



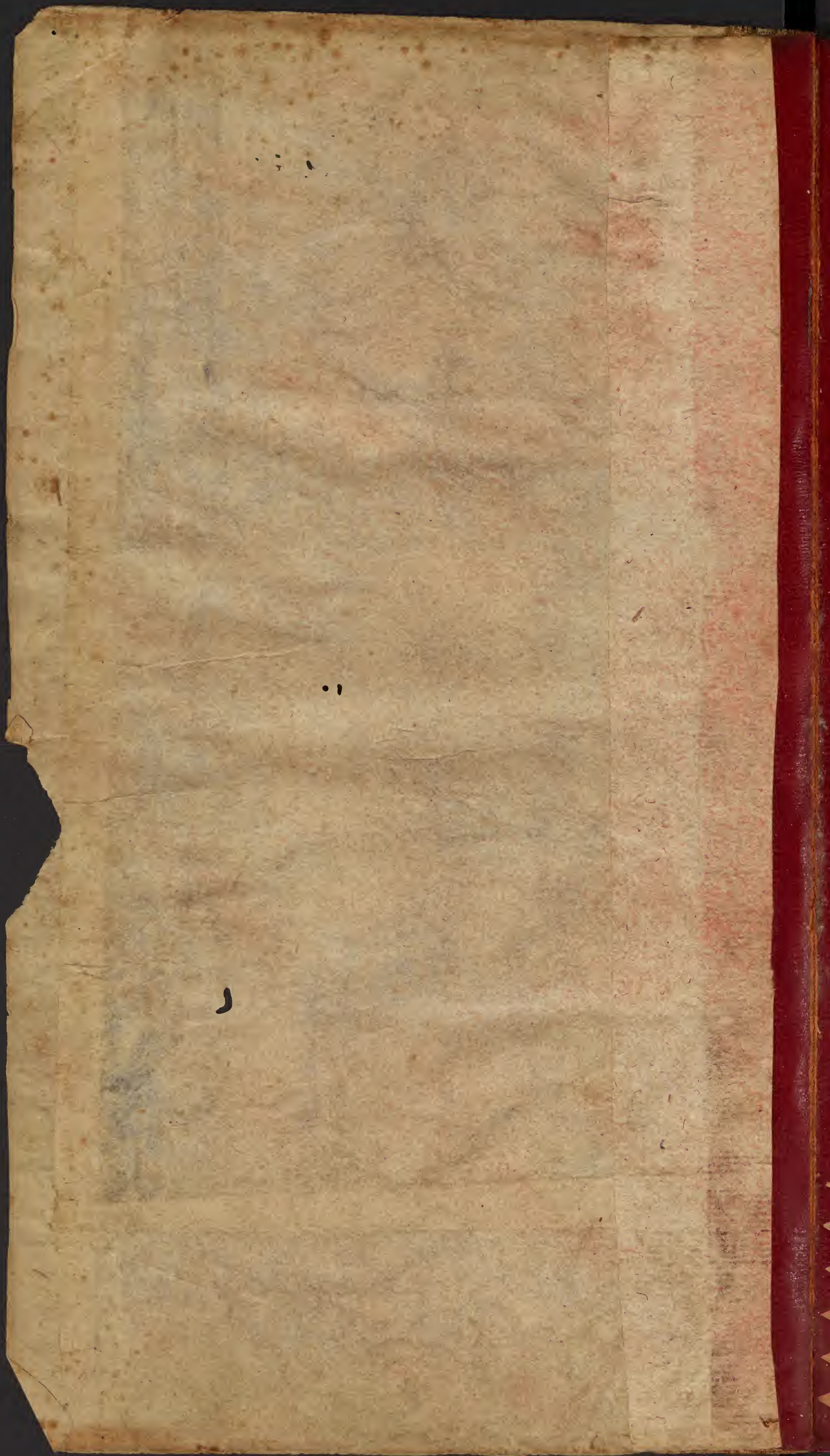
10 m

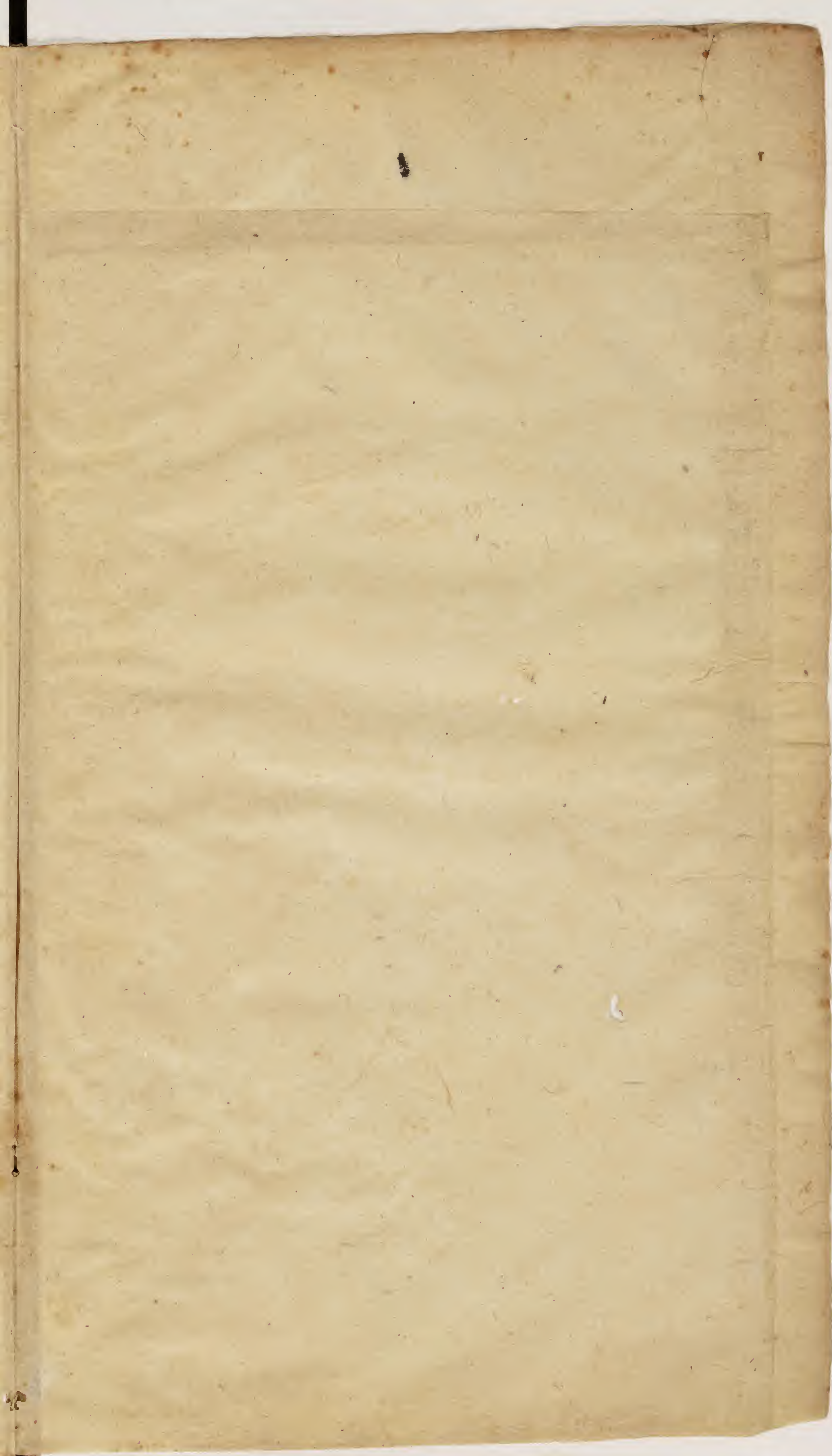
8/36

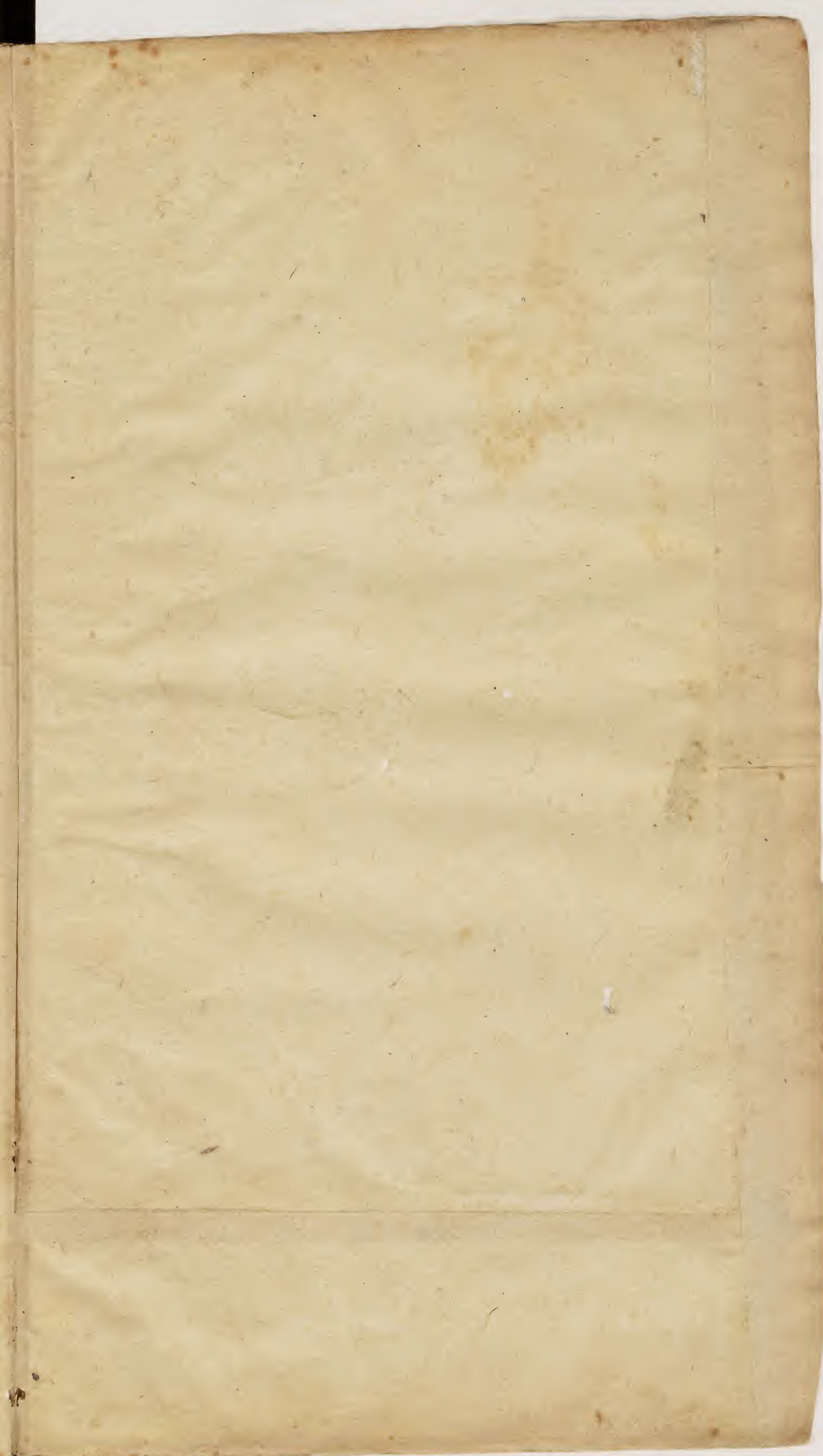
No. 21
419

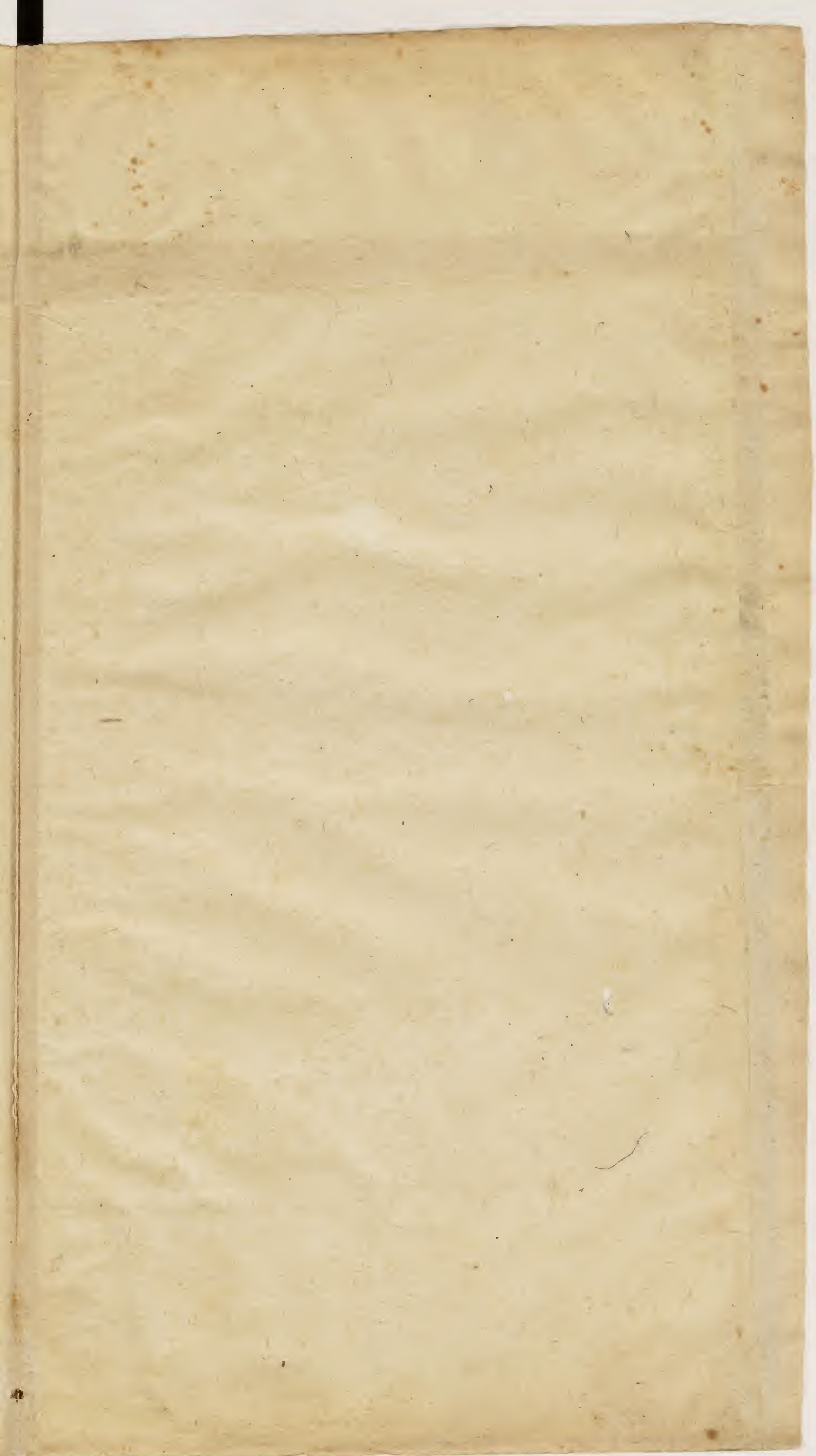
282. انور سهيلي *Anvari Sohaili.*

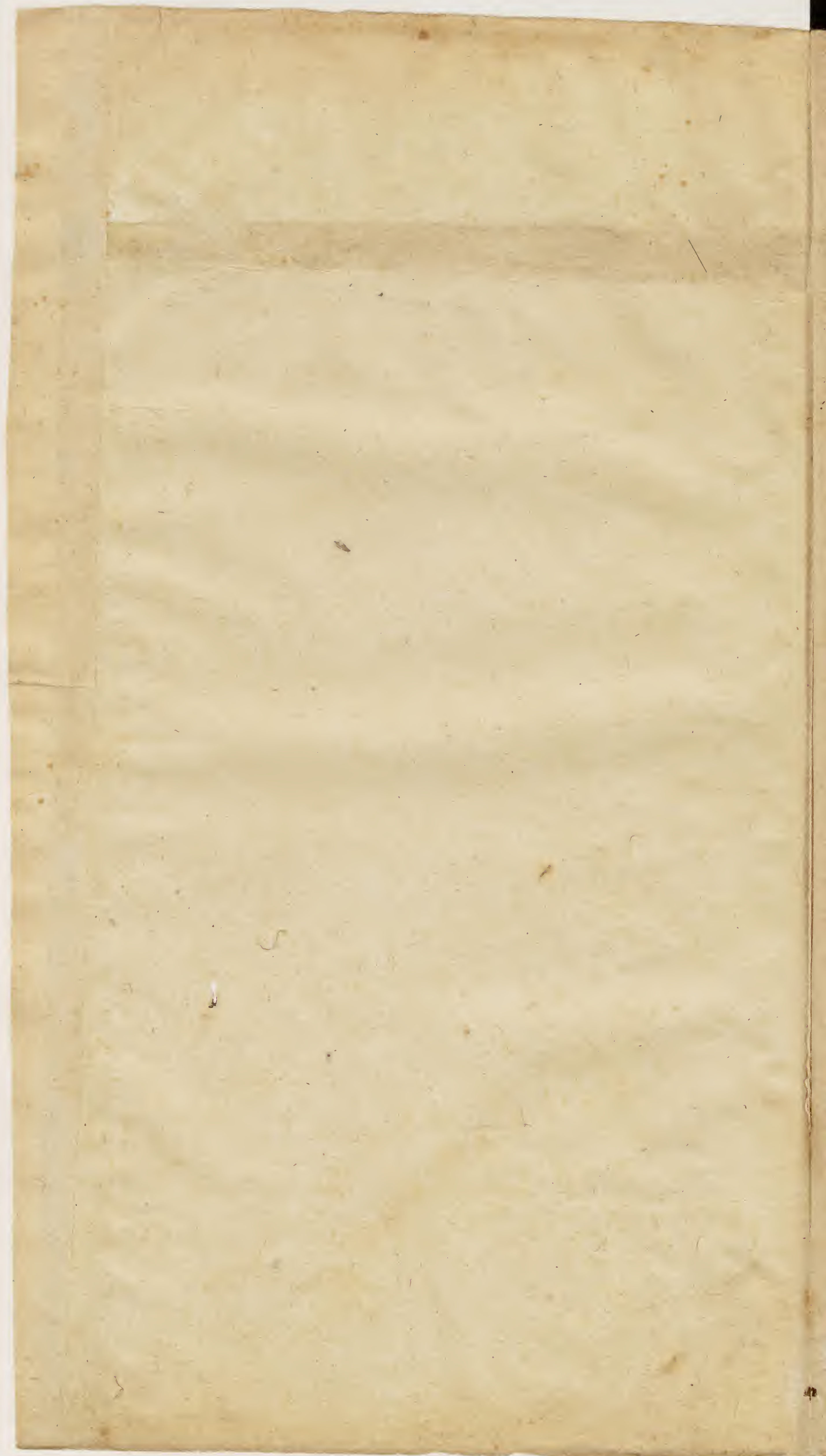
The Ascension of Canopus; being a Persian version of the Fables of Pilpay, by Moulana Hosain ol Vaez ol Cashefi. Small folio, neatly written, A. H. 1191, 417 pp. oriental binding. 1*l.* 16*s.*

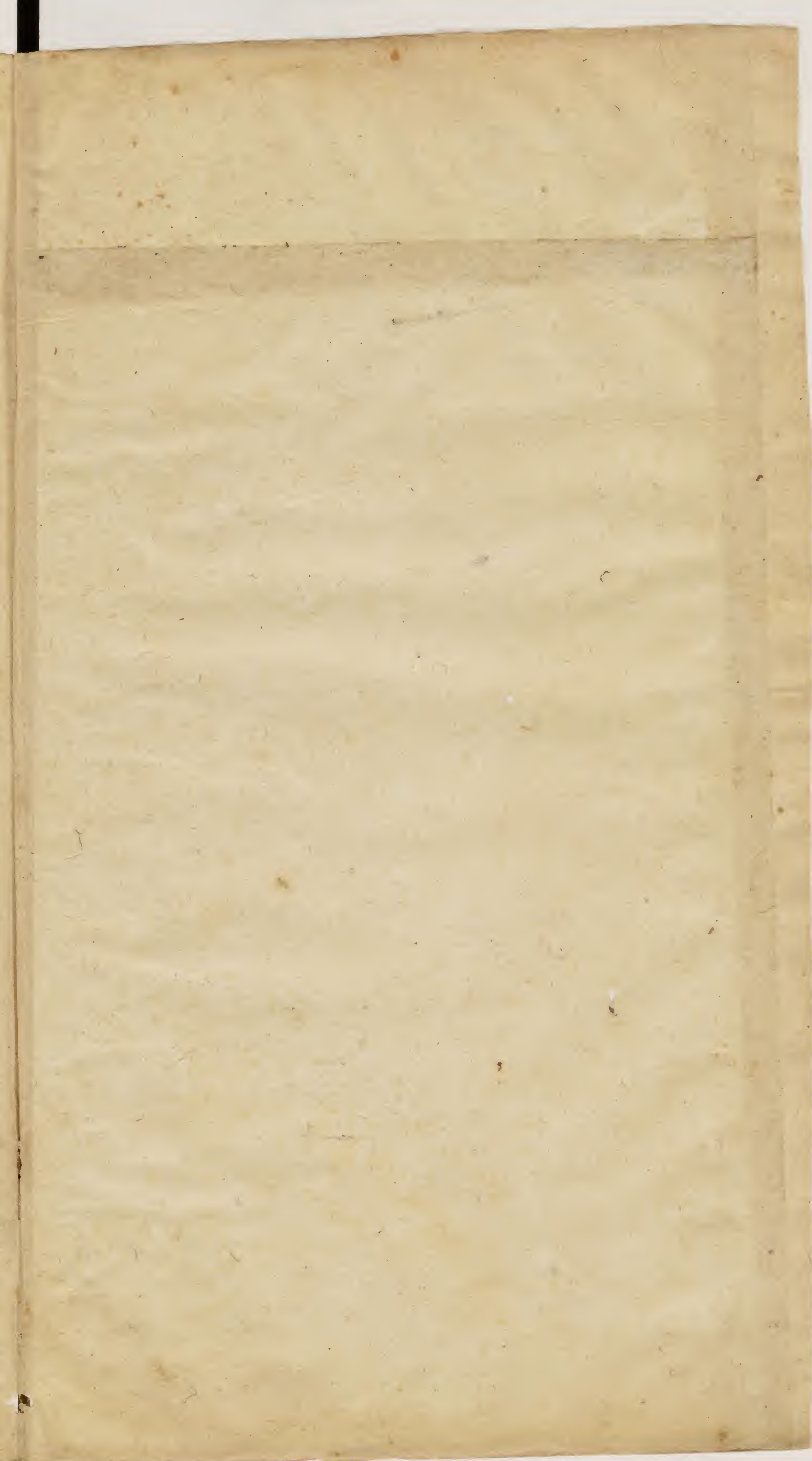


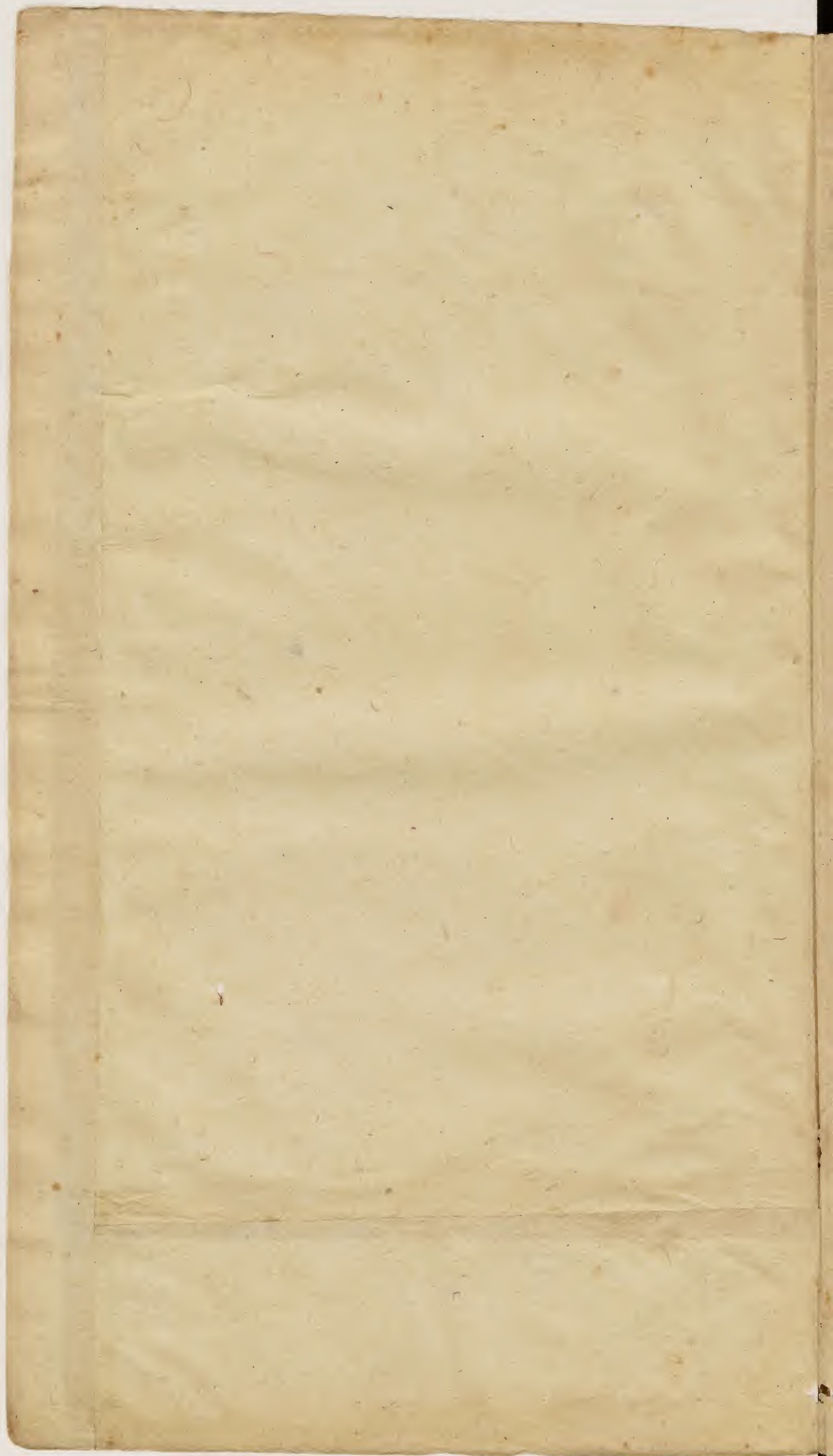


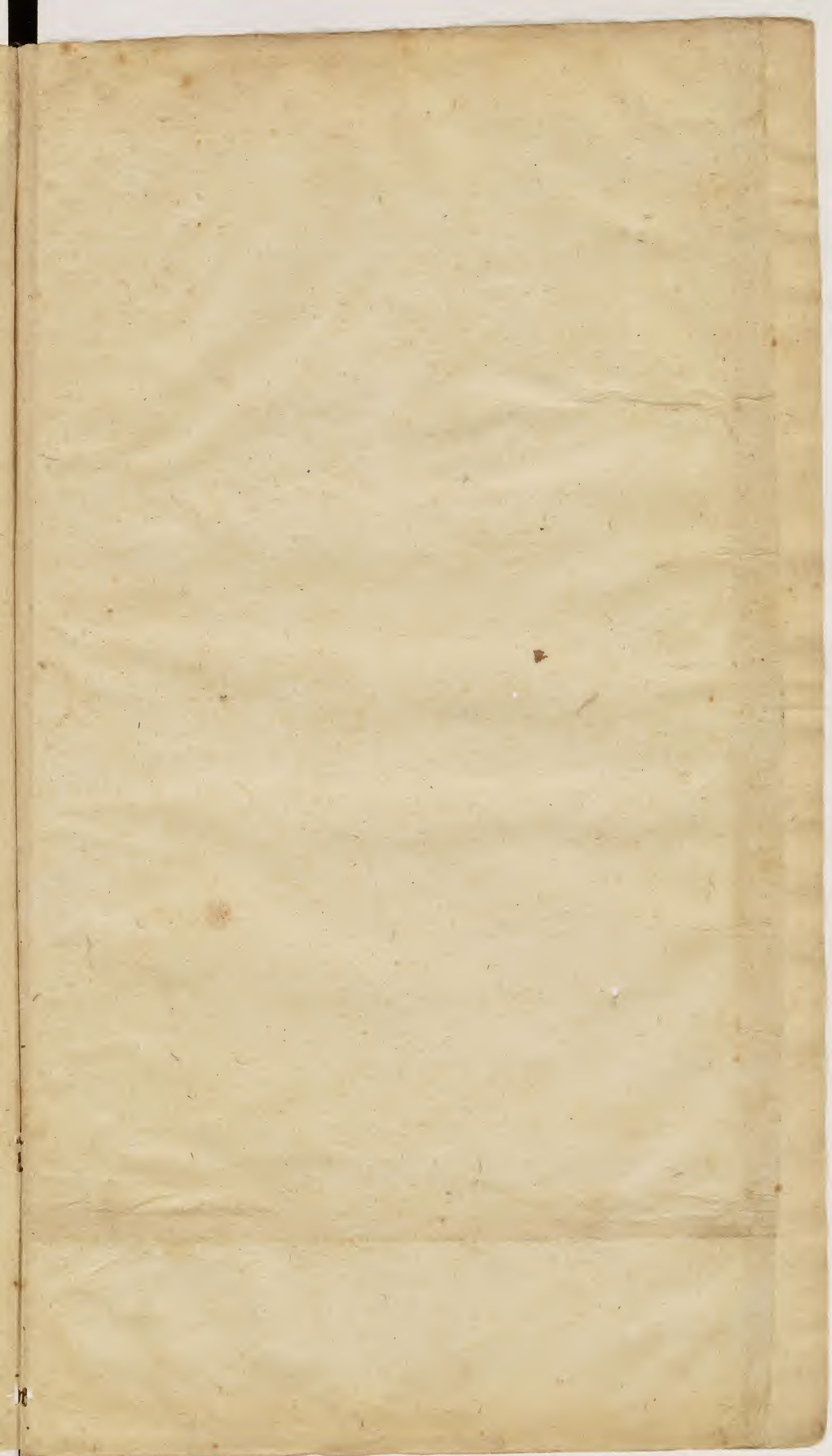


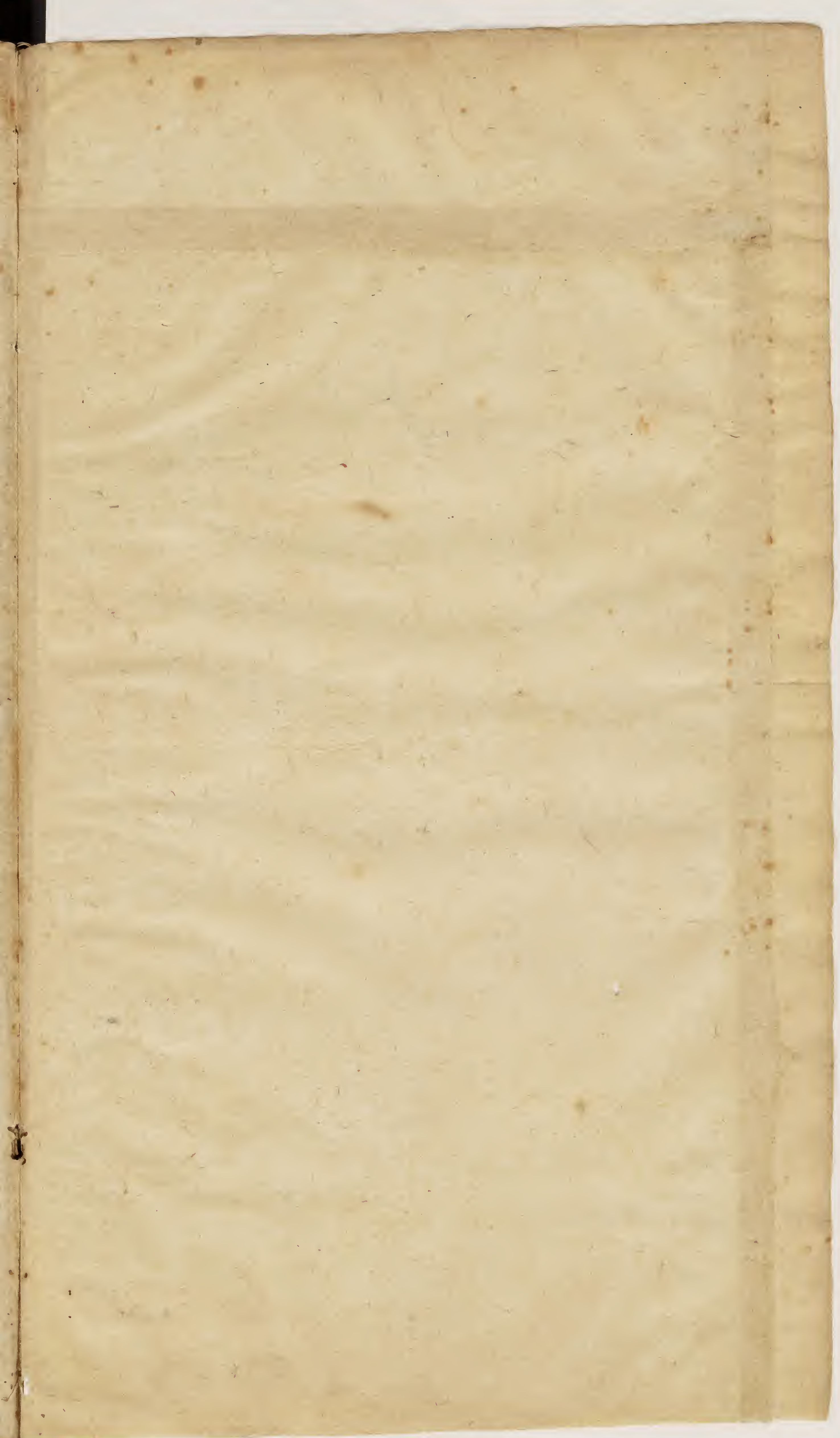


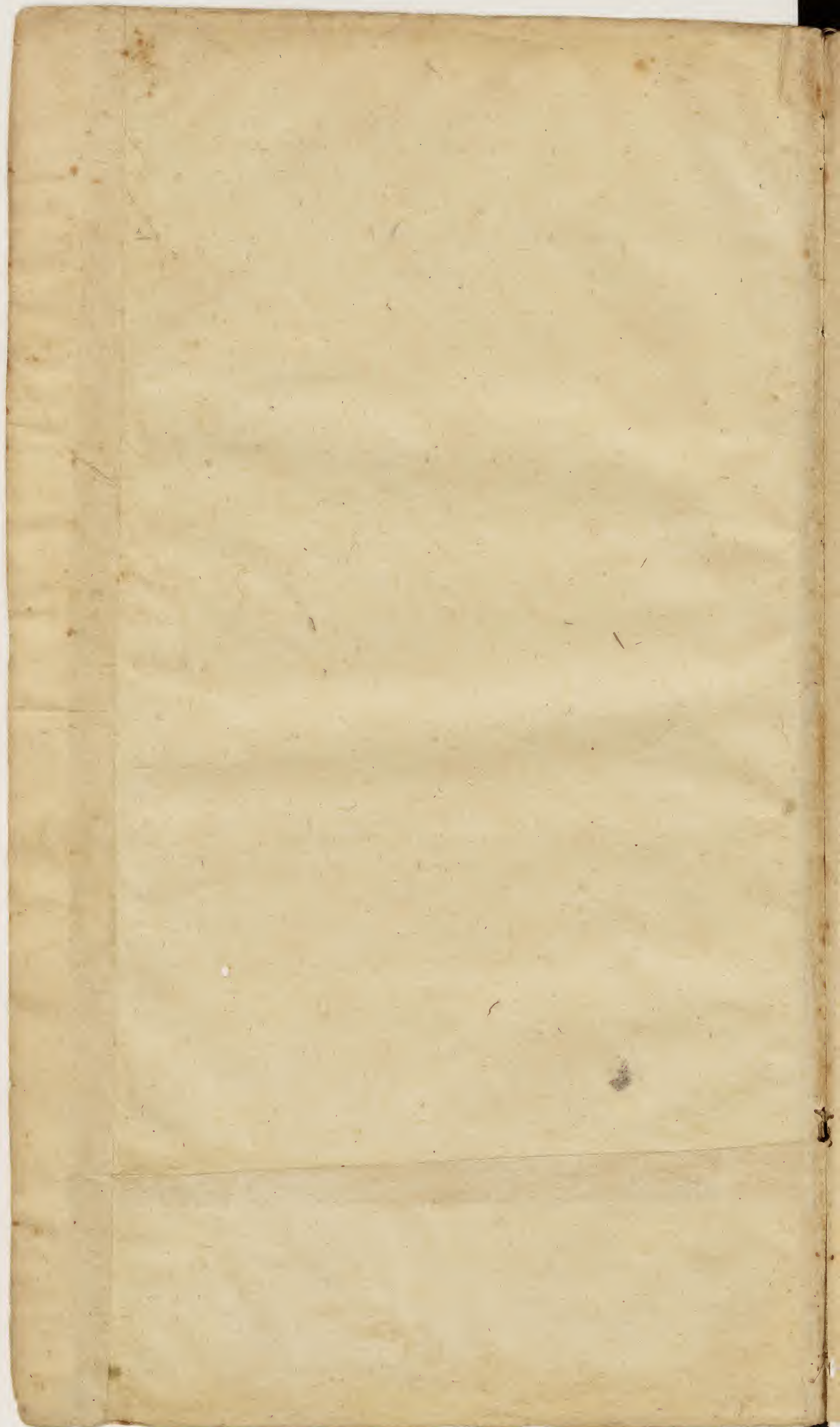


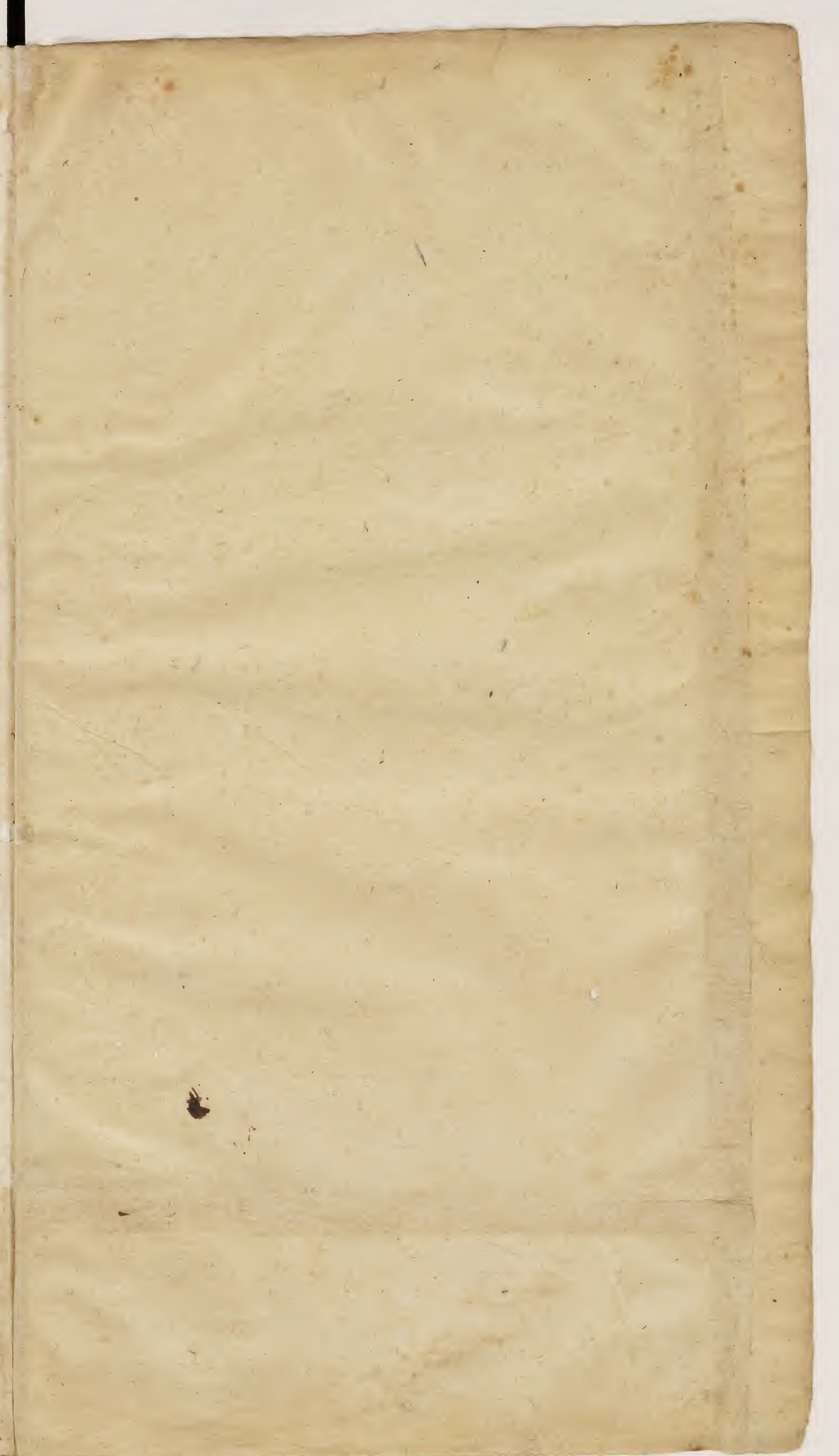












دولت علیه طرفندن لوندره‌یه تحصیل فنونه مأمور طوبخانه عامره میرالایلرندن
السید ابوبکر صدقی بکک دوست وفاداری اولان موسیو یوسف مریم ژوانن
طرفنه برکزار اولنمه و دائما خاطرینه خطور ایتمک داولفتی قدیم اولمغه اوزره
اشبو کتاب نفیس مومی الیه تقدیم اولنمش اولمغله اشبو محله امضا اولندی

غره محرم ۵۵

Jouannin.

1839.

J'ai fait don de ce manuscrit précieux à la Bibliothèque de l'Ecole Royale des Jeunes de Langues, en remplacement d'un exemplaire du même ouvrage en très-mauvais état, qui avait été à tort inscrit sur le catalogue de ladite Bibliothèque, sous le N.° ~~[illegible]~~ 35, Langue Persane.

Paris, le 6. Novembre 1843

Jouannin



مارك ولكس



انوار سهيلي اهل هندي بكليله ودمنه گويند

بسم الله الرحمن الرحيم

حضرت حكيم علي الاطلاق جلت حكمته كه وظايف لطايف حمد وثناي او بحكم وان من
شيء الا يسبح بحمده بر زبان جميع موجودات علوي وسفلي جاري و داير است
و فوايد عوايد الاي بي منتهاي او بقاعده مستمره واعطي كل شيء خلقه ثم هدي
در اجزاي مجموع مبدعات سماوي وارضي ساري وساير نظم رموز آموز عقل نكته
پيوند شناساي ده جان خردمند جواهر بخش حكمتهاي باريك برافروزنده شبهاي
تاريك در كلام قديم وكتاب كريم لازم التقديم والتكريم با حضرت رسالت پناه سلطان
تختگاه لي مع الله نكته دان وعلمك ما لم تكن تعلم روشن بيان انا افصح العرب
والعجم نظم محمد كازل تا ابد هر چه هست بآرايش نام او نقش بست چراغي كه انوار
بينش بدوست فروغ همه آفرينش بدوست صلواة الله عليه واله وصحبه المقتدين
به وعلي من تابعه وانتهي اليه جهت هدايت طالبان مقاصد ارادت وكفايت
قاصدان مطالب استفادت بدين خطاب فرموده وآن دانش آموز علمه شديد
القوي را طريق تعليم مستمندان مكتب ادب وسبيل تلقين وتفهيم مستفيدان مدرسه
جهد وطلب برين منوال نموده كه ادع الي سبيل ربك بالحكمة والموعظة
الحسنة منطوق اين كلام سعادت فرجام آنكه اي دعوت كننده عالميان

بمواي

3

بمواید عواید صلاح و سداد و اي راه نماینده آدمیان بمناهج مصالح معاش و معاد
بند کان مرا از طریق حکمت براه راست دعوت کن و بهرستند کان مرا بمواعظت
نیکو از هاویه هوا بروضه رضا ره نمون باش که توسن نفوس سرکش را جز بتازیانه حکمت رام
نتوان کرد و طباع خود پسند را جز بمواعظت حسنه باصلاح نتوان آورد وَلَوْ كُنْتَ
فَظًّا غَلِيظَ الْقَلْبِ لَانْفَضُّوا مِنْ حَوْلِكَ **فرد** هر آن رایض که سازد توسنی رام
کند آهستکی با کرهٔ خام ٭ بتندی توسن از سر کش گردد ٭ و کر کندی نمای کند کردد ٭ و چنانچه
رام ساختن توسنان نوعنان بی ملاحظهٔ دقایق ملایمت متعسرست منقاد کردانیدن
نفوس جمعی تیز که قوی بهیمی و سبعی بر طبایع ایشان غالب کشته در مرزعی ذَرْهُمْ يَأْكُلُوا
وَيَتَمَتَّعُوا بی مانعی و دافعی چریده و لکام نهی منکر و تازیانه امر معروف نادیده
استعمال مقدمات حکمت متعذر خواهد بود **بیت** بحکمت حل هر مشکل توان کرد **بیت** بحکمت
کام دل حاصل توان کرد ٭ وَمَنْ يُؤْتَ الْحِكْمَةَ فَقَدْ أُوتِيَ خَيْرًا كَثِيرًا **بیت** حکمت را
طلبی بزرکی آموز تا به نکرند روزت از روز ٭ و موعظه حسنه که در دعوت مامور به است سخنی
کویند که بر مستمع مخفی نماند که آن محض حکمت و نصیحت و عین شفقت و مرحمت و کفته اند که موعظه
حسنه کلامیست جامع که هر کس از ارباب استماع فراخور قابلیت و استعداد خود از آن فایده
تواند کرفت چون مواعظه قرآنی و نصایح فرقانی که جامع اطوار صوری و معنوی و حاوی
اسرار دینی و دنیوی است هر یک از قاری و مستمع در مرتبه خود از الفاظ و معانی او
بهره مند اند وَإِلَيْهِ إِشَارَةُ الْقَائِلِ **بیت** بهار عالم حسنش دل و جان تازه میدارد ٭ برنگ اصحاب
صورت را ببوی ارباب معنی را ٭ و این نوع کلام هیچ یک از انبیای عظام علی نبینا و علیهم السلام
فایض و منزل نبوده بلکه خاصه حضرت ختمیه است کَمَا أَشَارَ إِلَيْهِ صَلَوَاتُ اللهِ
عَلَيْهِ أُوتِيتُ جَوَامِعَ الْكَلِمِ و بواسطه آنکه صدق متابعت موروث کمال خصوصیت
و منتج تصحیح نسبت باشد هر آینه طبایع جمعی خواص از امت بزرکوارش که بسمت كُنْتُمْ
خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ موسوم اند مطرح اشعهٔ انوار جامعیت که اقتباس
آن هم از مشکوت نبوت کبرای آنحضرت تواند بود واقع شده بدین سبب کلام تمام

وجان تازه

صح

ابراز داده‌اند که دیدهای ظاهربینان بمشاهده جمال معانی مستفاد از الفاظ و کلماتش منور شود و
مشام اهل باطن بروایح حقایق و دقایقش که ورای مفهوم ظاهر توانند بود معطر گردد تا هر کس
بقدر حوصلهٔ خود از خوان احسان بیکرانش بهره گرفته مصرع هیچ جوینده از آن در نرود بی مقصود
و از فحوای مقدمه مفهوم شد که چهرهٔ هر سخن که بخط و خال حکمت و عذار هر موعظت که بگونهٔ جامعیت
آراسته تر است دل عشاق صادق را بتماشای جلوهای آن میل بیشتر و از جملهٔ کتب که
قواعد تألیفش مبنی باشد بر مسایل حکمت و از مجموع رسایل که مبانی تصنیفش مشتمل بود
بر میامن نصیحت کتاب کلیله و دمنه است که حکمای هند آنرا بطرز خاص ساخته‌اند و بر اهمه
حکمت شعار اوضاع جامعیت آنرا بنمطی مخصوص پرداخته پند و حکمت و لهو و هزل را
بهم امتزاج داده‌اند و صورت سخن را جهت میل اکثر طباع بدان بر اف نهاده و از زبان
وحوش و طیور و بهایم اصناف روایات و حکایات تقریر کرده‌اند و در ضمن آن انواع
فواید حکمت و میامن سپاس موعظت اندراج نموده تا دانا برای استفاده مطالعه نماید
و نادان جهت افسانه بخواند و درس آن بر معلم و حفظ آن بر متعلم آسان باشد و فی نفس الامر
آن کتاب حکمت انتساب حدیقه‌ایست که اشجار اسرارش باثمار وَلَکُم فِیهَا مَا تَشتَهِی
الاَنفُسُ وَتَلَذُّ الاَعیُنُ منور اطراف گلزارش بنفحات مَا لَا عَینٌ رَاَت
وَلَا اُذُنٌ سَمِعَت مطیّب و معطر شعر هر نکته ازو شکفته باغی افروخته تر ز شب
چراغی لفظش چو طراوت جوانی معنیش چو آب زندگانی و افاضه آن منبع حقایق
و معانی بمرتبه‌ایست که از مبدا ظهور تا این زمان بهر زبان مستفیدان مجلس ارادت
و مستعدان محفل سعادت را فایده رسانیده و کسوت این ابیات رایق بر بالای
این کتاب والا خلعتیست زیبنده و لایق نظم صورت او جامهٔ مجد و سعادت را طراز
معنی او خاتم اقبال و دولت را نگین عارض رنگین اشعارش ز انوار دانش ~~شعله~~
طرهٔ مشکین الفاظش سراسر تاب و چین از کلام کاملش انوار دانش شعله زن راست
چون اسرار علم از سینهٔ اهل یقین و آن کتاب را حکیم روشن رای بیدپای برهمن
بنام رای جهان آرای دابشلیم هندی که مالک بعضی از ممالک هندوستان بوده بزبان

نامزی تصنیف

هندی تصنیف فرموده و بیدپای را در مبادی شروع شمه از سبب آن رقم زده کلک بیان کرد و حکیم مذکور بنای
سخن را بر اساس مواعظی نهاد و پادشاهان را در سیاست رعیت و بسط بساط عدل و رافت و تربیت
و تقویت اولیای دولت و رفع و منع اعدای مملکت بکار آید و در تسلیم آن کتاب را قبله مقاصد و تحفه
مطالب ساخته بمفتاح مطالعه آن پیوسته افتتاح ابواب مشکلات و کشف معضلات می
نمود و این جوهر قیمتی در زمان او از دیدهٔ هر کس چون گوهر شاهوار در خلوت خانه صدف نهان
بود و چون لعل بدخشان از صمیم کان جز بهزار خون جگر چهره ننمودی و بعد از هر یک از اولاد و احفاد
او بجای وی بر سر بر سلطنت نشستندی همان طریقه مسلوک داشته در اخفای او کوشیدندی و با این
همه مبالغه نسیم فضایل آن کتاب اطراف جهان را چون طرهٔ گلستان معطر ساخته بود و نافه
مشک افشان مناقبش مشام ساکنان ربع مسکون را روایح اخبار و آثار معنبر گردانیده   هر چو مشک بود
اگر نهان دارم بگیرد بوی فیض رایحه او مشام را چه رسد ؛ نمی شود بگل اندوده چشمه خورشید ؛ زمان زمان از نور
او زیاده تر است . تا در زمان کسری انوشیروان این خبر انتشار تمام یافته بود که در خزاین ملوک هند کتابی است
که از زبان بهایم و طیور و حشرات و وحوش جمع کرده اند و هر چه سلاطین را در باب سیاست و حزم شاید و
جهانداران را در غایت قواعد پادشاهی بکار آید در مطاوی اوراق او ایراد نموده اند و آنرا سرمایه
هر موعظت و وسیله هر منفعت می شناسند نوشیروان را که اشجار جویبار معدلت از باران احسان
او سرسبز بود و طراوت گلزار چمن انصاف از قطرات امطار عاطفت او می افزود   جهان گشته
از عدلش آراسته ؛ بدوران رسم بیداد برخاسته ؛ رغبتی تمام و میلی مالا کلام بمطالعه آن کتاب پدید آمد
و برزویه طبیب را که مقدم اطبای فارس بود و بکمال فضل و جمال ادب آراستگی داشت بالتماس نوشیروان
بهندوستان توجه نمود و مدت متمادی آنجا بوده بانواع حیل و تدبیرات تمسک نموده آن کتاب را
بدست آورد و الفاظ هندی را بلغت پهلوی که در آن زمان زبان سلاطین ایران بدان متکلم
بودی ترجمه کرده بخدمت نوشیروان رسانید و موقع قبول و شرف استحسان یافته رتبه او در حضرت شاه باقصی
مدارج کمال رسید و بنای کار نوشیروان در اظهار آثار عدل و احسان و تسخیر بلاد و تسکین قلوب عباد بر مطالعه
آن کتاب بود و بعد از نوشیروان ملوک عجم نیز در تعظیم و اخفای آن مبالغه نمودندی تا زمانیکه خلیفه

+ difficulties.
+ sons, & daughters
+ virtues
+ creeping things
+ produced.
proceeding towards. a protracting. + deceptions
esteem
dignity, office
conquering. pacifying

ثانی از عباسیان ابوجعفر منصور بن محمد بن علی بن عبدالله بن عباس رضی الله عنهم خبر آن کتاب
شنیده بر تحصیل آن شغف تمام بظهور رسانید و بلطایف الحیل نسخه بهلوی بدست آورده امام ابوالحسن
عبدالله المقفع را که از فضلای عصر بود فرمود تا تمام آنرا از بهلوی بتازی ترجمه کرد دایم در مطالعه داشتی
اساس احکام خلافت و بنای شرایط عدل و رافت بران نصایح و وصایا وضع فرمود دیگر باره
ابوالحسن نصر بن احمد سامانی یکی از افاضل زمان را امر کرد تا آن نسخه را از زبان عربی بلغت فارسی
نقل نمود و رودکی شاعر بموجب فرموده سلطان آنرا در رشته نظم انتظام داد بار دیگر ابوالمظفر بهرام شاه
بن سلطان مسعود از اولاد محمود غزنوی که ممدوح حکیم سنائیست مثال داد تا افصح البلغا و ابلغ الفصحا ابوالمعالی
نصرالله بن محمد بن عبدالحمید روح الله روحه و زاد فی غرف الفردوس فتوحه آنرا هم از نسخه ابن مقفع ترجمه
فرمود این کتاب که حالا بکلیله و دمنه مشهور گشته ترجمه مولانا مشار الیه است و الحق عبارتی
در لطافت چون جان شیرین و در طراوت چون مرجان رنگین الفاظ دلفریبش چون
کرشمه شکرلبان شورانگیز و معانی جانفزایش چون طره سبزخطان دل آویز حروف نشین چو
زلف بتان چگل همه جای جان است و ماوای دل معانیش در زیر حرف سیاه درخشنده
چون مهر روشن چو ماه سوادش را کحل الجواهر معانی عبارت ازان است بر بیاض
صفحه دیده جای توان داد و بیاضش را غره صبح شادمانی اشارت بدان است
بر سواد چشم جهان بین توان نهاد سزد در کاتب دیوان سرای خلد کشد سواد نسخه
او بر بیاض دیده حور و آن مسندنشینان بارگاه انشا در تعریف جزالت کلمات
و تحسین بلاغت تراکیب آن متفق الکلمه اند وَاِنَّ الْقَوْلَ مَا قَالَتْ حَذَامِ فاما
بواسطه ایراد غرایب لغات و اطراز کلام بمحاسن تحربات و مبالغه در استعارات
و تشبیهات متفرقه و اطناب و اطالت در الفاظ و عبارات مغلقه خاطر مستمع از التذاذ
بغرض کتاب و ادراک خلاصه ما فی الباب باز می ماند و طبع قاری نیز از عهده ربط مبادی قصه
بمقاطع و ضبط اوایل سخن بخواتیم آن بیرون نمی آید و انمیع هر آینه سبب سآمت و موجب
ملالت خواننده و شنونده خواهد بود خصوصا درین زمان لطایف نشان که طبایع ابنای الخ

+ second.
+ desire with. + exemplar. copy.
+ difficult. [illegible]
+ wills, commands. ² deposited. [illegible]
+ celebrated, famous
+ pearl.
+ name of a city.
+ whiteness.
+ light.
+ writer [illegible]
+ [illegible]
+ compounds.
+ laudable actions
+ similes [illegible] pleasure
+ binding, [illegible]
+ sections [illegible]

مرتبه لطیف شده که داعیه ادراک معانی بی آنکه بر منصه الفاظ جلوه کر باشد میدارند تکلیف

که در بعضی الفاظ بتصفح کتاب لغت و تفحص کشف معانی آن محتاج باشند و ازین جهت

نزدیک شده که کتابی بدین نفاست متروک و مهجور گشته و اهل عالم از فواید آن بی بهره و

محروم مانند بنابران در موقف جناب امارت مآب که ذات صافی صفاتش جوامع کلمات را

جامع است و صفات سامی سماتش از مطلع فضایل و معانی طالع صاحب همتی که بواجبی تقرب

حضرت سلطان زمان و خاقان دوران باسط بساط امن و امان ناشر آثار رضی و جهانیان آفتاب

اوج خلافت و تاجداری برجیس برج سلطنت و شهریاری قرة العین سلاطین شهریار

خافقین شاه ابوالغازی معز الملک والدین سلطان حسین خلد الله ملکه و سلطانه

و منظور نظرات عاطفت کیمیا خاصیت آنحضرت بود دامن علوّ همت از غبار

زخارف وَمَا الحَیٰوةُ الدُّنیا اِلَّا مَتَاعُ الغُرُورِ می فشاند و صفحه دل بی غل را

به نیرنگ این نقش خیال که ناداران نهند نام او ملک و مال مرقوم نمی سازد و مضمون این

کلام سعادت انجام که خوب تر بر چهره قدرت ناید خال زهد خلعت عفت لقد کامکاری

خوشتر است نصب العین احوال خود ساخته اسعاف مطالب مطلوبان و انجاح مآرب

محرومان را وسیله اقتناء ذخیره آخرت می شناسد و از فحوای این تذکره باهره که

ده روز مهر گردون افسانه است و افسون نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا خود را

بتغافل موسوم نمیدارد وهو الامیر الاعاظم مستجمع الفضایل والمعالی یعلو الهمم المتحظی

من مواهب الملک الاحد نظام الدولة والدین امیر شیخ احمد المشتهر

بالسهیلی زید قدره الاختصاص بالسلم السلمانی والکمال الکمیلی که بی تکلف سهیل است

از یمن عنایات و خورشیدی از مطلع مهر و وفا درخشان تو سهیلی تا کجا تابی و کی طالع شوی

نور تو بر هر که می تابد نشان دولت است نظر بر تعمیم فواید انام و تکثیر منافع خاص و عام اشارت

عالی ارزانی فرمود که این کمینه بی استطاعت و حقیر اندک بضاعت حسین ابن علی الواعظ المعروف

بالکاشفی ایده الله بلطفه الخفی جرات نموده کتاب مذکور را لباس نو پوشانید و زیبارویان

all the more, so much the more · laid aside, hidden · [illegible] · governing society · rectitude, tranquillity · pupil of the eye · east & west · ashes, dust · guile, alloy · chastity · abstinence · [illegible] · receiving · [illegible] · from Hafiz · trouble · mean, preacher · understanding · seen · rare · sublime · Jupiter · part · felicity · cause · unfortunate · power · celebrated · courage

معانی از ازالهٔ تتق الفاظ مغلقه و حجب کلمات مشکله محجوب و مستور اند بر مناظر عبارات روشن و غرفات

استعارات لطیف جلوه دهد تا چشم بینندگان بی دیدهٔ هر بینا بنظر تعمق و تدقیق از نظارهٔ آن نازنینان حجله بیان

بهره گیرند و دل هر دانا را بی کلفت تحلّل و تخیّل کلفت میسر شود از وصال آن ناز پروردگان حجله

ضمیر برخوردار شود چنین گفت مرو سخندان بمن که ای باغبان ریاض سخن :. درین روضه پاک همون

نشان :. درخت معانی بنوعی نشان :. که هر کو خورد میوه زان درخت :. نشاننده را گوید ای نیک بخت :.

درین باغ خوش میوهای تر است :. بزیبائی از یکدگر بهتر است :. و چون از امتثال عدیم المثال چاره

نبود و نکته الحکمة یمانیة از مطلع نور سهیل بروی مینمود چو حکمت است یمانی بقول شاه

عرب :. اگر بنور سهیل عیان شود چه عجب :. بعد الاستجازة والاستخارة

بدین معنی اشتغال رفت و آنچه از عالم غیب بر زبان قلم و قلم زبان جاری شد رقم ثبت یافت

و بباید دانست که اساس کتاب کلیله و دمنه بر حکمت عملی است و حکمت عملی عبارتست از دانستن

مصالح حرکات ارادی و افعال طبیعی نوع انسان بر وجهی که مودی باشد بنظام احوال معاش

و معاد ایشان و مقتضی رسیدن بکمالی که متوجه اند و این قسم حکمت در تقسیم اولی بدو قسم

منقسم شده یکی آنکه راجع باشد با هر نفسی علی الانفراد دوم آنکه راجع بود با گروهی بر سبیل مشارکت

اول که رجوع او با هر نفسی بانفراد بود و مشارکت دیگری با وی دران باب متصور نباشد تهذیب

اخلاق گویند ثانی را که راجع است با جماعتی بمشارکت باز بدو قسم انقسام می پذیرد یکی آنکه مشارکت

در منزل و خانه باشد و آنرا تدبیر منازل خوانند دویم آنکه مشارکت در شهر و ولایت بلکه در اقلیم و مملکت بود

آنرا سیاست گویند و کتاب مذکور مشتمل است از اقسام ثلاثه مذکوره بر بعض فواید از نوعین آخرین و آنچه تعلق

بتهذیب اخلاق دارد در وی مذکور نیست مگر بر سبیل استطراد و بس هر چند ایراد برخی از مکارم اخلاق را مجال

بود بنحو مستقیم تغییر بالا و ضاع کتاب راه یابد لاجرم متعرض زیادتی ابواب نا شده بر همان منوال

حکیم هندی ایراد که بود التزام نمودیم و دو باب اول از کتاب که دران زیاده فایده متصور نبود و در اصل

کتاب مدخلی نداشت اسقاط کرده چهارده باب باقی را بعبارتی روشن و

آسان مرتب ساختم و حکایات را الطریق سوال و

وجواب از رای و برهمن بدستوری که در اصل مذکور بود بقید کتابت در آوردیم و قبل از ایراد
ابواب افتتاح بحکایتی که منشأ سخنان همان تواند بود از لوازم دانستیم و قسم قدیم را
بطریق سوال و جواب از رای و برهمن و قسم جدید را بر سبیل استفاده از پیر و مرید بقید
کتاب در آوردیم و مقدم بر هر یک از قسمین افتتاح حکایتی که از منشأ سخنان ابواب
آن قسم باشد از لوازم است والا بعد از آنکه تصرف در عبارات کتاب مذکور بجهت اغلاق
الفاظ است اگر در تالیف این رساله عنان بیان از مشارع انشای مترسلان و
مناهج ابداع منشیان بصوب تنزل معطوف باشد عذر واضح خواهد بود **بیت**
من که این دُر معانی سفته‌ام ❊ آنچه گفتندم بگو آن گفته‌ام ❊ دیگر آنکه در اثنای حکایات
از اماسن کلمات غریبه با ایراد بعضی آیات و احادیث ضروری الذکر از آثار و امثال مشهوره
اختصار نموده متعرض اثبات ابیات عربی نمیگردد و جریده سخن را بجواهر اشعار فارسی
که چون ترکیب زر و گوهر ترصیع دار و زیور می‌بندد **شعر** سخنها را بدستور خردمند ❊
ز نظم و نثر باید داد پیوند ❊ که گاهی طبع ازین آرام یابد ❊ زمانی زان دگر خود کام یابد
و در اثبات ابیات هر جا که ایراد حکایتی و انشای مثلی مناسب خواهد بود بنابر ملاحظه آنکه
مصرع بر دسته گل نیز به بندند گیا را ❊ باقدام جسارت بر سبیل تصرف اقدام خواهد نمود
و این حقیر اگرچه در ارتکاب این تالیف خود را هدف سهام ملامت می‌بیند اما از زبان
نیاز بنکتهٔ المأمور معذور در دیوان اعتذار بموقف عرض بلغای فصاحت شعار و فضلای
فصحای بلاغت دثار میرساند و در مقابله مقاله لازم التهدید من صنف قد
استهدف مقوله واضح التمهید مَن اَنصَفَ فَقَد استَظرَف فرو میخواند **شعر**
دیدهٔ انصاف چون بینا بود ❊ در شمار گرچه او مینا بود ❊ من خجلم از عمل خام خویش ❊
تو بملامت مکنم سینه ریش ❊ در روش زمرهٔ آزادگان ❊ نیست روا طعنه بر افتادگان ❊
چشم هنربین بود از عیب پاک ❊ بی هنر از عیب کند زوجه باک ❊ عین الرضا نحن کل
عیب کلیلة و قضاء الله لما تحب و ترضی و ختم احوالنا و اسالنا و امالنا
و اجالنا بالخیر و الحسنی و این رساله که مسمی شده بانوار سهیلی چهارده باب برین وجه .

که مفصل مرقوم میگردد باب اول در بیان اجتناب نمودن استماع قول ساعی و نمام سخن چین
باب دویم در سزا یافتن بدکاران و شآمت عاقبت کار ایشان باب سیوم
در موافقت دوستان و فواید و معاضدت ایشان باب چهارم در بیان ملاحظه کردن
احوال دشمنان و ایمن نابودن از مکر و حیلهٔ ایشان باب پنجم در مضرت غافل شدن
و از دست دادن مطلوب و اهمال ورزیدن در آن باب ششم در آفت تعجیل و ضرر شتابی
و زودی در کارها و عاقبت آن باب هفتم در حزم و تدبیر و بحیله خلاص یافتن از مکر و بلای اعدا
باب هشتم در احتراز کردن از ارباب حقد و حسد و اعتماد نانمودن بر تملق ایشان باب
نهم در فضیلت عفو کردن ملوک که بهترین صفت ایشانست باب دهم در بیان
جزای اعمال بطریق مکافات باب یازدهم در مضرت افزونی طلبیدن و از کار خود باز ماندن
باب دوازدهم در فضیلت حلم و وقار و ثبات خصوصاً پادشاهان را باب سیزدهم
در بیان اجتناب نمودن از قول اهل غدر و خیانت باب چهاردهم در بیان عدم
التفات بانقلاب زمان و بنای کار بر قضا و قدر نهادن بعد از فهرست ابواب در حکایتی
که منشاء سخنان همان خواهد بود شروع میرود و التوفیق من الله العزیز
حکایت جوهریان رستهٔ بازار معانی و صرافان دار العیار سخندانی و چهره کشایان عرایس
حکایات و صورت آرایان عجایب روایات عنوان جراید اخبار را بدین گونه آرایش داده اند
و دیباچه صحایف اسمار را بدین نمط توشیح و تزئین نموده که در قدیم الایام در اقصای ممالک چین
پادشاهی بود که صیت دولت و کامکاری او در اطراف و جوانب عالم سایر و ذکر عظمت
و شهریاری او چون نیر اعظم در نصف النهار ظاهر سلاطین نامدار حلقهٔ اطاعت او
در گوش جان کشیده و پادشاهان رفیع مقدار غاشیهٔ امتثال او بر دوش دل گرفته
شعر فریدون حشمتی جمشید جاهی ❁ سکندر شوکتی دارا سپاهی ❁ ز عدلش چون رخ
خوبان مهوشش ❁ بیکجا جمع گشته آب و آتش ❁ بر حاشیهٔ بساط دولت روز افزونش پیوسته
وزرای صاحب تدبیر و امرای عالم گیر کمر خدمتگاری بسته و در پای تخت آسمان پایه‌اش همواره
فضلای بزرگوار و حکمای نصیحت شعار بر کرسی هواداری نشسته خزانه بانواع جواهر اصناف
نوادر

نقود مشحون و لشکر جرار نامدار از حد حساب و شمار بیرون شجاعتی با سخاوت قرین و سلطنتی
با سیاست همنشین **شعر** داغ نه ناصیه سرکشان تیغ زن تا رگ گردن کشان
سطوتش قاهر خون خوارگان مرحمتش چاره بیچارگان و این پادشاه را همایون فال
گفتندی که بعدل شاملش فال رعایا همایون بود و بلطف کاملش حال عجزه و درویشان
بفراغت و رفاهیت مقرون و مقرر است که اگر شحنه عدل بضبط احوال رعیت اهتمام ننماید
دزد فتنه بدستیاری ستم دمار از روزگار خاص و عام برآرد و اگر پرتو شمع انصاف کلبه تاریک
دردمندان را روشنایی نبخشد ظلمات ظلم اطراف و جوانب ممالک را چون دل ستمدیدگان
تیره دارد **شعر** شهنشاه را خوبی از داد اوست پناه خدا ایمن آباد اوست شه از
داد خود گر پشیمان شود ولایت ز بیداد ویران شود و این پادشاه را وزیری بود رعیت پرور
مرحمت گستر که رای عالم آرایش شمع شبستان مملکت بودی و فکر صواب اندیشش او بیک
تامل هزار عقده مشکل بر گشودی کشتی دریای فتنه را حلم گران سنگ او در گرداب اضطراب
ساکن ساختی و شاخهای دامن گیر خارستان بیداد را تند باد سیاست او از بیخ و بنیاد
برانداختی **شعر** چو رای خرده دان در کار بستی بیک تدبیر صد لشکر شکستی چو کار مملکت را
نظم دادی بیک مکتوب اقلیمی گشادی و بجهت آنکه از رای خجسته او کار آن ولایت رونق
تمام داشت او را خجسته رای خواندندی و همایون فال در هیچ مهم بی مشاورت خجسته رای
خوض ننمودی و بی تدبیر دلپذیر او در جزوی و کلی امور شروع نکردی نه بی اجازت او
در میدان رزم کمر محاربت می بست و نه بی اشارت او در ایوان بزم بر مسند عیش و
عشرت می نشست و هر آینه پادشاهان نامدار و سرفرازان کامکار را باید که بحکم
و شاورهم فی الامر بی مدد مشاورت بزرگان خرده دان در مصالح ملک مدخل ننمایند
و تمام نظام اعمال و احکام خود را بتدبیر وزیران کامل و مشیران عاقل باز بندند تا
بفحوای مَا یَشَاوَرَ قَوْمٌ اِلَّا هَدَاهُمُ اللهُ لِاَرْشَدِ اُمُورِهِمْ هرچه از ایشان صادر
گردد بصلاح مقرون باشد و امنیت حال عالم و جمعیت احوال بنی آدم را متضمن **بیت**
در همه کار مشورت باید کار بی مشورت نکو ناید اتفاقا روزی همایون فال عزیمت شکار

نموده خجسته رای چون دولت ملازم رکاب همایون بود فضای صحرای شکارگاه از قدوم
مبارک پادشاه غیرت جلنبهر آن غزین شده و نسر طایر بامید آنکه طعمهٔ شاهین شاه گردد
متوجه مرکز زمین گشت جانوران شکاری بند گسسته و از قید حبس رسته بجست و جوی
صید در حرکت آمدند یوز پلنگینه پوش از برای مشاهدهٔ جمال آهوان سیاه چشم
همه تن دیده گشته بود و پلنگ شیر چنگال از آرزوی وصال خرگوش هزار گونه روباه بازی
آموخته باز بلند پرواز چون تیر پرتاب از شست تیر اندازی رو باوج سپهر نهاد
و شاهین نوا ساز بزخمهای چنگ خونریز رگ شریان از پای مرغان گشاده **شعر**
برون جستند بازان سبک خیز ※ بخون صید کرده چنگ را تیز ※ در آمد چنگل شاهین بتاراج ※
نه طوطی ماند بر بالا نه دراج ※ کمین بکشاده یوزان زهر سو ※ فرو بسته ره جستن بر آهو ※
ز سیر تازیان تیز آهنگ ※ فضای دشت بر نخچیر شد تنگ ※ و چون شاه از نشاط
شکار بپرداخت و صحرا را از چرنده و هوا را از پرنده خالی ساخت لشکریان اجازت
انصراف یافتند و شاه و وزیر نیز متوجه دار السلطنت شدند اما در آن محل از تاب
آفتاب خفتان فولاد چون موم نرم می‌گشت و از گرمی برگستوان که با شعلهٔ آتش لاف
برابری زدی مرکب باد رفتار بر جای خشک می‌شد **شعر** آتش کده گشت کوه و کان هم ※
تفسیده زمین و آسمان هم ※ مرغان چمن خزیده در شاخ ※ در رفته چرندگان بسوراخ
همایون فال خجسته رای گفت که در چنین هوای گرم تردد کردن از حکمت نیست و نیز
بسایهٔ خرگاه پناه بردن دافع حرارت نی از شدت گرما کرهٔ خاک چون کورهٔ آهنگران
یافته و مرکز زمین چون محیط معدن آتش شده چه نوع تدبیری میسازی که زمانی در
سایه برآسائیم و چون عنقای خورشید میل باشیانهٔ مغرب نماید ما نیز بمستقر عزت
نزول نمائیم خجسته رای زبان ثنا برگشاد **بیت** کای آفتاب کشور وای سایهٔ خدای ※
میمون ترا است چتر تو از سایهٔ همای ※ بندگانرا که از ظل لوای همای آسای سلطان التجا دارند
از شعلهٔ مشعلهٔ جهان سوز آفتاب باکی نیست **بیت** از تاب آفتاب حوادث چه غم خوریم
چون سایه بان لطف تو باشد پناه ما ※ لیکن ذات عالی صفات سلطان ظل الله را که خلقی

سپهر برین

دراز دولت

در سایهٔ دولت او آسوده اند از حرارت هوا که انواع رنج و صداع بر آن مترتب احتراز فرمودن
عین صواب می نماید مصرع سلامتست همه آفاق در سلامت تست ❁ من درین نزدیکی کوهی می بینم
چون همت جوانمردان عالی و چون پایهٔ رتبت صاحبدولتان بلند باندک فرصتی پیش ازین
آنجا رسیده بودم از سر تا پا حلهٔ سبز پوشیده بود و هزار چشمهٔ نوش از دل صافی او جوش زده
ریاحین و ازهارش چون انجم فلک تابان و جداول چشمه سارش چون جویبار روضه
رضوان درخشان صلاح در آنست که عنان عزیمت بدان طرف منعطف گردد و تا ساعتی
چون سبزه بر پایه بیدش بر آییم و زمانی چون یاسمن بر لب آب و کنار چمن تازه
و خرم شویم بیت منشین بر لب جوی و گذر عمر ببین کین اشارت ز جهان گذران
ما را بس ❁ پس همایون فال بقول خجسته رای روی بدان صوب نهاده باندک زمانی قطع مسافت
کرده بغبار سم سمند رخش شکوه دامن کوه را چون آستین اهل اقبال بوسه گاه سعادتمندان
ساخت کوهی دید فرق همت از اوج سپهر در گذرانیده و سر تیغ سبز فام بسبز زرنگار آفتاب
رسانیده یا چون شیخی که با صفت والجبال اوتادا پای ثبات در دامن تمکن کشیده باشد
و از چشمهای گریانش سیل سرشک بدامانش رسیده شاه ببالای کوه بر آمد و چون
ابر دامن بکمر برزده بهر جانبی طوفی می نمود ناگاه فضائی پدید آمد چون میدان امل در غایت وسعت
و عرصهٔ پیدا شده مانند ساحت امید در نهایت فسحت از سبزه نمودار گلشن آسمان و تاب
و هوایش شبیه مرغزار جنان در صحن او بنفشه از حوالی گل چون زلف دلفریب خوبان سر بر زده
و سنبل تر بر لالهٔ خودروی چون خط غالیه شکرلبان خوش بر آمده از زبان نسیم مشکبار اسرار
روایح گلزار بچهارسوی جهان فاش میکرد و از گفت و گوی بلبل حکایت رنگ و بوی گل بسمع
ساکنان سراچه عالم میرسید شعر لطیف و دلگشا آب و هوائی ❁ مبارک منزلی فرخنده
جائی ❁ ریاحین بر کنار جوی رسته ❁ بآب ژاله دست و روی شسته ❁ درختان چون بتان قد
بر کشیده ❁ ز یکدیگر بخوبی سر کشیده ❁ فراز شاخ مرغان خوش آواز ❁ بالحان ارغنونها کرده بر ساز ❁
نهال سرو کز جنت خبر داشت ❁ خط طوبی لهم بر هر ورق داشت ❁ و در میان این مرغزار
غدیری بود آب او چون چشمه حیات روان افزا و مانند سلسبیل بهشت در غایت لطافت و صفا

بیت مرغان اندرو ماهی سیم سیما چو ماه نو اندر سپهر مدور وزیر فرمود تا کنار غدیر بساط شاهی
بیاراستند و همایون فال بر مسند راحت قرار گرفت ملازمان رکاب دولت انتساب هر یک
برلب جوی و سایهٔ درختی آرام یافتند و آن منزل بهشت آئین را بعد از آن هوای هاویه یافته
مثال غنیمتی شگرف دانسته هر یک بزبان حال این بیت انشا می کردند بیت یارب منم از بادیه
رنج و الم وارسته نشسته در گلستان ارم شاه و وزیر در یک گوشهٔ بساط از مرکب سودای اسب
و پیل پیاده شده بی بازی لا فرزین بند خیالات فاسد بر دو مات عرصه تعلقات رخ همت
برتافته در عجایب مصنوعات الهی و غرایب مبدعات نامتناهی تامل میفرمودند و خطبه ثنای
ملک متعال که نقاش تقدیرش بر روی لوح سنگین کوه بقلم قدرت چندین نقش زیبا نگار و نیرنگ
قدرتش از دل سنگ این همه نباتهای رنگارنگ بر آرد ادا می نمودند گاه از اوراق گلستان
این بیت تکرار کردندی بیت نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری به تسبیحش زبانست
و گاه بر صفحات نگارستان این نقش مشاهده نمودندی شعر گاه سازد ز برگ گل را مرکب از
باد صبا که نهد بر پای باد از آب صافی سلسله از خط مسلسل که خامه قدرت بر روی صفحه
آب میکشید حرف وفجرنا الارض عیونا فیها من العیون میخواندند و از لوح زمردین
سبزه که بر قوم قلم فطرت منقش میشد آیه وجعلنا فیها جنات مطالعه میکردند در اثنای
این حال نظر همایون فال بر درختی افتاد که از برگ ریزی چون شاخ خزان دیده بینوا و از غایت
کهنگی چون پیران برجا مانده بی نشو و نما دیده دهقان دهر بقطع و فصل اعضای او نگران شده
و اره نجار روزگار به پاره کردن پود و تار او دندان طمع تیز کرده شعر شاهد باغست درخت جوان
پیر شود بشکندش باغبان و میان آن درخت چون دل درویشان فارغ البال تهی گشته و خیل
زنبور عسل جهت ذخیرهٔ معاش خود پناه بدان قلعه آورده شاه چون غوغای زنبور دید از
وزیر جهاندیده پرسید که اجتماع این مرغان سبک پرواز را بر حوالی این درخت سبب چیست
و آمد و شد این کمربستگان بر فراز و نشیب این مرغزار بفرمان کیست بیت ازین آمد
شدن مقصودشان چیست درین محرابگه معبودشان کیست خجسته رای زبان
برگشاد که ای شهریار کامکار اینها گروهی اند بسیار منفعت کم مضرت بحکم نظافت و لطافت

که لازم ذات ایشانست شرف الهام الهی که نکته فاوحی ربک الی النحل بیان آن میکند
دریافته اند و بفیض عنایت پادشاهی فرمان ان اتخذی من الجبال بیوتاً ملازم اشغال ایشان
بر بسته ایشانرا پادشاهیست که او را یعسوب خوانند بجثه از همه بزرگترست و مجموع ایشان
بشکوه و مهابت او سر بر خط متابعت او نهاده اند و او بر تخت مربع که از موم ترتیب یافته
قرار گرفته وزیر و حاجب و دربان و پاسبان و چاوش و نایب برکار کرده و کیاست ملازمان
او تا بحدیست که هر یک برای خود از موم خانهای مسدس سازند بر وجهی که اضلاع آن اتفاقی بنا شد
و مهندسان کامل را بی پرکار و مسطر و دیگر ادوات مثل آن میسر نشود و چون خانه باتمام رسد
بحکم سلطان از آن منزل بیرون آیند و امیر نحل از ایشان بزبان حال عهدی و استاند
که لطافت خود را بکثافت مبدل نکنند و ذیل طهارت خود را بلوث نجاست نیالایند
بنا بر وفای عهد جز بر شاخ گل خوشبوی و شکوفه پاکیزه ننشینند تا آنچه از آن برگهای لطیف
تناول نموده باشند باندک وقتی در درون ایشان بشکل لعاب تازه خوش مزه جمع شود و شربتی
بیرون آید که در دار و خانه حکمت صفت فیه شفاء للناس در شان او راست باشد و چون
بخانه معاودت نمایند دربانان ایشانرا ببویند اگر بهمان عهد خود اند یعنی از آنچه حکم طهارت
نداشته احتراز کرده اند اجازتست که بحجره مسدس و خانه مقرنس خود درآیند و اگر عیاذا بالله
از مضمون این بیت که بیت دست وفا در کمر عهد کن تا نشوی عهد شکن جهد کن تجاوز نموده باشند
و از ایشان رایحه که موجب نفرت و کراهیت باشد دریابند فی الحال ایشانرا دو نیم کنند و اگر دربانان
تغافل ورزیده ایشانرا راه دهند و پادشاه رایحه کریهه استشمام کند بذات خود متفحص حال ایشان
شده آن زنبور بخت برگشته را بسیاستگاه حاضر گردانند و اول بقتل دربانان فرمان دهد بعد از آن
زنبور بی ادب را بکشند تا دیگر کسی بدان امر قیام ننماید و اگر فرضا بیگانه از زنبور خانه دیگر خواهد که
بمنزل ایشان درآید دربانان او را منع کنند و اگر ممتنع نشود بقتل رسانند و در اخبار آمده است
که جمشید جهاندار آئین پادشاهی و دربان و پاسبان و تعیین حجاب و بواب و ترتیب تخت
و مسند از ایشان آموخته و بمرور زمان بمرتبه کمال رسیده همایون فال چون این سخن بشنید
طبع لطیفش را میل بمشاهده آساس ایشان پدید آمد برخاست و بپای درخت آمده زمانی تفرج درگاه

یعسوب

بارگاه دستور آمده شد و قانون ملازمت و خدمت ایشان گرد جمعی دید فرمان آلهی را میان بسته
و سلیمان وار بر مرکب هوا نشسته غذای پاک و جای پاکیزه اختیار نموده هیچ یک را با سود و زیان
دیگری کار نه و هیچکدام نسبت با ابنای جنس خود در مقام ایذا و آزار نه مصرع خوشا سرفرازان کوتاه دست
بزرگان خرد و بلندان پست گفت ای خجسته رای عجب که باشد جمعیت که در نهاد ایشان مذکور است
در پی آزار یکدیگر نیستند و با آنکه نیش دارند جز نوش ننهند و با وجود هیبت که در هیئت ایشان
تعبیه است تلطف و ملایمت نمایند و ما در میان آدمیان بخلاف این مشاهده میکنیم که جمعی از ایشان ابنای نوع خود را
متضرر سازند و خواهند که بنیاد بقای همچو خودی را بر اندازند بیت دور بگذر از سر نامردمی هر جدا است
آدمی از آدمی وزیر گفت که این جانوران که شما می بینند بر یک طبیعت آفریده شده اند و آدمیان بر
طبایع مختلف مخلوق گشته اند و سبب آنکه سر ترکیب ایشان از روح و جسم کثیف و لطیف و نور
و ظلمت باهم آمیخته و نقد ملک و ملکوت و حاصل علوی و سفلی در قالب ایشان ریخته لاجرم هر یکی را
مشربی جداگانه و مذهبی علیحده پیدا شده قد علم کل اناس مشربهم هم از عقول
ملایکه ایشان را بهره داده اند و هم از نفوس شیاطین قسمتی بدیشان فرستاده تا هر کدام که دست
موافقت در دامن عقل زنند بقدم شرف بدرجات ولقد کرمنا بنی آدم ترقی نمایند
و هر کدام که سر متابعت بر خط فرمان نفس نهند از غایت ارذلیت بدرکات بل هم اضل
سبیلا محبوس مانند و چه زیبا گفته اند بهره از ملک هست و نصیبی از دیو بیت ترک دیوی کن
و بگذر بفضیلت ز ملک و اکثر مردمان بواسطه پیروی نفس جفاجوی مظهر اخلاق ذمیمه چون
حقد و حرص و حسد و ظلم و عجب و ریا و رعونت و خیانت و غیبت و تهمت و مانند آن واقع
شده اند شعر بیخردی چند ز خود بیخبر عیب پسندند بر عکس هنر دود شوند ار بدماغی رسند
باد شوند ار بچراغی رسند شاه فرمود بدین نوع که تو بیان کردی و حقیقت حال نفس پرستان
باز نمودی صلاح کلی آدمیان در آنست که هر یکی از ایشان پای عزلت در دامن فراغت کشند
و از صحبت دیگران سر بر خود بسته همواره بتزکیه نفس خویش مشغول باشند شاید که از ورطه خونخوار
ضلالت که منشأ آن اخلاق ناپسندیده است خلاصی روی نماید مصرع زین میان گر بتوان
به که کناری گیرند ومن شنیده ام که حضور در وحدتست و فراغت در عزلت و مرا امروز

بعلتی از

یقین شد که صحبت اغلب مردمان از زهر افعی زیان کارتر است و مخالطت با ایشان از مخاطره جان
دادن دشوارتر و اینکه بعضی از حکما مدتی متمادی در کنج غاری یا تک چاهی روزگار گذرانیده اند نظر ایشان
برین معنی بوده شعر قعر چه بگزید هر کو عاقل است زانکه در خلوت صفاهای دل است ظلمت چه به که ظلمتهای
خلق میگریزد عاقل از غوغای خلق بلکه درویشان کامل صافی دل از خود خلوت سازند و با وجود
این حال گاهی با دیگری بپردازند بیت خلوتی خواهم که دور چرخ اگر چون گردباد خاکدان دهر را بیزد نیاید
گرد من فرخجسته رای گفت آنچه بر زبان الهام نشان حضرت پادشاه جهان پناه گذشته
عین صدق و محض صواب است چه صحبت سبب پراکندگی خاطر و عزلت موجب جمعیت باطن و ظاهر است
چنانچه فرموده اند شعر دانی که شب و روز چه مجموع بود آن گوشه نشینی که بمجمع نرود در غنچه زر گل
باشد جمع چون رفت در انجمن پراکنده شود فاما بعضی از بزرگان دین و ارباب یقین بشرط
صلاح مصاحب و قرین صحبت را بر خلوت تفضیل داده اند و گفته اند صحبت با همنشین نیکو به از وحدت است
و وقتی که رفیق شفیق یافته نشود وحدت به از صحبت بیت خلوت از اغیار باید نی زیار پوستین
بهر دی آمد نه بهار و فی نفس الامر صحبت سبب اکتساب فضایل و فواضل است و رابطه اجتماع در سلک
اعالی و افاضل فرد دست طلب از دامن صحبت مگسل تنها منشین که بیم دیوانگی است و از فحوای حدیث
لا رهبانیة فی الاسلام چنین مفهوم می شود که فواید صحبت از منافع عزلت بیشتر باشد و آدمی را
خود طرح صحبت خلوت انداختن و بمصاحبت ابنای جنس نپرداختن چگونه میسر شود که قهرمان
قدرت قاهره الهی جماعت آدمیان را عرصه احتیاج ساخته و هر یک از ایشان را محتاج دیگری گردانیده
بواسطه آن که ایشان مدنی الطبع واقع شده اند یعنی طالب اجتماعی اند که مسمی به تمدن است
و مراد از تمدن که یاری دادن و معاونت نمودن است مر یکدیگر را چاره نیست چه بقای شخص
و نوعی ازین طایفه جز بمعاونت صورت نمی بندد که اگر مثلا یکی را بخود تربیت غذا و لباس و
مسکن بایستی نمود و او را ادوات نجاری و حدادی که جز بدان تهیه اسباب آلات مزارع و حصاد
و آنچه بدان متنوع است میسر نگردد بدست بایستی آوردن و بقای او بی غذا بدین مدت وفا نکردی
و بعد از تهیه این اسباب اگر همه اوقات بیک شغل صرف نمودی بر ساختن و پرداختن همه بعضی از آن قادر
نبودی فکیف که مجموع آن اشتغال می باید کرد پس ضرورت شد که جمعی معاون یکدیگر بوده هر یک بمهمی زیاده

از قدر کفاف خود قیام نمایند و آنچه زیاده باشد بدیگری که محتاج آنست بدهند و بدل آن بمقدار عمل خود اجرة
بگیرند تا مهمات مجموع بسبب آن جمعیت انتظام پذیرد و ازین مقدمات معلوم شد که آدمیان محتاج بمعاونت
یکدیگر اند و معاونت بی اجتماع محالست پس تنها نشستن مجموع از جملهٔ محالات باشد و گویند الیاس مع
الجماعة رحمة اشارت بدین حال نیز هست بیت بگیر دامن جمعیتی و کار بساز که هیچ کار میسر نشد
به تنهائی پادشاه فرمود که آنچه وزیر بیان کرد خلاصهٔ حکمت و نقاوهٔ دانش است ولیکن بخاطر
میرسد که بعد ما که ایشان محتاج اند باجتماع هر آینه اختلاف مشارب ایشان مقتضی نزاع خواهد بود
برای آنکه بعضی از بعضی قوی تر باشد بحسب جثه و زور ایشان زیاده بود و برخی دیگر بمال و جاه
از دیگران فایق باشند و بر طایفهٔ دیگر حرص و شره غالب باشد انها که بزور و زر از دیگران در پیش باشند
داعیهٔ تغلب و ستم از نهاد ایشان سر بر زند و هر آینه متغلب چنان خواهد بود که اغلب مردمانرا در قید
خدمت خود کشد و حریص را طمع آن پدید آید که اکثر حاصلات مردم را بحوزهٔ تصرف خود در آورده و این
صورتها موجب نزاع باشد و نزاع آخر بافتنه کشد بیت نزاع آنچنان آتشی بر فروزد که از تاب آن
هر چه باشد بسوزد وزیر گفت ای پادشاه حکمت پناه جهت رفع این نزاع تدبیری مقرر شده است که هر یک را
بحق خود قانع ساخته دست تعدی او را از تصرف در حق دیگران کوتاه میگردانند و این تدبیر را سیاست
خوانند و مدار آن بر قانون عدالتست که عبارت از ملاحظهٔ وسط باشد یعنی مرکز دایرهٔ فضیلت که بحکم
خیر الامور اوسطها اشتمال اشراف بر رذایل ظاهرست چنانچه گفته اند بیت میانه طرفین از
صفات چندانی تفاوتست که از آفتاب تا ثریا پس اختیار وسط راست در جمیع امور بدان دلیل که
خیر الامور اوسطها پادشاه فرمود که آن وسط را که بسبب شناخت آن روی اشیا باعتدال
صورت بندد از کجا معلوم توان کرد وزیر گفت تعیین کنندهٔ آن اشیا باعتدال صورت شخص کامل
و مکملست مؤید من عند الله که فرستاده حضرت عزتست بخلق و حکما او را ناموس اکبر خوانند
و علمای دین او را رسول و نبی گویند و هر آینه اوامر و نواهی او متعلق بمصالح معاد و معاش آدمیان
خواهد بود و چون این پیغمبر که واضع قوانین شریعتست عزیمت دار الملک آخرت فرماید جهت انتظام
قواعد دین متین ویرا از جانشین متشرع ضابط عادل چاره نخواهد بود چه بیشتر خلایق از مصالح
خود غافل اند و متابعت نفس و طبع بر ایشان غالبست پس بالضرورة در میان ایشان وجود حاکم

عادل

عادل قاهر لازم باشد که قواعد امر و نهی پیغمبر را که عبارت از شریعت اوست محافظت نموده قانون
سیاست را مرعی دارد تا هم فرق ملت با فسر دولت سرفراز گردد و هم لباس ملک بطراز اعزاز دین
مطرز باشد که الملک والدین توامان بیت نزد خردمند شاهی و پیغمبری چون دو نگین اند و یک انگشتری
و هم درین معنی گفته اند بیت هم شرع ز ملک ارجمندی دارد هم ملک ز شرع سربلندی دارد همایون فال
فرمود که حال این حاکم عادل قاهر که بعد از وجود پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم وجود او در میان مردم ضرورت
بچه نوع می باید و صفت او در ضبط امور ملک و ملت بر چگونه می شاید خجسته رای گفت این حاکم باید دانا
بود بقواعد سیاست و دقایق عدالت که اگر نه چنین باشد ملک در صدد زوالست و دولت در شرف
انتقال بیت مملکت از عدل شود پایدار کار تو از عدل تو گیرد قرار و دیگر باید که ترتیب ارکان دولت
شناسد و داند که کدام طایفه را تقویت باید کرد و با ایشان مجالست باید ورزید و کدام گروه را
مغلوب باید ساخت و از مخالطت ایشان اجتناب باید نمود چه از ملازمان عتبه سلطنت اندکی باشند
که خاصه کمر نیکوخواهی سلطان بر میان اخلاص بندند و نیکنامی دنیا و نجات عقبی پادشاه سعی نمایند
بلکه اغلب ایشان برای جر منافع خود یا رفع مکاره از خود طریق ملازمت مرعی دارند بیت لاف زنان گر تو
عزیزی شوند جهد کنان کز تو بچیزی شوند و چون مدار مهم ایشان بر طمع بود ممکن که کینه شخصی که از عهده
آن بیرون نتوانند آمد در دل گیرند و بر جمع دیگر که فواید ایشان از ملازمت سلطان زیاده از
وظایف این جمع باشد حسد برند و چون حقد و حسد در ایشان پدید آید انواع حیلها برانگیخته صورتهای
غیر واقع بعرض رسانند و اگر پادشاه از حلیه احتیاط عاری باشد و سخن ارباب غرض بسمع قبول اصغا
نموده تفحص حالات و تحقیق آن اتفاق التفات نفرمایند انواع خلل و ضرر از آن تولد کند و اصناف
فتنه و فساد مترتب گردد شعر منه گوش بر قول صاحب غرض که از کینه در سینه دارد مرض بهم بر زند
در دمی عاطفی پریشان کند عاطفی در دمی اما چون پادشاه بیدار دل هوشمند بغور مهمات برسد
و خود تفتیش کلیات و جزویات نموده فروغ راستی را از تیرگی دروغ امتیاز کند هم در دنیا اساس
سلطنت او از خلل ایمن باشد و هم در آخرت بدولت نجات و رفعت درجات برسد شعر هر که درین
خانه سپنجی داد کرد خانه فردای خود آباد کرد دادگری شرط جهانداریست دولت باقی ز کم آزاریست
و هر پادشاه آگاه که مدار کار خود بر حکمت نهاده مواعظ حکما را دستور العمل سازد هم مملکتش آبادان و

هم رعیتش خوشدل و شادان باشند چنانچه رای اعظم دابشلیم هندی که اساس سلطنت خود بر قواعد
سخنان حکیم بیدپای برهمن نهاده بود و از تحقیق آنچه شاهانرا بکار آید نموده لاجرم مدتی در کامرانی
روزگار گذرانید و چون از منزل فانی بسرای جاودانی نقل فرمود هنوز نام نیک و ذکر جمیل او بر صحیفهٔ
روزگار باقیست بیت هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ❊ نام نکوست حاصل ایام آدمی ❊ همایون فال
چون ذکر دابشلیم و بیدپای شنید مانند غنچهٔ تازه که هنگام سحر از حرکت نسیم صبا به تبسم لب بگشاید
در چمن فرح و بساط نشاط شکفته و خندان گردید فرمود که ای خجسته رای مدتی مدیدست که سودای قصهٔ
این رای و برهمن در سویدای دل من متمکن است و خیال مقالات و ملاقات ایشان در خلوتخانهٔ
ضمیر جایگیر بیت عمریست که سودای سر زلف تو دارم ❊ چندانکه رسم تفحص بجا آوردم و کیفیت احوال ایشان
از هر کس استفسار نمودم قصهٔ این قصه بدست نیامد و حرفی از دفتر اخبار ایشان معلوم نشد بیت
با هیچکس نشانی زان دلستان ندیدم ❊ یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد ❊ و من پیوسته گوش هوش گشاده بودم
تا نام ایشان از زبان که استماع افتد و همواره دیده ترصد بر شارع انتظار داشتم تا جمال این حال از کجا
روی نماید بیت گوشم بر آواز دارم مژده زان لب کجاست ❊ دیده بر راهست یارب پرتو دیدار کو ❊ چون
دانستم که وزیر از حال ایشان باخبرست شکر الهی بجای آوردم و میگویم بیت آخر دلم بآرزوی خویشتن رسید
و آنچه از خدای خواسته بودم بمن رسید ❊ امیدوارم که هر چند زودتر مرا از سخنان رای و برهمن بهره مند
گردانی که ترا در گفتن این سخنان فایده ادای حقوق نعمت ما حاصلست و ما را بسبب استماع آن مواعظ
انواع فواید برعیت واصل میشود و سخنی که بواسطهٔ گفتن آن شکر نعمت مودی گردد و ببرکت شنیدنش فایدهٔ
تمام بخاص و عام رسد بغایت مبارک خواهد بود شعر زبان خردمند روشن روان ❊ کلید در گنج حکمت بود
در گنج بگشا و نقدی بیار ❊ که او را عیار نصیحت بود ❊ نصیحت بر آن وجه گو با ملوک ❊ که در روی اصلاح رعیت بود
آغاز داستان رای دابشلیم و برهمن بیدپای حکیم وزیر روشن ضمیر رست تدبیر زبان ببیان برگشاد و در
ادای سخن داد فصاحت بداد و گفت ای مبارک پی شهنشاهی که حاصل می کنند ❊ اختران در آسمان
از دولت نیک اختری ❊ من از طوطیان شکرستان سخنوری و بلبلان خوش الحان بوستان سروری
شنیده‌ام که در یکی از معظمات سواد هند که خال گلگونهٔ چهرهٔ ممالک است پادشاهی بود بیدار بخت فیروز
رای جهان آرای رعیت نواز ظالم سوز تخت شاهی از نور عدل نامتناهی او جمال یافته و سریر شهنشاهی

بزینت آوامر ونواهی او آرایش گرفته زنگ ظلم وبیداد از صفحهٔ جهان زدوده وچهرهٔ عدالت در آئینهٔ
احسان بکافهٔ جهانیان نموده ع بنور عدل اطراف جهان را کرده نورانی ✱ بلی از عدل روشن گردد ایوان
جهانبانی ✱ واین پادشاه را رای دابشلیم گفتندی ودر لغت ایشان معنی این کلمه پادشاه بزرگ باشد
از غایت بزرگی حلقهٔ کمند همت جز بر کنگرهٔ قصر سپهر نه افکندی واز روی استغنا نظر جز بمعالی امور
وعظایم مهمات نکردی ده هزار قلادهٔ فیل ژیان در لشکر او بودی وعدد مردان کاری ودلیران
کارزاری در حیز حساب نیامدی خزاین موفور وممالک معمور داشت مصرع آنچه شاهان همه دارند تو تنها
داری ✱ وبا این همه عظمت بغور کار رعیت رسیدی وخود قضیهٔ هر یک از دادخواهان پرسیدی ع
دست رعایت ز رعیت مدار ✱ کار رعیت برعایت سپار ✱ وچون اطراف مملکت خود را بسیاست
مضبوط ساخته بود وساحت ولایت را از مدعیان ملک جوی پرداخته پیوسته بفراغ خاطر بزم
عیش آراستی وکام دل از روزگار مساعد برداشتی ودر مجلس او همواره ندمای حکمت شعار وحکمای
فضیلت دثار حاضر بودندی ومحفل را بلطایف کلمات وتعریف مکارم صفات بیاراستندی روزی
بر مسند عزت نشسته بود وجشنی پادشاهانه بیاراسته ع بآئین بزمگاهی ساز کرده ✱ در شادی و
راحت باز کرده ✱ بعد از التذاذ بنغمات مطربان دستان سرای خورش نوامیس استماع داستان حکمت
نمودی وپس از تماشای رخسار مه رویان زهره جبین رغبت مشاهدهٔ جلوات کلام نصیحت انجام فرمودی
واز حکمای معتبر وندمای فاضل تفاصیل محاسن اوصاف واحاسن اخلاق استفسار کردی وگوش هوش را
بجواهر سخنان ایشان که نمودار در شاهوار بود زینت بخشیدی مصرع سخن در است وتعلق بگوش شه دارد
پس هر یک از ایشان صفتی از صفات حمیده وخصلتی از خصایل پسندیده را تعریف میکردند تا جیاد کلام
در میدان جود وکرم بجولان در آمده همه حکما بران متفق شدند که جود اشرف اخلاق واکمل اوصافست
وبهذا از معلم اول نقل کرده اند که فاضلترین صفتی از صفات باریتعالی آنست که او را جواد مطلق گویند وجود
او در جملهٔ موجودات سریان کرده وکرم او کل مخلوقات را فرا رسیده وصاحب نبوت کبری صلواة الله علیه
فرموده که جود نهالیست در چمن جنت رسته بر کنار جویبار کوثر نشو ونما یافته که السخاء شجرة فی
الجنة شعر پایهٔ توفیق کرم کردنست ✱ گنج یقین ترک درم کردنست ✱ گنج روان آنکه بر ایشان نیست
بجز آنکه به بخشی روان ✱ رای را بعد از وقوف برین مسئله عرق کرم طبیعی در حرکت آمده وبفرمود

تا در گنج گرانمایه برگشودند و صلای کرم بخاص و عام در دادند غریب و شهری را بنصیب تمام خرسند گردانیدند
و خورد و بزرگ را بعطایای عمیم از ابنای جنس مستغنی ساختند ز ابر کفش شد روان قطره باران جود
شست خط احتیاج از ورق روزگار همه روز چون آفتاب تابان بزر بخشی و چون دولت تازه
بکامرانی مشغول بود تا وقتی که سیمرغ زرین جناح آفتاب عزم آشیانه مغرب کرد و غراب شب سیاه فام
بال ظلمت بر اطراف عالم بگسترد شعر روز چو در پرده بپوشید راز راز برون داد شب پرده ساز صوفی
خورشید بخلوت بنشست گرد فلک سبحه پروین بدست پادشاه سر فراغت بر بالین آسایش نهاد و خیل
خواب بر پیشگاه عرصه دماغ مستولی شد نقشبند خیال چنان نمود که پیر نورانی که سیمای صلاح در جبین
او پیدا و علامت کرامت در ناصیه او هویدا بیامدی و برای سلام کردی و گفتی امروز گنجی در راه خدا نفقه
کردی و مبلغی گرانمایه از برای رضای حضرت خداوندی صدقه دادی علی الصباح پای عزیمت در رکاب
دولت کن و بجانب شرقی دار السلطنت توجه نمای که گنج شایگان و خزانه رایگان حواله تست و
بیافتن چنان گنج گنجینه‌های مباهات بر فرق فرقدان خواهی نهاد و سر مفاخرت از ذروه سپهر برین
خواهی گذرانید رای چون این بشارت شنید از خواب در آمد و بخیال گنج و مژده پیر سخن سنج منبسط شده
شرط طهارت بجای آورده قاعده و عبادتی که داشت بتمهید آن قیام نمود تا زمانی که گنجور قدرت در خزانه
افق بگشود و دست زر افشان آفتاب جواهر کواکب را از مخزن فلک بزیر دامن شعاع کشید
بیت بامدادان که صبح سیم اندود از در گنج قفل زر بگشود شاه بفرمود تا مرکب راهوار باد رفتار را بزین
زر و لگام مرصع بگوهر بیاراستند و باقبال فرخ و طالع سعد سوار شده روی بصوب مشرق نهاد بیت
دولت و اقبال را با وی رکاب اندر رکاب نصرت و تایید را با وی عنان اندر عنان و چون
از حدود آبادانی بعرصه صحرا بیرون رفت از هر طرف نظری می افکند و از مقصود خبری می جست
در اثنای این حال نظرش بر کوهی افتاد چون همت کریمان صاحبدل سربلند و چون دولت
پادشاهان عادل پای برجای و در دامن آن کوه غاری تاریک نمودار شد مردی روشن دل
در آن غار نشسته و مانند یار غار از زحمت اغیار وارسته با خبر و بیخبر از هر چه هست سوخته
و ساخته با هر که هست چون نظر پادشاه بر آن عارف آگاه افتاد دلش بصحبت او مایل
و خاطرش بمجالست او متعلق شد پیر از صفحه منیرش ضمیر نقش مراد پادشاه برخواند و زبان بنیاز

زبان

بیان برگشود بیت که ای ترا سلطنت عالم جان داده خدای منزل تست دل و دیده فرود آی درآی
بشاهان اگرچه کلبهٔ احزان درویشان بازای قصر زراندود محقر نماید و کنج زاویهٔ محنت زدگان در برابر ایوان زر
نگار هیچ بر نیاید فاما رسمیست قدیم و عادتی معهود که پادشاهان نظر مرحمت بشامل احوال فقرا داشته گوشه نشینان را
بقدم و قدم نواخته اند و ازانجا که از شیمهٔ کمال اخلاق و اوصاف بزرگانه شناخته بیت نظر کردن بدرویشان منافی
بزرگی نیست سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش دابشلیم سخن درویش را بمحل قبول رسانیده
از مرکب پیاده شد و بانفاس مبارکش استیناسی حاصل کرده استمداد همتی نمود شعر همت درویشان
چو همره شود خواجه ز اسرار دل آگه شود هر که ز معنی خبری یافته است از دل اصحاب نظری یافته است
و بعد ازانکه سلطان عزیمت رفتن نمود درویش زبان عذر بگشود و گفت بیت کز دست من گدا
نیاید مهمانی چون تو پادشاهی اما برسم ما حضر تحفه دارم که از پدر بمن میراث رسیده بنزد پادشاه
بیارم و آن گنج نامه ایست آنکه در گوشهٔ این غار گنجی است گران و در وی نقود و جواهر فراوان
و من چون بر گنج خرسندی القناعة کنز لا یفنی دست یافته بودم بطلب آن نپرداختم
سود روزکار خود هم از گنج قناعت که در بازار توکل نقدی ازان رایج تر نیست سرمایه ساختم
بیت کسی که روی توکل ندید هیچ ندید کسی که عز قناعت نیافت هیچ نیافت اگر خسرو گیتی گشای
پرتو التفات بران افکند بفرماید تا ملازمان جست و جوی نمایند و حاصل آنرا بخزانهٔ عامره بمصرفی
که باید و شاید صرف کنند دور نیست دابشلیم بعد از استماع این سخن واقعهٔ شبانه با درویش درمیان نهاد
و از سر این کار یار غار را آگاهی داد درویش فرمود اگرچه این محقر نزد همت عالی سلطان وقعی ندارد
اما چون از غیب حواله شده بشرف قبول ارزانی باید داشت مصرع کانچه آید ز غیب بی عیب است
رای امر کرد تا جمعی بکاوکاو اطراف و جوانب غار مشغول شدند و باندک فرصتی راه گنج را باز یافته
تمامی مخزونات را بنظر همایون درآوردند شعر بسی زیور از گوهر شاهوار بسی خاتم و یاره و گوشوار
بسی درج و صندوق با قفل زر پر از در و یاقوت و لعل و گهر ز زرینه آلات و سیمینه ظرف ز هر گونه
تحفهای شگرف شاه بفرمود تا قفل از سر صندوق و درج برداشتند و نفایس جواهر و غرایب
تحفه ها را مشاهده نموده درمیان همه صندوقی مرصع دید اطراف و جوانب آن به بندهای محکم بربسته
و قفلی رومی کردار از پولاد زرنگار بران زده استحکام آن قفل بمرتبه که دندان هیچ کلید گره او نگشودی و

۲ صندوقچه

و ذهن هیچ حلال مشکل بحل عقده او راه نبردی چند انکه تفحص نمودند از کلید او خبری و از گشادن او اثری
بظهور نرسید رای را رغبت عظیم بگشادن آن قفل پیدا شد و مدتی تمام بملاحظه آنچه در صندوق تواند بود پدید آمد
با خود گفت چنان می نماید که تحفه نفیس تر ازین جواهر قیمتی درین صندوق ودیعت نهاده اند و الا این همه
استحکام را موجب چه تواند بود پس بفرمود تا آهنگران چابکدست هنرمندی خود را بشکستن قفل درست
گردانیدند و چون سر صندوق گشادند از انجا درجی بیرون آمد چون برج آسمان بجواهر مزین ساخته و
در درون آن درج حقه چون گوی ماه در غایت صفا تعبیه کرده شاه فرمود تا حقه را پیش آوردند و بدست
مبارک خود سر حقه باز کرد پاره حریر سفید دید خطی چند بقلم سریانی بروی نوشته دابشلیم متعجب شد که این چه
چیز تواند بود بعضی گفتند نام صاحب این گنج است و جمعی حمل بران کردند که این طلسمی تواند بود که جهت حفظ
این گنج نوشته باشند و چون مقالات ارکان دولت دران باب باطناب انجامید شاه فرمود که تا این
خط خوانده نشود شبهه مرتفع نخواهد شد و هیچ یک از حاضران بر قاعده آن خط وقوفی نداشتند بضرورت
بطلب کسی که ازو مقصود بحصول رسد بشتافتند تا از حکیمی که در خواندن و نوشتن خطوط عبریه مهارتی
تمام داشت خبر یافتند و بحکم عالی باندک فرصتی او را به پایه سریر اعلی حاضر گردانیدند دابشلیم بعد از شرایط
تعظیم گفت که ای حکیم غرض از تصدیع همین است که مضمون این مکتوب را بعبارتی روشن بیان
فرمائی و حقیقت حال این مسطور را از روی واقع و راستی باز نمائی باشد که ازین خط شنوم که حرف
مرادی حکیم آن نوشته را بستد و کلمات آنرا حرفا بحرف بنظر استقصا در آورده بعد از تامل بسیار
فرمود که این مکتوب مشتمل بر انواع فواید و گنج نامه بتحقیق همین تواند بود محصل این سخن آنست که
منکه هوشنگ پادشاهم این گنج نامه را ودیعت نهاده ام برای رای عظیم و پادشاه بزرگ که او را
دابشلیم خوانند و بواسطه الهام الهی دانسته ام که این خزانه نصیب وی خواهد بود و وصیت نامه ای
در میان زر و جواهر تعبیه کرده ام تا چون این گنج بردارد و این قضایا مطالعه نماید و با خود اندیشه
کند که بزر و گوهر فریفته شدن نه کار عاقلانست چه آن متاعیست عاریتی که هر روز فرسوده دست
دیگری خواهد شد و با هیچکس راه وفا بسر نخواهد برد شعر دولت گیتی که تمنا کنند با که وفا کرد که با ما کنند
مغز وفا نیست درین استخوان بوی بقا نیست درین خاکدان اما این وصیت نامه دستور العمل نیست
که پادشاهان را از ان گریز نیست پس آن پادشاه عاقل دولت یار باید که بدین وصیتها کار کند و یقین

بداند که هر سلطانی که بشش تا این چهارده قاعده را که بیان میکنم منظور نظر اعتبار ندارد بنای دولت او
متزلزل خواهد بود و اساس سلطنت او استحکام نخواهد یافت وصیت اول آنست که هر کس از
ملازمان را که بتقرب خود سرفرازی دهد سخن دیگری که در باب شکست او گوید بعز قبول نباید رسانید
که هر که نزد پادشاهی مقرب شود هر آینه جمعی بر وی حسد برند و چون اساس عنایت سلطانی درباره او مستحکم
بینند بلطایف الحیل بنقض و هدم آن کوشند و از روی دولتخواهی و نصیحت درآمده سخنان
رنگین و فریبنده میگویند تا وقتی که مزاج پادشاه بر او متغیر گردد و در ضمن این صورت مقصود
ایشان بحصول پیوندد مشنو سخن هر کس و بشنو سخن من کارباب غرض راست بهر باب سخنها
وصیت دوم آنکه نمام و ساعی را در مجلس خود راه ندهد که ایشان فتنه انگیز و جنگ جو اند و عاقبت
ایشان بغایت وخیم است بلکه چون این صفت از کسی مشاهده نماید هر چند زودتر آتش سعایت
او را بآب شمشیر سیاست فرو نشاند تا دود آن عرصه عالم را تیره نسازد آتشی را که سوخت
خلقی زان جز بکشتن علاج نتوان کرد وصیت سیوم آنکه با امرا و ارکان دولت خود طریق
موافقت و نیکوخواهی مرعی دارد که باتفاق دوستان یکدل و معاونت مصاحبان یکجهت
کارهای کلی متمشی میشود ادری باتفاق جهان می توان گرفت وصیت چهارم آنکه بتلطف
و چاپلوسی دشمن مغرور نگردد و هر چند تملق پیش آرد و تضرع پیش کند از روی حزم بر وی اعتماد
ننماید که از دشمن بهیچ روی دوستی نیاید شعر از دشمن پوست او بپرهیز چون هیزم خشک ز آتش تیز
کارش بجدل چو بر نیاید خویش خوش در حیله بر کشاید وصیت پنجم آنکه چون گوهر مراد بچنگ آید در
محافظت آن تهاون نورزد و از غفلت ضایع نگرداند که دیگر تدارک صورت نه بندد و چند آنکه
پشیمانی خورد سود ندارد نیاید بکف تیر جسته ز شست وگرچه بدندان گزی پشت دست وصیت
ششم آنکه در کارها خفت و شتاب زدگی ننماید بلکه بجانب تامل و توانی گراید که مضرت تعجیل بسیار است
و منفعت صبر و سکون بیشمار شعر مکن در مهمی که داری شتاب ز راه تانی عنان بر متاب که نا کرده را
می توان کرد زود چو شد کرده آنکه ندامت چه سود وصیت هفتم آنکه بهیچ وجه نقد عنان تدبیر از
دست نگذارد و اگر جمعی دشمنان بقصد وی متفق گردند و صلاح در آن بینند که با یکی از ایشان
ملاطفت باید ورزید که بسبب آن خلاصی از آن ورطه متصور است فی الحال بر آن اقدام نماید بحکم الحرب

خدعه بنای فریب ایشان را به تیر مکر زیر و زبر کرده اند که عاقلان گفته اند ع از مکر خصم شوم بحیلت
توان گریخت قد یفتح الحدید کما قیل بالحدید وصیت هشتم آنکه از ارباب حقد و حسد
احتراز کنند و بچرب زبانی ایشان مغرور نگردد که چون نهال کینه در زمین سینه نشانده شد ثمره آن
جز ضرر و آزار تصور نتوان کرد شعر کینه بهر سینه که بنهاد رخت دل شودش از پی آزار سخت بیند
و چرب زبانی کند هرگز دو قصد نهانی کند وصیت نهم آنکه عفو را شعار و دثار خود ساخته ملازمان را
باندک گناه در معرض عتاب و خطاب نیارد که همواره اکابر ارباب عفو و مرحمت نقش جرایم از جراید احوال
اصاغر فرو شسته اند و دامن اغماض از روی شفقت بر بی ادبی جرات ایشان پوشیده بیت
ز ابتدای دور آدم تا بعهد پادشاه از بزرگان عفو بوده است از فرودستان گناه و چون از بعضی
مقربان خباثت خیانت ظاهر گردد بعفو سلطانی مستظهر شوند دیگر باره ایشان را از مشرب عنایت
سیراب گردانند تا در میان مردمان سرگشته و حیران نگردند ع آنرا که بدست لطف برداشته بنواز و
بیکبار میفکن بر خاک وصیت دهم آنکه کردار هیچکس نگرد تا بر طریق مکافات که جزاء سیئة
مثلها ضرری بدو لاحق نشود بلکه باران احسان بر مفارق عالمیان بارد تا در روضه ان
احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساءتم فلها گل مراد ببار آید شعر نیک اگر کنی بجای تو نیکی
کنند باز ور بد کنی بجای تو از بد بتر کنند امروز هستی از بد و از نیک بیخبر روزی بود که از بد و نیکت
خبر کنند وصیت یازدهم آنکه کاری که موافق طور و لایق حال هر کس نباشد نفرماید که بسیار کس کار خود
گذاشته بمهمی نامناسب اقدام نمایند و آنرا باتمام نرسانیده از کار خود بر آیند ع زاغی روش کبک دری
می آموخت آن دست نداد و راه او رفت ز دست وصیت دوازدهم آنکه حال خود را بحلیه حلم و ثبات آراسته
گرداند که دل حلیم ملیح است و نکته کاد الحلم ان یکون نبیا حدیث صحیح ع تیغ حلم از تیغ آهن
تیزتر بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر وصیت سیزدهم آنکه ملازمان امین و معتمد بدست آورده از مردم
خاین و غدار اجتناب نماید که چون مجاوران عتبه سلطنت بصفت امانت موصوف و
موسوم باشند هم اسرار ملک محفوظ ماند و هم مردم از ضرر ایشان ایمن بگذرانند و اگر عیاذا بالله
چهره حال ایشان بخال خیانت سیاه بود و سخن ایشان نزدیک پادشاه بدرجه اعتبار رسد
شاید که بیگناهی را در معرض تلف افکنند و نتایج بد عاجلا و آجلا بر آن مترتب گردد شعر

قدم

خادم پادشاه امین باید تا دران ملک رونق افزاید ور کند جانب خیانت رو ملک ویران شود ز شومی او
وصیت چهاردهم آنکه از محنت روزگار و انقلاب دوار باید که غبار ملال بر دامن همت او نه نشیند
چه مرد عاقل پیوسته بسته بند بلا باشد و آدمی غافل در نعمت و راحت روزگار گذراند شیر را سلسله
در گردن و روبه همه شب فارغ البال بر اطلال دمن میگردد عاقل از کلبه احزان ننهد پای برون
غافل از روی طرب گرد چمن میگردد و یقین داند که بی مظاهرت لطف ازلی و فیض لم یزلی سهم سعادت
بهدف مراد نرسد و از کثرت فضل و هنر بی معاونت قضا و قدر هیچ کار نیاید دولت نه باکتساب فضل و
هنرست وابسته احکام قضا و قدرست و هر یک را ازین چهارده وصیت که یاد کردیم داستانیست مقرر
و حکایتی معتبر و اگر رای خواهد که بر تفاصیل آن حکایات و روایات اطلاع یابد بجانب کوه سراندیب که
قدمگاه ابوالبشرست توجه باید فرمود که این عقده آنجا خواهد گشود و مطلوب کلی دران روضه امانی
روی خواهد نمود والله یؤید بوصول المقصد و حصول المقصود چون حکیم این
چهارده فصل بر اصل بسمع خسرو رسانید و این درج گوهر لآلی معانی که در درج بود نثار فرق همت
پادشاه نمود دابشلیم او را بنواخت و آن صحیفه را بتعظیم تمام بوسیده تمیمه بازوی شهریاری
ساخت و فرمود گنجی که بمن نشان داده چون گنج اسرارست نه بدرم و دینار خزینه معانیست نه
گنجینه جواهر و لآلی و الحمد لله که مرا از متاع دنیا آن مقدار هست که احتیاج بدین زیاده ندارم
و از روی همت این محقر یافته را نایافته می پندارم لازم آنست که بشکرانه این پندنامه
که گنج حقیقی همان تواند بود آنچه ازین دفینه بدست آمده بر وجه صدقه بارباب استحقاق رسانند
تا هدیه ثواب بروح پرفتوح هوشنگ پادشاه واصل گردد ما نیز بحکم الدال علی الخیر
کفاعله از تحفه جزا بهره مند شویم خادمان حضرت باشارت عالی مجموع آن دفینه را از نقود و
لآلی در راه رضای لایزالی بمستحقان رسانیدند خاص از بهر کرم آمد درم برکند از قافیه
اینک کرم چون ازین حال فراغ روی نمود متوجه دارالملک شده مسند سلطنت را
بشکوه پادشاهی مزین گردانید و شب همه شب در اندیشه آن بود که بجانب سراندیب
عزیمت نماید شاید که مقصود باتمام پیوندد و بسر انجام برسد و بر تفاصیل وصایا وقوف تمام
حاصل کرده از اعمده مملکت داری و رکن بنای سلطنت و شهریاری سازد روز دیگر که

مطلوب

آفتاب نورانی چون یاقوت رمانی از گوشهٔ کوه سراندیب روی نمود و چرخ الماس گون خردهٔ لعل
بیکانی بر اطراف جهان ریخت ٥ خورشید ز زر افشانی خود پیدا کرد ٭ درهای شب افروز کواکب گم شد
دابشلیم فرمود تا از مقربان حضرت دو تن را که در صدق مشاورت مشار الیه و در حسن تدبیر
و مواظبت مدار علیه بودند بپایهٔ سریر اعلی حاضر گردانیدند و بعد از اختصاص بعواطف خسروانه
حال خیال شبانه با ایشان در میان نهاده فرمود که سودای سفر سراندیب در ضمیر من جایگیر شد
و داعیهٔ عزیمت و توجه بدان طرف عنان اختیار از قبضهٔ اقتدار بیرون برده شما درین چه
صلاح می اندیشید و مصلحت این کار بر چه وجه می بینید و من مدتیست تا عقدهٔ مشکلات
خود بسر انگشت تدبیر شما گشاده ام و اساس مهمات ملکی و مالی بر رای صواب نمای شما نهاده ام
امروز نیز آنچه مقتضای رای صایب و مصلحت فکر ثاقب شما باشد بموقف عرض رسانید
تا من نیز اطراف و جوانب آنرا ملاحظه نموده هر تدبیری که رقم اتفاق یابد آنرا اصل الباب
عمل سازم ٥ بنای کار بر تدبیر باید ٭ که بی تدبیر کاری بر نیاید ارکان دولت عرض نمودند که جواب
این سخن به بدیهه گفتن نشاید و در عزمات سلاطین و مهمات ایشان تاملی بسزا باید که سخن
نااندیشیده چون زر ناسنجیده است ٥ سخن را بیندیش و آنگه بگوی ٭ ما امروز و امشب درین
باب اندیشه کنیم و نقد هر فکری بر محک امتحان زنیم و آنچه از تخیلات ما تمام عیار افتد فردا
بشرف عرض رسانیم دابشلیم بدین معنی رضا داد روز دیگر بامداد پگاه در خدمت حضرت پادشاه
حاضر شدند و هر یک بمقامی که مقرر داشتند قرار گرفته گوش هوش باستماع فرمان سلطانی گشادند بعد از
استجازت سخن وزیر مهتر بزانوی ادب در آمده وظایف دعا و ثنا بجا آورده گفت که بیت
ای جهانگیر جهان بخش که از حکم ازل ٭ سلطنت تا بابد بر تو مقرر شده است ٭ بنده را چنان
بخاطر رسید که اگر چه درین سفر اندک فایده متصورست اما ارتکاب مشقت بسیار می باید کرد
و از راحت و فراغت و لذت بکلی برطرف شده دل بر مجاهده و ریاضت می باید نهاد و بر ضمیر
منیر پادشاه عالمگیر مخفی نیست که شعر السفر قطعة من السقر شعله ایست سینه سوز
و تیر دل فگار الجلاء اعظم البلاء ناوکیست جگر دوز مردم دیده از آن بر سر آمدند که از
زاویهٔ خانه قدم بیرون ننهند و قطرات اشک از آن پایمال شدند که در گوشهٔ کاشانهٔ خود

وزرا

فکار

قرار نگیرند بیت اندر سفر مشقت و ذل ملامتست گر هست خوشدلی و فرح در اقامتست مرد
عاقل باید که راحت را بمحنت بدل نکند و لذت نقد را بسودای نسیه از کف ننهد و باختیار
عز اقامت را بر ذل غربت نگزیند تا بوی آن نرسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که آن چگونه
بوده است حکایت وزیر گفت چنین روایت کنند که دو کبوتر با یکدیگر در آشیانه دمساز بودند
و در کاشانه همراز نه از غبار اغیار بر خاطر ایشان گردی و نه از محنت روزگار در دل ایشان
دردی بآب و دانه قناعت کرده و چون درویشان گوشه نشین طریق توکل سپرده یکی بازنده
نام داشت و دیگر نوازنده و هر دو شام و سحر باتفاق یکدیگر نغمات موزون سرائیدندی و
گاه و بیگاه بالحان روح افزا سجعهای گوناگون ترتیب کردندی نظم بیا در روی بی کنج فراغتی
داریم بی غصه‌ش از همه عالم فراغتی داریم روزگار بر موافقت آرزوی آن دو یار غمگسار حسد برد
و چشم زخم زمانه بدان دو همدم فرزانه کارگر آمد بیت فلک را این چنین ترتیب کاری که گرداند
جدا یاری ز یاری بازنده را آرزوی سفر پدید آمد یار خود را گفت ما تا کی در یک کاشانه بسر بریم و
در یک آشیانه روزگار گذرانیم مرا در دل آنست که دو سه روز در اطراف جهان بگردم و فرمان
عظیم الشان قل سیروا فی الارض را کار بندم که در سفر عجایب بسیار دیده میشود و تجارب
بیشمار بدست می آید و بزرگان گفته اند السفر وسیلة الظفر تا شمشیر از غلاف بیرون
نیاید در معرکه مردان سرخ روی نگردد و تا قلم در طریق سیر از سر قدم نسازد نقش عبارت زیبا بر صفحه
وجود ظهور نیابد آسمان که پیوسته در سفرست از همه بالاترست و زمین که همواره در سکونست
پایمال و لگدکوب هر عامل و دونست شعر بجرم خاک و بگردون نگاه باید کرد که آن کجاست ز آرام
و این کجا ز سفر سفر مربی مردست و آستانه جاه سفر خزانه مالست و اوستاد هنر درخت
اگر متحرک شدی ز جای بجای نه جور اره کشیدی و نه جفای تبر نوازنده گفت که ای یار همدم
تو مشقت سفر نکشیده و محنت غربت ندیده و نکته الغربة کربة بگوش جان تو نرسیده و تند باد
الفرقة حرقة بر گلشن دل تو نوزیده سفر درختیست که جز بار فراق میوه نیارد و غربت ابریست
که جز باران ندامت قطره نبارد نظم نماز شام غریبان غریب بیچاره نشسته بر سر راهی دل از بعد
پاره بازنده گفت که اگرچه رنج غربت جان فرساست اما تفر[illegible]ن و مشاهده غرایب جهان

رحمت افزاست و بازه چون طبیعت با کلفت سفر خو کرد زیاده از آن متألم نمیشود و نفس بسبب
مشغولی با عجوبهای ولایت از مشقت راه چندان تاثری نمی یابد ◦ در غربت اگر خار جفاست
چه غم نیل خار گل مراد در دیدها هر دم ش نوازنده گفت ای رفیق موافق تفرج اطراف عالم و تماشای
ریاض ارم با یاران همدم و دوستان محرم خوش آید و چون کسی از سعادت دیدار رفیقان محروم باشد
پیداست که درد او بدان تفرج چه مقدار درمان پذیرد و رنج او را از آن مشاهده چه مایه شفا پدید آید
و من میدانم که درد فراق یاران و رنج هجران دوستداران صعب ترین همه دردهاست و سخت
ترین همه رنجها و گفته اند ◦ فراق دوستان المیدل نشانی باشد از دوزخ معاذ الله غلط گفتم
که دوزخ زو نشان باشد ش حالا الحمد لله که گوشه و توشه هست پای فراغت در دامن عافیت
درکش و گریبان هوس بدست هوا باز مده ◦ بگیر دامن جمعیتی و فارغ باش ق که سنگ تفرقه دوران
درشکستن دارد ش بازنده گفت ای مونس روزگار دیگر سخن هجر و فراق مگوی که یار غمگسار در عالم
کم نیست و هر که از یاری ببرد چون بدیگری پیوندد غم نیست اگر از اینجا از وصل یاری بازمانم
باندک فرصتی خود را بصحبت دلداری دیگر رسانم و این خود نشنیده که گفته اند ق بهیچ یار مده خاطر
و بهیچ دیار که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار ش توقع دارم که من بعد دفتر مشقت سفر بر من نخوانی که شعلهٔ
محنت مسافرت مرد را پخته سازد و هیچ خام طمع سایهٔ هر و ره مرکب امید در میدان مراد نتازد ع
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی ش نوازنده گفت ای یار عزیز این زمان که تو دل از صحبت یاران
قدیم برمی توانی کند و رشته مرافقت دیرینه را قطع کرده با حریفان مجدد پیوندی توانی ساخت
و از مضمون سخن حکیم که بیت یار کهن را بهیچ بها مده از دست ش بهر حریفان نو که نیک نباشد تجاوز
می توانی نمود سخن مرا در تو چه اثر خواهد بود اما کسی بکام دل دشمنان بود آنکس ش که نشنود سخن دوستان
نیک اندیش سخن بدینجا قطع نموده یکدیگر را وداع کردند و بازنده دل از صحبت رفیق برکنده پرواز
آمد مصرع چنانکه مرغ مقید برون پرد ز قفس ش برغبت صادق و میل تمام فضای هوا می پیمود و
کوههای بلند و بوستانهای فردوس مانند تفرج میکرد ناگاه در دامن کوهی که در بلندی با شرفهٔ
فلک اعظم لاف برابری زدی و از عظمت تمام کرهٔ زمین را در زیر دامن خود نهفته خاک شمردی
مرغزاری سواد دیده مینا رنگ دید او ازو روضهٔ مینو رشک بردی و از نسیم شمال غالیه پرورش از نافهٔ مشک تتاری

م و کدورتش از دل زایل کرد

متزلی

هوای فضای

تندی عطرسای تر شعر صد هزاران گلی شکفته در و ** سبزه بیدار و آب خفته در و ** هر گلی گونه گونه
از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی ** بازنده را الوان منزل خوش و ساحت دلکش پسندیده افتاده
و چون آخر روز بود همانجا بار سفر بگشاد هنوز از رنج راه نیاسوده و دمی براحت و آسایش نزده
ناگاه فراش سبک سیر باد سایه بان ابر را در فضای هوا برافراشت و جهان آرمیده را بخروش
رعد دل آشوب و تهیب برق سینه سوز نمود از غوغای قیامت ساحت آتش صاعقه از یکجانب
جگر لاله داغ دار را میسوخت و پیکان ژاله از طرف دیگر دیده نرگس بیدار مست بر هدف زمین
میدوخت ه سینه کوه از سنان برق میشد چاک چاک ** وز صدای رعد می لرزید بر خود جرم
خاک ** بازنده را در چنین وقت پناهی و محلی که از تیر باران سحاب ایمن گردد نبود و گوشه که
از صدمه زمهریر محفوظ ماند میسر نمی شد گاه در زیر شاخی پنهان شدی و زمانی برگ درختان را پناه
ساختی هر ساعت آسیب ژاله و باران بیشتر می شد و هر لحظه نهیب صاعقه و برق زیاده میگشت
بیت شب تاریک و هول رعد و بارانی بدین تندی ** کجا پروای ما دارند سرمستان محفلها
القصه شبی بهزار غصه بروز آورد و بناکام بران بلای ناگهانی صبر میکرد و هر دم از گوشه آشیانه
و مصاحبت یار فرزانه بر اندیشیدی و آه سرد بصد حسرت و درد از جگر سوخته بر کشیدی و گفتی شعر
گر بدانستمی که فرقت تو ** اینچنین صعب باشد و دل سوز ** از تو دوری بجستمی یکدم ** وز تو غایب
نبودمی یکروز ** اما چون طلیعه تباشیر صبح اثر کرد هماندم رقم ظلمت سحاب از صفحه روزگار
محو گشت و از تاب آفتاب عالم تاب عرصه زمین و ساحت زمان روشنائی گرفت ه خنجر زر برکشید از
سوی خاور آفتاب ** ساخت روشن ربع مسکون را سراسر آفتاب ** بازنده بار دیگر به پرواز آمده و
متردد که بسوی خانه باز گردد یا آنکه چون عزیمتی نموده دو سه روزی در اطراف عالم طوفی نماید
در اثنای این حال شاهین تیز بال سخت چنگال که بر سر صید از شعاع آفتاب بر زمین زودتر
رسیدی و در وقت طیران بجانب بالا از نور بصر بفلک تیزتر پیوستی ه که حمله چون برق آتش
فشان ** که سیر چون باد آتش نشان ** قصد بازنده کرد کبوتر مسکین را چشم بران اجل
پران افتاد دلش طپیدن گرفت و قوتی که در اعضای اجزای او بود روی بحیز عدم آورد ه
چو شاهین بر کبوتر حمله آرد ** بجز بیچارگی چاره ندارد ** بازنده چون پای خود در البته بند بلا دید از

نصیحت یار وفادار براندیشید و بر فکر ناتمام و خیال ناموجه خود وقوف تمام یافت نذرها کرد و وعدها فرمود
که اگر ازان مهلکه بسلامت بیرون آید و ازان ورطه بآسانی خلاص یابد دیگر اندیشه سفر بخاطر نگذراند و صحبت
یار همدم که چون اکسیر اعظم جز در عرصه عدم نشان نمیدهند مغتنم شمرد بقیة العمر نام سفر بر زبان نراند
گر بار دگر دامن وصلت بکف آرم تا زنده ام از چنگ منش کس نستاند ببرکت حسن آن نیت که منطوی
بود بر ضمیر جمعیت فتح الباب حاصل شده و درین محل که سرپنجه شاهین او را در قبضه تصرف در می آورد
از جانب دیگر عقابی گرسنه که نسر طایر فلک از آسیب چنگال او ایمن نبودی و بوقت گرسنگی حمل و
جدی را از مرغزار آسمان در ربودی حمل از بیم او بر چرخ نتوانستی چرا کردن مگر بهرام خون آشام
هر روزش شبان باشد ببوی طعمه بپرواز آمده بود چون صورت حال شاهین و کبوتر مشاهده نمود با خود
گفت اگرچه این کبوتر نواله مختصر و لقمه محقرست اما فی الجمله بدو ناشتایی می توان شکست و نفس نا
شکیب را اندک تسلی میتوان داد پس قصد کرد تا کبوتر را از پیش شاهین در رباید قوت سبعی
که در نهاد شاهین متمکن است با آنکه در کفه عقاب هم بود توجه او را وزنی ننهاد و با او در
ترازوی برابر نشسته بمقام معارضه و مجادله در آمد مرغ با مرغ جنگ در پیوست او بصد حیله زان
میان بر جست چون هر دو بجنگ یکدیگر مشغول شدند باز نده فرصت غنیمت شمرده خود را بزیر سنگی
افکنده در سوراخی که گنجشک اگر بتکلف خواستی که در انجا در آید میسر نشدی و خود را جای [illegible] روز و شب
دیگر با دل تنگ در زیر سنگ بسر برد و بامدادان که کبوتر سپید بال صبح از آشیانه سپهر پر زدن گرفت
و زاغ شب سیاه فام عنقا صفت از نظر نهان شد بفال همایون چون طاوس سپهر خرامان شد
اندر ریاض سپهر باز نده با آنکه بسبب گرسنگی طاقت قوت طیران نداشت بهر حال بال و پر زدن
گرفت ترسان و هراسان چپ و راست نظر میکرد و پیش و پس را احتیاط تمام میفرمود ناگاه کبوتری
دید دانه چند پیش وی بر ریخته و هزار شعبده و نیرنگ ازان صورت بر انگیخته باز نده را لشکر جوع بر کشور
بدن مستولی شده بود چون جنس خود دید بی آنکه تاملی کند پیش رفت و هنوز دانه بحوصله او نرسیده بود
که پایش بسته بند بلا گشت دام شیطان است دنیا دانه اش لذات نفس مرغ دل را حرص دانه زود در
دام افکند باز نده با آن کبوتر عتاب آغاز کرد که ای برادر ما جنس یکدیگریم و مرا این واقعه بسبب جنسیت
تو دست داد چرا مرا ازین حال آگاه نکردی و شرط مروت و مهمانداری بجا نیاوردی تا حذر کردمی

وبدین گونه در دام نیفتادی کبوتر گفت ازین سخن درگذر که از قدر حذر سود ندارد و با قضا کوشش
هیچ فایده نکند ٥ چون تیر قضا زشست تقدیر بجست ٭ هرگز نکند زره سپهر تدبیرش ٭ باز زنده گفت
هیچ توانی که ازین مضیق بلا راه خلاصی بمن نمائی و طوق منت تا قیامت در گردن من افکنی
کبوتر گفت ای سلیم دل اگر من حیله دانستمی خود را ازین بند مستخلص گردانیدمی و بدین نوع که مشاهده
نمودی مظلمه دار گرفتاری مرغان نگشتمی و نیک مانند است حال تو با آن شتربچه که بعد از رفتن بسیار
مانده شد و بزاری و خواهش مادر خود را گفت ای مادر مهربان چندان توقف کن که نفسی راست کنم
و یک لحظه از ماندگی بیاسایم مادرش گفت ای بی بصیرت نمی بینی که سر مهار در دست دیگریست و اگر مرا
فی الجمله اختیاری بودی پشت خود را از بار و پای ترا از رفتار بسیار خلاصی دادمی شعر شتربچه با
مادر خویش گفت ٭ پس از رفتن آخر زمانی بخفت ٭ بگفت ار بدست منستی مهار ٭ ندیدی کسم بارکش
در قطار ٭ باز زنده چون ناامید شد طپیدن آغاز نهاده بجهد تمام پرواز کرد چون رشته امیدش استحکامی
داشت رسن دام که بمرور ایام فرسوده شده بود گسیخته شد باز زنده حلق خود را از حلقه دام خالی یافته
بفراغ بال بپرید و روی بوطن نهاد و شادی آنکه از چنان بندی گران سنگ خلاصی یافته بود
غم گرسنگی از دلش فراموش شد در اثنای طیران بدیهی رسیده و بر گوشه دیواری که متصل کشت زاری
بود قراری گرفت کودک دهقان که نگهبانی کشت زار میکردی بر رسم عادت بر حوالی آن کشت میگشت
چون چشمش بر کبوتری افتاد سودای سوز کباب دود از دلش برآورده بازوی دست تمام مهره در
کمان گروهه نهاده بسوی باز زنده از آن بازی غافل و بجانب کشت زار و طرف صحرا و مرغزار مایل که ناگاه
از شعبده فلک حقه باز اثر ضرب آن مهره ببال آن شکسته حال رسید از غایت هول و هیبت
سرنگون شده بتگ چاهی که در پای همان دیوار بود درافتاد و آن چاهی بود که از غایت ژرفی
فلک دولابی چون چرخی بر سر او نمودی و اگر رشته سیاه و سفید شب و روز را بهم بافتندی بقعر
او نرسیدی شعر نه چاهی بدانسان نشانی که قعرش ٭ ازان سوی هفتم زمین برگذشتی ٭ فلک دورش
ار خواستی تا ابد ٭ بماندی و گرد مساحت نگشتی ٭ دهقان بچه چون دید که مطلوب در تگ چاهست و رسن
تدبیر از رسیدن بقعر چاه کوتاه ناامید برگشت و آن نیم کشته را در زندان عقوبت بگذاشت القصه
باز زنده یک شبانروز دیگر با دل خسته و بال شکسته در تگ آن چاه بسر برد و بزبان حال صفت عجز و آوارگی

وصورت ضعف وبیچارگی خود بر خیال بزم نوازنده عرض میکرد وبا دل خود میگفت شعر یاد باد آنکه
سر کوی توام منزل بود ٭ دیده را روشنی از خاک درت حاصل بود ٭ در دلم بود که بی دوست نباشم یکدم ٭ چه
توان کرد که سعی من ودل باطل بود ٭ باز نده روز دیگر بهر نوع که توانست وبهر حیله که دانست خود را بسر چاه
رسانید ونالان وغریوان چاشتگاه بحوالی آشیانه خود رسید نوازنده آواز جناح رفیق شنیده باستقبال
از آشیانه بیرون پرید وگفت مصرع منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ٭ چون باز نده را در کنار گرفت اورا
بغایت ضعیف ونحیف یافت گفت ای یار پسندیده کجا بودی وکیفیت حال بر چه منوالست باز نده گفت
بیت درد عشقی کشیده ام که مپرس ٭ زهر هجری چشیده ام که مپرس ٭ آنچه از محنت وبلا ومشقت وعنا
بسر من گذشته است ٭ آسوده شبی باید وخوش مهتابی ٭ تا با تو حکایت کنم از هر بابی ٭ خلاصه سخن آنست
که شنیده بودم که در سفر تجربه بسیار حاصل شود مرا باری این تجربه روی نمود که تا زنده باشم
دیگر سفر نکنم وتا ضرورتی نباشد از گوشه آشیانه بیرون نروم وباختیار خود دولت مشاهده دوستانرا
بمحنت مجاهده غربت بدل نکنم ٭ دگر مجاهده غربتم هوس نکند ٭ که در مشاهده دوستان خوشست
مدام واین مثل بدان آوردم تا حضرت پادشاه عالم پناه عز حضر را بذل سفر بدل نکنند وفراق یار و
دیار که نتیجه اش جز ناله زار ودیده اشکبار نیست باختیار قبول نفرمایند ٭ هوای یار ودیارم چو بگذرد
بخیال ٭ شود منازلم از آب دیده مالامال ٭ دابشلیم فرمود که ای وزیر ناصح اگرچه مشقت سفر بسیار است
منافع او نیز بیشمار است وچون کسی در غربت بورطه محنت در افتاد مودب ومهذب گردد وتجربها
که مدت العمر بدان فایده توان گرفت حاصل آید وبی شبهه ترقی کلی در سفر روی مینماید خواه از روی
صورت وخواه از راه معنی نه بینی که پیاده شطرنج بسفر شش منزل از فرزانگی مرتبه فرزینی می یابد
وماه سبک سیر چهارده شب از منازل هلالی بدرجه بدری میرسد ٭ از سفرها ماه کیخسرو شود ٭ بی سفرها
ماه کی خسرو شود ٭ اگر کسی بگوشه مسکنی که دارد سر فرو دارد واز محنت آباد وطن قدم بیرون
ننهد از مشاهده عجایب بلاد محروم واز ملازمت اکابر عباد بی بهره ماند باز از سبب آن بر ساعد
سلاطین جای مقرر شده که سر باشیانه فرو نمی آرد وجغد بواسطه آن در پس دیوار خواری مانده که
دل از ویرانه خود بر نمیدارد ٭ چون شهباز بجولان در آ وسیری کن ٭ چو جغد چند توان بود
در پس دیوار ٭ ویکی از مشایخ کبار جمعی از مریدان خود را بجهت منافع سفر بدین رباعی تحریص کرده

چه شکر گویمت ای کارساز بنده نواز

رباعی هرکی

رباعی هر کس که سفر کند پسندیده شود ٭ وز علم و کمال نور هر دیده شود ٭ پاکیزه‌تر از آب نباشد چیزی ٭ یکجا که
مقام کرد گندیده شود ٭ چنانچه آن باز شکاری که با زغن بچگان بزرگ شده بود در آشیانهٔ زغن بماندی
و در هوای سفر پرواز نکردی هر آینه بشرف تربیت سلطان نرسیدی وزیر التماس نمود که کیفیت آن واقعه
چگونه بوده است رای دابشلیم فرمود حکایت چنین آورده‌اند که وقتی دو باز تیز پرواز با هم دست در یکدیگر نهاده بودند و آشیانهٔ
ایشان بر قلهٔ کوهی واقع شده بود که عقاب سپهر بقوت طیران بحوالی آن نتوانستی پریدن و نسر طایر با وجود
بلند پروازی به پیرامن آن نتوانستی رسیدن ٭ آن نه کوهی بود کو را بر زمین بودی نشان ٭
آسمانی بود گوئی بر فراز آسمان ٭ و ایشان بفراغ بال دران نشیمن بسر می بردند و بدیدار یکدیگر خوشدل
و خرم میگذرانیدند ٭ تو ای بلبل که با گل در وصالی ٭ غنیمت دان که بس فرخنده فالی ٭ بعد از مدتی حق تعالی
ایشان را بچه ارزانی فرمود و بواسطهٔ شعفی که ایشان را بدیدار فرزند بود هر دو بطلب روزی و غذا افتادندی
و بجهت جگر گوشه از هر گونه طعمه آوردندی تا باندک زمانی قوتش روی بترقی نهاد روزی وی را تنها گذاشته
هر یک بجائی رفته بودند و در آمدن ایشان مهلتی واقع شده بود باز بچه را جاذبهٔ اشتها در حرکت آمده
جنبشی آغاز نهاد و بهر طرف میلی نموده بکنار آشیانه رسید ناگاه از انجا بیفتاد و روی به نشیب کوه آورد
قضا را دران محل زغنی از آشیانه خود بطلب طعمه که جهت بچگان خود حاصل کند بیرون آمده بود و بر کمر آن
کوه مترصد صیدی نشسته نظرش بر آن باز بچه افتاد که از بالا متوجه بپایان بود بخیالش چنان رسید
که آن موشی است که از چنگال زغنی خلاص یافته مصرع در کوزه همه خیال رویت بینم ٭ بی تاملی در تاخت
و پیش از انکه بزمین برسد از روی هوا او را گرفته بآشیان خود برد و چون نیک در نگریست بعلامت
چنگال و منقار او دانست که از جنس مرغان شکاریست بحکم جنسیت مهری در دلش پدید آمد و با خود
اندیشید که عنایت الهی را در ضمن این حال باز توان یافت که مرا سبب حیات او گردانیده و اگر
من دران محل حاضر نبودمی و این جانور از بالای کوه بر زمین افتادی هر آینه اعضا و اجزای
او از یکدیگر بریختی و استخوانهایش بآسیب سنگ عنا آرد شده غبار وار بباد فنا بر رفتی چون قضای
ربانی چنان اقتضا کرد که من واسطهٔ بقای او شوم اولی آنست که با فرزندان من در تربیت
شریک باشد بلکه او را بفرزندی بردارم و در سلک سایر اولاد منتظم گردانم پس آن زغن از روی
شفقت بتربیت او مشغول شد چنانچه با بچگان خود سلوک کردی با او همان طریقه مسلوک داشتی

تا الآن باز بچه بزرگ شد و گوهر اصلی ذاتی وی که الناس معادن کمعادن الذهب و الفضة
تابش و نمایش آغاز نهاد و اگرچه تصور آن داشت که از بچه‌های زغنست اما هیئت و همت خود در اخلاف ایشان
میدید بیشتر اوقات در تحیر می‌بود و اگر من نه از ایشانم چرا درین آشیانم و اگر ازین خاندانم چرا در صورت
وصفت برعکس ایشانم بیت نی داخل این دایره دانم خود را نی خارج این جمع شمارم خود را آن به که
ازین نیستی و هستی خویش خویش نکنم و بازگذارم خود را روزی زغن با باز گفت که ای فرزند می‌بینم
ترا بغایت ملول می‌بینم و سبب ملال تو بر من پوشیده است اگر آرزوی در دل داری با من بازگوی
تا در پی تحصیل آن باشم و اگر مرادی در خاطرت میگذرد بی توقف ظاهر کن تا حتی للمقدور در اتمام
آن کوشم باز جواب داد که من نیز در خود اثر ملالتی در می‌یابم و سبب آنرا نیکو نمیدانم و اگر میدانم
گفتن نمیتوانم بیت این طرفه گلی نگر که بار است شکفت نی رنگ توان نمود و نی بوی نهفت زغن گفت مصلحت
چنان دیده‌ام که شرف اجازت ارزانی داری تا دو سه روزی در اطراف جهان بگردم شاید که
برکت حرکت غبار غم از صفحهٔ دلم زدوده شود چون خاطر بغرایب و عجایب امصار و اقطار مشغول گردد
تمکن که صورت فرح در آئینهٔ ضمیر پدید آید زغن که آوازهٔ فراق بشنید دود از نهاد وی برآمد گفت از فراق
تلخ میگوئی سخن هرچه خواهی کن ولیکن آن مکن فریاد برآورد که ای فرزند این چه اندیشه است که
کرده‌ای و این چه خیالست که پیش آورده دیگر سخن فراق مگوی که در بادیت آدمی خوار و اژدها صفت
مردم آزار بیت سفر اهل این جهان سقر است لاجرم صورت سقر سفر است بیشتر مردم که سفر اختیار
می‌کنند بجهت تهیهٔ اسباب معاش می‌تواند بود یا بواسطهٔ آنکه در وطن بودن ایشان متعذر است
و ترا هیچکدام ازینها واقع نیست منت خدایرا که گوشهٔ فراغتی هست و توشهٔ که بدان اوقات
توان گذاشت میسر است و بر فرزندان دیگر سرافرازی داری و همه به بزرگی تو اقرار کردن نهاده‌اند و با این همه
نعمت تعب سفر اختیار کردن و راحت اقامت را ترک نمودن از طریقهٔ خردمندی دور مینماید و درست
که گفته‌اند مصرع روز نیک از دست دادن نیست کار عاقلان باز گفت آنچه فرمودی از روی مهربانی
و شفقت است اما هرچند با خود فکر میکنم این گوشه و توشه را فراخور حال خود نمی‌بینم و در ضمیر من
چیزها میگذرد که عبارت از آن قاصر است زغن دانست که نکتهٔ کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرده است
خود را از سر حد این سخن [illegible] است و گفت آنچه من میگویم از مقام قناعت است و آنچه تو میگوئی

از مرتبهٔ حرص و حریص همیشه محروم است و تا کسی قناعت نکند آسایش نیابد و چون تو نعمت قناعت نمیگذاری
و قدر دولت فراغت نمیدانی میترسم بتو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسیده باز پرسید که قصهٔ آن چگونه
بود زغن گفت **حکایت** آورده اند که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال کلبهٔ داشت تنگ تر
از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود که هرگز روی نان در آینهٔ خیال ندیده
و نام گوشت از بیگانه و آشنا نشنیده و بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخ می شنیدی
یا نقش پای او بر روی تختهٔ خاک بدیدی و اگر احیانا بمدد کاری بخت و مساعدت سعادت
موشی بچنگال وی افتادی **مصرع** چون گدائی که گنج زر یابد رخش از شادی برافروختی و غم گذشته
بشعلهٔ حرارت عزیزی بسوختی و تا یک هفته کم و بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی **بیت** این که میبینم
به بیداریست یا رب یا بخواب خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب و بواسطه آنکه
خانهٔ پیرزن قحط نان بود گربه پیوسته زار و نزار بودی و از دور بشکل هلال می نمودی روزی
از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای بام بر آمد گربهٔ دیگر دید که بر بام خانهٔ همسایه میخرامید
بدستور شیر ژیان گام شمرده می نهاد و از غایت فربهی قدم آهسته برمیداشت گربهٔ پیرزن
چون از جنس خود بدان فربهی و تازگی شخصی دید متحیر شده فریاد بر کشید باری خرامان میرسی
آخر بگوئی از کجا تو بدین لطافت از کجایی می نمائی که از ضیافت خانهٔ خان خطا می آئی این طراوت
ترا از چیست و این شوکت و قوت از کجاست گربهٔ همسایه جواب داد که من ریزه خوار خوان
سلطانم و هر صباح بر در بارگاه شاه حاضر شوم و چون خوان دعوت بگسترانند جرأتی
و جلادتی نمایم و علی العجله از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمهٔ در ربایم و تا روز دیگر مرفه الحال
بسر برم گربهٔ پیرزن پرسید که گوشت فربه و نان میده چگونه باشد و من باری مدت العمر
شوربای پیرزن و گوشت موش چیزی ندیده ام و نخورده ام گربهٔ همسایه بخندید و گفت بواسطه
آنست که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد و ابنای جنس ما را ازین شکل و هیئت که تو داری عار تمام
است و ازین صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی دوام **بیت** از گربه همین گوش و
دمی هست ترا باقی همه عنکبوت را می مانی و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای

بشمیمی

لذیذ و غذای موافق بشنوی یمکن که سر یحیی العظام وهی رمیم از پرده غیب بعرصه ظهور رسد و حیات
تازه یابی مصرع بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد * چه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم * گربه پیر زن
بتضرع تمام گفت ای برادر مرا با تو حق همسایگی و رابطه جنسیت ثابت است چه باشد اگر بشرط
مروت و اخوت بجا آری و این نوبت که بیرون روی مرا با خود ببری شاید بدولت تو نوالی یابم
و از برکت صحبت تو بجایی رسم بیت سر مکش از صحبت صاحبدلان * دست مدار از کمر مقبلان * گربه همسایه را
دل بر ناله و زاری او بسوخت و مقرر کرد که این نوبت بی تو بر سر دعوت حاضر نشوم گربه پیر زن
از نوید این وعده جانی تازه گرفته از بام بزیر آمد و صورت حال با پیر زن بگفت پیر زن
نصیحت آغاز نهاده که ای رفیق مهربان بسخن اهل دنیا فریفته مشو و گوشه قناعت از دست
مده ظرف حرص جز بخاک گور پر نگردد و دیده آز و آمال الا بخیط سوزن فنا و رشته اجل دوخته نشود
شعر قناعت تونگر کند مرد را * خبر ده حریص جهان گرد را * خدا را ندانست و طاعت نکرد
که بر بخت و روزی قناعت نکرد * گربه را چنان سودای نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی
نصیحت او را سود نداشت مصرع نصیحت همه عالم چو باد در قفس است * پیش مردم نادان چو آب
در غربال القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدر بارگاه سلطان
رسانیده پیش از آنکه آن بیچاره برسد نص الحریص محروم لطیفه بر انگیخته بود و از ضعف
طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربکان بر سر خوان
هجوم کرده و شور و شغب از حد گذرانیده بودند و بفریاد و فغان مهمان میزبان را به تنگ آورده در
همین روز سلطان حکم فرموده بود که جماعه تیر اندازان با کمانها تیار بگوشه در کمین نشینند و
مترصد باشند تا هر گربه که سپر وقاحت در روی کشیده بمیدان جرات درآید اول لقمه که بخورد در پیکان
جگر دوز باشد گربه زال ازین حال بیخبر بود چون بوی طعام بشمید بی اختیار شاهین وار روی
بشکارگاه خوان نهاد و هنوز پله میزان اشتها بالقمهای گران سنگ وزنی نگرفته بود که تیر دل شکاف
در سینه آتش ترازو شد شعر چکان خونش از استخوان می دوید * همیگفت از هول جان می طپید
که گر جستم از دست این تیرزن * من و کنج ویرانه پیرزن * نیرزد عسل جان من زخم نیش

قناعت نکوتر

قناعت نکوتر بدوشاب خویش ۝ و این مثل بدان آوردم تا تو نیز گوشه آشیان مراغنیمت دانی
و قدر طعمه و لقمه که بی مشقت بهم میرسد بشناسی و باندک قناعت نموده افزونی طلبی نکنی مبادا اندک
مایه زیست و این مرتبه نیز از دست برود باز گفت آنچه فرمودی محض نصیحت و عین مرحمتست اما بحرمات
سر فرود آوردن کار عجایز تواند بود و بمجرد اکل و شرب قناعت نمودن از طبایع بهایم هر کرا
آرزوی این باشد که بر سریر بزرگی نشیند بطلب معالی بر باید خاست و هر که خواهد تاج سرفرازی
بر فرق نهد کمر جست و جوی بر میان باید بست همت بلند بکارهای خسیس راضی نمیشود و خردمند
ارجمند بمنازل ارازل و ادانی راضی نپسندد شعر هیچکس ره سوی بالا نیافت ۝ تا قدم
از همت و الا نیافت ۝ مرتبه جو که برای بجاه ۝ کس نخورد شربت باران ز چاه ۝ زاغ گفت
این خیال که تو در سر داری بمجرد پندار وجود نگیرد و این دیگ سودا بتمنای بی حاصل بجوش
نیاید هیچ کاری بی آنکه اسباب آن مهیا نباشد از پیش نرود و هیچ نتیجه بی آنکه ترتیب مقدمات
کنند روی ننماید بیت تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف ۝ مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
باز گفت قوت چنگال من حصول میامن دولت را خوبترین سببی است و سطوت منقار من یافتن
مراتب رفعت را بهترین وسیله مگر تو حکایت آن شمشیرزن استماع نفرموده که بدستیاری بازوی
دلاوری داعیه شاهی و سروری داشت و آخر الامر خلعت همتش بطراز سلطنت زینت یافت
زاغ پرسید که آن حال بر چه منوال بوده است باز گفت حکایت چنین آورده اند که در روزگار پیشین
درویشی کاسب بود بمونت عیال خود درمانده و از غایت درماندگی هرگز از ورق حرفه خود حرف
نشاط نخوانده دخل او بخرج عیال وفا نکردی و بکسب پیشه او از ترتیب نان و جامه فاضل نیامدی
عنایت ایزدی جل شانه او را پسری کرامت فرمود که دلایل حشمت از جبهه او پیدا و علامات دولت
در چهره او هویدا شده بود بیت مبارک طالعی فرخنده فالی ۝ بباغ خسروی زیبا نهالی ۝ ببرکت قدوم او
حال پدر سامانی گرفت و بیمن وجود او دخل [illegible] بر خرج افزونی پذیرفت پدر قدم او را میمون
دانسته بدان قدر که مقدور و وقت او بود در تربیتش می نمود و پسر در کودکی همه سخن از تیر و کمان گفتی
و بازی با سپر و شمشیر کردی هر چند او را بمکتب بردندی از میدان سر بر زدی و چندانکه تعلیم
خطش دادندی میل بنیزه خطی نمودی و همواره از خط شمشیر فتح جهانگیری خواندی و همو ستة

از نقش نیرنگی سپهر سرفرازی مشاهده کردی رباعی چو بپای میم بنوشتی دبیرش سر با چو دمودی در جیم سرش
الف با پای چنان میکرد تقریر که بی شکل کمان است و الف تیر چون از مرتبهٔ کودکی بسرحد بلوغ رسید
روزی پدرش گفت ای پسر همگی خاطر من بحال تو ملتفت است و زمان جوانی باوان طفولیت
نسبتی ندارد و آثار شوخی و دلیری از صفحات احوال تو بغایت روشن است میخواهم پیش از آنکه
نفس بد اندیش ترا در مهلکهٔ شهوات اندازد و حصار استوار من تزوج فقد حصن نصف
دینه قرارگاه تو سازم و حالا دست پیمان فراخور حال ترتیب کرده ام تا از قبیله که کفو تو تواند بود
کریمه را در سلک ازدواج تو کشم تو درین چه صلاح می بینی پسر گفت ای پدر بزرگوار آنرا که من میخواهم
دست پیمانش آماده کرده ام و کابینش او نقد نهاده شما را در آن باب تکلیف نمی نمایم و از شما مدد و
اعانتی توقع ندارم پدر گفت ای پسر مرا از حال تو وقوف تمام حاصل است چندان استطاعتی که ترتیب
دست پیمانی بقاعده توان کرد نداری آنچه میگوئی که مرتب ساخته ام از کجاست و عروسی که خواست
گاری میکنی کدام است پسر در خانه رفت و شمشیری بیرون آورد و صد بار از غمزهٔ خوبان خونخوارتر
و بهزار درجه از دندان عقیق لبان گوهردارتر آنکه گفت ای پدر بدانکه من عروس ممالک را خطبه
خواهم کرد و مخدرهٔ سلطنت را در عقد خواهم آورد و او را دست پیمانی به از تیغ تیز و کابینی به از خنجر
خونریز نیست بیت با بخت نیک هیچکسی را ستیز نیست مهر عروس ملک بجز تیغ تیز نیست و چون
همت آن جوان بر حصول سلطنت مقصود بود باندک زمانی عرصهٔ مملکت را فرو گرفت و بضرب
تیغ عالمگیر اکثر ممالک را مسخر ساخت و لهذا گفته اند بیت عروس ملک نزد دگر بدامادی که اول
از گهر تیغ داد کابینش و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه اسباب دولت تواند بود مرا آماده است
و توفیق ایزدی ابواب سعادتمندی بروی حال من گشاده و من نیز امیدوارم که عنقریب
بمطلوب خود رسم و دست مراد در گردن مقصود آورم حالا بافسون و فسانهٔ کسی ترک این
خیال و هوس نخواهم کرد و ازین فکر نخواهم گذشت مصرع ما از سر این کوی بملامت نرویم زغن
دانست که آن مرغ عالی همت برشتهٔ حیل در دام نخواهد افتاد و بدانهٔ مکر و فریب صید نخواهد شد
بضرورت اجازت سفرش داد و داغ مفارقت بر سینهٔ خویش نهاد و باز زغن را با بچگان
وداع نمود و از آشیانه [illegible] متوجه اوج شد و بعد از ماندگی بر سر کوهی فرود آمده

دیده تماشا بهر طرف میکشید ناگاه کبکی دری دید در عین جلوه گری خرامیدن آغاز کرده از صدای
قهقهه اش غلغله در اطراف کوه پیچیده باز طبیعت خود را رغبتی بشکار کبک دری یافت و بیک حمله
حوصله را از گوشت سینه او که مرغوب طبع بود پر ساخت گوشتی یافت بدان مثابه که لذت
چاشنی آن با شربت حیات برابری کردی و لطافت مزه آن با ذوق نعمت خوشگوار لحم
طیر مما یشتهون دم مساوات زدی چون باز مدت العمر بدان مزه گوشتی نچشیده بود گفت
سر تا بپای تو همه مطبوع طبع ماست خاص از برای خاطر ما آفریده اند پس با خود اندیشید که فواید
سفر همین بس است که عجالت الوقت از غذاهای نا ملایم خلاصی یافته بطعمهائی که مقبول خاطرست
التذاذی حاصل میشود و از آشیان تیره و تنگ و مصاحبان دنی و بی همت بر مواضع مرتفعه و
منازل عالیه اشرافی دست میدهد بیت وین هنوز اول آثار جهان افروزیست تا بعد از این
چه لطیفه از زاویه غیب بعرصه شهادت خواهد آمد تا خود فلک از پرده چه آرد بیرون پس باز
تیز پرواز چند روزی بر سر کوهی نشسته بود و در دامن آن کوه جمعی از سواران دیده صف
شکار بر آراسته و مرغان شکاری بصید طیور در اهتزاز آمده شعر دران دشت از صدای
طبلک باز همه مرغان صید افکن بپرواز ز یکسو چره بازان سبک خیز بچون صید کرده
چنگ را تیز و زان جانب دگر شاهین بتاراج ربوده نقد جان از کبک دراج و آن پادشاه
همان ولایت بود که با ملازمان خود برسم شکار بیرون آمده بود و شکارگاه آیین دربای
آن کوه و دشت فراهم زده در اثنای این حال بازی که بر ساعد شاه بود پرواز کرده قصد
صیدی نمود و این باز بلند همت تیز پرواز نیز شکار او عزم کرده فی الحال از پیش وی
در ربود شاه را که نظر بر تیز پروازی وی افتاد دلش بسته او شد و مثال عالی شرف
اصدار یافت تا صیادان چابک دست بلطایف الحیل حلقه دام در حلق وی افکنند و چون از جنس خود
دیگری دید بتلطف تمام پیش آمده لوازم سلام و اکرام بجا آورده متفحص احوال شد بعد از وقوف
و اطلاع بر آن او را بملازمت سلطان تحریض کرد و چون آن باز بفراغ خاطر طیران می نمود
و بنشاط بال شکار کبک و تیهو میکرد و تا روزی از زیر چنین مبتدی اطاب ترجمه سفر این
که ترا در سفر بشنو حاصل فوایدی که بیان کرده بر گزار فراغ خاطر و تحصیل مال و علم و ادب
شرف و صحبت نیکان بهر دیار بهزار اگرچه هست دررو رنج و محنت بحد زکرم و شرف و روز

بفراغت خاطر طیران مینمود و بنشاط شکار کبک و تیهو میکرد تا روزی

برهنمونا

زحمت بسیار هزار بار بمردن غریب اولیتر که زندگی بوطن بستن چشم مردم خوار طالب کلیم
رحمة الله سوراخ شود گر دلش از جور غریبی به زانکه کهربا بجنس وطن افتد برهمونی دولت شرف
خدمت پادشاه دریافت نظر عاطفت پادشاهی با قابلیت ذاتی و استعداد فطری او مجتمع
گشته اندک فرصتی را بمساعدت سعادت برساعد شهریاری جای قرارش مقرر شده و بوسیله
همت بلند از حضیض دنائت وخواری باوج حشمت و کامکاری رسید واگر در همان
منزل اول اقامت نمودی با صحبت زاغ و زغن درساختی و بواسطه سفر اطراف دشت و اکناف
صحرا رانه پیمودی وصول او بدین درجه و ترقی او بدین مرتبه از قبیل محالات بودی و این شمه بجهت
آن ایراد کردم تا معلوم شود که سفر ترقیات تمام روی میدهد و آدمی را از اسفل السافلین
خمول و رذالت باعلی علیین قبول و جلالت میرساند رباعی بهار دل سفر باشد که از وی خلایق را
گل مقصود بشکفت سفر کن تا مراد خویش یابی که فامشوا فی مناکبها خدا گفت و چون سخن
دابشلیم با تمام رسید وزیر دیگر پیش آمده مراسم دعاگویی بجا آورد و گفت الحق که حضرت شاهنشاهی ظل الله
در بیان سفر و فواید آن فرمودند از الجمله نکته که شایبه شبهه پیرامون آن تواند گشت فاما
بر خاطر بندگان میگذرد که ذات ملکی صفات سلطانی را که راحت عالمیان وابسته بسلامت مستتب باشد
آن که مشقت سفر اختیار کردن از روضه جانفزای عشرت بادیه دیگر الم و محنت انتقال
نمودن از روش حکمت دور می نماید دابشلیم گفت ارتکاب مشقت کار مردان مرد است سر اگر ابیت برد
و بی شبهت تا دامن عشرت سلاطین بخار اذیت آویخته نشود ضعفای رعیت در گلستان
فراغت گل رفاهیت نشکفد و تا پای همت ملوک بادیه بلیت نه پیماید سر درویشان
بی سامان ببالین راحت نرسد نیاساید اندر دیار تو کس چو آسایش خویش خواهی
و بس بدانکه بندگان خدا دو قسم اند یکی ملوک که ایشان را عز مملکت و فرمان فرمایی داده اند
و دیگری رعیت که ایشان را شرف امن و استراحت بخشیده اند این دو قسم یکجا اجتماع نه پذیرد
یا راحت اختیار باید کرد و عنان دولت بگذاشت یا بمهمات عزت سلطنت باید ساخت
و دست از لذت و راحت و فراغت باید برداشت رباعی آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد روزگارش
در جهان سردار و سرور میکند پادشاهی در جهان دادند گل را زانکه گل با وجود نازکی زخار
بستر میکند حکما گفته اند [illegible] وسیلة المجد و جهد نمودن طالب را بسر منزل تخت میرساند

وبیابان

و بیابان مجاهده را بقدم وفا قطع کردن جمال مقصود را بنظر مشاهده در آرد و حصول آمال کمر بست
برکوب کمر سلطنت نباید بست ✱ هرکرا رغبت تن آسانیست ✱ هرکه در میدان همت علم
جهد برافراشت و در ارتکاب متجشمها صفت تن آسانی و فراغت را از دست بنهاد هرچند زودتر
بمقصد رسید و روی مقصود بدیده مراد بدید چنانکه آن پلنگ آرزوی استیلای بیشه فرح افزا
جمع داشت و ببرکت جد و جهدی که ازوی بوقوع انجامید و بمیامن تحملی که در مقاسات و معانات
و مصانات شداید و مکاره داشت باندک فرصتی نقاب تعویق از چهره مرام برافتاده دست
امید بدامن مطلوب رسانید و وزیر التماس نمود که این صورت برچه منوال بود رای دابشلیم گفت

حکایت

چنین آورده اند که در حوالی بصره جزیره بود بغایت خوش هوا و چشمه در نهایت لطافت
و صفا چشمهای آب زلال از هر طرف روان و نسیم روان بخش از هر جهت بهر جانب وزان
درختان سر اندر سر یکدیگر ✱ بران جلوه گر میوهٔ نغز و تر ✱ نهالش ز طوبی دلاویزتر ✱ گیاهش ز سوسن
زبان تیزتر ✱ و از غایت نزاهت آن بیشه فرح افزا گفتندی و پلنگی بران بیشه مستولی بود که از
هیبت او شیران شرزه کام در آن کنام نیارستندی نهاد و از شکوه او سباع و وحوش اندیشه
آن بیشه بر پیرامون خاطر نتوانستندی گذرانید

مثنوی

چو بر خار از وی از خشم دنبال ✱ فکندی
بشیر چرخ از سهم چنگال ✱ بران راهی که او یکدم نشستی ✱ گذار خلق تا سالی ببستی ✱ مدتها در آن بیشه
بمراد دل گذرانیده بود و صورت ناکامی در آینه روزگار ندیده بچه داشت که عالم روشن را بر روی
او دیدی و روشنائی دیده در ملاقات آن قرة العین مشاهده نمودی داعیه آن داشت که چون
آن بچه [illegible] برآید و دندان و چنگال بخون هژبران بیالاید ایالت آن بیشه بقبضه تصرف او باز گذارد
و بقیه العمر در گوشه قناعت بفراغت گذراند هنوز بر نهال آرزو شکوفه مراد نشکفته که خزان اجل
میوهٔ باغ حیاتش بباد تاراج برداد

مصرع

ای بس آرزو که خاک شده ✱ و چون این پلنگ در پنجه
شیر اجل گرفتار شد سباعی چند که از قدیم الایام آرزوی آن بیشه داشتند یکبار در حرکت
آمده قصد آن موضع کردند پلنگ بچه دید که طاقت قوت مقاومت ندارد جلا اختیار نموده و میان
سباع نزاعی عظیم واقع شده شیری خونریز شور انگیز برهمه غالب آمده آن بیشه فرح افزا که رشک
باغ ارم بود بتغلب بی خبر تصرف آورد و پلنگ بچه روزی چند ٭ کوه و بیابان سرگردانی کشیده خود را

پلنگ

التخلص

به بیشهٔ دیگر رسانید و با سباع آن منزل درد دل خود باز نمود و کیفیت حال در تدارک آن خلل از جمعی
مدد طلبید ایشان از استیلای آن شیر شکاری و تهور آن هژبر کارزاری وقوف یافته از امداد و
معاونت او ابا نمودند و گفتند ای بیچاره منزل تو حالا در تصرف شیریست که مرغ از صولت او
بالای آن بیشه نیارد پرید و پیل از دهشت او پیرامون آن صحرا نتواند گردید ما را قوت چنگ و
تحمل دندان و چنگ او نیست و تو نیز با او در مقام مقابله و مقاتله نتوانی آمدن رای ما اقتضای
آن میکند که هم رجوع بدرگاه او نمائی و بتصدق تمام کمر خدمت او بربندی مثنوی تنی را که نتوانی
از جای برد ستیزش ابی چه باید فشرد همان به که با او مدارا کنی بنالی و عذر آشکارا کنی پلنگ بچه را
این سخن معقول افتاد و صلاح حال در آن دید که ملازمت شیر اختیار نماید حتی للمقدور وظایف
خدمت بجا آورد و درین نکته العود احمد را کار بست و بوسیلهٔ یکی از ارکان دولت بشرف خدمت
شیر رسید و منظور عواطف خسروانه گشته مهمی که لایق حال او بود نامزد شد پلنگ بچه در این خدمتکاری
بر طرف هواداری استوار کرده بنوعی آثار کفایت و کارگذاری بظهور رسانید که ساعت بساعت موجب ازدیاد
تقرب و مزید تلطف می شد تا بجدی که محسود ارکان دولت و اعیان حضرت گشت و با وجود
آن که همه مردم حسد می بردند جد و جهد در خدمت بیشتر می نمود و هر لحظه در اتمام مصالح ملک سعی او
زیاده میبود بیت جد و جهد کسی که بیشتر است کارش از کار جمله پیشتر است وقتی شیر را مهمی ضروری
در بیشهٔ دوردست واقع شد و در آن زمان تنور فلک اثیر در تاب بود و عرصهٔ دشت و کوه چون کورهٔ
آبگینه گران در التهاب و از غایت حرارت هوا مغز جانور در جوش آمدی و سرطان در میان
آب چون ماهی بر تابه بریان شدی رباعی اگر ابر نا که شدی قطره بار ز تاب هوا قطره گشتی شرار
وگر در هوا برق کردی گذار چو پروانه آتش سوختی بال و پر ز بس کافتاب از هوا یافت تاب
دل سنگ میسوخت بر آفتاب شیر با خود تاملی میکرد که در چنین وقتی که صدف در قعر دریا چون
مرغ بر تابهٔ آتش بریان می شود و سمندر از خوف تاب آفتاب قدم از میان آتش
بکنار نمی نهد بدین نوع مهمی روی نموده از ملازمان که تواند بود که بار آن محنت متحمل شود
و از حرارت هوا اندیشه نانموده بدین مهم اقدام تواند کرد در اثنای این تفکر پلنگ بچه بصف
ملازمان در آمده ملک را اندیشه ناک دید از آنجا که وفور شفقت و کمال درایت او بود نزدیک سریر

سلطنت آمد

سلطنت آمده باستفسار موجبات آن تامل جرات نمود و صورت واقعه معلوم کرده کفایت
مهم بر ذمهٔ اهتمام خود گرفت و شرف دستوری یافته با جمعی از ملازمان متوجه شد و بهمان روز زیدان بموضع
رسیده بسر انجام مهم قیام نمود فی الفور که کارش بموجب دلخواه انصرام یافت عنان مراجعت برتافت
و خواص و ندما که در رکاب دولتش منتظر بودند متفق الکلمه بعرض رسانیدند که در چنین گرمای این
همه راه باقدام اهتمام پیموده شد و اکنون که این مهم کفایت یافته و هیچ نوع دغدغهٔ نیست و تقرب شما
نیز در حضرت اعلی روشن شده که تا چه غایتست اگر زمانی در سایهٔ درختی استراحت فرمایند و از شربت
آب خنک زبانهٔ آتش عطش را تسکینی دهند همانا که از مصلحت دور نخواهد بود ه آسوده باش
و با مشقت فزون مکش ش بکت میان که رنج جهان برگذارنیست ملک تبسمی کرد و گفت بزرگی
و تقرب من در حضرت پادشاه عالمیست که بجد و جهد برافراخته ام پسندیده نباشد اگر آنرا بکاهلی و بطالت
سرنگون ساختن و بنائی که بسعی جمیل ارتفاع یافته نیکو نبود که بخویشتن داری و تن آسانی با خاک
برابر کردن بی تحمل رنجی بتجمل گنجی نتوان رسید و بی شوکت خار از گلزار تماشای گل تمتع
نتوان یافت رباعی کسی بگردن مقصود دست حلقه کنند ش که پیش تیر بلاها سپر تواند بود ش بارزو
و هوس بر نیاید این معنی ش بآب دیده و خون جگر تواند بود ش منهیان این خبر را بسمع رسانیدند
و صحیفهٔ این صورت از دیباچه تا خاتمه فرو خواندند شیر سر تحسین در جنبانید و فرمود که سرداری
و سروری چنین کس را زیبد که سر از گریبان مشقت بر آوردن تواند و رعیت در زمان عدل با
سرفرازی کسی آسوده تواند بود که سر به بالین آسایش ننهد شعر از آن شاه آسایش آید پدید
کز آسایش خود تواند برید ش خنک آنکه آسایش مرد و زن ش گزیند بر آسایش خویشتن ش ملک را طلبید
و باکرام تمام اختصاص داده و ایالت آن بیشه بدو تفویض فرمود و جای پدر بدو ارزانی داشته
منصب ولی عهدی خود نیز بآن اضافه کرد و فایدهٔ این مثل آنست که معلوم کنی که هیچکس را
بی تکاپوی سعی بلیغ آفتاب مراد از مشرق امید طالع نشده و بی جست و جوی کامل مقدمهٔ
هر جا که نتیجهٔ حصول مقصود دست نداده بیت نابرده رنج گنج میسر نمی شود ش مزد آن گرفت
جان برادر که کار کرد ش چون درین سفر که مقصود بر طلب علمیست عزم جزم کرده ام و پای جد در
رکاب عزیمت آورده بمجرد تصور رنجی که در ذهاب و ایاب بسد صحیفهٔ توجه من رقم نسخ خواهد یافت

شهور

و شهور است که همت عالی عمان ازین صوب بر نخواهد تافت ان ذلک لمن عزم الامور
شه که بعزم سیر شهرهای هند درگذشت نیست عجب چرخ را اگر رود از کف عنان و چون وزرا دانستند
که زواجر نصیحت مانع عزیمت نخواهد بود با رای شاه همداستان شده بتهیه اسباب ارتحال اشتغال
نمودند و شرایط مبارکباد سفر بجا رسانیدند و بتکرار این غلغله از گنبد دوار گذرانیدند بیت
کردهٔ عزم سفر لطف خدا یار تو باد همت اهل نظر قافله سالار تو باد پس رای دارالتسلیم امور جمهور را
بکف کفایت یکی از ارکان دولت که محل اعتماد بود سپرد و در باب رعایت رعایا و حمایت برایا
وصیتی چند که طراز لباس سلطنت تواند بود بگوش هوش او فرو خواند و از انجمله آنکه شعر ملک شه
آیینه اسکندری است تا تو رخ خویش در وی بنگری سوی تو زیبا ننماید مگر زنگ تعدی بری از وی بدر
ملک فیروزی چو سحر پیشه کن ور نفس صبحدم اندیشه کن ناوک مردافکن صد تیرزن آن
شکند کاه یکی پیرزن آنگه چون بخاطرش از کار مملکت فراغتی یافت با جمعی خواص و خدم روی
براه سراندیب نهاده مانند ماه منزل بمنزل قطع میکرد و چون آفتاب شهر بشهر انتقال
میفرمود و در هر مرحله تجربه و از هر قافله بفایدهٔ اختصاص می یافت تا بعد از پیمودن مراحل
و بحر و کشیدن شداید گرم و سرد آثار اطراف سراندیب بروظاهر شد و نفحات روایح آن
دیار بمشام شاه رسید مصرع بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید از یار آشنا سخن آشنا شنید
و بعد از آنکه دو سه روزی در شهر سراندیب از رنج راه برآسود اثقال و احمال زیادتی آنجا گذاشته
با دو سه تن از محرمان روی بکوه نهاد و چون پای بکوه برآمد سرافرازی دید سایهٔ دامنش بر سر آفتاب
افتاده و شعاع تیغش خنجر مریخ را روشنی داده شعر بقد چون چرخ اطلس رفته بالا ملمع کرده اطلس از بخار
چو با چنگ فلک هم تنگ گشته بتندی قله او در گذشته فلک از تیغ همچون آهن او نموده سبزه گرد
دامن او از هر طرف مرغزاری بانواع ریاحین آراسته و در هر جانب بوستانی از نزهت آباد
ارم نشان داده شعر سبزه زارش مر انجم های زبرجد برکنار کوهسارش را کمرهای زمرد در میان
با نهال جویبارش شاخ طوبی متصل وز نسیم بوستانش باغ جنت بوستان دارالتسلیم بهر گوشه
طوفی می نمود و مقامات متبرکه را طواف میکرد ناگاه در اثنای تردد نظرش بر غاری افتاد که
سواد آن با نور دیده برابری کردی و سر النور فی السواد از تاریکی او روشن شدی از

مجاوران

از مجاوران آن محل استفسار نموده معلوم فرمود که آن مقام مسکن حکیمیست که او را بیدپای برهمن خوانند یعنی
طبیب مهربان و از بعضی استماع افتاد که نام او بیدپایست که هندی اهسته پات خوانند و او مردی بود در مدارج
دانش ترقی نموده و جوهر نفس ناطقه را بزیور فضایل تحلیه کرده در آن وقت از صحبت خلایق اعراض فرموده
بانک کفافی قانع شده دیده از علایق دنیا بر دوخته بود و خاشاک اخلاق ناپاک را بشعلهٔ آتش ریاضت
سوخته دیدهٔ بیدارش از فرط شب زنده داری چهرهٔ خواب (در آینهٔ خیال) ندیده و گوش هوشش از غایت پرهیزکاری
جز ندای والله یدعوا الی دار السلام نشنیده **شعر** درش گنجینهٔ تحقیق را باب جبینش آفتاب صبح خیزان
بهر حرفی فلک را کیسه پرداز بهر کاری قضا را محرم راز دابشلیم بآرزوی ملاقاتش زمانی بر در غار بایستاد و بزبان حال
از باطن آن صاحب کمال استجازهٔ زیارت فرمود پیر روشن دل بالهام غیبی و اعلام لاریبی بر ضمیر شاه عالم گیر اطلاع
یافته صدای ایها الداخل ادخلوها بسلام آمنین در داد **رباعی** شه دران غار حکمت آئین شد غار از نقش خانهٔ
چین شد خدمت پیر را میان دربست کمر بندگی بجان دربست نگاه کرد برهمنی دید قدم تجرید در عالم تفرید
نهاده و شقهٔ علم حقایق را در میدان دقایق جلوه داده سیرت ملکی در صورت بشری او ظاهر و نظافت جسمش
لطایف روح بر تافته با هر رای بفراست دانست که مقصود خود از و خواهد یافت و بیمن نفس او بمراد خویش خواهد رسید
باد تمام متوجه شد چون نزدیک برهمن رسید شرایط تحیت بجا آورده بلوازم خدمت قیام نمود و برهمن بعد از
جواب سلام و اقامت مراسم اکرام بنشستن اشارت فرمود و از رنج راه پرسید و سبب قبول کلفت سفر و ترک
راحت حضر استفسار کرد دابشلیم قصهٔ خواب و گنج و وصیت نامه و حوالهٔ اتمام آن ببراندیب از مطلع تا مقطع باز گفت
برهمن تبسمی نموده گفت آفرین بر همت پادشاهی باد که در طلب دانش تحمل این همه مشقت و برای آسایش مظلومان
رعیت و اراحت محرومان بر بیت اصناف محنت و بلیت قبول فرماید **رباعی** ای خوشت آئین جهان داشتن
ملک بدین گونه توان داشتن شیخ نهالی تو اگرش دهی میوهٔ شاخش نبود جز بهی آنگه برهمن سر درج اسرار
باز کرد و صدف گوش رای را از جواهر حکمت پر ساخت و چند روز مهمات خود را مهمل گذاشته بمهمات تربیت او
پرداخت و در اثنای مقالات وصیت نامهٔ هوشنگ در میان آمد و پادشاه یکیک از وصایا بر حکیم عرض میکرد و برهمن
در آن باب بارای اعظم سخنان بیان میکرد و دابشلیم آن را بقلم خیال بر لوح حافظه ثبت میفرمود و کتاب کلیله و دمنه
مشتمل بر سوال و جواب رای و برهمن بود ما آن را در چهارده باب بوجهی که فهرست کتاب بدان ناطق است
ایراد کردیم والمعونة من المستعان هو حسبنا وعلیه التکلان **باب اول** در اجتناب نمودن

از قول ساعی و نمام رای دابشلیم با بیدپای حکیم فرمود که مضمون وصیت اول آن بود که چون کسی بشرف تقرب
سلاطین معزز گردد هر آینه محسود اقران خواهد شد و حاسدان در نقض قاعدهٔ دولتش کوشیده بسخنان مکرآمیز
مزاج سلطان از او متغیر خواهند ساخت پس پادشاه باید که در قول صاحب غرض نیکو تأمل فرماید و چون معلوم شود
که خالی از آمیزش و آلایش نیست آن را بسر حد قبول نرساند رباعی بدخواه ره صاحب غرض پس خویش که آمیخته
با یکدیگر نوش و نیش است بصورت دهد نوش و یاری کند بمعنی زند نیش و خواری کند و من از برهمن
التماس دارم که مناسب این حال داستانی بیان فرماید قصهٔ کسی که نزد پادشاهی مقرب بوده باشد
و بسخن غرض آمیز حسود بنای مرتبهٔ او خللی یافته دوستی بدشمنی و موافقت بمخالفت انجامیده
بتفصیل باز نماید برهمن فرمود که مدار اساس سلطنت برین وصیت است اگر پادشاه اهل غرض را
از اف دو اعراض منع نفرماید بیشتر ارکان را منکوب و مخذول سازند و خلل کلی از آن بملک راه یابد
و وهم بملک سرایت کند و چون مفسد شریر میان دو دوست مجال دخل یافت هر آینه سرانجام کار ایشان
بوحشت و ملالت خواهد کشید چنانچه میان شیر و گاو بود رای دابشلیم پرسید که قصهٔ آن چگونه بود
برهمن گفت حکایت چنین آورده اند که بازرگانی بود منازل بر و بحر و اقالیم شرق و غرب طی کرده
بسی سرد و گرم روزگار دیده و تلخ و شیرین ایام چشیده بیت خردمندی امینی کاردانی ز روی تجربه
بسیار دانی چون مقدمهٔ سپاه مرگ که عبارت از ضعف پیری باشد بر مملکت نهادش تاختن آورد
و طلایهٔ لشکر اجل که عبارت از موی سپید است حوالی حصار وجودش فرو گرفت شعر نوبت چو زند
کوس ورود دل شود از خوشی دل و عیش سرد موی سفید از اجل آرد پیام پشت خم از مرگ رساند
سلام خواجه دانست که دم بدم کوس رحیل اجل فرو خواهند کوفت و سرمایهٔ حیات که متاعی است در خانهٔ
تن ودیعت نهاده باز خواهند طلبید فرزندان خود را جمع کرد و ایشان سه جوان رشید و فرزانه
بودند اما بغرور ثروت و تهور شباب از طریق اعتدال تجاوز نموده دست اسراف بمال پدر دراز
کرده بودند و از کسب و حرفت اعراض کرده اوقات عزیز به بطالت و کسالت گذرانیدندی پدر مهربان
از فرط شفقت و رحمت که لازم حال ابوبیت باشد فرزندان را پند دادن آغاز نهاده ابواب نصایح
بی غرض مشتمل بر جوامع بیم و امید بر ایشان بگشاده فرمود که ای جوانان اگر قدر مالی که در حصول
آن رنجی بشما نرسیده باشد نمی شناسید بمذهب خردمند دور می توان داشت که مال سرمایهٔ سعادت دنیا و

آخرت

و آخرت می تواند شد و هرچه جویند از مراتب دوجهانی بوسیلهٔ مال بدست می توان آورد و اهل عالم
جویای یکی از سه مرتبه باشند مطلوب اول فراخی معیشت و سهولت اسباب آن و این مرتبه جمعی باشد
که همت ایشان بر نوشیدن و پوشیدن و در استیفای لذت نفس کوشیدن مقصور است دویم رفعت
منزلت و ترقی مرتبه و طایفه که مقصد ایشان این باشد اهل جاه و منصب باشند و بدین دو مرتبه توان
رسید الا بمال سیوم یافتن ثواب آخرت و رسیدن بمنازل کرامت و گروهی که نظر بر مبنی دارند اهل
نجات و درجات اند و حصول این مرتبه نیز بمال حلال می تواند بود که نعم المال الصالح للرجل الصالح
چنانچه حضرت پیر معنوی در کتاب مثنوی فرموده ۵ مال را کز بهر دین باشی حمول ش نعم مال صالح خوانده
رسول پس معلوم شد که برکت مال اکثر مطالب و مقاصد بدست آمدن مال است و کسب و طلب محال می نماید و اگر
با دارد و میخواهد مالی حاصل کند تحصیل آن حجتی نکشیده باشد هرآینه قدر و قیمت آن ندانسته از زود از دست
بدهد پس روی از کاهلی بر تافته بجانب اکتساب میل نماید و بهمین حرفت و تجارت … مدتها از من بهره
گرده آید مشغول شوید پسر مهتر گفت ای پدر تو ما را کسب میفرمائی و این منافی توکل است و من یقین
میدانم که روزی آنچه مقدر شده هرچند در طلب آن جد و جهد بکنم بیش نخواهد رسید و آنچه روزی من
نیست هرچند آنکه در جست و جوی آن سعی نمایم فایده نخواهد داد و نخواهد رسید شعر هرچه که روزی است
برسد در زمان ش و آنچه نباشد نرسد بی گمان ش بیش ز آنچه نباشد برسد ش رنجش بیهوده نباید کشید
و من شنیده ام که بزرگی فرموده آنچه روزی من بود هرچند از وی بگریختم در من آویخت و آنچه نصیب
من نبود هرچند که در وی آویختم از من بگریخت … مصرع نصیبه ازلی
از خود نمی توان انداخت چنانچه … حال که … بدر … افتاد
و دیگری … آن خزانه ملک … از دست بدر رسید که … گفت
حکایت چنین آورده اند که در ولایت حلب پادشاهی بود کامکار فرمان فرمای عالی مقدار …
انقلاب روزگار دیده و بسیار تغیرات لیل و نهار مشاهده کرده او را دو پسر بودند در غرور …
غرور جوانی افتاده و از نشهٔ شراب کامرانی سرخوش گشته پیوسته بلهو و لعب مایل و بلطف و ظرافت
مشغول بودندی و نغمهٔ این ترانه از زبان چنگ و چغانه شنودندی بیت نعیم گوش تا چشم
میزنیم بهم خزان میرسد و نو بهار میگذرد ش پادشاه مرد عاقل و صاحب تجربه بود و چون واقف

+ pious.

+ gain

+ predestined

eternity.
+ obligation debt

+ felicity, pleasure

29.m.

ونقود نامعدود داشت بعد از مشاهده اطوار فرزندان ترسید که پس از وی آن اندوخته را در معرض
تلف انداخته بر وجه احتیاط بباد تاراج بر دهند و در حوالی آن شهر زاهدی بود دست ترک
دنیا کرده و روی تهیهٔ زاد آخرت آورده بیت سوخته تاب تجلی شده شیفتهٔ حضرت مولی شده
پادشاه با او الفتی و نسبت او زیاده عقیدتی بود تمامی گنج را جمع فرموده بر وجهی که کسی بران اطلاع
نیافت در صومعهٔ او دفن کرد و زاهد را وصیت نمود که چون دولت بیوفا و جاه بی بقا روی
ازین فرزندان من برتابد و سرچشمهٔ اقبال که چون سراب نمایشی بیش ندارد بخاک ادبار
انباشته شود و فرزندان من کم بضاعت و محتاج گردند ایشان را ازان گنج خبر دهید شاید که
بعد از دیدن نکبت و کشیدن محنت تنبیهی یافته آنرا بوجه مصلحت صرف نمایند و از اسراف و اتلاف
انحراف ورزیده جانب اعتدال مرعی دارند زاهد وصیت پادشاه قبول کرد و شاه از برای صلاح
حال در درون قصری که داشت چاهی ترتیب کرده چنان فرا نمود که خزانه خود آنجا مدفون کرده
و فرزندان را بدان چاه وقوف گردانید که در صورت احتیاجی روی نماید بدین ذخیرهٔ کلی که مدد
معاش تواند بود مخزونست و بعد ازین حال شاه و زاهد هر دو اجابت دعوت حق نموده
از جام کل نفس ذایقة الموت شربت فنا چشیدند بیت هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید
ز جام دهر کل من علیها فان و آن گنج در صومعهٔ زاهد مدفون بود مستور و مخفی ماند و هیچکس را
بران حال وقوف نیفتاد برادران بعد از وفات پدر بجهت مقاسمت ملک و مال بجنگ و
جدل افتادند برادر مهتر از قوت و شوکت غلبه کرده تمامی جهات پدر بتصرف خود فرو گرفت و برادر
خود را مغموم و محروم بگذاشت بیچاره از منصب سلطنت بی نصیب و از مال موروثی بی بهره ماند و با خود
اندیشید که چون آفتاب نعمت و حشمت روی بمغرب زوال نهاد و چرخ جفا پیشه شیوهٔ بیوفایی
و بدمهری آشکارا کرد بار دیگر روی بطلب دنیا آوردن و آزموده را باز آزمودن چه نتیجه دهد
رباعی جملهٔ دنیا ز کهن تا بنو چون گذرنده است نیرزد دو جو مملکتی بهتر ازین ساز کن
خوشتر ازین حجره دری باز کن هیچ به ازین نیست که چون گریبان دولت از قبضهٔ اختیار
من بیرون شد دامن توکل و قناعت بدست آرم و رتبهٔ درویشی را که سلطنت بی زوالست
از دست ندهم بیت درویش را که گنج قناعت مسلمست درویش نام دارد و سلطان عالمست

پس بدین نیت از شهر بیرون آمد و با خود گفت فلان زاهد دوست پدر من بود و صلاح در آنست
که روی بصومعهٔ وی آرم و در قدم وی بطریق ریاضت راه عبادت بسپارم پس چون بصومعهٔ
زاهد رسید معلوم شد که طوطی روحش از قفس بدن بجانب ریاض فی جنة عالیة طیران نموده
و صومعهٔ آن از آن پیر روشن ضمیر خالی مانده ساعتی از آن حال اندوه و ملال برو غالب شده و عاقبت
همان موضع را جهت اقامت قبول کرده از سر ارادت دران بقعه مجاور گشت قضارا در حوالی
صومعه کاریز آبی بود که از درون صومعه چاهی کنده بودند و بدان کاریز راهی کرده و پیوسته
آب از آن کاریز بچاه آمدی و اهل صومعه آنرا بکار بردندی و بدان غسل و وضو ساختندی
شاهزاده روزی دلو بچاه فرو گذاشت آواز آب نیامد نیک احتیاط کرد آب در تک چاه نبود
متأمل شد که آیا چه حادثه شده که آب بدین چاه در نمی‌آید و اگر خللی کلی بکاریز و چاه راه
یافته باشد و بتمامی مأیوس شده دیگر درین بقعه بودن متعذر خواهد بود پس بجهت تحقیق این
حال بچاه فرو شد و اطراف و جوانب چاه و راه آب را بنظر تدقیق مشاهده می‌نمود ناگاه حفره
بنظرش درآمد که آنجا قدری پاره در راه آب افتاده بود و مانع آمدن آب بچاه می‌شد با خود
گفت آیا این حفره بکجا میرود و این سوراخ از کجا سر بدر کند پس آن سوراخ را گشاده تر گردانید
قدم در وی نهادن همان و بر سر گنج پدر رسیدن همان شاهزاده که آن نقود بسیار و بیکران
بدید خدای را سجدهٔ شکرانه کرد و گفت اگرچه مال بسیار و جواهر بیشمار است اما از جادهٔ قناعت
و نهج توکل عدول نباید کرد و بقدر احتیاج صرف باید نمود **مصرع** تا به بینم که از پرده چه آید بیرون
و از آن جانب برادر مهتر در فرمان روائی متمکن شده پروای رعیت و لشکری نداشتی
و بامید گنج موهوم که در قصر پدر خیال می‌بست هرچه بدست آوردی تلف کردی و از غایت
نخوت و عظمت برادر خورد را تفقدی ننمودی و از الفت او ننگ داشتی ناگاه او را
دشمنی پدید آمد و با لشکر جرار تیغ گذار قصد ولایت او کرد شاهزاده خزانه تهی و لشکر را
بی‌سامان و پریشان حال یافت بدان موضع آمد که پدرش نشان گنج داده بود تا بدان مال موفور
سپاه را معمور سازد لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال چندانکه سعی بیشتر کرد نشان
گنج کمتر یافت و هرچند جد و جهد زیاده نمود از حصول مقصود محروم تر بود **بیت** بشنو این نکته

+circumspection.
مندرس ؟
+minute examination.
+indigence.
+imagined.
+enquiry . familiarity
abundance
ولا مال الا بالرعیة ولا

که خود را از غم آزاده کنی ✿ چون خوری که طلب روزی نهاده کنی ✿ و چون از یافتن گنج بکلی
ناامید شد بانواع حیل تمسک نموده لشکری ترتیب کرد و روی بدفع خصم آورد و بعد از آنکه از جانب
خصم و شاهزاده صف جدال برآراستند و آتش قتال زبانه زدن گرفت از صف لشکر دشمن تیری
بمقتل ملک زاده رسید و بر جای سرد شد و از اینجانب نیز تیری رسید و پادشاه بیگانه نیز کشته شد
و هر دو لشکر پریشان و مهمل مانده نزدیک بود که آتش فتنه افروختن گیرد و از شعلهٔ آن هر دو
مملکت سوخته شوند آخر الامر سروران هر دو سپاه جمع شدند و باستصواب یکدیگر از خاندان
پادشاهی و دودمان فرمان دهی ملکی کریم طبع نیکو خصلت میجستند که شغل سلطنت و مهم
مملکت بدو تفویض نمایند رای مجموع بر آن قرار گرفت که شهریاری کامکار که فرق دولت او
سزاوار تاج سرفرازی و خنصر سعادت او شایستهٔ خاتم جهانداری باشد همان شاهزادهٔ متوکل
کاردانان ممالک بر در صومعهٔ او رفتند و ملک زاده را بتعظیم و اجلال هر چه تمامتر از کنج خمول به
بارگاه قبول و از زاویهٔ عزلت بصدر مسند عزت بردند و بیمامن توکل هم کنج پدر بدو رسید
و هم مملکت بر او قرار گرفت و این مثل برای آن آوردم تا محقق شود که یافتن نصیب بسعی و
کسب تعلق ندارد و اعتماد بر توکل نمودن بهتر از این باشد که تکیه بر کسب کردن رباعی نیست کسی از
توکل خوبتر ✿ چیست از تسلیم خود محبوبتر ✿ پس توکل کن ملرزان پا و دست ✿ رزق تو بر تو ز تو
عاشق تر است ✿ گر تو صبری بکردی رزق آمدی ✿ خویش را چون عاشقان بر تو زدی ✿ چون پسر
این داستان با تمام رسانید پدر گفت آنچه گفتی محض صدق و صواب است اما این عالم عالم وسایط
و اسباب است و سنت الهی بر آن جاری شده که ظهور اکثر حالات این جهانی باسباب وابسته باشد و
منفعت کسب از توکل بیشتر است و نفع توکل جز بمتوکل نمیرسد و پس نفع کسب از کاسب بدیگری
سرایت میکند و نفع رسانیدن دلیل خیریت است خیر الناس من ینفع الناس
و کسی که قادر باشد بر آنکه نفع بدیگری رساند حیف باشد که کاهلی ورزد و از دیگری نفع گیرد مگر تو قصهٔ
آن مرد نشنیدهٔ که بعد از مشاهدهٔ حال باز و کلاغ نسب رای بر طرف نهاد و بدان سبب عتاب الهی
بدو رسید پسر استفسار نمود که قصهٔ آن چگونه بوده است پدر گفت حکایت چنین آورده اند که درویشی
در بیشه ای میگذشت و در آثار صنع الهی و قدرت اندیشه میفرمود ناگاه شاهبازی تیز پروازی

دید قدری گوشت در چنگال گرفته گرد درختی پرواز میکرد و باهتزاز تمام بر حوالی آشیانه طواف مینمود
مرد ازین صورت متعجب شده زمانی بنظاره بایستاد کلاغ بی بال و پری دید در آن آشیانه افتاده
و آن باز پاره پاره گوشت جدا میکرد و بقدر حوصله کلاغ در دهنش می نهاد مرد گفت سبحان الله عنایت
پادشاهی و رحمت نامتناهی نگر که کلاغ بی بال و پر را که نه قوت طیران و نه قدرت جولان
در گوشه این آشیان بی روزی نمیگذارد شعر ادیم زمین سفرهٔ عام اوست بر این خوان
یغما چه دشمن چه دوست چنان پهن خوان کرم گسترد که سیمرغ در قاف روزی خورد پس
من که پیوسته در طلب روزی از پای نمی نشینم و سر در بیابان حرص نهاده بهر حیله نانی بدست می آرم
هر آینه از ضعف یقین و سستی اعتقاد من خواهد بود شعر ضامن روزی شده روزی رسان
چند بهر سوی دوم چون خسان از دل خرسند بر آرم نفس کانچه بهر منست همانست و بس آن
به که بعد ازین سر فراغت بر زانوی عزلت نهم و خط بطالت بر صفحهٔ کسب و حرفت کشم
مصرع الرزق علی الله تبارک و تعالی آنگاه دست از اسباب دنیوی شسته در گوشه
نشست و دل بی غل در عنایت بی غایت مسبب الاسباب بست دل در سبب مبند و مسبب رها مکن
و سه شبانروز در زاویه عزلت قرار گرفته و از هیچ ممر فتوحی باو نرسید هر ساعت ضعیف تر و نحیف تر می شد
عاقبت ضعف روی بقوت نهاده و زاهد قوی ضعیف شده از ادای مراسم طاعت و عبادت باز ماند حق تعالی
پیغمبر آن زمان را نزد وی فرستاد و بعتاب تمام پیغام داد که ای بندهٔ من مدار این عالم بر اسباب
و وسایط نهاده ام اگرچه قدرت من بی سبب مهم می تواند ساخت اما حکمت من اقتضای آن کرده
که اکثر مهمات بسببها ساخته و پرداخته گردد و بدین سبب قاعده افاده و استفاده تمهید یابد پس تو
اگر سبب فایده دیگری توانی شد بهتر از آنست که بسبب دیگری فایده برگیری ~~که بسبب فایده از تو فایده باید رفت~~
چو باز باش که صیدی کنی و لقمه دهی طفیل خواره مشو چون کلاغ بی پر و بال و این مثل بدان
آوردم تا بدانی که همه کس را رفع حجب اسباب میسر نیست و توکل پسندیده آنست که با وجود مشاهده اسباب
در مقام توکل ثابت باشد تا از فیض الکاسب حبیب الله بهره مند بود بزرگی فرموده است که کسبی میکن
تا کاهل نشوی و روزی از خدای میدان تا کافر نگردی رباعی در توکل ز سبب کاهل مشو رمز الکاسب
حبیب الله شنو ور توکل میکنی در کار کن کسب کن پس تکیه بر جبار کن پس دیگر سخن آغاز کرد

+ aggration. · + table. · + avidity. · + bound, end. · + meagre. · + circumference. also the centre! · + adjustment · + removal + interposition. · + enigma.

که ای پدر ما را قوت توکل نیست پس از کسبی چاره نباشد و چون بکسب اشتغال کنیم و خداوند تعالی از خزانه
کرم عالی و منابع روزی بکمال رساند بآن چه باید کرد پدر گفت مال جمع کردن آسانست لیکن نگاهداشتن
و از آن فایده گرفتن دشوار و چون کسی را مالی بدست آید دو صورت از لوازم باید شناخت یکی آنکه
محافظت آن بر وجهی باید نمود که از تلف و تاراج ایمن تواند بود و دست دزد و راه زن و کیسه بر
از آن کوتاه ماند که زر را دوست بسیارست و زردار را دشمن بیشمار ه چرخ نه پایه دامان میزند
قافله محتشمان میزند دوم آنکه از منافع آن فایده باید گرفت و اصل المال را تلف نباید کرد چه اگر
همه سرمایه بکار برند و بسود آن قناعت نکنند باندک فرصتی هدر گردد و فنا از آن برآید رباعی هر آن بحر کابی
نباید بوی ت باندک زمانی شود خشک پی ش و راز کوه گیری و ننهی بجای ت سر انجام کوه اندر آید زپای
ش هر که را دخل نباشد و دایم خرج کند یا خرجش دایم از دخل زیاده باشد عاقبت الامر در ورطهٔ احتیاج افتد
و ممکن که کارش بهلاکت انجامد چنانچه آن موش تلف کار که خود را از غم هلاک گردانید پسر پرسید که
که قصهٔ آن چگونه بوده است پدر گفت حکایت آورده اند که دهقانی جهت ذخیره مقداری غله نهاده بود
و ابواب تصرف در آن مسدود کرده تا روزی که احتیاج بغایت و ضرورت بنهایت رسد از آن فایده
تواند گرفت قضا را موشی که از غایت شره خواستی که دانه از خرمن ماه دزدد و خوشهٔ پروین از مزرعهٔ
آسمان بچنگال حرص درباید در حوالی آن منزل خانه در جوار آن انبار آشیانه داشت پیوسته در زیر زمین
از هر طرف نقبی زدی و بدندان خاراشکاف هر جانبی حفره بر کندی ناگاه سر حفره از میان غله بیرون آمد
و از سقف خانه اش دانه های گندم چون شهاب ثاقب از آسمان ریزان گشت موش دید که وعدهٔ
فی السماء رزقکم بوقوع انجامید و نکتهٔ اطلبوا الرزق فی خبایا الارض روشن شده بظهور
آن نعمت موجب شکر بتقدیم رسانید و بحصول آن جواهر قیمتی ثروتی تمام حاصل کرده نخوت
قارونی و دعوت فرعونی آغاز نهاد و باندک فرصتی موشان محله از مضمون الحال خبردار شده
در ملازمت او کمر خدمت کاری بستند ه این دغل دوستان که می بینی مگسانند گرد شیرینی
دوستان نواله و حریفان پیاله بروی جمع آمدند و چنانچه عادت ایشانست طرح تملق افکنده سخن
جز بمراد دل و هوای طبع او نگفتندی و زبان جز بمدح و ثنا و دعا نکشادندی و او نیز دیوانه وار
زبان بلاف و گزاف و دست باتلاف گشاده بتصور آنکه غلهٔ انبار را غایتی ندارد و پیوسته گندم از آن سوراخ

ارزان

پران و روان خواهد بود هر روز مقدار کثیر از ان بر مصاحبان خرج و صرف میکرد و ملاحظهٔ عاقبت
نانموده از خیال امروز بفکر فردا نپرداختی و کفتی مصرع ساقیا امروز می نوشیم فردا را که دید
دران اوقات که موشان دران کوشهٔ خلوت بعشرت مشغول داشتندی دست برد قحط سالی
خلق را از پای در آورده بود و آتش کرسنکی در سینهٔ جکر سوختکان بالا بر افروخته در هر جانب جانی بنانی
میدادند و کسی التفات نمیکرد و در هر طرف متاع خانه بجوالی میفروختند و کسی نمیخرید طالب کلیم
نراه رباعی نهاد فاخته در دهن از دانه بیرون می آمد از طوقش ز کردن زبی نانی دهن بر روی
مردم نمی جنبید چون لبهای کندم محمد قلی سلیم رحمة الله بجز نرکس ندیدم سرفرازی که باشد
صاحب نان و پیازی بنقش پا سر هر یا تو انرا که نان پنجه کش بندارد آنرا الغرض هر کرا دید از نان بود یا
هوس قرص خور بر آسمان دیدی و لب کشته زان تنکی جهانی تنک دل کرسنه نالان و سیران
سنکدل موش مغرور بانبار و نعمت کسترده نه از قحط خبر داشت و نه از تنکی سال مطلع بود
وچون روزی چند بر آمد دهقان را کار بجان و کارد باستخوان رسیده در خانه بکشاد دید که غله را
نقصان بسیار رسیده آه سرد از دل پر درد بر کشید بر فوات ان تاسف بسیار خورد و با خود کفت
جزع کردن در قضیه که تدارک آن از حیز امکان خارج باشد از طریق خردمندی بعید می نماید حالا بقیه
غله که درین خانه مانده است جمع کردن و بموضع دیکر نقل فرمودن صواب می نماید پس دهقان باخراج
آن قلیلی که مانده بود اشتغال نمود و دران محل موش که خود را صاحب آن خانه و مهتر آن کاشانه
می پنداشت در خواب بود و موشان دیکر از غایت حرص [illegible] آوازهای دهقان و صدای آمد و شد او
نمی شنیدند دران میان موشی تیز هوشی آن صورت را فهم کرده جهت تحقیق آن حال بالای
بام بر آمده از راه روزنه کیفیت واقعه مشاهده نموده فی الحال بزیر آمد و مضمون قضیه را با یاران
کفت و خود را از ان سوراخ بیرون افکند و ایشان نیز هر یک بکوشه بیرون رفته ولی نعمت را
تنها بکذاشتند شعر همه یار تو از پی تو باشند بی لقمه هوادار تو باشند چو مانت کاهد از قوت
بکاهند زیانت بهر سود خویش خواهند ازین مشت رفیقان ریائی بریدن بهترست از آشنائی
روز دیکر که موش سر از بالین آسایش برداشت چندانکه از چپ و راست احتیاط کرد از یاران کسی را ندید
و هر چند از پس و پیش بیشتر تفحص نمود اثر مصاحبان کمتر یافت فغان در کرفت و کفت بیت یاران کی

contemplation.

escape.

همه یار تو از بهر تو باشند

بوده اند ندانم کجا شدند آیا چه حال بود که از ما جدا شدند پس جهت تحقیق احوال ایشان بعد از مدت
متمادی که عزلت اختیار کرده بود از گوشه کاشانه بیرون آمد و بر بالای غله و پریشانی و تنگی و گرانی
اطلاع یافته باضطراب تمام سوی خانه روان شد تا ذخیره که دارد در محافظت آن غایت سعی
بجا آرد چون بخانه رسید از غله اثری ندید و از ان سوراخ با انبارخانه در آمد آن مقدار خوردنی که قوت
یک شبانه را شاید موجود ندید طاقتش طاق گشته بدست اضطراب گریبان جان گرفت و چندان
سر پر سودا را بر زمین زد که مغزش بر آمد و بشومی تلف کاری در ورطه هلاکت و خاکساری افتاد و
این مثل را برای آن آورده ام که فایده آنرا بدانند و فایده آنست که خرج آدمی باید که فراخور دخل باشد
و سرمایه که دارد از سود آن منتفع گردد و بر وجهی که نقصان براس المال رسد از آن محافظت نماید
شعر چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی چون پدر از اتمام این داستان بپرداخت پسر خورد تر برخاست و دیباچه
سخن را بدعا و ثنای پدر بر آراست و گفت ای پدر بعد از آنکه کسی مال خود را محافظت بر قاعده نموده
از ان سودی تمام گرفته آن سود را چگونه خرج کند پدر جواب داد که طریق اعتدال در همه چیز ستوده است
خصوصا در باب معاش پس خداوند مال باید که بعد از حصول فایده دو قاعده دیگر رعایت کند یکی آنکه
از اسراف و اخراجات ناموجه اجتناب نماید تا پشیمانی بار نیارد و مردم زبان طعن بروی نگشایند و
فی الحقیقه اتلاف مال و اسراف در خرج از وسوسه شیطانست بحکم آیه کریمه ان المبذرین کانوا
اخوان الشیاطین طاب کلیم علیه الرحمه کرم ز بخل به اما بخیل به ز کریم بخیل هرگز کسی گدا نمیخواند
شعر آهسته بر مردم عالم که بخل از اسراف پسندیده تر گرچه عطا در همه جا دلکش است آنچه بهنجار بود آن
خوشتر است دویم باید که از بدنامی بخل و عار امساک احتراز فرماید که مرد بخیل در دین و دنیا بدنام بود
و ممسک همه وقت مطعون و دشمن کام مال بخیل بعاقبت هدف تیر تاراج و تلف میشود چنانچه مثلا
حوض بزرگ که از چند جوی آب بوی رسد و باندازه مدخل خرج نداشته باشد لابد از هر طرفی راه جوید
و از هر گوشه بیرون برود و اگر نبود رخنها در دیوار وی افتد و آخر الامر بدان رسد که یکبارگی آن حوض
نابود و ناچیز شده آبها در اطراف و جوانب پراکنده گردد و بیت مال البخیل للحادث او
للوارث شعر مال بخیل گر نوی بهره نیافت دست تاراج داد بر باد دش یا بوارث رسید گو کاهی خ

بنفرین میکند یاد کنش ؛ چون پسران این نصایح پدر شنیدند و منافع سخنان او نیک بشناختند هر یک
حرفتی اختیار نموده دست بکاری زدند برادر مهتر ایشان روی بتجارت نهاده سفر دور دست پیش گرفت
و با وی دو گاو بارکش بودند که ثور گردون با قوت ایشان طاقت مقاومت نداشتی و شیر فلک از
صولت و صلابت ایشان چون گربه روزه دار ناخن هیبت در پنجه اضطرار پنهان کردی بیت

بهیبت چو پیل و بحمله چو شیر ؛ بدیدن دلاور برفتن دلیر ؛ یکی را شنزبه نام بود و دیگری را مندبه و خواجه
تاجر پیوسته ایشان را تربیت کردی و خود تعهد حال آنها فرمودی اما چون مدت سفر دیر کشید
و راههای دور قطع کردند فتوری باحوال ایشان راه یافت و اثر ضعف بر ناصیه حال آنها
ظاهر شد قضا را در اثنای راه خلابی عظیم پیش آمد که شنزبه دران خلاب بماند خواجه فرمود تا بحیله تمام
او را بیرون آوردند و چون طاقت حرکت نداشت یکی را بمزد گرفته برای تعهد او نامزد کرد و مقرر شد
که چون قوتی گیرد او را بکاروان رساند مزدور یکدو روزی در میان بیابان مانده از تنهایی دلملول شد
و شنزبه را واگذاشته خبر سقط شدن او را بخواجه رسانید و دران منزل مندبه از غایت کوفتگی و
مفارقت شنزبه درگذشت و شنزبه را باندک مدتی قوت حرکت پدید آمده و بطلب چراخور خود بهر طرف
می پوئید تا بمرغزاری رسید بانواع ریاحین آراسته و بگونه گونه شکوفهای پیراسته رضوان از
رشک آن روضه انگشت غیرت گزیده و آسمان در نظاره آن دیده حیرت گشاده ؛ از گل و
سبزه نو خاسته و آب روان ؛ چشم بد دور تو گویی که بهشتست درست ؛ شنزبه را آن منزل
خوش آمد و رخت اقامت در ساحت آن مرغزار فرو گرفت و چون یکچند کالای بند تکلیف در
ساحت آن مرغزار بچرید و دران هوای جان بخش و فضای دلکش بمراد دل بگذرانید بغایت قوی
جثه و فربه گشته لذت آسایش و ذوق آرامش او را بران داشت که بنشاط هر چه تمامتر بانگ بلند
کرد قضا را در حوالی آن مرغزار شیری بود با صولت هزبری در غایت شوکت و وحوش بسیار
در خدمت او کمر بسته و سباع بیشمار سر متابعت بر خط فرمان او نهاده و شیر از غرور جوانی و نخوت حکومت
و کامرانی و کثرت خدم و بسیاری حشم کسی را از خود بزرگتر تصور نکردی و ببر تیز حمله و فیل قوی
جثه را در نظر نیاوردی و هرگز گاو ندیده بود و نه آواز شنیده چون بانگ شنزبه باو رسید بغایت
هراسان شد و از ترس آنکه سباع ندانند که هراس بدو راه یافته بهیچ جانب حرکت نمیکرد و بر جای

ساکن بودی و در حشم او دو شغال محتال بودند یکی را کلیله نام بود و دیگری را دمنه و این هر دو بذهن
و ذکا شهرتی تمام داشتندی اما دمنه بزرگ منش تر بود و در طلب جاه و ناموس حریص تر دمنه بفراست
دریافت که خوفی بر شیر مستولی شده و از هم دل مشغولی دارد و با کلیله گفت در حال ملک چه گویی
که از نشاط حرکت را گذاشته و بر یکجای قرار گرفته و آثار ملالت از جبینش داده خبر از دل حزینش
کلیله جواب داد که ترا با این سوال چه کار و با گفتن این سخن چه نسبت تو از کجا سخن سر مملکت از کجا
و ما بر درگاه این ملک طعمه می یابیم و در سایه دولتش با آسایش روزگار میگذرانیم بهمین بسنده
کن و از تفتیش اسرار ملوک و تحقیق احوال ایشان درگذر که ما ازان طبقه نیستیم که بملازمت
سلاطین مشرف توانیم شد یا سخن ما نزدیک پادشاهان محل استماع تواند بود پس ذکر ایشان
کردن تکلف باشد و هر که بتکلف کاری کند که سزاوار آن نباشد بدو آن رسد
که بآن بوزنه رسید دمنه پرسید که قصه آن بوزنه چگونه بوده است کلیله گفت حکایت آورده اند که
بوزنه درودگری را دید بر چوبی نشسته و آن را می برید و دو میخ داشت که یکی را در شکاف فرو کوفتی
تا بمدد آن شکاف گشاده و راه آمد و شد اره گشاده شدی و چون شکاف از معین درگذشتی
دیگری را بکوفتی و میخ پیشینه را بر آوردی بر این منوال عمل می نمود و بوزنه تفرج میکرد که ناگاه درودگر
در اثنای کار بحاجتی برخاست بوزنه چون جای خالی دید فی الحال بر چوب نشست از آن جانب که بریده بود
انثیین او بشکاف چوب فرو شد و آن میخ که بیشتر بکار بود پیش از آنکه دیگری را بکوبد از شکاف چوب
بیرون کشید فی الحال هر دو شق چوب بهم پیوست و انثیین او در میان چوب محکم بماند بیچاره بوزنه
از درد رنجور شده می نالید و میگفت بیت آن به که هر کسی بجهان کار خود کند وانکس که کار خود نکند نیک بد کند
کار من میوه چیدن است اره کشیدن نیست من بتماشای بیشه رفتنیست نه زدن تبر و تیشه
آنرا که چنان کند چنین پیش آید در این اندیشه بود که درودگر باز آمد و او را دست بردی بسزا
نمود و حال کار بوزنه از آن فضولی بهلاکت انجامید و ازین جا گفته اند که کار بوزینه نیست نجاری تو
این مثل بدان آوردم تا بدانی که هر کسی را کار خود باید کرد و قدم از اندازه بیرون نباید نهاد کلیله
علی ای حال مثلی یاد دارم از یاری بیت کار هر مرد و مرد هر کاری این کاره کارست فرو گذار
و اندک طعمه و قوتی که میرسد غنیمت شمار دمنه گفت هر که بملوک تقرب جوید برای لقمه و قوت نباشد

و چه زیبا گفته است

چه سلم از هر جای و هر چیزی بر شود بلکه فایده ملازمت ملوک یافتن منصب عالی باشد تا تواند در آن
دوستان را بلطف بنواختن و مهم دشمنان را بقهر ساختن و هر که همت او بطعمه سر فرود آرد از شمار بهائم است
چون سگ گرسنه که باستخوان شاد شود و گربه بخیف طبع که بنان پاره خشنود گردد و من دیده ام که شیر اگر چه
خرگوشی شکار کرده باشد چون گوری بیند دست ازو باز داشته روی بصید گور آورد **نظم** همت بلند
دار که نزد خدا و خلق ❊ باشد بقدر همت تو اعتبار تو ❊ هر که درجه بلند یافت اگر چه چون گل کوتاه زندگانی
باشد لیکن بحسن ذکر جمیل خداوندان خرد او را دراز عمر شمرند و آنکه بدنائت و دون همتی سر فرود آرد
چون برگ تاک واگر چه دیر بماند نزدیک اهل فضل اعتباری نیابد و ازو حلی بر نگیرند **نظم** سعدیا مرد
نیکونام نمیرد هرگز ❊ مرده آنست که نامش به نیکوئی نبرند ❊ کلیله گفت طلب مراتب و مناصب از جمعی نیکو آید
که بشرف نسبت و فضیلت حسب و بزرگ زادگی استعداد و استحقاق آن داشته باشند و ما از آن طبقه
نیستیم که مرتبه های بزرگ را شایسته باشیم و در طلب آن قدم سعی توانیم گذارد **نظم** خیال حوصله بحر می
پزد هیهات ❊ چه هاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ❊ دمنه گفت دستمایهٔ بزرگی عقل و ادب است
نه اصل و نسب و هر که عقل صافی و خرد کافی دارد خویشتن را از پایهٔ خسیس بمرتبهٔ شریف رساند و هر کرا
رای ضعیف و عقل خفیف باشد خود را از درجهٔ عالی بمنزلتی دنی اندازد **شعر** به پیش کاری عقل شریف و
رای درست ❊ توان کمند تصرف بر آسمان افکند ❊ وگرنه دیده دل برکشاید از همت ❊ نظر بسوی معانی
نمی توان افکند ❊ و بزرگان گفته اند ترقی بدرجات شرف بزحمت بسیار دست دهد و تنزل از مرتبهٔ
عزت باندک غفلتی میسر گردد چنانکه سنگ گران بمشقت فراوان از زمین بر دوش توان کشید و
باندک اشارتی بر زمین توان انداخت و بواسطهٔ آنست که جز مرد بلند همت که تحمل محنت داشته باشد
کسی دیگر بکسب معالی رغبت نمی تواند نمود **نظم** نازنین را عشق ورزیدن نزیبد جان من ❊ شیر مردان
بلاکش پا درین غوغا نهند ❊ هر که بآسایش المحمول حرکت طلبید دست از آبروی شسته دایم الوقت در زاویهٔ
خواری و ناکامی منزوی خواهد بود و آنکه از خارستان الشهرة افته نترسید باندک فرصتی گل مراد
چیده در چمن عزت بر مسند عزت نشسته بکام دل خواهد رسید **شعر** تا غم نخورد دور و نیفزود قدر مرد ❊
تا لعل خون نکرد جگر قیمتی نیافت ❊ در نامهٔ سعادت خود مرد راه رو ❊ تا داغ محنتی نه رقم دولتی نیافت ❊
مگر تو داستان آن دو همراه نشنیده که یکی بواسطهٔ رنج و عنا بذروهٔ پادشاهی رسید و دیگری بسبب کاهلی

تحمل

+ severity, violence.
+ beautiful, renowned.
excellence, science, wisdom.
+ nobility, dignity, opulence & origin.
+ impossible.
+ meagre.
+ humble.
+ indication.
+ acquirement.
+ struggle & obscure.
+ an exile.

و تن آسانی در حضیض احتیاج و پریشانی بماند کلیله گفت قصه آن چگونه بوده است دمنه گفت **حکایت**

چنین آورده اند که دو رفیق بودند یکی سالم نام داشت و دیگری غانم در راهی میرفتند و بمرافقت
یکدیگر مراحل و منازل قطع میکردند گذار ایشان بر دامن کوهی افتاد که قله‌اش با سر خنگ سپهر عنان در عنان
داشتی و کمرش با سطح منطقة البروج رکاب در رکاب بستی و در پای آن کوه چشمه آبی بود صافی چون رخسار
تازه رویان گلعذار و بحلاوت چون سخن شکرلبان شیرین گفتار و در پیش چشمه حوضی بزرگ ساخته
و گرد آن درختان سایه دار **رباعی** زیکسو شاخ ریحان بردمیده * زدیگر سو درختان سر کشیده * بپای سرو
سنبل در فتاده * بنفشه پیش سوسن سر نهاده * القصه آن دو رفیق از بادیه هولناک بیابان بسر منزل
پاک رسیدند و چون جای خوش و ماوای دلکش بود هم آنجا برسم آسایش مقام کردند و بعد از
آسودگی بر اطراف و جوانب حوض و چشمه گذری میکردند و از هر جانب نظری می افکندند ناگاه
بر کنار آب از آن سوی که آب در می آمد سنگی سفید دیدند و بخط سبز که جز بقلم قدرت بر صفحه
حکمت رقمی چنان نتوان کشید بروی نوشته که ای مسافری این منزل را بشرف نزول مشرف
ساختی بدانکه ما نزل مهمان به بهترین وجهی ساخته ایم و مایده فایده بخوبترین نوعی
پرداخته ولی شرط آنست که از سر گذشته پای درین چشمه آب نهی و از خطر گرداب و هول غرقاب
اندیشه نانموده خود را بهر نوع که توانی یکبار اندازی و شیری که از سنگ تراشیده پایان کوه است
آنرا در آغوش کشیده بی تامل و تعلل بیک دویدن خود را ببالای کوه رسانی و از نهیب سباع
جان شکار که پیش آید و محنت خارهای جگردوز که دامن گیر شود از کار باز نمانی که چون این راه
بسر آید درخت مقصود ببر آید **رباعی** تا ره نرفتی بمنزل نرسد * تا جان نکند بعالم دل نرسد * گر جمله جهان
بگیرد انوار قبول * یک شعشعه جز بمرد قابل نرسد * بعد از وقوف بر مضمون آن خط غانم روی بسوی
سالم آورد که ای برادر بیا تا بقدم مجاهده این میدان مخاطره به پیمائیم و جهت وقوف بر کماهی
این طلسم آنچه امکان سعی باشد بنمائیم **شعر** یا با مراد بر سر گردون نهیم پای * یا مردوار در سر همت
کنیم سر * سالم گفت ای یار عزیز بمجرد خطی که راقم آن معلوم و حقیقت آن مفهوم نباشد مرتکب خطر
عظیم شدن و بتصور فایده وهمی و منفعت خیالی خود را در مهلکه بزرگ انداختن دلیل جهل است
هیچ عاقل زهر بیقین و تریاک بگمان نخورد و هیچ خردمند محنت نقد برای راحت نسیه قبول نکند

بلند

ه نیست برابر بنزد مردم دانا * یکدمه غم با هزار ساله تنعم * غانم جواب داد که ای رفیق مشفق هوس
استراحت مقدمه محنت و دنائت است و ارتکاب مخاطره لازمه دولت و عزت شعر هر که
آسودگی ورزد راحت * دل خود را از بخت شاد نکند * وانکه ترسید از جفای خمار * قدح باده مراد
نخورد * نثر مرد بلند همت بگوشه فرو دنیاید و تا پای طلب نجنبد گل طرب بی خار تعب نمی توان
چید و در گنج مراد جز بکلید رنج نتوان گشاد و همت عنان گرفته بر کوه خواهد کشید و از گرداب بلا
وتحمل بار عنا نخواهم اندیشید ه گر در طلبش ما را رنجی برسد شاید * چون عشق حرم باشد سهلست
بیابانها * سالم گفت که ببوی بهار دولت باغوغای خزان نکبت در توان ساختن فاما در راهی
قدم زدن که پایان ندارد و در بحری آشنا کردن که ساحلش پدید نباشد از طریق خرد دور مینماید
و هر که در کاری شروع مینماید باید که چنانچه مدخلش را دانسته مخرجش را نیز ببیند و از آغاز مهم بانجام
نظر انداخته ضرر و نفع آنرا بمیزان عقل بسنجد تا رنج بیهوده نکشیده باشد و نقد عمر عزیز را بباد
فنا بر نداده شعر تا نکنی جای قدم استوار * پای منه در طلب هیچ کار * در همه کاری که در آئی نخست
رخنه بیرون شدنش کن درست * شاید که این خط برای سخریت نوشته باشند و این رقم برای
استهزا و بازی کشیده و این چشمه گردابی باشد که بآشنا بکنار نتوان آمد و اگر نجات از و میسر گردد
ممکن که وزن شیر سنگی بمثابه باشد که در دوش نتوان کشید و اگر آن نیز وجود گیرد ممکن است که
بیکدویدن بسر کوه نتوان رسید و اگر اینهمه بجا آورده شود هیچ معلوم نیست که نتیجه چه خواهد بود من
باری درین معامله همراه نیستم و ترا نیز از اقدام برین کار منع میکنم غانم گفت ازین قول
درگذر که من بسخن هیچکس از عزیمت خود بر نمیگردم و عهدی که بسته ام بوسوسه شیاطین الجن و
الانس نشکنم و من میدانم که تو قوت همراهی من نداری و در مرافقت موافقت نکنی باری
بتماشا نظاره میکن و بدعا و نیاز مددی میده ه دانم که ترا قوت می خوردن نیست
باری بتماشا گری مستان آئی * سالم دانست که او در فهم خود یکجهت است گفت ای
برادر می بینم که بسخن من ممتنع نمی شوی و ترک این کار نکردنی نمیکنی من طاقت مشاهده
این حالت ندارم و تفرج کاری که ملایم طبع و مقبول من نیست نمی توانم کرد و من صلاح
دران دیده ام مصرع بیرون کشیده باید ازین ورطه رخت خویش * پس سالم باری که داشت بر راحله

نهاد و یار خود را وداع نموده روی براه آورد و غانم دل از جان برداشته بلب چشمه آمد و گفت

بیت در بحر محیط غوطه خواهم خوردن ؛ یا غرق شدن یا گهری آوردن ؛ پس دامن عزم در کمر همت

استوار کرده قدم در چشمه نهاد شعر وان چشمه نبود بلکه دریای بود ؛ آنجا خود را بصورت چشمه نمود ؛

غانم دانست که آن چشمه گرداب بلاست اما دل قوی داشته بآشنای یقین لب ساحل نجات

رسید و بکنار آب آمده نفسی راست کرده شیر سنگی را بقوت تمکین در کشید و هزار گونه زحمت را

قبول نموده بیک دویدن خود را بسر کوه رسانید در آن طرف کوه شهری دید بزرگ و با هوای

خوش و فضای بغایت دلکش مصرع شهری چو بهشت از نکوئی ؛ چون باغ ارم بتازه روئی ؛ غانم

بر بالای کوه قرار گرفته بجانب شهر می نگریست که ناگاه از شیر آوازی بصلابت برآمد که زلزله

در کوه و صحرا افتاد و آن صدا بشهر رسیده خلق بسیار از اطراف و جوانب بیرون آمدند

و روی بکوه نهاده متوجه غانم شدند غانم بدیده حیرت مینگریست و از هجوم خلایق تعجب

می نمود که ناگاه جمعی از اعیان و اشراف آن شهر رسیده رسم دعا و شرط ثنا بجا آوردند

و بالتماس تمام او را بر مرکبی سوار کرده بشهر بردند و سر و تن وی بگلاب و کافور بشستند و خلعتهای

پادشاهانه پوشانیده باعزاز و اکرام تمام زمام سلطنت آن ولایت بکف کفایت او دادند

غانم از کیفیت آن سوال کرده برین منوال جواب شنید که درین چشمه که دیدی حکما طلسمی ساخته اند

وان شیر سنگی را بانواع فکر و ملاحظه طلوع درجات و نظرات ثوابت و سیارات پرداخته و هر چند

وقت عزیزی را در خاطر آید که بر چشمه گذشته و شیر را برداشته ببالای کوه برآید هر آینه این حال

در زمانی وجود خواهد گرفت که پادشاه این شهر را اجل رسیده باشد تا چون بحکم الهی آفتاب

حیات حاکم این دیار در افق فوات غروب کند مقارن این حال ستاره حشمت آن صاحب

دولت که از ذروه این کوه طلوع نماید و صدای شیر بشهر رسیده مردم بیرون آیند او را

بپادشاهی برداشته در سایه عدلش باسایش روزگار می گذرانند تا آن زمان که نوبت او نیز

بسر آید و مورد صاحب فرمان دیگری آید یکی چون رود دیگری آید بجای ؛ و مدتها متمادی شده که این

قاعده بر همین دستور که مذکور شد استمرار یافته و تو امروز پادشاه این شهری و فرمان فرمای

دهری مصرع ملک آن تست فرمان فرمای هر چه خواهی ؛ غانم دانست که کشیدن آن همه محنت بتقاضای

دولت بود

دولت بوده ٥ دولت چو بیکاری آید هر کار چنان کند که شاید و این مثل برای آن آوردم
تا بدانی که نوش بی ناز و نعمت بی نیش آزار و محنت نیست و هر کرا سودای سرفرازی پدید آید پایمال هر
سفله نخواهد شد و بمرتبهٔ دنی و پایهٔ دون قانع نخواهد گشت و من تا درجهٔ تقرب شیر حاصل نکنم و از زمرهٔ
مقربان حضرتش داخل نگردم سر بر بالین فراغت نخواهم نهاد و پای بر بستر استراحت دراز نخواهم کرد
کلیله گفت کلید این در از کجا بچنگ آورده و اندیشه دخل درین مهم چگونه کرده دمنه گفت میخواهم که
درین فرصت که تحیر و تردد بشیر راه یافته است خویشتن را بروی عرضه کنم و ممکن است که بهوش
داروی نصیحت من او را فرحی حاصل آید و بدین وسیله در حضرت او قرب و جاه من بیفزاید
کلیله گفت ترا قرب شیر چگونه میسر شود و اگر شود چون تو خدمت ملوک نکرده و رسوم آداب ملازمت
نمیدانی باندک فرصتی آنچه حاصل کرده از دست بدهی و دیگر تدارک آن نتوانی کرد دمنه گفت
چون مرد دانا و توانا باشد مباشرت کارهای بزرگ او را زیان ندارد و هر هنرمند که بر هنر خویش اعتماد
دارد چنانچه شرطست در هر کار که خوض نماید از عهدهٔ آن بیرون آید و دیگر آنکه اگر دولت پدید آید
آنچه باید راه نماید چنانچه در اخبار آمده است که افتاب دولت یکی از بازاریان مرتفع گشته
رتبهٔ سلطنت یافت و آثار و اخبار او در جهان منتشر گشت یکی از پادشاهان قدیم بدو
نامه نوشت که صنعت تو نجاری بوده و تو درودگری را نیکو دانی تدبیر ملکداری و رای کارگذاری
از که آموختهٔ او در جواب نوشت که آنکه دولت بمن ارزانی داشت هیچ دقیقه از تعلیم جهانداری
فرو نگذاشته ٥ خرد چون دفتر تلقین کشاید ٭ زمین ان در وجود آید که باید کلیله گفت که پادشاهان
همه ارباب فضل را بکرامت مخصوص نگردانند بلکه نزدیکان خود را که بار تربیت کشیده اند در خدمت
ایشان تقربی یافته باشند بالتفات پادشاهانه اختصاص دهند چون تو شیر را سابقهٔ موروثی
داری و نه وسیلهٔ بیجهتی ممکن که از عواطف او محروم بمانی و موجب دشمن کامی شود دمنه گفت هر که
در ملازمت سلطان بدرجهٔ رفیع رسید بر سبیل تدریج بوده و بجد و جهد ایشان آثار تربیت
سلطان آن مرتبه روی نموده و من نیز همان میجویم و از جهت آن می پویم و کشیدن رنجهای
بسیار و چشیدن شربتهای ناگوار با خود درست آورده ام و میدانم هر که درگاه ملوک را ملازم گردد
او را پنج کار اختیار باید کرد اول آنکه شعلهٔ آتش خشم را باب حلم فرو نشاند دوم آنکه از وسوسهٔ

+vehement desire
reroud.
+zealous.
resolving, purposing.
+office, degree
[illegible]

شیطان و هوا حذر نماید سیوم حرص فریبنده و طمع فتنه انگیز را بر عقل راه نمای و مستولی نسازد چهارم
بنای کارها بر کوتاه دستی و راستی نهد پنجم حوادث و وقایعی که پیش آید آنرا برفق و مدارا تلقی نماید
و هر که بدین صفتها متصف باشد هر آینه مراد او بخوبتر وجهی بر آید کلیله گفت من تصور کردم که تو بملک
نزدیک شدی بچه وسیله منظور سلطان شوی و بکدام هنر منزلتی یابی دمنه گفت اگر تقرب آنحضرت
میسر گردد در پنج خصلت پیش گیرم اول آنکه باخلاص تمام خدمت کنم دویم آنکه همت خود در ابر متابعت
او مقصور گردانم سیوم آنکه افعال و احوال او را به نیکویی باز نمایم چهارم آنکه چون کاری آغاز
کند که بصواب نزدیک باشد و صلاح ملک در آن بینم آنرا در چشم و دل وی آراسته گردانم و فواید و منافع
آن بنظر وی در آورم تا شادی او بخوبی رای و راستی تدبیر او بیفزاید   اگر در کاری خوض نماید
که عاقبتی وخیم و خاتمتی مکروه داشته باشد و بملک مضرت آن باز گردد بعبارت شیرین و رفق
تمام ضرر آنرا باز گویم و از سوی عاقبت آن او را بیاگاهانم و هر گاه که پادشاه هنرهای من ببیند
هر آینه او را بخشش و عنایت خود مخصوص گرداند و پیوسته مایل صحبت و راغب نصیحت من باشد که هیچ چیز
پنهان نمی ماند و هیچ هنرمندی از اثر تربیت و تقویت بی بهره نمی شود ه هنر چو مشک بود
مشک کی پنهان ماند ؛ جهان ز نکهت او پر ز بو شود ناگاه ؛ برو بکسب هنر کوش فضایل تو بسیط خاک
پر از گفت و گو شود ناگاه ؛ کلیله گفت چنان مینماید که رای تو بدین کلمه قرار گرفته است و عزیمت تو
بر امضای این مهم تصمیم یافته باری نیک بر حذر باش که ملازمت سلاطین کاری خطر و مهمی
دشوار است و حکما گفته اند که بر سه کار اقدام ننماید مگر نادانی که رایحه عقل نشنیده باشد اول
خدمت سلطان دویم چشیدن زهر بگمان نزدیکی سیوم افشای سر خود با زنان و علما
پادشاهان را بکوه بلند تشبیه کرده اند اگر چه در و معدن جواهر قیمتی است اما بر و مسکن پلنگ و مار
و موذیات دیگر هم باشد هم رفتن بر و دشوار است و هم مقام کردن در وی مشکل و نیز گفته اند
که صحبت سلطان بمثابه دریاست و بازرگانی که سفر دریا اختیار کند یا سود بسیار بدست آورد یا
در غرقاب هلاک گرفتار شود بیت بدریا در منافع بیشمار است ؛ وگر خواهی سلامت بر کنار است ؛ دمنه
گفت آنچه گفتی از روی نیک خواهی بود و من میدانم که سلطان مانند آتش سوزانست هر که بوی
نزدیک تر خطر وی بیشتر ه از صحبت پادشه بپرهیز ؛ چون پنبه خشک ز آتش تیز فاما هر که از مخاطره ترسد

Detriment

sweet smell

صح

بدرجهٔ بزرگی نرسد از خطر خیزد بزرگی زانکه سود ده چهل بر نه بندد آنکه ترسد از خطر بازارگان و در
سه کار شروع نتوان نمود مگر به بلندی همت عمل سلطان و سفر دریا و مقابلت اعدا و من خود را
دون همت نمی بینم پس چرا از عمل سلطان اندیشم شعر چون بازوی همتم چنین است هر چه آن
طلبم در آستین است خواهی شرف و بزرگواری میکوش بهمتی که داری فی الجمله بهر چه دست یابی
همت چو قوی بود بپایی کلیله گفت اگر چه من مخالف این تدبیر و منکر این اندیشه و عزیمتم اما
چون رای تو درین کار رسوخی و طبع تو درین اندیشه ثباتی دارد مبارک باد اینک سر راه تو برو
خوش سلامت آن دمنه برفت و بر شیر سلام کرد شیر پرسید که این چه کس است گفتند پسر فلانی که مدتی ملازم
عتبهٔ علیه بوده شیر گفت آری می شناسم پس او را پیش خود خواند و گفت کجا میباشی دمنه گفت بدستور پدر حالا ملازم درگاه
فلک اشتباه شده ام و از آن قبلهٔ حاجات و کعبهٔ مرادات ساخته ام و منتظر می باشم که اگر مهمی افتد و حکم
همایون صادر شود آنرا بجد خویش کفایت کنم و برای روشن در آن خوض نمایم و چنانچه بارکان دولت
و اعیان حضرت در کفایت بعضی مهمات احتیاج می افتد ممکن که بدرگاه ملک مهمی حادث شود که
بمدد زیردستان با تمام رسد مصرع اندرین راه چو طاوس نگار است بکش کاری که از سوزن ضعیف
آید نیزهٔ سرافراز در ترتیب آن مقصر است و مهمی که قلم تراش نحیف لب زد شمشیر آبدار در اتمام
آن متحیر و هیچ خدمتکاری اگر چه بی قدر و فرومایه باشد از دفع مضرتی و جذب منفعتی خالی نیست
چه چوب خشک که بخواری بر رهگذری افتاده امکان دارد که روزی بکار آید و اگر هیچ نشاید
شاید که از وی خلالی سازند یا گوش را بدان از وسخ بپردازند گر دستهٔ گل نیاید از ما
هم هیزم دیگ را نشاییم چون شیر سخن دمنه بشنید بروی متعجب گشته از فصاحت و بلاغت او
متحیر شد و روی بنزدیکان خود آورد و گفت مرد هنرمند اگر چه کم نام بود عقل و دانش وی
بی اختیار فضایل او را بر قوم ظاهر گرداند چنانچه فروغ آتش که اگر فروزندهٔ آن بخواهد که پست
بسوزد البته سر بلندی کشد بیت از آنکه شان عشق یار است بر ناصیهٔ روی آشکار است دمنه
بدین سخن شاد شد و دانست که افسون او در شیر اثر کرده و فریب او بغایت موثر آمده
زبان نصیحت بگشود و گفت واجبست بر کافهٔ خدم و حشم که پادشاه را هر چه پیش آید بمقدار فهم
و دانش خود در آن تامل نمایند و آنچه هر یک را بخاطر رسد بعرض رسانیده طریق مناصحت فرو نگذارند

+ resembling
+ proceeding
+ less than what is sought
+ detriment
+ all

تا ملک اتباع و لواحق خود را نیکو بشناسد و بر اندازه رای و تدبیر و اخلاص و تمیز هر یک واقف شده
از خدمت ایشان استشفاع کرده و هم فراخور استحقاق هر یک را بنوازد چه تا دانه در پرده خاک باشد
هیچکس در پروردن آن سعی ننماید و چون از نقاب خاک چهره بگشاید و با خلعت زمردین سر
از گریبان زمین برآرد معلوم شود که آن نهال میوه دار و درخت نفع رسانست لاشک آنرا
بپرورند و از ثمرهٔ آن نفع گیرند و اصل همه ابواب تربیت ملوکست هر کرا از اهل فضل بنظر عاطفت
اختصاص دهند بمقدار تربیت وی فایده گیرند مصرع من همچو خار و خاکم و تو آفتاب و ابر گلها
و لالها دهم از تربیت کنی شیر گفت تربیت خردمندان چگونه باید کرد و از ایشان بچه
وسیله بر توان خورد دمنه گفت اصل درین کار آنست که پادشاه نظر کند نه بنسب و اگر
جمعی بی‌هنران خدمت آبا و اجداد او را وسیله سازند بدان التفات ننماید که آدمی را نسبت بهنر
درست باید کرد نه بپدر شعر از هنر خویش کشا سینه را تا بمکن نسبت دیرینه را زنده بمرده مشو ای
ناتمام زنده تو کن مرده خود را بنام از پدر مرده ملاف ای جوان گر نه سگی چون خوشی از استخوان
موش با وجود آنکه با مردم همخانه است بواسطه ایذا و آزاری که از وی میرسد در هلاک او سعی واجب
میدانند و باز که وحشی و غریبست چون از وی منفعتی تصور می توان کرد باعزاز هر چه تمامتر او را
بدست می آرند پس ملک باید که نظر بآشنا و بیگانه نکند بلکه مردم عاقل و فرزانه را طلبد و کسانی را
که در کارها غافل و از هنرها عاطل باشند بر مردمان فاضل و هنرمندان کامل ترجیح روا ندارد
که منصب خردمندان را به بی‌خردان دادن چنان باشد که حلیه سر بر پای بستن و پیرایه پا بر
سر آویختن و هر جا که اهل هنر ضایع مانند و ارباب جهل و سفاهت زمام اختیار بدست
گیرند خلل کلی بامور آن مملکت راه یابد و شامت آن حال بشاه و رعیت رسد مصرع همای گو
مفکن سایهٔ شرف هرگز دران دیار که طوطی کم از زغن باشد چون دمنه از سخن فارغ شد شیر بدو
التفات تمام نموده از جمله خواص حضرتش گردانید و با سخنان او انس و الفت گرفته بنای مهمات
بر نصایح و مواعظ او نهاد و دمنه نیز روشنی عقل و کیاست و فهم و فراست پیش گرفته باندک زمانی
محرم حریم سلطنت شد و در اصلاح امور مملکت و دولت مدار علیه و مرجع الیه گشته روزی وقتی را
ساعد و زمانرا موافق یافته خلوتی طلبید و گفت مدتی شد که ملک بر یک جای قرار گرفته است

ولذت اکر

و لذت حرکت و نشاط شکار را فرو گذاشته میخواهم بدانم که موجب آن چیست و دران باب هیچ نوع
که مقدور باشد سخن برانم شیر خواست که حال هراس خود بر دمنه پوشیده گرداند دران حال شتربه
بانگی صعب کرد و آواز مهیب او شیر را چنان از جای ببرد که عنان تمالک از دست او بشد و بالضروره
راز خود بر دمنه بگشاد و گفت سبب دهشت من این آواز است که می‌شنوی و من نمیدانم که آواز کیست
اما گمان می‌برم که قوت و ترکیب او فراخور آواز باشد و اگر چنین است ما را دراینجا مقام کردن صواب
نیست دمنه گفت ملک را بجز این آواز مشغولی دیگر هست گفت نی دمنه گفت پس نشاید بدین مقدار
آواز از مقام موروثی خود جلا کردن و از وطن مالوف مفارقت نمودن آواز را چه اعتبار و
نعره را چه وزن و مقدار که کسی بدان از جا برود و پادشاه چون کوه ثابت قدم باید تا بهر بادی
متزلزل نگردد مصرع تا ز هر بادی بجنبی باید امن کش چو کوه و بزرگان گفته اند که بهر آواز بلند و جثه قوی
التفات نباید کرد که نه هر صورتی دلالت بر معنی کند و نه هر ظاهری نمودار باطن باشد نی هر چند فربه
باشد بچوب لاغر شکسته گردد کلنگ هر چند بزرگ جثه بود بچنگال باز ضعیف ترکیب درماند و هر که
از جثه بزرگ حساب گیرد بدان رسد که بدان روباه رسید شیر پرسید که قصه آن چگونه بوده است
دمنه گفت **حکایت** آورده اند که روباهی در بیشه میرفت و بجهت طعمه هر طرف میگشت تا ناگاه بپای
درختی رسید که طبلی از پهلوی آن آویخته بودند و هر گاه بادی بوزیدی شاخی ازان درخت در حرکت آمده
بروی طبل رسیدی و آوازی سهمگین ازان برآمدی روباه بزیر درخت آمد مرغی خانگی دید که منقار
بر زمین میزد و قوتی می طلبید در کمین نشست و خواست که او را صید نماید که درین اثنا آواز طبل
بگوش وی رسید نگاه کرد جثه دید بغایت فربه و آوازی مهیب استماع می‌افتاد طامعه روباه
در حرکت آمد و با خود اندیشید که هر آینه پوست و گوشت او فراخور آواز تواند بود از کمین مرغ
بدر آمد و روی بدرخت نهاد مرغ ازان واقعه خبردار شده بگریخت و روباه بصد محنت ببالای
درخت برآمده میکوشید تا آن طبل را بدرید جز پوستی و پاره چوبی هیچ نیافت آتش حسرت در
دل وی افتاد و آب ندامت از دیده باریدن گرفت و گفت دریغ که بواسطه این جثه قوی
که همه باد بود چنان صید حلال از دستم بیرون شد و ازین صورت بی‌معنی هیچ فایده بمن
نرسید **شعر** دهل در فغانست دایم ولی چه حاصل که اندر میان هیچ نیست گرت دانشی هست معنی

و بهر قرار از جا نجنبد



طبل بصورت مشغوغه کان هیچ نیست ه این مثال ازان آوردم تا ملک باواز هیبت و هیکل عظیم ذوق شکار
ولذت حرکت از دست ندهد اگر بنده در نزد از ان آواز و جثه هیچ نیاید و اگر ملک فرمان فرماید نزدیک او روم
و بیان حال و حقیقت او ملک را معلوم گردانم شیر را سخن دمنه موافق افتاد دمنه بحکم اشارت شیر
بجانب آن آواز روان شد اما چون از چشم شیر غایب گشت شیر تاملی نمود و از فرستادن دمنه پشیمان شده
با خود گفت عظیم خطائی کردم و ناسنجیده حرکتی از من صادر شد و بزرگان گفته اند که پادشاه باید که
در افشای راز خود بر ده طایفه اعتماد ننماید و از مهمات خاصه که در کتمان آن مبالغه دارد امری با این ده
در میان ننهد **اول** هر که بدرگاه او بی جرم و خیانت جفا و ملامتی دیده باشد و مدت رنج و بلای او دراز
کشیده **دویم** انکه مال و حرمت او در ملازمت پادشاه بباد رفته و معیشت بروی تنگ شده باشد **سیوم**
انکه از عمل خود معزول شده و دیگر امیدواری عمل ندارد **چهارم** انکه شر پرفتنه جوی باشد که بجانب امن و
آرامش مایل نباشد **پنجم** انکه مجرمی که یاران او لذت عفو دیده باشند و او تلخی عقوبت چشیده باشد **ششم**
گناهکاری که ابنای جنس او را گوشمالی داده باشند و در حق او زیاده مبالغه رفته باشد **هفتم** انکه خدمت
پسندیده کند و محروم ماند و دیگران بی سابقه خدمتی بیشتر از وی تربیت یابند **هشتم** انکه دشمنی
منزلت وی را جسته و بروی سبق گرفته و بدان پایه رسیده و سلطان با آن همداستان شده **نهم** انکه
در حضرت پادشاه خود را بمنفعتی تصور کرده باشد **دهم** انکه نزدیک پادشاه درجه قبول نیافته باشد و نزدیک
دشمن ملک خود را مقبول داند ملوک را با این ده طایفه سر خود در میان نباید نهاد و اصل آنست که تا
دارای دیانت و مروت و اهلیت کسی را بارها نیازمایند او را صاحب سر خود نسازند **بیت** راز نگشای بهر کس
که درین مرکز خاک ** سیر کردیم بسی محرم اسرار نبود ** پس بحکم این مقدمات پیش از امتحان دمنه تعجیل
کردن مناسب نبود و فرستادن او بجانب خصم از روش حزم و خرد و دوراندیشی بعید نمود و این دمنه
شخص زیرک مینماید و روزگاری دراز از درگاه من محروم و مهجور بوده اگر عیاذا بالله در دل وی خار
آزاری خلیده باشد و درین محل خیانت اندیشد و فتنه انگیزد یا آنکه خصم را در قوت و شوکت بر من غالب
یابد و بخدمت او رغبت نموده بر آنچه واقف باشد از اسرار من او را آگاه سازد هر آینه تدارک آن
از درجه تدبیر خارج باشد چرا مضمون کلام تمام الحزم سوء الظن را کار نه بستم و از فحوای کلام حکیم **بیت**
بد نفس مباش بدگمان باش ** وز فتنه و مکر در امان باش ** تجاوز ننمودم و اگر آفتی برین رسالت مترتب گردد

من سزاوار هزار خنده‌ام هستم درین فکر و با اضطراب تمام برمی‌خاست و می‌نشست و چشم انتظار
براه نهاده که بیکبار دمنه پدید آمد شیر اندکی بیارامید و بر جای قرار گرفت دمنه بعد از ادای لوازم مدحت
گفت **بیت** تا فلک گردنده باشد شاه ما پاینده باد ❁ آفتاب دولتش بر بندگان تابنده باد ❁ ای شهریار
جهاندار آنکه آواز او بسمع همایون رسیده گاویست در حوالی بیشه بچرا مشغول شده و جز خفتن و خوردن
کاری ندارد و همت او از حلق و شکم در نگذرد شیر پرسید مقدار قوت او چیست دمنه گفت او را نخوتی و
شکوهی ندیدیم که بدان بر قوت او استدلالی کردمی و در ضمیر خویش او را مهابتی نیافتم که احترامی بیشتر
لازم شمردمی شیر گفت آنرا حمل بر ضعف توان کرد و بدان فریفته نتوان گشت که باد سخت اگرچه گیاه
ضعیف را نیفکند اما درختان قوی را از پای در آرد و مهتران و بزرگان تا خصم را کفو خود نیابند اظهار
قوت و شوکت ننمایند **بیت** باز از پی صعوه کی نماید آهنگ ❁ شاهین بشکار پشه ناید چنگ ❁
دمنه گفت ملک باید که کار او را چندان وزن ننهد و از مهم او اینمقدار حساب نگیرد که من بغور
نهایت کار او دانسته‌ام و بر کماهی حال او مطلع شده‌ام و اگر رای عالی اقتضا کند و فرمان همایون
شرف صدور یابد من او را بیاورم تا سر ارادت بر خط اطاعت نهاده غاشیه بندگی بر دوش هواداری
افگند شیر ازین سخن شاد شد و بآوردن او اشارت فرمود دمنه گفت بجان منت و نزد شنزبه
برفت و بدل قوی بی تأمل و تردد سخن در پیوست **مصرع** نخستین باز گفتش که کجائی و بدینجا چون
افتادی ❁ و سبب آمدن بدین مقام و طرح اقامت اینجا افگندن چه بود شنزبه صورت حال براستی
باز نمود دمنه از احوال او واقف گشته گفت شیر که پادشاه سباع و فرمانده این اقطاع و اضلاع است
مرا فرموده که ترا نزدیک او برم و برین منوال مثال داده که اگر مسارعت نمائی از تقصیری که تا این غایت
در ملازمت واقع شده در گذرد و اگر توقف کنی بر فور باز گردم و صورت ماجرا باز نمایم شنزبه که
نام شیر و سباع شنیده بترسید و گفت اگر مرا قوی دل گردانی و از سیاست او ایمن سازی
با تو بیایم و بوسیله مرافقت تو شرف خدمت او دریابم دمنه با او سوگند یاد کرد و عهد و میثاقی که دل
او را بدان آرامی پدید آید بجای آورد هر دو روی بجانب شیر آوردند دمنه پیش آمد و شیر را از آمدن او خبر داد
بعد از زمانی گاو برسید و شرط خدمت بجا آورد شیر او را اکرام کرده پرسید که بدین نواحی کی رسیده
و موجب آمدن چه بود گاو قصهٔ خود بتمامی باز گفت شیر فرمود هم اینجا مقام کن تا از شفقت و اکرام

+magnificence.

+agreement.

و مرحمت و انعام ما نصیبی تمام یابی که ما ابواب عاطفت بر روی مجاوران دیار خود گشاده‌ایم شعر درین
مملکت گر بگردی بسی ز ما در شکایت نه بینی کسی در اول بکاری که نیت کنیم نظر در صلاح رعیت کنیم گاو
وظیفه دعا و ثنا بجا آورده کمر خدمت بطوع و رغبت بر میان جان و دل بست شیر نیز او را بمرتبه تقرب
ارزانی داشته روز بروز بخود نزدیکتر میگردانید و در اعزاز و احترام او اطناب مبالغه می فرمود و در ضمن
آن روی بتفحص حال و تحقیق کار آورده اندازه رای و خرد و مقدار تمیز و تجربه او بشناخت شخصی دید بکمال
کیاست معروف و بفهم و فراست موصوف هرچند اخلاق او را بیشتر آزمود اعتمادش بوفور دانش
و خرد او زیاده گشت شعر نکو سیرتش دید و روشن قیاس سخن سنج و مقدار مردم شناس جهاندیده و
دانش آموخته سفر کرده و صحبت اندوخته شیر بعد از تأمل و مشاورت و تفکر و استخاره گاو را
محرم اسرار خود گردانید و هر ساعت منزلت او در قبول و اقبال شیر بیفزود و درجه او در حکم گذاری و فرمان روایی
رفیعتر می شد تا از جمله ارکان دولت و اعیان حضرت درگذشت و دمنه چون دید که شیر تعظیم گاو را
بسر حد افراط رسانیده مبالغه در اکرام و انعام او از مرتبه اعتدال درگذرانید سخن او را وقعی می نهد
و نه در مهمی با وی مشاورت می نماید دست حسد بسر زده سرمه نفرت در دیده دلش کشید و آتش خشم شعله
غیرت در زاویه دماغش افکند بیت حسد هرجا که آتش برفروزد هم از اول حسودان را بسوزد خواب و قرار
از وی ابشد و سکون و آرام رخت از ساحت سینه اش برداشت بشکایت پیش کلیله رفت و گفت ای برادر
ضعف رای و سستی تدبیر من نگر که تمامی همت بر فراغت شیر مقصور گردانیدم و گاو را بخدمت او
آوردم تا قرب مکان یافته از همه ملازمان درگذشت و من از محل و درجه خود بیفتادم کلیله جواب داد که ع
جان من خود کرده را تدبیر نیست این تیشه خود بر پای خویش زده و این غبار فتنه خود در راه خود بر
انگیخته و ترا همان پیش آمد که آن زاهد را دمنه پرسید که حقیقت زاهد چگونه بوده است کلیله گفت
حکایت آورده اند که پادشاهی زاهد را کسوتی فاخره و خلعتی گرانمایه کرامت فرمود دزدی بران حال
اطلاع یافته طمع در بست و از روی ارادت پیش آن زاهد رفته خدمت او را اختیار کرد و در آموختن
آداب طریقت جدی می نمود تا بدان طریق محرم شد شبی فرصت یافته جامه زاهد بدزدید و برفت روز
دیگر چون زاهد جامه را ندید و مرید تازه را نیز غایب یافت دانست که جامه را او برده در طلبش روی بشهر نهاد
در اثنای راه رفتن دید که دو نخچیر با یکدیگر جنگ میکردند و بسر و شاخ یکدیگر را مجروح میگردانیدند و درین محل که

آن دو خصم چون شیران درنده با یکدیگر در کارزار بودند و خون از اعضا و جوارح هر یکی می‌چکید
روباهی آمده بود و خون ایشان را میخورد ناگاه در اثنای سرزدن روباه در میان افتاد و از
هر یک طرف سروی محکم بر پهلوی وی آمد و بدام هلاک گرفتار شد زاهد ازین صورت تجربه حاصل کرده
در گذشت شبانگاه بشهر در رسید در شهر بسته دید از هر جانب مسکنت و برای اقامت جایی
می طلبید قضا را زنی از بام خانه در کوچه می نگریسته از سرگردانی زاهد فهم کرد که مرد غریبیست او را بمقام
خود دعوت فرمود زاهد اجابت نموده در منزل او پای افزار گشاد و در آمد در گوشهٔ از آن کاشانه
باوراد خود مشغول شد و آن زن به بدکاری و ناهنجاری معروف بود و کنیزکی چند جهت فسق و فجور
مهیا داشتی و یکی از ایشان نازک کرشمه جمالش عروسان بهشت را جلوه گری آموختی و از تاب
عذارش آفتاب عالمتاب بر آتش غیرت بسوختی چشم مستش به تیر غمزه هدف سینه را رخنه ساختی
و لب جان بخشش بشکرخنده کام دل را چون تنگ شکر حلاوت بخشیدی **شعر** خرامنده ماهی
مسلسل دو گیسوی مشکین کمند ٭ ز سیمین زنخ گوی انگیخته ٭ بر و طوق از غبغب آویخته ٭ بدان طوق
و گوی آن بت مهرجوی ٭ ز مه طوق برده ز خورشید گوی ٭ با جوانی زیبا روی مشکین موی سرو
بالای ماه سیمای شیرین زبانی باریک میانی که ترکان ختائی از چین زلفش چون سنبل در
پیچ و تاب بودند و نوش لبان سمرقندی از شوق شکر شورانگیزش چون دل عاشقان
در اضطراب **بیت** رویی چگونه رویی ٭ رویی چو آفتابی ٭ زلفی چگونه زلفی ٭ هر حلقه پیچ و تابی دلبستگی
پدید آمده بود و پیوسته با یکدیگر چون مهر و ماه در یک منزل قران کردندی و مثل زهره و مشتری در یک
برج اجتماع نمودندی البته این جوان از غیرت عشق نمیگذاشت که حریفان دیگر از جام وصال
آن کنیزک جرعهٔ چشیدندی و تشنه لبان بیابان طلب با هزاران تعب بچشمهٔ زلال او رسیدندی
بیت غیرتم بر تو چنانست که گر دست دهد ٭ نگذارم که در آیی بخیال دگران ٭ زن بدکاره از معامله
کنیزک بتنگ آمده و از قصور دخل بی طاقت شده با کنیزک که حجاب حیا از میان برداشته بود و جان
بهوای جانان بر کف دست نهاده بر نمی آمد بالضرورت قصد هلاک آن جوان کرد و در شبی
که زاهد بخانهٔ او آمد تدبیر ساخته بود و فرصت کار نگاه داشته و شرابهای گران به عاشق و معشوق
پیموده چون اهل خانه بیارامیدند قدری زهر هلاهل سوده در ماشوره کرده پیش بینی برنا آورد و یک

همچو سرو بلند ٭

بنازکی ٭

سر ماشوره در دهان گرفته و سر دیگر در سوراخ بینی او نهاده خواست که دمی در دمد و اثر غبار آن
زهر بدماغ برنا رساند که ناگاه جوان عطسه زد و بقوت بخاری که از بینی جوان بیرون آمد تمام
زهر بحلق و گلوی زن رسید و در دم بجای سرد شد مصرع هم در سر آن رود که در سر داری ❊ زاهد
این حال را مشاهده کرد آن شب را که بروز بازی مشابه روز قیامت بود بصد محنت بسر برد
تا وقتی که زاهد صبح از زاویه ظلمانی شب خلاص یافته سجاده طاعت در محراب افق بگسترانید و
مضمون آیه یخرجهم من الظلمات الی النور بر عالمیان روشن شد بیت یافت صفا
گنبد آئینه رنگ ❊ رفت برون آفت برون آینه چین زنگ ❊ زاهد نیز خود را از ظلمت فسق
وفساد آن طایفه رهانیده منزلی دیگر طلبید کفشگری که خود را از مریدان او شمردی بر سبیل
تبرک زاهد را بخانه خود برد و قوم خویش را در تیمار داشت او وصیت کرده خود بضیافت بعضی
از دوستان رفت خاتون او دوستی داشت خوش طبع و زیبا خوی آراسته روی سلسله موی
بذله گوی بیت بذله گوی و عشوه ساز و شوخ چشم و غمزه زن ❊ خوبروی کین چنین باشد بلای جان
بود ❊ و دلاله میان ایشان زن حجامی بود که بافسونگری آب و آتش را با یکدیگر آمیختی و بکسب
زبان سنگ خاره را نمودار موم گداخته ساختی شعر فریب انگیزی از گیرائی گفت ❊ که کردی پشه و
سیمرغ را جفت ❊ بلورین سبحه بر کار کرده ❊ بجای ابریشمان زنار کرده ❊ برشته ورد و رویش سحر و
نیرنگ ❊ برون ساده لباس و از درون رنگ ❊ زن کفشگر چون خانه خالی یافت بدلاله کس
فرستاد که معشوق را خبر ده که امشب شکر بی غوغای مگس است و صحبت بی های و هوی شحنه و عسس
ع برخیز و بیا چنانکه من دانم و تو ❊ معشوق او شبانگاه بر در خانه حاضر شده منتظر فتح الباب بود که
بیکبار چون بلای ناگهان کفشگر رسید و او را بر در خانه دید حال آنکه پیش ازین اندک گمانی می برد
و بر اتهام زن و معشوقش شکی در دل افتاده بود درین محل که او را بر در خانه یافت جانب تفتیش غالب
بر ظن شده بخانه در آمد و بخشم تمام زن را زدن گرفت و بعد از آنکه ادب بلیغ کرده بود محکم بر ستونی
بست و خود سر بر بستر آسایش نهاد مرد زاهد در اندیشه که بی سبب ظاهر و گناه روشن زدن این زن از
روش مروت دور بود بایستی که من شفاعت کردمی بدین شفاعت راضی نشدمی که ناگاه زن
حجام بیامد و گفت ای خواهر این جوان را چندین منتظر چرا داری زودتر بیرون خرام و فرصت

غنیمت

عشرت مغتنم شمار ﴿بیت﴾ یار را گر سر پرسیدن بیمار غم است ﴿ش﴾ گو بیا خوش که هنوزش نفسی می آید ﴿ش﴾ زن
کفشگر او را باواز حزین نزدیک طلبید و گفت ﴿شعر﴾ آسوده دلا حال دل زار چه دانی ﴿ی﴾ خونخواری عشاق
دل افگار چه دانی ﴿ش﴾ ای فاخته پرواز کنان بر سر سرو ﴿ش﴾ در دل مرغان گرفتار چه دانی ﴿ش﴾ ای یار مهربان
ناله زار مرا و حال نزار مرا معلوم است لیکن این شوهر بیرحم مرا و را برین در دیده بود که دیوانه وار بدین خانه
در آمد و بعد از آنکه مرا بسیار بزد بسختی تمام برین ستون بست اگر نسبت بمن شفقتی داری و با یار
من در مقام مرحمتی زودترم را بگشای و دستوری ده تا ترا بعوض خود بر ستون بندم و دوست
خود را عذرخواهی نموده بزودی باز آیم و ترا بگشایم بدین عمل هم مرا رهین منت و نعمت خود سازی
و هم محبوب مرا ممنون احسان خود میگردانی زن حجام از غایت مهربانی بگشت دل او و بستن خود
تن در داد و او را بیرون فرستاد مرد زاهد را باستماع این سخنان سررشته جنگ زن و شوهر بدست
افتاد و درین اثنا کفشگر بیدار شده زن را آواز داد زن حجام از بیم آنکه آواز او را بشناسد و بران
حال وقوف یابد یارای جواب دادن نداشت چندانکه کفشگر فریاد کرد از زن حجام دم بیرون نیامد
آتش خشم کفشگر شعله زده استره برگرفت و پیش ستون آمده بینی زن حجام ببرید و از ترس آه نکرد
و با خود گفت عجب حالتیست که عشرت دیگری کرده و محنت دیگری دیده چون زن کفشگر باز آمد و خواهر
خوانده خود را بینی بریده دید بغایت دل تنگ شده و بسیار عذر خواسته او را بگشاد و خود را بر ستون
بست زن حجام بینی در دست روی بخانه نهاد ﴿مصرع﴾ وز تحیر گاه می خندید و گاهی میگریست ﴿ش﴾ زاهد
این همه صورتها میدید و می شنید و بدان بوالعجبها که از پس پرده یقین بظهور می آید حیرتش بر حیرت
می افزود اما زن کفشگر ساعتی بیارامید پس دست بر آورد و عابدانه دعا بگشود و گفت ملکا پادشاها تو دانی
که شوهر بر من ستم کرده و بتهمت و افترای گناهی که از من صدور نیافته در گردن من بسته بفضل خویش
ببخشای و بینی مرا که زینت صفحه جمال منست بمن باز ده در وقت دعا و مناجات آن شوهرش بیدار بود و
آن ناله زرق آمیز و دعای شور انگیز او را می شنود فریاد بر کشید که ای نابکار تباه روزگار این چه دعاست
که میکنی و این چه تمناست که میداری مر دعای فاجران بدین درگاه قدس [illegible] مفسدان
درین راه صفت روائی نمی یابد ﴿بیت﴾ گرت هواست که کاری ز غیب بگشاید ﴿ش﴾ زبان پاک و دل پاک هر دو می باید ﴿ش﴾
ناگاه زن نعره زد که ای ستمکار دل آزار برخیز تا قدرت الهی بینی و فضل نامتناهی مشاهده کنی که چون

دامن من از لوث این تهمت پاک بود ایزد تعالی بینی این شکسته را درست گردانید و مرا در میان خلق
از فضیحت و رسوایی خلاص داد مرد ساده دل برخاست و چراغی برافروخته پیش زن آمد او را سالم دید
و بینی وی برقرار یافت و هیچ جا اثر زخمی و جراحتی احساس نکرد فی الحال بگناه خود اعتراف نمود و
بعذرخواهی مشغول شد و بلطفی هر چه تمامتر بحلی خواسته بند از دست و پای زن برداشت و توبه کرد که پس از
وضوح سببی و ظهور حجتی بر امثال این کار اقدام ننماید و بسخن هر غمازی فتنه ساز زنان پارسا و پاک
دامن خود را نیازارد و بقیة العمر از فرمان این زن مستوره با صلاحیت که البته دعای او را اجابتی است
بیرون نرود از آن جانب زن حجام بینی بریده بر دست گرفته بخانه آمد و حیرت برو مستولی شده که چه
حیله اندیشد و این صورت را بچه نوع بشوهر باز نماید و دوستان و همسایگان را درین باب
چه عذر آرد و سوال خویشان و آشنایان را چگونه جواب گوید درین میان حجام از خواب
در آمد و آواز داد که دست افزار بمن ده که بخانهٔ فلان خواجه میروم زن دیرتر جواب گفت
و در دادن دست افزار توقف نمود حجام آشفته شد استره تنها بدست استاد داد او بخشم تمام در
تاریکی شب استره بجانب زن انداخت و سخنان شنیع گفتن آغاز نهاد زن خود را بیفکند
و فریاد بر آورد که بینی بینی حجام متحیر شد اقربا و همسایگان در آمده زن را با جامهٔ خون آلوده
و بینی بریده دیدند زبان ملامت بر استاد گشادند و آن بیچاره حیران مانده نه روی اقرار داشت
و نه زبان انکار اما چون صبح جهان افروز پردهٔ ظلمت از پیش برداشت و آئینهٔ گیتی نمای آفتاب
چون جام جمشیدی درخشان شد **بیت** برافراخت رایت سپهدار شرق ؛ شه غرب در بحر خون
گشت غرق ؛ اقربای زن جمع آمده حجام را بقاضی بردند اتفاقا زاهد نیز از منزل کفشگر بیرون
آمده بواسطهٔ رابطهٔ محبتی که میان وی و قاضی بود بمحکمه حاضر شده رسم پرسشی بجای آورد
چون کسان زن حجام مرافعهٔ مهم خود کردند قاضی پرسید که ای استاد بی گناه ظاهر و بی سبب
شرعی مثله کردن این عورت را چرا روا داشتی حجام حیران شده در تقریر حجت عاجز گشت
قاضی بنص قاطع والجروح قصاص بقصاص و عقوبت او خواست که حکم کند زاهد
برخاست و گفت ایها القاضی درین کار تاملی باید نمود و دیدهٔ فراست بباید گشود
زیرا که دزد جامهٔ من نبرده و روباه را نخچیران نکشته اند و زن بدکاره را زهر هلاک نکرده و کفشگر

ببینی زن حجام نبریده بلکه ما این همه بلاها بخود کشیده ایم قاضی دست از حجام بداشت و روی بزاهد آورد
که این مجمل را بیانی و این معانی را ترجمانی فرمای زاهد آنچه دیده و شنیده بود از اول تا آخر باز راند و
گفت مرا اگر آرزوی مرید گرفتن نبودی بترهات دزد فریفته نگشتمی آن غدار مکار فرصت نیافتی
و جامه من نبردی و اگر روباه در حرص و لشره مبالغه ننمودی و از صفت خونخوارگی در گذشتی آسیب
نخچیران بوی نرسیدی و اگر زن بدکاره قصد هلاک جوان غافل نکردی جان شیرین بباد بر ندادی
و اگر زن حجام بدان فعل حرام مدد کاری ننمودی مثله نگشتی و فضیحت نشدی هرکه بد کند نیکی
طمع نباید داشت و هرکه نیشکر طلبد تخم حنظل نباید کاشت بیت چنین گفت دانای آموزگار که گر بد کنی بد
ببینی از روزگار ش و این مثل بدان آوردم تا بدانی که راه محنت تو بخود نموده و در این رنج
و مشقت تو خود بر خود گشوده ع آخر زکه نالیم که از ماست که بر ماست ش دمنه گفت راست میگویی
این کار خود کرده ام و لیکن تو تدبیر خلاص من چه میکنی و حیله گشادن این عقده چگونه می اندیشی
کلیله گفت من در مرتبه اول با تو درین شیوه موافق نبوده ام در قبول و ارتکاب این امر را
متفق نه حالا نیز خود را درین باب معاف میدانم و مدخل خود را هیچ وجهی نمی بینم مگر هم خود در باره
خود فکری نمایی که گفته اند ع هرکسی مصلحت خویش نکو میداند ش دمنه گفت اندیشیده ام که بلطایف
الحیل گرد این کار بر آیم و بهر وجه که ممکن باشد بکوشم تا گاو را ازین پایه بر اندازم بلکه ازین ولایت
اخراج کنم که اهمال و تقصیر را در مذهب حمیت رخصت نمی یابم و اگر غفلتی ورزم نزدیک اصحاب
خرد و مروت معذور نمی باشم و نیز منزلتی نو نمی جویم و از آنچه خدمت است زیاده داعیه ندارم
و عاقلان گفته اند که بزرگان در پنج کار اگر سعی کنند معذور باشند اول در طلب جاه و منزلتی که پیش
از آن داشته اند دویم در پرهیز کردن از مضرت آنچه بتجربه رسیده باشد سیوم در محافظت منفعتی
که دارند چهارم در بیرون آوردن نفس از ورطه آفتی که واقع بود پنجم در ملاحظه جذب نفع و
دفع ضرر در زمان مستقبل و من کوشش در آن دارم که بمنصب خود باز رسم و جمال حال من تازه شود
و طریق آنست که بحیلت در پی گاو باشم تا پشت زمین را وداع کند یا ازین سر منزل رخت بر بندد
و من کمتر از آن گنجشک نیستم که انتقام خود از باشه حاصل کرد کلیله گفت حقیقت آن چگونه بوده است
دمنه گفت حکایت چنین شنیده ام که دو گنجشک بر شاخ درختی آشیانه ساخته بودند و از نعمت دنیا

قناعت نموده

باب بوده و بر سر کوهی که آن درخت در پایان وی افتاده بود باشه مقام داشت که در وقت صید کردن
چون برق از گوشه بیرون جستی و صاعقه وار خرمن جان مرغان ضعیف بال را پاک بسوختی
گاهی گوشه چنگ بر مرغان گشودی اگر بچه‌ها بودی در ربودی ؛ هرگاه که گنجشکان بچه برآوردندی و بدان
نزدیک رسیدی که به پرواز آیند آن باشه از کمین گاه بیرون جستی و ایشان را در ربوده طعمه بچگان
خود ساختی و آن گنجشکان را بحکم حب الوطن من الایمان خود را از آن منزل جدا نمودن
متعذر بود و از بی داد باشه جفا پیشه امکان بودن نیز متعسر مصرع نی روی سفر کردن و نی
رای اقامت ؛ نوبتی بچگان ایشان قوتی یافته و پر و بال برآورده حرکتی میکردند و پدر و
مادر بدیدار فرزندان خویش برآمده از اهتزاز ایشان در پرواز خرمی می نمودند ناگاه اندیشه
باشه بر خاطر ایشان گذشت بیکبار بساط خرمی ایشان در نوردیدند و با اضطراب و
بیقراری ناله و زاری آغاز نهادند یکی از فرزندان ایشان که علامت رشد و آثار رشیدی
در جبین او هویدا بود کیفیت آن حال و سبب انتقال از فرح بملال استفسار نموده گفتند ای فرزند
بیت از ما مپرس کآتش دل چه غالبست ؛ از آب دیده پرس که او ترجمان ماست ؛ پس قصه ظلم باشه
در ربودن فرزندان بتفصیل باز گفتند آن بچه گفت که گردن از حکم قضا و قدر و فرمان پیچیدن
نه طریق بندگانست اما مسبب الاسباب هر دردی را دوائی مقرر کرده و هر رنجی را شفائی فرستاده
ممکن که اگر در دفع این غائله سعی بجا آورید و در حل این عقده قدمی بردارید این بلا از سر ما
مندفع گردد و هم این بار غم از دل شما برخیزد گنجشکان را این سخن موافق افتاد یکی از ایشان
بتعهد حال بچگان توقف نموده دیگری بچاره جوئی به پرواز آمد و چون قدری راه طی کرد در اندیشه
آن افتاد که آیا بکجا روم درد دل خود را با که گویم بیت بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم ؛ دوای درد
دل کاریست بس مشکل نمیدانم ؛ آخر الامر بخاطر گذرانید که هر جانوری که نظر من اول بر او افتد سخن
خود با وی تقریر کنم و علاج دل از وی طلب دارم قضارا سمندری از میان آتش بیرون آمده
در فضای صحرا طوفی می نمود گنجشک را که چشم بروی افتاد و آن شکل غریب و هیکل عجیب بنظر وی
در آمد با خود گفت علی الخبیر سقطت حال خود را با این حیوان بو العجب در میان باید نهاد
شاید که گره از کار من بگشاید و مرا بسوی چاره راه نماید پس بتعظیم تمام نزد سمندر رفته بعد از لوازم

بخت

ومراسم خدمت بجای آورده سمندر نیز بزبان غریب پروری شرایط محبت نوازی رعایت فرمود و
گفت آثار ملال در بشره تو مشاهده میرود اگر از رنج راهست چند روزی درین حوالی اقامت فرمای تا
باسودگی مبدل گردد و اگر حالت دیگر هم هست باز نمائی تا در تدارک آن وظایف سعی بقدر طاقت
تقدیم یابد گنجشک زبان بگشاد و حال زار خود را بر وجهی که اگر با سنگ خارا گفتی از درد دلش پاره
پاره شدی با سمندر عرض کرد با هر کسی که شرح دهم داستان خویش صد داغ تازه بر دل آن ناتوان
نهم سمندر را بعد از استماع این سخنان آتش رقت در اشتعال آمد و گفت غم مخور که این بلا را
از سر تو مندفع گردانم و امشب چنان سازم که خانه و آشیانه او را با هر چه در آن باشد بسوزم
تو مرا منزل خود نشان ده پیش فرزندان خود رو تا وقتی که من نزد تو آیم گنجشک نشانه خانه
خود را بر وجهی که سمندر را در آن شبهتی نماند باز داد و با دل شاد و خاطری از بار غم آزاد روی بآشیانه
خود نهاد چون شب درآمد سمندر با جمعی از ابنای جنس خود هر یک مقداری نفط و کبریت برداشته
متوجه منزل گنجشک شدند و برهنمونی وی خود را بحوالی آشیانه باز رسانیدند و باز با فرزندان
از آن بلیت غافل و سیر خورده بودند در خواب شده سمندران آنچه از نفط و کبریت که همراه داشتند
بر آن آشیانه ریختند و باز گشتند باد عدل الهی وزیده شعله قهر در آشیانه آن ظالم افتاده وقتی
از خواب غفلت درآمدند که دست تدارک از اطفای آن نایره عاجز بود و همه یکبار با خانه و آشیانه
خاکستر شدند **بیت** ستمگر ز ظلم آتشی برفروخت * چو زد شعله اول هم او را بسوخت * و این مثل
بدان آوردم تا بدانی که هر کس در دفع دشمن کوشد با آنکه او خود ضعیف و دشمن او بزرگ و قوی
باشد امید نصرت و ظفر هست کلیله گفت شیر او را از میان دیگران اختصاص داده و لوای
دولت او برافراشته محبت او از دل شیر بیرون بردن و مزاج شیر را بروی متغیر ساختن بغایت
مشکل مینماید پادشاهان چون کسی را تربیت کنند بی سببی کلی او را خوار نسازند و هر که را بر دارند
بی آنکه امری عظیم حادث گردد از نظر نیندازند **بیت** چوب را آب فرو می نبرد دانی چیست * شرمش آید
ز فرو بردن پرورده خویش * دمنه گفت کدام سبب ازین کلی تر که ملک در تربیت او مبالغه نموده
و دیگر ناصحان را استخفاف روا داشته تا لاجرم از ملازمتش متنفر شده اند و منافع خدمت و
فواید نصیحت ایشان ازو منقطع گشته و از مضرت آن فتنهای بزرگ متوقع است و حکما گفته اند

آفت ملک و حفظ ملک یکی از شش چیز می تواند بود اول حرمان یعنی نیکوخواهان را از خود محروم گردانیدن
و اهل رای و تجربه را خوار فرو گذاشتن دویم فتنه و آنچنان باشد که جنگهای بی جهت و کارهای نااندیشیده
حادث گردد و شمشیرهای مخالفان از نیام کشیده شود سیوم هوا و آن مولع بودن باشد بزنان و رغبت
کردن بشکار و مشغول بودن بشراب و میل فرمودن بلهو و لعب چهارم خلاف روزگار و آن حادثه
باشد که در زمان واقع شود از وبا و قحط و زلزله و غرق و حرق و مانند آن پنجم تندخویی و آن
افراط باشد در خشم راندن و مبالغه در عقوبت و سیاست ششم جهل و آن چنان باشد که موضع صلح
بجنگ گراید و در محل جنگ بصلح میل نماید و در وقت ملاطفت مجادله فرماید و آنجا که شدت و قهر باید
در لطف گشاید بیت جنگ و صلحی بی محل ناید بکار جای گل گل باش و جای خار خار کلیله گفت
دانستم که انتقام بر بسته و در کمین شتربه نشسته و میخواهی که از غم تو ضرری بوی کار سد و من
میدانم که آزار رسانیدن نتیجه نیکو ندارد و بطریق مکافات به هر کس مرو باز میگردد مصراع
هر که بدی کرد بجز بد ندید آفت آن زود بدو در رسید و هر که دیده عبرت بگشاید و مکافات
نیک و بد را ملاحظه نماید شک نیست که بجانب خیر و مکرمت گراید و دست و زبان از آزار و
ایذا محافظت نماید چنانچه آن پادشاه دادگر فرموده بهمه دمنه پرسید که قصه آن چگونه
بوده است کلیله گفت حکایت چنین آورده اند که در زمان پیشین پادشاهی بود دست
تسلط و تعدی برگشاده و پای طغیان و عصیان از جاده عدل و احسان بیرون نهاده
بیت جهان سوز و بی رحمت و خیره کش ز تلخیش روی جهانی ترش رعایا و برایا شب و روز
از بیداد او دست بدعا برداشته بودند و زبان بنفرین او بگشاده روزی این پادشاه
بشکار رفته بود چون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیده دل من تا امروز از مشاهده
وجه صواب پوشیده و دست تعدی من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت
رسیده تیغ جفا کشیده بود حالا در مقام رعیت پروری صادق دمم و در مرتبه عدالت
گستری ثابت قدم باید که بعد الیوم هیچ ظالمی حلقه جفا بر در خانه رعیتی نزند و پای
هیچ ستم پیشه بساحت سرای فقیری نرسد مصراع فراخی در آن مرز و کشور مخواه که دل تنگ
بینی رعیت ز شاه رعایا را این مژده جانی نو پدید آمد و فقرا را از این بشارت گل مراد

در روضهٔ امیدواری بشکفت **مصرع** ازین نوید مبارک که ناگهان آمد بشارتی بدل و مژده‌ای بجان آمد

القصه یمن معدلتش بجائی رسید که بره از پستان شیر شیر میخورد و تذرو با باز در مقام انبازی

می‌شد بدین واسطه او را شاه دادگر لقب نهادند **فرد** چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگرد را

پاسبان گشت آتش یکی از محرمان حریم سلطنت بوقت فرصت از کیفیت این حال

سؤال کرد و از تبدیل مرارت جور و جفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که آنروز

که من بشکار رفته بودم بهر طرفی می‌جستم و بهر جانبی نظر می‌انداختم ناگاه دیدم که سگی در عقب روباهی

دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنگ بسوراخی تنگ در گریخت

و سگ باز گردید در همان اثنا پیاده سنگی بینداخت و پای آن سگ بشکست هنوز آن پیاده

چند گامی نرفته بود که اسپی لگد بران پیاده زد و پایش بشکست و آن اسپ پاره راه نرفته بود

که پایش بسوراخی فرو رفت و بشکست من بعد از مشاهدهٔ این حال با خود گفتم دیدی که چه

کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید **بیت** نیک دریاب و بد مکن زنهار که بد و

نیک باز خواهی دید و این مثل بدان آوردم تا از مکافات بداندیشی و از مقام بداندیشی بگذری

مبادا که شآمت آن بتو رسد و معنی من حفر بئرا لاخیه فقد وقع فیه جلوه نماید

و بزرگان فرموده که بد مکن که بد افتی چه مکن که خود افتی دمنه گفت که من درین واقعه مظلومم نه ظالم

و ستمکشم نه ستمکار اگر مظلوم در صدد انتقام ظالم باشد آنرا چه مکافات خواهد بود و اگر آزاری

ازو بآزارنده او رسد بران چه ضرر مرتب خواهد شد کلیله گفت گرفتم که بدین عمل خللی بکار تو

راه نیابد اما چگونه در هلاک گاو سعی کنی و او را قوت از قوت تو بیش است و دوستان و معاونان

او از یاران و هواداران تو بیش‌اند دمنه گفت بنای کارها بر قوت بسیار و اعوان بیشمار نهادن

نشاید و رای و تدبیر را بران مقدم باید داشت که آنچه برای و حیله سازند غالب آنست که بزور و قوت

دست ندهد و مگر آن حقیقت بر تو نرسیده که ماری را زاغی بحیلت هلاک کرد کلیله پرسید که

قصهٔ آن چگونه بوده است دمنه گفت **حکایت** آورده‌اند که زاغی در کمر کوهی خانه گرفته بود و در شکاف

سنگی آشیانه ساخته و در حوالی آن سوراخ ماری بود که آب دهانش زهر هلاک و سبب ممات بود

و لعاب بن دندانش مبطل مزاج بقا و حیات هرگاه که زاغ بچه نهادی مار بخوردی و جگر زاغ را

بداغ فراق جگرگوشه بسوختی چون ستمکاری مار از حد بگذشت زاغ درمانده شکایت آن حال با شغال
که دوست او بود درمیان نهاده گفت می اندیشم که خود را از بلای مار برهانم و از عنای این ظالم جان
شکار خلاص شوم شغال پرسید که بچه طریق قدم درین مهم خواهی نهاد و بچه شیوه دفع مضرت او
خواهی کرد زاغ گفت میخواهم که چون مار در خواب شود بمنقار خونخوار چشم جهان بینش او را بر کنم
تا دیگر قصد قرة العین من نتواند کرد و فرزند که نور دیده منست از شر آن خیره چشم ایمن ماند شغال
گفت این تدبیر صواب از صواب منحرفست که خردمندان قصد دشمن بر وجهی باید کرد که دران خطره
جان نباشد زنهار که ازین فکر بگذر تا نشوی چون ماهی خوار که در هلاک خرچنگ سعی کرد و جان
عزیز خود را به باد فنا برداد زاغ پرسید که قصه آن ماهی خوار چگونه بود شغال گفت حکایت چنین
آورده اند که ماهی خواری بود بر لب آبی وطن گرفته و از همه جهات روی دل بصید ماهی آورده بقدر
حاجت ماهی میگرفت و روزگار برفاهیت میگذرانید چون ضعف پیری بر وی دست یافت
و قوتهای بدنی روی بانحطاط نهاد از شکار ماهی باز مانده و بدام غم گرفتار شده با خود گفت
بیت دریغ قافلهٔ عمر کانچنان رفتند ۞ که گردشان بهوای دیار ما نرسید ۞ افسوس که عمر عزیز ببازیچه
بباد دادم و چیزی که در موسم پیری پای مردی تواند نمود یا دستگیری تواند کرد ذخیره ننهادم و امروز
قوتی نماند و از قوت چاره نیست همانا به که بنای کار بر حیلتی نهم و دام فریبی و زرقی بگسترم
مصرع شاید که بدین بهانه روزی گذرد ۞ پس چون اندوهگینان آه زنان و ناله کنان بر کنار آب
بنشست خرچنگی او را از دور بدید پیشتر آمد و طرح مباسطت افکنده گفت که ای یار عزیز ترا غمناک
می بینم موجب آن چیست جواب داد که چگونه غمناک نباشم و تو میدانی که مادهٔ معیشت و سرمایهٔ زندگانی
من آن بود که هر روز یکدو ماهی گرفتمی و مرا از آن سد رمقی و قوت لایموت حاصل بودی و ماهیان را
ازان نقصانی زیادت نمی افتاد و اوقات من نیز به پیرایهٔ قناعت و خرسندی آراسته بودی
امروز دو صیاد اینجا میگذشتند و میگفتند که درین آب که ماهی بسیارست تدبیر ایشان می باید کرد
یکی گفت که در فلان آب کبیر ماهی ازین بیشترست اول کار ایشان بسازیم پس بدینها پردازیم
و اگر حال بدین منوال باشد مرا دل از جان شیرین برمی باید گرفت و جان بر تلخی مرگ باید نهاد خرچنگ
که این خبر شنید بر فور باز گشته و به نزدیک ماهیان رفت و این خبر موحش چنانچه شنیده بود باز گفت

جوشش و خروش در ایشان افتاده باتفاق خرچنگ روی بماهی خوار نهادند و گفتند اینچنین خبری
از تو بما رسید و عنان تدبیر از دست ما ربوده چندانکه سراپای ما بهم می نگریم بر کار صفت
ز عجز کشته تر نیم حالا با تو مشورت میکنیم المستشار مؤتمن خردمندان گفته اند که اگرچه
دشمن بود چون با او مشورت کنند باید که شرط نصیحت و راستی فرو نگذارد خاصه در کاری
که نفع آن با او عاید باشد و تو خود میگوئی که بقای تو بما باز بسته است و حیات تو بما متعلق پس در کار ما
چه صواب می بینی ماهی خوار جواب داد که من خود این سخن از زبان صیاد شنیدم و با ایشان
مقاومت صورت نه بندد و علاج این حیله بخاطر نمیرسد که درین نزدیکی آبگیری میدانم که آب آن
در صفا با صبح صادق دم برابری میزند و در نمون عکس صورت بر آئینه گیتی نمای سبقت میکرد
دانهٔ ریگ در قعر آن توان شمرد و بیضه ماهی در جوف آن توان دید و با اینهمه نه غواص فهم بقعرش
تواند رسید و نه سیاح وهم ساحل آنرا تواند دید دیده ام که هیچ صیاد بر آن آبگیر نیفتاده است و ماهی
آن غدیر جز زنجیر آب قیدی ندیده آبگیر با آن دریائیست آنکه دریای بی سر و پاییست
اگر بدانجا تحویل توانید کرد بقیة العمر در امن و راحت عیش و فراغت توانید بود گفتند نیکو
رائیست اما بی معاونت و یاری تو نقل ما ممکن نیست ماهی خوار گفت مرا از قوت و قدرت
آنچه هست از شما دریغ ندارم اما فرصت تنگست شاید ساعت بساعت صیادان بیایند و فرصت
فوت شود ماهیان تضرع نمودند و بمدت بسیار قرار بر آن یافت که هر روز چند ماهی بر داشته
بدان آبگیر رساند پس ماهی خوار هر صباح ماهی چند بردی و بر بالای پشته که در آن حوالی بود
بخوردی و چون باز آمدی دیگران در نقل و تحویل تعجیل کردندی و بر یکدیگر پیشی جستندی و
خرد بچشم عبرت در سهو و غفلت ایشان می نگریست و زمانه بهزار دیده بر حال زار ایشان
میگریست و میگفت هر که ببلای دشمن فریفته شود و بر جنس بدگوهر اعتماد روا دارد سزای او
اینست چون چند روز بگذشت خرچنگ را نیز هوای آن آبگیر در سر افتاده خواست که تحویل کند
ماهی خوار را از آن فکر آگاهی داد ماهی خوار اندیشه کرد که مرا دشمنی قوی تر از وی نیست
اولی آنکه او را نیز با ایشان در رسانم پس پیش آمد و خرچنگ را بر گردن گرفته روی بجوالگاه ماهیان
نهاد خرچنگ از دور استخوان ماهیان دیده دانست که حال چیست با خود اندیشه کرد که خردمند چون

ماهیان

ببیند که دشمن قصد جان او دارد اگر کوشش فرو گذارد در خون خود سعی کرده باشد و چون بکوشد
حال از دو بیرون نخواهد بود اگر فیروز آید نام مردی او بر صفحهٔ روزگار بماند و اگر کاری پیش نرود باری
به بی غیرتی و نابودن حمیت مطعون نگردد مصرع چو خصم قصد تو کرد از برای دفع ضرر ⁂ بجد و جهد
بکوش ار بعقل مشهوری ⁂ گر مراد بدست آیدت بکام رسی ⁂ و گر بهم نرسد آن زمان تو معذوری ⁂
پس خرچنگ خود را بر گردن ماهی خوار فکند و حلق او را محکم فشردن گرفت ماهی خوار پیر و ضعیف
باندک حلق فشاری بیهوش شد و از هوا در افتاد و با خاک برابر گشت خرچنگ از گردنش فرود
آمده سر خویش گرفت و پای در راه نهاده نزدیک بقیهٔ ماهیان آمده و تعزیت یاران غایب
consolatio
با تهنیت حیات حاضران جمع کرده از صورت حال اعلام داد و همگنان شاد گشته مردن ماهی
خوار را عمری تازه و حیاتی بی اندازه شمردند شعر دمی حیات پس از مردن چنان دشمن ⁂ گمان برم
که ز صد ساله زندگانی به ⁂ بمرگ خصم شماتت نمیکنم لیکن ⁂ دمی فراغ ز دشمن ز هر چه خوانی به ⁂ و این
مثل بدان آوردم تا بدانی که بسیار کس بمکر و حیله خود هلاک شوند و وبال کید او بنفس و لا یحیق
المکر السیء الا باهله و هم بدو عاید گردد اما من ترا وجهی نمایم که اگر بدان کار کنی سبب
بقای تو و هلاک خصم تو باشد زاغ گفت از اشارت دوستان نتوان گذشت و رای خردمندان را
خلاف نتوان کرد مصراع مرا بمیکده ارشاد میکنی ساقی ⁂ خلاف رای تو کردن طریق یاری نیست ⁂
شغال گفت صواب آنست که در اوج هوا پرواز کنی و بر بامها و صحراها نظر افکنی تا هر جا پیرایهٔ بینی
که ربودن آن میسر باشد فرود آمده برداری و در روی هوا بر وجهی که از چشم مردم غایب نباشی
بپری تا شک نیست که خداوند او با بعضی از مردم در طلب پیرایه در عقب تو آیند چون نزدیک مار
رسی پیرایه بر مار افکنی تا آن مردم را نظر بروی افتد و هر آینه اول او را از قید حیات خلاص
کرده پیرایه بر خواهند داشت و دل تو بی آنکه خود در دفع او سعی کرده باشی فراغت خواهد یافت
زاغ باشارت شغال روی با آبادانی نهاده زنی را دید پیرایه بر گوشهٔ بامی نهاده و خود
بطهارت مشغول گشته زاغ آنرا در ربود و بهمان دستور که شغال گفته بود بر مار انداخت مردمانی
که در پی زاغ آمده بودند فی الحال سر مار را فرو کوفتند و زاغ باز رست مصرع خصم از میان برفت
و سرشک از کنار هم دمنه گفت این مثل بدان آوردم تا بدانی که آنچه بحیلت توان کرد بقوت

ممکن نباشد کلیله گفت کاورا قوت و شوکت و عقل و تدبیر همه حاصلست ممکن که دیگر بر چنین کس
دست نتوان یافت که از هر جانب که تو بمکر رخنه سازی او بفکر فرو بندد و شاید که تو پیش از انکه بروی بشام کنی
او بر تو چاشت کند مگر داستان آن خرگوش بسمع تو نرسیده که داعیه گرفتاری روباه کرد و خود گرفتار شد
دمنه پرسید که قصه آن چگونه بوده است کلیله گفت حکایت آورده اند که گرگی گرسنه در صحرای بیوی طعمه می دوید
خرگوشی را دید در سایه خاری خفته و خواب غفلت ربوده همه اطراف و را فرو گرفته گرگ آنرا غنیمتی شگرف شمرده
آهسته آهسته قدم بجانب او نهادن گرفت خرگوش از نهیب دم و آسیب قدم او متنبه شده بر جست و خواست که
بگریزد گرگ سر راه بروی گرفته گفت بیت بیا بیا که مرا نیست طاقت دوری مرو مرو که بجان آمدم ز مهجوری
خرگوش از هیبت او بر جای خشک شده آغاز تضرع نمودن پیش گرفت و روی نیاز بر زمین می مالید و
میگفت میدانم که آتش جوع امیر سباع در التهابست و نفس اماره بواسطه طلب غذا در اضطرابست و من
با این جثه ضعیف و بدن نحیف یک لقمه امیر بیش نیستم از من چه آید و از خوردن من چه بندد و چه
گشاید درین نزدیکی روباهیست که از غایت فربهی راه نمیتواند رفت و از بسیاری گوشت حرکت
نمیتواند آسان کرد چنان پندارم که گوشتش از تری و تازگی بمثابه آب حیاتست و خونش از شیرینی و نازکی
مماثل شربت نباتست اگر امیر قدم رنجه فرماید من او را بحیله که دانم بقید در آرم تا امیر بآن ناشتائی بشکند
اگر خرسندی واصل شود فبها والا من خود اسیر و مقیدم دیگر ابرا در کمند آور که ما خود بنده ایم
گرگ بافسون و افسانه او فریفته شده راه خانه روباه پیش گرفت و دران حوالی روباهی بود در فریبندگی
شیر طباع را درس گفتی به نیرنگی و نقش بازی وهم و خیال را سبق دادی شعر روبهکی حیلت و غا پیشه
بود یاوه که تمغاجی آن پیشه بود لعبت بازی گر صحرا و دشت نرد دغا کان برده ببازی فره هم دو صحرا
بفغان بود ازو هم سگ ده نعره زنان بود ازو درکه جستن شده از دیدگم صحن فلک رفته بجاروب دم
خرگوش با او منازعت قدیمی داشت درینوقت فرصت یافته داعیه انتقام کرد و گرگ را بر در سوراخ
گذاشته بخانه روباه درآمد و رسم دعا و سلام و تحیت بجا آورد روباه نیز بتعظیم تمام جواب سلام
او باز داد و تملق روباه بازی آغاز نهاده گفت بیت خوش آمدی ز کجا میرسی بیا بنشین بیا که
میدهمت در دو دیده جا بنشین خرگوش گفت مدتی مدیدست که آرزومند شرف ملاقات تو میباشم
و بواسطه موانع روزگار غدار و حوادث زمانه ناپایدار از آن سعادت محروم می مانم درینولا عزیزی که در

گرگ بتعریف خرگوش والم روباه شد

در مصر کرامت بپایه عظمی سرفراز است و در عرصه ولایت پیری مرید نواز از مزار متبرکه بدین دیار تشریف
ارزانی داشته و آوازه زاویه داری و گوشه نشینی آنجناب شنیده بنده حقیر را وسیله ساخته تا دیده
دل بجمال جهان آرای منور و مشام جان بروایح انفاس مشکسای تو معطر سازد و اگر اجازت
ملاقات هست فبها و نعما و اگر وقت تقاضای آن نمیکند نوبت دیگر قضا می توان کرد ۵ یار
ازین دیار گروه چون بلای ناگهان بار فرود آید بدینجا چون دعای مستجاب روباه از صفحه
این کلام نقش حیله فرو خواند و در مرآت این کلمات صورت مکری معاینه بدید با خود گفت صلاح آنست
که با ایشان هم بطور ایشان سلوک کنم و هم از شربت ایشان در حلق شان ریزم کلوخ انداز را
پاداش سنگست پس روباه نیز خوش آمد چند در کار کرد و گفت ما کمر خدمت بفرمان بر میان
جان بجهت آن بر بسته ایم و در زاویه بر روی عزیزان بسبب آن گشاده مترقب نشسته ایم
تا از جمال حال و انفاس با کمال ایشان استفاده نماییم خصوصا چنین عزیزی که تو نشان میدهی
و بدین نوع صاحب کمالی که تعریف میفرمایی من در مهمانداری چه تقصیر کنم و در خدمتکاری کدام
دقیقه فرو گذارم با آنکه میدانم که الضیف اذا نزل نزل برزقه و بزرگان گفته اند شعر
هر گرامی بعالم روزی خود میخورد گر ز خوان تست نان تو ور ز خوان خویشتن پس ترا منت ز مهمان
داشت باید بهر آنکه میخورد بر خوان احسان تو نان خویشتن ولی توقع میدارم که چندان
توقف کنی که گوشه کاشانه را جاروبی کشم و جهت مهمان مبارک قدم فروشی که لایق حال
تواند بود بگسترم خرگوش تصور کرد که دم او در روباه گرفته و فی الحال بملازمت گرگ مشرف خواهد شد
جواب داد که مهمان ما مردی بی تکلف و درویش مشربست و از آرایش جای و خانه فراغتی دارد اما
چون خاطر شریف میخواهد که تکلفی واقع شود در آن نیز مضایقه نیست این بگفت و بیرون آمد تا
ماجرا با گرگ در میان نهاد و بعز لقیه شدن روباه مژدگانی داد و باز بتجدید تعریف لکل جدید
لذة و لحم و شحم و تری و تازگی روباه آغاز نهاد گرگ دندان طمع تیز کرده بلذت گوشت روباه
دهان خوش میکرد و خرگوش بواسطه این نیکو خدمتیها با خود خیال خلاص می بست اما روباه از
روی حزم و دوربینی پیش ازین بچند مدت در میان منزل خویش چاهی عمیق کنده بود و بتدریج
خاکهای آنرا بیرون برده و سرش باندک خس و خاشاک پوشیده و راه نهانی نیز داشت که بوقت

۵ اقتضای

تعریف

ضرورت

ضرورت از انجا بیرون توانستی رفت چون با خرگوش کیدی کرد بر چاه آمد و خس و خاشاک آنرا
بر وجهی ترتیب کرد که باندک اشارتی زایل گردد پس بر سر راه پنهانی آمد و آواز کرد که ای مهمان گرامی
قدم رنجه فرمایید و مقارن دخول ایشان از انجا بیرون رفت خرگوش بشعفی عظیم و گرگ بحرص
تمام بدان کلبهٔ تاریک درآمدن و قدم بر سر خاشاک نهادن همان بود و در قعر چاه افتادن
همان گرگ چنان تصور کرد که آن حیله هم از افعال خرگوش است علی الفور او را از هم بدرید و عالم
از ننگ وجود او باز رهانید و این مثل بدان آوردم که معلوم کنی که با مرد دانا حیله از پیش نرود
و هر کسی که از عاقبت بینی و حزم بهره دارد بفریب کسی غره نگردد دمنه گفت چنین است که تو
میگویی اما گاو بخود مغرورست و از دشمنی من غافل او را بغفلت از پای در توانیم افکند و سهم غدری که
از کمین دوستی گشاید جایگیر آید مگر نشنیده که غدر آن خرگوش در شیر بچه نوع موثر آمد و چون از مکر او
غافل بود با وجود خرد و کیاست در ورطهٔ هلاک افتاد کلیله پرسید که قصهٔ آن چگونه بوده است دمنه گفت
حکایت آورده اند که در حوالی بغداد مرغزاری بود که نسیم آن بهشت را معطر ساختی و عکس ریاحینش دیدهٔ
فلک را منور گردانیدی از هر شاخ گلزارش هزار ستاره تابان بود و در حسن هر یک از آن ستارگان نه
فلک سرگردان شعر روان آب در سبزه انجورش چو سیماب در شکر لاجوردش ریاحین دمیده در اطراف
جویش صبا عطر بیز و هوا مشکبویش و دران مرغزار وحوش بسیار بودند و بواسطهٔ خوبی آب و هوا و دلپذیری فضا
و کثرت آب و وسعت نعمت روزگار در خوشی و رفاهیت تمام میگذرانیدند و دران نزدیکی شیری تند خوی
بود که هر روز لقای نامبارک بدان بیچارگان نمودی و عیش و زندگانی بر ایشان منغص گردانیدی روزی
اتفاق نموده بنزدیک شیر رفتند و اظهار عبودیت و انقیاد کرده گفتند ای ملک ما رعیت و حشم توییم
و تو هر روز برنج فراوان و مشقت بی پایان از ما یکی شکار توانی کردن یا نه و ما پیوسته از نهیب تو در تشویش
بلائیم و تو نیز در جست و جوی ما در تکاپوی عنا اکنون اندیشه کرده ایم که ترا سبب فراغت گردد و ما را مایهٔ
امن و راحت اگر چنان متعرض ما نشوی و هر روز وقت ما را بر ایشان نسازی ما یک شکار بهنگام
چاشت وظیفهٔ مطبخ ملک میفرستیم و در ادای آن تقصیر روا نمیداریم شیر بران رضا داد و ایشان هر روز
قرعه افگندندی و بنام هر کدام وحوش که بر آمدی او را بوجه وظیفه بنزد شیر فرستادندی تا مدتی برین حال
بگذشت روزی قرعه بنام خرگوش بر آمد و زمانه او را هدف تیر بلا ساخت یاران گفتند اگر در فرستادن

هست محنتی کنند شما را از جور این ستمکار باز رهانم گفتند درین باب هیچ مضایقه نیست خرگوش ساعتی توقف
کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت و قوت سبعی شیر در حرکت آمده از خشم و جوش دندان بر هم می
سود خرگوش نرم نرم بسوی او رفت و ویرا بغایت دلتنگ یافت آتش گرسنگی او را بر باد نشانده
و فروغ خشم در حرکات و سکنات او پیدا آمده (مصراع) تنور شکم دمبدم تافتن ۞ مصیبت بود روز نایافتن ۞
خرگوش دید که شیر از غایت غضب دم انتقام بر زمین میزند و نقض عهد را با آرزوی دل مطلبد آهسته پیش آمد
و سلام کرد شیر پرسید که از کجا می آئی و حال وحوش چیست گفت ایشان بدستور مقرری خرگوشی در صحبت من
فرستاده بودند و باتفاق عزیمت ملازمت داشتیم شیری درین راه بکار رسید و بزور بستد چندانکه مبالغه
کردیم که غذای ملک وحوش و وظیفه پادشاه است سخن من التفات ننمود و گفت که این شکارگاه منست
و صید اینجا بمن میرسد (ع) شنیده مگر تو که هر شیر و بیشه ۞ ای ملک چندان لاف و گزاف در میان آورد و از قوت و
شوکت خود شرح داد که من بی طاقت شدم و از پیش وی فرار کرده بشتافتم تا صورت حال معروض
رای ممالک آرای گردانم شیر را رگ حمیت جاهلیت در حرکت آمده گفت (شعر) منم آنکه در شیوه طعن و ضرب
بشیران در آموزم آداب حرب ۞ کدامین هنر برین دلیری کند ۞ که سر پنجه در صید من افکند ۞ پس گفت ای خرگوش
توانی او را بمن نمائی تا داد دل تو از و بستانم و انتقام خود نیز حاصل کنم خرگوش گفت چرا نتوانم
بنسبت بملک سخنهای بی ادبانه گفته و اگر من توانستمی کاسه سر او را آبخور ددان صحرا ساختمی (بیت)
اما ز خدا امیدوارم کو را ۞ در چنگ تو بینم بمراد دل خویش ۞ این بگفت و در پیش بایستاد و شیر ساده دل
بفریب او غره شده در عقب وی روان شد خرگوش شیر را بر سر چاهی بزرگ آورد که آبش بصفا چون آئینه
چینی صورتها را درست نمودی و بی خطا صفت حلیه و چهره هر کس از ناظران بر شمردی (مصراع) در وی کسی نگاه نکردی که
نقش خویش ۞ از صفحه ضمیرش نخواندی ۞ گفت ای ملک آن بدکار درین چاه است و من از مهابت وی میترسم
اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بنمایم شیر او را در بر گرفت و بچاه فرو نگریست صورت خود و خرگوش را در آب دید
پنداشت که همان شیر است و خرگوشی که وظیفه او بوده در بر کشیده خرگوش را بگذاشت و خود را بچاه افگند
و بدو سه غوطه نفس خونخوار را بزبانه دوزخ سپرد و خرگوش بسلامت باز گشته وحوش را از کیفیت حال
آگاهی داد ایشان بوظایف شکر الهی قیام نموده در ریاض امن و امان میخرامیدند و این بیت تکرار
میکردند (مصراع) یکی شربت آب از پی بدسگالان ۞ بود خوشتر از عمر هفتاد ساله ۞ و در ایراد این مثل معلوم شد که

خصم هر چند قوی باشد در محل غفلتش بروی دست میتوان یافت کلیله گفت اگر گاو را هلاک توانی کرد
چنانچه رنجی بشیر نرسد وجهی دارد و آنرا بنوعی عذر میتوان نهاد و اگر بمضرت شیر هلاک او دست دهد
زنهار گرد این کار نگردی که هیچ خردمند برای آسایش خود رنج مخدوم خویش اختیار نکند سخن باین کلمه باخر
رسید و دمنه ترک ملازمت گرفته بگوشه عزلتی رفت تا روزی فرصتی یافته خود را در خلوت شیر افکند
و چون مغمومی و محزونی با دل ریش و سری در پیش بایستاد شیر گفت روزهاست که ترا ندیدیم خیر است
گفت ان شاء الله تعالی که عاقبت خیر بود شیر از جای بجست و گفت حیزی حادث شده است گفت آری
شیر گفت باز گوی دمنه گفت آنرا خلوتی و فراغتی باید شیر گفت این ساعت وقتست زودتر باز نمائی که
مهمات کلی تاخیر بر نتابد و کار امروز اگر بفردا افتد هزار آفت روی نماید مکن تاخیر در کار نکوئی
که در تاخیر آفات است بسیار دمنه گفت هر سخن که از استماع آن شنونده را کراهیت آید در ایراد آن دلیری
نباید کرد و جز باندیشه تمام و فکر بسیار تقریر نباید نمود مگر بر عقل و تمیز شنونده اعتماد تمام باشد و سامع
نیز باید که ملاحظه احوال گوینده کند که در مقام نصیحت و نیکو خواهی هست یا نه و چون داند که قایل را
جز ادای حقوق تربیت غرضی نیست سخنش را بسمع قبول اصغا باید نمود خصوصا که منافع و فواید آن
بدو باز گردد شیر گفت تو میدانی که من از ملوک بفضیلت رای و مزیت خرد مستثنی گشته ام و در
استماع کلمات هر کس تمیز ملکانه پیش نهاد ضمیر خود می سازم تو بی تکلف آنچه میخواهی بگوی و بی تردد
هر چه بخاطر میرسد باز نمائی دمنه گفت من نیز رخصت جرات بدان یافته ام که بر عقل و دانش ملک
و وثوق من بنهایت انجامیده و نیز پوشیده نماند که سخن از محض شفقت و کمال امانت میگویم
بشک و شبهت و غرض و علت آلوده نمی سازم و جز محک طبع شهنشاه عیار نقد سخن را نشناسد
بحمد الله که ذهن شاه حکیمست که قلب و خالص را می شناسد شیر گفت وفور امانت تو ظاهرست
و آثار آن از جبین احوال تو لایح و باهر و مطلق سخن تو در شفقت و نصیحت محمول می افتد و ریب
و شبهت در حوالی آن مجال دخل نمی یابد دمنه گفت بقای کافه وحوش بدوام عمر ملک بازبسته است
پس هر یک از رعیت که بسمت پاکیزه نهادی و صفت حلال زادگی موصوف و موسوم باید که
در ادای حقوق و تقریر صدق از پادشاه نصیحت باز ندارند که حکما فرموده اند که هر که حقی از پادشاه
بپوشاند و ناتوانی از طبیب پنهان دارد و اظهار فقر و فاقه با دوستان جایز نه بیند خود را خیانت

کرده باشد شیر گفت هواداری و یکجهتی تو بر من بیش از این هویدا شده است و امانت و دیانت تو دانسته ام
حالا بگوی که چه حادث شده تا بعد از وقوف بر کیفیت آن حال به تدبیر آن اشتغال رود دمنه چون
شیر را با فسون و افسانه شیفته و فریفته گردانید زبان بگشاد که شاها خرد رهنمون تو باد ظفر یار و
دشمن زبون تو باد شتربه با امرای لشکر خلوتها کرده با ارکان دولت سخنان در میان آورده و گفته
که شیر را آزمودم و اندازه زور و قوت و رای و کمیت او بدانستم و در هر یک خللی بسیار و ضعف بیشمار معاینه
دیدم مص نه آن بوده که ما را در گمان بود • خیالی داشتم نه آنچنان بود • و من در حیرتم که در اکرام آن کافر
نعمت غدار آن همه افراط نمود و در حکم رانی و فرمان روائی او را ثانی اثنین گردانید و در مقابل آن
نعمت این صورت از وی در وجود آمد و بازای آنچنان عارفه چنین داعیه از نهاد او سر بر زد.
و هر آینه بحکم ان الانسان لیطغی ان راه استغنی کسی که دست خود را در امر و نهی مطلق
بیند و زمام حل و عقد امور جمهور بقبضه اقتدار خود یابد دیو فتنه در آشیانه دماغ او بیضه خواهد نهاد و
هوای عصیان از سویدای دل او سر بر خواهد زد شعر کسی را که گیتی ز چاه خمول • بر آرد رساند باوج
قبول • عجب گر نه دعوای شاهی کند • سر سرکشان در کمند افکند • شیر گفت ای دمنه نیک بر اندیش که
این چه سخن است که میگوئی و حقیقت این حال از کجا معلوم کردۀ و اگر چنین باشد که از تقریر تو مفهوم
میگردد تدبیر این کار چگونه تواند بود دمنه گفت رفعت درجه و بلندی مرتبه او بر ملک روشنست و
چون پادشاه یکی را از خدمتکاران بدرجه حرمت و مال و حشمت در مقابله خود بیند زودتر از پیش بر
باید داشت و گرنه کار از دست برود و پادشاه از پای در آید و چاره این کار بر وجهی که ضمیر منیر سلطنت بنای
اقتضا کند خاطر فاتر و ذهن قاصر ما بجای بدان تواند رسید اما میدانم که بتعجیل تدارک این مهم کار باید کرد
و اگر تامل کنند ممکن که کار بدانجا رسد که قدم تدبیر از مساحت آن عاجز آید رباعی مخالف که یکی مور بود
ماری شد • بر آر از سر آن مور مار گشته دمار • مده زمانش از این بیش و روزگار مبر • که اژدها شود ار روزگار
یابد یار • و گفته اند که مردم دو گروه اند صاحب حزم و عاجز آن باشد که در وقت حدوث واقعه وقوع
حادثه سراسیمه و پریشان و متردد حال و سرگردان بود و صاحب حزم آنست که دور اندیشی پیشه گرفته
پیوسته اندیشه عواقب امور کند صاحب حزم نیز دو نوع است اول آنکه پیش از ظهور خطر چگونگی آن را شناخته باشد
و آنچه دیگران در خواتم کارها دانند او در مبادی آن ببدیهه عقل دیده و تدبیر اواخر امور در اوایل کرده

اول الفکر و آخر العمل و چنین کس پیش از آنکه در گرداب بلا افتد خود را به ساحل خلاص تواند
رسانید و او را الحزم گویند دویم آنکه چون بلا برسد دل بر جای داشته حیرت و دهشت بخود راه
ندهد و هر آینه برین کس راه صواب و وجه تدبیر پوشیده نخواهد ماند و این کس را حازم خوانند
و مناسب حال این سه کس که یکی عاقل کامل است و دیگری نیم عاقل و سیوم جاهل غافل حکایت
آن سه ماهی است که در آبگیری بهم افتاده بودند شیر پرسید که قصه آن چگونه بوده است گفت دمنه

حکایت آورده اند که آبگیری بود از شارع دور و از تعرض راهگذریان مخفی و مستور آبش
چون اعتقاد صوفیان صافی و مشاهده اش طالبان چشمه حیات را کافی و این غدیر
باب روان اتصالی داشت و در وی سه ماهی شگرف که سینه ها از رشک ایشان هر تابه بغیرت
چون حمل از تاب آفتاب بریان شدی آرام داشتندی و یکی از آن سه ماهی آخرم نام بود و دیگری
حازم و سیومین عاجز ناگاه در ایام بهار که جهان از آرایش گلزار نمودار باغ فردوس گشته
بود و اطراف بساط غبرا از ریاحین درخشنده چون قبه خضرا پر کواکب شده فراش صبا بسیط
زمین را بفرشهای رنگارنگ آراسته و باغبان صنع چمن جهان را بگلهای گوناگون پیراسته

شعر
چمن از نسیم صبا مشکبار ٭ سمن از لطافت چو رخسار یار ٭ ز باد سحر گل دهن کرده باز ٭ چو
معشوق خندان و عاشق نواز ٭

دو سه صیاد ماهی گیر را گذر بر آن آبگیر افتاد و از قضای
الهی احوال اقامت این هر سه ماهی را در آن غدیر که ماهی در یافتند با یکدیگر میعاد نهادند
برای دام آوردن شتافتند ماهیان ازین واقعه آگاه گشته در عین آب با آتش حیرت همراه شدند
و چون شب در آمد ماهی که در عقل کامل و حزم زیاده داشت چون بارها دست برد زمانه جفاکار
و شوخ چشمی سپهر بی اعتبار دیده بود و بر بساط تجربه ثابت قدم شده اندیشه خلاصی از دام صیادان
و فکرت تجارب از قید فریب ایشان بخاطر آورده

شعر
خردمند و دانا کسی را شناس ٭ که محکم نهد
کار خود را اساس ٭ کسی را که حزمش نباشد درست ٭ بنای مهمش بود سخت سست ٭

پس وی سبک روی
بکار آورده و بی آنکه با یاران مشورت کند از آن جانب که آب روان متصل بود بیرون رفت علی الصباح
صیادان حاضر شده هر دو جانب آبگیر را محکم ببستند آن نیم عاقل که به پیرایه خرد آراسته بود اما از ذخیره
تجربه بهره نداشت چون این حال مشاهده نمود پشیمانی بسیار خورد و گفت غفلت ورزیدم و سرانجام کار

غافلان چنین باشد بایستی که من چون آن ماهی دیگر پیش از نزول بلا غم خود خوردمی قبل از هجوم آفت
فکر خلاصی کردمی مص علاج واقعه پیش از وقوع واقعه باید کرد ‌ دریغ سود ندارد چو کار شد از دست ‌ واکنون
چون فرصت گریز فوت شده هنگام مکر و حیلت است و هر چند گفته اند که تدبیر در وقت بلا فایده
بیشتر ندهد و از ثمرهای در زمان آفت تمتعی زیاده نرسد اما با این همه مرد عاقل باید که از منافع
دانش هیچ وقت نومید نگردد و در دفع مکاید دشمن تاخیر و توقف روا ندارد پس خویشتن را مرده
ساخت و بر روی آب شنا میرفت صیادی او را برداشت و تصور مردگی او کرده بصحرا افکند
او خویشتن را که مرده ساخته بود بحیله در جوی افکند و جان بسلامت برد مص بهر ای دوست گر خواهی
رهائی که بمیردن بنای آشنائی ‌ و آن ماهی دیگر که غفلت بر احوال او غالب بود و عجز در افعال وی
ظاهر حیران و سرگردان و مدهوش و های کشان چپ و راست میرفت و در فراز و نشیب میگردید
تا عاقبت گرفتار شد و ملک را الغرض از ایراد این مثل مقرر شود که در کار شنزبه شتاب باید کرد و پیش از
فوات فرصت و عدم قدرت بتیغ آبدار آتش حیرت در جان آن خاکسار باید زد و خرمن عمرش
بباد فنا برداده دود از خان و مان او بآسمان باید رسانید شعر چو قدرت یافتی بر خصم غدار
بسنگ ابتلا مغزش برون آر ‌ شیر گفت آنچه گفتی معلوم شد اما گمان نبرم که شنزبه جنایتی اندیشد
و سوابق نعمت را بلواحق کفران مقابله روا دارد که در باب او تا این غایت جز خوبی و نیکوئی
کاری جایز نداشته ام دمنه گفت همچنین است اما نیکوئیهای ملک او را بدین مرتبه رسانیده
مص هر کجا داغ بایدت فرمود ‌ چون تو مرهم نهی ندارد سود ‌ لئیم بدگوهر تا وقتی یکدل و ناصح باشد
که بمرتبه که امید حصول آن دارد نرسیده اما چون مقصودش حاصل آید تمنای دیگر که شایستگی آن
ندارد از خزانه خیالش سر بر زند و بزرگان گفته اند که بنای خدمت سفله و بد اصل بر قاعده بیم و
امیدست چون از خوف ایمن گردد چشمه دولت خواهی را تیره سازد چون بحصول امال
مستغنی شود کافر نعمتی و فتنه انگیزی بر افروزد شیر گفت پس با ملازمانی که سفله طبع و دون همت باشند
چسان سلوک توان کرد که اثر کفران نعمت از ایشان ظاهر نگردد دمنه گفت ایشانرا از عاطفت خود
چنان محروم نباید گردانید که بیکبارگی نومید گردند و ترک ملازمت گرفته بجانب دشمنان میل کنند
و چندان نیز نعمت و غنیمت نشاید داد که بنهایت ثروت رسند و خیالات فضولی از ایشان

برآرند

سر بر زنند بلکه باید که در میان خوف و رجا روزگار گذرانند و مهم ایشان بر وعده و وعید بیم و
امید بر آید باشد چه توانگری و ایمنی ایشان را بخود مستقل گرداند و آن سبب طغیان و عصیان شود و
ناامیدی و بی بهرگی خدمتکاران را دلیر سازد و آن موجب شکست قدر ملوک گردد ع نومید دلیر باشد
و خیره زبان ای دوست چنان مکن که نومید شوم شیر گفت ای دمنه بخاطر من چنان میرسد که
آیینهٔ حال شتربه از زنگ این نیرنگ مصفاست و صفحهٔ دلش از رقم این خیال پاکیزه و معرا و من
پیوسته با او در مقام عنایت بوده ام و همواره عنایت خود را قرین روزگار وی ساخته و بعد از آن
که از من همه نیکویی و منفعت بوی رسیده باشد چگونه در مکافات آن بدی و مضرت من اندیشد س
چو دل بد و نیش خویش را علم سازد چرا بدشمنی من علم برافرازد دمنه گفت ملک را باید شناخت که از کج مزاج
هرگز راستی نیاید و بد اصل زشت سیرت بتکلیف و تکلف ستوده خوی و پاکیزه خصلت نگردد کل اناء
یترشح بما فیه ع از کوزه همان برون تراود که در اوست و مگر ملک را قصهٔ عقرب و کشف بسمع شریف
نرسیده شیر پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است دمنه گفت حکایت آورده اند که کشفی را با عقربی
دوستی بود و پیوسته با یکدیگر دم اتحاد زدندی و طرح یگانگی افگندندی س روز تا شب معاشر و
همدم شام تا صبح مونس و محرم وقتی چنان اتفاق افتاد که بحسب ضرورت جلاء وطن بایستی کرد
هر دو در موافقت یکدیگر متوجه مأمنی دیگر شدند قضا را گذر ایشان بر نهری عظیم افتاد و جویی آب
بزرگ بر ممر ایشان پدید آمد و چون عبور عقرب بر آب متعذر بود متحیر فرو ماند کشف گفت ای یار
عزیز ترا چه شد که گریبان جان بدست اندوه دادی و دامن دل از نشاط و طرب درچیدی
عقرب گفت ای برادر اندیشهٔ گذشتن مرا برین آب در گرداب حیرت افگنده نه عبور بر آب میسر است
و نه طاقت فراق احباب ممکن س تو میروی و من خسته بازمی مانم وز آنکه بی تو بمانم عجب همی مانم
کشف گفت هیچ غم مخور که من ترا بی کلفتی از آب گذرانیده بساحل رسانم و از پشت خود سفینه ساخته
سینه را سپر بلای تو سازم که حیف باشد بدشواری یاری بدست آوردن و بآسانی از دست دادن
بیت ای دوست برو بهر چه داری یاری بخر و بهیچ مفروشش پس کشف عقرب را بر پشت گرفته
سینه بر آب افگند و روان شد در اثنای شناوری آوازی بگوش کشف رسیده کاو کاوی
از حرکت عقرب احساس کرد پرسید که این چه صوتست که می شنوم و این چه عملست که تو بدان

اشتغال مینمائی عقرب جواب داد که سنان نیش خود را بر جوشن وجود تو از مالش میکنم کشف برآشفت

و گفت که ای بی مروت من جان خود را برای تو در گرداب خطر افکنده‌ام و تو به پشتی کشتی من ازین

آب میگذری اگر التزام منتی نمیکنی و حق صحبت قدیم را وزنی نمی نهی باری سبب نیش زدن

چیست با آنکه محقق است که ازین حرکت آسیبی بمن نخواهد رسید و نیش دلخراش ترا در

خارا مثال من تاثیری نخواهد بود عالی آنست که دست و دل خود ریش کند هر که از روی

جدل مشت زند بر دیوار عقرب گفت معاذ الله که امثال این معانی در همه اوقات زندگانی

پیرامن ضمیر من گذرد یا گذشته باشد بیش از آن نیست که طبیعت من مقتضی نیش زدن است

خواه زخم بر پشت دوست باشم خواه بر سینه دشمن رباعی هر کرا عادت ذمیم بود بی اراده

از او شود صادر نیش بر سنگ میزند عقرب گرچه بروی نمیشود قادر کشف با خود اندیشید

که حکما راست گفته اند که نفس خسیس را پروردن آبروی خود بردن است و سر رشته کار خود گم کردن

در خاک ریختن زر و زیور دریغ نیست با ناکسان دریغ بود لطف و مردمی و سخن

بزرگان است که هر که در اصل خود کسب نیست امید ازو هیچ لطف نیست چه حرامست

بر لطف خبیث که از دنیا انتقال کند بد ناکرده بجای جمعی که با او نیکی کرده باشند پس سر در

زیر آب برد و گفت عادت من چنین است و صواب حال هم درین رباعی بد اصل را چگونه توان

کرد تربیت کس در درون جامه چرا مار پرورد حنظل بتربیت ندهد طعم شکر گل بر نچیند آنکه همه

خار پرورد و بایراد این مثل بر ضمیر منیر ملک گذشته باشد که از عدم اصالت شتربه و خبث ذات وی

اندیشناک باید بود و نصیحت زیردستان مشفق بگوش هوش استماع باید نمود که هر که بسخن ناصحان

اگرچه درشت و بی محابا گویند التفات ننماید عواقب امور و خواتیم مهمات وی از ندامت و ملامت

خالی نباشد چون بیماری که در فرمودهٔ طبیب بنظر استخفاف نگرد و غذا و شربت بآرزوی خود هر آینه

و هر لحظه ضعف و ناتوانی بروی استیلا بیشتر یابد ناصح از روی درشتی سخن ار گفت چه باک صبر

تلخ است ولیکن بر شیرین دارد و بباید دانست که عاجزترین ملوک آنست که از عواقب کارها غافل باشد

و مهمات ملک را خوار دارد و هرگاه حادثه بزرگ افتد حزم و احتیاط را بر طرف نهد و بعد از آنکه فرصت

فوت شد و دشمن مستولی گشت نزدیکان خود را متهم گرداند و حواله آن حال بهر یک از ایشان کند

(مصراع) فکری که ترا بکار ما باید کرد * بهر چه بدیگری رها باید کرد * وانکه که بدین نوع خطائی کردی * در کردن دیگران
چرا باید کرد * شیر گفت سخن نیک درشت گفتی و از سر حد ادب تجاوز نمودی و قول ناصح بدرشتی رد نتوان کرد
شتربه بر تقدیری که دشمن باشد پیداست که از وی چه کار آید و او بحسب واقع طعمه منست چه ماده حیات او از نباتات
وجود گرفته و مدد قوت من از گوشت حاصل شده و همه نهایه اجزای نباتی مغلوب حیوانی باشند و من از وی
آن مقدار حساب ندارم که خیال مقاتله من در ضمیر او گذرد یا سودای مقابله من در سویدای او جای گیرد (بیت)
مدعی را کی رسد با چون منی لاف جدال * کی تواند پشه با پیل ژیان پهلو زدن * و اگر شتربه با فتاب
دولت من که از افق عنایت پروردگاری تابان است چون ماه در دعوی مقابله آید کاسته و ناقص گردد
اگر ماهیچه چتر همایون آسای من که نمودار سایه بان آسمانست مانند خورشید تیغ کشد عاقبت زوال یابد
(شعر) تهی دست کو مایه داری کند * چو لنگست کو راهواری کند * من آن صید دام افکن سر بلندم * که همتش باز
در کردن آرم کمند * دمنه گفت ملک از فریفته نشاید بود بدانکه گوید او طعمه منست یا من بر وی غلبه
میتوانم کرد که اگر بذات خویش مقاومت نتواند کرد اما بمدد کارها جمعی از یاران خویش کار خود پیش برد
یا بزرق و مکر و دستان و عذر نقشها برانگیزد و از آن ترسم که چون وحوش را بر مخالفت ملک تحریض
کرده مبادا که با او دم موافقت زنند و تن اگر چه قوی جثه و قادر باشد بالبسیاری بر نیاید (شعر)
پشه چو پر شد بزند پیل را * با همه مردی و صلابت که اوست * مورچه کان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را
بدرانند پوست * شیر گفت سخنان تو در دل من جای گرفت و خلوص مناصحت ترا دانستم فاما این حضرت
دامن گیر منست که او را بجز داشته ام و علم تقویت و تمکین او بر افراشته و در مجالس و محافل او را بنا گفته
و ذکر خیر و دیانت و اخلاص و امانت او بر زبان رانده اگر خلاف آن روا دارم بتناقض قول و خفت ذات
و رکاکت رای منسوب گردم و سخن من در دلها بهمه مردود و عهد من در خاطرها بی قدر شود (مصراع)
هر سر را که خود بر افرازی * تا توانی ز پا نیندازی * دمنه گفت فایده رایهای صائب و نتیجه تدبیر درست
آنست که چون از دوستی اثر دشمنی ظاهر گردد و از خدمتکاری نخوت مهتری مشاهده افتد فی الحال
اطراف کار خود فراهم آرند و دامن از موافقت او در چینند و پیشتر از آنکه خصم فرصت یابد چاره کار
او شامی مهیا سازند و با وجود آنکه دندان آدمی مصاحبتی قدیمی باشند و از انواع فواید و منافع بدو رسد
چون درد گرفت جز بقلع از رنج آن شفا نتوان یافت و طعامی که بدل ما یتحلل و ممد ماده حیاتست

چون در معده فاسد گشت جز بدفع از مضرت آن خلاص نتوان شد زان کس که دل عمرت
شاد نگردد گر خود مثل جان تو باشد گم اوگیر دمنه در شیر اثر کرده گفت من کاره شده ام
صحبت شتربه را دیگربار و ملاقات من از جمله محالاتست همان به که کسی نزد او فرستم و صورت حال
بروی ظاهر گردانم و اجازت دهم تا هر جا که خواهد برود دمنه ترسید که اگر این سخن بشتربه برسد
در حال برائت ذمت خود بر شیر روشن سازد و مکر و حیله من از نهانخانه خفا بساحت ظهور آید گفت
ای ملک این باب از حزم دورست و مادام که سخنی گفته نشده است محل اختیار باقیست و پس از
اظهار تدارک آن از حوزه اقتدار خارج سخن تا نگفتی توانیش گفت ولی گفته را باز نتوان
نهفت سخنی که از دهان و تیری که از کمان بیرون آید نه آن بدست آید و نه این بشست و
در امثال آمده که هرچه بر زبان آید و بزرگی فرموده که زبان ترجمان دلست و دل والی ولایت
بدن و سخن جواهر گنجینه وجود تا درج لولوی بمسمار خاموشی بسته باشد و مهر سکوت بر سر حقه
نطق نهاده در چمن زندگانی همه ریاحین ابتلا روید و نهال حیات ثمره امن و راحت بخشد اما
چون گلبن غنچه بلا در تبسم آید و بلبل فصاحت در ترنم ایمن نتوان بود که رایحه گلزار سخن بسبب
تفریح دل و تقویت دماغ خواهد شد یا علت ظهور ماده زکام و واسطه صداع خواهد بود چه زبانهای
بسته بیک نکته دلپذیر بسی عقدهای مشکلات گشاده است و سخنان شورانگیز بیک اشارت بی
محل گردن گوینده را به بندهای گران بسته اگر بچشم خرد در سخن نگاه کنی بضاعتیست که هم
سود و هم زیان دارد نشان که داد که ناگفته نکته کس را نبرد دل که آواره یا بجان آرد ولی
بصیحت که گوینده را گمان لفظی دهد بباد همانندم که بر زبان آرد ای ملک اگر این سخن بشتربه رسد
و صورت حال خود دانسته باشد و فضیحت خویش معاینه ببیند ممکن که بمکابره در آمده جنگ آغاز د
یا فتنه انگیزد و ارباب حزم گناه ظاهر را عقوبت پنهان جایز نداشته اند و جرم پوشیده را عقوبت
آشکارا تجویز نکرده اند صلاح آنست که گناه مخفی او را بسیاست پنهانی تدارک نمائی شیر گفت بمجرد
گمان نزدیکان خود را دور و مهجور گردانیدن و بی وضوح یقین در تضییع حقوق ایشان سعی نمودن
بدست خود تیشه بر پای خویش زدنست و بیکبارگی از طریق مروت و منهاج دیانت یکسو شدن
نباشد پسندیده عقل و شرع که بی بینه شاه فرمان دهد که همچون قضای خدا حکم او ناگهی

ظاهر کننده

حال اشتر

جان ستانند گهی جان دهند دمنه گفت هیچ گواهی ارباب فرمان را از فراست ایشان بیّنت چون
این مکار غدار بیاید ملک باید که بنظر تفرس در روی نگرد که خبث عقیده او در طلعت نازیبا و زشتی
نیتش در صورت ناخوش او واضح خواهد بود علامت کجی باطن او آنست که متلون و متغیر پیش آید
و چپ و راست و پیش و پس احتیاط نماید و مجادلت را آماده و مقاومت را فراهم آمده باشد
شیر گفت نیکو گفتی اگر ازین علامات چیزی مشاهده افتد هر آینه غبار شبهت از راه حقیقت
مندفع گشته دغدغهٔ گمان بمرتبهٔ یقین تبدیل خواهد یافت دمنه چون دانست که بدم فتنه انگیزی
او از این جانب آتش بلا بالا خواهد گرفت خواست که گاو را ببیند و از طرف وی هم شعلهٔ
فسادی برافروزد بیت میان دو تن جنگ چون آتش است سخن چین بدبخت هیزم کش است
فکری کرد که دیدن شتربه هم باجازت شیر و مشاورت او باید تا از بدگمانی او دور افتد و گفت ای
ملک اگر فرمان عالی شرف صدور یابد شتربه را ببینم و از مکنون ضمیر و مخزون خاطر او چیزی معلوم
کرده بعرض رسانم شیر اجازت داد و دمنه چون اندوه زده مصیبت رسیده نزدیک شتربه رفت
و شرایط سلام و رسم تحیت بجا آورد شتربه نیز بتعظیمی فراخور حال او نموده آغاز تلطف و تملق
کرده گفت ای دمنه مصرع یاد میدار که از مات نمی آید یاد نثر روزهاست تا دیده دوستان را بانوار
جمال خود روشن نساخته و کلبهٔ یاران را بآثار نهال مصاحبت و ملاطفت گلشن نگردانیده بیت
نعم ما قیل یاد دوستان نکنی که یاد تو نتوانند که یک نفس نکنند دمنه گفت اگر بصورت از شرف ملاقات
محروم بوده ام اما بجان و روان همواره با خیال دلکشای جمال خدام حضرت صحبت داشته و پیوسته
تخم یاری و هواداری در زمین دل کاشته ام بیت از دل بسوی جان دریچها ساخته ام پنهان ز تو
با تو عشقها باخته ام و در زاویهٔ عزلت و گوشهٔ خلوت بوظیفهٔ دعائی که موجب مزید دولت و
سعادت باشد اشتغال نموده و خواهد نمود گاو گفت سبب عزلت و باعث خلوت چیست دمنه
گفت چون کسی مالک نفس خود نتواند بود و اسیر فرمان دیگری باشد و یک نفس بی بیم و خطر نزید و یکدم نگذرد
که بر جان و تن خود لرزان و هراسان نباشد و یک سخن بی خوف و فزع از وی صادر نشود چرا که گوشهٔ
کاشانه اختیار نکند و در خلوت بر روی آشنا و بیگانه در نه بندد بیت از فتنهٔ این زمانهٔ شور انگیز برخیز
و بهر جا که توانی بگریز ور پای گریختن نداری باری دستی زن و در دامن خلوت آویز گاو گفت ای دمنه

این سخن ازین روشن‌تر باز نمای و تفصیل این حکایت مجمل را بیان فرمای تا نفع مواعظ تو عام‌تر
و فایده کلام تو تمام‌تر باشد دمنه گفت شش چیز درین جهان بی شش چیز دیگر ممکن نیست مال دنیا
بی نخوت و متابعت هوا بی محنت و مجالست زنان بی بلیت و مصاحبت بدان بی ندامت و طمع
از لئیمان بی مذلت و ملازمت سلطان بی آفت هیچکس را از خمخانه دنیا جرعهٔ نه دهند که سرمست و
بی باک نشود و سر عصیان از گریبان تحیر و تکبر بر نیارد و کسی بر پی هوا قدم نه نهد که در معرض هلاک نیفتد و
هیچ مرد با زنان ننشیند که بانواع فتنها مبتلا نگردد و شخصی با مردم شریر و فتان اختلاط نورزد
که عاقبت الامر پشیمانی بار نیارد و کسی بمردم دون و سفله توقع نکند اگر خوار و بی مقدار نگردد و هیچ
مردی صحبت سلطان اختیار نکند که بسلامت از آن ورطه خود را بیرون نیارد شعر صحبت شاه را
ز روی قیاس همچو دریای بی کرانه شناس بچنین بحر پر ز خوف و خطر هر که نزدیک‌تر پریشان‌تر
شتربه گفت سخن تو دلالت بران میکند که از شیر مکروهی بتو رسیده باشد و از مخالفت او هول و
هراس بر تو مستولی شده دمنه گفت من این سخن بنسبت نفس خود نمیگویم و از جهت خویش
اندوه‌ناک نیستم بلکه جانب دوستان را درین حالت بر جانب خویش ترجیح میدهم و این ملال و
کلال که بر من مستولی شده برای تست و تو میدانی که سوابق اتحاد و مقدمات محبت میان من و تو
بر چه وجه بوده و عهدها و پیمانها که در اول بسته‌ایم اگر چه آن درین مدت بوفا انجامیده و من چاره ندارم
از آنکه هر چه حادث شده باشد از نیک و بد و نفع و ضرر بشرف اعلام تو رسانم شتربه بر خود بلرزید و گفت
ای یار مشفق و دوست مهربان موافق زودتر مرا از حقیقت حال خبردار ساز و هیچ دقیقه از دقایق
هواداری و مخالصت فرو مگذار دمنه گفت از معتمدی شنیدم که شیر فرموده است که شتربه بغایت
فربه شده است و مرا بوی هیچ احتیاجی نیست و عدم و وجود او علی السویه است و حوش را بگوشت او
مهمانی خواهم کرد و یک روز را به خاص و شیلان عام از بدن گوشت او خواهم ساخت من چون
این سخن شنیدم و تهور و تجبر او می شناختم آمدم تا ترا تنبیه نموده حسن عهد خود را بپایان ثابت
گردانم و آنچه در شرع مروت و آیین فتوت بر من واجبست بادا رسانم ه من آنچه شرط بلاغست
با تو میگویم تو خواه از سخنم پند گیر و خواه ملال حالا صلاح وقت در آن می‌بینم که تدبیری اندیشی
و بر عقب تمام روی بچاره سازی و مهم پردازی آری مگر بحیله ازین ورطه خلاصی روی نماید و بلطیفه

ازین مهلکه

از این مهلکه نجات دست دهد شتربه چون سخن دمنه شنید و عهده مواثیق شیر پیش خاطر گذرانید گفت ای دمنه
تا ممکن است شیر با من غدر نکند و حال آنکه خیانتی از من صادر نشده و قدم ثابت من از جادهٔ نیکو عهدی
نلغزیده و در سخن تو نیز گمان صدق و مظنهٔ نیکوخواهی دارم غالب آنست که دروغی چند بر من بسته اند و
او را بتزویر و فریب در مقام خشم آورده و در حضرت او طایفهٔ نابکارند همه در سخن چینی و فساد استاد و ماهر
در خیانت و دراز دستی چیره و دلیر و الیشان را بارها آزموده است و انواع خیانتها و جنایتهای ایشان
معاینه دیده لاجرم هرچه ازان بابت در حق دیگران گویند باور دارد و بران قیاس کند و هرآینه شومی
صحبت اشرار در حق اخیار بدگمانی پدید آید بدین گمان خطا راه صواب پوشیده شود و قصهٔ ابداء و
خطای او در تجربه برین معنی دلیلیست کافی و درینصورت اشارتیست وافی دمنه پرسید که قصهٔ او
چگونه بوده شتربه گفت حکایت آورده اند که بطی در آب روشنائی ماه بدید پنداشت که ماهی است
قصد کرد تا بگیرد هیچ نیافت چند نوبت برین منوال آزمایش کرد و چون دید که حاصل او ازان
صید همان حاصل تشنه است از مشاهدهٔ سراب و محصول مفلس گنج اندیش از تفرج منزلهای
خراب پس بکلی ترک صید ماهی گرفت و یکبارگی مهم خود را فروگذاشت و شبهای دیگر شب
هرگاه که ماهی بدیدی پنداشتی که روشنائی ماه است قصد آن نکردی و مطلقا بدان ملتفت
نشدی و گفتی ع من جرب المجرب حلت به الندامة و ثمرهٔ این تجربه آن بود که پیوسته
گرسنه بودی و بی برگ و نوا گذرانیدی پس اگر شیر را از من چیزی شنوانیده اند بحکم من السمع
تحمل که از داوری کراهیتی پدید آمده و آنرا باور داشته موجبش همان تجربهٔ دیگران بوده و حال آنکه
از من تا دیگران چندان فرقست که از روز نورانی تا شب ظلمانی و از منظر علوی تا مرکز سفلی
رباعی کار پاکان را قیاس از خود مگیر گرچه ماند در نوشتن شیر شیر هر دو گون زنبور خورد از یک محل
زان یکی شد نیش و زین دیگر عسل هر دو گون آهو گیاه خوردند و آب زین یکی شد خون و زان دیگر
مشک ناب دمنه گفت شاید که کراهیت شیر بدین سبب باشد بلکه بواسطهٔ آنکه سلاطین را عادت
بود که بی استحقاق یکی را بمرتبهٔ اعلی اختصاص دهند و دیگری را که مستحق باشد بی سببی ظاهر عرضهٔ
تلف و تاراج سازند شعر شاه هرمز را ندیدیم بی سخن صد لطف کرد شاه یزدم دیدم و مدحش گفتم
و هیچم نداد کار شاهان اینچنین باشد تو ای حافظ مرنج داور روزی رسان توفیق و نصرت شان دهاد

شتربه گفت اگر این نفرت که از شیر بمن رسید بی علتی بهیچ دست آویزی پای قرار از
جاده استقامت نتوان نمود و بدیده امید چهره مراد نتوان دید که خشم را اگر موجبی باشد باسترضا
و معذرت از آن رفع توان کرد و اگر عیاذاً بالله از آن موجبی نبود یا بزرق و افترا مزاج او را تغیر
داده باشند دست تدارک از آن قاصر و اندیشه تلافی در آن عاجز خواهد بود که دروغ و بهتان را
اندازه پدید نیست و مکر و فریب را نهایتی مقرر نه و در آنچه میان من و شیر واقع است خود را جرمی
نمی شناسم مگر آنکه در رای و تدبیر او جایها هم از برای مصلحت او خلاف کرده ام و در تربیت و تمشیت
مهمات گاه گاهی بجهت صلاح وقت نه بر وفق رضای او سخنی گفته و شاید که از آن حمل بر دلیری
و بیحرمتی فرموده باشد و از قبیل جرات و مباسطت شمرده و لیکن هیچ یک از آنها که از من صادر شده
خالی از فایده کلی نبود و با اینهمه جانب شکوه و هیبت او رعایت کرده بر سر جمعی گستاخی ننموده ام
و شرط تعظیم و توقیر هر چه تمامتر بجا آورده چگونه گمان توان برد که نصیحت مشفقانه سبب وحشت و خدمت
مخلصانه موجب عداوت گردد دارو سبب درد شد اینجا چه امید است زایل شدن عارضه و
صحت بیمار و اگر این هم نیست همانا که نخوت سلطنت و استغنای مملکت او را بر این باعث
شده باشد که از من برنجد چه مقتضای تجبر و اقتضای عظمت آنست که ناصحان را بالطبع منکر باشند
و خاینان و خوش آمدگویان را بمحرمیت اختصاص دهند و از این جهت است که علما گفته اند با نهنگ
در قعر دریا غوطه خوردن و از لب مار بریده قطرات زهر مکیدن از ملازمت سلاطین بسلامت
نزدیکتر است و از تقرب ملوک بامن و فراغت بهتر و بیشتر و من دانسته بودم که خطرات خدمت
پادشاهان بسیار است و مضرت مباشرت اعمال ایشان بیشمار و بعضی از ارباب حکمت پادشاهان را
بآتش تشبیه کرده اند که اگر چه به پرتو عنایت کلبه تاریک امیدواران روشن میسازند و لیکن بشعله
سیاست نیز خرمن سوابق حقوق خدمتکاران را می سوزند و خرد کامل برین متفق است
که هر که بآتش نزدیکتر ضرر او بیشتر اما جمعی که از دور تماشای نور آتش کرده از احراق بیخبر اند لقوم
لذتی و گمان منفعتی از تقرب ملوک دارند و فی الحقیقه نه چنانست چه ایشان اگر چه از سیاست
سلطانی و هول و هیبت پادشاهی وقوف یابند بر ایشان هم روشن گردد که هزار ساله
عنایت با یک عشوه سیاست برابر نیست و مصداق این قضیه مناظره بازیست با مرغ خانگی دمنه

پرسید که قصهٔ باز و مرغ خانگی چه طور بوده است شتربه گفت حکایت وقتی باز شکاری با مرغ خانگی
مباحثه و مناظره در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده میگفت که تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی
حال آنکه عنوان صحیفهٔ اخلاق پسندیده وفاست و با آنکه وفا بمضمون ان احسن العهد
من الایمان دلیل کمال ایمانست و جوانمردی و مروت نیز اقتضای آن میکند که کسی صفحهٔ
احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد ع سگ که وفائی بر جاستش بهتر از آنکس که وفا نیستش
مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده باز گفت که
علامت بیوفائی تو آنست که با این همه آدمیان که درباره تو چندین تلطف می نمایند و بار زحمت
و تکلف تو آب و دانه که مادهٔ حیاتست از آن مددی یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام می نمایند و بدولت ایشان توشهٔ و گوشهٔ داری هرگاه که بگرفتن تو مایل شوند
از پیش ایشان گریخته از بام ببام می پری و گوشه بگوشه میدوی ع حق نمک نمی شناسی و از منعم خویش
می هراسی و من با آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روز با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان
طعمه خورم حق آنرا نگاه داشته صید کنم و بایشان بدهم و هرچند دور رفته باشم بمجرد آوازی که
بشنوم پروازکنان باز آیم ع مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند با نشاط بال آید باز چون
گوید بیا ماکیان گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که تو هرگز باز را
بر سیخ کباب ندیده و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام اگر تو نیز آن میدیدی هرگز
گرد ایشان نگردیدی و آنکه از سیاست ایشان آگه گشتی و اگر من بام ببام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آن جماعت که صحبت ملوک میطلبند از سیاست ایشان دیده
نه از علو قرار خبری دارد و نه از آرام اثری ع نزدیکان را بیش بود حیرانی کایشان دانند سیاست سلطانی
دمنه گفت نه همانا که شیر بجهت عظمت جهانداری و شوکت کامکاری در حق تو این اندیشه کند که ترا
هنر بسیار و فضایل بیشمار و سلاطین از ارباب هنر هیچ وقت مستغنی نباشند شتربه گفت شاید که
هنر من سبب کراهیت وی شده باشد که اسپ تیز تک را هنر وی موجب عنا گردد و درخت میوه
دار را سبب ثمر سر و شاخ شکسته شود عندلیب از هنر خود در حبس قفس گرفتارست و طاوس
از حسن و جمال بال و پر برکنده و نظم شعر وبال من آمد همه دانش من چو رو بار آهوی و طاوس را پر

هنر عیب من شد و گرنه سرم را ⁂ ز خاک بلکه ز گهر بودی افسر ⁂ و هر آینه بی‌هنران چون از هنر
مندان بیشتراند و میان ایشان خصومت ذاتی قدمیت بحکم کثرت غلبه کرده در تقبیح حال اهل
هنر چندان مبالغه نمایند که حرکات و سکنات ایشان را در لباس گناه بیرون آورند و امانت در صورت
خیانت و دیانت در کسوت جنایت ظاهر سازند و همان هنر را که سبب دولت و وسیلهٔ سعادت است
مادهٔ شقاوت و مدد نکبت گردانند ⁂ چشم بداندیش که برکنده باد ⁂ عیب نماید هنرش در نظر ⁂ و بزرگی
درین باب فرموده ⁂ گر هنری سر ز میان برزند ⁂ بی‌هنری دست بدان در زند ⁂ کار هنرمند به
جان آورند ⁂ تا هنرش را ز میان آورند ⁂ و هم در صفت نا انصافی عیب جویان گفته اند ⁂ شعر
دیدهٔ انصاف چو بینا بود ⁂ در شمر ار چه که مینا بود ⁂ وانکه ندارد دل رحمت پذیر ⁂ تهمت سیمینه نهد
بر حریر ⁂ رسم بزرگان بود انصاف کار ⁂ کار خسان نیست بجز خار خار ⁂ دمنه گفت یمکن که بزرگان
این قصد کرده باشند و بران تقدیر مآل کار چگونه بود شتربه گفت اگر تقدیر با ایشان موافق نیست هیچ
مضرت ازان بجز وجود نخواهد آمد و اگر قضای ربانی و تقدیر سبحانی با مکر و غدر ایشان موافقت
خواهد بود به هیچ حیله دفع آن ممکن و مقدور نخواهد بود ⁂ مصرع ⁂ تقدیر چو سابقت تدبیر چه سود ⁂ دمنه گفت
مرد خردمند در همه حال می باید که فکر دور اندیش را پیشرو کار خویش سازد که هیچکس بنای کار خود
بر خرد ننهاد که نه بر مقصود ظفر یافت شتربه جواب داد که خرد وقتی بکار آید که قضا بعکس آن حکم نکرده باشد
و حیله آنزمان فایده دهد که قدر بخلاف آن جاری نگردد و با وجود مقتضای قضا نه چارهٔ دست
گیرد و نه حیله نفع دهد هیچکس را از بند قضا و قید قدر حیله و تدبیر را متصور نیست ⁂ هر آتش که دست قضا
بر فروخت ⁂ همه فکر و تدبیر را بر سوخت ⁂ و چون آفریدگار عالم جل جلاله حکمی بنفاذ خواهد رسانید
بمیل غفلت دیدهٔ بصیرت بینایان را تیره و خیره گرداند تا راه خلاصی از آن حکم بر ایشان پوشیده
شود اذا جاء القضا عمی البصر ⁂ بوقت نفوذ قضا و قدر ⁂ همه زیرکان کور گردند و کر ⁂ تو
قصهٔ دهقان و بلبل نشنیده و مناظره و مباحثهٔ ایشان را استماع نکرده دمنه پرسید که قصهٔ دهقان
و بلبل چگونه بوده است شتربه گفت ⁂ حکایت ⁂ چنین آورده اند که دهقانی بود باغی داشت خوش و خرم
و بوستانی تازه تر از گلستان ارم هوای آن نسیم بهار را اعتدال بخشیدی و شمامهٔ ریحان
روح افزایش دماغ جان را معطر ساختی ⁂ شعر ⁂ گلستانی چو گلزار جوانی ⁂ گلش سیراب آب زندگانی ⁂

نوای عندلیبش عشرت انگیز نسیم عطرسایش راحت آمیز و بر یک گوشهٔ چمنش گلبنی بود تازه‌تر از نهال
کامرانی و سرفرازتر از شاخ شجرهٔ زندگانی هر صباح بر روی گلبن گل رنگینی چون عذار دلفریبان
نازک خوی و رخسار سیمبران یاسمین بوی بشکفتی و باغبان با آن گل رعنا عشق بازی آغاز
نهاده گفتی ه گل بزیر لب نمیدانم چه میگوید که باز بلبلان بی‌نوا را در فغان می‌آورد باغبان روزی
بعادت معهود بتماشای گل آمد بلبلی دید نالان که روی در صفحهٔ گل می‌مالید و شیرازهٔ جلد زرنگار
او را بمنقار تیز از یکدیگر می‌گسیخت ه بلبل که بگل درنگرد مست شود سررشتهٔ اختیارش از دست شود
باغبان پریشانی اوراق گل را مشاهده نموده گریبان شکیبائی بدست اضطراب چاک زده
و دامن دلش بخار جگردوز بیقراری درآویخت روز دیگر همان حال وجود گرفت و شعلهٔ
فراق گل داغ دگرش بر سر آن داغ نهاد روز سیوم بحرکت منقار بلبل گل بتاراج رفت و
خار بماند خارخاری از آن بلبل در سینهٔ دهقان پدید آمده دام فریبی در راه وی نهاده بدانهٔ حیل
او را صید کرده در زندان قفس محبوس ساخت بلبل بیدل طوطی وار زبان بگفتار گشود و گفت
ای عزیز بچه موجب مرا حبس کرده و از چه سبب بعقوبت من مایل شده اگر بصورت جهت استماع
نغمات من کردهٔ خود آشیانهٔ من در بوستان تست و هر سحر طربخانهٔ من اطراف گلستان
تو و اگر معنی دیگر بخیال گذرانیدهٔ مرا از ما فی الضمیر خود آگاهی ده دهقان گفت ه تا کی آزاری
مرا یار ننمائی ای رقیب تا بکی پوشی رخش یا رب برافتی ای نقاب هیچ میدانی که بروزگار مرا
چه کرده و مرا بمفارقت یار نازنین چند بار آزردهٔ سزای آن عمل بطریق مکافات همین تواند بود
که تو از یار و دیار محروم ماندهٔ و از تفرج و تماشا مهجور شدهٔ در گوشهٔ زندان می‌زاری و من هم
درد هجران کشیده و درد فراق یاران چشیده در کلبهٔ تاریک احزان می‌نالم ه بنال بلبل اگر با منت
سر یاریست که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست بلبل گفت ازین مقام درگذر و براندیش که
من بدین مقدار جریمهٔ که گلی را پریشان کرده‌ام محبوس گشته‌ام تو که دلی را پریشان میسازی
حال تو چون خواهد بود شعر گنبد گردنده ز روی قیاس هست به نیکی و بدی حق شناس
هر که نیکوئی کرد آنش رسید هر که بدی کرد زیانش رسید این سخن در دل دهقان کارگر آمد
بلبل را آزاد کرد بلبل زبانی بآزادی گشاده گفت چون با من نیکوئی کردی هر آینه بحکم

هل جزاء الاحسان الا الاحسان مکافات آن باید کرد بدانکه در زیر درختی که استاده‌ای آفتابهٔ
پر از زر بردار و در حوایج خود بکار بر دهقان آن محل را بکاوید و سخن بلبل را درست یافت گفت ای بلبل
عجب که آفتابهٔ زر در زیر زمین می‌بینی و دام در زیر خاک ندیدی گفت تو این ندانسته‌ای که اذا نزل القدر
بطل الحذر مصرع با قضا کارزار نتوان کرد و چون قضای الهی شرف نزول یابد نه دیدهٔ بصارت را
روشنی ماند و نه تدبیر خرد نفع رساند شعر به پنجه دست قضا را مپیچ که دست تو قدرت ندارد به هیچ
نباشد حذر با قدر سودمند هر آنچه از قضا آید آنرا پسند و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که
من حریف دست قضا و قدر نیستم و جز آنکه سر تسلیم بر خط فرمان الهی نهم چاره ندارم مصرع سر ارادت ما
و آستان حضرت دوست که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست دمنه گفت ای شتربه آنچه من یقین
دانسته‌ام و علی القطع معلوم کرده‌ام آنست که آنچه شیر از برای تو خیال کرده است نه بسبب بدگوئی خصمان
یا بسیاری هنر تو یا ملال ملوکیت بلکه کمال بیوفائی و غدر او را بر آن میدارد که جباریست کامکار و
غداری بدمزاج مکار اول صحبت او حلاوت زندگانی بخشد و آخر خدمتش تلخی مرگ آرد و
چنان تصور باید کرد که او ماریست منقش زرنگار زهرناک بر پوستش نقشهای رنگارنگ آراسته و در دو نیش
زهر هلاهل که هیچ تریاک آنرا سود ندارد آگنده نظم ریو و رنگست و مکر و فریب نه صدق و مروت
نه صبر و شکیب شتربه گفت طعم نوش کرم چشیده‌ام اکنون هنگام زخم نیش ستم است مدتی
در طرب و راحت گذرانیده‌ام حالا وقت هجوم محنت و غم است بیت ای دل مزهٔ وصل چشیدی
یکچند اکنون الم فراق می‌باید دید و بحقیقت مرا اجل گریبان گرفته بدین بیشه آورده و گرنه
چه لایق صحبت شیر بودم شخصی که ممن طاعمست و من طعمهٔ او را چه شایم بایستی که بهزار کمند مرا
بجانب او نتوانستندی کشیدن و بصد هزار حیله و بند در دام مخالطت او نتوانستندی افکندن بیت
من کیم تا دولت وصلش هوس باشد مرا این که از دورش همی بینم نه بس باشد مرا اما تقدیر الهی و
دمدمهٔ تو ای دمنه مرا درین ورطهٔ هلاک انداخته و حالا دست تدبیر از دامن تدارک کوتاه است
و جریان مهمات بواسطهٔ ترک حزم و عاقبت اندیشی نه بر وفق دلخواه و من بسبب طمع خام و سودای
فاسد برای خود چنین آتشی برافروخته‌ام و هنوز دودی آتش بمن نرسیده از تف اندوه و تاب
ملال سوخته‌ام مصرع چون کنم خود کرده‌ام خود کرده را تدبیر نیست و بزرگان گفته‌اند هر که از دنیا بکفاف

قانع نشود

قانع نشود و فضولی نماید بمثابه کسی است که بکوه الماس رسد و هر ساعت نظر بر سر وصیله بزرگتری افتد و خیال
بسیاری قیمت آن البته بیشتر می رود تا بجائی رسد که مطلوب بدست آید اما باز آمدن متعذر بود که ریزه
الماس پایهای او را تراشیده و خراشیده باشد و آن غافل در اندیشهٔ حرص مستغرق شده از آن حال
خبر ندارد لاجرم بحسرت تمام در آن کوه هلاک شده بحوصلهٔ مرغان مقام گیرد ۵ از زیاده طلبی کار تو آید بزیان
سود اگر خواهی از اندازه زیادت مطلب دمنه گفت این سخن بغایت پسندیده گفتی هر بلائی که بکسی رسد
منشاء آن حرص و طمع خواهد بود ۵ بگذر ز طمع که آفت جان و دل است طامع همه جا ز همه کس منفعل است
گردنی که بسلسلهٔ حرص بسته شد عاقبت بتیغ ندامت بریده گردد و سری که سودای شره در وی جای
گرفت سرانجام جز بخاک مذلت سوده نشود بسیار کس از غایت حرص و شره که در وی جای گرفت بامید
دولت در ورطهٔ نکبت افتاده و ببوی منفعت در مهلکهٔ مضرت گرفتار شده چنانچه آن صیاد که طمع
گرفتن روباه داشت و سر پنجهٔ پلنگ دمار از روزگار او برآورد شتربه پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است
دمنه گفت حکایت آورده اند که روزی صیادی در صحرای میگذشت روباهی دید بغایت چست و چالاک
که در فضای آن دشت میگشت و بازی کنان در هر جانب جلوه می نمود صیاد را موی او بسیار خوش آمد
و تصور کرد که بهای تمام آن را خواهد فروخت قوت طامعه او بر آن داشت که در پی روباه افتاده خود را
سوراخ او را دید و نزدیک سوراخ حفره ببرید و بخس و خاشاک پوشیده مرداری بر بالای آن
تعبیه نمود و خود در کمین نشسته مترصد صید روباه می بود و قضا را روباه از سوراخ بیرون آمد
و بوی آن جیفه او را کشان کشان بلب آن حفره رسانید با خود گفت اگرچه از رایحهٔ این جیفه
دماغ آرزوی معطر است اما بوی بلا بمشام میرسد و عقلا متعرض کارها که احتمال خطر داشته باشد
نشده اند و خردمندان شروع در مهمی که امکان فتنه در وی متصور بوده است ننموده ۵ هرجا
خطر مشکلی بگشتند جهد کن تا برون خطر باشی و اگرچه ممکن است که اینجا جانوری مرده باشد اما آن
نیز تواند بود که در زیر آن دامی تعبیه کرده باشند و بهر تقدیر حذر اولی ۵ مر ترا چون دو کار پیش آید
گر ندانی که کدام باید کرد آنکه در وی مظنهٔ خطر است بر خود آن را حرام باید کرد و آنکه بی خوف و خطر باشد
بهمانت قیام باید کرد روباه این فکر کرده از سر آن جیفه درگذشت و راه سلامت پیش گرفت در این
اثنا پلنگی گرسنه از بالای کوه در آمد و به بوی مردار خود را در حفره افکند صیاد چون آواز دام و صدای افتادن

جانوری در حفره شنید تصور کرد که روباهست از غایت حرص بی آنکه تأملی کند خود را از بالا در انداخت
و پلنگ بخیال آنکه او را از خوردن مردار منع خواهد کرد بر جست و شکمش بدرید صیاد حریص بشوخی شره
در دام فنا افتاد و روباه قانع بقطع طمع از ورطهٔ بلا نجات و خلاص یافت و این مثل را فایده آنست
که آفت طمع و محنت زیاده طلبی آزاد را بنده و بنده را اسیر افکنده می سازد زیاده از بیست ار
یک کله بیست آری بخاک پای عزیزان که دردسر باشد شتر به گفت من غلط کردم که در اول ملازمت
شیر اختیار نمودم و ندانستم که او قدر خدمت نداند و گفته اند صحبت با کسی که قدر آن نشناسد و
خدمت که قیمت آن نداند همچنانست با آنکه کسی بر امید محصول تخم در زمین شوره پراکنده سازد
یا در گوش کر مادرزاد از غم و شادی خبر گوید یا بر آب روان غزلهای تر و تازه نویسد یا بر صورت
گرمابه بهوس توالد و تناسل عشق بازد یا از گرد باد تند قطرات باران توقع کند نظم ز پادشاه
وفا جستن آنچنان باشد که میوه ها طلبید از شاخ سرو سهی نهال بید ترا نیشکر نخواهد داد هزار
بار گر از جوی خلد آب دهی دمنه گفت ازین حدیث درگذر و تدبیر کار خویش پیش گیر شتر گفت
چه چاره انگیزم و چه حیله پیش آرم و من اخلاق شیر دانسته ام و فراست من حکم میکند با آنکه شیر
در حق من جز خیر و خوبی نخواهد اما نزدیکان او در هلاک من میکوشند و در اتلاف من سعی نمایند
و اگر چنین است میل شاهین ترازوی زندگانی من بکفهٔ فنا مایل ترست که بهیچ بقا چه ظالمان مکار
و ستمکاران غدار چون هم پشت شده دست بدست دهند و یکرویه قصد کسی کنند بهمه حال دست یافته
او را از پای در آرند چنانچه گرگ و زاغ و شغال قصد هلاک شتر کردند و باتفاق بر وی غالب آمده
بمراد و مقصود خود رسیدند دمنه پرسید که قصهٔ آنها چگونه بوده است شتر به گفت حکایت آورده اند
که زاغی سیاه چشم و گرگی تیز چنگ و شغالی پر مکر در خدمت شیر شکاری بودند و بیشهٔ ایشان نزدیک
شارع عام بود شتر بازرگانی دران حوالی بماند و بعد از مدتی قوت گرفته بهر طرف بطلب علف می پوید
گذرش بران بیشه افتاد چون نزدیک شیر رسید از خدمت و تواضع چاره ندید شیر او را استمالت داده
از کما هی احوال او پرسید و بعد از وقوف بر الحال از اقامت و حرکت سوال کرد شتر گفت پیش ازین
در کار خود دگر اختیاری داشتم چون ترا دیدم عنان اختیار از دست رفت آنچه ملک فرماید هر آینه متضمن
صلاح حال بندگان خواهد بود صلاح ما تو به میدانی از ما شیر گفت اگر رغبت نمائی در صحبت ما ایمن و مرفه

لحال با شاهی شتر شاد گشت و دران بیشه اوقات بسر میبرد و مدتی برآمد و شتر بغایت فربه شد روزی شیر
بطلب شکاری رفته و پیل مست با او دوچار شده میان ایشان جنگ قوی و محاربه عظیم افتاد و شیر را
جراحتی چند رسیده به بیشه باز آمد نالان و مجروح بگوشه بیفتاد گرگ و زاغ و شغال که بطفیل خوان
احسان او لقمه چند یافتندی بی برگ و نوا ماندند و از آنجا که کرم جبلی شیر بود بمحض عاطفتی که ملوک را
بر خدم و حشم خود باشد چون ایشان را بدین صورت دید متاثر شد و گفت رنج شما بر من از محنت من
دشوارتر است اگر درین نزدیکی صیدی بدست آید من بیرون آیم و کار شما ساخته شود ایشان
از خدمت شیر بیرون آمده بگوشه رفتند و با یکدیگر طریق مشورت در میان آوردند و سخن را بدان جا
رسانیدند که از بودن شتر درین بیشه ما را چه فایده نه ملک را ازو منفعتی و نه ما را با او الفتی حالا شیر را
بران می باید داشت که او را بکشد و دو سه روزی ملک را از طلب طعمه فراغتی پدید آید و ما را نیز بقدر
حال نفعی رسد شغال گفت پیرامون این حال مگردید که شیر او را امان داده بخدمت خویش آورده
و هر که ملک را بر غدر تحریض نماید و بر نقض عهدها دلیر گرداند خیانت کرده باشد و خاین بهمه حال مردود است
خدا و خلق ازو ناخشنود شعر هر که در و طرح خیانت رست دین وی از عهد دیانت برست
سکه مردی ز دیانت بود قلبی مردم ز خیانت بود زاغ گفت درین باب حیله توان اندیشید
و شیر را از عهده این عهد بیرون توان آورد شما جای نگه دارید تا من بروم و باز آیم پس پیش شیر
رفت و بایستاد شیر پرسید که هیچ شکاری نشان یافتید و از هیچ صیدی خبر آوردید زاغ
گفت ای ملک هیچ کدام را از گرسنگی چشم کار نمیکند و قوت حرکت نیز نمانده اما وجهی بخاطر رسیده است
اگر ملک بدان رضا دهد همه را رفاهیت تمام و نعمت مستوفی حاصل آید شیر گفت مضمون سخن را
بعرض رسان تا بر کیفیت آن اطلاعی افتد زاغ گفت که این شتر در میان ما اجنبی است و ازو
در مصاحبت نفعی متصور نی عجالة الوقت را صیدیست بدست آمده و شکاریست بدام افتاده
شیر در قهر شد و گفت خاک بر سر رفیقان این زمان که جز شیوه نفاق و شیمه غدر ندانند
و طریق رفق و فتوت و مردمی و مروت بیکبارگی فرو میگذارند شعر اهل زمانه را که وفا نیست یار
شان مطلب وفا که غیر جفا نیست کار شان شعبه ز کر خوشی که از جبلت جز بر کنار سفره نباشد
شکار شان شکستن عهد در کدام مذهب جایز است و بر نهاد داده خود در کدام ملت روا

قصد کون

بیت هر شاخ پایدار که ازوست سربلند مشکن بدست خویش که آنهم شکست تست زاغ گفت من اینقدر را
میدانم اما حکما گفته اند که یک نفس را فدای اهل بیتی توان نمود و اهل بیتی فدای قبیله و قبیله را فدای اهل شهری
و اهل شهر را فدای ذات پادشاهی خصوصا پادشاهی که در خطر باشد چه سلامتی او اهل اقلیمی را
فایده تواند رسانید و دیگر شکستن عهد را نیز مخرجی توان یافت چنانکه صاحب عهد از صفت غدر
پاک باشد و ذات او از مشقت فاقه و مخافت مجاعت مسلم ماند شیر سر در پیش افکند زاغ باز آمد
و یاران را گفت قصه بر شیر عرض کردم و او در اول سرکشی کرد و باخر گردن نهاده رام شد اکنون تدبیر
آنست که همه نزدیک شتر رویم و ذکر گرسنگی شیر و رنجی که بدو رسیده تازه گردانیم و گوئیم که ما در پناه دولت
و سایه حشمت این پادشاه کامگار روزگار بخرمی گذرانیده ایم امروز که این حادثه پیش او آمده مروت
اقتضا آن میکند که جان و نفس خود را فدای وی کنیم و الا بکفران نعمت موسوم خواهیم بود و از سمت
مروت و جوانمردی محروم صواب در آنست که جمله پیش شیر رویم و شکر انعام و اکرام او باز رانیم و مقرر گردانیم
که از دست ما کاری بر نمی آید مگر آنکه جانها و نفسهای خود را فدا سازیم پس هر یک از ما گوید که امروز ملک
چاشت از من سازد و دیگران آنرا دفع گویند یکی که کشتن شتر امروز مقرر گردد پس باتفاق نزد شتر
آمدند و این فضول با وی باز راندند و از آنجا که ساده دلی او بود بافسون و افسانه ایشان فریفته شد
و بهمین نوع که مذکور شد و رقم ذکر یافت قرار داده پیش شیر رفتند و چون از تقریر شکر و ثنا و تقدیم ستایش
و دعا به پرداختند زاغ زبان بگشاد و گفت شها در جهان کامرانیت باد ببزم طرب زندگانیت باد
راحت ما بصحت ذات ملک متعلق است و اکنون ضرورتی پیش آمده و ملک را از گوشت من سد رمقی حاصل
می تواند بود باید که التفات نموده مرا بکشند و بکار برند و دیگران که هم زبان بودند گفتند از خوردن تو چه فایده
و از گوشت تو چه سیری تواند بود تو کیستی تا که در آئی بشماری باری زاغ که این سخن بشنید سر در پیش افکند
و شغال آغاز سخن نهاد و گفت ایا شهی که بهنگام کین رسول اجل ز پنجه تو برد روزنامه آجال
مدتی متمادی است که در سایه دولت روز افزون از تاب آفتاب حوادث ایمن گذرانیده ام امروز که ما چاره
این حضرت بخوف مضرت مبتلا است میخواهم که ستاره اقبال من از افق حال طلوع کند و اگر ملک مرا
طعمه ساخته از اندیشه چاشت فارغ گردد سعادت من کامل باشد دیگران جواب دادند که آنچه گفتی از فرط هواداری
و عین حق گذاری بود اما گوشت تو بوی ناک و زیان کار است مبادا که تناول آن ملک را رنج زیاده

کرد شغال خاموش شد و گرگ پیش آمد زبان بگشاد بیت که شاها خداوندیار تو باد عدو روز هیجا
شکار تو باد من نیز خود را فدای ملک ساخته آرزومندم که ملک خندان خندان اجزای مرا در زیر
دندان جای سازد یاران گفتند این سخن از محض اخلاص و عین اختصاص گفتی اما گوشت تو
خناق آورد و در ضرر قایم مقام زهر هلاهل باشد گرگ قدم باز پس نهاد شتر گردن دراز کشیده بالا کل
طویل احمق مهار گسیخته سخن آغاز کرد و بعد از رعایت شرایط دعا گفت بیت ایا شهی که گشاده است چرخ
فیروزه بر آستان تو درهای فتح و فیروزی من پرورده این حضرت و تربیت یافته این دولتم
اگر لایق مطبخ ملک هستم باری خوان او را می شایم بجان مضایقه نیست بیت بر نخیزم ز سر کوی تو
تا جان دارم ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم دیگران متفق الکلمه گفتند این سخن از فرط
شفقت و صدق عقیدت است و فی الواقع گوشت تو خوش گوار و با مزاج ملک سازگار است
رحمت بر همت تو باد که ولینعمت را بجان مضایقه نکردی و بدین معامله نام نیکو یادگار گذاشتی
بیت هست جوانمرد درم صد هزار کار چو با جان فتد آنجاست کار پس همه یکبار قصد شتر
کردند و آن مسکین دم نزد تا اجزای او را پاره پاره ساختند و این مثل بدان آوردم
تا بدانی که مکر ارباب غرض خصوصا که با یکدیگر متفق باشند بی اثری نمی باشد دمنه گفت الحال
دفع چه اندیشی شتربه جواب داد که اندیشه من از صوب صواب منحرف است اما جز جنگ و جدال
و حرب و قتال چاره نمیدانم که هر که برای حفظ مال و حمایت نفس خود کشته شود در دایره
شهدا داخل است و قیل من قتل دون نفسه فهو شهید مرا و امثال و دیگر
آنکه اگر اجل من بر دست شیر مقدر و مقرر شده باشد باری بناموس کشته شوم و بحمیت و غیرت
هلاک گردم بیت بنام نیکو گر بمیرم رواست مرا نام باید که تن مرگ راست دمنه گفت مرد خردمند
در وقت جنگ پیش دستی نکند و بهنگام حرب مسابقت روا ندارد که البادی اظلم و مباشرت
خطرهای بزرگ باختیار خود دلیل زیرکی نیست بلکه اصحاب رای بمدارا و ملاطفت کردم فهم خصم بر آیند
و دفع منافقت بملایمت اولی شناسند شعر فریب خالص از خصم ناخوش خوشتست برفت بدن
از آب آتش خوشترست مرادی که بلطف گردد تمام چه باید بسوی قهر دادن لجام و دیگر دشمن
ضعیف را خورد نتوان داشت که اگر از قوت و زور درماند شاید که از مکر و حیلت عاجز نیاید و بغدر و زرق

آتشی برانگیزد که زبانه آن بآب تدبیر فرو ننشیند و تو خود تسلط شیر دانسته و استیلای او از شرح و بسط
مستغنی است پس از دشمنی او حساب تمام گیر و از غایله حرب او غافل مشو که هر که عدو را خوار دارد و از عاقبت
حرب نیندیشد پشیمان گردد چنانکه درگذشت وکیل از تحقیر مرغ طیطوی شنزبه پرسید که قصه آن چگونه بوده
دمنه گفت حکایت آورده اند که بر ساحل دریای هند نوعی باشند از مرغان که ایشان را طیطوی خوانند
جفتی از آن بر کنار دریا نشیمن داشت و بر لب آب مسکن کرده بودند چون وقت بیضه فراز آمد ماده گفت
برای بیضه نهادن جای باید طلبید که بفراغت خاطر توان گذرانید نر گفت اینجا موضعی نزهت و جای
دلکش است حالا تحویل ازین محل محال مینماید بیضه می باید نهاد ماده گفت اینجا جای تامل است چه اگر
دریا موجی برآرد بچگان ما را بر باید و رنج اوقات و ایام ما ضایع گردد آنرا چه تدبیر توان کرد نر گفت
گمان نمیبرم که وکیل دریا این دلیری تواند کرد و جانب ما را فرو گذارد و اگر بالفرض چنین بیحرمتی
اندیشد و بگذارد تا بچگان ما غرق شوند انصاف از و بتوان ستد ٭ چرخ بر هم زنم ار غیر مرادم گردد
من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک ٭ ماده گفت از حد خود تجاوز نمودن نه لایق است و زیاده از طور خود
لاف زدن اهل خرد را ناموافق تو بچه قوت وکیل دریا را بانتقام تهدید میکنی و بچه شوکت در مرتبه
مجادلت و منازعت او در می آیی ٭ بتاراج خود ترکتازی کنی ٭ که گنجشک با شاهین و بازی کنی ٭
ازین اندیشه درگذر و بر آب بیضه محل امن و جای حصین اختیار کن و از نصیحت من سر مپیچ که هر که
سخن ناصحان نشنود و نصیحت یاران مشفق را کار نه بندد بدو آن رسد که بدان سنگ پشت رسید
طیطوی گفت قصه او چگونه بوده است ماده گفت حکایت چنین آورده اند که در آبگیری که آبش بصفای ضمیر چون
آئینه صفا عکس پذیر بودی و بعذوبت و لطافت از عین الحیات و چشمه سلسبیل خبر دادی دو بط و سنگ
پشتی ساکن بودند و بحکم مجاورت سر رشته حال ایشان بمصادقت کشیده بود و هر سه با یکدیگر بهم خانگی انجامیده
و بدیدار هم خوش برآمده عمری به رفاهیت بسر می بردند ٭ خوش است عمر که با روی دوستان گذرد
خوشا دمی که بیاران مهربان گذرد ٭ ناگاه دست روزگار غدار بناخن حادثه رخ رجال ایشان
خراشیدن گرفت و سپهر آئینه فام صورت مفارقت در مرات اوقات ایشان نمودن آغاز کرد
٭ وای نعیم لا یکدره الدهر ٭ خوش است از جام وصل دلبران می ٭ ولیکن هست خمار هجر در پی ٭
برین خوان کس نخاید لقمه نان ٭ که سنگی نایدش در زیر دندان ٭ آبی که ماده حیات و مدد معاش ایشان بود

نقصان کلی پدید آمد و تفاوت فاحش ظاهر گشت چون آن دو بط بر صورت حال وقوف یافتند دل از
وطن مألوف برداشته عزیمت جلای را تصمیم دادند مصراع سفر بهتر آنرا که در جای خویش دلش از غم
این و آن ابتر است که هر چند رنج سفر بد بود ولی از جفای وطن بهتر است پس با دل پر غم و دیده پر نم
نزدیک سنگ پشت آمده سخن وداع در میان آورده گفتند بیت ما را ز تو چشم بد ایام جدا کرد چشم بد
ایام چگونه گویم که چه کرد سنگ پشت از سوز فراق بنالید و بدرد تمام فریاد بر کشید که این چه سخن است و چگونه
مرا بی شما حیات متصور خواهد بود و بی یاران همدم چه نوع زندگانی میسر تواند شد رباعی ای بی تو حرام
زندگانی خود بی تو کدام زندگانی هر زندگی که بی تو باشد مرگیست بنام زندگانی و بعد ما که مرا طاقت
وداع نیست تحمل بار فراق چون خواهد بود هنوز سرو روانم ز چشم ناشده دور دل از تصور دوری
چو بید لرزانست بطان جواب دادند که ما را نیز جگر از خار مفارقت ریش است و سینه را بالتهاب
زبانه آتش مهاجرت سوزی بیش از پیش اما نزدیکست که محنت بی آبی خاک وجود ما را بباد عدم بر دهد
لاجرم بضرورت ترک یار و دیار گرفته کربت غربت اختیار میکنیم مصراع بکام عاشق بیدل اگر ز کوی یار رفت
کسی از روضه رضوان باختیار نرفت سنگ پشت گفت ای یاران میدانید که مضرت نقصان
آب در حق من بیشترست و معیشت من بی آب محال است این زمان حق صحبت قدیم اقتضای
آن میکند که مرا با خود ببرید و در محنت آباد فراق تنها مگذارید بیت تو جان منی و عزم رفتن داری
چون جان برود این تن بیجان چه کند گفتند ای دوست یگانه و همدم فرزانه رنج هجران تو ما را
از جلای وطن زیاده است و غم فراق تو دل ما را موجب مزید ملالت و کآبت و ما هر جا که رویم
اگر چه در رفاهیت تمام باشیم و بعشرت کامل روزگار گذرانیم اما بی دیدار تو چشم عیش ما تیره و دیده بخت
ما خیره خواهد بود و ما را نیز جز مصاحبت و مرافقت تو آرزوئی نیست لیکن رفتن ما بر روی زمین
و قطع مسافت دور و دراز کردن متعسر است و پریدن تو نیز در فضای هوا و با ما موافقت نمودن
متعذر و برین تقدیر همراهی چگونه تواند بود و مرافقت بهر چه وجه توان کرد سنگ پشت گفت چاره
این کار هم در ذهن شما تواند گنجید و حیله این مهم هم از اندیشه شما حاصل تواند شد و من با جانی
از خیال هجران خسته و دلی از بار فراق شکسته چه تدبیر توانم کرد بیت ز هر کاری دلی بباید ز نخست
ناید ز دل شکسته تدبیر درست گفتند ای عزیز ما درین مدت از تو خفتی فهم کرده ایم و تهتک و سبک سنگی

در بافته شاید که آنچه گوئیم بدان کار نکنی و عهدی که بندی بدان ثبات ننمائی سنگ‌پشت گفت این
چگونه تواند بود که شما برای صلاح من سخنی گوئید و من خلاف آن اندیشم یا وعده که بجهت مصلحت من
بود بوفا نرسانم ع عهد بستم که بس از عهده نپیچم هرگز شرط کردم که ز شرط تو تجاوز نکنم بطان گفتند شرط
آنست که چون ترا برداشته بهوا بریم مطلقا سخن نگوئی چه هر کس را که چشم بر ما خواهد افتاد سخنی در خواهد
انداخت و بتعریض و کنایتی سخن خواهد گفت باید که چندانکه از عبارت و اشارت چیزی شنوی یا
حرکتی بینی راه جواب بربندی و به نیک و بد زبان نگشائی سنگ‌پشت گفت فرمان بردارم والبته
مهر خاموشی برلب نهاده متعرض جواب هیچ آفریده نخواهم شد نظم به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا اگر راست پرسی خموشی خموشی ایشان
چوبی بیاوردند و سنگ‌پشت میان آن چوب را محکم بدندان گرفت و بطان هر دو جانب چوب
برداشته او را می بردند چون باوج هوا رسیدند گذر ایشان بر بالای دیهی افتاد مردم دیه خبردار شده
از حال ایشان متعجب شدند و بتفرج بیرون آمده از چپ و راست فریاد برآوردند که نگرید که بطان
سنگ‌پشت را می برند و چون مثل آن صورت دران ایام بمشاهده آن قوم نرسیده بود هر زمان
غریو و غوغای ایشان زیاده میگشت سنگ‌پشت ساعتی خاموش بوده دیگر غیرتش بجوش درآمده
و طاقتش طاق شده گفت مصرع تا کور شود هر آنکه نتواند دید لب گشادن همان بود و از بالا در افتادن
همان بطان آواز دادند که وما علی الرسول الا البلاغ بر دوستان نصیحت فرمودن باشد و بر نیکبختان
پند شنودن شعر نیک خواهان دهند پند ولی نیکبختان شوند پند پذیر پند من گرچه نیکخواه توام
در تو بدبخت کی کند تاثیر و فایده این مثل آنست هر که موعظه دوستان بسمع قبول اصغا نکند در
هلاک خود سعی نموده باشد و نقاب فضیحت از چهره وقاحت خود گشوده ه آنکس که سخنهای عزیزان
نکند گوش بسیار بخاید سر انگشت ندامت طیطوی باز گفت شنیدم این مثل که آوردی
و بر مضمون آن مطلع شدم اما مترس و جای نگاهدار که مردم عاقل ترسنده هرگز بمراد نرسند
و سخن ما آنست که وکیل دریا رعایت جانب ما از لوازم خواهد دانست ماده تخم بنهاد چون بچگان
پیراهن سفید بیضه چاک زده سر از گریبان حیات برآوردند دریا در موج آمده و ایشان را از زیر
دامن هلاک گرفت ماده بعد از مشاهده این واقعه در اضطراب آمده باز گفت ای غافل من

میدانستم که بتاب بازی نتوان حالا بچگان را بر باد دادی و آتش در جان من زدی باری تدبیری اندیش
که بدان مرهمی بر دل ریش توان نهاد نر گفت سخن بحرمت گوی که من بر پیمان عهدم که دانسته‌ام و از
عهدهٔ قول خود بیرون آمده انصاف از وکیل دریا بخواهم ستد و فی الحال بنزدیک مرغان
دیگر رفت و از هر صنف که هر کدام پیشوا و مقتدا بودند همه را جمع کرد و حال خود را با ایشان شرح داده
التماس مساعدت و معاضدت نمود و بزبان نیاز این ترنم آغاز نهاد احوال دردمندی
دل بی نهایت است ❊ هنگام دستگیری و وقت عنایت است اگر عزیزان همه درین واقعه همپشت
و یکدل نباشند و باتفاق داد من از وکیل دریا نستانند او را جرات بیفزاید و من بعد قصد
بچگان دیگر مرغان کنند و چون این قاعده مستمر گشت و این رسم تقرر پذیرفت دل از فرزندان
بر باید کند و وطن و مسکن را پدرود باید کرد یا بجد خواری بباید ساخت با خار غمش ❊ یا قدم
در محنت آباد عدم باید نهاد ❊ مرغان ازین واقعه خسته حال و شکسته بال شده هر دو برخاستند
و بملازمت بارگاه سیمرغ شتافتند و صورت حادثه بموقف عرض رسانیدند و گفتند اگر غم
رعیت خود خوردن سلطان ایشان توانی بود و اگر پروای زاری مظلومان نکنی رقم سلطنت
مرغان از صفحهٔ دولت تو سترده منشور پاسبانی ایشان بدیگری حواله خواهند کرد غم زیردستان
بخور زینهار ❊ بترس از زبردستی روزگار ❊ سیمرغ ایشان را استمالت داده با بعضی خدم و حشم خود از
دار السلطنت متوجه دفع آن غائله شد و مرغان بمعاونت و مظاهرت او قوی دل شده
روی بساحل دریای هند نهادند چون سیمرغ با سپاهی که حد حصر آن در حوصلهٔ حساب
هیچ مستوفی نگنجیدی و عدد صفوف و صنوف ایشان در میزان گمان امکان نسنجیدی شعر
همه مبارز و تند و دلیر و خون آشام ❊ همه دلاور و رزم آزمای و کینه گذار ❊ فکنده در بر خود درع و
جوشن از پر و بال ❊ کشیده نیزه و ❊ خنجر ز پنجه و منقار ❊ بحوالی دریا رسیدند نسیم صبا که سلسله جنبان
موج است بوکیل دریا خبر رسانید و وکیل چون در حوصلهٔ خود قوت مقاومت با سیمرغ و لشکر
طیور ندید بضرورت در مقام اعتذار آمده بچگان طیطوی را باز داد و غرض از ایراد این حکایت
آنست که هیچ دشمن را اگر چه بغایت حقیر باشد خوار نباید داشت که از سوزن خرد مقامت کاری آید که از
نیزهٔ دراز قد چنان ناید و جزو آتش اگر چه در نظر اندک نماید هر چه با وی ملاقی گردد بسوزد و حکما گفته‌اند

دوستی هزار تن در مقابل یک شخص نماند دوستی با هزار شخص کم است دشمنی را با یکی بود بسیار
شتربه گفت امروز ابتدا بجنگ نخواهم کرد تا به بدنامی و کافر نعمتی موسوم نشوم اما چون شیر قصد من کند
صیانت نفس و نگهداشت خود لازم خواهم دانست دمنه گفت چون نزدیک شیر رسی و ببینی که خویشتن را
فرا داشته دم بر زمین میزند و شعلهٔ خشمش چون آتش افروخته بنظر در آید بدانکه قصد تو دارد شتربه گفت اگر چیزی
ازین معنی مشاهده رود هر آینه حجاب ظن از چهره یقین برداشته بر سر غدر و قصد شیر اطلاع خواهد افتاد
دمنه شادمان و تازه روی روی بکلیله نهاد بی خردی که شادیش از غم دیگران بود صدق و وفا مجو
ازو که همه بر کران بود کلیله پرسید که کار بکجا رسید و مهم بچه انجامید دمنه جواب داد که از بخت شکر دارم و از
روزگار هم بحمد الله که فراغتی هر چه تمامتر روی نمود و چنین کار دشوار بخوبی و آسانی ساخته شد دمنه
این میگفت و روزگار بزبان مکافات مضمون این بیت بگوش هوشمندان محفل بصیرت فرو میخواند
خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند پس هر دو بسوی شیر رفتند و اتفاقا
گاو بر اثر ایشان برسید چشم شیر که بر گاو افتاد دمدمهٔ دمنه در کار آمد و شیر غریدن آغاز کرده دم استیلا
بر زمین میزد و از غایت غضب دندان بر هم میسود شتربه یقین کرد که شیر قصد او دارد با خود گفت خدمتگاری
ملوک در خوف و حیرت و ملازمت سلاطین در بیم و دهشت بر همخانهٔ مار و همسایهٔ شیر را ماند اگر چه مار خفته
و شیر نهفته باشد عاقبت آن یکی سر بر آرد و آن دیگری دهن بگشاید و گفته اند مکن ملازمت پادشه
گزان ترسم که همچو صحبت سنگ و سبو شود ناگاه این می اندیشید و جنگ را میآمیخت از هر دو طرف علامتی که
دمنه نشان داده بود معاینه دیدند و جنگ آغاز نهاده خروش و فریاد در عرصهٔ زمین و فضای زمان افکندند
شعر ز غوغای ایشان وحوش و سباع دران دشت و بیشه پریشان شده یکی در شکاف کمر منزوی
یکی زیر خاشاک پنهان شده کلیله آن صورت دیده روی بدمنه آورد و گفت شعر صد حیله برانگیختی و بر آمیخته
وانگه ز میان کار بر گریخته یاران دو صد ساله فرو نشاند این گرد و غباری که تو انگیخته ای نادان
وخامت عاقبت کار خود را می بینی و شامت خاتمت مهم خود را می شناسی یا نه دمنه گفت عاقبت
وخیم کدام است گفت این عمل که تو کرده در این کار هفت ضرر ظاهر است یکی آنکه بی ضرورتی ولینعمت خود را
در مشقت انداختی و رنج قوی بنفس شیر رسانیدی دوم آنکه مخدوم خود را بران داشتی که بنقض عهد و بیوفائی
موسوم شد و این بدنامی بدو روا داشتی سیوم بموجب در خون گاو سعی کردی و او را در ورطهٔ هلاک انداختی

اکله چون آن بیگناه که بسعی تو کشته خواهد شد در گردن گرفتی **پنجم** جماعتی را در حق پادشاه بدگمان ساختی
و یمکن که از خوف او ترک وطن کرده بمنزل دیگر رجوع نمایند و از خان و مان آواره شده بمحنت غربت و
بلای جلا در مانند **ششم** سپهسالار لشکر سباع را عرضهٔ تلف گردانیدی و هر آینه عقد جمعیت ایشان بعد از این
نامنتظم خواهد ماند **هفتم** عجز و ضعف خود ظاهر کردی و آن دعوی را که من این کار برفق و تلطف بپردازم
بپایان نرسانیدی و ابله ترین مردمان آنست که فتنهٔ خفته را بیدار کند و مهمی که بصلح و ملایمت تدارک
می پذیرد خواهد که بجنگ و خشونت از پیش برد دمنه گفت مگر تو نشنیده که بزرگان گفته اند **مه** کاری که
بعقل بر نیاید بدیوانگی در و باید کلیله گفت تو درین کار بدستور خرد چه مهم پرداخته و بدستیاری معمار
تدبیر چه طرح انداخته که از پیش نرفته و احتیاج بعنف و درشتی بوده آخر نمیدانی که رای درست و اندیشهٔ
صواب بر جرأت و شجاعت مقدمست الرای قبل شجاعة الشجعان **مه** کار با رأی کند عاقل
کامل سخن بس که بصد لشکر جرار میسر نشود و مرا همیشه اعجاب تو مغرور بودن برای خود و مفتون گشتن بجاه
این دنیای فریبنده که چون عشوهٔ سراب جز نمایشی ندارد معلوم بود و لیکن در اظهار آن با تو تاملی میکردم
مگر انتباهی یابی و از خواب غرور و غفلت و مستی شراب پندار و جهالت بیدار و هشیار گردی و چون از
حد گذرانیدی و پیش نفس در بادیهٔ ضلالت و ماویهٔ غوایت سرگردان و پریشان تر میشوی وقتست که از کمال
نادانی و تیرگی و فرط دلیری و خیرگی تو اندکی باز گویم و بعضی از معایب اقوال و قبایح افعال تو اگرچه
از دریا قطره و از کوهی ذره خواهد بود بر شمارم **شعر** تا تو بدانی که چه کارکرده نقش دغا بسته خطا کرده از همه
در هیچ شماری نه ور همه هستند تو باری نه دمنه گفت ای برادر از بدایت عمر تا این غایت گمان نبرم
که از من قولی که نباید و فعلی که نشاید در وجود آمده باشد و اگر عیبی از من مشاهده کرده هر آینه باز باید نمود
کلیله گفت تو عیب بسیار داری اول آنکه خود را بی عیب پنداری و دیگر آنکه گفتار تو بر کردار راجحست و گفته اند
که پادشاه را هیچ خطر بر آن نیست که قول وزیرش بر فعل راجح باشد و اهل عالم در قول و فعل بر چهار قسم اند
اول آنکه بگویند و نکنند و این شیمهٔ منافقانست و بخیلان دویم آنکه نگویند و بکنند این عادت آدمیان
و جوانمردانست سیوم آنکه بگویند و بکنند این سیرت مرد معاش دانست چهارم آنکه نکنند و نگویند این خصلت
دونان و خسیس همتانست و تو از آن طایفه که بگویند و گفتار خود را بزیور کردار نیارایند و من سخن ترا
همیشه از هنر بیشتر یافتم و بشیر سخن تو فریفته شده متعرض چنین کاری خطیر گشته و اگر عیاذا بالله آفتی بوی

و نقود

رسد هرج و مرج درین ولایت پدید آید و شورش و اضطراب رعایا از حد گذرد و تمامی نفوس و اموال
بمخاطرهٔ تلف و تاراج در مانند و وبال این همه کلال در گردن تو باشد رباعی هر که بدکار یا بداندیش است روی نیکی
دگر کجا بیند هر که شاخ مضرتی کارد میوهٔ منفعت کجا چیند دمنه گفت من همیشه ملک را ناصح بوده‌ام
و در بوستان احوال او جز نهال نصیحت نکاشته کلیله گفت نهالی که ثمرهٔ اش این عمل باشد [illegible] میوه
از بیخ برکنده به و نصیحتی که نتیجه چنین دهد که بنظر می آید ناگفته و ناشنیده اولی پس چگونه در قول تو فایده متصور باشد
و حال آنکه بحلیهٔ عمل آراسته نیست و علم بی عمل چون موم بی عسل لذتی ندارد و گفتار بی کردار چون درخت بی برو
بار جز سوختن را نشاید شعر علم کز اعمال نیست نیست کالبدی دارد و جانش نیست علم درخت و عمل او ثمر
خاص ز بهر ثمر آمد شجر شاخ که بی میوه بود ناخوش است مطبخیان را مدد آتش است و اکابر بر صفحات
دفاتر بقلم کرم این رقم فرموده اند که از شش چیز فایده نتوان گرفت قول بی عمل و مال بی خرد و دوستی
بی تجربه و علم بی صلاح و صدقه بی نیت و زندگانی بی صحبت و پادشاه اگرچه بذات خویش عادل و
کم آزار بود وزیر بدنیت و ناپاک طینت منافع عدل و رافت او از رعایا منقطع گرداند و از خوف تعرض
او قصهٔ غصهٔ مظلومان بعز عرض سلطانی رسد چنانچه چشمهٔ آب شیرین صافی که در و صورت نهنگی
معاینه می بینند هیچ شناور تشنه اگرچه بغایت متعطش باشد نه دست بدان تواند گشاد و نه پای
در آن نهاد مصرع رسیده ام من تشنه جگر بچشمهٔ آب ولی چه سود که یارای آبخوردن نیست دمنه گفت
مرا مقصود ازین عمل جز شرف خدمت ملک نبوده کلیله گفت خدمتکاران کافی و چاکران کارگذار و
ملازمان مهم شناس زیب و زینت بارگاه ملوک اند اما تو میخواهی که دیگران از ملازمت شیر بر طرف
باشند و تو معتمد علیه و مشار الیه باشی و تقرب آن حضرت بر تو منحصر بود و این معنی از غایت نادانی
و فرط بیخردی است چه سلاطین را هیچ چیز و هیچکس مقید نتوانند بود و مرتبهٔ سلطنت مشابه حسن و جمال است چنانچه
محبوب دلاویز را هر چند عاشق بیشتر باشد جلوات حسن او را ظهور زیاده بود سلطان را نیز هر چند خادم و ملازم
بیش باشد میل بزیادتی خدم و حشم خواهد بود و این طمع خام که تو داری دلیل روشن است بر نهایت بلاهت
چنانچه حکما گفته اند علامت احمق پنج چیز است اول طلب منفعت خویش در مضرت دیگران دویم ثواب
آخرت بی ریاضت عبادت چشم داشتن سیوم بدرشت گوئی و تندخوئی با زنان عشقبازی نمودن
چهارم بتن آسانی و راحت دقایق علوم دانستن پنجم بی وفاداری و رعایت حقوق یاری توقع

دولی

دوستی از مردم نمودن من از فرط شفقتی که دارم این سخنان میگویم ولیکن چون آفتاب
روشنست که شب تیرهٔ شقاوت تو بمشعلهٔ موعظهٔ من روشن نخواهد شد و ظلمت جهل و کدورت
حسد که در ذات تو سرشته شده است به پرتو نصایح من ضیاپذیر نخواهد گشت ع بآب زمزم و کوثر سفید
نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه ش و مثل من با تو چنانست که مردی آن مرغ را گفت که رنج
بیهوده مبر و سخن خود را با جمعی که شنیدن آنرا قبول نخواهند فرمود ضایع مگردان و او نشنید و عاقبت
سزای آن بوی رسید دمنه گفت قصهٔ آن چگونه بوده کلیله گفت حکایت چنین آورده اند که جماعت
بوزینگان در کوهی ماوی داشتند و بمیوه‌ها و گیاه‌های آن کوه روزگار میگذرانیدند قضارا در شبی
سیاه‌تر از دل گناه کاران و تیره‌تر از درون تباه کاران لشکر سرما بر ایشان تاختن آورد
و از صدمت صرصر زمهریر آثار خون در تن ایشان فسردن آغاز کرد شعر ز سرما در تمنا شیر گردون
که سازد بر تن خود پوست وارون ت به بستان مرغ را نعل اندر آتش ت که خورشیدش بتاب زر کرد در آتش
بیچارگان از سرما رنجور شده پناهی می جستند بطلب آن میان جست کرده هر گوشه میدویدند ناگاه بر
طرف راه نی پارهٔ روشن افکنده دیدند و بگمان آنکه این آتش است هیمه جمع آوردند و گرداگرد آن چیده
دمی در دمیدند و در برابر ایشان مرغی از درختی آواز میداد که این آتش نیست البته بدان التفات
ننمودند و از آن کار بیفایده باز نه ایستادند قضارا درین اثنا مردی آنجا رسیده مرغ را گفت رنج
مبر که بگفتار تو ممنوع نمیشود و تو رنجور میگردی ع هر که با ادبار توام زاد در آغاز کار ش ترک او گیر بد
کو مقبل نمیگردد بجهد ت و در تهذیب و تربیت چنین کسان سعی نمودن همچنان باشد که شمشیر بر سنگ
آزمودن و از زهر هلاهل خاصیت تریاق فاروق طلب نمودن شعر هر که در اصل بد نهاد افتاد
هیچ نیکی ازو مدار امید ت زانکه هرگز بجهد نتوان ساخت از کلاغ سیاه باز سفید ش مرغ چون دید که سخن را
ابلهانی نشنوند از غایت شفقت از درخت فرود آمد تا نصیحت خود را نیکو بسمع ایشان رساند و ایشان را
در آن رنج بیهوده که میکشند تنبیهی کند بوزنگان گرداگرد مرغ در آمده سرش را از تن جدا کردند و کار من
با تو همین مزاج دارد و من اوقات خود ضایع میکنم و سخن بیفایده میگویم و با آنکه ترا نفعی نخواهد بود
مرا هم مضرتی نیز هست ع گر مستمع قبول نصیحت نمیکند ت بیهوده بار بر دل نازک چرا نهی کفتی که بر براق
سعادت سوار شو ت تا در رسی بمنزل از رنج و راه هی نشنید و همچنان بره خویش میرود بگذار تا پیاده بماند

زابلهی دمنه گفت ای برادر بزرگان با خوردان در نصیحت و مواعظت شرط امانت بجا آورده اند و از میل
مداهنت احتراز نموده و اهل فضل را اقامت رسوم مواعظ و نصایح لازم است خواه کسی استماع کند
خواه نکند شعر مدار هیچ خود از هیچ مجلس دریغ و بگو اگر چه از طرف مستمع بود تقصیر سحاب قطرهٔ باران
ز کوه وا نگرفت و گرچه در دل خارا نمیکند تاثیر کلیله گفت من باب نصیحت را بر تو مسدود نمیگردانم
ولیکن از ان میترسم که بنای کار خود بر زرق و حیله نهادهٔ و خود رای و خودکامی پیش گرفته تبیّن
الاستعداد بالاستبداد و وقتی که پشیمان شوی که پشیمانی سود ندارد و هر چند پشت دست
خایی و روی و سینه خراشی فایده ندهد و هیچ که اساس آن مبنی بر مکر و غدر باشد عاقبت آن
بوخامت و خاتمت آن بشامت می انجامد چنانکه آن شریک زیرک را افتاد و وبال حیلهٔ او
حلقهٔ دام بلا شده بحلقش در آویخت و شریک غافل ببرکت راستی و ساده دلی بمراد رسید دمنه پرسید
که قصهٔ او چگونه بوده است کلیله گفت حکایت چنین آورده اند که دو شریک بوده اند یکی عاقل و دیگری
غافل یکی از غایت زیرکی و نقش بازی هزار نیرنگ بر آب زدی و او را تیز هوش گفتندی و دیگری
از فرط ابلهی و نادانی میان سود و زیان امتیاز نکردی و او را خرم دل خواندندی ایشان را
داعیهٔ بازرگانی شد و باتفاق یکدیگر روی بسفر آورده مراحل و منازل طی میکردند قضا را
در راه بدرهٔ زر یافتند و آنرا غنیمت شگرف شمرده متوقف گشتند شریک دانا گفت ای برادر
در جهان سود مندی کردی بسیار است حالا بدین بدرهٔ زر قناعت کردن و در گوشهٔ کاشانهٔ خود
بفراغت بسر بردن اولی می نماید شعر چند گردی گرد عالم بهر زر بیش گردد زر شود غم بیشتر
کاسهٔ چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد پس باز گشتند و نزدیک شهر رسیده بمنزلی
فرود آمدند شریک غافل گفت ای برادر بیا تا این زر را قسمت کنیم و از دغدغه خلاصی یافته هر یک
حصهٔ خود را برداریم و بهر چه خواهیم خرج کنیم شریک عاقل جواب داد که حالا قسمت کردن صلاح نیست
صواب آنست که آنمقدار که برای خرج کردن احتیاج افتد برداریم باقی باحتیاط تمام جای ودیعت
نهیم و بعد از چند روز آمده بقدر احتیاج از ان برداشته تتمه را بهمان دستور محفوظ باز نهیم تا از
آفت دورتر و بسلامت نزدیکتر باشد شریک نادان بدین افسون فریفته شده و افسانهٔ او را
بقبول تلقی نموده برین وجه که مذکور شد نقد سره برداشته باقی در زیر درختی باتفاق دفن کردند

و روی بشهر آورده و هر یک بمقام خود آرام گرفتند روز دیگر که چرخ شعبده باز گرد صندوق حیله را
سر باز آن شریک که دعوی زیرکی کردی بپای درخت رفت و زرها از زمین بیرون برد و شریک
غافل ازین حال بیخبر بعد از چند روز نقدی که داشت خرج کرده پیش عاقل آمد و گفت بیا تا ازین دفینه چیزی
برداریم که بغایت محتاج شده ام آن مرد زیرک تجاهل کرده گفت نیکو باشد پس هر دو باتفاق بپای آن درخت
آمدند و چندانکه بیشتر جستند کمتر یافتند تیز هوش دست در گریبان حزم دل زد که این زر تو برده
و کسی دیگر خبر نداشت بیچاره چندانکه سوگند خورد و اضطراب کرد بجایی نرسید القصه کار ایشان از جدال
بمحاکمه کشید و از منازعت بمرافعت انجامید شریک زیرک آن غافل را برای قاضی برده بروی دعوی
کرد و مضمون قصه و فحوای قضیه بسمع قاضی رسانید و بعد از انکار حزم دل قاضی از تیز هوش بر وفق دعوی
او بینه طلبید تیز هوش گفت ایها القاضی ابقاک الله تعالی برخور ز عمر خویش که بر مسند قضا
احکام عمر تو بدرازی مسجل است مرا بغیر آن درخت که زر زیر آن مدفون بود گواهی نیست و امیدوارم که
حق سبحانه تعالی آن درخت را بقدرت کامله بسخن در آورد تا بر دزدی این خاین بی انصاف که مجموع این
زر ما را برده و مرا محروم گردانیده اقامت شهادت نماید قاضی ازین سخن متعجب شد و بعد از قیل و قال
فراوان بران قرار دادند که در روز دیگر قاضی بپای درخت حاضر شده از آن درخت گواهی طلبد
و چون شهادت موافق مدعا باشد بگواهی او حکم کند شریک زیرک بخانه رفت و تمامی قصه با پدر خود
باز گفت و پرده از روی کار برداشته گفت ای پدر من باعتماد تو خیال گواهی درخت بسته ام و بامید تو
نهال این حیله در محکمه قضا نشانده ام و تمام مهم بشفقت تو بازبسته است اگر موافقت نمایی آن زر ببریم و
بقیة العمر برفاهیت و فراغت بگذرانیم پدر گفت آنچه درین مهم بمن متعلق است کدام تواند بود پسر
گفت میان آن درخت بمثابه گشاده است که اگر دو تن دران پنهان شوند نتوانند دید امشب باید رفت
و در میان درخت بسر بردن تا فردا که قاضی بیاید و گواهی طلبد چنانچه رسم است شهادت باداء رسانی
پدر گفت ای پسر از حیله و مکر درگذر که اگر خلق را بفریبی خالق را نتوانی فریفت **شعر** سرت همه دانای فلک
میداند کو موی بموی و رگ برگ میداند گیرم که بزرق خلق را بفریبی با او چه کنی که یک بیک میداند
ای بسا حیلت که بر صاحبش وبال گردد و جزای آن بدو رسیده رسوا پرده دریده شود و من میترسم که مبادا
مکر تو چون مکر غوک باشد پسر پرسید که قصه مکر او چگونه بوده است پدر گفت **حکایت** چنین آورده اند که

غوکی در پهلوی ماری وطن ساخته بود و در جوار آن ظالم خونخوار خانه گرفته هرگاه که غوک بچه کردی آن مار
بخوردی و دل او را بداغ فراق فرزندان مبتلا کردی و این غوک را با خرچنگ دوستی بود روزی نزدیک وی
رفت و گفت ای یار موافق مرا تدبیری لایق اندیش که خصمی قوی و دشمنی مستولی دارم نه با او اقامت متصورست
و نه ازان مقام نقل و تحویل میسر موضعی که مسکن ساخته ام بغایت جای خوشست و ماوای دلکش مرغزاریست
که سواد مینا نمایش چون روضهٔ منور فرح افزای و نسیم دلکشش چون طرهٔ خوبان عطرسای شعر صد هزاران
گل شکفته درو سبزه بیدار و آب خفته درو هر گلی گونه گونه از رنگی بوی هر گل رسیده فرسنگی صد ورق باز کرده
دفتر گل لاله بر کف گرفته ساغر مل از شمیم شمال عنبر بیز گشته اطراف آن عبیر آمیز مجلس باختیار ترک چنین
منزلی نکند و دل ازین نمونهٔ فردوس برین بر ندارد بیت جای من کوی معاشقت چه نیکو جائیست هیچ عاقل
بجهان ترک چنین جا نکند خرچنگ گفت غم مخور که دشمن توانا را بکمند حیله توان بست و خصم غالب را در دام مکر
توان افکند بیت اگر دانهٔ حیله داری بدست بدام آوری مرغ زیرک بسی غوک گفت تو درین باب از کتاب حیل چه مسئله
حل کرده و در دفع غایلهٔ این خصم بداندیش چه چاره بدست آورده خرچنگ گفت فلان جا راسوئیست جنگجوی
و تیز خوی ماهی چند بگیر و بکش و از پیش سوراخ وی تا منزل مار بیفکن تا آنکه راسو یکان یکان را بخورد و بطلب
دیگری میرود هر آینه چون بسوراخ مار رسد او را نیز بکار خواهد برد و ترا از ضرر و شر او باز خواهد رهانید غوک
بدین تدبیر که موافق تقدیر بود مار را هلاک کرد چون برین قصه دو سه روز بگذشت راسو را داعیه آن شد
که بطلب خوردن ماهی حرکت کند بهمان صورت که بدان عادت کرده بود اعادت نماید بار دیگر بجستن ماهی بهمان
راه که پیش ازین بقدم مراد پیموده بود روان شد و چون ماهی نیافت غوک را با جمله بچگان او بخورد بیت
چو از چنگال گرگم در ربودی که دیدم عاقبت گرگم تو بودی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که سرانجام حیله
گرفتاریست و عاقبت مکر و غدر ندامت و خاکساری بیت مزن در وادی مکر و حیل گام که در دام بلا افتی
سرانجام پسر گفت ای پدر سخن کوتاه کن و اندیشه دور و دراز در توقف دار که این کار اندک مؤنتست بسیار منفعت
این بیچاره را حرص مال و دوستی فرزند از سر منزل دین و دیانت ببادیهٔ جور و خیانت کشید و سر آیهٔ انما
اموالکم و اولادکم فتنة بظهور رسید طریق مروت را مهمل گذاشته و لباس فتوت را بکلی در نوشته از ارتکاب
چنین صورتی که در شرع و عرف منکر بود و محظور بود روا داشت و در آن شب تیره با دلی مکدر در میان درختی
جای گرفت علی الصباح که قاضی روشن رای آفتاب در محکمهٔ فلک پیدا شد و خیانت شب سیاه رویا

بر عالمیان چون روز روشن گشت قاضی با گروهی از معارف بپای درخت حاضر شد و خلقی انبوه بنظاره
صف برکشیدند قاضی روی بدرخت کرد بعد از شرح دعوی مدعی و انکار مدعی علیه صورت حال ازو استفسار نمود
آوازی از میان درخت بیرون آمد که زر را حزم دل برده است و با تیز هوش که شریک اوست ظلم کرده
قاضی متحیر شد و بفراست بدانست که در میان درخت کسی پنهان است و آشکارا کردن آن جز بتدبیر صایب
میسر نگردد بیت هر نقش که از چشم خرد پنهانست ❊ جز در آئینهٔ تدبیر نگردد ظاهر پس بفرمود تا هیمهٔ بسیار
فراهم آورده در حوالی درخت نهادند و آتش در آن زده آن ناپختهٔ خام کار را دود از خان و مان بر آوردند
پیر حیله ساز ساعتی صبر نموده چون کار بجان رسید امان خواست و قاضی او را بیرون آورده و استمالت داده
از حقیقت الحال سؤال کرد پیر نیم سوخته صورت واقعه براستی باز نمود قاضی بر کیفیت واقعه مطلع گشته
صفت امانت و کوتاه دستی حزم دل و خیانت و نابکاری تیز هوش با خلایق باز گفت و مقارن همین
حال پیر با غم و تندی از جهان فانی رخت حیات بسرای جاودانی کشید و با خود با حرارت آتش دنیا بشرارهٔ
نار عقبی اتصال یافت و پسر بعد از آنکه ادبی بلیغ دیده بود و زجر عنیف کشیده پدر مرده را بر گردن نهاده روی
بشهر آورد و حزم دل ببرکت صدق و امانت و راستی و دیانت زر خود گرفت و بسر انجام مهام خود مشغول گشت
و نتیجهٔ ایراد این مثل آنست که خلایق را معلوم شود که عاقبت مکر ناپسندیده آمد و خاتمت غدر شوم نکوهیده رباعی
هر که پا در مضیق مکر نهاد ❊ عاقبت سر بباد خواهد داد ❊ حیله ماریست کو دو سر دارد ❊ هر یکی گونه گون خطر دارد
آن سر از خصم را کند دلریش ❊ این رساند ضرر بصاحب خویش ❊ دمنه گفت تو رای مکر نام نهاده و تدبیر را
حیله و غدر لقب داده من این مهم را بتدبیر صایب ساخته ام و چنین کار برای دولت پرداخته کلیله گفت
تو در عجز رای و ضعف تدبیر بمثابهٔ که زبان از تقریر آن قاصر آید و در خبث ضمیر و غلبهٔ حرص جاه بدان منزله
که بیان در ادای آن عاجز ماند فایدهٔ مکر و حیلهٔ تو مخدوم و ولی نعمت را این بود که می بینی با گرد و بال آن رنج و تعب بنسبت
و تبعهٔ نیت تو چگونه خواهد بود و شامت دو روئی و دو زبانی تو چه نتیجه خواهد داد دمنه گفت از
دو روئی چه زیان که گل رعنا از دو روئی زینت بوستانست و از دو زبانی چه باک که قلم دبیر دو زبان
مال و ملک را پاسبانست تیغ که یک رو دارد خون خوردن کار اوست و شانه را که دو روی است با فرق نازنینان
جای قرار او شعر خون میخورد چو تیغ در دنیا دو رهر که او ❊ یکروی و یکزبان بود از پاک گوهری ❊ و آنکس را که
همچو شانه دو روی است و صد زبان ❊ بر فرق خویش جای دهندش [illegible] کلیله گفت ای دمنه زبان

زبان آوری را بگذار که تو نه آن گل دو روئی که از مشاهده جمال تو دیده روشن گردد بلکه آن خار دل آزاری
که از وخز ضرر بخلق نرسد و نه آن قلم دو زبانی که از اسرار ملک و ملکوت خبر دهی بلکه آن مار دو زبانی که از زخم
زبان تو جز زهر زیان کار نباشد بلکه مار را بر تو مزیت و فضیلت هاست چه از یک زبان او زهر آید و از دیگری
تریاق زاید و ترا از هر دو زبان زهری بار دو از تریاق اثری و خبری ندارد و باید که از زبان کسی همه تریاق
زاید و اگر بجهت دشمنان زهری پدید آید شاید چنانچه بزرگی گفته بیت تریاق و زهر هست مرا بر سر زبان
این بهر دوستان بود آن بهر دشمنان دمنه گفت از سرزنش من بگذر شاید که میان شتربه و شیر آشتی
پدید آید و باز بنای محبت و اتحاد تمهیدی یابد کلیله گفت این سخن نیز از جمله محالات آمیز است و مگر تو
نشنسته که سه چیز برقرار است قبل از وقوع سه چیز و بعد از آن قرار آن از جمله ممتنعات است و ثباتش از
مقوله مستحیلات اول آب چشمه و کاریز چندان خوش است که بدریا نرسیده و چون به بحر پیوست دیگر از
عذوبت و لطافت چشم نتوان داشت دویم صلاح خویشان چندان واقع است که بد اندیشان و مردم
شریر در میان ایشان دخل نکرده اند و بعد از مدخل ایشان و بدگویی ایشان از جمع اقربا و خویشان وفاق
و اتفاق توقع نتوان کرد سیوم مشرب مودت و مصاحبت تا وقتی صافی باشد که مردم سخن چین
و فتنه انگیز را مجال سخن ندهند و چون مفسدان دو روی و دو زبان در میان دو یار مهربان فرصت
افزا یافتند دیگر بر دوستی ایشان اعتماد نتوان نمود و من بعد اگر گاو از سرپنجه شیر خلاصی یابد ممکن نیست
دیگر بتلطف و تملق او از راه رود یا بمصاحبت و مصادقت او رغبت نماید و اگر بالفرض ابواب مخالطت مفتوح
نماید هر یک را از دیگری دغدغه خواهد بود بیت چون رشته گسیخت میتوان بست لیکن بمیان گره بماند دمنه
گفت اگر من ترک ملازمت شیر کرده معتکف گوشه کاشانه شوم و دامن صحبت تو بدست ارادت گرفته
سر عزلت در گریبان خلوت کشم چگونه باشد کلیله گفت حاشا که من دیگر با تو صحبت دارم یا بمرافقت تو
میل کنم و من همیشه از مجاورت تو ترسان بوده ام و پیوسته مصاحبت ترا ابدان انکار میکرده ام که حکما گفته اند
از صحبت جاهل و فاسق پرهیز باید کرد و خدمت عاقل و صالح را التزام باید نمود که مواصلت اهل فسق و فجور
چون تربیت مار است هر چند مارگیر در تعهد آن رنج بیشتر کشد آخر چاشنی از بن دندان بوی خواهد رسید
و ملازمت اهل خرد و صلاحیت مانند طبله عطار است که اگر از آن متاع چیزی بکسی نرسد عاقبت روایح عطر
او مشام را معطر خواهد ساخت شعر باش چون عطار که پهلوی او جامه معطر شود از بوی او چند خواهی آتش گره

آهنگران

آهنگران دود و شراری دهی از هر کران ای دمنه چگونه از تو امید وفا و کرم توان داشت که پادشاهی که
ترا عزیز و گرامی و محترم و نامی گردانید بمثابه که در ظل دولت او آفتاب وار لاف ارتفاع میزنی و بسبب ملازمت
آستان آسمان مثالش پای افتخار بر فرق فرقدان می نهی بر روی این معامله روا داشتی و حقوق انعام و اکرام
او را نابوده انگاشتی نه از حق نه از خود ترا شرم بود نه از مردمت نیز آزرم بود و من از چنین کسی اگر هزار
فرسنگ دوری گزینم خرد ارجمند مرا معذور خواهد داشت و اگر با چنین ناکسی ترک موافقت کنم عقل رهنمای مرا
بصواب رای نسبت خواهد داد قطع صحبت کردن از یاران صوری خوشتر است کز حضور ناموافق
بحضوری خوشتر است همدمی کز صحبتش خرم نگردد خاطرت از چنان همدم بصد فرسنگ دوری خوشتر است
و چنانکه صحبت اخیار ابرار را منفعت بی غایت مصاحبت نااهل و ناکسان اشرار را مضرت بی نهایت
و صحبت بدان زودتر اثر کند و ضرر آن در اندک زمانی بظهور رسد پس آنکه عاقل کامل باشد باید که دوستی با مردم دانا و ستوده
معاش و راست گوی و خوش خوی کند و از همدمی کذاب و خاین و بدخوی و فاسق اجتناب نماید رباعی چون نتوان
در بروی خلق بستن بخلوتخانه تنها نشستن رفیق نیک باید کرد حاصل که صحبت را نشاید هر سیه دل مرا هست
این سخن از عاقلی یاد که رحمت بر روان پاک او باد که باید دانستن هر کس که شد یار بدان زیاری شان با خود شد
گرفتار و هر که یار نااهل گیرد و بیاری نادان مستظهر گردد بدو آن رسد که بدان باغبان رسید دمنه پرسید که
قصه آن چگونه بوده است کلیله گفت حکایت آورده اند که باغبانی بود مدتها بانواع زراعت مشغول بوده عمر عزیز
در عمارت باغ و بوستان صرف نموده باغی داشت که چمن فردوس از نزهت اشجارش خاک حسرت
در دیده روضه ارم کرده بود و از طراوت ازهارش داغ حیرت بر سینه بوستان خورنق نهاده درختان
زرنگار نقش را جلوه طاوسی ظاهر و از گلهای زرنگارش فروغ تاج کاوسی باهر روی زمینش چون رخسار شاهد
حله پوشش منور و نسیم هوایش چون کلبه العطار عنبر فروش معطر درختان بخت از بسیاری اثمار چون پیران
پشت خمیده و میوه حلاوت آمیزش چون حلوای بهشتی بی حرارت آتش رسیده الوان میوه های ربیعی و خریفی
در غایت تازگی و نهایت لطیفی سیب بی آسیبش چون ذقن دلبران سیمین تن دلها را صید کرده و به رنگ
زیبا و بوی راحت افزا عالمی را در قید آورده شعر سیب را با ذقن یار مشابه کردند رنگ او سرخ شد و روی
برافروخت بباغ شعر سیب مانند چراغیست درخشان ز درخت روز روشن بسر شاخ که دیدست چراغ امرودها
از سر هر شاخ کوزه های آبحیات با طراحیهای مرجلاب نبات در آویخته و بصلای حلوای بیدود کاهلان بی

سرمایه و سود را از جای برانگیخته وصف امرود جلویم کز شیرینی و لطف کوزهٔ قند و نبات معلق زده درخت

شفتالو پشمینه پوش چون صوفیان لب خشک با رخسارهٔ زرد سر از دریچهٔ خانقاه ابداع بیرون آورده و روی

گرد آلودش دل درد آلود عاشقانرا از مهر و ماه نشان انتباه داده آفتاب مهرست و مس از مهر مهرش زرد او از مه

و مهر و مس ز مهر مهر خویش گوی زرین نارنج از میان برگ سبز چون کرهٔ آفتاب البروج از سپهر اخضر

تابان و مجمر مطلای ترنج با نکهت دل آرای و رایحهٔ روح افزای در صحن بوستان درخشان شعر

انارش چون لب دلدار خندان حریفانرا خریف آب دندان برای امتحان کردن زنگار فکنده جوهر

یاقوت در نار خو نطق و وصف شفتالو سراید سخن در روی تر و شیرین نماید هنوزش لب سوی لب

نارسیده که آب حسن و لطف از وی چکیده در یکجانب انجیر بی نظیر که دست قدرت وصف جمالش را بر طبق

والتین نهاده حلوای زیبا از قند و خشخاش ترتیب داده و از طرف دیگر انگور پر نور که خامهٔ حکمت

شرح کمالش بر صحیفهٔ شریفهٔ وجعلنا فیها جنات من نخیل واعناب کشیده چون آلهٔ ترکیب

برگ اخضر دمیده و بر جوانب چمنها گوی زرنگار خربزهٔ سبز خط طرفه عذار چون ماه تمام که از افق سپهر

مینا فام روی نماید بجلوه در آمده رباعی خربزه گوی که در آن سبز گشت گوی ببرد از ثمرات بهشت سبز

خطی در خط او موی نه مشک دمی مشک بیان بوی نه دهقان را بهر درختی چندان پیوند بود که

برگ زن و غم فرزند نداشت و روزگاری به تنهائی دران باغ میگذرانید حاصل الامر از وحشت تنهائی

بتنگ آمد و از دهشت انفراد و بی یاری بغایت ملول شد گل و شکوفه اگر هست و یار نیست چه سود

القصه از الم تفرد مجروح خاطر گشت و بیرون شده در دامن کوهی که چون عرصهٔ طول امل فضای

آن نهایت پذیر نبود سیری می نمود قضا را خرسی زشت سیرت قبیح صورت ناخوش طلعت ناپاک

طینت نیز بواسطهٔ تنهائی از فراز کوه روی بنشیب نهاده بود فی الحال که ملاقات نمودند از طرفین بعثت

جنسیت سلسلهٔ محبت در حرکت آمد و دل روستائی بصحبت خرس مایل شد قطعه ذره ذره کاندرین ارض

و سماست جنس خود را همچو کاه و کهرباست ناریان مر ناریان را جاذب اند نوریان مر نوریان را طالب اند

صاف را هم صافیان راغب شوند درد را هم تیرگان جاذب شوند اهل باطل باطلانرا میکشند باقیان

از باقیان هم سرخوش اند باطلانرا چه رباید باطلی عاقلانرا خوش چه آید عاقلی تملق روستا را مشاهده

نموده بکلی وابستهٔ صحبت او شد باندک اشارتی سر در پی او نهاده بدان باغ بهشت آسا در آمد و با نعام و تشریف

فانبتنا فیها حبا و عنبا

خرس باغ دیده

آن میوه‌های

ان میوهای لطیف دوستی در میان ایشان مؤکد شده بیخ نهال محبت هر یک در زمین دل دیگری رسوخ یافت
بکنج باغ می بودند بیچند روز وصل یکدگر پیوسته خورسند هر گاه که باغبان از غایت سستی بسایه اشجار جهت
سر فراغت بر بالین راحت نهادی خرس از روی دلجوئی و هواداری بر سر بالین وی نشسته مگس از روی
وی میراندی مگسی نیز نخواهم که کند سایه بران لب روزی باغبان بطریق معهود خفته بود و در خواب رفته
و مگس بسیار بر روی او جمع آمده خرس بمگس رانی اشتغال می نمود هر چند مگس را براندی فی الحال باز آمدندی
و چون از یکطرف دور کردی از طرف دیگر هجوم کردندی خرس آشفته شد و سنگی بمقدار بیست من برداشت
و بقصد آنکه مگس میکشد بر روی باغبان بیچاره زد مگس را از ضرب آن سنگ آسیبی نرسید و سر باغبان
با خاک یکسان شد قول بزرگانست که دشمن دانا به از دوست نادان ع دشمن دانا که بی جان بود بهتر
از آن دوست که نادان بود و این مثل برای آن آوردم که دوستی با تو همان نتیجه دهد که سر در معرض تلف باشد
و سینه خدنگ بلا را هدف گردد ع صحبت ابلهان چو دیگ تهی است کز درون خالی و از برون سیهیست
دمنه گفت من آنچنان ابله نیستم که منفعت دوست خود را از مضرت باز نشناسم و خیر او را از شر امتیاز
نکنم کلیله گفت من آنرا می شناسم که تو در حماقت بدان مثابه نیستی اما غبار غرض دیدهٔ بصیرت ترا تیره
و خیره میگرداند تمکین که بنا بر غرضی جانب دوست را فرو گذاری و هزار توجیه ناموجه برای اعتذار آن
آماده سازی چنانچه در قضیه شیر و شتربه میان این همه غدر انگیختی و هنوز دعوی پاکدامنی و نیکو سیرتی میکنی و
مثل تو با دوستان چون مثل آن بازرگانست که گفته بود در شهری که موشی صد من آهن خورد چه عجب
اگر موش گیری کودکی در رباید دمنه پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است کلیله گفت حکایت چنین آورده اند
که بازرگانی اندک مایه بسفر میرفت بطریق دور اندیشی صد من آهن در خانه دوستی ودیعت نهاد تا اگر
ضرورتی افتد آنرا سرمایه روزگار ساخته رشته معیشت را استحکامی دهد بعد از آنکه بازرگان سفر
بپایان رسانید و باز دیگر بمقصد رسیده بدان آهن محتاج شد و دوست متدین آهن فروخته بود
و بها خرج کرده بازرگان روزی بطلب آهن نزدیک وی رفت مرد امین ویرا بخانه در آورد و گفت
ای خواجه من آهن ترا بامانت در بیغوله نهاده بودم و خاطر جمع کرده غافل از آنکه در آن گوشه سوراخ موش
واقعست تا واقف شدم موش فرصت غنیمت شمرده بود و آهنها را تمام خورده بازرگان جواب داد که راست
میگوئی موش را با آهن دوستی بسیار است و دندان او را از خائیدن آن لقمه چرب و نرم قدرت تمام است

نهیب

موشان را لقمهای آهن است همچو پالوده راحت الحلقوم مرد امین راست گوی این سخن را شنیده بغایت
شاد شد و با خود گفت این بازرگان ابله بدین گفتار فریفته گشت و دل از آهن برداشت هیچ به ازان نیست
که او را مهمانی کنم و رسم تکلفات در ضیافت بجا آورم تا این مهم را تاکیدی پدید آید پس خواجه را صلای مهمانی
زده گفت بیت گر بمهمانی قدم در کلبهٔ ما می نهی لطف میفرمائی و بر چشم ما پا می نهی خواجه جواب داد که مرا امروز مهمی
ضروری پیش آمده شرط کردم که بامداد پگاه باز آیم پس از منزل وی بیرون آمد و پسر خورد او را بهر حیله که دانست بمهمانی
ببرد و در خانهٔ پنهان کرده علی الصباح بر در خانهٔ میزبان حاضر شد میزبان پریشان حال زبان اعتذار بگشود
که ای مهمان عزیز معذور دار که از دیروز باز پسر من غایب شده و دو سه نوبت در شهر و نواحی منادی زده اند و از ان
گم شده خبری نیافته ام بیت یعقوب صفت گریه کنان میکنم افغان کایا خبری یوسف گم گشته که دارد بازرگان گفت
دیروز که از منزل تو بیرون آمدم بدین صفت که تو میگوئی کودکی را دیدم که موشگیری او را برداشته و پرواز کرده
در روی هوا میبرد مرد امین فریاد برآورد که ای بیخرد سخن محال چرا میگوئی و دروغ بدین عظمت برای چیست
بخود میکنی موش گیری که تمام جثهٔ او نیم من نباشد او کودکی را که بوزن ده من باشد چگونه بر دارد و بهوا برد مرد
بازرگان بخندید و گفت این را عجب مدار در ان شهری که موشی صد من آهن تواند خورد موش گیری هم تواند
که کودکی را که ده من باشد باسمان ببرد مرد امین دانست که حال چیست گفت غم مخور که موش آهن تو نخورده است
خواجه جواب داد که تو هم دل تنگ مباش که موش گیر پسرت را نبرده است آهن مرا باز ده و کودک خود را بستان و
این مثل بدان آوردم تا بدانی که در مذهبی که با ولی نعمت غدر توان کرد دیده است که نسبت بدیگران چه توان
اندیشید و تو چون با ملک این کردی دیگرانرا بتو امید وفاداری و طمع حق گذاری نمانده و بر من روشن شده
که از ظلمت بدکرداری تو پرهیز لازم است و از تیرگی مکاری و غداری تو احتراز واجب بیت پیوند دولت آمد
از چون توئی بریدن سرمایهٔ سعادت روی ترا ندیدن چون مکالمهٔ کلیله و دمنه بدینجا رسید شیر از کار گاو
فارغ شده بود و او را در خاک و خون افکنده اما چون شیر بسر بچه سیاست کار شتربه را بساخت و عرصهٔ بیشه را از وجود
او بپرداخت و قوت خشم کمتر شد و حدت غضب تسکین یافت در تامل افتاد و با خود گفت دریغ از شتربه
با چندان عقل و رای و هنر و خرد نمیدانم که درین کار دمی بصواب زدم یا قدمی بخطا نهادم و در آنچه از وی بمن
رسانیدند حق امانت گذارانیدند یا طریق خیانت سپردند من باری خود را مصیبت زده کردم و یار وفادار خود را
بدست خود شربت هلاکت چشانیدم بیت یار با یار خود آخر این کند کافرم گر هیچ کافر این کند شیر سر ندامت

در پس انداخت و زبان ملامت گشوده خشت و ستان زد یکی خود در نکوهش مینمود خیال شتربه بزبان حال
معنی این رباعی بسمع شیر میرسانید شعر ای دوست کسی بی سببی یار کشد و آنکه چو منی یار وفادار کشد تو
دوست مگو دشمن خود گیر مرا کس دشمن خویش را چنین زار کشد خنده دایمی شیر از اندوه این واقعه
بگریه مبدل شد و تب لازمی او از شدت حرارت این حادثه مضاعف گشت مصرع دست هجرانت مرا در سینه
خار غم کشته است تا ازین خار غمت دیگر چه گل خواهد شکفت دمنه که از دور آثار پشیمانی در جبین شیر ظاهر
دید و دلایل ندامت بر ناصیه او مشاهده نمود سخن کلیله قطع کرده پیش رفت و گفت رباعی شها تخت اقبال
جای تو باد سریر فلک متکای تو باد سر سبزت از شادی افراخته سر خصم در پایت انداخته موجب
اندیشه حیرت و سبب تامل چه تواند بود وقتی ازین خرم و روزی ازین مبارکتر کجاست که ملک در مقام
فیروزی و نصرت خرامان و دشمن در خاک مذلت و خون ناکامی غلطان مصرع صبح امید تیغ ظفر برکشیده بین
روز عدو بشام هلاکت رسیده بین شیر گفت که هرگاه از آداب خدمت و اطوار صحبت و آثار دانش و
انواع کفایت شنتربه یاد میکنم رقت بر من غالب میشود و اندوه و حیرت بر من مستولی میگردد و الحق
پشت و پناه سپاه بود و اتباع مرا بدستیاری او زور بازوی مردانگی می افزود مصرع رفت آنکه داشت کار
جهانی قرار ازو رفت آنکه بود خانهٔ ملک استوار ازو دمنه گفت ملک را بران کافر نعمت غدار پیشه جای
ترحم نیست بلکه برین ظفر که روی نموده وظایف شکر رب العالمین بتقدیم می باید رسانید و برین نصرت
که دست داده ابواب شادمانی و بهجت در ساحت دل باید گشود مصرع صبح ظفر از مشرق امید برآمد الهی
غرض را شب سودا بسر آمد این فتحنامه همایون را که روزنامه اقبال بدو آراسته شود و این منشور میمون را
که کارنامه سعادت ازو مطرز گردد بر صفحات ایام دیباچه مفاخر و عنوان معالی باید شمرد شعر امروز بخت
نیک بشارت رسان ماست اقبال راهبر دل امید صد نواست روز زینت اینچنین که دل بهزاران دعاش جست
عید ایست اینکه جان بهزار آرزوش خواست پادشاها عالم پناها مکر کسی تنگ دل شود که ازو بجان ایمن نتوان بود
حظالت و خصم ملک را بزندان گور محبوس ساختن کار عقلا انگشت که زینت دست و آلت قبض و بسط
اگر مار زخمی بران زند برای بقای باقی جثه ببرند و مشقت آن جراحت را عین راحت شمرند مصرع دشمن
چو کژی کند ازو یاد مکن وان به که بفوت او دل شاد کنی شیر برین سخنان او اندکی بیارامید اما روزگار
انصاف کار ازو بستد و سرانجام کار دمنه بفضیحت و رسوایی کشید و وبال کردار بد و گفتار دروغ او

در برآمده بقصاص کار او کشته شد و عواقب غدر و مکر همیشه نامحمود بوده است و خواتم حیله و بداندیشی نامبارک
و مذموم **نظم** شر اندیش هم در سر شر شود چو کژدم که در خانه کمتر شود اگر بد کنی چشم نیکی مدار که حنظل
نمی آرد انگور بار مپندار ای در خزان کشته جو که گندم ستانی بوقت درو **مثل** انچنان گفت آموزگار مکن بد
که بد بینی از روزگار کسی نیک بیند بهر دو سرای که نیکی رساند بخلق خدای **باب دویم در جزا یافتن بدکاران و عاقبت کار ایشان**
رای گفت شنیدم داستان ساعی نمام که بحیله تمام جمال یقین را بخیال شبهت بپوشانید
و ولی نعمت خود را از طریق مروت منحرف ساخته به بیوفائی و بدعهدی موسوم ساخت و سخنان فریب آمیزش
موثر افتاده شیر را بران داشت که در خرابی رکن دولت و شکست پایه شوکت خود سعی نمود این زمان اگر حکیم
مصلحت دران بیند که عاقبت کار دمنه باز نماید و بیان فرماید که شیر بعد از وقوع آن حادثه چون
بعقل رجوع نموده در حق دمنه بدگمان شد و تدارک آن بچه نوع فرمود و بر کیفیت عذر او چگونه وقوف یافت
و دمنه بچه حجت تمسک نمود و مخلص خود بکدام حیله خیال بست و سر انجام مهم او بکجا رسید برهمن حکیم گفت
شها ملک و دین در پناه تو باد چراغ هنر شمع راه تو باد حقیقت حزم و دور اندیشی اقتضای آن میکند
که سلاطین بمجرد شنیدن سخنی از جا نروند و تا بدلیل روشن و برهان ساطع بر حقیقت مهمی اطلاع نیابند
درباره آن حکمی با مضا نرسانند **مصرع** ز صاحب غرض تا سخن نشنوی که گر کار بندی پشیمان شوی و بعد از آن
که سخن اهل غرض در معرض قبول افتاد و عمل ناپسندیده یا قول ناستوده از او در وجود آمده تدارک و تلافی
آن بدان تواند نمود که سخن چین صاحب غرض را بر وجهی گوشمال دهد که سبب عبرت دیگران گردد و در اندیشه
آن عقوبت من بعد کسی بران عمل اقدام نتواند نمود و همه را از مثل آن سلوک احتراز باید فرمود **شعر** برانداز
بیخی که خار آورد بپرور درختی که بار آورد جهان سوز را کشته بهتر چراغ یکی به در آتش که خلقی بداغ و مصداق
این قول سخنان حکایت شیر و دمنه است که چون بر غدر او وقوف یافت و بر مکر و افساد او مطلع گشت
او را بنوعی سیاست فرمود که دیده اعتبار دیگران بدان روشن شده آیه فاعتبروا یا اولی الابصار ورد
زبان ساختند و صورت آن قضیه برین وجه بوده که چون شیر از کار گاو بپرداخت و تعجیلی که در آن کار نموده بود
پشیمان شده انگشت ندامت بدندان می گزید و سر حسرت بزانوی حیرت می نهاد **رباعی** میکشید از حسرت
و غم آه سرد که کاشکی من کردمی درین عالم که کردم همواره اندیشه مند بود که چرا درین کار شتاب زدگی نمودم و پیوسته
خیال می بست که با این مهم چرا از روی تدبیر و تامل نپرداختم **شعر** عنان نفس بدست هوا رها کردم خلاف عقل و خرد

کردم و چون

کردم و خطا کردم کنون بدانم و دانستم ندارد سود چه سود گفتن بسیار کین چرا کردم شیر مدتی برین منوال
در غصه و ملال گذرانید و بجهت اندوه خاطر توزع ضمیر او عیش بر سباع تباه شده بود و کار بر رعیت تنگ آمده
الناس علی دین ملوکهم در اهل آن بیشه سرایت کرده مجموع پریشان خاطر و پراکنده دل بودند
دل همچو لاله سوخته و ز سوز آه من در هر که بنگرم بهمین داغ مبتلاست اگر در اوقات حقوق خدمت
و سوابق ملازمت شتربه یاد میکرد و ملالتش زیاده شده دهشت و پریشانی بروی استیلا می یافت
و شیر را بدان تسلی خاطر بودی که حدیث او گوید و ذکر او شنود از یاد تو نیستم زمانی غافل یا میگویم
نام تو یا می شنوم و با هر یک از وحوش خلوتها کرده از ایشان حکایتها در خواستی شبی با پلنگ هم ازین
مقوله سخنان میگفت و سوز سینه و آشفتگی دل شرح میداد پلنگ گفت ای ملک اندیشه بسیار در کاری که
دست تدبیر از دامن تلافی آن کوتاه باشد موذی بجنون است و طلب تدارک مهمی که در دایره محالات
داخل بود از مرکز عقل و دقت فهم بیرون و بزرگان گفته اند انداخته تیر را بشست آوردن بر آن
نتوان تیر ابدست آوردن و هر که در جستن چیزی که بدست آوردن آن متعذر بود سعی نماید امکان دارد
که بی آنکه مطلوب یابد آنچه داشته باشد هم از دست برود چنانچه روباه از آرزوی گرفتن مرغ گرد پوست
پاره که بدان استظهار داشت از دست بداد شیر فرمود که قصه او چگونه بوده است پلنگ گفت حکایت چنین آورده اند
که روباهی گرسنه بطلب طعمه از سوراخ بیرون آمده هر جانبی سیری میکرد و بجهت لقمه اطراف بیابان
بقدم حرص و شره می پیمود ناگاه رایحه که مدد قوت روح او تواند بود بدماغ مش رسید بر اثر آن توجه نموده
پوست پاره تازه دید که یکی از سباع گوشتش خورده بود و پوست رها کرده چشم روباه بدان پاره پوست
روشنائی یافت و بدان مقدار قوت قوتی تازه در اجزای وی پیدا آمد مرده بودم بوی یار دلنواز
آمد بمن بار دیگر جان رفته از تن باز آمد بتن روباه آن پوست پاره را بچنگال تصرف در آورده روی
بماوای خود نهاد مصرع چون یار بدست آمد خلوت ز همه خوشتر در آن حال گذارش بکناره دیهی افتاد
مرغان فربه دید که در فضای صحرا بچرا مشغول گشته و غلامی زیرک نام نگهبانی ایشان با کمال احتیاط بر میان
جان بسته روباه را اشتهای گوشت مرغ در حرکت آمد و بخیال ذوق مغز سر ایشان از پوست پاره فراموش
کرد در اثنای این حال شغالی را گذر برین موضع افتاد پرسید که ای برادر چه پیشه است که بغایت اندیشه مند
می نمائی چه واقعه حادث شده و چه حادثه واقع گشته روباه گفت که ای عزیز آن مرغان را که می بینی زبان

+all kinds of people
+impression
+gluttony
+rapacious birds
+found.

حال هر یک بتکرار معنی ولحم طیر مما یشتهون جاریست و سرایه ولکم فیها ما تشتهی انفسکم
در سراپای ایشان ساری سر تا بپای او همه روح مجسمست روحی بدین لطافت و پاکیزگی کمست
ومن بعد از مدتی که ببلای جوع و عذاب گرسنگی مبتلا بودم گنجور خزاین ارزاق پوست پاره بمن ارزانی
داشته و حالا جاذبهٔ اشتها داعیه آن داد که ازین مرغان یکی را بچنگ آرد و کام آرزو را بحلاوت گوشت او
که لذت حیات دارد شیرین گرداند عیش من تلخست که یاد از لب شکرفشان شربتی بخشد مرا کام دلم شیرین شود
شغال گفت هیهات هیهات مدتی متمادی میگذرد که در کمین این مرغان بوده ام و مترصد صید یکی از ایشان
گشته فاما آن غلام زیرک نام که نگهبان ایشانست طریق محافظت بنوعی مرعی میدارد که صیاد متخیله از خوف
پاسبانی آن صورت ایشان را در دام تفکر نتواند افکند و نقاش متفکره از بیم نگهبانی او نقش گرفتن ایشان را
بر لوح تخیل نتواند کشید و من درین آرزو عمر میگذرانم و بمجرد خیال روزی بشب و شبی بروز می آرم تو که پاره
پوستی تازه یافته غنیمت شمر و از سر این فضولی درگذر دلارامی که داری دل درو بند دگر چشم از همه عالم
فرو بند روباه گفت ای برادر تا بر اوج مراد بکام دل ترقی توان نمود در حضیض خست و دنائت بناکامی
سپردن حیف عظیم باشد و تا در چمن آسایش گل عشرت تماشا توان کرد قدم در خارستان نکبت و محنت
نهادن عیبی فاحش بود تا توان بر مسند عزت نهادن پای خویش از چه باید کرد بر خاک مذلت جای خویش
و مرا همت عالی نمیگذارد که بپاره پوست بی مزه سر فرود آرم و دل از لذت گوشت فربه و تازه بردارم
شغال گفت ای خام طبع حرص ناپسندیده را همت عالی نام کرده و شرهٔ ناستوده را دیباچه بزرگی لقب داده
و ازین معنی غافلی که فراغت در درویشیست و راحت در قناعت الرزق مقسوم درین
بازار گر سودیست با درویشیم خرسندیست خدایا منعمم گردان بدرویشی و خرسندی ازان نیست
که بنصیبی که از دیوان الرزق علی الله نامزد تو کرده اند خورسند نشوی و گرد فضولی که نتیجه من
طلب ما لا یعنیه فاته ما یعنیه بران مترتبست نگردی و درین باب گفته اند رزق
مقسومست و وقت آن مقرر کرده اند پیش از آن و پس ازین حاصل نمیگردد بجهد و من میترسم که بواسطهٔ
این فضولی که پیش گرفته آن پوست پاره نیز از دست برود و تو یکبارگی از پای درآیی و نیک شبیه است
قصهٔ تو بقصهٔ آن دراز گوش که دم می طلبید و گوش نیز بباد داد روباه پرسید که چگونه بوده است
قصهٔ آن شغال گفت حکایت بود است خری که دم نبودش روزی غم بی دمی همی فرسودش در دم طلبی

قدم همی زد

قدم همی زد ٭ دم می طلبید و دم نمیزد ٭ تا که نه از راه اختیاری ٭ بگذشت میان کشت زاری ٭ دهقان مگرش
ز گوشه دید ٭ بر جست از او دو گوشش ببرید ٭ مسکین خر که آرزوی دم کرد ٭ نایافته دم دو گوش گم کرد ٭ آنکس که زحد
برون نهد گام ٭ اینست سزای او سرانجام ٭ روباه از غایت حرص و طمع روی در هم کشید و گفت مصرع
من خیال یار دارم هر کسی را در دل است ٭ کز خیال او شوم خالی خیال باطل است ٭ تو تماشا کن که من چگونه
بلطایف الحیل مرغی لطیف را بچنگ خواهم آورد و بچه دستان شکاری لایق در دام تصرف خواهم کشید این
بگفت و روی بمرغان آورده پوست را همانجا بگذاشت شغال چون دید که نصیحت بی غرض در دل سنگین
روباه اثر نمیکند روی از و برتافت و جانب ماوای خود شتافت در میانه زغنی در پرواز بود نظرش بران
پوست پاره افتاد آنرا جانور مرده تصور کرده نشاط تمام در حوزه تملک در آورده روی باوج هوا نهاد از انجانب
روباه هنوز نزدیک مرغان نرسیده بود که زیرک از کمین بیرون جسته چوب دستی بجانب او افکند چنانچه اثر آن بدست
روباه رسید بیچاره روباه از ترس جان دل از صحبت مرغان بر کند و بتعجیل تمام افتان و خیزان روی به پوست آورد
چون بموضع معین رسید از پوست اثری ندیده روی بقبله گاه دعا کرده خواست که بر سبیل تضرع عرض حال خود
کند چون ببالا نگریست دید که زغنی پوست را در چنگال گرفته می پرد و میگوید بیت برده بودی و داو آمده بود
چون تو کج باختی کسی چه کند ٭ روباه از الم نایافتن مرغ و حسرت از دست رفتن پوست سر بر زمین میزد تا
مغزش پریشان شد و مقصود از ایراد این مثل آنست که ملک بدست خود یک رکن از ارکان مملکت را خراب
کرده بعمارت باقی رکنها نمی پردازد و تعهد حال مقربان بارگاه و تلطف با امرا و سران سپاه فرو میگذارد از شتربه
گذشته بهیچ وجه بدست نیاید و ممکن که باقی خدمتکاران قدیم از ملازمت دور مانند شیر بعد از تامل بسیار
فرمود که این سخن عین مصلحت و هواخواهی است فاما از من در باب شتربه خطائی واقع شده و اگر اضطراب من
جهت تلافی آنست پلنگ گفت ای ملک تلافی و تدارک آن با اضطراب میسر نگردد بلکه بتدبیر درست و رای صواب
وقوع یابد مصرع چو در طاس رخشنده افتاده مور ٭ رهاننده را چاره باید نه زور ٭ صلاح در آنست که ملک سباع
ترک جزع و بیخودی کرده بنای کار بتدبیر نهد و از پی مهم شتربه و تحقیق احوال او بر وجهی در آید که غث و سمین
آن بر خاطر وقاد روشن گردد و اگر آنچه از شتربه بسمع ملک رسانیده اند واقع بوده او خود بسزای عذر و جزای کفران
خود رسید و اگر در باره او افترا کرده اند و سخنان غیر واقع باز نموده نمام و صاحب غرض را هدف تیر انتقام باید کرد
که مصرع انرا بدست دفع کردن نیکوست ٭ شیر گفت وزیر مملکت توئی و مرا درین مدت برای صایب تو استظهاری

تمام بوده و فکر دور اندیش ترا در جر منافع و دفع مکاره شنوا و مقتدا ساخته ام بهر نوع که مقتضای عقل
دور اندیش مبرهن باشد این کار را از پیش گیر و مرا بدست یاری [illegible] تدبیر از گرداب اضطراب بیرون
آر پلنگ متعهد شد که باندک زمانی حقیقت این مهم را بنظر انور پادشاه بجلوه در آرم و یک دقیقه از دقایق
تحقیق در حجاب خفا و پرده تعویق نگذارم همه جا بهار ابرای منیر برون آورم همچو موازخم شیر بدین
وعده تسلی یافت و چون شب بیگاه شده بود پلنگ اجازه طلبیده بوثاق خود متوجه شد قضارا گذرش
بر مسکن کلیله و دمنه افتاد دید که در میان ایشان مباحثه میرود و سخنان بلند از جانبین گفته میشود
پلنگ پیش ازین بر دمنه بدگمان بود درینوقت که آوازه مخاطبه و معاطبه از منزل ایشان بگوش وی رسید
دغدغه اش زیاده شده پیشتر آمد و از پس دیوار ایستاده گوش هوش باستماع کلمات ایشان بگشود مباحثه
ایشان بدینجا رسیده بود که کلیله با دمنه میگفت که ای دمنه بزرگ کاری کردی و عظیم مهمی ارتکاب نمودی
و ملک را بر نقض عهد داشته بخیانت تمام منسوب ساختی و آتش فتنه و آشوب در میان سباع و وحوش بر
افروختی و ایمن نیستم که شآمت بساعت و وبال آن بتو رسد و بتعب و نکال آن گرفتار شوی هر که تیغ ستم
کشد بیرون فلکش هم بدان بریزد خون و میدانم که چون اهل این بیشه بر عمل تو واقف گردند همگی ترا
معذور ندارند و در خلاصی تو مدد کاری ننمایند بلکه همه در کشتن و عقوبت کردن تو متفق الکلمه شوند و
مرا بعد ازین همخانگی کردن صلاح نیست که گفته اند با بدان کم نشین که صحبت بد گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتابی بدان بلندی را ذره ابر ناپدید کند برخیز و با یاری دیگر در آمیز و من بعد با من اختلاط و
امتزاج در توقف دار که دیگر از من دوستی و هم صحبتی نیاید دمنه گفت ای یار عزیز گر بر کنم دل از تو
و بردارم از تو مهر آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم طرح مفارقت میانداز و مرا از صحبت خود محروم
مساز و مرا در کار گذشته بزیاده ملامت مکن که کار رفته را باز آوردن سبب ملالت آید و تدبیر مهمی که در حیز تدارک
نیاید از قبیل خیال محال سودای فاسد از سر بیرون کن و روی بشادمانی و فراغت آور که دشمن عزیمت
عالم عدم کرد و هوای آرزو از غبار شبهت صافی شد و ساقی مراد شراب راحت در ساغر ما ریخت و ابواب
امانی بر روی اقبال گشاده و غنچه امید در چمن نوید شگفته ساقیا می بده غم مخور از دشمن و دوست
که بکام دل ما آن بشد و این آمد کلیله گفت با وجود آنکه از جاده مروت انحراف ورزیده و اساس فتوت را
به تیر غدر خلل پذیر ساخته هنوز داعیه فراغت داری و امید داری که اوقات تو بسلامت و عافیت گذرد

سودای خام

ع سودای خامی پخته فکری محالی کرده دمنه گفت نه آنست که از شامت خیانت و بیعاقبتی مکر و حیلت
بیخبر بودم یا قباحت سخن چینی و کراهیت غرض پردازی بر من پوشیده بود اما حب جاه و حرص مال
و استیلای حسد مرا بر چنین عمل تحریض کرده و الحالة هذا این کار را چاره نمیدانم و تدارک آنرا تدبیری
نمیتوانم ع چارهٔ این کار بیرون است از امکان من چون کنم خود کرده را تدبیر نیست پلنگی این فصل
سخن را استماع کرد و بر کماهی حال اطلاع یافته نزدیک مادر شیر رفت و گفت سری در میان می آورم
بشرط آنکه ملکه عهدی فرماید که بی ضرورتی افشای آن جایز ندارد و پس از سوگند و پیمان و تاکید فراوان
آنچه میان کلیله و دمنه واقع شده بود بتمامی باز راند و ملامت کلیله و اقرار دمنه بر وجهی مستوفی تقریر
کرد که مادر شیر از شنیدن آن متعجب گشت روز دیگر بر عادت معهود بدیدن شیر آمد و شیر را بغایت غمگین
و اندیشناک یافت پرسید که ای پسر موجب فکرت و سبب حیرت چیست ع ماه تمام تو چرا شد هلال سرو
روان تو چرا شد خلال اینهمه اندوه تو از بهر چیست وین همه فریاد تو از قهر کیست شیر گفت سبب
ملال من جز کشتن شتربه و یاد کرد اخلاق و اوصاف وی نیست و چندانکه می کوشم ذکر او از خاطر من
دور نمیگردد و یاد او از دل من فراموش نمی شود بجان تو که فراموش نیستی نفسی و گرچه می شدی اکنون
نمی شوی آه از دلم چه کنم و هر گاه که در مصالح ملک تاملی رود مخلص مشفق و ناصح مهربان و دوست امین و چاکر وفادار
محتاج گردم خیال شتربه در برابر آید و گوید ع در قاعدهٔ خدمت و آئین وفا بسیار بجوئی و نیابی چو منی
مادر شیر گفت شهادت هیچکس در غلبهٔ نور یقین بر ظلمت شک و تخمین برابر گواهی دل پاک نیست و از سخن ملک چنان
مفهوم میشود که دل تو بر بیگناهی شتربه گواه است و هر آینه چون کشتن او ببرهان واضح و یقین صادق نبود
و صاحب غرض صورت حال او را بخلاف راستی باز نموده هر ساعت حسرتی تازه و ندامتی بی اندازه روی مینماید
و اگر در آنچه بملک رسانیده اند تفکری برفتی و توسن غضب را بلگام شکیبائی از سرکشی منع کردی و تاریکی آن
شبهت را بروشنائی عقل نورانی مرتفع ساختی این دم در دام ندم نبایستی افتاد و دفتر نشاط و بهجت را
بر طاقچهٔ عدم نبایستی نهاد مثنوی باهستگی کار عالم برآر که در کار گرمی نیاید بکار چراغ ار بگرمی نیفروختی نه خود را
نه پروانه را سوختی شکیب آورد بندها را کلید شکیبنده را کس پشیمان ندید شیر گفت ای مادر چنانچه فرمودی بیان
کار نفس من بر عقل غلبه کرد و آتش غضب بنای حلم را بسوخت و حالا از تدارک آن حسرتی که در مقولهٔ محالات
داخل است جز بتغافل چاره نیست فاما بدترین همه حالات آن تواند بود که عیب مرا هدف تیر ملامت ساخته اند

وقرعهٔ بیوفائی وستمکاری بر نام من انداخته و من چندانکه کاوکاو میکنم تا خیانتی ظاهر کنم و نسبت دهم
وجرمی واقع بروی ثابت سازم مگر دگرشتن از نزدیک دیگران معذور باشم واز طعن آشنا و سرزنش
بیگانه دور گردم بهیچ وجه میسر و مقرر نیست هرچند تامل زیاده میکنم کمال من ورع و نیکوتر و حسرت
وندامت بر هلاک او بیشتر میشود بیچاره شتربه هم رای روشن داشت و هم سیرت پسندیده و با این همه
صفتها تهمت حسد را بوی نسبت نتوان داد و چنین کسی از ان قبیل چنان نباشد که تمنای فاسد و سودای
محال در دماغ وی متمکن شود تا مقابلهٔ من و مقابله با من در خاطر کند اندوهی نیز در حق وی از انواع
شفقت و اصناف مرحمت اهمال نرفته بود که رابطهٔ عداوت و نفرت و واسطهٔ خصومت و مناقشت
شدی و من میخواهم که در تفحص این کار مبالغه نمایم و تجسس این اخبار بسر حد غلو رسانم و این صورت
اگرچه سودمند نباشد و آن بلیه بدین قصه تدارک نیابد اما شاید که نفس را در آن تسلی پدید آید و فتنه انگیز
سخن چین گوشمالی یابد و عذر من نزدیک مردم قبول افتد و اگر تو در آن باب چیزی دانسته یا شنیده
مرا بیا گاهان و تنبیهی ارزانی دار مادر شیر گفت دیله بر گوهر اسرار دارم و لیکن بر زبان مسمار دارم
سخنی شنیده ام اما اظهار آن جایز نیست و نکته دریافته ام و لیکن افشای آن روا نه چه بعضی از نزدیکان
تو در کتمان آن وصیت برده اند و در اخفای آن مبالغه زیاده از حد گذرانیده قلوب الاحرار
قبور الاسرار بیت به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات بخواست جام می و گفت راز پوشیدن و ملک میداند
که راز فاش کردن عیبی تمام دارد و سر مردم باز گفتن نقص مالا کلام و گرنه آنست که علما در اجتناب
از آن خصلت تاکیدات کرده اند و الا اهتمامی باز گفتی و خاشاک اندوه از ساحت سینه فرزند دلبند
برفتمی و تغیر لفت تاویل علما و اقاویل حکما بسیارست اگر جمعی از ایشان از افشای راز احتراز فرموده اند
نظر بر صلاح حال قایل و سلامتی او بوده و بعضی نیز بنا بر مصلحتی کلی که نفع عام در آن متصور باشد
با ظهار آن امر کرده اند و اگر کسی بناحق قصد قتل مسلمانی کرده باشد و این سر بالکلی در میان آورد
و با یمان غلاظ شداد بد و سپارد و در کتمان آن غایت مبالغه بتقدیم رساند و ان محرم جهت
صیانت نفس آن مسلمان افشای راز کند و او را از ان خبر آگاهی دهد تا مراقبت احوال خود نماید هر آینه
بشرع مواخذ نخواهد بود و عند الله معاتب نخواهد گشت و پنهان داشتن راز در مثل این صورت
مشارکت با اهل ذلت میکنی که رب نمده ای اخرخواسته است که باظهار آن سر پا تو بای خود از میان

بیرون برد و حوالهٔ آن بعهدهٔ اهتمام تو فرماید یا از من در پوشیده داشته و تیر او بواسطه افشای این سر ساخته
توقع که مرا خبردار سازی و آنچه لایق نصیحت و شفقت تو باشد در میان آری رازی بمیان آر که ما
محرم رازیم بگذر ز سر ناز که ما اهل نیازیم مادر شیر گفت که این اشارت که فرمودی بغایت ستوده و
این معنی که باز نمودی بسیار پسندیده است فاما اظهار اسرار دو عیب کلی دارد یکی دشمنی آنکس که اعتماد کرده
کسی را محرم اسرار ساخته باشد دوم بدگمانی دیگران که چون شخصی بهتک استار و افشای اسرار متهم گشت
دیگر هیچکس با وی سخن در میان ننهد و او را محرم راز نشمرد هم از نظر دوستان محروم و مردود گردد و هم بطعن
دشمنان گرفتار شود ز پنهان کردن رازم جگر چندانکه میسوزد ز بیم دشمنان بنهاده مهری بر دهان دارم
حکما گفته اند من لم یمت سره بمیته نشره هر که گوهر راز خود را در حقهٔ عدم مخفی نسازد هر آینه آن سر
بقصد سر او علم برافرازد و در امثال آمده که هر که سر از دست بدهد در برابر آن سر بنهد خواهی که سر بجا بود
سر نگهدار و مگر ملک قصهٔ آن رکابدار نشنیده که بافشای سر پادشاه جرأت نمود و عاقبت سر در سر آن سر کرد
شیر پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است مادر شیر گفت حکایت آورده اند که در ایام گذشته پادشاهی بود تخت
سلطنت بزیور عدل و زینت بها یافته و شعشعهٔ الطاف بیدریغش بر اطراف ممالک تافته فریدون حشمتی جمشید
جاهی سکندر شوکتی دارا پناهی روزی بشکار بیرون رفته بود و در محلی که شکارگاه نزدیک شد گله دست
بهم داده و هر کس بضبط و ربط مهمی که در عهدهٔ او بود اشتغال داشت شاه رکابدار خود را گفت میخواهم که با تو اسب
دوانم که از مدتی باز مرا این آرزوست که بدانم که تک این اسب که من سوارم بهتر است یا تک آن اسب که تو سواری
رکابدار بنا بر فرمان شهریار اسب را تاختن گرفت و پادشاه نیز تکاور تیزگام را عنان داد چندانکه از شکار
گاه دور شدند ملک رکاب گران کرده عنان مرکب باز کشید و گفت ای رکابدار غرض من از قطع این مسافت آن
بود که درین ساعت چیزی بر خاطر من خطور کرده و اندیشه بر ضمیر من مستولی شده و از جملهٔ خواص حضرت کسی
که قابل محرمیت سر خود باشد نبود خواستم که بدین بهانه خلوتی سازم و بر وجهی که کس گمان نبرد این راز
با تو بگویم رکابدار شرط خدمت بجا آورده گفت خسروا مهر و سپهرت بنده باد روزگارت فرخ و فرخنده باد
اگرچه این ذرهٔ حقیر خود را آنقدر نمیداند اما چون پرتو خورشید عنایت بسایهٔ دولت ارزانی فرموده امید
که نسیم صبا که محرم اسرار حقایق بهارست ازین چمن بوی نشنود و دل با آنکه خزانهٔ این نقد خواهد بود به سر جهد
وقوف آن نبرد زان گونه که جان درون تن پنهانست سر تو میان جان نگه میدارم پادشاه او را

+commiseration + indulgence
+necessity supplication + indication
+gloom. + impudence
+fortitude
occupation
بسیار
+come into mind.

conspiracy

approbation

استحسان فرموده گفت از برادر خود اندیشناکم و درین روز ما نقش قصد و ضرر از صفحهٔ حرکات و سکنات او فرو خواندم
و معاینه دیدم که او بهلاک من کمر کینه بسته است و داعیه دارم که پیش از آنکه او آسیبی بمن رساند سنگ وجودش را
از راه بردارم و چمن ملک را از خار آزار او پاک سازم بیت که سگ کیست روباه نازورمند که شیر ژیان را رساند گزند
ترا باید که پیوسته از احوال آگاه و خبر باشی و در محافظت و نگاهداشت من شرط احتیاط بجا آری رکابدار خدمت کرد
و مهم مراقبت و کتمان الصورت بر عهده خود گرفته بانواع تاکیدات مؤکد ساخت و هنوز بمنزل نارسیده رقم بیوفائی
بر جریدهٔ احوال خود کشید و از طریق هواداری و محرمیت دوری جسته قدم در بادیهٔ غدر و کفران نهاد رباعی دل با همه
همدمان کم کن که در گلزار دهر بوی یاری و وفا از هیچ همدم یافت نیست راز با دل گفتم و بسیار خون خوردم
ازو کاشکی دانستمی اول که محرم یافت نیست و رکابدار فرصتی طلبیده خود را بخدمت برادر سلطان افکند
و قصه را بر وجهی که شنیده بود بموقف انها رسانید برادر پادشاه بالفعل بقدر ازوی منتی نپذیرفت و
بمواعید بسیار و عنایت بیشمار او را مستظهر گردانید و بتدبیرهای صایب خود را از ضرر برادر نگاه میداشت اندک
فرصتی را چنانچه عادت انقلاب زمان و بی ثباتی اوضاع دوران باشد بهار دولت آن برادر بخزان نکبت
مبدل شد و شکوفهٔ کامرانی از نهال زندگانی او فرو ریخت شعر کدام باد بهاری وزید در آفاق که باز در
عقبش نکهت خزانی نیست دوام پرورش اندر کنار دایه دهر طمع مکن که در و بوی مهربانی نیست و چون
مسند شاهی و سریر شهنشاهی از فر شکوه برادر بزرگتر خالی ماند برادر خردتر پای بر پایهٔ تخت سلطنت
نهاده تاج شهریاری را بفرق کامکاری سرفرازی داد بیت در ریاض ملک و دولت غنچهٔ شادی
شکفت بوستان سلطنت را تازه شد از سر نهال اول حکمی که از زبان شاه صادر شد و نخست فرمانی که
اشارت عالی بنفاذ آن بوقوع پیوست کشتن رکابدار بود بیچاره زبان نیاز بگشاد و گفت بیت خسروا
ملک بر تو میمون باد اختر فرخ و همایون باد گناه من بجز اخلاص و هواداری تو چیست جزای آنچه من
کردم نه اینست پادشاه فرمود که بدترین گناه فاش کردن اسرار است و از تو آن گناه در وجود آمد
و بعد از آنکه سر برادرم را که از جملهٔ ملازمان ترا بمحرمیت آن اختصاص داده نگاه نداشتی مرا بر تو چه
اعتماد خواهد بود مصرع از همدم بیوفا جدائی خوشتر چند آنکه رکابدار اضطراب نمود مفید نبود و بسیاست سلطانی
گرفتار شده سر در سر افشای سر کرد بیت گر زبان تو راز دار بود تیغ را با سرت چه کار بود مراد در ایراد
این مثل آنست که اظهار اسرار نتیجه نیکو ندهد و راز مردم فاش گردانیدن ثمرهٔ سعادت نمی بخشد شیر گفت

+ strong observation

گلذار

alas! alas!

+ alas

منفعتی

+ smell

ای مادر مهربان

ای مادر مهربان آنکه خود فاش میکند غرض او از اظهار آنست و گرنه باید که خود محرم سر خود باشد و بعد از آنکه مکنون
ضمیر خود را با دیگری آشکارا کرد اگر او نیز با دیگری بگوید جای تخشم نبود چه وقتی که کسی بار خود نتواند کشید
اگر دیگری بار تحمل حمل آن ننماید عجب نیست ع راز خود را چون تو محرم نیستی ، دیگری خود محرم آن کی بود دیگر
آنکه چون از کشف سری آنچه حق بود ظهور کند اگرچه افشای سر عیب شمارند لیکن ظاهر شدن آن حق
در پرده پوشش آن عیب می تواند بود توقع میدارم که آنچه حق باشد باظهار آن منت نهاده بار غم از دل من برداری
و اگر تصریح نتوانی باری بکنایت باز گوی و اگر در عبارت نیاری باشارت دریغ نداری مادر شیر گفت
بشرطی که آن گناه کار بدکردار که گرد این فتنه برانگیخته بسزا و جزا برسانی و جمال عفو از دیده بی باک او که
از دیدن راه صدق و صواب نابینا شده بپوشانی اگرچه علمای دین و عارفان معارف یقین در منقبت
عفو و فضیلت احسان مبالغها نموده اند و گوی روش آن شیوه و سلوک آن مذهب تحریض و ترغیب فرموده
فاما در جرمهایی که اثر آن در فساد عالم و ضرر آن در نهاد عالمیان شایع باشد عقوبت آن از عفو اولیست
و در مقابله این گناه که مضرت آن بنفس پادشاه عاید شده و دامن طهارت و امانت او را بلوث غدر و
خیانت آلوده اگر انتقامی پدید نیاید موجب دلیری دیگر مفسدان گردد و حجت ستمگران بدان قوت گیرد
و هر یک هر حالی از این کار دستوری معتمد و مواداری معتبر شناسند پس اینجا عفو و اغماض را مجال نباید داد و
بنص قاطع و لکم فی القصاص حیوة تدارک آن را از لوازم باید شناخت ع هر آنکس که او باز از خلق
فرماید بعد و مملکت او بکشتنش فرمای غرض ازین مقدمات آنکه دمنه غدار که ملک روز بکار را برین کار
داشته غماز و نمام و شریر و فتان است شیر گفت دانستم باز باید گشت تا تاملی بسزا کرده شود مادر شیر بمنزل خود
رجوع کرد و شیر بعد از تفکر بسیار با حضار لشکر امر فرمود امرا و ارکان دولت و وزرا و اعیان مملکت را
بحضور طلبید و التماس حاضر شدن مادر نمود و بعد از اجتماع مجموع رعایا و اشراف مثال عالی ارزانی داشت
تا دمنه را بپایه سریر اعلی حاضر آوردند و از وی اعراض نموده خود را بفکر دور و دراز مشغول گردانید دمنه
ملک کرده در بلا افتاده دید و راه خلاص بسته یافت روی بیکی از نزدیکان ملک آورد و آهسته با وی گفت سبب
اجتماع این جماعت چیست و چه چیز حادث شده که ملک در فکر و تامل افتاده مادر شیر بشنید و آواز داد که ملک را
زندگانی تو متفکر ساخته است و چون خیانت تو معلوم شد و افساد تو ظاهر گشت و دروغی که در حق دوست
مهربان او گفتی بطرح افتاد و پرده از روی حیلها و مکرهای تو مرتفع شد نشاید که تا طرفة العینی زنده گذارند و

چنین مظهر شمه‌ای را در عرصه وجود نگهدارند دمنه گفت بزرگان پیشین هیچ حکمت را نا گفته رها نکرده‌اند و برای
آسایش متأخران رایهای روشن پیدا ساخته و یکی از سخنان حکمت آمیز ایشان آنست که هر که در خدمت
پادشاه بیجهت باشد زود بمرتبه تقرب رسد و هر که مقرب سلطان شد جمله دوستان ملک و دشمنان ملک خصم
وی گردند دوستان از روی حسد بر جاه و منزلت و دشمنان بواسطه مناصحت وی در مصالح ملک و دولت
هر که نزدیکتر بخدمت شاه خطر وی عظیمتر باشد المخلصون علی خطر عظیم از آنست که بحقیقت پشت
بدیوار امن و راحت نهاده‌اند و روی از دنیای ناپایدار غدار بی اعتبار برگردانیده و عبادت خالق را
بر خدمت مخلوق گزیده که در حضرت عزت سهو و غفلت روا نیست و ظلم و ستم جایز نه جزای نیکی بنیکی و
پاداش طاعت بعقوبت صورت نه بندد و در احکام پادشاهان از ستم و عدالت هیچ وجه گذر نباشد رباعی
آن عدل الهیست که بر یک نمط است باقی همه جا گاه رضا گه سخط است آنجا ستمی نیست که اینجا ستم است و اینجا
غلطی نیست که اینجا غلط است اکثر کارهای خلایق برخلاف صفت خالق بانواع اختلاف و تفاوت آلوده است
و از اتفاق و ملاحظه استحقاق برطرف افتاده گاه مجرمان لازم العقوبت را بجزای کردار مخلصان ارزانی
میدارند و گاه ناصحان واجب التربیت را بعذاب ذلت خاینان مواخذه می‌نمایند چه هوا بر احوال ایشان
غالب است و خطا در افعال ایشان ظاهر غرض در اقوال ایشان واضح است و ریا در اعمال ایشان باهر خیر و
شر نزدیک ایشان یکسان است و نفع و ضرر در نظر ایشان برابر کسی باید که خزاین روی زمین بخازن
شاه سپارد و بیک جو منت ننهارند و دیگر زاهد شناسی سر رفعت باوج عزت رسانند بی‌نیازی بین
و استغنا نگر خواه مطرب باش و خواهی نوحه‌گر بایستی که من در اصل پیرامون ملازمت ملک نگردیدمی
و از زاویه عزلت و گوشه خلوت قدم بیرون ننهادمی و خدمت سلطان که نمودار آتش سوزانست قبول
نکردمی که هر که قدر فراغت نشناسد و خدمت مخلوق بر طاعت خالق اختیار کند بوی آن رسد که بآن
زاهد گوشه نشین رسید مادر شیر پرسید که قصه او چگونه بوده است دمنه گفت حکایت چنین آورده‌اند
که زاهدی از تعلقات دنیا اعراض کرده گوشه خلوت اختیار نموده بود از تکلفات خورش و پوشش
بیک گلیمینه و پشمینه قناعت فرموده رباعی شد ز گریبان کشی غم ستوه دامن خود بسته بدامان کوه تن
ز تنعم بجفای نهاد دل ز قناعت بتباهی نهاد آوازه صلاح و سداد آن پیر در اندک مدتی بجوانب و نواحی
آن ولایت رسید و مردم از دور و نزدیک برسم تیمن و تبرک آمد شد آغاز نهادند چون اثر نور عبادت

از خیل

از جبین مبین او واضح و لایح میدیدند بر مواد اعتقاد افزوده بیشتر تردد می نمودند و در آن ولایت
پادشاهی عادل با دل درویش دوست بود و طلب رضای الهی را بر متابعت هوای پادشاهی تقدیم کردی
و اقتدا باخلاق انبیا و سیر اولیا داشتی ✱ سیرت پاکیزه و خوی خوش و کردار نیک ✱ با فقیری
خوش بود با شهریاری خوشتر است ✱ چون خبر گوشه نشین بوی رسید بحکم نعم الامیر علی باب الفقیر را
کار بست و بصحبت پیر رفت و از انفاس متبرکه او استمدادی فرموده نصیحتی که پادشاهان را بکار آید استدعا
نمود پیر زاهد گفت ای ملک خدای عز و جل ترا دو سرا بخشید یکی فانی که آنرا دنیا گویند و دیگری باقی که آنرا عقبی خوانند
همت عالی اقتضای آن میکند که سر بمنزل فانی فرود نیاری و نظر بر پادشاهی عالم باقی گماری شعر ملک عقبی
خواه کان خرم بود ✱ ذره ای آن ملک صد عالم بود ✱ جهد کن تا در میان این نشست ✱ ذره ای آن عالمت
آید بدست ✱ پادشاه پرسید که بچه تدبیر تسخیر آن ملک میسر گردد زاهد فرمود که بدستگیری مظلومان و فریاد
رسیدن محرومان و هر پادشاه که آسایش آخرت خواهد باید که در آسایش رعیت کوشد مثنوی کسی خسپد
آسوده در زیر گل ✱ که خسپند ازو مردم آسوده دل ✱ کسان برخورند از جوانی و بخت ✱ که بر زیردستان نگیرند سخت ✱
چنین پادشاهان که دین پرورند ✱ بچوگان دین گوی دولت برند ✱ چون زاهد از نصیحت پرداخت
خزانه دل پادشاه را از جواهر موعظت پر ساخت ملک مواعظ و نصایح پیر پاک ضمیر دریافته دست ارادت
بر دامن همت وی زد و پیوسته شرف صحبت درویش دریافتی و ببرکت متابعت سخنان دل نشینش
سر از پیروای نفس و هوا بتافتی روزی پادشاه در صحبت درویش بود و از هر نوع گفت و شنودی میرفت
ناگاه جمعی از دادخواهان فریاد و نفیر بکره اثیر رسانیدند زاهد ایشانرا طلبیده حال هر یک علیحده استفسار
نموده حکمی لایق و موافق هر مهم پادشاه را تلقین فرمود پادشاه را از آن صورت انواع بهجت افزوده
بغایت تعریف نموده استدعا کرد که بعضی اوقات دیوان مظالم در نظر مبارک او داشته شود زاهد
بنا بر آنکه مهمات درماندگان بزودی و خوبی فیصل یابد و از آن سبب دلالت بر خیر ثواب بی نهایت
حاصل آید اجابت فرمود و در مهمات آنچه مقتضای وقت بودی بر زبان زاهد جاری میشد و پادشاه
بطوع و رغبت اصغا نمودی تا کار بدان انجامید که اکثر مهمات آن ولایت بدامن اهتمام پیر عالی مقام
باز بسته شد و تصرف او هر روز در امور ملکی و مالی زیاده گشت خوش خوش سودای حب جاه رخت در
سویدای دل پیر نهاده رخنه در دیوار اوراد و اوقات او افکند و تمنای اسباب بزرگی و حشمت سر درویش را

از بالین فراغت بر دارانیده متوجه تاج نخوت گردانید ؏ کیست کین جادوی پرافسون گر از راهش نبرد کیست
کز جام فریبش جرعهٔ غفلت نخورد ❁ دنیا زنیست فریبنده که بسی شیرمردان را صید کمند محبت خود ساخته و زهی
غدار که بسیار تهمتنان را بیژن وار در چاه بلا افکنده شعر رستم او در کف زال ستم بیژن او در تنگ چاه الم مصر
وی از نیل جفا موج زنان ❁ یوسفش آلوده بخون اهرمن ❁ موصل او بر سر راه فراق ❁ موعده او بر سر کوی نفاق ❁
قصر وی از کلبهٔ تا جدار ❁ بجر وی از خون اهر اسفندیار ❁ زاهد بجای شورابهٔ ریاضت چاشنی راحت
نفس و شربت لذت هوا نوش کرد ذوق عبادت بر دلش فراموش شد و حلقهٔ حب الله بنیاد اساس کل
خطیئة در گوش کشید پادشاه نیز چون تصرفات زاهد و تدبیرات او موافق مصلحت ملک دید زمام
اختیار یکبار در کف کفایت او نهاد درویش را بیشتر اندیشهٔ نانی بود و حالا غم جهانی پیش آمد و خیال
تحصیل کلیمی بفکر تسخیر اقلیمی مبدل شد ؏ درین چمن که تو دیدی گلی ببار نماند ❁ خزان در آمد و سر
سبزی بهار نماند ❁ روزی یکی از درویشان که احیاناً بخدمت زاهد آمدی و شبها در نیاز و زاری با و
بروز رسانیدی بزیارت وی رسید و آن احوال و اوضاع مشاهده نمود آتش حیرت در ساحت
دلش مشتعل گشت ؏ آبحیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست ❁ خون چکید از شاخ گل باد بهار آخر چه شد
چون شب در آمد و غوغای خلق فی الجمله تسکینی یافت زاهد را گفت ای شیخ این چه حالتست که من می بینم
و این چه صورتست که مشاهده میکنم ؏ مجموع روزگار تو بعد از امید بود ❁ امروز خوش کجا شد و آن
ره کار کو ❁ زاهد چند آنکه زبان اعتذار بر کار برد سخن که بر محک معرفت تمام عیار باشد نتوانست گفت
مهمان فرمود که این سخنان بهانهٔ نفس است مقصود اطناب و خلاصه جانب الباب آنکه خاطر مبارک مایل
متاع دنیوی شد و ضمیر اشرف بقید جاه و مال مبتلا گشته ؏ همای چون تو عالی قدر و حرص استخوان تا کی ❁
دریغ آن سایهٔ همت که بر هر جا افکندی ❁ بیا و دامن تجرد از غبار اغنیا بیفشان و سر تفرید در گریبان
توکل کش و نوالهٔ زهرآلود دنیا بکام آرزومندان که بزرگان گفته اند ؏ بر خوان دهر دست ارادت مکن
دراز ❁ کالوده کرده اند بزهر این نواله را ❁ زاهد گفت ای یار مهربان از گفت و شنود خلق و آمد و شد مردم
چندان تفاوتی در حال من پدید نیامده و بدل متوجه همان کارم که میدانی مهمان گفت ترا حالی خبر نیست
بجهت آنکه غرض نفس چشم بصیرت ترا پوشیده است و آن زمان که بدانی پشیمانی سود نخواهد داشت ؏ اینچنین
کرده و آخر کار ❁ چون پشیمان شوی ندارد سود ❁ و مثل تو مثل نابینا را ماند که تازیانه از مار باز نشناخت

وبدان مار

چون

+ chieftains

+ enmity

+ actions

+ science and virtue

+ morsels

وبدان سبب در ورطهٔ هلاک افتاد زاهد گفت قصهٔ او چگونه بوده است آن مرد مسافر گفت **حکایت** چنین
آورده اند که وقتی بینائی و نابینائی در بعضی از بیابانها بمنزلی نزول کردند چون وقت شبگیر آمد خواستند
که روان شوند نابینا تازیانهٔ خود طلبید قضارا ماری از سرما افسرده آنجا افتاده بود نابینا آنرا تازیانه تصور
کرده برداشت و چون دست برو مالید از مقرعهٔ خود نرمتر و نیکوتر یافت بدان شادکنان سوار شد و از تازیانهٔ
گم گشته فراموش کرد اما چون روز روشن گشت مرد بینا نگاه کرد ماری در دست نابینا دید فریاد برکشید که
ای رفیق آنرا که تازیانه تصور کردهٔ ماریست زهرناک پیش از آنکه زخم برساند تو بزند آنرا از دست بیفکن
نابینا خیال کرد که همراهش در آن تازیانه طمع کرده است گفت ای عزیز من چه کنم کار دولت بخت است
من تازیانه گم کرده ام و حضرت پروردگار بهتر از آن مقرعهٔ بمن ارزانی داشته ترا نیز اگر طالع مدد کند
تازیانهٔ نغز خواهی یافت حالا من از آنجمله نیستم که بافسون و افسانه تازیانه از دست من بیرون
توان کرد مرد بینا بخندید و گفت ای برادر حق همراهی اقتضای آن میکند که ترا ازین مخاطره
برهانم و آگاه گردانم سخن من بشنو و آن تازیانه را از دست بیفکن نابینا روی درهم کشید و گفت
بیت ای مدعی که مبالغه از حد همی بری ‌ این نکته گوش دار که روزی مقرر است تو تا بتازیانهٔ من
قصد کردهٔ و بافکندن آن مبالغه مینمائی بطمع آنکه چون من بیفکنم تو برداری خیال خام مپز
و از سودای فاسد بگذر که این تازیانه ایست که از عالم غیب بدست من آمده **مصرع** بفسونی که کند خصم
رها نتوان کرد چندانکه مرد بینا مبالغه نمود و بایمان غلاظ و شداد مؤکد گردانید هیچ فایده نداد
و نابینا بسخن او التفات نکرد چون هوا گرم شد و افسردگی از نهاد مار بیرون رفت بر خود به پیچید
و در اثنای حرکت زخمی برست نابینا زد و او را هلاک ساخت و این مثل برای آن آوردم تا تو نیز
بر دنیا اعتمادی نکنی و بصورتی که چون هیأت مار منقش است فریفته نگردی و بنرمی و نازکی پوست
او را دوست نگیری که زخمش قاتل است و زهرش هلاهل **رباعی** شربت انگبین مجوی از دهر کو برآمیخته است
شهد بزهر تو تصور کنی که آن عسل است ‌ آن عسل نیست شربت اجل است ‌ زاهد این سخن استماع
فرموده از زمان تجرد و انقطاع براندیشید و آلودگی تعلقات که دامن دلش را بر طهارت اصلی نگذاشته
بود معاینه دید و دانست که سخن آن دوست از محض شفقت و عین محبت است اشک ندامت از دیده
باریدن گرفت و آه سوزناک از سینه با آتش حسرت سوخته برکشیدن آغاز کرد ‌ جام غم فرسوده دارم چون

نالم که آه بخت خواب آلوده دارم چون نگریم زار زار شب همه شب چون شمع افروخته با دل سوزان
اشک می بارید و پروانه صفت از آرزوی شعلهٔ شوق جمال اضطراب می نمود تا وقتی که زاهد سفیدپوش
صبح صادق سجادهٔ آفتاب در پیش محراب والصبح اذا تنفس بگسترانید و صوفی سیه لباس شب
در خلوتخانه واللیل اذا عسعس قرار گرفت ∘ چو صبح در بر گردون کشید خلعت نور جهان کشاد زرخ
هر چه شب دیجور باز مردم بر در صومعهٔ زاهد هجوم نمودند باد نخوت وزیدن گرفت و خرمن پشیمانی
شبانه را بباد استغنا برداد ∘ هر شب کنم اندیشه تا دل ز تو برگیرم چون صبح شود روشن مهر تو
بسر گیرم هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم چون شود فردا دگر آن روز را فردا کنم القصه زاهد
مهم ملک در پیش گرفته امرا و وزرا را از کار معزول کرد و در تفصیل مهمات نیز از جادهٔ عدالت عدول
ورزیدن آغاز نهاد روزی بقتل یکی از رعایا که بحسب شرع قتل او ممنوع بود حکم فرمود بعد از سیاست
پشیمان شده در صدد تدارک و تلافی آن آمد و ورثهٔ مقتول نزد پادشاه آمده از زاهد داد خواستند
و صورت قضیه معلوم گشته مهم ایشان بدار القضا حواله شد فی الحال حکم صاحب شرع بران منوال
نفاذ یافت که زاهد را بطریق قصاص بقتل رسانند زاهد چندانکه شفیع برانگیخت و بمال و منال
وعده داد بجای نرسید و بشامت آنکه خالق را فدای صحبت مخلوق کرد بورطهٔ هلاک گرفتار شده از
نعمت دنیا بر آمد و بدولت عقبی نرسید و این مثل برای آن ایراد کردم که چون من هم روی از محراب
طاعت الهی تافته بپایگاه اطاعت شهنشاهی شتافتم و سر از خط فرمان پروردگاری کشیده
بر آستان خدمت بشر پای نهادم ∘ بهر بلا که تصور کنی سزاوارم ∘ چون دمنه این فصل بپرداخت
ملازمان سریر سلطنت از فصاحت او متعجب ماندند و شیر همچنان سر تامل در پیش افکنده نمیدانست که
درین مهم چگونه خوض نماید و دمنه بر چه وجه جواب دهد سیاه گوش که از جمله ملازمان بتقرب اختصاص
داشت چون حیرت حضار مجلس دریافت روی بدمنه کرد و گفت اینهمه مذمت ملازمت ملوک کردی
با آنکه فرق فرقد سای ایشان بتاج کرامت السلطان العادل ظل الله فی الارضین سرفراز
یافته نه حد تو بود مگر ندانسته که یکساعت از عمر پادشاه که در دادگستری و رعیت پروری بگذرد با
شصت ساله طاعت و عبادت برابر گرفته اند و چندین از سجاده نشینان محراب زهادت و امامت
و تاجداران ولایت کشف و کرامت خدمت سلاطین را که ملازمت الملوک نصف السلوک جهت

کارسازی

+ take counsel.
+ speculators.

کارسازی ستم رسیدگان و سازگاری اهل محنت کشیدگان اختیار کرده اند چنانچه از جملهٔ حکایات پیر روشن
ضمیر برین حال شاهد عدلست دمنه پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است سیاه گوش گفت **حکایت** چنین
آورده اند که در شهر فارس شخصی بود از فارسان میدان ولایت قصب السبق ربوده و گوشهٔ تاج ترکش بر
تارک فرقد سپهر برین سوده **رباعی** آن بولایت شده سلطان پناه **شعر** ساخته از ترک دو عالم کلاه **شعر** رخش ز
میدان ازل تاخته **شعر** گوی بچوگان ابد باخته **شعر** او را پیر روشن ضمیر گفتندی طنطنهٔ کراماتش در اطراف روم و دیار
مغرب سایر بود و دبدبهٔ مقاماتش بر ساکنان اکناف مصر و شام و حبش و حجاز و یمن ظاهر عرفای عراق چون
ظرفای خراسان سر بر خط مطاوعتش نهاده و صادقان ترکستان چون عاشقان هندوستان دست خلوص
در دامن ارادتش زده روزی درویشی از ماوراء النهر عزیمت احرام حریم مقدس شیخ تصمیم داده بمحنت بسیار
از نواحی سمرقند خود را بدار الملک فارس رسانید و هر آینه تا کسی را پای طلب بخار زار تعب مجروح نگردد دست
وصالش بگریبان گل مقصود نخواهد رسید **نظم** بلبلی کز ستم خار تحمل نکند **شعر** بهتر آنست که هرگز سخن گل نکند
درویش مسافر بعد از قطع بادیهٔ حرمان بکعبهٔ امن و امان نزول کرد و بلب ادب خاک آستانهٔ شیخ را مقبل
ساخته حلقهٔ شوق بجنبانید خادم خانقاه بعد از تفحص حال و اطلاع بر کیفیت مشقت راه فرمود که ای
درویش زمانی ساکن شو که حضرت شیخ بملازمت سلطان وقت رفته بعد ازین محل آمدن ایشانست درویش
که ذکر ملازمت سلطان استماع نمود گفت دریغ از رنج راه و تضییع اوقات شیخی که بصحبت سلطان رود و مایل
ملاقات و مقالات ایشان باشد مرا از وی چه گشاید و چگونه صواب بمن نماید **نظم** آرزو بود که میرم چو
سگان در قدمش **شعر** خاک شد آن همه امید بیکبار دریغ **پس** از خانقاه بیرون آمده روی ببازار نهاد
و از ناپاکی دل مغشوش که در کورهٔ ریاضت تابی نیافته بود سکهٔ کم عیاری بر نقد وقت شیخ میزد و از حال
ایشان بخنجر اعتراض ناموجه متغیر نمود **نظم** ای مدعی که میگذری بر کنار آب **شعر** ما را که غرقه ابیم چه دانی چه
حالتست **شعر** ناگاه شحنهٔ شهر را چشم بروی افتاد و قضا را دزدی بصورت وی شب از زندان جسته بود
و پادشاه بجهت غفلت شحنه و عسس با ایشان عتاب بسیار کرده و در پیدا کردن دزد و دست بریدن او
مبالغهٔ بی نهایت رسانیده شحنه درویش را دید و دزد گریخته تصور کرده فی الحال بسیاستگاه رسانید چندانکه درویش
برات ذمهٔ خود باز می نمود و احوال خود از روی راستی تقریر میکرد فایده بران مترتب نبود و جز دست
بریدن صورتی دیگر دست نمیداد و در محلی که جلاد بی رحم کارد آبدار بر دست درویش نهاده متهیای قطع

شیخ

fame

+ approved, accepted.

+ derived, produced.

پدرش هیچ جا بهوی نرسیدند تا پیر روشن ضمیر برآمد شیخ در موکبی عالی بدان حلقه درآمد و استفسار مهم نموده بر حالت
درویش مطلع شده شحنه را گفت این یکی از درویشان آستانهٔ ماست و این صورت که او را بدان متهم
میسازی خلاف واقعست دست ازو بردار شحنه رکاب شیخ بوسه داده منت بر جان نهاد و درویش را
عذرها خواسته روی بمهم خود آورد و بیچاره درویش از پای دار هلاک خلاص یافته و از دست جلاد بی باک نجات دیده
ملازم رکاب شیخ روان شد در اثنای راه حضرت شیخ دست بر دوش درویش نهاده آهسته بگوش درویش گفت
ای برادر اعتراض بر درویشان مناسب نیست اگر ما ملازمت سلطان نکنیم مثل شما مظلومان از دست
ظالمان خلاصی و رهائی نیابند درویش دانست که آن اعتراض از روی جهل و نادانی بوده و هرچه از اهل
کمال در وجود آید از نقصان خالی خواهد بود زیرا که ارادهٔ شیخ کامل در ارادت حق فانی شده پس هیچ چیز ازو صادر نشود
که مراد حق نباشد و هیچ فعل او اگرچه ظاهرا خلاف عقل و طبع نماید بی مصلحتی نخواهد بود نظم آن پسر را کش خضر
ببرید حلق سر آن را درنیابد عام خلق در درون بحر کشتی را شکست صد درستی در شکست خضر هست چون
شکست بنده آمد دست او پس رفو باشد یقین اشکست او گر یکی را سر برآید از بدن صد هزاران
سر برآرد در زمن کاملی گر خاک گیرد زر شود ناقص ار زر برد خاکستر شود غرض از ایراد این مثل
مراد آن بود که بزرگان دین ملازمت سلاطین اختیار کرده اند و از تردد درگاه ملوک عار نداشته تو که
باشی که در آن کمی شماری باری آنچه فرمودی که اکابر بخدمت ملوک تقرب جسته اند بلی آن برای مصلحت کلی
بوده و به الهام الهی شروع نموده اند و مطلقا هیچ غرض دنیوی و نفسانی بآن آمیزش نداشته و هر که
بدین سیرت باشد هرچه کند و گوید کسی را زهره اعتراض نیست و لیکن امثال ما کسان بدان پایه کجا رسند
و تمنای آن درجه بچه استحقاق نمایند و دیگر آنچه گفتی که پادشاه سایهٔ اله است آن نیز مسلم میدارم
اما این صفت پادشاهیست که کارهای او براه حق نزدیک باشد و از طریق باطل دور نه کسی را بغرض ترتیب کنند
و نه بی محل عقوبت نمایند بهترین اخلاق ملوک آنست که ملازمان ستوده خصال را عزیز دارند و خدمتکاران
بیوفای غدار را خوار و ذلیل گردانند رباعی کلین حال نیک مردانرا تازه دار در باب رحمت خویش و آنکه
چون خار مردم آزارست بکند از بیخ و بن بهیبت خویش مادر شیر گفت ای دمنه این سخن که تو میگوئی
راستست اما در قضیه تو بر عکس مینماید که مجموع حضار این مجلس متفق برانند که شتربه ملک را ملازمی بود ستوده سیرت
پسندیده سیرت و در افواه افتاد و این مشهور شده که باتش سعایت تو خرمن امیدواری او سوخته شد

سم

gallows

ازشکست

absolutely
commencement

ابتر

و بشآمت افساد تو اساس وفاداری ملک منهدم گشت ع آتشی برفروختی ز حسد عالمی را بسوختی ز حسد
دمنه گفت بر ضمیر منیر تو پوشیده نیست و حاضران همه دانند که میان من و شتربه هیچ چیز از اسباب منازعت
و مخاصمت قایم نبوده و عداوت قدیمی خود چگونه صورت تواند بست و او را نیز با آنکه مجال قصد و فرصت
بدکرداری و قوت دفع من بود با من جز طریق شفقت و مرحمت مرعی نمیداشت و من نیز در نظر ملک و او
خوار و بیمقدار نبودم که از روی حسد و حقد بدفع او مشغول شدمی لیکن ملک را نصیحتی کردم و سخنی که شنیده بودم
و آثار آن مشاهده نموده بی غرضانه بسمع رسانیدم چه بر من واجب بود که حق نعمت ملک شناختن و صورت
غدر و قصد گاو بر راستی باز نمودن و من آنچه گفتم ملک بخود نیز تحقیق نموده مصداق سخن و برهان دعوی
من ملاحظه کرده و بر مقتضای رای خود مهمی با مضا رسانید و بسیار کس با شتربه زبان یکی داشتند و در
خیانت و عداوت شریک بوده حالا از من که حق گوی را شعار خود ساخته ام ترسان شده اند که الحق
مر یعنی سخن راست زهر است ع با هر که راست گفتم فی الحال خصم من شد ع خاموشی از همه به چون حق
نمی توان گفت و هر آینه اهل نفاق باتفاق در خون من سعی خواهند کرد و من گمان نبردم که مکافات
نصیحت و نتیجه خدمت من این تواند بود که بقای من ملک را بخورد و متفکر دارد چون دمنه سخن بدینجا
رسانید و روز بیگاه شده بود شیر گفت اورا بقضات باید سپرد که در کار او تفحص و تجسس کنند که در احکام
سیاست و شرایط انصاف و معدلت بی ایضاح بینه و الزام حجت نشاید حکمی با مضا رسید دمنه گفت
کدام حاکم راست کارتر از کمال عقل شهریار است و کدام قاضی منصف تر از جمال عدل پادشاه
کامکار بحمد الله ضمیر منیر سلطانی آئینه ایست با صفا بلکه جامیست جهان نما و صورت حال هر یک از ملازمان
دران روشن و هویدا ع تکرار کرده دفتر اسرار کن فکان ع رای تو از وراء ورقهای روزگار و یقین
میدانم که در کشف حجاب شبهت و رفع نقاب شک و مظنت هیچ چیزی برابر فراست ملک و بصیرت او
نیست و هر آینه چون مرآت حکم او از زنگار غرض و میل مصفاست و اثقم که اگر تفحص بسزا رود بهر حال
برأت ذمه من ظاهر گردد و نفس صدق آمیز من چون تباشیر انوار صبح صادق بر عالمیان روشن شود
ع راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو ع شیر گفت ای دمنه تفتیش این مهم مبالغه بنهایت خواهد انجامید و
تحقیق این کار بر وجهی که زیاده ازان تصور نتوان کرد وقوع خواهد یافت نظم سعی خواهم کرد اندر کار او
کاو این مهم تا بآن غایت که چون مو از خمیر آید برون ع خود تو میدانی که من اسرار پنهان شهر جمله از تو

نور ضمیر ارم بیرون دمنه گفت من بواسطهٔ بیگناهی در مبالغه غلو و اهتمام بیشتر خواهم نمود و میدانم که بدین تفحص مزید اخلاص
من ظاهر گردد و اگر من درین کار جرمی داشتمی درگاه ملک را ملازم نگرفتمی و پای شکسته منتظر بلا نه نشستمی
بلکه مضمون فسیروا فی الارض را برخود خوانده باقلیم دیگر رفتمی که زمین میدان وسیع است مادر شیر گفت
ای دمنه مبالغهٔ تو در تفحص خالی از دغدغهٔ ضمیری نماید و تو بزرکی میخواهی که خود را بیگناه بیرون آوری و بی آنکه مهم تو
پرسشی یابد از مضیق بلا خلاص یافتن فکر محال و سودای باطل است دمنه گفت مرا دشمن بسیار است و صاحب
غرض نسبت بمن بیشمار چشم آن میدارم که کار مرا بامینی حواله کنند که از غرض شبهت مبرا باشد و آنچه از
گفت و شنود وقوع یابد براستی بمسامع جلال رسانند و ملک آنرا برای جهان آرای خود که آئینهٔ فتح و نصرت است
عرض نماید تا من بمجرد شبهتی کشته نگردم و روز جزا عتابی بران خون ناحق مترتب نشود ٥ من از کشتن
نمی ترسیم ولیکن ٥ مبادا آن خون ترا دامن بگیرد ٥ شیر گفت من در هیچ حکم از جادهٔ عدل انحراف نورزیده ام
و ممکن نیست که جز در منهج عدالت قدم زنم و اگر این خیانت از تو صادر شده باشد بجزای که سزای تو باشد
خواهی رسید مصرع درمزرع دهر آنچه کاری دروی ٥ دمنه گفت من بچه سبب این خیانت اندیشم و بچه وسیله
طمع کارهای بزرگ و هوس منصبهای عالی برخاطر گذرانم و من عدل ملک را دانسته ام و آثار انصاف او را
مشاهده کرده یقین که مرا از عدل عالم آرای محروم نخواهند گردانید و امید مرا از میامن دادگستری منقطع
نخواهند ساخت ٥ ترا ایزد از بهر عدل آفرید ٥ ستم ناید از شاه عادل پدید ٥ یکی از حاضران گفت آنچه دمنه
میگوید نه بر وجه تعظیم ملک است اما میخواهد که بدین کلمات بلا را از خود دفع کند دمنه جواب داد که کیست بر من از
من مشفق تر و بخلاص من از من مهربان تر و هر که خود را در مقام حاجت فرو گذارد و در نگاهداشت خود اهتمام ننماید
دیگران ازوی چه امید بماند ٥ زان پس که تو کار خویش نتوانی ساخت ٥ کار دگری چگونه خواهی پرداخت ٥ و سخن تو دلیل است
بر قصور فهم و درایت و وفور جهل و غوایت و تا گمان نبری که اینصورت بر رای ملک پوشیده ماند که بعد از تامل
وافی بتمیز ملکانه نصیحت من باز خواهد شناخت که ضمیر انورش کارهای عمری را بشبی تدبیر کند و لشکرهای گران را بفکری
مقهور سازد ٥ فکر عالم گیرد و اندیش او در یک نفس ٥ کارها سازد که نتوان ساخت در عمری چنان ٥ سیاه گوش
گفت از سوابق مکر و غدر تو چندان عجب نمیدارم از زبان آوری تو درین حال و بیان مواعظ و نکات مثل چنین کارهای
عظیم که کردهٔ دمنه گفت آری جای مواعظ است اگر در محل قبول نشنیده و هنگام مثل است اگر بسمع خرد استماع افتد مادر شیر
گفت ای غدار هنوز امید داری که بشعبده و مکر خلاص یابی دمنه گفت اگر کسی نیکوی را به بدی مبدل کند و خیر را بشر

پاداشش روا دارد من باری وعده خدمت بپایان رسانیده ام و بعهد نصیحت وفا کرده و ملک نیکو داند که هیچ
خاین بپیش او بر سخن گفتن دلیری نتواند کرد اگر در حق من تهمتی روا دارد مضرت آنهم بدو باز گردد و اگر در کار من تعجیل
نماید از فواید تامل و میامن ثبات و تانی غافل گردد بعاقبت پشیمان شود که گفته اند ع هر که در کارها شتاب کند
خانهٔ عقل را خراب کند و آنکس که بشتاب کاری عادت نماید و از فضیلت شکیبایی محروم ماند بدو آن رسد که
بان زن رسید که در مهم خود شتاب زدگی نمود و میان دوست و غلام فرق نتوانست کرد شیر متوجه سخن دمنه بود چون
این نکته بشنید پرسید که قصهٔ آن زن چگونه بوده است دمنه گفت حکایت چنین آورده اند که در شهر کشمیر بازرگانی
بود با مال و متاع بسیار و خدم و حشم بیشمار و زنی داشت ماه روی مشکین موی که نه چشم چرخ چنان آفتابی
دیده بود و نه بدست دهر چنان نگاری رسیده رخساری چون روز وصال تابان و درخشان و زلفی چون
شب فراق سیاه و بی پایان نظم جمالی چو در نیم روز آفتاب کرشمه کنان نرگس نیم خواب رخی چون گل و
آب گل ریخته میان لاغر و سینه انگیخته بشیرینی از گل شکر نوش تر بنغزی ز گل نازک آغوش تر و در
همسایگی آن بازرگان نقاشی بود در چرب دستی انگشت نمای جهانی شده و در نقشبندی دلپذیر اهل
زمان گشته از خامهٔ چهره گشای او جان صورت گران چین در وادی غیرت حیران و از طبع رنگ آمیزش دل
نقش پردازان خطا بادیهٔ حیرت سرگردان ع بجایی که دستی آن فرزانه استاد کشیدی نقشها بی رخ چون باد
چو زلف و روی خوبان دل افروز ببستی نقش شب بر چهرهٔ روز چو او بر لوح صورت کلک راندی چو صورت عقل
بر جا خشک ماندی القصه میان او و زن بازرگان معاشقتی افتاد و نقاش را آن نقش زیبا عجبی بی جهت با
پدید آمد سلطان عشق بر مملکت دل که دار الملک آشنایی است استیلا یافت و سپاه شوق بر هفت اقلیم
وجود تاختن آورد مصرع سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت چشم جوان عاشق چون دل زاهدان صفت
بیداری پذیرفت و دیدهٔ بیدارش چون ابر نیسان اشک باریدن آغاز کرد ع چو شمع از سوز دل هر شب
بگویی یار میگریم گهی می سوزم از درد و گه از غم زار میگریم زن بازرگان نیز جوان را دیده بود و دل از دست
داده و دفتر شکیبایی و تحمل بر طاق نسیان نهاده ع دل رفت و سینه نیز تهی شد ز جان کنون ای
صبر با او کرد که اینجا نه جای ثبات است جاذبهٔ عشق از جانبین در کار آمد و بی واسطهٔ دلاله با یکدیگر ملاقات نمودند
و راه آمد و شد میان ایشان از غبار اغیار صافی شده روزی زن او را گفت تو بهر وقت که تشریف حضور ارزانی
میفرمایی و زاویهٔ ما را بجمال خویش آراسته میگردانی و لاشک توقفی می افتد تا آوازی بدر بم [illegible] اندازی

اگر صنعت نقاشی که دران باب مسلم زمان و سرآمد دورانی فکری فرموده نقش بندی نمائی و حربی لباسی که
میانهٔ من و تو نشانه باشد از حکمت دوستی و اصلاح نزدیکتر می نماید جوان نقاش گفت که چادری
دو رنگ بسازم که سفیدی در وی بر مثال ستاره در آب تابان باشد و سیاهی بروی مانند موی زنگیان
بر بناگوش ترکان درخشان چون تو آن علامت مشاهده کنی زود بیرون خرام ایشان با یکدیگر این مواضعه
میکردند و غلام نقاش در پس دیوار ایستاده می شنید ه لب ببند ای اگرت هوش بجاست ٭ کز پس دیوار بسی گوشهاست
چند روزی برآمد چادر تمام گشته و وعدهٔ آمد شد بوفا انجامید روزی نقاش بمهمی رفته بود تا بیگاه
مانده غلام آن چادر را بهانه آنکه طرح رنگ آمیزی او معلوم کند از دختر نقاش بعاریت خواست و
پوشیده بخانه معشوقه در آمد زن بی تامل از غایت شفقت که بملاقات محبوب داشت میان یار و اغیار فرق
نکرده بیگانه را از آشنا باز نشناخت ه در دادن تن بصحبت و بر غیر نیز در رقم ٭ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم
غلام بدان لباس مراد خود حاصل کرد و بعد از فراغت چادر را باز پس داد قضا را در همان وقت نقاش
برسید و آرزوی دیدار معشوق کرده بلباس صبر نشانه چاک زد و چادر بر کتف انداخته روی بخانه بازرگان
نهاد زن پیش باز دوید تملق بسیار نمود و گفت ای دوست خیر هست که هم این ساعت بازگشتی جوان
دانست که قصه چیست آمدن را بهانه کرده فی الحال معاودت نمود و بر سر کار اطلاع یافته غلام و دختر را
ادب بلیغ کرد و چادر را سوخت و ترک محبوبه گرفت اگر آن زن در کار خود شتاب نکردی بلوث
ملاقات غلام آلوده نشدی و از ملاقات یار عزیز و معاشرت دوست جانی محروم نگشتی ه چون نهال
شتاب نشانی ٭ بر دهد میوهٔ پشیمانی ٭ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که در کار من تعجیل
نمی باید کرد و حقیقت آنست که من این سخن از بیم عقوبت و هراس ملک نمیگویم اگرچه مرگ خوانیست ناخوب
و آشامیدنی ناخوشگوار است هر آینه خواهد بود و بسیار پای آوران از دست او سرگردان شده دانسته اند که
از دایرهٔ فنا و فوات هیچکس را خروج ممکن نیست هر که قدم در عالم وجود نهاد هر آینه شربت اجل بباید نوشید
و لباس هلاکت بباید پوشید نظم گردون چو آفتاب سلامت کرا نهد ٭ کاخر چو صبح اول شب اندک بقا کند
خیاط روزگار ببالای هیچکس پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد ٭ و اگر مرا هزار جان بودی و دانستمی که
در سپری شدن آن ملک را فایده هست بیک ساعت ترک همه کردمی و سعادت دو جهانی در آن شناختمی
ه جان شیرین اگر قبول چون تو جانانی بود ٭ کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود ٭ اما ملک را در عاقبت این

شفق

+ mutual counsel.
+ any thing sweet and agreeable.
+ borrowed.
+ shoulder
+ blandishment
death

کار نظر فرمودن

کار نظر فرمودن از فرایض است اگر چه ملک را بی تیغ نگاه نتوان داشت اما خدمتکاران کافی را بخیال باطل
قصد نتوان کرد مصرع تنها ماند هر چو یار بسیار کشی ¶ و همه وقت بنده که از عهده کفایت مهمات بیرون تواند امد
نتوان یافت و چاکری که محل اعتماد و لایق تربیت باشد بدست نتوان آورد ه سالها باید که تا یک سنگ اصلی
ز افتاب ¶ لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن ¶ مادر شیر چون دید که سخن دمنه بسمع رضا شرف استماع
می یابد اندیشه بر وی مستولی شد که ناگاه شیر ازین قلبهای زر اندود و ورقهای راست مانند و دروغهای دلپذیر
او باور دارد و گرم سخنی و چرب زبانی او شیر را از سر تحقیق این قضیه غافل سازد روی بشیر آورده گفت خاموشی
تو بدان ماند که سخن دمنه راست است و از دیگران دروغ و من میدانستم که تو با این همه ذهن و ذکا و فهم و خرد از سخنان
راست متاثر نشوی و بهر بهانات فریبنده از جای بر روی بیت نوای بلبلت آخر کجا پسند افتد ¶ چو گوش هوش
بمرغان هرزه گو داری ¶ پس از روی خشم برخاست و روی بمنزل خود نهاد شیر فرمود تا دمنه را بربسته بزندان
باز داشتند تا قضات تفحص کار او نموده آنچه حق باشد ظاهر گردانند مجلس مظالم بر شکست و مادر شیر بخلوت پیش شیر
آمده گفت ای فرزند من همین بوالعجبی دمنه را شنودی اکنون مرا محقق گشت که اعجوبه زمان و نادره دوران است
آخر اینهمه دروغ گرم چگونه توان گفت و عذرهای نغز و دفعهای شیرین بر چه وجه ترتیب توان داد و چنین
مخلصهای باریک که میجوید اگر ملک او را مجال سخن دهد بیک کلمه خود را ازین ورطه بیرون افکند و حال آنکه
در کشتن او ملک و جمیع لشکریان را راحت عظیم است اولی آنکه زودتر دل از کار او فارغ گرداند و او را
مهلت سخن و فرصت جواب ندهد مصرع تعجیل نکوست مگر در عمل خیر ¶ شیر گفت کار نزدیکان ملوک حسد و
منازعت است و پیشه ارکان دولت بدسگالی و منافقت روز و شب در پی یکدیگر باشند و عیب و هنر یکدیگر
تحقیق نمایند و هر که هنر بیشتر دارد در حق او زیاده قصد کنند و اهل هنر را حسود و بدخواه بیش بود و هر آینه هنر
حسد میبرند دمنه بانواع هنر آراسته است و نزد من قرب تمام دارد و ممکن که حسودان اتفاق نموده خواهند
که بغدر او را دفع کنند مادر شیر گفت حسد بدین مرتبه که کسی را در معرض تلف اندازد چگونه تواند بود شیر گفت
حسد آتشی است که چون برافروزد تر و خشک را بسوزد و غایت حسد اقتضای آن میکند که کسی به نسبت خود نیز نیکی
نتواند دید چنانچه در قصه آن سه حسود واقع شده بود مادر شیر پرسید که قصه ایشان چگونه بوده است شیر گفت
حکایت چنین آورده اند که سه کس با یکدیگر همراه شدند و برفاقت هم [illegible] شده روی براه آوردند
آنکه از همه بزرگتر بود با آن دو رفیق دیگر گفت که شما چرا از شهر و منزل خود بیرون آمده اید و موجب آن چیست که

مشقت مسافرت براحت مجاورت اختیار نموده اند یکی از ایشان گفت بواسطه آنکه در آن موضع که من بودم
صورتها واقع می شد که نمی توانستم دید و حسد بر من غلبه میکرد و پیوسته در آتش رشک می سوختم با خود خیال
بستم که دو سه روزی ترک وطن گیرم شاید که نادیدنیها دیده نشود رفیق دیگر گفت که مرا نیز همین درد
دامن گیر شده جلا اختیار کرده ام مهتر رفقا گفت که شما هر دو هم دردمندید و من نیز ازین غصه رو بصحرا
نهاده ام بیت سخن درست بگویم نمی توانم دید * که می خورند حریفان و من نظاره کنم * و چون معلوم شد که هر سه تن
حسود اند بحکم جنسیت با یکدیگر خوش بر آمده میرفتند از قضا روزی در میان راه بدره زر یافتند و هر سه
باتفاق انجا فرود آمدند و گفتند بیائید تا این زر را قسمت کنیم و هم ازینجا بوطنهای خود معاودت نموده
دو سه روزی بفراغت گذرانیم هر یک را عرق حسد در حرکت آمده راضی نبودند بدانکه دیگری را بهره رسد
متحیر فرو ماندند نه همت آنکه از سر آن زر بگذرند و در میان راه بگذارند و نه قوت آنکه با یکدیگر قسمت نمایند
یک شبانروز در میان بیابان گرسنه و تشنه گذرانیدند و خواب و خورد بر خود حرام کرده منازعت مینمودند
و هیچ ایشان فیصل نمی یافت شعر کار دنیا را که سامانیش نیست * هست دریایی که پایانیش نیست * بهر او
دون همتان افتاده اند * اندران دردی که درمانیش نیست * روز دیگر بامداد ملک آن نواحی بشکار بیرون
آمده با جمعی از خواص بدان مقام رسید و آن سه تن را در میان صحرا نشسته دید از کیفیت حال ایشان
استفسار نموده صورت واقعه براستی بعرض رسانیدند که ما هر سه تن بصفت حسد آراسته ایم و بدین
جهت از وطن و مسکن جدا افتاده سرگردان میگردیم اینجا نیز همان حال پیش آمده و کار باضطراب و
اضطرار انجامیده حاکمی میخواستیم که در قسمت این زر میان ما حکمی فرماید ع شکر بحمد الله میسر آنچه می جستیم ما
پادشاه فرمود که شما هر یک صفت حسد خود را بیان کنید تا بنگریم که استحقاق هر یک بچه مرتبه واقع است
و فراخور آن زر را بشما قسمت فرمائیم یکی گفت حسد من بمرتبه ایست که هرگز نخواهم که بر کسی احسان نمایم
و شفقتی ورزم تا آنکس خوشوقت و مرفه گردد دیگری گفت تو مردی نیکو بوده و از حسد بهره نداشته
حسد من بمرتبه ایست که نمی توانم دید که کسی با کسی احسان کند و بمال خود یکی را بنوازد شخص سیوم گفت
که شما هر دو ازین کار نصیبی نداشته اید و دعوی شما بی معنی بوده من باری چنانم که هرگز نخواهم که در
باره من کسی نیکی بتقدیم رساند یا با من نوازشی نماید تا بدیگری چه رسد ملک انگشت تحیر بدندان تفکر
گزید و هم گرفت و از مقالات آن تباه کاران که [illegible] تعالی ام یحسدون الناس الواح صفات

ایشان لائح

+migration, exile
+contention.
+merit desert

ایشان لایح بود متعجب شد و گفت هم سخن شما این زر بر شما حرام است و هر یک را عقوبتی فراخور گناه لازم
آنکس که نمیخواهم که خود در حق دیگری احسان کند پاداشش اول آنکه از دولت مکافات بی بهره ماند و در هر دو
جهانی زیان زده و محروم شده باشد و آنکه تحمل احسان دیگری بر دیگری ندارد اولی آنکه او را از وداع قید وجود
خلاص کنند و بار این محنت از روی جان وی بردارند و آن دیگری که بر خود حسد می برد و در حق خود نیکوئی
نمیخواهد مستحق آنست که بانواع عقوبت و نکال معذب گردد و مدتهای مدید در چنگال عقاب عتاب گرفتار بوده طعمهٔ
عذاب شده تا وقتی که مرغ روحش بدام قُل یَتَوَفّٰیکُم مَلَکُ المَوتِ گرفتار گردد پس بفرمود تا شخص
نخستین را سر و پای برهنه بی زاد و توشه در آن صحرا رها کردند و هرچه داشت از و باز ستدند و گفت

نظم
آنکه نیکوئی نخواهد با کسی / نیکوئی با او نباید خواستن
هر نهالی کو ندارد میوهٔ / از تبر میبایدش پیراستن

و آن حسود دویم را امر کرد تا بتیغ بیدریغ سرش برداشتند و از رنج حسد خلاصی دادند و آن شخص
سیوم را فرمود تا قطران مالیده در آفتاب افکندند تا بعد از مدتی بزاری هلاک گردید و شامت حسد
آن هر سه تن بسزا و جزا رسانید

نظم
آن درد که درمان نپذیرد حسدست / آئین حسد قاعدهٔ دیو و ددست
گویند حسود خصم مردم باشد / گر زانکه نکو درنگری خصم خود است

هیچ رنجی از حسد عظیم تر نیست که مردم حسود پیوسته از شادی مردم غمناک باشد و از راحت دیگران در محنت

بیت
درین غصه جان میدهد مردکی / بهر چه که دارد وجود آن یکی

و این مثل برای آنست تا معلوم گردد که حسد بدانجا
میرساند که کسی نسبت با خود نیکوئی نمیخواهد و ازینجا معلوم توان کرد که نسبت با یکدیگر درجه
مقام خواهد بود و گمان می برم که قصهٔ دمنه انگیزهٔ حسودان باشد مادر شیر گفت که من از مقربان این
درگاه شیوهٔ حسد فهم نکرده ام و بهیچ کدام گمان این صفت نکوهیده نبرده غالب آنست که اتفاق
همه بر قتل او جهت مصلحت ملک باشد و اگرنه دفع او بدین همه مقدمات محتاج نیست شیر گفت من درین
قضیه شبهه دارم و بجهت رفع آن در کار دمنه شتاب نخواهم نمود مبادا که برای منفعت دیگران بمضرت
خود طلبیده باشم و برای خشنودی خلایق خشم خالق حاصل کرده تا در کار او تفحص تمام ننمایم خود را از
کشتن او معذور خواهم داشت آنچه در کار شتربه تعجیل کردم این همه پشیمانی می باید کشید صواب آنست
که بمجرد گمان اهل هنر و ارباب کفایت را ضایع نگردانم و تا جمال یقین از پس پردهٔ گمان روی ننماید هیچ
حکمی بامضا نرسانم و از مضمون این سخن که نتیجهٔ طبع شریف و زادهٔ ذهن صافی یکی از اکابر است

در تنگنا آرام نظم چو چشم او فتد بر گناه کسی ** تامل کند در عقوبت بسی ** که سهلست لعل بدخشان شکست ** شکسته
نشاید دگرباره بربست ** به تندی سبکدست بردن بتیغ ** بدندان گزد پشت دست دریغ ** سخن در میان شیر
و مادر با تمام رسید و هر یک بارامگاه خود رفتند اما چون دمنه را بزندان برده بندگران برپای نهادند
کلیله را آتش در نهاد افتاد و سوز برادری و شفقت صحبت بران داشت که بدیدن او رود فی الحال
بزندان درآمد چون چشمش بر دمنه افتاد باران سرشک از سحاب دیده باریدن گرفت و گفت ای
برادر ترا درین محنت و بلا چگونه توانم دید و بعد ازین مرا از زندگانی چه لذت خواهد رسید نظم
بی تو ای آرام جانم زندگانی چون کنم ** چون نباشی در کنارم شادمانی چون کنم ** گفته با هجر من
درساز و بی من بگذران ** پادشاهی کرده باشم پاسبانی چون کنم ** دمنه نیز بگریه درآمد و گفت
بیت مرا دوری دوستان عزیز ** جگر خسته دارد دل آزرده نیز ** و مرا این محنت و مشقت و بلای زندگانی
زندان و بندگران چندان نیست که با فراق تو در می باید ساخت و با آتش هجران می باید گداخت
نظم شب نیست کز مفارقت شمع عارضت ** بر آتش غم دل بریان کباب نیست ** یکدم نمیرود که ز هجران
جان گداز ** از خون دیده چهره زردم خضاب نیست ** کلیله گفت ای دمنه چون کار بدین درجه رسید
و مهم بدین مرتبه انجامید اگر با تو در سخن درشتی کنم باکی نباشد و من از بدایت حال این همه میدیدم و
در پند دادن مبالغه میکردم بدان التفات نمی نمودی و برای ضعیف و تدبیر ناصایب خود مستظهر بودی
آخر همان شد که اول گفته بودم بیت گفتم ای دل مرو آنجا که گرفتار شوی ** عاقبت رفتی و آن گفت
منت پیش آمد ** و اگر در مبادی احوال در موعظت تو تقصیری کردمی و در تنبیه تو غفلت ورزیدمی امروز
درین خیانت با تو شریک بودمی و این نوع سخنان گفتن نتوانستمی ای غافل نه با تو گفته بودم که
اشارت علما در آنچه گفته اند که ساعتی پیش از اجل می میرد چه چیزست مراد ازین انقطاع زندگانی
و فوت شدن لذت حیات نیست بلکه رنجی پیش آید که حیات را منغص گرداند و هر لحظه مرگ را بارزو طلبد
چنین که ترا پیش آمده هر آینه مرگ ازین زندگانی خوشترست بیت چنین که هست دلت را ز غصه فرسودن **
هزار بار به از بودنست نابودن ** دمنه گفت ای برادر همیشه آنچه حق بود میگفتی و شرط نصیحت بجا آوردی
ولیکن شره نفس و حرص مال و تمنای جاه رای مرا ضعیف گردانید و نصایح ترا در دل من بی قدر
گردانید با آنکه میدانستم که ضرر این کار بی غایت و خطر او بی حد و نهایتست لیکن تمام شروع می نمودم چنانچه

بیماری که

بیماری که آرزوی خوردن بروی غلبه کند اگرچه مضرت آنرا می‌شناسد بدان التفات ننماید و بر وفق آرزوی
خود عمل کند و چنین کسی را که از متابعت هوای نفس نتواند گذشت هرچه پیش آید از بلا و عنا بباید کشید
و اگر شکایت کند هم از خود شکایت باید کرد بیت من ناله ز بیگانه ندارم که در طراز ۞ هر غم که رسیدست
از خویش رسیدست ۞ کلیله گفت مرد عاقل آنست که در فاتحه هر کار نظر بر خاتمه آن اندازد و پیش از
نشاندن نهال ثمره آنرا ملاحظه کند تا از کرده پشیمان و از گفته پریشان نگردد چه آن پریشانی
و پشیمانی جز شماتت اعدا و ملالت احبا فایده ندارد ع پشیمانی چه سود آخر چو در اول خطا کردی ۞
دمنه گفت ای برادر در پی خصم بودن صفت مردم دون همت است و در خرمی زیستن حالت هر سفله
و بی حرمت هر کجا که علو همت بود از رنجهای صعب و خطرهای کلی چاره نباشد بیت کی بچوگان هوس
بردن توان گوی مراد ۞ پا درین میدان نهی اول ز سر باید گذشت ۞ کلیله گفت دولت فانی و
جاه بی اعتبار بدین همه رنج و محنت نیرزد بیت از نهالستان دولت میوه شادی مجوی ۞ زانکه
کمتر میوه زین باغ انقلاب عالم است ۞ بایستی که هم تو التفات بر مال و جاه دنیا نمی افکندی تا
در چاه رنج و تعب نمی افتادی و نهال حقد و حسد نمی کشتی تا امروز میوه بلیت و نکبت نمی
چیدی دمنه گفت میدانم که تخم این بلا من پراکنده کرده ام و هرکه چیزی بکارد هر آینه همان بدرود
بیت ز نیکی نیک بینی و ز بدی بد ۞ ز جو جو روید و گندم ز گندم ۞ و من از زهر گیاهی که کشته ام گل انگبین توقع
نتوانم کرد درین زمان که کار از دست رفته است و دست از کار باز مانده نه پیر انگشت تدبیر گره
تقدیر می‌گشاید و نه در آئینه اندیشه چهره صواب می نماید خود دانا و بعیب خود بینا گشته ام و دانسته ام

بخطای

که گوهر شاهوار دولت بمخاطره گرداب محنت نمی ارزیده بیت بس آسان می‌نمود اول غم دریای
پر سود دش ۞ غلط کردم که این دریا بصد گوهر نمی ارزد ۞ کلیله گفت حالا تدبیر خلاصی خود بچه وجه کرده و راه
نجات از کدام ممر خیال بسته دمنه گفت بیت از تنگنای عشق تو جستن ره خلاص ۞ مشکل توان که رخنه
تدبیر بسته اند ۞ چنان می نماید که کشتی حیات در گرداب هلاک غرق خواهد شد و آفتاب بقا بمغرب فنا
و فوات غروب خواهد نمود و من بهیچ وجه تن بزبونی در نخواهم داد چندانکه حیله و فریب بکار توانم برد
در خلاصی خود و دفع نخواهم داشت اما رنج من بسبب آن زیاده شده است که مبادا تو نیز متهم شوی
و بحکم مصاحبتی که میان ما و تو بسر حد اتحاد پیوسته است در ورطه هلاک افتی و اگر عیاذا بالله تر التکلیف نمایند

تا آنچه از اسرار من میدانی باز کوی از زبان مشقت من از دو کونه روی نماید یکی رنج نفس تو و خجلت آنکه از
جهت من بزحمت افتاده باشی دویم آنکه مرا امید خلاصی باقی نماند برای آنکه صدق قول تو بر همکنان روشن است
و باز کرفتن کواهی نادرست از مثل تو که بنای کار خود بر راستی و درستی نهاده محال خواهد بود و برین تقدیر دیدار
من و تو بقیامت می افتد و ملاقات ما جز در عرصهٔ محشر دست نمی دهد کلیله جواب داد که آنچه کفتی شنیدم
و تو میدانی که من بر عذاب صبر نمی توانم کرد و درد شکنجه و الم عقوبت نمیتوانم کشید و آنچه من شنیده ام
پوشیده نمی توانم داشت و برای خوش آمد کسی دروغ و غیر واقع نمی توانم کفت پیش از آنکه از من پرسند
آنچه واقع باشد باز نمایم صلاح آنست که بکناه اعتراف نمایی و بد آنچه از تو صادر شده اقرار کنی و خود را
از تعب آخرت بتوبه و انابت باز رهانی چه بتحقیق میدانی که درین قضیه سرانجام تو بهم هلاکست باری
عقوبت این دنیا با نکال و وبال عقبی جمع نشود و اکر در دار دنیا که دار فناست مشقت و عذابی کشی باری در
دار الملک بقا نشو را به عتاب بخشی دمنه کفت درین معنی تاملی کنم و آنچه بخاطر رسد بمشاورت تو رسانم
کلیله پر غم و رنجور باز کشت و انواع بلا و آفت بر دل خویش خون کرده پشت بر بستر ملالت نهاد و شب همه شب
بر خود می پیچید و چون صبح بر آمد دمش فرو شد ع رفت و چندین آرزو در خاک کرد اما در آن وقت که
میان کلیله و دمنه این سخنان میکذشت ددی هم که در آن زندان محبوس بود و نزدیک ایشان خفته از
سخنهای ایشان بیدار شد و مقالات ایشان شنیده تمام یاد کرفت و در دل نکاه داشت تا وقت فرصت
بکار آید مصرع هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ف دیکر روز که شیر زرین چنک آفتاب از بیشهٔ مینا رنگ آسمان
بجولان آمد دمنه تیره روی سیاه نامه شب در کوشهٔ زندان جفا متواری کشت ه ز عدلش روز عالم کشت
روشن ش شب ظلمت فرا در چید دامن ش باز مجلس مظالم ساخته و پرداخته شد و مادر شیر حدیث دمنه باز کرداند
و کفت نوبنده کذاشتن ستمکاران برابر کشتن نیکوکاران است و نیکویی با بدنفسان بمثابهٔ بدی با نیکان
نیکویی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای نیکمردان و هر که با وجود قدرت فاجری را زنده
کذارد و یا ظالمی را از کشتن رها سازد و مددکاری او نماید چنان باشد که در ظلم و فسق ایشان شریک بود
و وعید من اعان ظالما سلطه الله علیه در حق وی رسد ه بد مکن و یار بدان هم مشو ش و ز بد
کس خرم و خندان مشو ش شیر قضات را التزام کرد که در کذرانیدن کار دمنه تعجیل نمایند و از خیانت و دیانت
او هر روز آنچه کذرد بعرض رسانند پس قضات و اشراف و معارف و اعیان و خواص و عوام محلی که در مجمع خاص و
عام بود [illegible] بالاحضار مجلس کردند [illegible] بکار دمنه و تفحص حال که بدو حواله

میکنند

میکنند مبالغه تمام دارد و فرموده که تا چهرهٔ مهم او از غبار شبهت خالی نشود بهیچ مهم دیگر نپردازند
و حکمی که در حق وی رود باید که از مقتضای عدل دور نباشد و از جادهٔ انصاف بجانب جور و
اعتساف مایل و منحرف نگردد شما را آنچه معلومست هر یک ادا باید کرد که در ضمن این گفتن سه
فایده مندرجست اول جانب حق را یاری دادن و علم راستی و درستی برافراختن هم در شریعت قدری
تمام دارد و هم در آئین مروت و دین و فتوت حرمتی مالا کلام دویم بنای ظلم را در هم افکندن و اساس
ستم را ویران ساختن و اهل خیانت را گوشمال دادن موافق رضای خالق و ملایم طبایع اکثر خلایق است
سیوم باز رستن از اصحاب مکر و فند و ایمن شدن از ارباب غدر و افساد منفعتیست کامل و راحتی
همه کس را شامل چون سخن باخر رسید همه حاضران خاموش گشتند و از هیچ طرف جوابی ظاهر نشد چه ایشانرا
در کار دمنه یقینی حاصل نبود و نخواستند که بگمان مجرد چیزی بگویند مبادا بقول ایشان حکمی رانده شود و
سخنی که نه از روی حقیقت گویند خونی ریخته گردد و چون دمنه این حال مشاهده کرد دلش چون باغ ارم
از نسیم بهار تازه و خرم گردید لیکن چون غمگینان روی در هم کشید گفت ای اکابر دین و دولت و
ای اماثل ملک و ملت بدانید اگر مجرم بودمی بخاموشی شما دلشاد شدمی و من بیگناهم و هرکه جرمی ندارد هیچکس را
بروی دستی نیست و اگر بقدر دانش در تهمت خود سعی کند معذورست و من سوگند میدهم که هرکس از قصهٔ
من خبری معلوم دارد باید که براستی باز نماید و در جانب انصاف نگاه دارد که هر گفتار را جزائی در عقب خواهد بود
و هرکه سخن او در ظاهر شدن حقی یا هلاک شدن شخصی بمثابهٔ حکم تواند بود باید که بی شائبهٔ ظن و تخمین بلکه از روی
صدق و یقین شهادت باز رساند و هرکه بگمان و شبهت مرادر معرض تلف افکند بوی آن رسد که بدان
طبیب بی علم و عمل رسید قضات پرسیدند که چگونه بوده است قصهٔ آن دمنه گفت حکایت چنین آورده اند که
مردی بی سرمایهٔ دانش و بی پیرایهٔ تجربه دعوی طبیبی میکرد نه علمی وافر داشت و نه بصیرتی کامل در شناختن
دارو و بدان مثابه جاهل بود که جوز هندی را از دمنهٔ ترکی باز نشناختی و در تشخیص امراض بدان مرتبه
بی مایه بود که میان زهیر و نقرس امتیاز نکردی در ساختن ترکیب از طبایع و مقادیر ادویه غافل بود و
در نوشتن نسخها از کیفیت و کمیت غذا و شربت فارغ ه بدعلاجی که هرکه چهرهٔ او دیده دیگر ندیدی روی
حیات و دران شهر که این شخص دکان جهالت گشاده بود و صلای مردم کشی در داده طبیبی دیگر بود بکمال
فضل و هنر مذکور و بیمن معالجت و مبارکی دم و قدم مشهور دمی چون دم عیسی دلگشای و قدمی چون قدم

خضر جان افزای نظم گر خواستی بکند دو نفس افت دواز زاین شدی ز گنبد دوار بی ثبات نیمی قدم چنانکه
بباغ ار دنیا آمدی شد دادی ز رنج رنجه سفیدار را نجات چنانچه عادت روزگار غدار است که همواره هنرمندان
از سر خوان غنای او جز نواله محنت نیابند و بی هنران از موائد فوائد او نواله شرف و حرمت مستوفی
بردارند هنر مپیچ در ایام ازان شکسته دلم نکی روم بتجارت بدین کند متاع بکار این علامه دهر
و نادره دهر در تراجع افتاد و کوکب نور باصره او بکسوف ضعف مبتلا شد بتدریج نور چشم جهان بین
آن عزیز که دیده مردم دانا بدو روشن بودی و مردم دیده بینا را مشاهدهٔ ریاض جمالش خوشتر از
تماشای باغ و گلشن کمتر می شد تا وقتی که از روشنائی در روی اثری نماند بیچاره در گوشه کاشانه
متواری نشست و آن جاهل عام فریب دعوی زیاده از معنی آغاز نهاد پیری نهفته رخ و دیو در
کرشمه و ناز بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوالعجبیست باندک فرصتی در آن ولایت طبیب مسلم شد
و ذکر معالجهٔ او بشهرت کاذبه در افواه و السنه افتاد ملک آن شهر دختری داشت که از مطلع حسن آفتابی
چون او روی ننموده بود و عطر فروش صبا چون چین زلف مشکبارش نافه نگشوده ماه رویی
مشکبویی دلکشی جان فزائی دلفریبی مهوشی و او را به برادرزاده خود داده بود و عقد زفاف
بآئین خسروانه و تزئین پادشاهانه وجود گرفته شعر ماه را مهر میهمان کرده زهره با مشتری قران کرده
و از مقارنهٔ آن دو کوکب سعد گوهر شاهواری در صدف رحم منعقد گشته قضارا در وقت وضع حمل
عارضهٔ حادثه شد و دختر شاه را رنج قوی پیش آمد طبیب دانا را بحضور طلبیده از کیفیت رنج آگاهی دادند
حکیم حاذق بر کماهی حال وقوف یافته تشخیص مرض کرده گفت معالجهٔ این بیماری بداروئی میسر شود
که آنرا مهران خوانند دانگی ازان دارو بگیرند و کوفته و بیخته با قدری مشک خالص و دارچینی بیامیزند
و با طرزه شربتی ساخته به بیمار دهند فی الحال رنج وی زائل گردد گفتند ای حکیم دانا این دارو کجا باشد
و از که جوییم جواب داد که در شربتخانهٔ همایون قدری ازین دارو دیده بودم در حقه‌ای از سیم خام نهاده
قفلی از زر خالص بر آن زده و حالا بواسطهٔ ضعف بصر از پیدا کردن آن عاجزم درین حال آن طبیب مدعی
بیامد و گفت شناختن آن دارو کار منست و ترکیب ابدان و اخلاط نیکو دانم ملک او را پیش خود خواند و فرمود که
بشربتخانه برو و دارویی که بدان احتیاجست بیرون آورده آن شربت که حکیم فرموده ترتیب نمای طبیب
جاهل بشربتخانه در آمده و حقه‌ها را بدان صفت که حکیم فرموده بود می طلبید و چون همان دستور حقه‌های متعدد بهم

در پیدا کردن داروی مذکور فرو ماند و بی آنکه تمیز کند یکی از آن حقها برداشته بیرون آورد و قضا را آن
داروی که مهتران خوانند بدو نبود بلکه قدری زهر هلاهل که جهت مصلحتی سپرده بودند در آن حقه محفوظ بود
سر حقه را بگشاد و آن زهر را با دیگر اخلاط بیامیخت و شربتی ساخته بدختر داد چشیدن همان بود و جان شیرین
دادن همان ملک از آن حالت مشاهده کرده از سوز فراق دختر شعله آه و نفیر بفلک اثیر رسانید و بفرمود
تا بقیه شربت بدان طبیب نادان دادند تا هم بر جای سرد گردید و مکافات آن عمل ناخوش فی الحال بوی
رسید ○ نیکو مثلیست این که هر کو بد کرد ٭ بد با دگری نکرد هم با خود کرد ٭ و این مثل بدان آوردم تا
بدانید که هر عملی که از روی جهالت کنند عاقبتی ناپسندیده دارد و هر کار که بگمان و شبهت سازند متضمن
خطرهای کلی باشند یکی از حاضران گفت ای دمنه تو از آنجمله که خبث ضمیر تو بر خواص روشن است و ناپاکی
سیرت تو بر عوام ظاهر و گواهی حال تو هم از شکل و هیئات تو درست گردد قاضی پرسید که این سخن
از کجا میگوئی و برین قول چه حجت داری علامات او التقریر باید کرد و دلایل سخن خود را باز باید نمود
گفت علمای فراست شعار آورده اند که هر کرا دو ابرو گشاده و چشم راست او از چپ خوردتر باشد و اختلاجی
بر وی غالب بود و بینی او بجانب چپ میل دارد و نظر او پیوسته بر زمین افتد ذات نامبارک او مجمع فساد
و مکر و مستجمع فجور و غدر خواهد بود و این علامات در وی موجود است دمنه گفت در احکام الهی
امکان میل و مداهنت روا نیست و در افعال آنحضرت گمان سهو و غفلت و خطا و زلت نه ○ غلط
و سهو بر من و تو رواست ٭ بر جهان آفرین غلط نرود ٭ اگر این علامتها که یاد کردی دلیل حق و برهان
صدق تواند بود و بدان راست را از دروغ و خطا را از صواب و حق را از باطل جدا می توان کرد پس عالمیان
از گواه مستغنی گشتند باز رستند و قاضیان از مرافعه و محاکمه بیاسودند و بعد ازین هیچکس را بر نیکوئی ثنا گفتن
نیکو نیاید و بر بد کرداری مذمت کردن لایق نباشد زیرا که هیچ مخلوقی این علامتها که در حین آفرینش
وجود با او همراه ساخته اند از خود دفع نتواند کرد پس بدین حکم که تو فرمودی جزای اهل خیر و پاداش
ارباب شر از صفحات احکام شرع و عدل محو گشت و اگر من این کار که میگویند نعوذ بالله کرده باشم بواسطه
آن بوده که این علامات مرا بران داشته است و چون دفع آن در حیز امکان نبوده شاید که بعقوبت آن ماخوذ گردم
درین حجت مستحکم سرزنش بخود در نمی‌گذاری چنانچه بر روش میدهند میرویم پس من بقول تو از بند بلا رستم و تو
برهان جهل و تقلید خود ظاهر کردی و [illegible] و دعوی [illegible] فروغ و قوانا مسموع در مجلس

افاضل مدخلی ناموجه نمودی ﴿بیت﴾ هر چند از طرح سخن رانی تو — دانست که تا کجاست نادانی تو — چون دمنه برین
گونه جواب داد جمله حاضران مهر سکوت بر درج سخن نهادند و پیش او کسی دم نیارستی زد [illegible] قاضی بفرمود
تا باز او را بزندان بردند و صورت ماجرا بتفصیل بر شیر عرض نمودند اما چون دمنه بزندان در آمد دوستی
از آن کلیله که او را روزبه گفتندی بروی بگذشت دمنه او را طلبید و گفت از دی باز خبر کلیله ندارم و
درین محلها به پرسش او بس امیدوارم ﴿بیت﴾ یاران باشند گیر در دست دوست — در هر پریشان حالی و درماندگی
تو از او چه خبر داری و باز آمدن او را چه عذر می آری روزبه چون نام کلیله بشنید آه سوزناک از جگر
دردناک بر کشید و قطرات اشک خونین از سحاب دیده ببارید و گفت ﴿بیت﴾ دل لشد از دست دوست را
بجه جوییم — نطق فرو بست حال خود بکه گوییم — دمنه از اضطراب روزبه بی طاقت شد و گفت زود تر کیفیت حال
باز نمای روزبه گفت ای دمنه چه گوییم ﴿نظم﴾ جانهای ما بسوخت ز هجران همدمی — مجروح سینه ایم نداریم
مرهمی — چون شمع سوخت رشته جانم ز تاب دل — وز سوز سینه می نتوانم زدن دمی — ای دمنه آن
یار گرامی از سر منزل فنا رخت بدار الملک بقا کشید و داغ فراق بر دلهای مصاحبان و همدمان نهاد
ای همنفسان آه که بی یار مانده ایم — در دست غم هجر گرفتار مانده ایم — دمنه چون خبر وفات کلیله بشنید
بیهوش شد و بعد از زمانی دراز بهوش آمده فریاد بر کشید و با دیده اشکبار بزاری زار میگفت ﴿نظم﴾
دردا که هیچ گلبن شادی ببر نرفت — واحسرتا که شاخ طرب بارور نماند — ای دل فغان برآر که آرام جان برفت —
وی دیده خون ببار که نور بصر نماند — دمنه چون زاری از حد درگذرانید و لباس شکیبائی بدست جزع
چاک گردانیده هر لحظه روی در خاک مالیدی و بنوعی که کسی را طاقت استماع نبودی بنالیدی روزبه نصیحت
آغاز نهاد و گفت ای دمنه تو خود دانی که طغرانویس ازل نام بقای جاودانی بر نامه زندگانی هیچ آفریده
رقم نفرموده و نقاش صور موجودات نقش حیات بر صفحات ممکنات جز بقلم کل شیء هالک الا
وجهه ثبت ننموده خیاط کارخانه قدم جامه وجود هیچ موجودی را بی طراز عدم ندوخته و فراش
سراچه قدرت شمع ظرافتی بی تند باد آفتی نفروخته تا فلک معمار این معموره شد بی خار غم یک گل شادی
بجانب زندگانی کس نیافت ﴿بیت﴾ گلستان عمر را در مرغزار روزگار — نوبهاری خالی از باد خزانی کس نیافت
این شربتیست که همه چشیدنی و بار محنتیست که جمله را کشیدنی مرهم این زخم جز صبوری نیست و علاج این
مرض بجز شکیبائی صورت نه ﴿بیت﴾ صبوری ضروریست کین درد را — بغیر از صبوری دوائی نباشد

دمنه بدین سخن فی الجمله تسکینی یافت و گفت ای روزبه درین جزع حق بطرف من است چه کلیله مرا دوستی
بود مشفق و برادری ناصح که در حوادث روزگار بدو پناه بردمی و در مهمات برای و رویت و شفقت
و نصیحت او استظهار داشتمی دل او خزانه بود که نقد هر اسرار که در وی ودیعت نهادندی روزگار را بران
وقوف نیفتادی و جاسوس زمان از اطلاع بران نا امید ماندی دریغ که آن یار مهربان سایهٔ دولت
از سر من برگرفت و مرا در گوشهٔ کاشانهٔ دنیا بی رفیق همدم و مونس محرم بگذاشت بیت با که گویم حال
دل چون محرم رازم نماند چاره سازی چون کنم چون یار دمسازم نماند پس مرا از زندگانی چه لذت
خواهد بود و از سرمایهٔ حیات چه سود خواهد رسید و اگر نه دانستمی که درین محل انواع خیالات بر خاطر
خطور کردی خود را بزاری زار بکشتمی و از رنج تنهائی و عنای بیکسی باز رستمی چه درین ورطه که افتاده ام
بی مدد یاری و معاونت غمگساری روی خلاصی نیست بیت این دم از کوی امید آواره می باید شدن
چاره چون از دست شد بیچاره می باید شدن روزبه گفت اگر کلیله از چمن حیات بخارستان فنا
و فوات افتاد نهال محبت دیگر یاران برشحات سحاب اخلاص تازه و سرسبز است بیت غم مخور گر زین
چمن شاخ گلی پژمرده شد روی نسرین تازه است و جعد سنبل تابدار دمنه گفت راست میگوئی
بقای تو تدارک هر خللی و حیات تو تلافی هر ذللی می تواند کرد امروز تو مرا همان دوست و برادری
که کلیله بود دست بیار و مرا در برادری قبول کن روزبه بنشاطی هر چه تمامتر پیش آمد و گفت
مرا بدین عنایت رهین منت ساختی و لوای اعلای من باوج علیین برافراختی دل وفادار من
از عهدهٔ عذر این عنایت چه سان بیرون آید و زبان ثناگستر من شکر این نعمت چگونه گذارد پس دست
یکدیگر گرفته عقد برادری بستند و چنانچه رسم عهدها و پیمانها است شرایط مصاحبت و مخالطت مقرر فرمودند
دمنه گفت فلان جای ابنای من و کلیله دفینهٔ ایست اگر رنج برگیری و آنرا حاضر گردانی سعی تو بی
اجری نخواهد بود روزبه باشارت دمنه دفینه بیاورد و دمنه نصیبهٔ خویش جدا کرده آنچه حصهٔ کلیله بود بروزبه
داد و التماس نمود که پیوسته بر درگاه ملک باشد و آنچه در باب وی میگذرد در دفتر تعلیق نموده او را آگاهی دهد روزبه این
نکته تا روز وفات دمنه نگاه داشت مصرع شرطست که عهد را بپایان ببرند روز دیگر علی الصباح مادر شیر
حاضر شده از کیفیت مجلس گذشته پرسید شیر صورت قضیه را بر وجهی که قضات بعرض رسانیده بودند
باز نمود مادر شیر بر مضمون آن واقف [illegible] برآمد و گفت اگر سخنی درشت برانم موافق رای ملک

منا بند و اگر چشم بر هم نهم جانب شفقت و نصیحت مهمل ماند و خللها بکار ملک راه یابد شیر گفت در تقریر ابواب مناصحت
محابا و مدارا شرط نیست و سخن تو که بی شبهت از شایبه شک مصفاست هر چند زودتر بمحل قبول میرسد
بیار تا چه داری مادر شیر گفت ملک میان راست و دروغ فرق نمیکند و منفعت خویش از مضرت باز
نمی شناسد دمنه فرصت یافته فتنه خواهد انگیخت که رای های روشن در تدارک آن عاجز آید و شمشیرهای
بران از تلافی آن قاصر ماند شیر گفت تو امروز غایب مشو شاید که مهم دمنه فیصل یابد پس فرمان عالی
صادر شد که دیگر باره قضات فراهم آیند و در مجمع خاص و عام پرسش کار دمنه را تازه سازند اکابر و
اصاغر بموجب فرموده جمع آمدند و معتمد قاضی همان فیصل نموده روز سابق را مکرر ساخت و از حضار بر
حال دمنه گواهی طلبید هیچکس در حق وی سخن نگفت و از خیر و شر نکته در میان نیامد مقدم قضات
روی بدمنه آورد و گفت اگر چه حاضران ترا بخاموشی یاری میدهند اما دل همگنان بر خیانت تو قرار
گرفته بباطن بر هلاک تو متفق اند و ترا با این حال در میان این طایفه از زندگانی چه فایده تواند بود حالا
بصلاح حال و مال تو آن لایق تر که بگناه خود اعتراف نمایی و بتوبه و انابت خود را از عقوبت آخرت
خلاصی دهی و ترا از مرگ یکی از دو راحت رسد یا آنکه باز رهانی یا آنکه باز رهی **نظم** زیرکان گویند
کاندر مرگ نوعی راحت است ش و ز بیان این سخن بر خلق منت می نهند ش گفته اند آنکس که میرد از دو
بیرون نیست حال ش یا بدی باشد که خلق از جور او کمتر جهند ش یا کم آزاری نیکو خلقی که اهل روزگار
مهر او ورزند و او را در دل خود جا دهند ش گر نیکو کار است ازین زندان محنت وارهند ش ور بد اندیش است
خلق از محنت او وارهند ش ای دمنه اگر بگناه اقرار کنی ترا دو فضیلت حاصل آید و ذکر آن بر روی روزگار
باقی ماند چه یکی اعتراف بجنایت برای رستگاری آخرت و اختیار کردن ملک بقا و دولت بر دار فنا و
نکبت دوم صفت فصاحت و زبان آوری و آوازه بلاغت و سخن گستری تو بدین جوابهای
دلپذیر که گفتی و عذرهای مقبول که تقریر نمودی در افواه خاص و عام افتد و اهل زمانه را کفایت
و جلادت تو معلوم گردد و همه بر فضل و فهم تو شهادت باقامت میرسانند تو نیز با عقل خود رجوع
فرمای و بتحقیق این نکته دانا شو که مرگ با نیکنامی بهتر از حیات در بدنامی **ب** مردن کس به نیک فرجامی
بهتر از زندگی به بدنامی ش دمنه گفت قاضی را بگمان خود و مظنه دیگران بی حجتی روشن و دلیلی ظاهر حکم
نشاید کرد و از فحوای ان بعض الظن اثم در نباید گذشت و اگر شما را نیز این شبهه افتاده است

و طبع بر گناه من

وطبع بر گناه من قرار گرفته آخر من درکار خود بهتر دانم و یقین خود را برای شک دیگران پوشیدن نه بطریق
فتوی درستست و نه بقاعده تقوی جایز و با وجود آنکه شما بمجرد گمانی که مگر مرا در خون شتر سعی بوده
این همه لغت و گو میکنید و اعتقادها در حق من فاسد ساخته اید پس اگر من در خون خود بی سببی
سعی نمایم و بموجبی بقتل خود راضی شوم بچه تأویل معذور باشم و از عهده خطاب و لا تلقوا
بایدیکم الی التهلکة چگونه بیرون آیم و من بیقین دانسته ام که هیچ ذات را بر من آن حق نیست
که ذات مراست پس آنچه در حق کمتر کسی آنرا جایز نشمرم و از روی مروت بدان رخصت ننمایم در باب کار
خود چگونه روا دارم بیت من اگر خویشتن را نمی شناسم دیگری را چه سان بکار آیم ای قاضی ازین سخن درگذر
اگر نصیحت است بازین باید و اگر فضیحت است اولی آنست که از قاضی بظهور نیاید که سخن قضات حکم باشد
که از خطا و سهو و هزل بعید و از ان احتراز نمودن لازم بود و نادرتر آنکه تو همین ناراست گویی و عادل گردی لغو
از ضعف طالع و نکبت حال من درین حادثه طریق احتیاط بر طرف نهادی و بظن خود و گمان ارباب
اغراض دیدهٔ راستی را بر مد غفلت مبتلا ساختی بیت طرب سرای دل هرکس از تو معمورست چراغ دل
امیدوار من باشی گلی چو تو نشگفتست در بهار جهان روا بود که همه خار خار من باشی قضات محکمه
دانش که قبالهٔ هنرپروری بتوقیع احکام ایشان مسجل است فتوی برین گونه داده اند که نقد شهادتی که
بسکه یقین آراسته نباشد در دار الضرب قبول تمام عیار نیست و هرکه گواهی دهد در کاری که بدان وقوف ندارد
بدوان رسد که بدان بازدار رسید قاضی پرسید که قصهٔ آن چگونه بوده است دمنه گفت حکایت چنین آورده اند
که مرزبانی بود بسر بزرگی معروف و بشرف ذات حسن صفات موسوم و موصوف بیت با ادب جان فزا بخلق دلپذیر
با خرد بیکران باهنر بیشمار و این مرزبان زنی داشت بحسن و جمال آفت جان و بلطافت فتنهٔ جهان لعل لبی
جان بخش تر از آب حیات و دهانی شیرین تر از تنگ نبات نظم بچهره چو آتش بعارض چو آب فروزنده تر
از مه و آفتاب ز ابرو کمان کرده وز غمزه تیر به تیر و کمان کرده صد دل اسیر بکمال حسن و دلربایی
جمال عفت و پارسایی جمع کرده بود و رخسار فتنه انگیز را بخال زهد و پرهیزکاری بیاراسته نظم ز دیده فرو بسته
ز کار جهان نشسته پس پردهٔ عصمت نهان آیینه نا دیده جمالش ز دور نبوده زهمراهی سایه نفور و این
مرزبان غلامی بلخی داشت بغایت نا حفاظ و بیباک نه مردم دیده را از دیدن حرام منع کردی و نه هوای سینه را
از غبار فسق و فساد صافی ساختی و در ملازمت مرزبان به بازداری نامزد بود و بصیادی مرغان روز

این غلام از نظر بران آفتاب مستوره افتاد و مرغ دلش بدام عشق او مقید گشت **رباعی** باز این دل غمدیده بدام تو در افتاد دلش
مرغ همایون که به تیر نظر افتاد غلام دل از دست داده چندانکه حلقهٔ ملاقات بجنبانید در وصال گشاده نشد
و هر چند افسون و افسانه بر کار کرد مفید نیفتاد **شعر** در نمیگیرد دنیا زو نازها با حسن دوست ای خوشا آن
کز نازنینان بخت برخوردار داشت **ش** باز دار الطمع صید کردن آن طاوس ریاض جمال میان امید بسته
چندانکه باز فکر را در هوای مواصلت پرواز آورد راه باشیانهٔ مطلوب نیافت **مصرع** برو این دام
بر مرغ دگر نه که عنقا را بلندست آشیانه **ش** بعد از ناامیدی چنانکه سیرت بدنفسان باشد خواست که
در حق او قصدی اندیشد و برای فضیحت او مکری برکار کند پس از صیادی دو طوطی بخرید و
بزبان بلخی یکی را ازانها بیاموخت که دربان را باکدبانو خفته دیدم و دیگری را تعلیم کرد که من
باری هیچ نمیگویم در مدت یکهفته این دو کلمه یاد گرفتند روزی مرزبان بزم شراب آراسته بود و بفراغت
بر مسند عشرت نشسته باز دار در آمد و برسم هدیه مرغان را پیش آورد طوطیان شیرین کلام شکرخایی
آغاز نموده و همان دو کلمه بر حکم عادت تکرار میکردند مرزبان زبان بلخی را نمیدانست اما بخوشی آواز
و تناسب الفاظ ایشان نشاطی در خاطرش پدید آمد و بآن نغمات دلاویز عشرت انگیز انس گرفت و مرغان را
بزن سپرد تا تیمارداری نموده در تعهد حال ایشان کوشد زن بیچاره نیز بزبان مرغان دانا نبود ایشان را
پرورش میکرد و دشمنان دوست روی را نوازش می نمود **مصرع** نفس را پروردم و آخر شدم رسوا ازو
من چه دانستم که خصم خویش را می پرورم **ش** القصه مرزبان چنان با طوطی مستانس شد که بی الحان دلپذیر
و نغمات بی نظیر ایشان در بزم شراب ننشستی و با صدای روح افزای ایشان از نغمهٔ دلسوز عود و زمزمهٔ
شورانگیز چنگ گوش فرو بستی روزی طایفهٔ از اهل بلخ بمهمانی مرزبان آمدند و مجلس که جهت ایشان
ترتیب داده بود طوطیان را حاضر کرد ایشان بر عادت معهود همان دو کلمه سرایدن گرفتند مهمانان بعد از
استماع آن بیکدیگر نگریستند و آخر الامر سر خجالت در پیش افکنده از آن حال متعجب شده فرو ماندند
مرزبان دید که آتش نشاط یاران فرو نشست و نشاهٔ خوشدلی مهمانان بحیرت تامل مبدل شد از کیفیت
آن حال پرسیده مبالغه از حد درگذرانید چندانکه مهمانان عذرها گفتند بمحل قبول نرسید یکی از ایشان
که جرات او زیاده بود گفت ای مرزبان مگر ترا ابدانچه مرغان میگویند وقوف نیست مرزبان گفت که
من معنی این سخنان فهم نمیکنم اما باواز دلکشای ایشان و تعلق کردانید **ه** من بندیدم شبی

نفسان

سلیمانزا

سلیمانرا چه شناسم زبان مرغانرا ایشان مضمون کلمات طوطیانرا با مرزبان تقریر کردند واز
فحوای این سخن ویرا آگاه گردانیدند مرزبان دست از شراب باز کشیده گفت ای عزیزان معذور
دارید که من بر سمعی وقوف نداشتم و بعد از آنکه بتحقیق حال خبردار شدم دیگر عذر نماند در شهر ما رسمست
که در خانه که زن هرزیست کار بی سامان باشد چیزی خورند در اثنای این گفت و شنود غلام بازدار
آواز داد که من بارها دیدم و گواهی میدهم مرزبان از جای بشد و بکشتن زن حکم فرمود زن کسی را نزدیک او
فرستاده پیغام داد که ای امیر کامکار اگر هلاک پسندی و گر بقا بخشی بهرچه حکم کنی نافذست فرمانت ::
اما درین کار اندیشه بجا آر و تعجیل منمای ع مشتاب بقتل من که در دست تو اتم ارباب خرد در کارها خاصه
در خون ریختن تامل واجب بینند چه اگر چه کشتن لازم آید فرصت باقیست و اگر تعجیل نموده باشی عیاذا بالله
بیگناهی را بقتل برسانی و بعد از آن معلوم شود که استحقاق کشتن نداشته تدارک آن از دایره امکان
بیرون باشد و وبال آن تا ابد در گردن تو بماند ع بی تامل مکوش در آزار تا پشیمان نگردی آخر کار مرزبان
بفرمود تا آن زن را بحوالی آن مجلس آورده در پس پرده باز داشتند و صورت حال با وی باز گفت
و فرمود که طوطیان از جنس انسان نیستند که سخن ایشان با غرض آمیخته باشد ایشان آنچه دیده اند
میگویند و بازدار هم بروفق دعوی ایشان گواهی میدهد و این نه آن جرمیست که بزبان آوری
عذر آن توان خواست ع گر گناه اینست نتوان کرد استغفار از و زن جواب داد که تدارک حال من
از فرایض است در وقتی که صورت حال براستی معلوم شود اگر مستوجب کشتن باشم بیک لحظه دل از کار
من فارغ میتوان کرد مرزبان گفت که این فهم چگونه بتحقیق توان نمود گفت از مردمان بلخ بپرس که
مرغان بجز این دو کلمه بزبان بلخ چیزی دیگر میدانند یا نه و چون معلوم شود که بغیر ازین دو حرف
بر زبان ایشان چیزی نمیگذرد بخاطر خواهد رسید که آن ناحفاظ بی شرم که مراد او از من حاصل نشد
و طمع خام و غرض فاسدش بوصول نا انجامید ایشانرا این سخن تلقین کرده و اگر بدان زبان
چیزی دیگر توانند گفت خون من ترا مباح و حیات من بر من حرامست مرزبان شرط احتیاط
بجا آورد و دو سه روز مهمانان تفحص نمودند از زبان طوطیان جز این دو کلمه استماع نیفتاد
چون مقرر شد که زن از آن بهتان مبراست مرزبان از سر قتل او در گذشت و فرمود که بازدار را
بیارند بازدار بازی بدست گرفته بشغف تمامتر در آمد که مگر تشریفی خواهد یافت و زن برسید که

ای ستمکار غدار تو دیدی که کاری خلاف رضای خدای تعالی کردم گفت آری من دیدم همین که این کلمه بر زبان
راند بازی که بر دست داشت قصد روی او کرده منقار در چشمش زد و از حدقه بر کند زن گفت هر آینه سزای
چشمی که نادیده را دیده پندارد اینست جزاء سیئات سیئات مثلها **بیت** برکنده به آن چشم که بدبین باشد
همه جا در خور نفرین باشد و این مثل بدان آوردم تا بدانید که بر تهمت دلیری نمودن و نادیده گواهی
دادن موجب خجالت دنیا و فضیحت آخرتست چون سخن دمنه تمام شد تمامی سخن را بر جائی نوشته
نزد شیر فرستادند و او ماجرا را مجددا باز نمود مادر شیر بدان حال مطلع شده گفت ای ملک اهتمام من در این کار
بیش از این فایده نداشت که این ملعون دلیر شد بعد الیوم حیلت و مکر او در هلاک ملک مقصود خواهد بود و کار
پادشاه و رعیت بر هم خواهد زد و از آن زیاده که در حق شتربه که وزیر مخلص و مهربان مشفق بود روا داشت
در حق سایر ارکان دولت بجا خواهد آورد چه از نفس بد جز فعل بد نیاید و از طینت ناپاک غیر افساد
و ناپاکی نزاید **نظم** ز بوم شوم توقع مدار یمن همای **بیت** طمع مدار که گنجشک فعل باز کند **بیت** چنین که پایه مفسد بلند
شد چه عجب **بیت** که دست فتنه بهر جانبی دراز کند این سخن در دل شیر وقعی عظیم یافت و اندیشهای دور و دراز
بر وی مستولی گشت و گفت ای مادر بازنمای که قصه دمنه از که شنیدی تا مرا در کشتن دمنه بهانه باشد گفت
ای ملک اظهار سر کسی که بر من اعتماد کرده گفته باشد در شرع مروت حرامست و رازی که بمنزله ودیعتی
سپرده باشند محافظت آن از اوصاف کرام من اینمقدار توانم که از آنکس استجازه نمایم و اگر اجازه دهد
بتفصیل باز گویم شیر بدان رضا داد و مادر شیر از نزدیک وی بیرون آمده بیارگاه خود نزول اجلال
فرمود و پلنگ را طلبید بانواع تعظیم و تکریم معزز گردانید و گفت ای شده چون روز کار قهر تو مرد
آزمای آوی شده چون آفتاب صیت تو کشور گشای اصناف تربیت که ملک سباع در حق تو میفرماید
معلومست و آثار تقویت و تمشیت سلطانی در باره تو بر جریده ظهور مرقوم و بدین سبب حق نعمت او را شکر
گذاری بر تو واجب تا بوعده لئن شکرتم لازیدنکم روز بروز عاطفت شاه زیاده شود پلنگ
گفت ای ملکه آن نوازش پادشاهانه و مرحمت خسروانه که ملک روزگار در باره این بنده خاک مبذول
فرموده کجا میسر میشود از عهده ادای شکر آن بمساعدت کدام عبادت بیرون توان آمد و لباس قراری ایکه
از هزاران یکی از بسیار بچه قوت در معرض ظهور توان آورد **بیت** تو فرض کن که چو سوسن همه زبان کردم
کجا ز عهده تقریر آن شوم آزاد **بیت** و من تا غایت ساحت هواداری را بالقدم شکر گذاری پیموده ام

سیئة سیئة

وحالابز

وحالا نیز بهر چه ملکه زمان اشارت عالی ارزانی خواهد فرمود جز انقیاد و متابعت نخواهد نمود
مادر شیر گفت بیت بنیاد نهادهٔ چو مردان آنرا بکرم تمام گردان مصرع و ما الانعام الا بالتمام شیر
در اول حال ما فی الضمیر خود با تو در میان آورد و تو بر عهدهٔ اهتمام گرفته بودی که در انتقام شتربه از خصم غدار
آنچه امکان سعی باشد بجا آوری مصرع امروز بدان وعده وفا باید کرد صلاح در آنست که بخدمت آئی و آنچه دیده
و شنیده بر راستی باز نمائی و الا فریب دمنه بدان رسیده که شیر از سر قتل او در گذرد و بر آن تقدیر هیچکس دیگر
بر درگاه شیر از شر او ایمن نتواند بود و اندک فرصتی را بافسونهای مکر آمیز دهها از روزگار امرا و
اهل اختیار بر آورد و هر که در مهم او خوض نموده و در قتل او سعی فرموده بتمامی و غرض پردازی او را
عرضهٔ تلف سازد پلنگ گفت ای ملکه ساختن این مهم بر ذمهٔ من بود تا غایت که کتمان شهادت
میکردم و این گواهی را نهفته میداشتم جهت آن بود که ملک شمهٔ حقیقت از حال دمنه بداند و از دقایق
حیل و مکر او آگاه شود و اگر قبل ازین درین قضیه خوض کردمی و در ساختن این مهم شروع نمودمی چون
ملک از فریب دمنه و خبث طینت و شرارت نفس او وقوفی نداشت ممکن که حمل بر غرض کردی و گمان بد بردی
و اکنون که بدین درجه رسید مصلحت ملک را فرو نگذارم و اگر مرا هزار جان باشد فدای یک ساعت فراغت
خاطر ملک سازم هنوز از حقوق نعمتهای او یکی از هزار نگذارده باشم و در احکام بندگی خود را مقصر
شناسم بیت اگر بهر دو جهانش بها کنم موئی هنوز در دو جهان شرمسار خود باشم پس در ملازمت مادر
شیر آمد بنزدیک شیر و ماجرای کلیله و دمنه چنانچه شنیده بود باز نمود و در مجمع وحوش آن گواهی ادا کرد
و این سخن در افواه افتاد آن [illegible] دیگر که در زندان بر گفت و شنود ایشان اطلاع یافته بود بوجه شهادت
باز گفت از وی پرسیدند که چرا همان روز بعرض نرسانیدی جواب داد که بیک گواه حکم ثابت نشود و من بی منفعتی
تعذیب حیوانی روا نداشتم شیر سخن او را پسندید و بدین دو شهادت حکم سیاست بر دمنه واجب گشت
و امضای قضا بدان پیوسته همه وحوش بر قتل او بقصاص گاو اتفاق نمودند بیت هر بخردی که تخم آزار
بکاشت هنگام درو بر عقوبت بر داشت شیر بفرمود تا او را البته باحتیاط باز داشتند و طعمه از و باز گرفته
بانواع تشدید و تهدید معذب گردانیدند تا در حبس از گرسنگی و تشنگی بسر رسید و شامت مکر و غدر او بدو
رسیده از دوزخ زندان بزندان دوزخ نقل کرد فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب
العالمین تا معلوم شود که عاقبت مکر کنندگان و غداران چنین باشد نظم هر که در راه خلق دام نهاد

عاقبت هم خود بدام افتاد * شاخ نیکی سعادت آرد بار * گل نه چیند کسی که کارد خار * چون یقین شد سزای
نفع و ضرر نیکویی کن که نیکویی بهتر * والسلام علی من اتبع الهدی * باب سیوم در منافع موافقت
دوستان و فواید معاضدت ایشان رای برهمن را گفت که شنیدم داستان دوستان که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعد
که بسعی غمازی مفسد کار ایشان بعداوت انجامیده بیگناهی بقتل رسید و ایزد تعالی مکافات آن غدار فتنه انگیز
بوی رسانید اکنون اگر وقت اقتضا کند بیان فرماید حالت دوستان یکدل و یکجهت و برخوردن ایشان از
نهال محبت و مودت و در دفع خصمان هم پشت و یکرو بودن و رضای دیگری برابر رضای خود تقدیم نمودن
برهمن گفت رباعی ای خسرو زمانه که از روی معدلت * مسند فراز گنبد اخضر نهاده * تا دابلق سپهر ترا
رام کرد ظفر * صد داغ بر جبین مه و خور نهاده * بدانکه نزد خردمندان کامل الذات و هنرپروران ستوده
صفات هیچ نقدی گرانمایه تر از وجود دوستان مخلص و هیچ درجه بلندتر از حصول یاران خالص نیست
زانکه در آفاق ز برنا و پیر * هیچکس از یار ندارد گزیر * و هر آینه جمعی که سبیکهٔ محبت ایشان در دار الضرب
اخلاص سکه وفاداری آرایش یافته و نهال مودت شان در روضهٔ اختصاص بر شحهٔ یکجهتی و رضاجویی
پرورش پذیرفته راحت روح و مدد فیض و فتوح اند و فایدهٔ دوستان بسیار و منفعت ایشان بیشمار است
از جمله آنکه در ایام دولت مدد مواد بهجت و معاشرت باشند و در زمان نکبت طریقهٔ معاونت و وظیفه
همراهی و مظاهرت مسلوک دارند نظم یار بدست آر که بس یکس است * هر که مراو را بجهان یار نیست * زین همه
نعمت که درین عالم است * هیچ به از یار وفادار نیست * و از جمله حکایاتی که در باب یاران یکدل و دوستان
هم پشت بر صفحات تواریخ ثبت کرده اند حکایت زاغ و موش و کبوتر و سنگ پشت و آهو حکایتیست مثلی
روشن و قصهٔ شیرین است رای پرسید که چگونه بوده است حقیقت آن گفت حکایت چنین
آورده اند که در ناحیت کشمیر موضعی دلپذیر و مرغزاری بی نظیر بود چنانکه روی زمینش از کثرت
ازهار مانند صحن آسمان آراسته بودی و از عکس ریاحین عطر بیزش پر زاغ چون دم طاوس نمودی
نظم ز هر سو چشمهٔ چون آب حیوان * چراغ لاله هر جانب فروزان * بنفشه رسته و سبزه دمیده * نسیم
صبح جیب گل دریده * شقایق بر یکی پا ایستاده * چو بر شاخ زمرد جام باده * و بسبب آنکه در آن مرغزار
شکار بسیار بودی صیادان آنجا آمد و شد بسیار کردندی و پیوسته جهت صید وحوش و قید طیور
دام حیله گستردندی و در حوالی آن بیشه زاغی بر درختی بزرگ آشیانه گرفته بود و از صفحات اوراق آن

نهال نکتهٔ حب الوطن من الایمان مطالعه کرده روزی بر بالای درختی نشسته بزیر و بالا می‌نگریست
و براست و چپ نظری می‌افکند ناگاه صیادی دید که دامی بر گردن و توبره بر پشت و عصایی درشت
بتعجیل هر چه تمامتر روی بدان درخت نهاده (نموده) می‌آید زاغ بترسید و با خود گفت نظم یارب این شخص را
چه افتاده است که بدین اضطراب می‌آید هیچ معلوم نیست که چه سبب اینچنین باشتاب می‌آید
و ممکنست که بقصد من کمر بسته باشد و برای صید من تیر تدبیر در کمان تزویر پیوسته و حالا حزم اقتضای آن میکند
که جای نگاه دارم و می‌نگرم تا ببینم که چه از پرده بیرون می‌آید زاغ در پس برگ درخت متواری شده دیدهٔ
ترصد بر گماشت صیاد بپای درخت آمده دام باز کشید و دانهٔ چند بر بالای آن پاشید و در کمینگاه
نشست ساعتی بر آمده بود که فوج کبوتران در رسیدند و سردار ایشان کبوتری بود که او را مطوقه
گفتندی با ذهنی روشن و زیرکی تمام و فهمی کامل و حدسی قوی و این کبوتران بمتابعت او مباهات
نمودندی و بمطاوعت و ملازمت او افتخار کردندی و روزگار خود در خدمت او که سرمایهٔ صلاح و پیرایهٔ فوز و فلاح بود
بسر بردندی چندانکه چشم ایشان بر دانه افتاد آتش گرسنگی شعله زدن گرفت و عنان اختیار از کف
اقتدار ایشان بیرون برد مطوقه از روی شفقتی که مهترانرا بر کهتران لازمست ایشانرا بجانب تأنی و تأمل
میل داد و گفت بیت ز راه حرص بتعجیل سوی دانه مرو بهوش باش که دامیست زیر هر دانه جواب دادند که ای
مهتر کار ما باضطراب رسیده و مهم بغایت اضطرار انجامیده با حوصلهٔ تهی از دانه و دلی پر از اندیشه مجال
استماع نصیحت و محل ملاحظهٔ عاقبت نیست و بزرگان گفته‌اند بیت گرسنه بر بلا دلیر بود زانکه از عمر خویش سیر بود
مطوقه دانست که آن حریفان دانه جوی را بکمند موعظت مقید نتوان ساخت و برسن ملامت از چاه غفلت
و جهالت بر نتوان کشید بیت هر که در بند حرص افتاد مشکل از بند او شود آزاد خواست که از ایشان
کناره کرده بگوشهٔ بیرون رود قضا کردن او را نیز بزنجیر تقدیر بر بسته بجانب دام کشید مصرع ای بی بصر
من میروم او میکشد قلاب را القصه مجموع آن کبوتران بیکبار احتیاط را بر طرف نهاده فرود آمدند
دانه چیدن همان بود و در دام افتادن همان مطوقه فریاد بر کشید که نه شما را گفته بودم که عاقبت نسنجیدن کاری
ناستوده است و بی تأمل در کار ما شروع کردن ناپسندیده بیت طریق عشق پر آشوب و آفتست ای دل
بیفتد آنکه درین راه با شتاب رود حیرت و خجالت بر کبوتران مستولی شده دم در کشیدند و صیاد از کمینگاه
بیرون آمده با شادی تمام روان شد تا ایشانرا در قید ضبط و ربط آورده بمنزل خود مراجعت نماید کبوتران را

که چشم بر صیاد افتاد با ضطراب در آمدند و هر یک از ایشان در خلاصی خود کوشیده پر و بال میزدند مطوقه گفت
که ای یاران شما هر یک در نجات خود سعی مینمایند و از خلاصی دیگر همدمان تغافل میورزند ع ولاین چنین‌ها
نه شرط یاریست ❁ در فتوت مذهب و محبت فتوی بر آنست که استخلاص یاران را از خلاصی خود ضرورتر دانند
چنانکه وقتی دو رفیق با یکدیگر در کشتی نشسته بودند ناگاه در نزدیکی ساحل آن کشتی بشکست و هر دو در آب
افتادند ملاحی از کنار دریا خود را در آب افکند و عزم کرد که یکی را از ایشان بگیرد به هر کدام که میل کردی او
فریاد برآوردی که ای پیر اندرین گرداب شو نیز مرا بگذار و دست یار من گیر اگر شما را قوت آن نیست که
حیات یار را برزند کالی خود ترجیح نمایند و نجات او را از رستگاری خود بهتر شمارند باری بطریق معاونت
و موافقت قوتی کنید تا باشد که ببرکت این وفاق مهتر بجا آورده همه در قوت متفق شدند و بدان
حیلت دام را برکنده سر خود را گرفتند صیاد با وجود این حال در پی ایشان میدوید و بامید آنکه آخر درمانند
و بیفتند دیده در هوا دوخته میرفت زاغ با خود اندیشه میکرد که مدتهای مدید باید تا چنین صورتی عجب
از کتم عدم بعرصه صحرای وجود آید و من از مثل این واقعه ایمن نیستم اولی آنکه بر اثر ایشان شتافته
معلوم گردانم که عاقبت کار ایشان بچه می‌انجامد و آن تجربه را ذخیرهٔ روزگار خود ساخته در وقت احتیاج
بکار برم ❁ بروز تجربه روزگار بهره بگیر ❁ که بهر دفع حوادث ترا بکار آید ❁ زاغ در پی ایشان پرواز کرد و
مطوقه دام را برداشته با قوم جنس خود می‌پرید و صیاد حریص شوخ چشم دیده بر ایشان گماشته راه می‌پیمود
مطوقه چون دید که صیاد هنوز در پی ایشانست و قوت طامعه او را بران میدارد که از پای ننشیند تا ایشان را
بدست بیارد روی بیاران کرد و گفت این ستیزه روی بجد تمام کمر قصد ما بربسته است و در پی قتل ما نشسته
و تا از چشم او ناپدید نشویم دل از ما برنگیرد صواب آنست که بسوی آبادانیها میل کنیم و بجانب بوستانها
پرواز نمائیم تا نظر او از ما منقطع شود و ناامید و خجل زده باز گردد کبوتران بر طبق اشارت او روی
از راه بتافتند و از جانب دشت و صحرا بسوی عمارات شتافتند صیاد چون ایشان را ندید بحسرت تمام بازگردید
و زاغ همچنان میرفت تا کیفیت خلاصی ایشان معلوم کند و آنرا برای دفع همان واقعه و علاج همان
حادثه ذخیره سازد تا بر مضمون السعید من وعظ بغیره کار کرده باشد نظم عاقل آنست که در تجربه
نفع و ضرر ❁ ز حریفان خود دگر بهره بردارد ❁ هر چه دانست کزان نفع رسد بستاند ❁ وانچه از وی ضرری فهم کند
بگذارد ❁ کبوتران از دغدغهٔ صیاد ایمن شده در وجه استخلاص خود بمطوقه رجوع نمودند آن خردمند

رات تدبیر بعد از تفکر و تدبیر جواب داد که رای من چنان اقتضا میکند که بی معاونت یار وفادار ازین مهلکه
روی نجات نیست و بی همراهی این راه بسر نتوان برد و درین نزدیکی موشیست زیرک نام از دوستان من
بمزید دوستی و وفا اختصاص یافته و در آئین مروت از سایر یاران و هواداران برآمده رفیق مخلص و یار
وفادار که در یاری ندارد جز وفا کار ممکن که بمددکاری او ازین بند رهائی روی نماید و ازین مخاطره
خلاصی دست دهد پس بویرانه که مسکن موش در وی بود فرود آمدند و نزدیک سوراخ او رفته حلقهٔ در
ارادت بجنبانید صدای مطوقه بگوش زیرک رسید بیرون دوید و چون یار خود را بستهٔ بند بلا دید جوی
خون نابه از چشمهٔ چشم بر صفحهٔ رخساره روان ساخت و آه درد آلود از جگر سوخته باوج سپهر رسانید و گفت
چه حالتست این که می بینم چه حالت درین حالت شکیبائی محالست من ای یاران چه سان
فارغ نشینم چو یار خویش را در بند بینم ای یار عزیز و ای رفیق موافق چگونه درین بند افتادی و بچه سبب
و حیله درین رنج گرفتار شدی مطوقه جواب داد که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر باحکام قضا و قدر
وابسته است و هر چه کاتب ارادت در دیوانخانهٔ ازل بقلم مشیت بر صفحات احوال مخلوقات کشیده لابدست که
در عرصهٔ وجود بجلوه آید و احتراز و اجتناب از آن فایده ندهد قلم بشیرینی و تلخی ای پسر رفتست اگر ترش
بنشینی قضا چه غم دارد و مرا قضای ربانی و تقدیر سبحانی درین ورطهٔ هلاک افکنده و دانه را برمن و یاران
من جلوه داده و با آنکه ایشان را از شتاب زدگی منع میکردم و بر تهتک و ترک احتیاط ملامت می نمودم
دست تقدیر پردهٔ غفلت در پیش دیدهٔ بصیرت من نیز فرو گذاشت و عقل روشن رای و خرد دوربین مرا
در حجاب تیرهٔ جهالت و نادانی باز داشت و جمله بیکبار در دست محنت و چنگ بلیت گرفتار شدیم
موش گفت ای عجب که چون تو کسی با آن همه زیرکی و دور اندیشی با نازلهٔ قضا مقاومت نتواند کرد
و تیر تقدیر را بسپر حیله و تدبیر رد نتواند ساخت مطوقه گفت ای زیرک ازین سخن درگذر که کسانی که بزور
و قوت و شوکت و عقل و بصارت از من بیش اند و بجاه و مال و فضل و کمال از من پیش با مقادیر ازلی
نتوانند کوشید و از قضای لم یزلی سر نتوانند کشید لا راد لقضاء و لا معقب لحکمه چون حاکم
نافذ الامر قضا سلسلهٔ ارادت در جنباند ماهی را از قعر دریا بفضای هوا رساند و مرغ را از اوج هوا
بحضیض زمین کشاند و هیچ آفریده را در امر قدر و قضا چاره نیست بجز تسلیم و رضا نظم گر بشود ذرات عالم
پیچ پیچ با قضای ایزدی تا هیچ از هیچ چون قضا بیرون کند از چرخ سر عاقلان گردند جمله کور و کر

ماهیان افتند از دریا برون * دام گیرد مرغ پران از زبون [زیرک را] این قضا بادلیست سخت و تند خو خلق چون
خس عاجز اند در پیش او * نباید دانست که دانا را در باب جریان فرمان قضا بجز همان حکم نادانست
و رعیت حقیر در ورطهٔ تقدیر با سلطان عالمگیر یکسان فرد بزور و زر نشاید رد احکام قضا کردن
نمی زیبد کسی را در قضا چون و چرا کردن * زیرک گفت ای مطوقه دل خوش دار که هر لباسی که خیاط ارادت
ازلی بر بالای یکی از ملازمان عتبهٔ عبودیت می دوزد خواه گریبانش بلوی دولت آراسته خواه دامنش
بطراز محنت پیراسته بی شبهت محض عنایت و عین کرامت است غایتش آنکه بنده بحقیقت آن جاهل داند
و بلطیفه که در ضمن آن اندراج یافته بینا نیست و درین معنی گفته اند فرد بدرد و صاف ترا
حکم نیست دم درکش * که هرچه ساقی ما ریخت عین الطافست * و آنچه ترا پیش آمده چون نیک در نگری
صلاح حال در آن بوده و بزرگان گفته اند که نوش صفا بی نیش جفا نباشد و گل راحت بی خار محنت نروید
مصرع بس مراد که در ضمن نامرادیهاست * چون زیرک این فصل فرو خواند و ببریدن بندهای مطوقه [کس] بدان
بسته بود اشتغال نمود مطوقه گفت ای دوست مهربان نخست بند یاران بگشای و خاطر از مهم ایشان
جمع نموده بجانب من گرای موش بدان سخن التفات ننموده بکار خود مشغول [بود] مطوقه بار دیگر از روی مبالغه
گفت ای زیرک اگر رضای من می طلبی و بحقوق دوستی قیام می نمائی شرط آنست که اول یاران مرا
از بند رهائی دهی و بدین اکرام طوق منت بر گردن جان من نهی موش گفت این حدیث مکرر ساختی
و مبالغه بحد افراط رسانیدی مگر ترا بنفس خویش حاجت نیست و آنرا بر خود حقی نمی شناسی و از نکته
ابدا بنفسک تغافل مینمائی مطوقه گفت که مرا ملامت نباید کرد که منشور پیشوائی این کبوتران
بنام من نوشته اند و تعهد حال ایشان بر ذمهٔ اهتمام خود گرفته ام ایشان نیز از آن روی که رعیت من اند
بر من حقی ثابت است و مرا از آن سبب که مهتر ایشانم بر ایشان حقی لازم و بعد ما که ایشان از عهدهٔ حق
من بیرون آمده اند و بمددکاری و معاونت ایشان از دست صیاد بجسته ام مرا نیز از عهدهٔ لوازم
حق گذاری بیرون باید آمد و شرایط پیشوائی بادا باید رسانید و هر پادشاه که آسایش خود طلبد و
رعیت را بسته بند بلا و محنت بگذارد بسی بر نیاید که شراب عشرتش تیره و دیدهٔ دولتش خیره گردد
نیاساید اندر پناه تو کس * چو آسایش خویش خواهی و بس * موش گفت که پادشاه در میان رعیت بمثابهٔ
جانست در جسد و مانند دلست در بدن پس ملاحظهٔ حال او اولی باشد چه اگر دل بصلاحست از افراد اعضا

حنان معزه

چندان مضرتی نرسد عیاذا بالله اگر دل بزبان آید سلامتی اجزا هیچ سود ندارد ع چاکران اگر نشوند چه غم
از سر شه مباد موئی کم مطوقه گفت میترسم که اگر کشادن عقدهای من آغاز کنی ملول نشوی و بعضی
از یاران من در بند مانند و چون من بسته باشم هر چند ملال تو بکمال رسیده باشد جانب من فرو نخواهی گذاشت
و از ضمیر خود در اهمال نجات من رخصت نخواهی یافت و در هنگام بلا یکدیگر شرکت داشته ایم در وقت خلاص
و فراغت نیز موافقت نمودن مروت و کمال شفقت خواهد بود نظم گر شمری یار کسی را شمار کو بود اندر غم
و شادیت یار دوست که در شادی و غم نیست دو ز و چه شنوی شاد که غم خود هم اوست موش گفت
عادت اهل مکرمت اینست و عقیدهٔ ارباب فتوت همین و بدین خصلت ستوده و سیرت پسندیده اعتقاد
خلایق به دوستی تو صافی تر گردد و اعتماد رعایا بر کرم و جوانمردی تو بیفزاید ع دوستی را چنین کسی باید
که از او کار بسته بگشاید پس بزیرکی جد تمام و رغبت ما لا کلام بندهای یاران را ببریدن گرفت و در آخر
همه گردن مطوقه را از طوق بلا خلاص داد کبوتران او را وداع کرده ایمن و مطمئن باشیانهٔ خود ما
باز گشتند و موش بسوراخ فرو شد چون زاغ دستگیری موش و بریدن بندهای دام را مشاهده کرد
دوستی و همدمی او را رغبت نمود مصادقت و مرافقت او را غنیمتی شگرف دانست و با خود گفت
من از آن قضیه که کبوتران را افتاد ایمن نتوانم بود لاجرم از دوستی چنین کسی که در وقت بلا دستگیری
نماید مستغنی نتوانم نشست نظم مشرق و مغرب همه پر همدم است لیک از آن گونه که باید کم است
یار غرض جوی فراوان بود هر که شد یار تو یار آن بود پس آهسته بدر سوراخ موش آمد و آواز داد موش
پرسید که کیست گفت منم زاغ و با تو مهم ضروری دارم زیرک موشی بود خردمند کافی گرم و سرد روزگار
دیده و نیک و بد ایام مشاهده کرده و در آن موضع از جهت گریزگاه چندین سوراخ آماده ساخته
و از هر یک بدیگری راه بریده و چارهٔ حادثها را پیش از وقوع ساخته و تیمار هر کاری بر حسب حکمت و فراخور
مصلحت پرداخته چون آواز زاغ شنید بر خود بپیچید و گفت ترا با من چه کار و مرا با تو چه نسبت
زاغ صورت حال از اول تا آخر باز راند و اطلاع بر حسن عهد و فرط وفاداری او در حق کبوتران
باز نمود و گفت مرا کمال مروت و هواداری و جمال فتوت و حق گذاری تو معلوم شد و بدانستم که
ثمرهٔ دوستی و نتیجهٔ محبت تو چگونه بدیشان رسید و ببرکت مصادقت و مودت تو از آن ورطهٔ هایل
خلاص یافتند همگی همت بر دوستی تو مقصور گردانیدم و آمدم تا بشرط افتتاح در مخالصت تو بجا آورم

داریم بسوی تو بسی دل نگرانی حال دل خود با تو بگفتیم تو دانی موش جواب داد که میان من و تو
راه محبت و مصاحبت مسدودست و طریق مواصلت ممنوع ببازار تو سودی جز زیان نمی‌بینم
که میان ما و تو بعد المشرقین آمد درین سودا برو آهن سرد مکوب و قدم در طلب چیزی که بدست
آمدن آن بهمه وجه متعذر باشد منه و جستن آنچه در حیز امکان نباشد مشابه کشتی بر خشکی راندن است
و اسپ بر روی دریا تاختن و هر که بجست و جوی محال تکاپو کند بر خود خندیده باشد و جهل خود را بنظر ارباب
خرد جلوه داده این دام بنه بقصد شکاری دیگر کن کان صید که دیدی بکمند تو نیاید زاغ گفت
ازین سخن درگذر که ارباب کرم اهل احتیاج را محروم نگردانند و هر که روی بدرگاه صاحب دولتان
آرد دست رد بر جبین نیاز او نزنند و من از حوادث زمان پناه باین درگاه آورده‌ام و در
وقایع دوران این آستانه را ملجای و ماوای خود ساخته جز آستان توام در جهان پناهی نیست
سر مرا بجز این در حواله گاهی نیست حالا چون خاک همین کوی را ملازم گرفته‌ام و ابروی خود در
ملازمت این حریم حرمت دانسته نه بجور روی برمی‌تابم و نه بجفا جانبی دیگر می‌شتابم گر بشمشیر
ستم می‌نوازی حاکمی ور بتشریف غلامی می‌پذیری بنده‌ام موش گفت ای زاغ حیله را
بگذار و دانهٔ فریب بر روی دام زرق میفکن که من طبیعت بنی نوع ترا نیکو می‌شناسم و چون
تو جنس من نیستی از صحبت تو می‌هراسم **مصرع** روح را صحبت ناجنس عذابیست الیم و هیچ صورت
من بر تو ایمن نیستم و هر که با کسی مصاحبت ورزد و ایمن نتواند بود بدو آن رسد که بدان کبک رسید
زاغ پرسید که قصهٔ کبک چگونه بوده است موش گفت **حکایت** چنین آورده‌اند که کبکی دری در دامن
کوهی می‌خرامید و غلغلهٔ صدای قهقهه‌اش در گنبد سپهر می‌پیچید قضارا باز شکاری در آن هوا میلند
چون خرامیدن کبک را مشاهده نمود و آواز خنده‌اش بسمع او رسید دل باز بمحبت او مایل گشت و طرح
مصاحبت او بر لوح خیال کشیدن گرفت با خود اندیشید که درین عالم از مصاحبی مناسب چاره نیست
و از یار موافق و رفیق مهربان گزیر نه و در امثال آمده است که هر که بی یار بود پیوسته بیمار بود کسی کاندر
جهان یاری ندارد درخت عمرش باری ندارد و این کبک یاری خوش منظر و خندان روی سبک
روح و شیرین حرکاتست و دل در صحبت چنین رفیقی تازه و خرم گردد و سینه با محبت این نوع مصاحبی
منشرح و بیغم بود **نظم** یاری باید چگونه یاری باید یاری که گره ز کار من بگشاید هر که که جمال خویشتن

بنماید

بنماید: زآئینه دل غبار غم بزداید: پس آهسته بجانب کبک مایل شد و کبک را نظر بروی افتاد حذر کنان خود را
بشکاف سنگی رسانید باز بر پیش سوراخ بنشست و صورت ماجرا باز نمود و گفت ای کبک پیش ازین
از هنرهای تو غافل بودم و فضل و کمال تو بر من ظاهر نبود و امروز بواسطه قهقهه تو انبساطی در دل من
پدید آمد و حرکات دلفریب تو مرا امیدوار کرده توقع میدارم که من بعد از من ترسان و هراسان نباشی
و بمصاحبت و مواصلت من میل نمائی که مقدمه محبت نتیجه منفعت میدهد و شجره وداد ثمره مراد
می آرد نخلیست محبت که از و میوه مقصود: هر چند کسی بیش برد بیش بر آید کبک آواز داد که ای قهرمان
کامکار دست ازین بیچاره محنت زده باز دار و یک کبک دیگر را خورده انگار من و دیدار تو هیهات
چه فکریست خطا: من و وصل تو عفا الله چه خیالیست محال: هرگاه آب و آتش با یکدیگر انضمام یابد مصاحبت من
و تو تصور توان کرد و هر وقت سایه و آفتاب با هم مجتمع شوند موافقت من و تو خیال توان بست توقع آنکه
مصرع ازین فکر درگذر که بجای نمیرسد: باز گفت ای عزیز با خود اندیشه کن که مرا غیر مهربانی چه بر آن میدارد
که با چون تو کسی بلطف سخن باید گفت نه چنگال من نقصانی دارد که از صید امثال تو باز مانده باشم و نه
در منقار من فتوری و قصوری واقع شده که از شکار طعمه خود عاجز آیم همین بشنیت که داعیه همدمی
و مجالست و تمنای همنشینی و مواصلت و موانست تو مرا بر تحریک سلسله محبت میدارد و ترا از صحبت من
فواید بسیار متصورست اول آنکه چون ابنای جنس من بینند که ترا در ظلال بال حمایت خود پرورش میدهم
دست تعدی از دامن تو کوتاه ساخته بدیده حرمت در تو نگرند و تو خوش بفراغ خاطر طواف کوه و صحرا
می نمائی دیگر آنکه ترا با آشیانه خود رسانم تا بر موضعی رفیع و مسکنی منیع بر آمده از بنی نوع خود برفعت
درجات ممتاز گردی و دیگر از طایفه تو جفتی ملایم نیکوسیر خوب صورت که رغبت تو بمناکحت او صادق باشد
بیاریم تا با او دست معاشرت در آغوش آورده روزگار بمراد دل میگذرانی نه از زمانه جفا و نه از سپهر
ملال: امید حاصل و جام مراد مالامال: کبک گفت که تو امیر مرغانی و عنان اختیار طیور بقبضه اقتدار
تست و من یکی از رعایا و خراج گذاران توام و مثل ما کسان از مذلت منقصی [illegible] خالی نباشد
و در آنوقت که من بالتفات تو مستظهر و باهتمام تو امیدوار باشم ممکن که از من صورتی صادر گردد که
ملایم طبع شریف نباشد و سر نتیجه غضب خداوندی دمار از نهاد من بر آرد پس همان به که با گوشه خلوت
درسازم و رایت ملازمت حکام که متضمن خطرات کلی است بر نیفرازم تماشای رخ خورشید حد خود

friendship.
account.
eminent. nuptials.
tribute
allegiance.

نمی بینم همان بهتر که چون سایه پس دیوار نشینم باز گفت ای برادر ندانسته که دیدهٔ دوستی از دیدن عیب نابیناست و هر زشتی که از دوست در وجود آید بغایت زیبا نماید نظم زهر ترا دوست چه داند شکر عیب ترا یار چه بیند هنر ومن چون افعال ترا بدیدهٔ محبت مشاهده نمایم و رقم اقوال و احوال ترا بر دفتر مودت ثبت میفرمایم چگونه خط خطا در گفت و شنید تو توانم کشید و بچه تاویل قول و فعل ترا عیب توانم کرد مصرع دیدهٔ دوست عیب بین نبود نثر القصه کبک هرچند عذرهای ناپسندیده تقریر کرد باز جوابهای دلپذیر مقابل آن باز راند و آخر بعهد و پیمان کبک را از سوراخ بیرون آورد و یکدیگر را کنار گرفته بار دیگر معاهدهٔ محبت را بسوگندهای مؤکد ساختند و باز او را برداشته باشیان خود آورد و با یکدیگر خوش بر آمده بعیش و طرب میگذرانیدند چون دو سه روزی بدین حال بگذشت و کبک از جانب باز ایمن شده طریق گستاخی پیش گرفته سخنان دلیرانه گفتی و در میان مکالمه بی تقریب قهقهه زدی و باز آنرا بتهمت عالی نا شنیده نداشته از سر انتقام در گذشتی اما کینهٔ آن در سینهٔ وی جای گرفتی تا روزی باز را اندک ضعفی طاری شده بود چنانچه بجهت طعمه حرکت نمی توانست نمود همه روز در آشیانه بسر برد و چون شب در آمد و حوصله از غذای که داشت تهی شد آتش جوع بالا گرفته نفس سبعی را در حرکت آورد و کینه هائی که بمرور زمان جمع شده بود باز را خشم آلود داشت هرچند ناصح خرد صورت عهد و پیمان بنظر وی در می آورد و بگوشهٔ چشم قبول در آن نمی نگریست و برای شکستن و خوردن کبک بهانه می جست کبک آثار غضب در بشرهٔ او مشاهده نموده برای العین هلاک خود را آماده دید آهی سرد از دل پر درد بر آورد و گفت بیت چون عاشق میشدم گفتم که بردم گوهر مقصود چه دانستم که این دریا چه موج بیکران دارد نثر دریغ که از اول حال نظر بپایان کار نیفکندم و با غیر ناجنس خود در پیوستم موعظت بزرگان که از مصاحبت ناجنس احتراز کنید فراموش کردم لاجرم امروز کشتی عمرم بگردابی در افتاده که ملاح تدبیر از خلاصی آن عاجز است و رشتهٔ حیاتم بوجهی پیچیده که سر انگشت تفکر در پیوند آن متحیر بیت نه از رفیق وفا و نه از حیات امید نه از سپهر بشارت نه از زمانه نوید نثر با خود ازین نوع سخنان میگفت و باز همچنان مخلب آز گشاده و منقار خونخوار بر ستم آماده بهانه جوئی پیش نهاد کار خود ساخته بود و چون کبک از روی احتیاط ملاحظهٔ شرط ادب مرعی میداشت باز هیچ بهانه که قصد وی بدان تواند کرد نیافت آخر الامر بی طاقت شد و از روی غضب کبک را گفت روا باشد که من در آفتاب باشم و تو در سایه بسر بری گفت ای امیر جهانگیر حالا شب است و همه

عهد و پیمان

عالم را سایهٔ ظلمت فرو گرفته شما از تاب کدام آفتاب برخمیده‌اید و من در سایه چه چیز استراحت دارم
باز گفت ای بی ادب چرا دروغ گویی میسازی و سخن مرا رد میکنی سزای تو میدهم گفتن همان بود او را
از هم دریدن و خوردن همان بیت دیدی آن قهقههٔ کبک خرامان حافظ که ز سرپنجهٔ شاهین قضا غافل بود
و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که هر که با غیر جنس خود صحبت دارد و با کسی که از مضرت او ایمن نتواند بود
روزگار گذراند مانند کبک دری که جان نازنین در سر کار مرافقت کرده روز عمرش سپری گردد و بر
همین منوال من طعمهٔ توام و هرگز از طمع تو ایمن نتوانم زیست پس میان من و تو راه مجالست بچه تاویل
گشاده گردد و اسباب موانست بچه حساب آماده شود زاغ گفت ای زیرک بعقل خود رجوع کن و نیکو براندیش
که مرا در ایذای تو چه فایده باشد و خوردن تو چه سیری آورد و در بقای ذات و حصول محبت تو هزار فایده
مقرر است و صد هزار منفعت متصور نشد که من در طلب تو راه دور و دراز طی کرده باشم و تو روی از من
بگردانی و دست رد بر سینهٔ امید من باز نهی و با این سیرت نیکو و صورت پاکیزه که تو داری نزیبد که
حق غربت من ضایع ماند و غریبی از آستانهٔ تو نا امید باز گردد بیت تیمار غریبان سبب ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست و من از آن مکارم اخلاق که از تو مشاهده کرده ام گمان نبرم
که مرا از کرم خود محروم مطلق سازی و مشام رجای مرا برایحهٔ روح پرور ملاطفت معطر نگردانی ع از تو غریب
کی بود رسم غریب پروری موش گفت هیچ دشمنی انمقدار اثر ندارد که عداوت ذاتی چه اگر میان دو تن
عداوت عارضی پدید آید باندک وسیله رفع آن ممکن باشد و بجزوی سببی دفع آن میسر گردد اما در اصل اگر
دشمنی افتاده باشد و از هر دو جانب آثار آن در ضمیرها متمکن شده و با آن عداوت قدیمی خصومت مجدد
منضم گشته و سوابق مجادلات بلواحق منازعت اقتران یافته ارتفاع آن بهیچ وجه در دایرهٔ امکان داخل نیست
و اندفاع آن بهمه حال از حیز قوت بشری خارج است و عدم آن بانعدام ذات هر دو باز بسته خواهد بود ع
تا سر نرود خیالش از سر نرود و حکما گفته اند دشمنی ذاتی دو نوع است یکی آنکه ضرر بر جانب یکی از آن دو خصم
منحصر نیست گاهی این از آن متضرر می‌شود و گاهی آن از این متاذی میگردد چنانچه دشمنی پیل و شیر
که ملاقات ایشان بی محاربت امکان ندارد اما چنان نیست که نصرت در یک جانب مقرر باشد و هزیمت بر
یکطرف متصور بلکه در بعضی اوقات شیر ژیان ظفر یابد و در برخی ازمنه پیل دمان فیروز آید و این نوع
عداوت بدان مرتبه موکد نیست که زخم او مرهم پذیر نباشد بجهت آنکه هرگاه نصرت در جانب او وجود گیرد هر آینه

ذلتی مبتلی خواهد بود نوع دویم آنکه همیشه مضرت در یک جانب بود و منفعت در جانب دیگر چون دشمنی موش و
گربه و گرگ و گوسفند و غیر آنکه پیوسته مشقت بر یک طرف منحصر باشد و راحت طرف دیگر را لازم و این عداوت
بمثابهٔ تأکید یافته که نه گردش چرخ آنرا تغیر تواند داد و نه اختلاف زمانه عقدهٔ آنرا تواند گشاد و جایی که قصد
جان از یک جانب ثابت باشد بی آنکه از جانب دیگر آزار در ماضی سابقه بوده باشد یا در مستقبل ضرری صورت بندد آنجا
مصالحه بچه نوع ممکن باشد و ملاقات چگونه دست دهد نظم آن لحظه که روز و شب بهم پیوندند یا رشتهٔ مهر و
سایه باهم بندند من با تو نشینم و در آن حالت نیز ارباب خرد تمام بر من خندند زاغ گفت الحمد لله که عداوت
من با تو در اصل فطرت نبوده و اگر ابنای جنس مرا با تو دشمنی غرضی هست آیینهٔ دل من باری از غبار
مخالفت مبراست و مرآت خاطر انعکاس اشعهٔ مهر و محبت را مهیا و هر آینه چون قاعدهٔ من القلب
الی القلب روزنه مقربست امیدوارم که دل بی غل آن یار عزیز بر صدق خلوص من اقامت
شهادت نماید مصرع تو مپندار که دل بیزر ذلت آگه نیست موش گفت مبالغه از حد میگذرانی و مرا بدوستی
تکلیف مینمائی و اگر در آن باب تکلفی کنم و تو نیز خود را در آن داری ممکن که باندک سببی رشتهٔ محبت
گسسته شود و همان عادت اصلی و عداوت جبلی باز گردد چنانچه آب هر چند مدتی مدید در موضعی
بماند و رایحه و طعم آن متغیر گردد اما هنوز خاصیت او باقی باشد و چون بر آتش ریزند از کشتن آن
عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون ممارحت با مار افعی اعتماد را نشاید و موانست با اعدا چون
مخالطت با پلنگ تیز چنگ باز مالش نیرزد و حکما گفته اند بقول دشمن فریفته نباید شد اگرچه دعوی
مودت کند و بسخن او غره نباید گشت هر چند در اسباب مخالصت مبالغه نماید بیت امید دوستی تو ز دشمنان
کهن چنان بود که طلب کردن گل از گلخن شعر و هر که بر دشمن اعتماد کرده بترهات او مغرور گردد و افسون
و افسانهٔ او را بگوش رضا استماع کند بدو آن رسد که آن سوار را پیش آمد زاغ پرسید که قصهٔ سوار چگونه بوده است
زیرک گفت حکایت چنین آورده اند که شتر سواری در اثنای سفر بموضعی رسید که آنجا کاروانیان
آتش افروخته بودند و بعد از رفتن ایشان مروحهٔ باد آن آتش را تحریک داده در مقام اشتعال آورده بود
و شررها ازو جسته بر هر طرف از اطراف بیابان در هیزمها افتاده و در هر گوشهٔ صحرای لاله زاری پدید آمده
و در میان آن آتش ماری عظیم افعی بزرگ در مانده از هیچ جانب راه نمی یافت و از هیچ سوی روی خلاصی
ندانست نزدیک بود که چون ماهی بر تابه بریان شود و چون کباب بر سر آتش از دیدهٔ زهربار خون چکان گردد

چون سوار را بدید استغاثه نموده گفت مصراع چه شود گر بکرم مرحمتی فرمایی گره از کار فرو بسته ما بگشایی
سوار مردی بود خداترس و مهربان چون زاری مار شنید و اضطراب و بیچارگی او بدید با خود اندیشه کرد
که اگرچه مار دشمن آدمیانست اما حالا درمانده و حیرانست و هیچ به ازان نیست که بروی شفقت ورزم
و تخم احسان که جز سعادت دنیا و کرامت آخرت بر ندهد در زمین عمل بکارم پس توبره که داشت بر سر نیزه
تعبیه کرده آنجا فرستاد و مار غنیمت دانسته در توبره رفت و سوار آنرا خیری پنداشته وی را از میان آتش
بیرون آورد پس سر توبره بگشاد و مار را گفت برو هر جا که خواهی و شکرانه آنکه ازین بلا خلاصی یافتی
گوشه گیر و بیش ازین در مقام آزار مردم مباش که آزارنده خلق در دنیا بدنام است و در آخرت دشمن کام
بیت بترس از خدا و میازار کس ره رستگاری همین است و بس مار گفت ای جوان ازین سخن درگذر
که من ترا و شترترا تا زخمی نزنم نروم سوار گفت نه با تو نیکویی کرده ام و ترا از میان آتش بیرون آورده
جزای من این و سزای من چنین است مصراع از جانب من رسم وفاداری بود از پیش تو آیین جفاکاری
چیست مار گفت آری تو نیکویی کردی ولیکن در غیر محل واقع شده و شفقت ورزیدی اما بر غیر مستحق وجود
گرفت میدانی که مظهر ضررم و از من نسبت با آدمیان نفعی متصور نیست پس چون در خلاص من سعی
کردی و با کسی که بدی می بایست کردن نیکویی بجا آوردی هر آینه در محل مکافات لن الطی بتو باید رسید
چه نیکویی با بدان همان حکم بدی با نیکان دارد نظم چنانچه در روش شرع و عقل ممنوع است بدی
به نسبت پاکان و نیکوان کردن بجای دونان صفت نیک مردم آزارند بهیچ وجه نکویی نمیتوان کردن
و دیگر آنکه بنص بعضکم لبعض عدو میان ما و شما عداوت قدیمی در میانست و عاقبت
اندیشی اقتضای آن میکند که دشمن را سرکوفته دارند و بحکم اقتلوا الاسودین دفع ما بر شما لازمست
و فرمان آنکه بسلامت ما را رها نکنند تو درین ماده ترک شرع و حزم گرفتی و رحم پیش آوردی و من هر آینه ترا
زخم زنم تا دیگرانرا تجربه باشد سوار گفت ای مار انصاف در میان آر که در مکافات نیکی بدی کردن در کدام
مذهب درست باشد و صفای منفعت را بکدورت مضرت پاداش دادن بچه طریق راست آید مار گفت عادت شما
آدمیان چنین است و من هم بفتوی شما با شما عمل میکنم و آنچه در بازار مکافات از شما خریده ام بشما
میفروشم مصراع یک لحظه بجز آنچه فروشی همه سال هر چند جوان مبالغه کرد بجایی نرسید و مار میگفت زودتر
اختیار کن که نخست ترا زخم زنم یا ابتدا از شتر کنم جوان گفت ازین خیال بگذر که در مکافات نیکی بدی کردن

بمن نداد مار جواب داد که الا این شیوهٔ آدمیانست و من با تو هم بطریق آدمی سلوک میکنم شتر سوار سخن مدعی را انکار کرد
و گفت اگر بمن بینه ثابت گردانی و بر وفق دعوی خود گواه بگذرانی که بدین نوع مکافات کردن عادت آدمیانست
من زخم ترا بجان خود خریدار آیم و بر هلاک خود راضی گردم مار نگاه کرد از دور گاومیشی دید که در صحرای چرید
گفت بیا تا حقیقت اینصورت ازوی بپرسیم پس مار و شتر سوار هر دو نزدیک گاومیش آمدند مار زبان
بگشاد و گفت که ای گاومیش جزای نیکی چیست گفت اگر بمذهب آدمیان می‌پرسی سزای نیکی بدی است
اینک من مدتی نزدیکی از آدمیان بودم و هر سال یک بچه زادمی و خانهٔ ویرا از شیر و روغن پر ساختمی و بنای
کدخدائی و اسباب معیشت او از من بود چون پیر شدم و از زائیدن باز ماندم ترک تعهد من گرفت و مرا از خانه
سر بصحرا داد بعد از آنکه مدتی در صحرا چریدم و بیکار بمراد دل بگردیدم و اندک فربه شدم دیروز صاحب من بر من
گذر کرد و بنظر وی فربه نمودم قصابی آورد و مرا باو بفروخت و امروز مرا بمذبح می‌برند و داعیهٔ کشتن من
دارند اینک مکافات آن همه نیکوئی این بود که تقریر کردم مصرع حال من اینست یاران با که گویم حال خود مار گفت
اینک شنیدی زودتر زخم را آماده باش شتر سوار گفت در شریعت بیک گواه حکم نکنند گواهی دیگر بگذران و هر چه
خواهی بجا آر مار باطراف نگریست درختی در نظر وی آمد گفت بیا تا از آن درخت بپرسیم پس باتفاق یکدیگر بپای
درخت آمدند مار ازو پرسید که مکافات نیکی چه باشد گفت بمذهب آدمیان جزای نیکی بدی باشد و پاداش
منفعت مضرت دلیل برین آنکه من درختی ام درین بیابان رسته و خدمت آینده و رونده را بر یک پای ایستاده
چون آدمی زاد کوفته و درمانده از بیابان بیاید ساعتی در سایهٔ من بیاساید و زمانی استراحت
فرماید آنگاه چون دیده بگشاید گوید که فلان شاخ دستهٔ تبر را بشاید و لایق است و فلان وصله برای دستهٔ
بیل مناسب و موافق و از تنهٔ او چندین تخته خوب توان برید و از آن چند در زیبا توان ساخت
و اگر اره یا تبر داشته باشند از شاخ و تنهٔ من آنچه ایشانرا خوش آمد ببرند و با آنکه از من راحت یافته اند
این همه محنت بمن می‌پسندند ٥ من در اندیشه که چون بر سر ایشان سایه کنم و ایشان در آن غم که شاخم بر کنند
از بنیادم مار گفت اینک دو گواه گذرانیدم تن در ده که ترا زخم زنم مرد گفت جان بغایت عزیز است و تا مقدور
و دل از متاع زندگانی بر کندن دشوار اگر یک تن دیگر درین قضیه گواهی دهد بی‌مضایقه بدین بلا تن
در داده بقضای حق راضی گردم و از عجایب اتفاقات آنکه روباهی در آن نزدیکی ایستاده در حال ایشان
نظاره میکرد و مقالات ایشانرا بگوش هوش استماع می‌نمود مار گفت اینک از آن روباه بپرس تا چه

جواب میگوید

جواب میگوید پیش از آنکه سوار از وی سوال کند روباه بانگ بر مرد زد که نمیدانی که مکافات نیکی بدی است
تو در حق این چه نیکوئی کرده که مستحق پاداش عقوبت شده جوان صورت حال باز راند روباه گفت
تو مرد عاقل می نمائی سخن خلاف چرا میگوئی مار گفت راست میگوید واینک توبره که مرا از آتش بدان
بیرون آورده بر فتراک بسته دارد روباه بر آشفت که چگونه این سخن باور توان کرد که ماری بدین بزرگی
در توبره باین خوردی گنجد مار گفت اگر تصدیق نمیکنی باز درین توبره روم تا معاینه به بینی روباه گفت
اگر اینصورت برای العین مشاهده کنم وصدق این مقال مرا معلوم شود آن وقت میان شما حکمی کنم
که از راستی در نگذرد و ریا و غرض در او مدخل نباشد مرد سر توبره بگشاد و مار بسخن روباه مغرور شده
در توبره رفت روباه گفت ای جوان دشمن را در بند یافتی مجال مده که دشمن چون بدست آمد و مغلوب شد
حکم خرد آنست که مجالش ندهی مرد سر توبره ببست و بر زمین زد تا مار کشته شد و شر او منقطع گشته خلایق
از ضرر او ایمن شدند مصرع الخیان بدرزند کاینه مرده به و فایده این حکایت آنست که خردمند باید که طریق حزم
فرو نگذارد و بزاری خصم مغرور نگردد و بهیچ وجه بر وی اعتماد ننماید تا ببلای او در نماند نظم هر کس که بقول خصم
مغرور شود شمع خردش تیره و بی نور شود دشمن دانی در چه محل گردد دوست آنوقت که تیر کیش ز شست دور شود
زاغ گفت این سخنان که از محض حکمت اداکردی شنودم و بدین جواهر روشن که از معدن خرد بیرون آوردی
دیده ضمیر منور گردانیدم و بکرم و فتوت و مردمی و مروت تو آن لایق تر که از سر مضایقه و مبالغه در گذری و
سخن مرا باور داشته طریق مواصلت مفتوح سازی که حکما گفته اند در کریمان گریزید واز لئیمان پرهیزید
که کریم بیک عزت آشنائی انواع شفقت و دلجوئی واجب دارد و از یکانگی بر طرف شده دوستی را بغایت یکانگی
رساند و لئیم حق صحبت قدیم نشناخته صدساله یاری را بطرفة العین محو گرداند و از نجابت که آزادگان
با مردمان زود دوست شوند و دیر دشمن گردند چون کوزه زرین که دیر شکنند و زود باصلاح آید و سفلگان
دیر دوست شوند و زود بنای دوستی ایشان منهدم گردد چون کوزه سفالین که زود شکنند و بهیچ روی
مرمت نپذیرد و چه زیبا گفته اند نظم دوستی باید از آن گونه جست که از ابد الدهر بماند درست خانه که اساسش
که سستش بود از خشت خام پست شود از دو سه باران تمام و من از آنجمله ام که دوستی من اعتماد را شاید
و با این همه بهم نشینی تو محتاجم و این درگاه را ملازم گرفته هیچ باب باز نگردم و البته طعام نچشم و آرام نگیرم
تا مرا بصحبت خود عزیز نگردانی بیت دامن چون تو نگاری ز کف آسان ندهم که بخون نابه بسیار بدست آمده ای

موش گفت موالات و مراعات ترا بجان خریدارم و این همه دفع از برای آن بود که اگر عذری اندیشی مرا نیز دیگر
خود عذری باشد و تو هم نگوئی که دوستی سست عنان و نرم شانه یافتم والا از اول بار مکالمهٔ دوستی ترا در دل
خود می یابم و میل خاطر بصحبت تو زیاده از حد می بینم **نظم** چون درین دل برق مهر دوست جست ۞ اندر آن دل
دوستی میدان که هست ۞ هیچ عاشق خود نباشد وصل جو ۞ که نه معشوقش بود جویای او ۞ پس بیرون آمد و در سر
سوراخ بایستاد زاغ گفت چه مانعست از آنکه پیشتر آئی و بدیدار من موانست طلبی مگر هنوز حجابی در خاطر
می یابی و دغدغه در دل مشاهده میکنی موش گفت هر گاه که کسی با دوست خود بجان مضایقه نکند و نفس عزیز
خود را فدای یار نماید او را محب صادق و برادر موافق توان گفت و اگر همین در مصالح کارهای دنیوی
ملاطفتی فرماید و بمالی که دارد مواسات فرو نگذارد در دوستی باشد متوسط الحال و مایل بجانب اعتدال و گفته اند
آنکه با دوستی برای مراعات وقت و مصلحت زمان بمال و جاه طمع در میان بسته مانند صیادیست که
دانه برای سود خویش پراکنده است نه برای سیری مرغ و چون این دوستی بغرضها آمیخته است ممکن که
سر انجام آن بعداوت کشد **بیت** هر نفسی کان غرض آمیز شد ۞ دوستی او دشمنی انگیز شد ۞ و آنکه در راه
دوستی جان فدا کند و از سر هستی خود برخیزد یاریست که بدل ندارد درجهٔ آنکه جان بذل کند در مقام
محبت عالیتر از آنست که مال در بازد **الجود بالنفس اقصی غایة الجود** **بیت** هست جوانمرد درم صد هزار
کار چو با جان فتد آنجاست کار ۞ و پوشیده نماند که در قبول موالات تو و گشودن راه ملاقات با تو مرا خطر
جانست و با این همه در طریق مودت کار بدانجا رسیده که **مصرع** گر رسد کارد بجان از سر جان برخیزم
و اگر بدگمانی صورت بستی هرگز این رغبت نیفتادی از گوشهٔ کاشانه بیرون نیامدمی و من بدوستی
تو واثق گشته و صدق تو در طلب مصاحبت من از حد شک و شبهه درگذشته و از جانب من نیز
باصناف و آلاف آن خلوص و خصوصیت واقعست اما ترا یارانند که طبع ایشان در مخالفت من
نه چون طبع تست و رای ایشان در مخالصت موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا ببیند
و قصدی اندیشد زاغ گفت میان من و یاران شرطست که با دوست من دوست باشند و دشمنان مرا دشمن
دارند موش گفت هر آینه هر که با دوست دشمن محبت ورزد و با دشمن دوست در آمیزد او را در اعداد داشتن لایق تر باشد
بیت روی دل از دو طایفه برتافتن نکوست ۞ از دوستان دشمن و از دشمنان دوست ۞ و از ینجاست
که حکما گفته اند که دوستان سه گروه اند دوست خالص و دوست دوست و دشمن دشمن و دشمنان نیز

اعداد

سه فرقه اند دشمن ظاهر و دشمن دوست و دوست دشمن ✱ از دشمن خود چنان نترسیم کز دشمن
یار و یار دشمن ✱ زاغ گفت مضمون سخن تو دانستم و امروز بحمد الله که اسباب مودت و قواعد محبت میان من و تو
چنان تاکیدی یافته و استحکامی پذیرفته که من یار خود آنرا دانم که یار تو باشد و دوست خود کسی را شناسم
که در طلب رضای تو کوشد و هر که بتو پیوندد پیوستن من بوی واجبست اگر چه همه اغیار باشد و هر که از تو ببرد
بریدن من از وی لازمست اگر چه خویش و تبار بود ✱ بر رخ هر کس که نیست داغ غلامی یار ✱ گر پدر من بود
دشمن و اغیارم اوست ✱ و عزیمت من در خلوص محبت و نیت من در صدق مودت چنانست که اگر از چشم
و زبان که دیده بان تن و ترجمان دل اند خلاف تو دریابم بیک اشارت هر دو را از ساحل وجود بگرداب
عدم افکنم ✱ عضوی ز تو گر دوست شود با دشمنش ✱ دشمن دو شمر تیغ دو کش زخم دو زن ✱ موش از
استماع این سخنان قوی دل گشته بیشتر آمد و زاغ را گرم بپرسید و یکدیگر را در کنار گرفته بساط نشاط
بگستردند ✱ میان بندید عشرت را که یار اندر کنار آمد ✱ چون روزی چند برین حال بگذشت و موش
بدانمقدار که مقدور او بود مراسم ضیافت و شرایط مهمانداری بجا آورده گفت برادر اگر همین جا اقامت
نمائی و با اهل و فرزندان بدین منزل نقل کنی غایت مکرمت باشد و منتی که از نعمت ملاقات تو بر جان دارم
متضاعف شود چه این بقعه که مسکن ما در و واقعست موضعی نزه و مقامی دلکشست زاغ گفت
در خوبی این موضع و بسیاری فضا و لطافت هوا شکی نیست لیکن بشارع عام نزدیکست و براه جاده
متصل پیوسته از آمد و شد راه گذران توقع آسیبی است و از هجوم مسافران انتظار مکروهی واقع خواهد بود
در فلان جای مرغزاریست از غایت صفا چون روضهٔ حور پر نور و از صفای هوا مانند باغ ارم محل
بهجت و سرور ✱ نظم ✱ سبزه ها نو دمیده بر لب جوی ✱ باد صبح از شکوفه عنبر بوی ✱ زلف سنبل بحلقهای
کمند ✱ کرده جعد بنفشه را در بند ✱ و سنگ پشتی از دوستان من آنجا وطن دارد و طعمهٔ من در حوالی آن
بسیار یافته میشود و فتنه بدان نواحی اندک میرسد اگر رغبت نمائی باتفاق تو آنجا میرویم و بقیة العمر
بر فاهیت و فراغت روزگار میگذرانیم موش گفت ✱ تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک ✱ باور مکن
که دست ز دامن بدارمت ✱ هیچ آرزو با شرف مجاورت تو برابر نمیدانم و هیچ مراد از سعادت
ملاقات تو نیکوتر نمی شناسم هر جا که چون میخرامی آفتاب من چون سایه بر عقبت می آیم و بر هر زمین
که آستین فشان میگذری مانند دامن در پایت می افتم و تا گریبان حیاتم بچنگ هادم اللذات نیفتاده

دست ارادت از دامن صحبت تو باز نمیدارم ۞ دامن دولت جاوید و گریبان امید ۞ حیف باشد
که بگیرند و دگر بگذارند ۞ و این بقعه که اینجا ساکنم وطن اصلی من نیست بلکه بی اختیار بدینجا افتاده ام و قصهٔ من
اگرچه درازست اما بر عجایب بسیار اشتمال دارد و چند آنکه قرارگاه مقرر گردد اگر خاطر عاطر میل نماید اندکی باز گویم
از بسیار سخن برین ختم شد و زاغ دُم موش گرفته روی بمقصد نهاد قضا را سنگ پشت بر حوالی چشمه که مستقر ایشان
بود طوفی می نمود چون از دور سیاهی زاغ دید ترس برو مستولی شده بآب فرو رفت زاغ آهسته موش را
بر زمین نهاد و سنگ پشت را آواز داد سنگ پشت صدای آشنا شنیده از آب برآمد و دیدار یار گرامی دیده
خروش شادی بآسمان رسانید و گفت نظم یار غایب شده ام من بسلامت برسید بخت برگشته من
باز بسامان آمد ۞ خستهٔ خار عنا چند توان بود آخر ۞ وقت شادیست کنون کان گل خندان آمد پس
یکدیگر گرم پرسیدند سنگ پشت استفسار نمود که درین مدت کجا بودی و حال برچه منوال گذشته زاغ قصهٔ
خویش را از وقت در دام افتادن کبوتران تا زمان استخلاص ایشان و تمنای مصاحبت موش و تاکید
قواعد محبت با وی تا هنگام رسیدن بمسکن مالوف بتمامی باز گفت سنگ پشت بر کماهی حال اطلاع یافته
بدیدار موش بشاشتی هرچه تمامتر ظاهر کرد و گفت ۞ بفال خیر رسیدی بدین خجسته مقام خوش آمدی
و علیک السلام والاکرام ۞ سعادت بخت ما ترا بدین ناحیت کشید و قوت طالع ما کوکب جمال ترا
از افق این نواحی طلوع داد موش گفت عذر این الطاف که میفرمائی چگونه توان خواست و شکر التفاتی
که میفرمائی بکدام زبان تقریر توان کرد و من از تاب آفتاب حوادث پناه بسایهٔ مرحمت شما آورده ام
و حصول دولت وصال را نهایت امانی و آمال شمرده ۞ این عنایت ازلی بود که ره پرسیدیم ۞ وین
هدایت ابدی گشت که رویت دیدیم ۞ و چون از رنج راه برآسودند مسکن که امن آبادی بود از هجوم
لشکر فتنه سالم و از غبار کدورت اغیار صافی آرام گرفتند زاغ روی بزیرک آورده التماس کرد که اگر
مصلحت می بینی از آن اخبار و حکایات که مرا وعده کردهٔ با سنگ پشت باز گوی تا طرح موالات میان شما
استحکام پذیرد و بمکالمت تو استراحتی هرچه تمامتر روی نماید ۞ بگشا لب و زان حدیث شیرین
کام دل ما پر از شکر کن ۞ موش آغاز سخن کرده با سنگ پشت گفت منشاء و مولد من شهری بوده است
از دیار هند که آنرا مادوت گویند و من در آن بزاویهٔ زاهدی مجرد جای گرفته بودم و در گوشهٔ صومعه
او جهت خود کاشانه ساخته و موشی چند ملازم من بودندی و روز بروز در خدمت و متابعت من می افزودند

مریدی صادق هر صباح برای زاهد سفرهٔ طعام آوردی و زاهد قدری از آن در وظیفهٔ چاشت بکار بردی
باقی برای شام ذخیره نهادی و من مترصد آن می بودم که چون وی از خانه بیرون رفتی فی الحال خود را
در سفره افکنده بفراغ دل چندانکه بایستی بخوردمی و باقی بر موشان دیگر نثار کردمی زاهد از برای دفع من
حیلها انگیختی مفید نیفتادی و بقصد جان من چارها اندیشیدی سودمند نیامدی تا شبی مهمانی عزیزی
بمنزل زاهد نزول کرد چون از مراسم سلام و لوازم طعام پرداختند مایدهٔ پر فایدهٔ کلام گسترده شد زاهد از وی
خبر مولد و مقصد و باعث سفر و موجب انتقال می پرسید و مهمان مردی بود جهاندیده و تلخ و شیرین روزگار
چشیده سفر کرده در بحر و بر سالها شده مطلع بر بسی حالها جواب زاهد بطریق صواب ادا میکرد و هرچه
از عجایب امصار و غرایب هر دیار که بدیدهٔ شهود او در آمده بود بتقریر دلپذیر باز می نمود زاهد در اثنای
مکالمهٔ او هر ساعت دست بهم میزد و غرض زاهد آنکه موشان از آواز دست او رمیده شوند مهمان از آن
صورت که نشانهٔ بیحرمتی بود منفعل گشته و بدان حرکت که از وظیفهٔ ادب دور بود حمل می نمود خشمناک شده
گفت ای زاهد در میان سخن دست بر هم کوفتن گوینده را مسخره گرفتن بود و صفت استهزا و سمت
سخریت مناسب حال تو نمیدانم و از جادهٔ ادب بجانب هزل و بازی میلان نمودن موافق طور
تو نمی بینم نظم با استهزا و سخریت مکن میل، که اینها لایق آزادگان نیست، کسی کو هزل و بازی جست بنشست،
از وی آبروتر در جهان نیست، زاهد گفت حاشا که هرگز خار هزل در دامن حال من آویخته باشد و غبار
استهزا با هوای صفای دل من آمیخته این حرکت که مشاهده میکنی جهت ترسانیدن لشکر
موشانست که بر مملکت سفره و خوان من مستولی شده اند و بهرچه ذخیره نهم دست غارت و تاراج
دراز کرده نه از هجوم ایشان نان در سفره می ماند و نه از تعرض ایشان خوردنی در خانه محفوظ می ماند
صد همچو من بجد نتوانند منع کرد آن لحظه که دست بیغما بر آورند، مهمان پرسید که همه آنها جیره و خیره اند
یا بعضی بیشتر جرات می نمایند زاهد گفت یکی از آنها بمثابهٔ دلیرست که روی بر روی چیزی از سفره می
رباید و چشم بچشم در تاراج خوردنی خیرگی می نماید مهمان گفت جرات او بسببی خواهد بود و حکایت او
همان مزاج دارد که آن مرد با زن مبالغه می کرد که آخر بی سببی نیست که کنجد مقشر با غیر مقشر برابر میفروشی
زاهد گفت اگر صلاح باشد با ما بگوی که قصهٔ او چگونه بوده است مهمان گفت حکایت درین راه می آمدم
شبانگاهی بفلان موضع رسیده بخانهٔ آشنائی نزول کردم بعد از آنکه شام خورده شد و صحبت بآخر رسید

از جهت من جامه خوابی بینداختند و من بر بالای جامه خواب تکیه زده بودم اما بخواب نمیرفتم مرد
میزبان بنزدیک عیال خود رفت و میان من و ایشان زیاده از بوریائی حجاب نبود و بدین جهت
معارضت ایشان می شنیدم و گفت و شنودی که میرفت بتمامی استماع میکردم مرد گفت ای زن میخواهم
که فردا طایفه از دوستان را بخوانم و ایشان را بروی این مهمان عزیز که تحفه ایست از عالم غیب رسیده
بنشانم و ضیافتی فراخور حال خود ترتیب نمایم زن گفت من ازین متعجبم که ترا چندین چیزی که بخرج عیال
وفا کند در خانه موجود نیست و هر یکدام که بسبزی و نمک توان خرید دست رس نداری و با چنین دستگاه قوی
و سرمایه بسیار اندیشه مهمانداری در خاطر تو خطور میکند و خیال ضیافتهای بر قاعده می پزی آخر امروز که
قدرت جمع کردن داری جهت فردا ذخیره بنه و برای زن و فرزند چیزی که بعد از تو محتاج کسی نشوند باقی بگذار
مرد گفت نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد ببرد گوی سعادت کسی که خرج کرد و بداد اگر توفیق احسانی
و مجال شفقتی اتفاق افتد بران ندامت نباید ورزید که فی الحقیقت ذخیره آخرت همان خواهد بود
و هر که در دنیا ذخیره بگذارد عاقبت وبال جان او خواهد بود که جمع مال و ادخار آن نامبارک است و عاقبت
آن ناپسندیده چنانکه از آن گرگ بود زن پرسید که قصه گرگ چگونه بوده است مرد گفت حکایت
آورده اند که صیادی هنرمند که آهو از هیبت دام او پای بصحرا بیرون ننهادی و نخچیر از بیم حیله و تزویر او
سر از کنام بیرون نکردی دیده وری پر هنری تیزهوشی حیله گری سخت دلی تندکوشی دامی نهاده بود
و آهوی در قید افتاده بعد از آنکه از کمین گاه بیرون آمد خواست تا نزدیک دام رود آهو از بیم جان قوت
کرده و دام را برکنده سر بصحرا نهاد صیاد خجل زده شد و تیری در کمان پیوسته بجانب آهو افکند و
آهو از پای درافتاد و صیاد بر اثر او رسیده در پشت کشیده بخانه خود روان شد در راه خوکی با او دوچار شده
حمله آورد و صیاد تیری بجانب او افکند قضا را تیر جگردوز بر مقتل خوک آمد و خوک از الم آن زخم نیش دل آزار
خود را بسینه صیاد رسانید و هر دو بر جای سرد شدند در اثنای این واقعه گرگی گرسنه بدانجا رسید
مردی و خوکی و آهوی کشته دید از مشاهده آن حال شاد گشته به بسیاری نعمت و رفاهیت معیشت
مستظهر شد و با خود گفت که بسی روزگار می باید که چنین نعمتی بدست آید هنگام تامل و وقت
تفکر است و محل جمع کردن ذخیره چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و اگر اسرافی کنم بنادانی
و غفلت موسوم گردم مصلحت حال و مآل لایق تر آن می بینم که امروز بزه کمان بگذرانم چون تلف کاری

و بی‌هنجاری بزه نکنم و این گوشتهای تازه در گوشه نهاده روز بروز تیر از زه بهدف مراد رسانم و
این ذخیره‌ها را بگنجی برده برای محنت ایام و ایام محنت گنجی پر سازم که حکما گفته‌اند نظم مخور جمله ترسم
که دیر ایستی به پیرانه سر بد بود نیستی بخور چیزی از مال و چیزی بنه تمامی بیکبار از کف مده گرگ از غایت حرص
بزه کمان میل کرده آغاز خوردن نمود بیک ضرب دندان او زه کمان گسیخته شد گسستن همان بود و
گوشهای کمان ببل او رسیدن و جان دادن همان مصرع او نیز شد و آن همه ناخورده بماند و فایده
این مثل آنست که بر جمع مال حریص بودن و بغم مال امل دوربین ذخیره نهادن عاقبتی وخیمه و خاتمتی
نامحمود دارد بیت آنچه داری بخور امروز و غم دهر مخور چون بفردا برسی قسمت فردا برسد زهی بدبخت طایفه
که در اول حال مال دنیا بزحمت بسیار جمع آرند و در آخر عمر بحسرت بیشمار بگذارند رباعی تا کی ای خواجه مال
جمع کنی که بمرگ از تو باز خواهد ماند گنج قارون اگر ذخیره نهی همچنان حرص و آز خواهد ماند بر میفروز
آتشی که از وی بتو سوز و گداز خواهد ماند چون زن میزبان این سخنان حکمت نشان بشنید و
ملهم سعادت مژده الرزق علی الله بگوش هوش او رسانید ملامت آغاز نهاده گفت ای عزیز در
خانه قدری برنج و کنجد بجهت اطفال ذخیره نهاده بودم و حالا روشن شد که ادخار نامبارکست بامداد
طعامی که ده کس را کفایت باشد بسازم تو هر کرا میخواهی بخوان و انرا که دانی بخوان بنشان بیت دگر روز
چون چشمه آفتاب فروشست از دیده ما گرد خواب زن آن کنجد را مقشر کرده در آفتاب نهاد شوهر را
تعیین کرد که تا خشک شدن کنجد نیکو باخبر باشد که مرغان بعضی از وی بتاراج نبرند و خود بکاری دیگر مشغول شد
مرد را خواب در ربود سگی بیامد و دهان بدان کنجد رسانید زن آن صورت را دیده کراهیت داشت که از آن
خوردنی سازد آنرا برداشت و روی ببازار نهاد و مرا نیز در بازار مهمی ضروری بود بر عقب او میرفتم دیدم که
بدوکان کنجدفروشی آمده و آنرا با کنجد غیر مقشر برابر سودا کرد مرد فریاد برآورد که ای زن آخر در اینجا نکته هست
که کنجد سفید کرده با کنجد پوست دار صاع بصاع سودا میکنی و این حکایت بتقریب آن گفتم که مرا نیز همین
در دل می آید که در ضمن جرات آن موش سری هست و آن چیز را چندین قوت و دلیری از جای خواهد بود
و غالب ظن آنست که نقدی در خانه دارد که باستظهار آن این همه جلادت می نماید و اگر نهال حالش را
خزان افلاس دریافته بودی این تازگی و طراوت بر شاخ کردار او ظاهر نشدی که گفته اند آنکس که
بی زر است چون مرغ بی بال است نظم بی زر منشین که کار زر دارد زر بیش همه اعتبار زردار دارد زر گوید

که اعتبار از زر بهتر ** مشنو تو که اعتبار زر دارد زر ** و مرا یقین است که زور این موش بقوت زر می تواند بود
تبری بیار تا سوراخ او را زیر و زبر کرده بنگرم که سر انجام کار بکجا میرسد زاهد فی الحال تبری حاضر گردانید
و من آن ساعت در سوراخ دیگر بودم و ماجرای ایشان می شنیدم و در مسکن من هزار دینار زر بود که من
بران می غلطیدم و طبع مرا از تماشای آن فرح بر فرح می افزودی حاصل که شادی دل و راحت جان من
بدان زر تعلق داشت هرگاه که از آن یاد کردمی نشاطی در سینه من ظاهر شدی و بهجتی و انبساطی در دل
من پدید آمدی مهمان زمین را بشکافت تا بزر رسید چه دید نظم درشتی چند خندان رخ چو خورشید
درخشان از صفا چون جام جمشید ** وجیهی سرخ رویی سکه داری ** عزیزی قابلی صاحب عیاری **
گهی بگرفته خوبان را بسر دست ** دمی سیمین برابر کرده پابست ** فرح بخش درونهای پریشان ** کلید
قفل مشکلهای دوران ** زاهد را گفت این بود مایهٔ جرأت و پیرایهٔ قوت آن موش زیرا که مال صیقل رای
و پشتیبان قوتست و من بعد بر سفره دلیری نخواهد کرد و متعرض نان و خوان نخواهد شد من آن سخن
می شنیدم و اثر ضعف و انکسار و دلیل حیرت و افتقار در ذات خود معاینه می دیدم و بضرورت از آن
سوراخ نقل بایستی کرد همان زمان که این بلای ناگهان فرود آمد و چنین واقعهٔ هایله بمنزل من نازل گشت
دیدم که مرتبه من در دل موشان روی بانحطاط نهاد و در تعظیم و اکرامی که معهود بود تفاوت فاحش پدید آمد
آتش مهربانی یاران انطفا پذیرفت و چشمه صافی متابعت و انقیاد ایشان بغبار انکار و سرکشی مکدر شد
نظم در دل کس مهر و وفایی نماند ** باغ مرا مهر گیایی نماند ** مایهٔ صد برگ و نوا بود زر ** زر شد و برگ و نوایی نماند
موشان که به بقیهٔ طعام من اوقات گذرانیدندی و ریزه خور خوان احسان و خوشه چین خرمن انعام
من بودندی همان توقع دعوت و طمع نعمت داشتند و چون مطلوب و مقصود ایشان از من بحصول
نه پیوست از متابعت و مشایعت من روی برتافتند و از هواداری و فرمان برداری اعراض نموده
زبان بغیبت و بدگویی بگشادند و ترک صحبت گرفته بدشمنان و معاندان من پیوستند نظم کوری
من کز فلک آمد به بینش ** چند خسان دیدم در چشم خویش ** کان همه بودند به پهلوی من ** ریزه خور من چو
سگ کوی من ** و مثلی مشهورست که من قل دیناره ذل مقداره هر که مال ندارد یار ندارد و مرد تهی دست
و مفلس طلب هر کاری که کند با تمام نرسد و آرزویی که از سودای دل او سر بزند بحصول نه پیوندد چون آبی که
از باران تابستان فراهم آید نه بدریا تواند رسید و نه بجویها خواهد پیوست بواسطه آنکه مدد ندارد در وادیها

delight
extinguished
disturbed
adherence
enemies

گشته و ناچیز شده بهیچ جا نرسد و بزرگان گفته اند که هر که برادر ندارد هر جا افتد غریب باشد و هر که را فرزند
نبود ذکر او از صفحهٔ روزگار محو شود و هر که مفلس و بی چیز بود از دوستان بهره نیابد بلکه تهی دستان را خود هیچکس
دوست نباشد چه هرگاه که کسی حاجتمند شد جمعی که چون ثریا عقد صحبت او را انتظام داده اند مانند بنات
النعش متفرق گردند برای آنکه دوستی سفلگان و دونان همتان بر غرضهای نفسانی و نفعهای دنیوی
مقصور باشد **نظم** این دغل دوستان که می بینی ✲ مگسانند گرد شیرینی ✲ تا طعامی که هست می نوشند ✲ همچو زنبور
بر تو می جوشند ✲ باز وقتی که دیه خراب شود ✲ کیسه چون کاسهٔ رباب شود ✲ ترک صحبت کنند و دلداری ✲ دوستی
خود نبود پنداری ✲ راست گویم سگان بازارند ✲ که استخوان از تو دوستتر دارند ✲ و در اخبار آمده که بزرگی را پرسیدند
که چند دوست داری گفت نمیدانم که روزگاری آراسته و مبلغی مال و خواسته دارم همه کس اظهار دوستی میکنند و لاف
اتحاد و یگانگی میزنند اگر عیاذا بالله غبار ادبار دیده اقبال را تیره سازد آن لحظه معلوم گردد که یار کیست و اغیار
کیست دوست را در زمان نکبت توان شناخت و یار را در وقت محنت از اغیار تمیز توان کرد
هر که را روزگار ازو برگشت ✲ زن و فرزند و یار ازو برگشت ✲ و هم در صحایف لطایف حکما مسطور است که یکی را از
حکمای فاضل سوال کردند که نکته در آنکه مردم بدوستی کسی رغبت می نمایند که زر و مال دارد چه می تواند بود جواب داد
که مال محبوب خلایق است نزد هر کس که باشد مردم تعظیم او بجا آرند و چون از دست او برود دیگر پیرامونش نگردند
رباعی چون گل بچمن دامن پر زر بنمود ✲ بلبل بهزار صوت و دستانش ستود ✲ و آنگه که بباد رفت برگش که بود ✲
کس نام گل از زبان بلبل نشود ✲ درین محل یکی از موشان که بملازمت افتخار نمودی و یک لحظه صحبت مرا سرمایهٔ
سعادت جاوید دانستی و پیوسته در طریق یاری بنیان وفاداری و حقیقت حق گذاری بدین نوع ادا کردی که
جانان در عشق بکر نکنم گر بتیغم زنی بر سر ✲ بوقت امتحان باشم چو شمع استاده پا بر جا ✲ بیگانه وار برمن بگذشت
و بهیچ نوع التفاتی ننمود من او را طلبیده گفتم میروی و التفات نمی کنی سرو هرگز چنین نرفت از آن ترا چه
واقع شده و آن همه مهربانی و تلطف که از تو بظهور میرسید کجا رفت آن موش روی در هم کشیده بتعنتی هر چه
تمامتر گفت که ابله تو شخصی بوده و مردم کسی را بهرزه ملازمت نکنند بتقریب معیشت پیرامن کسی نگردند آن لحظه که
درم داشتی و کرم می نمودی ما همه ملازم تو بودیم حالا محتاج شده و حکما گفته اند مرد محتاج چنانچه از لذات دنیا
بی بهره است ممکن که از درجات آخرت نیز محروم باشد کاد الفقر ان یکون کفرا و سبب درین آنست که شاید بسبب
قوت خویش و نفقهٔ عیال مضطر گشته در طلب روزی از وجه نامشروع شروع کند و محصول آن موجب نکال و وبال

آنجهانی گردد چنانچه درین عالم بمحنت افلاس درمانده بود در عقبی بزندان شقاوت ابدی محبوس و مقید شود

مصرع چون کافر درویش نه دنیاش نه دین خسر الدنیا والاخرة ذلک هو الخسران المبین پس اگر

با چنین کسی که مال دنیا از دست داده و آنچه از دولت آخرت معلوم نیست مصاحبت نکنند و از مخالطت او

متنفر باشند معذورتوان داشت من گفتم این سخن بگذار که فقر پادشاهیست که تاج الفقر فخری بر فرق

کرامت او نهاده اند و دواج الفقیر لا یحتاج بر کتف شهامت او افکنده شعر کار درویشی ورای فهم تست

سوی درویشان تو منکر سست گشت هست درویشی چو بالا این طبق از همه بردند درویشان سبق

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض الفقر شفاء و سوی الفقر مرض پس مذمت فقر چرا میکنی

و از صحبت درویش بچه سبب متنفر می نمائی موش جواب داد هیهات هیهات آن فقری که پسندیده انبیا و ستوده

اولیاست و این افلاس و احتیاج بدان نسبتی ندارد و آن فقر عبارت از آنست که سالک راه حقیقت

از نقد دنیا و سرمایه آخرت بهیچ چیز قبول نکند یعنی از سر همه بگذرد تا بهمه رسد لا یصل الی الکل الا من

انقطع عن الکل مظهر آن فقر درویش است و صاحب این فقر گدائی دیگر است و درویشی دیگر درویشی

آنست که ترک دنیا گیرد و گدائی آنست که دنیا ترک او داده باشد رباعی ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی

لیک از دریا کنار و نان فقر لقمه دار داوی فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق فقر حقیقی که گفته الفقر کنز

من کنوز الله تعالی سر توحید است و خلاصه معرفت و تمهید آب سرچشمه تجرید است که غبار تعلق از

چهره روح مقدس می شوید و خلعت خزانه تفرید است که دست قدرت آنرا در جان مطهری پوشد

فقر کیمیای کن فیکون است و سر فقر از دایره تقریر و تحریر بیرون رباعی اول قدم فقر که سر باختن است

سر از همه اغیار بپرداختن است چون باخته شد سر و بپرداخت سرا زین سر در سر کار دگر ساختن است

اما درویشی ظاهر و احتیاج اصل همه بلاهاست و واسطه دشمنی خلق بردارنده حجاب حیا و خراب کننده

بنای مروت و مجمع شر و آفت و قاطع زور و حمیت و سبب خواری و مذلت و هر که در دایره

احتیاج پای بسته شد چاره ندارد از آنکه پرده حیا از پیش بردارد و چون رقم الحیاء من الایمان

از درون حال او محو شدن زندگانی منغص گردد و باید آجا باز ابتلا شود و مهمان شادی

و راحت رخت از ساحت سینه او بردارد و لشکر غم بر مملکت نهاد او استیلا یابد شمع خرد او

بی نور بماند و ذهن و کیاست و حفظ و فراست روی بقصور نهد منافع تدبیر درست در حق وی نتیجه

مضرت دهند با وجود امانت در معرض تهمت و خیانت آید گمان نیکوئی که دوستان را در حق وی بود
منعکس شود و اگر دیگری گناه کند خیانت بروی متوجه گردد هر چه گویند و کنند بروی تاوان بود و هر صفتی که
توانگران بدان مدح و ثنا گویند مرد بی چیز را موجب طعن و مذمت شود مثلا اگر درویش جرات نماید
حمل بر تهور کنند و اگر سخاوت ورزد اسراف نام نهند و اگر در حلم کوشد آنرا عجز و بی غیرتی شمرند
و اگر بوقار گراید گران جان و کاهل گویند و اگر زبان آوری و فصاحت ظاهر کند بسیار گوی لقب نهند
و اگر بدامن خاموشی گریزد نقش گرمابه‌اش خوانند و اگر کنج خلوت گزیند بدیوانگی نسبت دهند
و اگر بخنده روی و آمیزگاری پیش آید از قبیل هزل و مسخرگی شمرند و اگر در خوردنی و پوشیدنی اندک
تکلفی کند تن پرور و گرسنه همت گویند و اگر با ژنده و لقمه در سازد منکوب و مفلوکش تصور کنند
اگر در یک مکان ساکن شود خام و سایه پرورش شناسند و اگر عزیمت سفر نماید سرگشته و بخت برگشته بود
و اگر در مجردی گذارد گویند که تارک سنت است و اگر کدخدا گردد گویند بد نفس و بنده شهوت است
حاصل الامر مرد محتاج نزد ابنای روزگار مردود و بی قدر باشد و اگر با این حال طمعی از وی فهم کنند
عیاذا بالله دشمنی او در دلها متمکن گردد و هیچ حاجتش روا نگردد و همه از وی بگریزند و هر خواری که
یاد می رسد منشأش طمع است من طمع ذلّ خواری ز طمع خیزد و عزت ز قناعت چون دوست
من این فصل فرو خواند گفتم راست میگوئی و من شنیده بودم که اگر کسی به بیماری درماند بر وجهی که
امید صحت از و منقطع گردد و یا بفراقی مبتلا شود که رجاء وصال خیال محال باشد یا بغربتی افتد که
نه روی بازگشتن دارد و نه اسباب اقامت میسر بود آسان تر باشد از تنگدستی و درویشی حالا معاینه
می بینم که این سخن از منبع حکمت صادر شده و قایل این معنی را از روی تجربه باز نموده **نظم** ز احتیاج
بتر در جهان بلائی نیست ؛ بهیچ وجه تهی دست را نوائی نیست ؛ کسی که از دلش مبتلای رنج طمع بگو
بمیر که این درد را دوائی نیست ؛ و مضرت احتیاج همین بس که از کسی چیزی باید طلبید و وجه معاش
از همچو خودی سوال باید کرد و مرگ بهمه حال از درویشی و سوال از مردمان خوشتر است چه دست در
دهان مار کردن و برای قوت زهر هلاهل بر آوردن و از شیر گرسنه لقمه ربودن و با پلنگ خشم آلوده
هم کاسه بودن آسان تر که حاجت پیش لئیمان بردن و ذل سوال کشیدن که گفته اند راحت عطا
بمحنت خواستن نیرزد و ذلت عمل بشدت عزل گرانی نکند و یکی از بزرگان فرموده **رباعی** چهار چیز

که منفعت و منال نیز در آن بکار در کرد با آخر حال بقا بتلخی مرگ و عمل بخجلت عزل کشد بشرم ندامت
عطا بذل سؤال پس روی از آن موش بتافتم و بار دیگر بر در سوراخ شتافتم دیدم که زرها را زاهد و
مهمان بر یکدیگر قسمت کردند و زاهد حصهٔ خود را در خریطه کرده بزیر بالین نهاد طمع شوم وسوسه
آغاز کرد که اگر از آن زر چیزی بدست آید بار دیگر قوت دل و راحت روح معاودت می نماید و دوستان
و برادران بخدمت رغبت میفرمایند و مجلس آراسته و صحبت پیراسته می شود درین اندیشه چندان
صبر کردم که بخفتند آنگاه آهسته آهسته متوجه بالین شدم و مهمان کاردیده دیده بر کار نهاده در محل
بیدار بود و مترصد حال من می بود چنان چوبی بر پایم زد که از رنج آن کوفته گشتم و پای کشان
بسوراخ در رفتم و چندان توقف نمودم که آن درد آرام یافت بار دیگر بهمان دستور بیرون آمدم
مهمان درین نوبت چوبی بر تارک من کوفت که سرآسیمه گشته بحیلهٔ بسیار خود را بسوراخ افگندم و
بیهوش افتادم درد آن زخمها محبت مال دنیا را بر من منغص گردانید و از فقر و فاقه فراموش
کردم بیت چرا نالد کسی از تنگدستی که ملک بی‌قیاس است تندرستی و بتحقیق دانستم که پیش آهنگ همه
بلاها و مقدمه چندین جفاها طمع است تا مرغ دانه طمع نکند حلقش بحلقهٔ دام بسته نگردد و تا آدمی کمر
طمع بر نه بندد لباس عزتش بپلاس مذلت مبدل نشود و هر که سفر دریا اختیار میکند با خطر بیجاده می سازد
بپشتی ورود طمع است و از تیرگی طمع غبار خواری بر دیباچه روی عزیزان می نشیند و سبک سنگی
طمع وزن بزرگان را در کفهٔ اعتبار می کاهاند نظم ای برادر طمع مکن که طمع آدمی را بسازد خوار دو سخن بشنو از
ما هی خواهی که نشوی از حیات برخوردار پای در دامن قناعت کش طمع از مال مردمان بردار عجب از
کسانی که راحت در بسیاری مال طلبند و ندانند که از اندک آن آسایش توان یافت و توانگری در جمع
دنیا جویند و نشناسند که از ترک او بدرجه بلند توان رسید ه عزت آن یافت که برکند دل از مال جهان
راحت آن دید که زود دست طمع بازکشید پس کار من ازین حادثه بدرجه رسید که نهال طمع از زمین دل
بر کندم از خار خار رضا میوهٔ قناعت بدست آوردم و بقضای ایزدی رضا دادم و سر بر خط روزگار
نهادم و با خود گفتم که دنیا در ضمن این واقع و نوبت از خسایس و معایب خود خبر میدهد غایتش
آنکه دیده عقل که بر مد حرص مبتلاست و بعیبهای او نابیناست در هیچ دولت خانه نیست که اثر مکر و
خدیعت او بظهور نرسیده و بر کشتی هیچ قصری نمانده که نشانه قصد او مثبت نگشته کرا بر داشت که نیفکند

و کجی بنهایت رسانند که باز نکند تا که تلفی نمود که خویش نخورد و هر که در دولت گشود که هزار محنت از پی دربنیاد ورد رباعی
زنی نا حفاظ است دنیای دون که هرگز از و شوهری بر نخورد زنی که بر پایهٔ تخت او پا نهاد که از دست
او تیغ بر سر نخورد اینچنین بیوفای ابدان نمی ارزد که برای او رنجی برند یا غم بود و نابود و غصه زیان و سود او
خورند بیت دیمم آن قدر پندارد که بر در سنگ برند با وجود عدمش را غم بیهوده خورند بعد ازین تاملات
از خانهٔ زاهد بصحرای نقل کردم و کبوتری با من دوستی داشت بمحبت و مودت ما و تقریب مصاحبت من و زاغ
انگیخته شد و زاغ با من حکایت لطف و مروت تو باز گفت نسیم شمایل تو از بوستان لطف و مفاوضت
او بمن رسید و ذکر محاسن صفات و مکارم اخلاق تو بمقتضای ارادت و صداقت گشت و بموافقت او
خواستم که تا از سعادت ملاقات تو مونستی طلبم و از وحشت غربت باز رهم که تنهائی کار صعب بود و داشت
غریبی امری دشوار و در دنیا هیچ شادی چون مجالست دوستان نتوان بود و هیچ غم با رفیقان و هجران
همدمان برابری نتواند کرد والشکر لله تعالی که از خار دل آزار نکبت گل دولت شکفته و شب تیره روی
محنت بصبح روشن رای جهان آرای راحت مبدل شده رباعی روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد صبح امید که بد معتکف پردهٔ غیب گو برون آی که کار شب تار
آخر شد اینست سرگذشت من که بتمامی باز گفتم اکنون بجوار تو آمده بدوستی و یکجهتی امیدواری دارم
و از تو زیبد که مرا از مدد صیقل لطف زنگ اندوه از آئینهٔ دل بر دائی سنگ پشت چون این قصه استماع نمود
بساط ملاطفت بگسترد و طرح ملایمت آغاز کرده گفت بیت بخانهٔ که چنین مهمان فرود آید همای سدره در آن
آشیان فرود آید کدام سعادت را با شرف مجاورت تو موازنه توان کرد و کدام مسرت با بهجت مجاورت تو
در مقابله توان آورد چنانچه تو با مداد و اتحاد من امیدواری من نیز بموافقت و مرافقت تو مستظهرم
و مفتخر می باشم و تا چراغ حیات افروخته است پروانه صفت با شمع جمال تو عشق می بازم بیت چون ذره
بخورشید رخت مهر ببستم گر تیغ زنی از تو نخواهیم بریدن و درین فصل پر اصل که تقریر نمودی انواع
تجربها و اصناف موعظتها مندرج است و بحکم این تجارب روشن شد که عاقل را از حطام این جهان
بکفاف خورسند باید بود و بدان قدر که دست حاجت پیش کسی نباید داشت قناعت باید نمود که هر که
بزیادت از کوت و توشه که ضرورت رغبت نماید و پای از سر حد انصاف فراتر نهاده باشد آن نا
انصافی او را در ورطهٔ آفت و بادیهٔ مخافت سرگردان سازد و بدو آن رسد که بدان گربهٔ حریص رسید

موش پرسید که قصه آن چگونه بوده است سنگ‌پشت گفت حکایت چنین آورده‌اند که شخصی گربه داشت
هر روز آن مقدار گوشت که آتش مجاعت او را فرو نشاندی وظیفه او مقرر کرده بود اما از خبثت و
سبعیت که بر طبیعت آن خام‌طبع غالب گرسنگی بودی بوظیفه خود قناعت نمی‌نمود مص
عزیز من در درویشی و قناعت زن که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد نظ روزی بجوالی
خانه بگذشت و از صدای دلاویز کبوتران و آهنگ زیر و بم ایشان اشتهای گربه در حرکت آمده
خود را در آن برج افگنده حارس آن برج و نگهبان آن منزل فی الحال او را گرفته از گلشن حیات
بگلخن فوات رسانید و پیش از آنکه از مغز سر کبوتران دماغ اشتها را معطر سازد پوست از او کشیده و
پر کاه کرده از در کبوترخانه بیاویخت اتفاقا خداوندش را گذر بر آن موضع افتاد گربه خود را بدان
حال دید گفت ای شوخ‌چشم حریص اگر بدان قدر گوشت که بتو میرسید قناعت میکردی پوست
از تو در نمک نکشیدندی شعر قناعت کن ای نفس باندکی که از حرص خواری آید بشکی بدانست
قارون نعمت پرست که گنج سلامت بکنج اندرست کند مرد را نفس اماره خوار اگر هوشمندی
عزیزش مدار همه دام و مرغ هوا را تمام نینداخت جز حرص لقمه بدام پلنگی که گردن کشد بر وحوش
بدام افتد از حرص خوردن چو موش و این مثل را فایده آنست که من بعد بقوتی که سد رمق تواند
و سوراخی که گرما و سرما را تواند باز داشت قناعت کنی و از بهر مال ضایع شده خود را غمناک نداری
غم مخور جان من از فوت شدن مال و منال شادی می‌باش که این مرده نیرزد شیون و بدانکه
شرف هر کس بکمال است نه بمال و منال و هر که در ذات خود بهتری آراسته باشد اگرچه اندک بضاعت بود
همیشه عزیز و مکرم است چون شیر با آنکه در زنجیر مقید باشد مهابت او نقصان نپذیرد و توانگر بی‌هنر
پیوسته ذلیل و بی‌قدر است مانند سگی که هر چند بطوق و خلخال آراسته گردد همچنان خوار و بی‌مقدار باشد
شعر آنکه بزندان جهالت کم است هست گدا گرچه زرش صد خم است مرد که از علم توانگر بود یکی نظرش سنگ و زر و
گوهر بود و دیگر آنکه کربت غربت را از دل خود دور کن و هجرت وطن و مسکن را وزنی منه که عاقل
هر جا که رود بعقل خود مستظهر باشد و جاهل در مولد و منشأ خود غریب و بیگانه بود مع صاحب‌هنر
بهیچ مکانی غریب نیست و اندوه‌ناک مباش بدانچه گوئی ذخیره داشتم و در معرض تفرقه افتاد که مال و متاع
دنیا روی در زوال دارد و اقبال و ادبار از دایره اعتبار خارج افتد و حکما گفته‌اند که از شش چیز

بقا و ثبات توقع نتوان کرد اول سایهٔ ابر که تا در نگری بر گذرد دویم دوستی بغرض که باندک فرصتی
چون شعلهٔ برق ناچیز شود سیوم عشق زنان که باندک سببی تسکین یابد چهارم جمال خوبرویان که
باخر متغیر گردد پنجم ستایش دروغ که آنرا فروغی نباشد ششم مال دنیا که عاقبت الامر در معرض
فنا آید و با خداوند خود طریق وفا بپایان نرساند بیت بزیب و زینت مال و متاع دنیا دون
مباش غره که با کس وفا نخواهد کرد و از مردم خردمند نزیبد که به بسیاری مال شادی کنند و باندک آن
غم خورند که نزد همت عالی تمامی دنیا با آن اسباب و متاعش به برگ کاهی نیرزد و بس بطلب حصول آن خرمن
عمر عزیز بباد فنا نباید داد و در فکر فوت و نابودش نیز چو غصه نباید خورد و انانکه از سر لکیلا
تاسوا علی ما فاتکم و لا تفرحوا بما اتیکم آگاهی یافته اند رخش همت در ساحت میدان قناعت
تاخته اند و نقد حیات در تحصیل اسباب تجرد و ترک لوازم تعلق درباخته نه بوجود دنیا ابواب بهجت بر روی دل
گشایند و نه بعدمش اظهار تاسف و ملامت نمایند نظم گر جهانی ز دست تو برود محور اندوه انکه چیزی نیست
عالمی نیز اگر بدست آید هم مشو شادمان که چیزی نیست بد و نیک جهان چو بر گذرست در گذر از جهان که
چیزی نیست و فی الحقیقه مال خود آنرا باید شمرد که از پیش فرستند و متاع خود آنرا باید دانست که در عالم
آخرت ذخیره نهند و کردار نیک و گفتار پسندیده مالیست که از کسی باز نتوان ستد و حوادث روزگار
و گردش لیل و نهار را در آن تصرفی نتواند بود و فایده اموال دنیوی مهیا داشتن توشهٔ آخرتست
و تهیه اسباب سلوک راه معاد که بحکم فاخذناهم بغتة پیک اجل ناگاه آید و باز دادن ودیعت
روح را وقتی معین و زمانی مقرر نباشد باز کن از خواب غفلت نرگس رعنا که عمر میرود چون دور
گل تا چشم بر هم میزنی و اگر چه ترا از موعظت من بحمد الله بی نیازی و منافع خود از مضار نیک می شناسی
لیکن میخواستم که حقوق دوستی ادا کنم و ترا بر اخلاق ستوده و عادات پسندیده معونتی نمایم و امروز
تو دوست و برادر مائی و در آنچه با تو مواسا ممکن و مدارا متصور باشد از همه وجوه وقوع خواهد یافت
و هر چند بعرض محال از جانب تو آثار بی التفاتی بظهور رسد ازین طرف جز بنیان مبانی اخلاص و مراسم
اختصاص روی نخواهد نمود گر چه تو ترک کم کنی ترک تو نتوان گرفت ور چه دلم بشکنی عهد تو نتوان
شکست چون سنگ پشت این سخنان ادا نمود و زاغ ملاطفت او را درباب مونس بشنود دلش تازه
و خاطرش بی اندازه گشت و گفت ای برادر مرا شادمان گردانیدی و مادهٔ بهجت و سرور مرا مضاعف

ور تاسف مخور از انکه چیزی نیست

ساختی و شمهٔ از مکارم اخلاق خود ظاهر کردی • بهترین دوستان آنست که بهر وقت جماعتی از
همه‌دان در سایهٔ اشفاق و رعایت پناه و حمایت او روزکار گذرانند و او درهای حکمت
و مکرمت بر ایشان کشاده دارد و در اجابت ملتمسات و روا کردن حاجات ایشان منت بر جان خود نهد
و هرکه در دوستی بچیزی از یار خود باز ماند دوستی را نشاید و در اخبار آمده است که بزرگی دوستی داشت
شبی آن دوست بدر خانهٔ وی آمد و حلقه بر در زد آن بزرگ معلوم فرمود که آن دوست اوست در
اندیشهٔ دور و دراز افتاد که آیا سبب آمدن او درین بیگاه چه تواند بود بعد از تأملات فراوان
کیسهٔ پر درم برداشت و شمشیری حمایل کرد و جاریه را فرمود تا با شمع روشن در پیش روان شد و چون
در باز کرد دوست را بمصافحه و معانقه بنواخت و گفت ای برادر آمدن ترا درین بیگاه سه چیز
خیال کرده‌ام یکی آنکه حادثه واقع شده باشد و بمالی احتیاج افتاده دوم آنکه دشمنی بقصد تو برخاسته
باشد و ترا در دفع او مددی و معاونی باید سیوم آنکه از تنهائی ملول شده باشی و کسی خواهی که
بمهمات تو قیام نماید و من اسباب این هر سه کار را مهیا ساخته بیرون آمده‌ام اگر مال می‌باید اینک
کیسهٔ پر درم و اگر مددی میخواهی اینک من با شمشیر آبدار و اگر خادم می‌طلبی اینک کنیزک شایسته
مصرع بهر چه حکم کنی نافذست فرمانت • دوست از وی عذر خواست و بحسن آن معامله علاقهٔ اعتماد
در محبت و وداد استحکام یافت • نظم چو کار تو از حق برآید چنان کن • که یار ترا از تو کاری برآید
نظر در مرادات یاری همان به • که بی زحمت انتظاری برآید • و کریمی که در گرداب حوادث افتد
دستگیری او جز ارباب کرم نتواند بود چنانکه پیلی اگر در خلاب افتد جز پیلان دیگر او را نتوانند بود
امکان بیرون کشیدن و اگر ترا در تعهد حال موش زحمتی رسد غم نباید خورد و نظر بناموس مروت
نموده از رنج نباید اندیشید که عاقل همیشه در کسب شرف کوشد و ذکر جمیل باقی گذارد و اگر برای
اندوختن نام نیک مثلا بدر باید باخت از آن پهلو تهی نکند زیرا که باقی را بفانی خریده باشد
و اندک را به بسیاری فروخته • جهان چو گشت بکام تو نام نیک اندوز • که غیر نام نکونیست حاصلی
ز جهان • و هرکه در نعمت او محتاجان را شرکت نباشد از زمرهٔ توانگران محسوب نگردد و آنکه
در بدنامی و دشمن کامی حیات او گذرد نامش در زمرهٔ زندگان نیاید • سعدیا مرد نکونام نمیرد
هرگز • مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند • زاغ دیدن این سخن بود که آهوی از دور نمودار شد و تعجیل

+ requests
+ female slave
+ shaking hands + embracing
+ attachment
مروت
+ acquisition

بمجد و

میدوید گمان بردند که مگر او را طالبی در پی باشد سنگ‌پشت در آب در آمد و موش در سوراخ رفت
و زاغ بر درخت نشست و آهو بکنار آب آمده چون مدهوشی بایستاد زاغ از هر جانبی نظر انداخت
تا ببیند که بر اثر او کسی هست یا نه هر چند از چپ و راست نگاه کرد کسی را ندید سنگ‌پشت را آواز داد
تا از آب بیرون آمد و موش هم حاضر شد سنگ‌پشت دید که آهو هراسانست در آب می‌نگرد و نمی‌خورد
گفت اگر تشنهٔ بخور و باک مدار که خوفی نیست آهو پیشتر آمد و سنگ‌پشت او را مرحبائی زد و گفت ه
ای یار گرامی ز کجا آمدهٔ بیگانه مباش کآشنا آمدهٔ آهو گفت که من درین صحرا تنها بودمی و با ابنای جنس خود
نیامیختمی و هر وقت تیراندازان کمان قصد من کرده مرا ازین گوشه بدان گوشه راندندی امروز پیری را
دیدم که در کمین من بود و بهر طرف که میرفتم ترصد حال من می‌نمود گمان بردم که صیادی باشد و ناگاه دام
حیلهٔ او مرا پایمال گرداند گریخته بدینجا آمدم سنگ‌پشت گفت مترس که هرگز صیادان بحوالی این مکان
نرسند و اگر خواهی که بصحبت ما رغبت نمائی تا ترا اندر دایرهٔ دوستی در آوریم و بنای مصاحبت ما سه تن بر رکن
چهارم که تو باشی تمهید یابد چه اکابر گفته‌اند هر چند دوستان بیشتر باشند از هجوم بلایا بر ایشان کمتر باشد
ه هر جا که رسم مهر و وفا بیشتر بود جمعیت و حضور و صفا بیشتر بود و مقررست که اگر دوست هزار باشد
کم باید شمرد و اگر دشمن یکی بود بسیار باید دانست ه دوستی را هزار کس باید دشمنی را یکی بود بسیار
موش نیز داستانی فرو خواند و زاغ سخنی چند ملایم ادا کرد آهو دید که یاران لطیف طبع و مصاحبان پاکیزه
مشرب‌اند با ایشان در آمیخت و بدل و جان مایل صحبت ایشان شد ع با یار موافق آشنائی چه
خوشست آهو در آن مرغزار آرام گرفت و یاران او را وصیت کردند که ازین چراخور که در نواحی
ماست قدم بیرون منه و از نزدیک این چشمه که حصار امن و امانست دور مشو آهو قبول کرد
که بوصیت قیام نماید پس با یکدیگر اوقات میگذرانیدند و نی‌بستی بود که بهر وقت آنجا جمع شدندی
و بازی کنان سرگذشت گفتندی روزی زاغ و موش و سنگ‌پشت بموضع معهود آمدند و ساعتی
انتظار آهو بردند پدید نیامد آن صورت موجب دل نگرانی شد چنانکه عادت مشتاقان باشد
انقباض خاطر بر ایشان استیلا یافت زاغ را التماس نمودند که رنجی بر داشته بهوا پرواز کن و از احوال
غایب ما خبری بر سان ه صبا ز منزل جانان گذر دریغ مدار وز او بعاشق مسکین خبر دریغ مدار زاغ
باندک فرصتی خبر باز رسانید که او را بستهٔ بند بلا دیدم سنگ‌پشت موش را گفت درین حادثه جز بتو امید

نتوان داشت و رایت نجات آهو جز بدستیاری تو نتوان افراشت مصرع بشتاب که وقت کار درمیگذرد
آنکه زاغ رهنمونی کرد و موش در تک ایستاده نزد آهو آمد و گفت ای برادر مشفق چگونه درین ورطه افتادی
و با آنهمه خرد و کیاست چه سان گردن به بند حیله دادی آهو جواب داد که در مقابله تقدیر الهی زیرکی چه سود
دارد و با قضای پادشاهی ذهن بود کاچه نفع رساند از بیابان تدبیر تا بسر منزل تقدیر راه بی پایانست
و از قضای حیله تا بسر حد قضا مسافتست بحد در میان ما از برون در شده مغرور صد فریب تا خود درون
پرده چه تدبیر میکنند موش گفت راست میگوئی آنجا که قضا خیمه تقدیر زند کس نتواند که لاف تدبیر زند
پس بسر بریدن بند آهو مشغول شد درین میان سنگ پشت رسید و از گرفتاری یار اظهار ملالی و کلال نمود
آهو گفت ای یار مهربان آمدن تو بدین موضع دشوارتر از واقعه من است که اگر صیاد برسد و موش بندهای من
بریده باشد من بتک پا جان ببرم و زاغ بپرد و موش در کنج سوراخ متواری گردد اما ترا نه دست
مقاومت و نه روی ستیزه و نه سر مخالفت و نه پای گریز این تکلف بود که کردی و چرا بدین گونه
جرات قیام نمودی سنگ پشت گفت ای رفیق شفیق چگونه نیامدمی و بچه تاویل توقف روا داشتمی زندگانی
که در فراق یاران گذرد چه لذت دارد و عمری که در مفارقت دوستداران بسر آید در چه شمار بود
بی عمر زنده ام من و این بس عجب مدار روز فراق را که نهد در شمار عمر و من درین آمدن معذورم که
مرا شوق جمال تو بی اختیار درین منزل آورد و آرزوی دیدار تو صبر و سکون از من در ربود
و بدین مقدار دوری و مباعدت ضروری که دست داده رفیق تحمل قدم در طریق عدم نهاده
یعلم الله که مرا از تو شکیبائی نیست طاقت روز فراق و شب تنهائی نیست و تو متفکر مباش
که هم این ساعت خلاص یابی و این عقده گشاده شده بفراغت خاطر بجانب منزل شتابی و در
همه احوال لوازم شکرگذاری و مواجب سپاس داری واجبست الحمد لله که زخمی بتن و گزندی
بجان نرسیده و التدارک آن در خیال نگنجیدی و تلافی آن از حد امکان درگذشتی ایشان درین
سخن بودند که صیاد از دور پدید آمد و موش از بریدن بند فارغ شده بود آهو بجست و زاغ بپرید
و موش بسوراخی فرو رفت و سنگ پشت همانجا بماند صیاد برسید دام آهو بریده یافت انگشت
حیرت بدندان فکرت گزیدن گرفت و چپ و راست نگریستن آغاز نهاد که آیا این عمل از کی واقع
شده و این کار از دست که برآمده نظرش بر سنگ پشت افتاد با خود گفت اگرچه این متاع حقیر

تدارک الم آهوی خسته و دام بسته نمی تواند نمود اما دست تهی باز گشتن ناموس صیادی را زیان
دارد فی الحال او را بگرفت و در توبره افگنده و بر پشت بسته روی بشهر نهاد یاران بعد از رفتن
صیاد جمع شدند و بر ایشان روشن شد که سنگ پشت بسته بند صیاد است فریاد از نهاد ایشان
برآمد و ناله و نفیر باوج فلک اثیر رسانیده گفتند ؎ روزی که چشم ما ز جمالت جدا بود چندانکه
چشم کار کند اشک جاری بود کدام محنت مقابل مفارقت دوستان تواند بود و چه مصیبت موازی
مهاجرت یاران تواند شد هر که از دیدار یاری محروم مانده و از وصال گلعذاری مهجور گشته داند که
سرگشتگان بادیه فراق را پای حیرت در گل است و تنها نشینان زاویه اشتیاق را بهر نفس حسرت
بر دل ؎ ترا که درد نباشد ز حال ما چه تفاوت تو درد تشنه چه دانی که در کنار فراتی از یاران هر یک

river Euphrates

داستانی علیحده فرو میخواندند و مناسب حال حکایتی درد آمیز و شورانگیز ترتیب میدادند
و مضمون سخنان ایشان راجع بهمین یک معنی بود ؎ دل ندارد بی لب شیرین جانان لذتی
بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی آخر الامر آهو زاغ را گفت ای برادر اگرچه سخن ما در غایت
فصاحت است و اشعاریکه میخوانیم در نهایت بلاغت اما سنگ پشت را هیچ سودی ندارد و ناله
و زاری و گریه و بیقراری ما در حوصله او نه نشیند بحسن عهد آن لایق تر که حیلتی اندیشیم و تدبیری
بیش آریم که متضمن خلاص و متکفل نجات او باشد و بزرگان گفته اند از مالش چهار گروه را در چهار وقت
جرأت اهل شجاعت را در روز جنگ توان دانست و دیانت ارباب امانت را بهنگام
داد و ستد توان دید و مهر و وفای زن و فرزندان را در ایام فاقه معلوم توان کرد و حقیقت
دوستان را در زمان نکبت و مشقت تحقیق توان نمود ؎ مرا یار باید در ایام غم تا شادکامی
نباشد مرا یار کم موش گفت ای آهو مرا حیله بخاطر رسیده صلاح آنست که تو از پیش صیاد
درآیی و خود را چون مفلوجی و مجروحی بوی نمائی و زاغ بر پشت تو نشسته چنان فرا نماید که
گویا قصد تو دارد و عجب نباشد که چون چشم صیاد بر تو افتد دل بر گرفتن تو خوش کند و
سنگ پشت را با رخت بر زمین نهد و روی بتو آرد و هر گاه روی بتو آرد لنگ لنگان از وی
دور میرو و نه بمثابه که طمع از تو بریده گرداند ساعتی نیک او را بتکاپوی مشغول دار و طریق
مواسات و اعتدال در آمد و شد فرو مگذار تا بید که من سنگ پشت را خلاص داده گریزانیده باشم

یاران بر رای او آفرین کردند و آهو و زاغ بهمان نوع که مقرر شده بود خود را بصیاد نمودند صیاد خام طمع

چون آهو را دید که لنگ لنگان میرود و زاغ بر گرد سر وی در پرواز آمده قصد چشمش میکند گرفتن آهو

بر خود راست آورد و توبره از پشت نهاده در طلب وی ایستاد و موش فی الحال بند توبره بریده

سنگ پشت را خلاص داد و بعد از زمانی که صیاد از جست و جوی آهو تنگ آمده مانده شده بود بسر

توبره آمد سنگ پشت را ندید و بندهای توبره را بریده یافت حیرت بروی غلبه کرده با خود اندیشید که

این حالات عجیب که من مشاهده میکنم هیچکس باور نکند اولا بریدن بند آهو و باز بیمار ساختن آهو خود را

و نشستن زاغ بروی و سوراخ کردن توبره و گریختن سنگ پشت این حرکات جز بر جن حمل توان کرد

در اثنای این اندیشه خوف بروی غلبه کرد و گفت غالبا این زمین جای پریان و آرامگاه دیوانست

زود باید بازگشت و طمع از جانوران این صحرا منقطع باید ساخت پس صیاد توبره پاره پاره و دام

گسیخته برداشت و روی بگریز نهاده نذر کرد که اگر سلامت ازان بیابان بیرون رود دیگر بقیة العمر خیال

آن صحرا پیرامون ضمیر نگذراند و صیادان دیگر را نیز بطریق شفقت از آمدن و شدن در آن موضع منع

نماید ع کانجا همیشه باد بدست است دام را چون صیاد برگذشت یاران دیگر باره جمع آمده

فارغ و ایمن مرفها و مطمئن بمسکن خود بازگشتند و بعد ازان نه دست بلا بدامن روزگار ایشان

رسید و نه ناخن محنت چهره حال و مآل ایشان را خراشید و بیمن وفاق و حسن اتفاق ایشان

عقد عشرت انتظام و رشته صحبت استحکام یافت ع رشته تا یکتاست آنرا زور زالی بگسلد چون

دو تا شد عاجز آید از گسستن زال زر ❁ گل که تنها بوی او خرخشک گردد زود دماغ ور شکر تنها خوری

ناهم گرم گرداند جگر ❁ زین دو تنها هیچ قوت ناید اندر جان و دل ❁ قوت دل را و جان را گل شکر به گل شکر ❁

اینست داستان موافقت دوستان و حکایت معاضدت و همپشتی مصاحبان و صدق مودت

در دولت و نکبت و رعایت محبت در وقت راحت و محنت و ادای حقوق صحبت بهنگام نعمت و

شدت و چون در نوایب ایام و حوادث زمانه با خلاص تمام استادگی نمودند لاجرم ببرکت

یکجهتی و معاونت از چندین ورطه هایل خلاصی یافتند و عقبات آفات پس پشت کرده بر سریر معاشرت

و مسند مباسطت خوشحال و فارغبال متمکن شدند و خردمند باید که بنور عقل و صفای فکر درین

حکایات تاملی سزاوار بجا آورد و ببیند که نهال دوستی جانوران ضعیف چنین ثمرات پسندیده و نتایج برگزیده

میدهد اگر طایفهٔ عقلا که خلاصهٔ عالمیان و نقاوهٔ آدمیان اند بدین نوع مصادقتی طرح افکنند اساس
محبتی بدین قانون بنیاد نهند و آنرا از سر خلوص نیت و صفای طویت بپایان رسانند انواع فواید
آن چگونه خاص و عام را شامل نباشد و آثار منافعش بر صفحات احوال هریک ظاهر شده چه سان برکت
آن بروزگار صغار و کبار در نرسد **نظم** هرکه حق صحبت یاران نشناخت * عمر خود اندر ره ایشان نباخت
یار چو در کار نباشد غمست * کار که بی یار بر آید کمست * صحبت آنکس که بصدق و صفاست * دامن
او گیر که اهل وفاست * میل کسی کن که وفایت کند * جان سپر تیر بلایت کند * بهر چنان دوست
که جانی بود * دوستی جان گرانی بود

باب چهارم در بیان ملاحظه کردن احوال دشمنان و ایمن بودن از مکر و حیلهٔ ایشان

رای گفت برهمن را که شنیدم داستان دوستان موافق
و حکایت مصاحبان لایق صادق و نتیجهٔ اتفاق و یکجهتی ایشان معلوم کردم و دانسته شد که
هر کرا یار وفادار بود غم نبود * هر کرا یار نباشد دل خرم نبود * اکنون اگر عنایت فرموده باز گوید مثل
دشمنی که بدو فریفته نباید گشت و بتواضع و تضرع او غره نباید شد که مضمون وصیت چهارم اینست
که عاقل از روی دوراندیشی باید که بر خصم اعتماد ننماید که بهیچ وجه از دشمن دوستی نیاید * ز دشمن
دوستی جستن چنانست * که یکجا جمع کردن آب و آتش * برهمن فرمود که هرآینه مرد خردمند باید که بسخن دشمن
التفات نکند و متاع روی اندود و تزویر و شعبدهٔ نفاق آلود او را نخرد که دشمن دانا برای صلاح خود
کمال ملاطفت بظهور میرساند و ظاهر را بخلاف باطن آراسته میدارد و دقایق زرق و لطایف حیله
بکار می برد و در ضمن آن فکرهای کلی و تدبیرهای عجیب تعبیه میکند پس عاقل دوراندیش هرچند از دشمن
تلطف و تکلف بیش بیند باید که در بدگمانی و خویشتن داری بیفزاید و چندانکه خصم قدم ملایمت
پیش نهد او دامن موافقت زیاده در چیند که اگر غفلتی ورزد و رخنه گشاده گذارد دشمن که پیوسته
مترصد این حالست ناگاه کمین بگشاید و تیر تدبیر بهدف مراد رساند و در آن حال که فرصت
تدارک فوت شده حسرت و ندامت دست نگیرد و مکر و کاشکی سود ندارد و بدو آن رسد که از زاغ بوم
رسید دابشلیم پرسید که قصهٔ زاغ و بوم چگونه بوده است برهمن گفت **حکایت** چنین آورده که در
بعضی از ولایت چین کوهی بود در بلندی بمثابه که حس بصری چند جای در راه آسایش کردی تا
بذروهٔ آن رسیدی و دیده بان وهم خبر نردبان خیال پای بر کنگرهٔ بام رفعتش ننهادی

کس ندیده فراز سرش مگر بچشم خیر کسی نرفته بنشیبش مگر بپای گمان و بر آن کوه پرشکوه که از غایت رفعت
و وسعت ساحت ° همه اوج فلک بالاش بودی ° همه روی زمین پهناش بودی ° باغبان حکمت بحکم
قدرت درختی رویانیده بود که شاخش از بالای ثریا گذشته و بیخش در تحت ثری قرار گرفته نظم توانا
درختی که هر شاخ او ° زدی پنجه با سدرة المنتهی ° در اوصاف او اصلها ثابت ° خرد خوانده فرعها فی السما °
و بر آن درخت بسیار شاخ هزار آشیانهٔ زاغ بود و آن زاغان ملکی داشتند فیروز نام که همه در فرمان او بودندی
و اوامر و نواهی او را در حل و عقد امور امتثال نمودندی شبی پادشاه بومان که او را شباهنگ گفتندی بسبب
دشمنی قدیم که میان زاغ و بوم بود با لشکر جرار و سپاهی خونخوار شبخون بر زاغان زده دمار از نهاد جماعت
ایشان بر آورد ° بیازوی مردی بر آورده دست ° سر دشمنان کرده چون خاک پست ° در آن شب تار
بسیار زاغان بشمشیر کردار آب آتش کار از سوخته و رقعه و قتلوهم حیث وجدتموهم بر گریبان
حال آن تیره روزگاران دوخته و مظفر و منصور و مؤید و مسرور از آن رزمگاه مراجعت نمود روز دیگر
که غراب سیاه بال شب روی باشیانهٔ غروب نهاد و خیل ستارگان چون زمرهٔ بومان در گوشهٔ خلوت
متواری شد ° تیغ کشید اختر عالم فروز ° لشکر شب یافت هزیمت ز روز ° فیروز لشکر خود را جمع کرده
شکایت هجوم سپاه بوم در میان آورد و گفت شبخون بومان دیدید و دلیری ایشان مشاهده
کردید و امروز در میان شما چندین کشته و پراکنده و بال شکسته و مجروح است و ازین دشوارتر جرات
جلادت ایشانست و حریص بودن بر آزار و ایذای زاغان و وقوف یافتن بر مسکن و ماوای ما و
مطلع گشتن بر آرامگاه و آشیانهای ما و شک نیست در آنکه ظفر و نصرتی که برین طایفه یافتند ایشانرا
دلیرتر گردانید و این نوبت زودتر باز آیند و کرت دویم دست بردی بهر کارتر از بار اول بنمایند
و بیماران مرض هزیمت را هم از آن شربت تلخ بچشانند و ممکن که اگر بار دیگر بدین نوع شبخون
آرند یکی را از لشکریان زنده نگذارند درین کار تاملی کنید و هر چه مصلحت باشد باتفاق در دفع ایشان
اندیشه نمایند نظم هنوز اولین حملهٔ دشمنست ° دگر بارش آغاز مکر و فنست ° گر این سیل را ره نه بندد
کسی ° خرابی پدید آید از وی بسی ° ره فتنه امروز محکم بگیر ° که فردا نباشد تدارک پذیر ° چون فیروز سخن
باتمام رسانید پنج زاغ از اعیان لشکر نزد ملک آمده مراسم دعا و لوازم ثنا بتقدیم رسانیدند و ایشان
در میان زاغان بفضیلت رای و مزیت عقل مذکور و براستی تدبیر و خوبی فکر مشهور بودندی و بهر چه اشارت

نمودندی

فرمودندی آثار خیر و صلاح دران مندرج بودی و هر رای که نمودندی اسرار فوز و نجاح ازان ظاهر گشتی
نظم برای روشن و فکر صواب بردندی ش زروی آئینه روزگار زنگ زلل بعقل کامل و تدبیر راست کردندی ش
هزار مشکل دوران به نیم ساعت حل ش زاغان در کارها احتیاج بمشورت ایشان داشتندی و در دفع حوادث
باشارت ایشان شروع نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک دانستی و در ابواب مصالح از سخن و صواب دید
ایشان درنگذشتی چون فیروز نظر بر ایشان افتاد هر یک را بعواطف ملکانه نوازش نموده بخلعتی و صلتی
که لایق حال هر یک بود وعده فرمود و گفت امروز روز امتحان عقل و فضلست هر جوهری که در درج ضمیر ذخیره
داشته آید در رشته بیان کشیده بر طبق عرض باید نهاد و هر نقدی که در دار الضرب خاطر خطیر بمعیار اعتبار
زده آید از سکه خانه امتحان ببازار ظهور باید رسانید زاغان زبان بثناگستری گشوده گفتند رباعی شهها
عالمی در پناه تو باد ش زمین و زمان نیکخواه تو باد ش کلید در فتح بادت بدست ش سر دشمنان زیر پای تو باد
رای عالی تو درین باب اصوبست و آنچه بر ضمیر انور گذرد اولی و انسب ما بندگان چه گوییم که هزار چندان بر مرآت
ضمیر خداوندی روشن نباشد و چه چیز دانیم که باضعاف آن در لوح دانش شهنشاهی مرتسم نبود اما بحکم
المامور معذور در هر چه استفسار رود بقدر وسع طاقت و اندازه استحقاق و استطاعت شروع
نموده خواهد شد مصرع و آنچه میگوئیم نیز در رای عالی روشنست ملک یکی را پرسید که تو درین باب چه میگوئی
و چاره دفع این حادثه بچه نوع میکنی گفت ای ملک دانا پایانی که پیش از ما بوده اند حیله این نوع واقعه را ایما نموده اند
و فرموده که چون کسی از مقاومت دشمن قوی عاجز آید هر آینه بترک مال و منال و عیال و مولد و منشا
بباید گفت و از وطن معهود و مسکن مالوف روی بباید تافت که جنگ کردن خطر عظیم و در معرکه های
فرودن آفتی بزرگست خاصه که مالش از خصم یافته باشد و از نزد ایشان هزیمت را غنیمت شمرده و
هر که بی تامل در مقام انتقام آمده با چنان خصمان که اثر ضرب و حرب ایشان دیده باشد داعیه محاربه کند
بر گذرگاه سیل خواب کرده باشد و بر روی آب روان خشت زده و بر قوت خود اعتماد کردن و بزور شجاعت
خویشتن فریفته شدن از حزم دور افتد که شمشیر دو روی دارد و باد نصرت از دو جانب امکان وزیدن
رباعی حذر کن ز پیکار کمتر کسی ش که از قطره سیلاب دیدم بسی ش مزن با سپاهی ز خود بیشتر ش که نتوان زد انگشت
بر نیشتر ش پس ملک روی بدیگر آورد و گفت تو چه اندیشیده و مصلحت این کار چگونه دیده گفت آنچه وزیر سابق
فرمود از گریختن و منزل خالی کردن رای من بآن موافق نیست بلکه آن تدبیر از اهل خرد لایق نه که بجمله

اعتماد

+endeavour.

بخت و صولت اول این خواری بخود راه دادن و مولد و مسکن را بدرود کردن موجب بی ناموسی و سبب
بی حمیتی باشد مصرع نشاید شیر مردان را بهر زخمی ز جا رفتن بصواب آن نزدیکتر باشد که استعداد حرب سازیم و
با شوکتی و ابهتی هر چه تمامتر روی بجنگ آریم قطعه اگر بر نیاریم تیغ از نیام شمردی زما بر نیارند نام بخود
ننگ را چه رهنمونی کنیم که پیش زبونان زبونی کنیم اگر یار باشد جهان آفرین به تیغ از عدو باز خواهیم کین
پادشاه کامکار وقتی با مخدرهٔ مملکت دست عشرت در آغوش تواند کرد که آب شمشیر آتشبارش نام خصم بداندیش را
از لوح حیات بشوید و شهنشاه نامدار آنزمان ساغر راحت بلب مراد تواند آورد که پیمانهٔ عمر دشمن شوخ چشم را
بسنگ ظفر بشکند مصلحت وقت در آنست که دیده بانان بنشانیم و از هر جانب که تصور خوف توان کرد خود را
نگاه داریم و اگر دشمن قصدی کند آماده و ساخته پیش رویم و در کارزار مردوار پایداری نمائیم تا چهرهٔ نصرت
از غبار میدان بنظر امید در آید یا در عرصهٔ نام و ننگ خون ما با خاک معرکه آمیخته گردد مصرع بنام نیکو گر
کشندم رواست و سلاطین باید که روز جنگ و وقت نام و ننگ بعواقب کار ما التفات ننمایند و در هنگام
نبرد جان و مال را پایه قدر و قیمت نشمرند نظم از سر گذشته های بمیدان نهند پای گوی مراد در خم
چوگان آرزوست خواهی که بخت روی نماید بکام دل باید شدن بمعرکه با خصم رو برو پس ملک روی توجه
بجانب دیگری کرد و گفت رای تو چه اقتضا میکند و تدبیر تو کدام رقم بر تختهٔ تصویر میزند جواب داد که رای
مرا با سخن دیگران کاری نیست صواب آن می بینم که جاسوسان و منهیان صاحب وقوف بر کار کنیم و تفحص
حال دشمن بواجبی بجا آورده معلوم سازیم که ایشانرا مصالحه میل هست یا نه اگر بباج و خراج از ما خشنود
شوند و ملاطفت ما را بحسن قبول تلقی نمایند ما نیز قرار کار بر صلح نهاده باندازهٔ طاقت قدر امکان
خراجی بر گردن گیریم و از شدت کارزار و محنت شبخون ایشان ایمن شده در دیار خود بیارامیم
رباعی ما همی تا بر آید بتدبیر کار مدارای دشمن به از کارزار چو نتوان عدو را بقوت شکست بنعمت
بباید در فتنه بست نخواهی که باشد ز خصمت گزند بتعویذ احسان زبانش ببند و ملوک را یکی
از رایهای درست و تدبیرهای صایب آنست که چون شوکت و قدرت دشمن ظاهر گردد و خوف
آن باشد که فساد استیلای او در مملکت منتشر شود و رعیت در معرض هلاک و ورطهٔ تلف افتد نقش
حیلتی بر آورده گنجینهٔ خصم را بلطف باز مالد و ایشانرا از شدت عنا خلاص داده مال سپر ملک و
ولایت گردانند که بر بساط تجبر او تکبر با آنکه نفقهٔ خصم می شنیدند او طلبیدن و نبرد مخاصمت را با وجود

+ preparation
+ bravery
+ lady
مرا نام باید که تن مرگ راست
+ spies
+ amulets
+ wrist

آنکه قوت دشمن زیاده بود تن بساختن از حکم خرد دور واز پیرایهٔ تجربه مهجور باشد مصرع زمانه با تو نسازد تو با زمانه بساز
پس ملک وزیر دیگر را طلبید و گفت تو هم اشارتی فرمای و آنچه بخاطر رسد باز نمای گفت ای ملک وداع وطن و وداع
هجر و رنج غربت نزدیک من ستوده تر از آنکه رشتهٔ ناموس قدیمی را گسستن و دشمنی را که همیشه کمتر از ما بوده
تواضع نمودن بیت کی تواند گشت با زور هژبر مستطیع چون تواند شیر شرزه آهو را شکار اگر در مقام
قبول خراج و تحمل مؤنات بوهان در آییم بدان راضی نگردند و در قطع و استیصال ما بدان مقدار که مقدور ایشان
باشد سعی نمایند و گفته اند که مراعات جانب دشمن بدان قدر رواجیست که حاجت آواز در روا شود و در آن
باب بمرتبهٔ افراط نباید رسانید که نفس خوار گردد و دشمن را دلیری افزاید و هرگز ایشان بخراج اندک از ما
قانع نشوند علاج ما صبر است و آهستگی اگر ضرورت باشد جنگ را هیچ مانع نیست بجهت آنکه کلفت جنگ بهتر
از محو شدن نام و ننگ شعر مرده بودن بزیر سنگ اندر به که زنده بزیر ننگ اندر ملک وزیر پنجم را که کارشناس
نام داشت پیش خواند و گفت ای عقل مشکل گشای تو مرا اعتماد بسیار است و برای عالم آرای تو وثوق بیشمار
رباعی در مضیق عقدهای چرخ دین و ملک را همچو رای صایبت مشکل گشایی کس ندید جز بتدبیرهای لونت مرادی
کس نیافت شعر جز بیمن همت فرخ همایی کس ندید تو درین باب چه رای میزنی و از جنگ و صلح و جلای
وطن کدام اختیار میکنی کارشناس جواب داد که تدبیر ما آنست که جز باضطرار و اضطرار جنگ بوهان اختیار
نکنیم و مادامی که بیرون شد کار را بطریقی دیگر دانیم طرح منازعت نیفکنیم زیرا که ایشان در جنگ از ما
دلیرترند و ما در جنگ ایشان زبون هم بقوت از ما بیش اند و هم بشوکت از ما بیش و دشمن را ضعیف شمردن
سبب غرور گردد و هر که مغرور شد بهلاک شدن نزدیک باشد و من پیشتر از هجوم ایشان می اندیشیدم
و از آنچه می ترسیدم برای العین دیدم و ایشان نیز حالا متعرض ما نخواهند شد جهت آنکه در میان ایشان
اهل حزم هستند و صاحب حزم از دشمن بهیچ حال ایمن نباشد زیرا که در وقت نزدیک شدن بدشمن
امکان دارد که ناگاه فرو گیرد و چون مسافت دور شود ممکن است که معاودت نماید و بهنگام هزیمت
متصور است که کمین کرده باشد و هرگاه تنها بود خیال توان بست که مکری و غدری اندیشیده بود و بدین
دلیل حالا جنگ از جانب ایشان در عقدهٔ توقف است اگر فرضاً داعیهٔ جنگ داشته باشند ما را محاربه نمودن
صلاح نیست که خردمندترین خلق آنست که از جنگ بپرهیزد که آنچه در جنگ تلف میشود نقد حیاتست و آنرا
عوض هدیه نیاید بیت اگر پیل زوری و گر شیر چنگ بنزدیک من صلح بهتر ز جنگ ملک گفت اگر از جنگ

کراهیت میداری پس چه می اندیشی گفت درین کار تامل باید کرد و فراز و نشیب آن بقدم تفکر بباید پیمود که پادشاهان
برای صایب و تدبیر درست از غرضها حاصل گردد که بجز این دفاین بسیار و خدم و حشم بیشمار میسر نشود
بشمشیری یکی تا ده توان کشت برای لشکری را بشکنی پست و اصل درین ابواب رای رزین ملک است و مشاورت
وزیران ناصح سبب زیادتی نور و کمال روشنائی آن باشد چنانچه آب دریا را بماده جویها مدد حاصل آید لهذا امور هر که برای
ناصحان امانت گذار و مقبول القول استظهار نجوید بکمتر فرصتی آنچه از سر تعهد بخت و موافقت سعادت بدو رسیده
ضایع و متفرق شود و هر که از میامن عقل بهره مند شده استماع سخن معتمدان را شعار و دثار خود سازد اقبال
او پایدار و دولت او بر مدار باشد و امروز بحمد الله که ملک بکمال عقل آراسته است و بحسن تدبیر متحلی رباعی ای در پناه عقل تو ملک
هنروری هر توی زرای تو خورشید خاوری تدبیر صایب تو باندیشه صواب تمهید داده قاعده دادگستری
فکر مرا چه وقع بود پیش رای تو خرمهره را چه قدر بنزدیک جوهری اما چون ملک مرا درین مهم بعز مشاورت معزز
گردانیده و شرف مصلحت بینی ارزانی داشت میخواهم که بعضی را در خلا جواب گویم و برخی را بر ملا باز رانم و من چنانچه
جنگ را منکرم تواضع و تذلل را نیز کارهم و قبول جزیه و تحمل عاری را که پدران ما بدان تن در نداده اند گردن نهم
خصم را گردن نهم بی اعتباری آورد مردن اولیتر که در بی اعتباری زیستن مرد بلند همت زندگانی دراز
از برای بقای ذکر خیر و دوام نام خواهد و اگر نعوذ بالله عاری بدو لاحق خواهد شد کوتاهی عمر را بران ترجیح نهد
بلکو نار و لا عار که مردن به ز بدنامی و من صواب نمی بینم ملک را اظهار عجز کردن که هر که تن بزبونی در دهد
در بلای بلا هر روز کشته گردد و طریق چاره اندیشی بروی بسته شود مصرع همت بلند دار و زبونی مکن که چرخ هر جا
زبون تر است بر وحیره تر شود باقی فصول را خلوتی باید تا برای ملک عرض کرده آید یکی از حضار
مجلس گفت ای کارشناس فایده مشاورت آنست که هر کس از ارباب خرد سخنی گوید باشد که تیر فکر یکی از ایشان بر
هدف مراد آید و بزرگان گفته اند مشاورت اجتماع عقول است و هر جا که جمعی از اهل عقل در مهمی شروع نمایند
مداخل و مخارج آن به نیکوتر وجهی ملحوظ ایشان خواهد شد و عاقبت آن کار بفوز و نجاح خواهد پیوست
چنانکه حکیم گوید نظم مکن تکیه بر ملک و گنج و سپاه ز فرزانگان رای و تدبیر خواه شود رای نیکوتر از دستگیر
بجای که ضایع بود تیغ و تیر پس مصلحت در آنکه سخن را که حواله بخلوت میکنی چه چیز می تواند کارشناس گفت
نه هر مستشار موتمن باشد و اسرار مملکت چون مهمات عرفی و معاملات رسمی نیست که با هر کس مشاورت آن توان نمود
و گفته اند فاش شدن اسرار پادشاه از جانب ارباب مشورتست یا از طرف ایلچیان و رسولان و توجه دانی

که درین محفل جاسوسی که گوش بر آواز دارد حاضر نیست تا هر چه شنود زود تر خبر آن بخصم رساند و ایشان
در مبادی و خواتیم آن تأملات بسزا کرده رخنهای فتنه را در بندند و تیر تدبیر ما از رسیدن بنشانه
از دور قاصر آید و اگر بالفرض نهی دشمن اینجا نباشد شاید که هر یک از حاضران مجلس را دوستی و رفیقی باشد
و ممکن که از ایشان خبر این مجلس و شرح سخنان گذشته بتفصیل باز پرسند و باندک زمانی کماهی تدبیرات
در افواه و السنه افتاده بگوش دوست و دشمن رسد و ازینجاست که در پوشیدن اسرار مبالغه کرده اند
چه زیبا گفته است آن مرد هشیار که گر سر بایدت سر را نگهدار و هر که سر خود را با دیگری که سمت محرمیت
نداشته باشد در میان آرد عاقبت الامر پریشان گردد و ندامت سود ندارد و هیچکس را در کتمان سر آنمقدار
مبالغه نیست که ملوک را چه اگر تدبیر ملکی غیر کسی که فی الحقیقه معتمد پادشاه باشد وقوف یابد خللهای کلی
از آن متصور است اگر جز تو داند که رای تو چیست بران رای و دانش بباید گریست و بسیار بوده که
ملک و پادشاهی بلکه حیات و زندگانی بواسطه افشای اسرار از دست داده اند چنانچه پادشاه کشمیر بسبب آنکه
با وزیر ما فی الضمیر خود در میان آورد باندک زمانی از اوج شهریاری بحضیض بی اختیاری افتاده آفتاب عمرش بافق
فنا غروب نمود و فیروز پرسید که قصه او چگونه بوده است کارشناس گفت حکایت چنین آورده اند که در شهر
کشمیر پادشاهی بود که عنان تسخیر بر سر توسن فلک کرده و کمند تصرف در گردن روزگار سرکش افگنده از بیم
آتش شمشیر برق آسایش باد را زهره آن نبود که مخالف صوب راستی تواند وزید و از هیبت سنان
جان ستان صاعقه کردارش آب قوت آن نداشته که بر روی خاک کج تواند رفت شعر جهان را خلعت امن
آنچنان داد که تیغ از ننگ عریانی شد آزاد ز عدلش جان مظلومان سحرگاه فراموش کرده تیر اندازی آه
و این پادشاه نازنی شوکت در حریم حرمت و پرده عشرت محبوبه داشت که زلف شبرنگش در
درازی شب یلدا را مدد دادی و روی جان بخشش بکمال حسن از مه چهارده سبق بردی زاهد شب زنده دار
اگر خیال جمال او را در خواب دیدی چون صبح پاکدامن از مهر رویش گریبان خرقه بی صبرکاری چاک زدی
نظم بدیدن همایون ببالا بلند بابرو کمان گیسو کمند چو سروی که پیدا کند در چمن ز گیسو بنفشه ز عارض
سمن ملک را با آن نازنین دلبستگی بود که مشاهده جمالش را حاصل حیات دانستی و تماشای زلف و
خالش را سرمایه زندگانی شمردی هر نفس جاذبه عشق جانان جوهر جان او را بجانب خویش کشیدی و
طره طرار دل آرامش نقد شکیبائی از جیب دلش در ربودی من نه باختیار خود میروم از قفای او

خلعت

آن دو کمند عنبرین می‌کشدم کشان کشان ٭ وآن شوخ فتنه‌انگیز چون مرغ دل شاه را مقید دام زلف دلاویز
میدید کمان ابرو را تا بنا گوش کشیده خدنگ غمزه بر هدف سینه‌اش میکشاد و ساعت بساعت بکرشمهای رنگین
و عشوه‌های شیرین بندیهای دیگر بر پای دلش می‌نهاد ٭ رسم عاشق کشی و شیوه شهرآشوبی ٭ جامه بود
که بر قامت او دوخته بود ٭ و از انجا که استغنای حسن با تجرد عشقبازی شاه قانع نه بود و از اطراف
و جوانب دیگران را نیز مسخر حسن ساخت و کمند دلربائی در گردن شوریدگان بیابان هوس می‌انداخت و
آخر کار با جوانی زیبا طلعت از ملازمان پادشاه و پسری نیکو سیرت از محرمان بارگاه که خط سبزش مانند
خضر بر لب آبحیات رسته بود و سبزه خطش چون سنبل بهشت بر کنار جویبار کوثر دمیده ٭ بگرد لعل لب او
دمیده سبزه خط ٭ چو بر حوالی آبحیات مهرگیاه ٭ سر و کاری آغاز نهاد و آن جوان نیز بغلبات عشق
در افتاده بر جریده حالش از دفتر صبر رقمی و بر صفحه روزگارش از اثر حیات رمقی نمانده ٭ هر که با عشق آشنا شد
زحمت جان برنتافت ٭ درد هر ورد محبت بار درمان برنتافت ٭ پیوسته میان عاشق و معشوق بحکم چشم
و ابرو سوال و جواب بودی و با اشارت و کنایت گفت و شنود نمودندی روزی پادشاه بر مسند عزت
نشسته بود و دل بر وصال جان‌فزای محبوبه بسته و آن جوان بخدمت ایستاده و اسباب معاشرت
بهمه نوع آماده پادشاه در جمال دلارای یار می‌نگریست و از صفحه رخسارش رقم فی احسن تقویم
مطالعه می‌نمود زن غافل از آنکه ملک در روی می‌نگرد در جوان نگاه کرد و از لب شیرین تبسمی که دامن
روزگار از آن پر شکر بلندی بظهور رسانید مصرع بزن یکی خنده و دامان عیشم پرشکر گردان ٭ جوان
نیز ذره بران بگوشه چشم جادو کرشمه که هزار شور در عالم افکندی ظاهر فرمود ٭ نرگس باز زند او
نیم باز ٭ نیمی از غمزه دگر نیم ناز ٭ پادشاه بران حال مطلع شده آتش غیرت در دلش
شعله زدن گرفت و دلبستگی این نژاد دانسته بیکبار دل از صحبت دلارام برداشت ٭ اهل تحقیق
بر آنند که بر نتوان خورد ٭ از درختی که بپرورد ما یه بباغ دگران ٭ پس با خود اندیشه کرد که درین کار شتاب
کردن از طریق خرد دور می‌نماید و در دفع این دو تن که فی الحقیقه دشمن منند تعجیل نمودن با حزم
و عاقبت اندیشی راست نمی‌آید مصرع صبر بهتر در از هر چه هست ٭ پس الصورت را نادیده انگاشته
صحبت را بهمان منوال که طرح افکنده بود بر پای داشت و شب را بروشنائی شمع جمال دلدار
بروز رسانید اما دلش چون پروانه بشعله آتش اضطراب می‌سوخت ٭ پادشاه و عاشق مست

دران سال

وز آن دلبری چون تواند دید او را ملتفت با دیگری القصه روز دیگر که جمشید خورشید علم فتح و نصرت
بر قبهٔ قصر فیروزه فام فلک بر افراشت و شاه سیارگان حجاب ظلمت از پیش ایوان صفهٔ سپهر مینا گون
برداشت شعر چو از دمهای سرد صبح تمام بکید طشت مهر افتاد از بام عروس آفتاب خوب رخسار از این
نیلی تتق بنمود دیدار پادشاه بتخت دولت بر آمد و صلای عدل در داده قضیهٔ دادخواهان را خود فیصل داد
مصرع شه که با عدل آشنا باشد سایهٔ رحمت خدا باشد و بعد از آنکه از رفع مهمات و حکم معاملات باز پرداخت
با وزیر که مدار مملکت بر وی بود خلوتی ساخت جلاد خشم آلود طبیعتش مهمات مبالغه میکرد که حال
شبانه را با وزیر در میان آرد و مشاورت او ایشان را شربت سیاست بچشاند هر دو کار فرمای عقل تکلیفت
سر خود را از وی پوشیده دارد و حکمی که دلت میخواهد با مضار آن عاقبت جانب خشم غالب آمده شمهٔ
از مکنون ضمیر با وزیر در میان نهاد و در آن باب از وی مشاورتی جست وزیر نیز بقتل ایشان اشارت
نمود موافق رای پادشاه افتاده عزیمت بر هلاک آن دو شخص تصمیم یافت و مقرر شد که هر یک را شربت
زهر قتل چشانیده از ساحل وجود بگرداب عدم افکند بر وجهی که جز شاه و وزیر ندانند این کار را بپایان
رسانند تا پردهٔ بدنامی دریده و رشتهٔ ناموس بریده نگردد مصرع کارهای اینچنین آن به که پنهانی بود
آشکارا گر کنی آخر پشیمانی بود وزیر از نزدیک پادشاه بخانه رفت و دختر خود را بغایت اندوهگین و
پریشان حال یافت سبب آن پرسید چنان معلوم کرد که دختر امروز در حرم سلطان بوده و از جانب
خاتون پادشاه انواع بی التفاتی بدو لاحق شده و در میان اقران و همسران با خواری بسیار بوده
وزیر از این معنی متألم گشته جهت مراعات خاطر دختر فرمود مصرع بر باد صبا دو شمه آگهی آورد که روز محنت
و غم رو بکوتهی آورد غم مخور که در این دو سه روز چراغ عمرش مرده و گل حیاتش پژمرده خواهد شد دختر تأکید
جهت این حال حقیقت از پدر سوال کرد وزیر شمهٔ از آن مقدمه که میان او و ملک گذشته بود باز راند و در
آن مبالغه عظیم با خفا نمود دختر بدان بشارت خوشدل شده از پیش پدر بیرون آمد مقارن این حال یکی
از خادمان حرم بعذر خواهی و دلداری او آمده بود چون مقدمهٔ عذر تمهید کرد دختر وزیر گفت غم نیست
اگر خاتون ملک بی موجبی مرا رنجانید اما عنقریب بسزا و جزا خواهد رسید مصرع نزدیک شد که دور شود دشمن
از نظر خادم نیز اظهار بشاشت و بهجت نموده پرسید که این سخن از کجا میگوئی و کی باشد که ما را از جفای
آزار او خلاصی روی نماید دختر وزیر گفت اگر تو قوت آن داری که راز مرا پنهان داری حقیقت این حال با تو

در میان آرم و نکته از ان مخفی ندارم خادم سوگند خورد دختر کماهی حال با او در میان آورد و خادم بر فور باز گفته
خاتون را از ان حال آگاهی داد پس خاتون جوان را بخلوت طلبیده از سر کار خبردار کرد و باتفاق جمعی دیگر را اغوا نمودند
و ناآگاه شدن پادشاه بسر بالین او آمده سفینه حیاتش را بغرق آب عدم انداختند بسبب آنکه سر خود بر وزیر
آشکارا کرد از منصب کامرانی بلکه از مقام حیات زندگانی در مضیق هلاک و محبس فوات افتاد و فایده این مثل آنست
که اگر ملوک با وزرا مشاورت نمایند و از تجربه و کیاست ایشان فایده گیرند اما باید که کسی را بر سر دل خود مطلع
نگردانند که هر گاه که خود با وجود فر یزدانی و تأییدات آسمانی و همت بلند و خاطر ارجمند راز خود اخفا نتوانند کرد
دیگران که بپایه از و فروتر و بعقل و خرد از و کمتر باشند چگونه محافظت آن توانند نمود چون تو نتوانی که راز
خویش را پنهان کنی پس چرا رنجی گران را دیگری افکنی کارشناس چون این حکایت باز گفت و جوهری
بدین لطافت بالماس عبارت دلگشای سفت یکی دیگر از حاضران مجلس زبان اعتراض بگشود و گفت بدین
سخن که تو فرمودی طرح مشاورت باید بر انداخت و با فکر و رای خود در باید ساخت و حال آنکه ترک مشاورت
پسندیده عقل و حکمت نیست و نکته و شاورهم فی الامر دلالت دارد بر آنکه بی مشاورت در مهمی
شروع نباید کرد بنای کار خود از مشاورت نهی نه حق شرع گذاری نه داد عقل دهی و نص
کلام الهی که پیغمبر برگزیده خود را بمشاورت با ملازمان عتبه نبوت امر میکند دلیل است بر آنکه مشورت
سنتی مرضی بل حجتی مقتضی تواند بود شد پیمبر بمشورت مامور تو چرا زین طریقه باشی دور کارشناس
گفت امر کردن حق تعالی پیغمبر صلوات الله علیه را بمشاورت نه برای آنست که رای او را از تدبیر دیگران
مددی حاصل آید چه ضمیر منیر آنحضرت که بوحی الهی موید است و بعون عنایت پادشاهی مزین آینه ایست
جهان نمای که حقایق اشیا در وی ظاهر و موضح می نماید بلکه برای تبیین منافع مشاورت و تقریر
فواید آنست تا عالمیان بدین خصلت پسندیده متحلی گردند و از خودرایی و خودپسندی بجانب تدبیر و
تامل گرایند و عقول ضعیفه خود را بمدد عقل دیگران تقویت نمایند چنانچه نور چراغ که بماده روغن
متضاعف میگردد و فروغ آتش بمدد هیزم تزاید می پذیرد و از سخنان من آن مفهوم نشد که ترک
مشورت باید نمود بلکه آن معنی بوضوح انجامید که آنچه از مشاورت حاصل آید و رای بران قرار گیرد
پنهان باید داشت که کتمان سر و اخفای ما فی الضمیر فایده کلی متضمن است اول آنکه به تجربه پیوسته
که هر مهمی که به پنهانی سازند زودتر بانجاح پیوندد و اشاره استعینوا علی حوائجکم بالکتمان

برین معنی

بدین معنی ایمائی نموده دویم آنکه اگر آن تدبیر موافق تقدیر نباشد و آنچه در ضمیر است از قوه بفعل نیاید باری شماتت
اعدا و طعنه عیب جویان بران مترتب نگردد و آنکه و بیدا امیر شود چندان نیست که رقیبان زبان طعن
بگشایند فیروز گفت ای ناصح مهربان مرا بر فرط شفقت و حق گذاری تو اعتماد تمام است و از جمله وزرا
و مدبران که بدین درگاه ملازم اند ترا بکفایت و درایت مستثنی میدانم آنچه از روی نصیحت و هواداری بخاطر
رسد در اظهار آن بتقصیر از خود راضی مباش کارشناس خدمت کرد و گفت ای در پناه عدل تو آسوده
وحش و طیر ۞ و ای از کمال عقل تو خوش حال انس و جان ۞ بر هر خدمتکاری واجبست که چون مخدوم وی تدبیری اندیشد
آنچه بصواب نزدیکتر باشد باز نماید و اگر عزیمت او را بخطائی مقرون یابد وجه فساد آن بر او روشن ساخته بمدارا سخن
راند و تا استقامت کلی در رای و تدبیر وی پدید نیاید دست باز ندارد و هر مشیری که جانب ولینعمت فرو گذاشته
حق مشاورت نگاه ندارد و شرط امانت و اعتماد بجا نیارد او را دشمن باید پنداشت و رسم مشاورت کردن
با او فرو باید گذاشت و هرگاه که پادشاه اسرار خود را بدین نسق عزیز و مستور دارد و وزیر کافی و مشیر امین و معتمد بدست
آرد و مکافات نیکوکاران در شریعت شهریاری واجب شمرد و زجر و تادیب بدکرداران بمذهب جهانداری واجب
شناسد غالب آنست که ملک او پایدار و دولت او برقرار خواهد بود و دست حوادث زمانه مواهب بختیاری از وی برون
نخواهد برد **نظم** تا توانی بدین و داد گرای ۞ تا بود ملک ازین دو پایه بجای ۞ عالم آسوده کن بنعمت و جود ۞ تا تو خوش
باشی و خدا خوشنود ۞ ملک پرسید که پنهان داشتن اسرار بچه نوع باید از آنکه شاید کارشناس جواب داد که اسرار ملوک را
درجاتی متفاوتست بعضی آنست که پادشاه را از خود نیز پنهان باید داشت یعنی در اخفای آن مبالغه بران حد
باید نمود که گویا خود محرم آن نمی تواند بود فکیف که با یار دیگر از آن رمزی توان گفت و بزرگی درین باب گفته است
نظم آنچه ناگفتنی است در دل خویش ۞ دار پنهان بدان مثابه که دل ۞ گر شود مدتی زبان طلبد ۞ نتواند که سازدش
حاصل ۞ و برخی دیگر آنست که دو تن را رتبه محرمیت توان داد و در بعضی سه کس را شریک توان ساخت تا چهار و پنج
نیز جایز است اما سری که در باب قضیه بومان بخاطر میرسد جز چهار گوش و دو سر قابلیت محرمیت ندارند
ملک بعد از استماع این سخنان روی بخلوت نهاد و وزیر کارشناس را طلبیده آغاز سخن کرد اول پرسید که سبب
عداوت و دشمنی در میان ما و بومان چه تواند بود گفت در قدیم الایام زاغی کلمه گفته بود و بومان بدان جهت
کینه در دل گرفته طرح مخاصمت افگنده اند و تا امروز آن نزاع و جدال قایم مانده پرسید که حقیقت آنها چگونه
بوده است کارشناس گفت **حکایت** چنین آورده اند که جمعی از مرغان فراهم آمدند و اتفاق نمودند بر آنکه

liberality

مارا امیری و پیشوائی باید تا در سوانح امور بوی رجوع نمائیم و اگر خصمی در مقام منازعت آید باستظهار او در دفع
و منع وی کوشیم پس هر یکی از ایشان رقم امارت بنام یکی از طیور میکشیدند و دیگری بدلیل و حجت در ابطال آن
می کوشید تا نوبت به بوم رسید جمعی متفق شدند بر آنکه او را گردانند و زمام اختیار بکف کفایت وی باز دهند
چون درین مقدمه خوض نمودند و در رد و قبول آن شروع کردند میان ایشان آتش فتنه بالا گرفت و سخن از
حد اعتدال بخصومت و جدال کشید بعضی بهواداری بوم لوای تعصب بر می افراختند و برخی دیگر سنگ تفرقه
در معرکه اتفاق ایشان انداخته بنام دیگری سخن میگفتند القصه قرار بران افتاد که شخصی دیگر را که درین مجمع داخل
نباشد حکم سازند و بهر چه وی حکم کند از جانبین قبول نموده طرح نزاع براندازند قضا را زاغی از دور پدید آمد
گفتند اینک شخصی که خارج این مجلس است ازوی مشورت خواهیم و دیگر آنکه او نیز از جنس ماست و تا اعیان و اکابر
هر صنفی از اصناف مرغان متفق الکلمه نشوند اجماع حاصل نیاید و بی اجماع این خیال که ما داریم صورت نپذیرد
پس چون زاغ بدیشان پیوست صورت حال با وی گفتند و ازوی دران باب مشورت طلبیدند زاغ جواب داد
که این چه فکر فاسد و سودای محالست بوم شوم را با منصب ایالت و حکومت چه نسبت و آن زشت دیدار را
با زینت اختیار و اقتدار چه کار ای مگس عرصه سیمرغ نه جولانگه تست عرض خود می بری و زحمت ما میداری
باز بلند پرواز را که با نسر طایر در بلندی مرتبه لاف برابری میزند چه افتاده و طاوس زیبا با هیئت رعنا صورت ترا
که بوستان اقبال بزیب و جمال و زینت پر و بال وی آراسته گردد چه شده و همای همایون فال که سایه دولتش
تاج افتخار بر فرق سلاطین نامدار نهد کجاست و عقاب با فر و شکوه که عقبات کوه از صدای بال اقبال و جناح
نجاحش در لرزه افتد چرا ناپیداست و اگر تمامی مرغان نامدار هلاک شدندی و ضعیف حالان و شکسته بالان نیز
مفقود گشتندی اولی آن بودی که مرغان بی ملکی روزگار گذرانیدندی و ننگ متابعت بوم و عار مطاوعت
آن شوم بخود راه ندادندی که او با وجود منظر کریه عقلی قاصر دارد و با آنکه خشم بروی غالبست صفت تکبر نیز
فرو نمیگذارد و با این همه هم از جمال روز عالم افروز که بنص و جعلنا النهار معاشا سرمایه بازار معیشت است
محجوب مانده و از نور خورشید جهان آرای که و جعلنا سراجا وهاجا چراغ جهانتاب و شمع عالم افروز است
محروم گشته و دشوارتر آنکه حدت و خفت در احوال او غالبست و تهتک و ناسازکاری در افعال وی ظاهر ازین
اندیشه ناصواب درگذرید و بنای کار بر حکمت و کفایت نهید و مهمات را بقانون خرد در ضبط آرید و تدارک این
قضیه بر حسب مصلحت و صواب دانید تا پیوسته مرفه الحال و فارغ البال گذرانید و شما را اول در میان خود امینی تعیین باید نمود

که از عقل و درایت

که بر عقل و درایت و ذهن و کفایت او اعتماد کلی و وثاق تمام باشد تا هر صورتی که سانح شود و هر مهمی که واقع گردد برای
صایب خود آن را کفایت تواند کرد چنان آن خرگوش که خود را رسول ماه ساخت و به تدبیر درست شری عظیم از قوم خود
مندفع گردانید مرغان پرسیدند که قصهٔ او چگونه بوده است زاغ گفت **حکایت** چنین آورده‌اند که سالی در ولایت
پیلان از جزایر زیرباد باران اتفاق نیفتاد و در سحاب از پستان مرحمت قطره‌ای در کام تشنه‌لبان مهد خاک نچکانید
آتش خشک‌سالی چشمه‌ها را چون چشم سخت‌دلان بی‌نم ساخت و دماغ‌ها چون کام آرزوی مفلسان خشک شد
پیلان از رنج تشنگی بی‌طاقت شده پیش ملک خویش بنالیدند ملک مثال داد تا به هر جانب آب به هر جایی بشتابند و تفحص بر وجهی کنند که
زیاده از آن نشاید به کار آرند پیلان اطراف و نواحی آن ولایت را به قدم طلب پیموده خبر چشمه‌ای بیاوردند که آن را عین القمر
گفتندی و به پارسیان چشمهٔ ماه خواندندی چاهی شگرف بود و آبی بی‌نهایت داشت ملک پیلان با جملهٔ خدم و حشم و
لشکریان به آب خوردن سوی آن چشمه رفتند و بر حوالی آن چشمه خرگوشی چند جای گرفته بودند و همانا خرگوشان را
از آسیب پیلان زحمت می‌رسید هر کدام را پیل پای بر سر او نهادی گوشمالی یافتی که از منزل حیات گوشهٔ بالیستی گرفت
و مالشی دیدی که مال آن را جز رجوع به عرصهٔ فنا تاویلی نتوانستی کرد آهسته زان بجانب سپیدان که می‌شود سرها زیر
سم سمند تو پایمال به یک آمدن پیلان بسیاری از ایشان مالیده و کوفته شدند ع که زید اگر بدین سان دو سه بار
خواهی آمد روز دیگر باتفاق نزد پادشاه خود رفتند و گفتند پادشاه عادل پناه مظلومان و دستگیر مجروحان
باشند و بر تخت نشستن از بهر داد دادن است نه برای شاد زیستن از آن آمدی بر سر این سریر که افتادگان را
شوی دستگیر داد ما بده و انصاف ما از پیلان بستان و رنج کشیدن ما را ازین تدارک فرمای که ستاعت
باز آید و ضعیفی چند را که نیم کشته‌ای پای آن جماعت ماندند این نوبت به زیر پای سپرده شدند یکبار
رخ نمودی بود دل رفت و عقل و هوش این بار جان ببر که متاعی دگر نماند ملک گفت این چنین کاری است
که سرسری در آن خوض نتوان نمود باید که هر که در میان شما کیاستی دارد حاضر آید تا مشورت نماییم که
امضای عزیمت پیش از وقوع مشورت از اخلاق مقبلان خردمند نیست بهروز نام یکی از حاضران مجلس
به خدمت پادشاه عرض نمود **نظم** شاها غم رعیت بیچاره می‌خوری این است رسم و قاعدهٔ دادگستری ازین حال
بینک آن نظر لطف و امداد کز تاج و تخت و دولت و اقبال برخوری اگر ملک مصلحت بیند مرا به رسالت
پیش پیلان فرستد و امینی را نام زد کرده با من همراه سازد تا آنچه گویم و کنم به بیند و بشنود
ملک فرمود که ما را در رشد و داد و امانت و راستی و دیانت تو شبهه نیست و نخواهد بود و گفتار و کردار تو بسیار دیده

و شنیده ایم بیت بس که کار تو ای کس آزمودم بارها ⁂ بر محک امتحان نقد تو بیغش یافتم ⁂ همی بارگیت باید رفت و آنچه
مصلحت وقت و مناسب حال دانی بجای آر و تو دانی که رسول پادشاه زبان اوست و هرکه عنوان نامه ضمیر و ترجمان
سر دل هرکس بود انداز گفتار و کردار فرستاده او معلوم تواند کرد چه اگر ازوی هنری و فضیلتی ظاهر گردد و اثری پسندیده
و عملی ستوده مشاهده افتد بر حسن اختیار و کمال مردم شناسی پادشاه دلیل گیرند و اگر سهوی و غفلتی پدید آید
هر زبان طاعنان جاری گشته مجال غیبت و دقیقه یابند و حکما درین باب تاکید بسیار کرده اند و مبالغه بی شمار
نموده که هرکه رسولی بجائی فرستد باید که داناترین قوم باشد و فصیح ترین ایشان در اقوال و کاملترین ایشان
در افعال و ملوک قدیم اکثر حکما را برسالت فرستادندی و اسکندر ذو القرنین بیشتر آن بودی که تغییر لباس داده
خود برسالت رفتی و گفتی بیت هر برائی که سیران شکارند ⁂ پیام خود بهای خود گذارند ⁂ و بزرگی در باب فرستادن
رسولان گفته است نظم فرستاده باید که دانا بود ⁂ بگفتن دلیر و توانا بود ⁂ ازو هرچه پرسند گوید جواب بنوعی که
باشد طریق صواب ⁂ سخنهای خویش آشکارا کنند ⁂ بدان انجمن تقاضا کنند ⁂ بسا کس که از یک حدیث درشت
بهم زد جهانی و خلقی بکشت ⁂ یکی دیگر از گفته دلپسند ⁂ میان دو ضد طرح یاری فکند ⁂ بهروز گفت ای ملک
اگرچه مرا از معرفت قواعد رسالت بقدر نصیبی هست اما اگر پادشاه جهان پناه عنایت فرموده از درج
حکمت جوهری چند قیمتی در رشته اهتمام انتظام دهد من آنرا زیور روزگار خود ساخته و پیرایه افتخار و سرمایه
استظهار خود شناخته در هرچه سازم و پردازم از آن قانون انحراف نجویم و بهمان دستور العمل کارها را بپایان
برم ملک گفت ای بهروز بهترین آداب رسالت و نیکوترین رسوم سفارت آنست که تیغ زبانرا مانند شمشیر آبدار
بتندی و تیزی در کار آرد اما جوهر ملاطفت و ملایمت بر صفحات وی ظاهر و لایح و روشنی رفق و مدارا از
اطراف وی باهر و واضح بود هر سخن که از مطلع آن درشتی مفهوم گردد باید که مقطعش بنرمی و لطف قطع یابد
و اگر در فاتحه کلام از سر غیرت کلمه هیبت آمیز افتتاح نماید خاتمه مقالش از روی انس و سلوک بحرفی مهر
انگیز و نکته دلاویز انجامد بیت لطایف سخن از سینه تخم کین ببرد ⁂ زبان رفق ز ابروی خشم چین ببرد ⁂
حاصل که سخن رسول باید که مبنی بر قاعده عنف و لطف و خشم و حلم و قهر و مهر و عناد و وداد باشد و طریق بستن
و گشادن و گرفتن و دادن و دریدن و دوختن و سوختن و ساختن مرعی دارد تا هم جانب ناموس جهانداری
و شکوه شهریاری رعایت نموده باشد و هم غرض خصمان و مکنون ضمیر ایشان معلوم فرموده و حکیم را در باب
رسالت وصایت فرمودن تحصیل حاصلست فارسل حکیما و لا توصیه پس بهروز شرط خدمتگاری

بجا آورده از بارگاه فلک بیرون آمد و صبر کرد تا شب لباس عباسی پوشیده پرده ظلام در پیش ایوان سپهر
مینا فام فرو گذاشت و بعد از زمانی خوان سالار قدرت طبق سیمین ماه بر روی خوان آسمان بجلوه
در آورد ه چون نافه گشاد گیسوی شام ❁ مه جلوه کنان درآمد از بام ❁ بدان هنگام که مرکز ماه بدایره نصف
النهار نزدیک رسید و شعاع منیر اصغر بر اطراف بساط غبرا منتشر گشت و روی زمین بجمال جهان آرای
آن شمع زاویه تهی دستان روشن شد بهروز روی بجزیره پیلان نهاد و بمنزل ایشان در رسیده اندیشه کرد
که در نزدیکی با آن ستمکاران مرا بیم جان و خطر هلاکست و هر چند از جانب ایشان قصدی نرود اما عاقبت
اندیشی اقتضای آن میکند که ملاقات با جباران و گردن کشان نباید کرد بجهت آنکه ایشانرا از غایت
نخوت و عظمت پروای فقیران و شکستگان نیست و اگر هزار درمانده بزیر پای تغلب ایشان بی سپر گردد
و غباری از رهگذر بر چهره جباری ایشان نخواهد نشست ه تر از حال پریشان ما چه غم باشد ❁
اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد ❁ صواب آنست که بر بالای بلندی بر آیم و رسالتی که دارم از دور بگذارم اگر در
محل قبول افتد فهو المراد و اگر افسون من در ایشان کارگر نیاید باری جان بسلامت ببرم پس بر بلندی
بر آمد و پادشاه پیلانرا از دور آواز داد و گفت من فرستاده ماهم و بر رسول آنچه گوید و شنود حرجی نیست
وما علی الرسول الا البلاغ المبین و سخن اگرچه بیمحابا و درشت نماید باید که مسموع افتد که حضرت ماه
پیغام داده در آن بزیاده و نقصان تصرف نمی توانم کرد و تو میدانی که ماه جهان نمای میر بازار شب
و نایب شهریار روز است و اگر کسی خلاف او اندیشد و پیغام او بگوش هوش نشنود تیشه بر پای خود زده باشد
و در هلاک خود بدست خود کوشیده ملک پیلان بدین سخن از جای در آمد و پرسید که مضمون رسالت چیست
بهروز گفت ماه میگوید که هر که خود را بقوت و شوکت از ضعیفان زیاده بیند و بزور و تهور و توانائی و تجبر
خود مغرور گردد و خواهد که زیردستانرا بجور و ستم در پای آرد این صورت بر فضیحت او دلالت کند و این
صفت او را در ورطه هلاکت افکند نظم تخم تکبر مفشان سینه را ❁ جای مده در دل خود کینه را ❁ چند نهی بر فرس
جور زین ❁ تیز مران کین نماید چنین ❁ تا نهبت این آب ز سر بگذرد ❁ ناوک چرخت ز سپر بگذرد ❁ عاقبت انکار
دگرگون شود ❁ کار تو از دست تو بیرون شود ❁ و تو بدین غرور که خود را بر دیگر بهائم راجح می شناسی و از
قوت و شوکت خود که در صدد زوال و انتقالست حسابی گرفته کار بدان رسیده و هم بدان انجامیده که
قصد چشمه من کرده و لشکر بدان موضع برده و از غایت خیرگی تیره بدان آب رسانیده آیا تو ندانسته که عقاب

+ scattered.

+ giants.

+ fault.

+ great

تیز مهر اگر بالای چشمهٔ من نهد صاعقهٔ غیرت پر و بالش بسوزد و اگر عین الثور از مرغزار سپهر بدین دیده تصرف
در وی نکند سماک رامح بسنان سطوت چشمش بدوزد شعر دیو کاینجا رسید سر بنهد مرغ کاینجا پرید پر بنهد
نرود جز بدر رفته بیرون از سواد زمین او گردون و من از غایت کرم ترا بدین رسالت تنبیه واجب دیدم
و اگر پی کار خود نشستی و ازین نوع جرأت اعراض نمودی فبها والا بذات خود بیایم و بزاری زارت بکشم
و اگر درین پیغام شبهه داری همین ساعت بیا که من در چشمه حاضرم بیا تا برای العین مرا ببینی و من بعد
در حوالی این چشمه نه نشینی ملک پیلان ازین حدیث عجب آمد و بسوی چشمه رفته صورت ماه را در آب دید
بهروز او را گفت ای ملک قدری آب بر دار و روی را شسته سجده بجا آر باشد که ماه در تو ترحم آمده از تو راضی گردد
پیل خرطوم دراز کرد و چون آسیب خرطومش بآب رسید حرکتی در آب پدید آمد و پیل را چنان نمود که ماه
همی جنبد آواز داد که ای رسول ماه مگر بدانچه خرطوم در آب کردم ماه از جای شد بهروز گفت آری زودتر
سجده کن تا قرار گیرد پیل فرمان برداری نموده قبول کرد که ازین پیش اینجا نیاید و پیلان را بحوالی این چشمه
نیارد و بهروز خبر بشاه برده خرگوشان ایمن شدند و بدان حیله بلای چنان از ایشان مندفع گردید
و این مثل بدان آوردم که در میان شما زیرکی باید که پیش مهم باز تواند رفت و در دفع خصمی سعی تواند نمود
و اگر درین وقت عاقلی از زیرکی مستشار شما بودی کی گذاشتی که رقم شاهی بر نام بوم شوم کشیده شدی
و شما را آگاه کردی که شامت او را بجو در راه نهید که با وجود چندین خصلت ناپسندیده که ویراست
مکر و خدیعت و فریب و حیلت نیز در طبع او سرشته گشته و هیچ عیب مر پادشاهان را چون غدر و بدقو
و مکر و بیوفائی نیست شعر هر که بیگانه شد ز مهر و وفا در دلش بوی آشنائی نیست سینه را که تیره گشت
ز غدر اندرو هیچ روشنائی نیست بیوفائی مکن که مردم را هیچ عیبی چو بیوفائی نیست و ملوک سایه
آفریدگار باشند و بی آفتاب عدالت این عرصهٔ عالم منور نگردد و جز در ظلال احسان و نصفت ایشان
آسایش عالمیان در مهاد امن و امان وجود نگیرد بلکه خیمهٔ آسمان جز بستون عدل که بالعدل قامت
السموات افراشته نیست بیت عدل ار نه مهندسی نمودی این گنبد ابگون نبودی و چون اهل
زمین رشتهٔ امنیت بوجود پادشاه عادل باز بسته است و طناب آسمان بی مدد عدل و احسان که
مظهر آن ملوک زمانند از یکدیگر گسسته و حکم سلاطین بر جان و مال آدمیان جاریست و فرمان ایشان
چون قضای نازل در مجاری حل و عقد امور سایر و ساری پس پادشاه باید که وفادار بود نه جفاکار

Sagittarius. attack.
+ domineer. making.
+ warning
+ deceit.
+ shade + justice
+ occurrences.

و با رعیت مهر ورزد نه قهر آیینه سینه از زنگار کینه مصفا دارد و بر لوح دل رقم غدر و مکر نگذارد که بیچارگانی که
بجور پادشاه غدار و جفای والی ستمکار مبتلا گردند بدیشان آن رسد که بدان کبک و تیهو رسید از گربه
روزه دار مرغان پرسیدند که قصه او چگونه بوده زاغ گفت حکایت من در دامن فلان کوه بر درختی
آشیان داشتم و در همسایگی من کبکی بود بحکم قرب و جوار قاعده صحبت با یکدیگر تاکیدی یافت و مرا
پیوسته بدیدار او استیناسی حاصل بودی و در اوقات فراغت گفت و شنید در میان می آمدی ناگاه غایب شد
و زمان غیبت او دراز کشید چنانچه گمان بردم که وی هلاک شده بالکل از مدتی تیهوئی بیامد و در مسکن او قرار گرفت
و من بواسطه آنکه از حال کبک یقین خبری نداشتم دران باب مجادله نکردم و گفتم مصرع یکی چون رود دیگر آید بجای
یکچندی برین حال گذشت و از فلک سرگردان دوری چند بگذشت آن کبک باز آمد چون دیگری را در خانه خویش
دید آغاز مناقشه و مخاصمت کرده گفت جای من است پرداز و منزل من خالی ساز تیهو جواب داد که حالا این
خانه در قبضه تصرف منست و صاحب قبضم اگر حقی داری در اثبات آن باید کوشید کبک گفت تصرف تو
بغصب و تغلبست و درین باب حجتها و سندها دارم القصه میان ایشان نزاع کلی انجامید و هر ساعت
آتش فتنه افروخته تر و علم تعصب و ستیزه افراخته تر می شد و چندانکه من از طریق مصالحه حیلها و
حجتها انگیختم بجائی نرسید و مقرر شد برانکه رجوع بحاکم عادل نمایند که سخن هر دو جانب استماع کند و بر
مقتضای انصاف حکم فرموده دعوای ایشان بقطع رساند کبک گفت درین نزدیکی گربه ایست زاهد روزه دار
و متعبد و کم آزار همه روز روزه دارد و اوقات شب را بطاعت گذراند از زمانی که نوبت جمشید زرین
سر خورشید در پیشگاه ایوان والسماء بنیناها می نوازند تا وقتی که بساط مشکین شعار سلطان
شب در فضای والارض فرشناها میگسترانند نفس نفیس خود را در بوته ریاضت باتش
جوع میگدازد و از هنگامی که مواکب کواکب و سپاه نجوم ثواقب در میدان سپهر بجولان می آیند تا فرصتی
که فراشان قدرت بواسطه قندیل صبح عالم آرای که از مطلع افق فروزان شده آثار طلیعه آفتاب جهانتاب
باکناف اقطار زمین می نمایند شمع وار بر قدم طاعت ایستاده و از سوز محبت و شعله عشق در گداز آمده
اشک می بارد نظم بابدیده دست از کون شسته ز گنج فقر گنج فیض جسته زده بر هر دو عالم پشت پای
ز خود بیگانه با حق آشنای افطار او بر آب و گیاه مقصورست و ایذای حیوان و ریختن خون ایشان از
روش او دور قاضی ازو عادل تر نباشد و حاکمی که میان ما براستی حکم تواند کرد بهتر از وی بدست نیاید بنزدیک او

باید رفت تا کار بالفیصل رسد هر دو راضی شده روی بخانهٔ قاضی نهادند و من بر اثر ایشان روان گشته خواستم که
گربهٔ روزه دار را که از نوادر روزگار تواند بود نظاره کنم و انصاف او در حکم بین الخصمین مشاهده نمایم چندانکه
قاضی صایم الدهر را چشم بر ایشان افتاد بر پای راست ایستاده روی بمحراب آورد و احرام بسته متوجه ادای
مراسم نیاز شد و بنماز دور و دراز پیوسته تثبتّی هر چه تمامتر در تعدیل ارکان میکوشید رباعی کلید در دوزخ
ست آن نماز ٭ که در چشم مردم گذاری دراز ٭ چو در خفیه بد باشی و خاکسار ٭ چه سود آب ناموس بر روی کار ٭
تیهو از کردار او متعجب شده و کبک در احوال او متأمل گشته توقف نمودند تا از نماز فارغ شد تحیت متواضعانه بجا آورده
التماس کردند که در میان ایشان حاکم باشد و خصومت خانه بر قضیت معدلت بپایان رساند بعد از الحاح
و مبالغهٔ بسیار فرمود که صورت حال باز گویید کبک صورت دعوای خود بعرض رسانید گربه گفت ای جوان
پیری در من اثری تمام کرده است و حواس ظاهری خللی کلی پذیرفته گردش آسیای چرخ دوار غبار ضعف بر
فرق من افشانده است دست برد خزان روزگار جفاکار رنگ طراوت و تاب لطافت از نهال بوستان حیات
من باز ستانده و شب شباب که سراسر اسباب قوت و تابست بصبح شیب که مجمع همه عیبست مبدل شده
نظم آه که ایام جوانی گذشت ٭ عمر بدانگونه که دانی گذشت ٭ داعیه کم گشت و ندامت فزون ٭ رفت ز سر
باد رعونت برون ٭ نزدیکتر آیید سخن بلندتر گفته ذکر دعوی تازه گردانید تا من بر مدعای رافع و جواب
خصم واقف شده بر راستی حکم توانم کرد و پیش از آنکه روی بحکم آرم شما را بنصیحتی دوستانه نوازش می نمایم و موعظه
که مصلحت دین و دنیای شما در آن باشد ادا می سازم بیت اگر از گفتار من بشنوید مباد که فردا
پشیمان شوید ٭ اگر بگوش دل استماع سخنان من نموده در معرض قبول آرید ثمرات آن در دنیا و عقبی بشما
واصل گردد و اگر ابا کرده از مضمون آن تجاوز نمائید من باری نزدیک دیانت و امانت خویش معذور باشم
بیت من آنچه شرط نصیحت بود بجا آرم ٭ اگر قبول کنی ورنه آن تو میدانی ٭ صواب آنست که هر دو حق طلبیده
از راه راستی انحراف نورزیده و بمال و متاع دنیا که روی در معرض فنا و زوال دارد مغرور نگردید و بواسطهٔ
آنکه از روی باطل دخل نموده چیزی از حطام دنیای فانی بدست آید خود را از ثواب آخرت و نعیم باقی
محروم مسازید کبک گفت ای حاکم عادل اگر مردانه راه همت در طلب حق مقصور بودی و هر یک صفت دیانت
و راستی را شعار خود ساختمی احتیاج بمحاکمه و تصدیع حکام نمی بود و رسم مرافعه و مدافعه و سوگند و بینه
از روی دفتر ایام سترده می شد و چون دیدهٔ هر یک از مدعی و مدعی علیه بر مدعا غرض مبتلا شده صورت

راستی بنظر ایشان در نمی آید لاجرم هر که چشم دلش بکحل الجواهر صدق روشن گشته و غبار غرض پیرامون آینه
دل او ننشسته محتاج میباشد تا جمال صواب را مشاهده نموده بر چشم و دل ایشان جلوه دهد و همین معنی را
یکی از اکابر دین بر سبیل حکایتی در سلک نظم کشیده گربه پرسید که چگونه بوده است کبک گفت حکایت
قاضی ئی بنشاندند و میگریست ۞ آن یکی گفتش که این گریه ز چیست ۞ این نه وقت گریه و فریاد تست ۞ وقت
شادی و مبارکباد تست ۞ گفت وه چون حکم راند بیدلی ۞ در میان آن دو عالم جاهلی ۞ آن دو خصم از واقعه خود
عالم اند ۞ قاضی مسکین چه داند زان دو بند ۞ جاهلست و غافلست از حالشان ۞ چون رود در خونشان
و مالشان ۞ گفت خصمان عالم اند و علتی ۞ جاهلی تو لیک شمع ملتی ۞ زانکه تو علت نداری در میان ۞ نور بشد
پی علتی در دیدگان ۞ وآن دو عالم را غرضشان کور کرد ۞ علمشان را علت اندر گور کرد ۞ چون غرض آمد
هنر پوشیده شد ۞ صد حجاب از دل بسوی دیده شد ۞ تا تو رشوت نستدی بیننده ۞ چون طمع کردی ضریر و
بنده ۞ چون دهد قاضی بدل رشوت قرار ۞ کی شناسد ظالم از مظلوم زار ۞ بحمد الله که زنگار غرض آینه
دل مصفای ترا تیره نگردانیده و شعاع شعله رشوت دیده دیانت تو خیره نگشته و بدین سبب یقین صادق
ست که آنچه حق باشد منظور داری و هر که از حکم شرع گردن کشد موکل عقوبت را بر سر وی گماری مصرع هر که
گردن کشد از حکم تو سر بردارش ۞ گربه فرمود نیکو سخن گفتی و حقیقت آنست که هر یک از شما نیز نهال غرض از زمین
دل بر کنید و بدانید که صاحب حق در حقیقت غالبست و اگرچه بظاهر مدعای او حاصل نشود و طالب باطل بحسب معنی
مخذول و مغلوبست و هرچند بصورت بر وفق مدعای مراد او حکم رود مضمون آیه کریمه ان الباطل کان
زهوقا وصف حال اوست و چه نیکو گفته است رباعی گر امروز بر من دوانی سمند ۞ بفردا چه سان بگسلانی
کمند ۞ بصورت تغلب کنی بگذری ۞ بمعنی نگه کن که پس ابتری ۞ من شما را میگویم که کردار نیک را ذخیره آخرت
سازید و بر عمر که بمشابه ابر تابستان و نزهت گلستان زود بزوالست اعتماد مکنید و خاص و عام
عالمیان و دور و نزدیک آدمیان را چون نفس خود عزیز دانسته هرچه در باب خویشتن پسندند در حق
ایشان روا مدارید مصرع بر کسی مپسند آنچه از خویشتت آید ناپسند ۞ این نمط مقدمه و افسون بر ایشان
میدمید تا با او الفت گرفته ایمن شدند و فارغ بی اعراض و احتراز پیش آمدند بیک حمله هر دو را گرفت
و مطبخ معده را از گوشت لذیذ ایشان برگ و نوائی ارزانی داشت و آنهمه نماز و روزه و صلاح و عفت
او بواسطه نفس خبیث و طبع ناپاک بر این جمله ظاهر گشت و این مثل برای آن آوردم تا معلوم شود که بر غدار

بد سیرت اعتماد کردن نشاید و کار بوم غدر پیشهٔ نفاق اندیشه همین مزاج دارد و معایب او بی غایت و قبایح او
بی نهایت است و اینقدر که بتحریر تقریر درآمد قطره‌ایست از دریای بیکران و ذره‌ای نسبت به سپهر گردان بیت
گر صد هزار قرن کنم وصف بدرگی ش از صد هزار گفته نیاید مگر یکی ش و مباد که شما این کار را اختیار کرده او را بسریر
سلطنت نشانید که هر گاه افسر شاهی بفرق نامیمون او رسد علم شهپر ستیزه کار سنگ ادبار بر ان خواهد زد
و هر وقت که پایهٔ تخت حکومت بپای نامبارک او سوده گردد کنگرهٔ آنرا از روی غضب آتش نکبت بران
خواهد ریخت بسبب آنکه طینت ناپاک دارد و جوهر او نا قابلست اثر تربیت شما ضایع خواهد شد بیت گوهر ناپاک
بر نیاید که شود قابل فیض ش زانکه هر سنگ و کلوخی در و مرجان نشود ش مرغان بعد از استماع این سخنان بیکبار
از آن کار ابا نموده عزیمت متابعت بوم را فسخ نمودند و آن خاک بر سر آن روزگار در گوشهٔ ادبار
متحیر و متأسف مانده زاغ را گفت ای سیاه روی بی شرم حجاب حیا از پیش برداشته این خواری بر من روا
داشتی و مرا آزرده ساخته در مقام کینه و جدال آوردی و گرد وحشتی انگیختی که دور روزگار بصد هزاران
قرن آنرا دفع نتواند کرد و آتش فتنه بر افروختی که بآب محیط سپهر شعلهٔ آنرا فرو نتوان نشاند مصرع رود
دل و نرود صورت جفای تو از دل ش نمیدانم که از جانب من چه سابقه بوده که این همه مهر و محبت ظاهر
کردی یا بر سبیل ابتدا استهزا چندین لطف و مهربانی واجب داشتی بدانکه درختی را اگر بتبر بزنند از بیخ او
شاخی بجهد و نشو و نما یافته بقرار اصل باز رود و لیکن نهال محبت که باره جفا بریده شد مطلقا رستن
شاخ وفا از بیخ او متصور نباشد و اگر بشمشیر جراحتی افتد آخر علاج پذیرد و مرهم التیامی یابد اما جراحت
سخن هرگز معالجت نپذیرد و هیچ مرهم زخم او فراهم نیاید شعر جراحات السنان لها التیام
ولا یلتام ما جرح اللسان نظم جراحتی که ز تیغ زبان رسد بر دل ش بهیچ مرهم راحت نکو نخواهد شد
میانهٔ تو و آن گز زبان زدی زخمش ش بعمر صحبت سنگ و سبو نخواهد شد پیکان ناوکی که در سینه نشیند
بیرون کردن آن ممکن باشد اما تیری که از زبان بدل رسد بدر آوردن آن محال نماید ع تیری که او زد بر دلم
پیکان نمی آید برون ش و هر آزار و مضرتی تصور توان کرد بچیزی دیگر مندفع گردد مگر کینه که دفع آن بهیچ چیز
در حیز امکان نیاید مثلا آتش اگرچه سوزنده است صورت سوزش آنرا باب تسکین توان داد و شعله
حقد بآب هفت دریا فرو ننشیند و زهر اگرچه کشنده است ضرر او را بتریاکی از بدن بیرون توان برد
و زهر کینه بهیچ تریاکی از دل بیرون نرود و بعد ازین میان جماعت ما و قوم تو نهال عداوتی کاشته که

evil designs — an era of 3000 years — all fortunate — circle of the heavens — small pearl coral — polishing, breaking — growing increase — healing

بیخ او بقعر ثری رسیده و شاخ او از اوج ثریا گذشته **رباعی** نهال کینه که در سینه‌ها نشانده شده مقررست و معین
که بر چه خواهد داد ؛ درخت حقد بدان نوع میوه دارد که طعم مذاق دل کسی مرساد ؛ بوم این فصل سخنان
فرو خواند و آزرده حال و شکسته بال برفت و زاغ از گفته خویش پشیمان شد در اندیشه دور و دراز افتاده با خود
میگفت که عجب کاری نادانسته پیش گرفتم و برای قوم خود خصمان ستیزه روی و دشمنان جفاجوی برانگیختم
و مرا با نصیحت مرغان چه کار بود من از طایفه که مهتر و بهتر بودند بدین سخن گذاری سزاوارتر نبودم اگر این
مرغان زیرک معایب بوم را از من بیشتر دانسته بودند و مصالح این مهم از من نیکوتر می شناختند لیکن از روی
خرد در عواقب این حدیث و نتایج این سخن اندیشه کردند بر مضمون من صمت نجی کار بستند و زبان را که بشکل تیغ
آفریده‌اند تا از نیام ببازی کار نفرمایند که تیغ بازی شیوه هنگامه گیران است و مردان شمشیرزن تیغ را جز
در صف کارزار کار نفرمایند و تیغ زبان را از نیام کام بی ضرورتی برهنه ساختن محل حلق بریدن و سر باختن است
نظم چون زبان شیوه سخن ورزد ؛ چه عجب جان ز بیم اگر لرزد ؛ تیغ را چون بقصد جان کردند رست بر صورت
زبان کردند ؛ و دشوارتر آنکه این سخنان در مواجهه گفته شده و بی شک حقد و کینه بران زیادت باشد و
در شنیدن هر سخنی ناشایسته غضب بر غضب افزاید و گفته‌اند خردمند اگرچه بزور و قوت خود اعتماد تمام دارد
باید که تعرض عداوت و افتتاح منافقت جایز نشمرد و تکیه بر عدت و شوکت خود نموده دشمن انگیزی نکند
و هر که تریاک مجرب و انواع داروها در حوزهٔ تصرف دارد نشاید که بامید آن بر خوردن زهر هلاهل اقدام نماید
بیت هر چند که تریاک بدستست ترا ؛ زنهار که زهر هلاهل نخوری ؛ و حکما برانند که اثر فعل بر قول راجح است
و مزیت کردار بر گفتار ثابت و اثر فعل نیکو در عاقبت کارها ظاهر گردد و خاتمت احوال را بنجح مقترن سازد
و آنکه قولش بر فعل غالبست و گردنها را بجنس عبارت می سر آید و در چشم مردمان به شیرین زبانی و فصاحت
می آراید باندک زمانی عواقب امورش بمذمت انجامد و نتیجه قول بی عمل جز خجلت و ندامت نباشد و من آن
راجح قول و قاصر فعلم که در خواستیم کارها تاملی شافی و تدبیری وافی نکردم و اگر تاج خرد فرق حال مرا مزین
داشتی و مرا از خزانه گرانه عقل نصیبی بودی نخست با کسی مشاورت کردمی و پس از آنکه عزیمت بر گفتن
قرار گرفتی فصل سخنی پاکیزه و بی غیبت که هیچ خلل دران نبودی گفتمی **بیت** سخن را سخت ناسنجیده گفتم
دری ناسفتنی بود این که سفتم ؛ و چون بی اشارت ناصحان عاقل و مشورت خردمندان کامل
درین باب شروع نمودم و بر بدیهه کلمه چند وحشت آمیز خصومت انگیز در میان آوردم چه عجب که در زمرهٔ

شیران معدود گردم و بنادانی و جهالت و محال گوی منسوب شوم و در مثل آمده است المکثار مهذار
بسیار گوی بیهوده گوی باشد و با آنکه در صورت ظاهر امتیاز میان انسان و بهایم بسخن توان کرد حکما گوینده
سخن را بمراتب از ایشان فروتر می شمارند و زبان بستگان از بیهوده گویان نیکوتر میدانند رباعی بهایم خموشند
گویا بشر ॥ زبان بسته بهتر که گویا بشر ॥ چو مردم سخن گفت باید بهوش ॥ وگرنه شدن چون بهایم خموش ॥ حذر کن
ز نادان ده مرده گوی ॥ چو دانا یکی گوی و پرورده گوی ॥ القصه زاغ پیره بطلبید و با خود از این نوع عتابها کرده
بسر برد این بود مقدمات عداوت میان ما و بوم که تقریر افتاد ملک گفت ای کارشناس سخنان تو شنیدم و
در ضمن آن فواید بسیار دیدم با خردمندان مصاحب شدن و کلمات ایشان را پیشوای کار و حال خود ساختن
نشانه سعادت و اقبال و دلیل وصول بمرتبه کمالات است نظم صحبت نیکان بود مانند مشک ॥ کز نسیمش
مغز جان یابد طراز ॥ فعل شان باشد سوی دانش دلیل ॥ قول شان باشد بحکمت راه بر ॥ و بعد ما که خانه
دل من از چراغ سخن روشن که شمع زوایای خلوت نشینان صوامع انس جز آن نتواند بود افروخته گشت
بیان کن که مهم تدارک لشکریان ما که پروانه وار سوخته آتش ظلم بومان شده اند بر چه وجه اندیشیده و جهت
فراغ خاطر رعایا و اطمینان دل سپاهیان چه فکر کرده بیت تدبیر تو انجام که مهم پردازد ॥ صد کار فرو بسته
بیکدم سازد ॥ کارشناس زبان سپاس بگشود و گفت بیت شاها جهان مطیع و فلک یاور تو باد ॥ نصرت
دو اسبه پیش روی لشکر تو باد ॥ آنچه وزرای روشن رای بموقف عرض رسانیدند از جنگ و صلح و فرار و قرار
و قبول باج و خراج هیچکدام پسندیده من نیست و امید میدارم که بنوعی از حیلت ما را فرجی پدید آید که بسیار
کس بشیوه حیل و مدارا مقصود خود حاصل کرده اند و کارهایی که بمکابره امثال آن ساخته نگردد بمکر و فریب
از پیش برده اند چنانچه طراران ولایت گرگان گوسفندی از دست زاهدی بحیله بیرون آوردند ملک پرسید
که قصه او چگونه بوده است گفت حکایت آورده اند که زاهدی متورعی از بهر قربانی گوسفندی فربه
بخرید و رسنی در گردن او کرده بجانب صومعه خود میکشید در راه طایفه طراران آن گوسفند را دیده دیده
طمع برگشادند و مکر و فریب آغاز نهاده در راه زاهد هر کدامی علیحده ایستادند مکاران گرگان را قوت سبعی
در حرکت آمده نمی توانستند که پلنگ وار روی بروی آن شکار رها بجنگ آرند لاجرم روباه بازی اختیار
کرده خواستند که زاهد را خواب خرگوشی دهند بعد از تامل بسیار رای همه بر نوعی از حیله قرار گرفت
و متفق شدند که زاهد ساده دل پاک طینت را فریب داده گوسفند را بدست آرند پس یک تن از ایشان پیش او درآمده

distraction

tranquillity

flight

بگفت

گفت ای شیخ این سگ را از کجا می آری دیگری برو بگذشت و گفت این سگ را کجا می بری سیوم از برابر پدید آمد
و گفت این سگ را که بدست گرفته ای شیخ مگر عزیمت شکار داری یار دیگر از عقب برسید و گفت ای شیخ
این سگ را بچند خریده ای همچنین یک یک از اطراف و جوانب زاهد متحیر شد و حرف او را اعتباری ننهاده روانه
شد دیگری نیز بروی ظاهر شد و گفت که ای شیخ بزرگوار تو با این همه طهارت و پاکی سگی پلیدی را کجا میبری
زاهد متعجب شده بر قول او نیز اعتباری نکرده روانه شد سیومین از برابر آمد و گفت ای شیخ مگر عزیمت شکار
داری که سگ را با خود برداشته آورده زاهد بر احوال ایشان قدمی چند رفته بود که یار دیگر رسید و گفت ای شیخ
این سگ را بچند خریده و همچنین یکیک از عیاران از اطراف و جوانب روی بشیخ نهاده در گفتن یک سخن متفق
بودند یکی میگفت این سگ شبانست دیگری میگفت این سگ پاسبانست یکی دیگر طعنه میزد که این مرد
در کسوت اهل صلاحست حیف باشد که دست و جامه بدین نجس آلوده می سازد دیگری مزاح میکرد که زاهد
این سگ را می برد برای خدا تربیت کند و بنوازد و هریک از مکاران بدین نمط افسونی میخواندند و همین نسق
معنی ادا میکردند چشم بندی نموده و زر دولت خوانده افسونی دگر دل می بردند از عاشقان هر یک بقانونی دگر از
بسیاری این سخنان شکی در دل زاهد پدید آمد و گفت غالبا آن مردی که گوسفند را بمن فروخته جادو
باشد و چشم بندی کرده سگ را در نظر من گوسفند نموده هیچ به از آن نیست که دست از این گوسفند که در اصل
سگ است باز دارم و از پی بایع روم و زر خود را باز ستانم زاهد بیچاره از غایت ساده گی گوسفند را بگذاشت
و در عقب فروشنده روان شد طراران فرصت یافته گوسفند را گرفته بخانه خود آورده مجالس نهاده فی الحال
ذبح کردند و زاهد مسکین را بسبب آن حیله گوسفند از دست برفت و اجماع گوسفند را بکام دل خوردند و
زاهد را هیچ زر بدست نیامد و این مثل بدان آوردم که ما را نیز طریق حیله پیش باید گرفت و بعد
و مکر بر ایشان دست بیابیم نظم چون بقوت خصم زده نه حیله و مکر را از دست مده تا بحیلت که آن قوت را
می توانی که بگیرانی زه ملک گفت بیار تا چه داری کارشناس جواب داد که من خود را فدای این کار
خواهم کرد و هلاک یک کس که متضمن حیات و بقای کثیر جمعی باشد بحسب عقل و نقل تجویز کرده اند و صواب در آن
می بینم که ملک در مجمعی عام و محفلی مشتمل خواص و عوام بر من خشم گیرد و بفرماید تا پر و بال من بکنند و خون آلوده
و زخم زده در زیر همین درخت که آشیانهای بر شاخهای وی است بیفکنند و ملک با تمامی لشکر خود برود و در
فلان جای مقام فرموده منتظر آمدن من باشند تا من دام حیله در راه ایشان انداخته و از مکر خود با پرداخته

cut his throat

بیاییم و هر چه صلاح وقت در آن باشد باز نماییم پس ملک از خلوت بیرون آمد خشم آلوده و تمام حشم منتظر بودند تا از
خلوت شاه و وزیر چه صدا برآید و از تدبیر و تفکر ایشان چه فتح الباب روی نماید و چون ملک را خشمگین یافتند
سرها در پیش انداخته متامل شدند ملک بفرمود تا کارشناس را بال و دم بر کنند و سر و پای او را بخون آلوده
ساخته در زیر آن درخت انداختند و خود با لشکر و حشم بموضعی که مقرر و معین شده بود عزیمت نمود
و تا این کارها ساخته و پرداخته گشت آفتاب غروب کرده بود و مشاطهٔ قدرت عروسان کواکب را بر منظر
سپهر گوهر نگار بجلوه در آورده • چو خورشید تابنده شد ناپدید • شب تیره بر چرخ لشکر کشید • شبانگه
ملک بومان با وزرای خود در اندیشهٔ آن بود که چون ما را بر ماوای زاغان اطلاع افتاده و اکثر ایشان را
خسته و بال شکسته ساخته ایم اگر امشب دیگر شبخون ما بدیشان رسد روز حیات ایشان بشام ممات
مبدل میگردد و ما دو سه روزی بفراغت در گوشهٔ کاشانهٔ خود بسر می بریم مصرع پس از مرگ عدو خوش
می توان زیست • اما چون شب که روز بازار شوکت و قوت بومانست کسوت ظلام و لباس نیلی فام در
بر افکند و سپه سلطنت عالم استیلا یافت و امیر لشکر زنگبار بر خیل و تبار تتار بعزم شبخون علم عباسی
بر افراخت بساط زمین عنبر آلوده شد و ایوان گردون پر از دود گشت ملک بومان با تمامی خیل و حشم خود
اندیشهٔ شبخون در میان آورد مجموع ایشان برین عزیمت یکجهت گشته بجانب ماوای زاغان روان شدند
نظم گروهی رزم جوی و فتنه انگیز • همه پر کینه و بیباک و خونریز • بکین خواهی میان را تنگ بسته • دلی
چون سنگ را در جنگ بسته • و چون لشکر بومان بماوای زاغان رسیدند نه از ایشان اثری پیدا بود و نه
خبری هویدا بومان مضطرب شده بهر طرف می گشتند و کارشناس در زیر درخت بر خود می پیچید و نرم
نرم می نالید بومی آواز او بشنید و خبر بملک رسانید شب آهنگ با بومی چند که مقرب بارگاه و محرم
اسرار شاه بودند بر سر او آمد و پرسید که تو کیستی و حال تو چیست کارشناس نام خود و پدر خود
باز گفت و منصب وزارت و قانون کفایت خود تقریر کرد ملک گفت دانستم و خبر تو بسیار شنیده ام
اکنون باز گوی که زاغان کجااند جواب داد که حال من دلیلست بر آنکه محرم راز ایشان نتوانم بود
شب آهنگ پرسید که تو وزیر ملک زاغان و صاحب سر و مستشار و موتمن او بودی بچه خیانت با تو
خواری رفته و بکدام گناه مستحق این عقوبت گشته کارشناس گفت مخدوم من در حق من بد گمان شد و
حسودان مجال وقیعت یافتند تا بمن رسید آنچه رسید و خدمتهای قدیم و حقگذاری های سابق همه

یکبار در عرصهٔ عدم افتاد * فرد * پی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم * یا رب مبادا کس را مخدوم بی عنایت * آنگه ملک
پرسید که ای کارشناس سبب این کمین چه بود گفت ملک پیروز بعد از شبیخون شما وزرا را بخواند و از هر یک تدبیری
درین حادثه که واقع شده بود طلبید چون نوبت بمن رسید فرمود که چارهٔ اینصورت که افتاده باز نمای و در
دفع این غایله حیله پیش آر من گفتم که ما را با لشکر بوم طاقت مقاومت نیست که جرأت ایشان در جنگ زیاده از
جلادت ماست و قوت و شوکت ایشان بیشتر از شکوه و صولت ما و دیگر آنکه عنان توسن دولت بدست اختیار
ملک بومانست و پایهٔ تخت بخت فیروزش ابپای فرقدسای پادشاه ایشان و با صاحب اقبال جبین پنجه جدال در پنجه
افکندن دلیل نکبت است و با خداوند بخت روز افزون لاف ستیزه زدن نشانهٔ شقاوت * ستیزندگی
با خداوند بخت * ستیزنده را سر برد چون درخت * کوزنی که در شهر شیران بود * بمرگ خودش خانه ویران بود *
صلاح آنست که رسولی فرستیم که اگر شعلهٔ جنگ افروزند ما خان و مان را بآتش تفرقه سوخته مانند دود در زوایای
جهان پراکنده گردیم و اگر از در صلح درآیند از باج و خراج هرچه داعیه کنند قبول کرده منت دار شویم * چو سر باید
سر متاب از خراج * وگرنه نه سر با تو ماند نه تاج * ملک ما بر من متغیر شده گفت این چه سخنست که میگویی و اینهمه
جرأت بچه وجه یاد می نمائی و مرا از جنگ بومان می ترسانی و لشکر مرا درین وقت بهیچ چشم او وزنی نمی نهی
اگر دشمن از تیغ دارد ستیز * مرا هم زبان سنانهاست تیز * چو من آرزوی نبرد آورم * دل دشمنان را بدرد
آورم * من بار دیگر زبان بنصیحت گشادم و از روی هواداری و حق گذاری داد موعظت بدادم و گفتم ای ملک از
جادهٔ صواب انحراف نورز و بهوای دل خود بی تامل و تدبر در مهمی شروع مکن و تواضع پیش گیر که دشمن قوی حال را
بتملق و تلطف رام توان کرد و صید سرکش را بمدارا و ملایمت در دام توان آورد * آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفست
با دوستان مروت با دشمنان مدارا * و مثل اینحال چون باد صعبست که گیاه ضعیف بواسطهٔ مدارا از وی بسلامت
بجهد و درخت بسیار شاخ بسبب عنف و سخت روی از بیخ برکنده شود * من ستیزه که چرخ از ستیزه کاریها
خویش * ره ستیزه ببند و ستیزه کار انرا * زاغان ازین نصیحت خشمناک شده مرا متهم کردند که تو بطرف بوم
میل داری و جانب ما را که جنس توایم فرو میگذاری ملک بقول دشمنان از قبول موعظت من اعراض نموده
مرا بدین حالت که مشاهده میرود عذاب فرمود و در خیال ایشان چنان دیدم که جنگ را می سازند و
در باب دفع شما حیله می پردازند ملک بومان چون سخن کارشناس بشنود یکی از وزرا را پرسید که
کار این زاغ را چگونه می بینی گفت در کار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چند زودتر روی زمین را از

وجود ناپاک و عقیدهٔ خبیث او پاک باید کرد تا از راحتی عظیم و منفعتی تمام باید شمرد و فرصت قتل او را که غنیمتی
زیاده از آن بدست ما نخواهد افتاد فوت نباید نمود و من در ضمن این اخگر نیم افسرده آتشی می بینم
که اطفای شعلهٔ آن از محالات می نماید بیت نعوذ بالله ازین آتش ار برآید دود ٭ و هر که فرصت از دست
بدهد غالب آنست که دیگر هرگز بران قادر نگردد و بعد از عدم قدرت پشیمانی و ندامت سود ندارد و آنکه
دشمن را ضعیف و تنها یافت اولی آنکه خود را ازو باز رهاند که اگر خصم از آن ورطه خلاصی یابد قوت
گرفته و سرمایه ساخته در کمین انتقام خواهد بود نظم دشمن چو بجست از تو از وی نجهی ٭ ور بند تو چون
بدست تو از وی نرهی ٭ خواهی که امان باشدت از آفت او ٭ در دست تو چون فتد امانش ندهی ٭
زنهار تا ملک بسخن او التفات ننماید و افسون جان گزای او را در گوش جای ندهد که بزرگان گفته اند
اعتماد بر دوست ناآزموده از عقل دور است تا بدشمن مکار کینه چه رسد بیت درین زمانه که بر دوست
اعتمادی نیست ٭ چگونه غره توان شد بگفتهٔ دشمن ٭ کارشناس شمه ازین سخنان شنیده بدرد
دل بنالید و گفت بیت مرا خود دل دردمند است و ریش ٭ تو نیزم مزن بر سر ریش نیش ٭ این سخن
در دل ملک بغایت اثر کرده روی از آن وزیر بگردانید و دیگری را پرسید که تو چه میگویی گفت من در کشتن
او اشارتی نتوانم کرد که صاحب مروت چون دشمن را ضعیف و بیچاره بیند بر رحمت آید ترک جان او باید نمود
و مکارم اخلاق خود را باظهار عفو و احسان بر عالمیان جلوه باید فرمود و هر آینه بزینهار آمده را
امان باید داد و سرگردانی افتاده را دست باید گرفت بیت ره نیک مردان آزاده گیر ٭ چو استاده دست
افتاده گیر ٭ و بعضی کارها مردم را بر دشمن مهربان گرداند چنانچه ترس دزد زن بازرگان را بر شوهر
مشفق و مهربان گردانید ملک پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است گفت حکایت آورده اند که بازرگانی
بود بسیار مال داشت اما بغایت زشت خوی و ناخوش روی و با این همه گران جان و بخیل و
نامهربان نظم چو دیو دوزخ از عفریت روی ٭ چو زاغ [illegible] از بیهوده گویی ٭ ز سنگین
دلی نامهربانی ٭ چو هجران دل گدازی جان ستانی ٭ و این مرد ناخوش طلعت زنی داشت پاکیزه
صورت زیبا سیرت که ماه شب چهارده بمدد اقتباس لمعهٔ رخ رخشانش شب تیره را درخشان تر از روز
روشن ساختی و چراغ جهان افروز آفتاب که قندیل پیش طاق سپهر است با پرتو شمع روی دلارای
او تاب نیاوردی زبان زمان در وصف آن جان جهان بدین کلمات مترنم بودی بیت ماه نیکوست

دیبا روی تو

+ fire brand. spark.
+ extinguishing
+ borrowing fire etc.

ولی روی تو زیباتر از وست ٭ سرو دلجوست ولی قد تو بالاتر از وست ٭ و خامهٔ گوهرفشان بر صفحات
بیان شمهٔ از لطافت او بدین گونه رقم فرموده ٭ هرچه بر صفحهٔ اندیشه کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیباتر
از آن ساخته اند ٭ هر لطافت که نهان بود پس پردهٔ غیب ٭ همه در صورت خوب تو عیان ساخته اند ٭
شوهر بهزار دل وصل او را جویان و او بصد هزار منزل از مجاورت او گریزان نه بافسانهٔ او شیفته گشتی و نه
بافسونش فریفته شدی و مرد را هر لحظه از جفای او تجدید وفای پدید آمدی و هر نفس از کین او بتازگی مهری
ظهور کردی مصرع مهر فزون میشود تا تو بکین میشوی ٭ نه با پریشانی دل دست آرزو بکمند زلفش میرسید
و نه بی خار محنت از گلستان رویش گل مرادی می شگفت ٭ من بندهٔ آن روی که دیدن نگذارند ٭ دیوانهٔ
زلفی که کشیدن نگذارند ٭ شبی دزدی در خانهٔ ایشان رفت قضا را بازرگان در خواب بود و زن بیدار
از آمدن دزد وقوف یافته بترسید و شوهر را محکم در کنار گرفت بازرگان از خواب درآمده دولت بیدار را
در کنار یافت از غایت شادی خروش برکشید و گفت ٭ مگر بیدار شد بختم که آن روی که در خوابم نبود
امید پیش دیدهٔ بیدار می آید این چه شفقت است که از پردهٔ غیب بظهور آمد و بکدام خدمت استحقاق این
نعمت حاصل شده مصرع مهری که نبود از کجا پیدا شد ٭ چون نیک در نگریست دزد را دید گفت ای شیر مرد
مبارک قدم آنچه خواهی از مال من بردار و ببرکت قدوم تو این جفاکیش بی وفا بر من مشفق و مهربان شده
و فایدهٔ این مثل آنست که بعضی صورتها باشد که مشتمل بر فایده آن بر خصم جز بخشش و مهربانی لایق نباشد
و حال این زاغ از آن جمله است رحم کن چون حال من دیدی که جای رحمت است ملک وزیر سیوم را پرسید که رای
تو درین قضیه چه حکم میکند گفت رای آنست که ملک لباس حیات از وی نگیرد بلکه خلعت امان در روی او پوشیده
اثر تربیت و عاطفت دریغ ندارد تا او نیز در مکافات آن خدمت ملک مغتنم شمرده ابواب مناصحت و مخالصت
مفتوح گرداند و دیگر آنکه عقلا در آن کوشیده اند که جمعی را از میان دشمن بیرون آرند و سنگ تفرقه در مجمع
ایشان افکنده بهر حیله که دانند دو گروه پیدا سازند که اختلاف کلمهٔ خصمان موجب فراغ دل و انتظام
کار دوستان باشد چنانکه خلاف دزد و دیو سبب جمعیت خاطر زاهد شد ملک پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است
گفت حکایت چنین آورده اند که زاهدی پاک طینت و متورع پاکیزه سیرت در بعضی از نواحی بغداد
صومعهٔ ساخته بود و اوقات صبح و شام بعبادت ملک علام جل ذکره میگذرانید و بواسطهٔ آنکه دامن از غبار
تعلقات دنیا فشانده بود و نقش دغل و بیوفایی او از روی دفتر روزگار خوانده و میدانست که نوش مسرت

ش
+ agreeable
+ manifest
+ renewing
رخ بند

بی نفس مصرت صورت نه بندد و نقد گنج غنا بی رنج بار عنا بدست نیاید نظم یک گل بی خار درین باغ نیست
لالهٔ او بی اثر داغ نیست تیغ زند بر تو و گوید خورست زرد کند رویت و گوید زرست در زاویهٔ قناعت
سر بگریبان فراغت کشیده بود و بوظیفهٔ که از عالم غیب حوالهٔ او شدی آرمیده و بزبان حال میگفت بیت
ما طرح قناعت و رضا افگندیم وز دوست بهر چه میرسد خورسندیم القصه یکی از مریدان صادق بر فقر و فاقهٔ
زاهد مطلع شد و جهت مدد معاش او گاومیشی که تازه و فربه بود که کام آرزو بشیر لذیذش چرب و شیرین شدی
بر سبیل نذر بصومعهٔ شیخ آورد دزدی آنحال را مشاهده کرده قوت طامعه اش در حرکت آمد و روی بصومعهٔ زاهد نهاد
و دیوی نیز بصورت آدمیان با وی همراه شد دزد پرسید که تو چه کسی و کجا میروی جواب داد که من دیوی ام بدین
شکل متشکل شده و بدین نقش بر آمده بصومعهٔ زاهد میروم که اکثر مردم این ولایت ببرکت تلقین او طریق توبه
و انابت پیش گرفته اند و بازار وسوسهٔ ما کاسد شده است میخواهم که فرصتی بیابم و او را بقتل رسانم
حال من این بود که شنیدی اکنون تو باز گوی که کیستی و حال تو چیست دزد گفت که من مرد عیارپیشه ام
و شب و روز دران اندیشه که مال کسی ببرم و داغ آزاری بر دل وی بنهم حالا میروم که زاهد گاومیشی فربه دارد
آنرا دزدیده در وجه معاش خود صرف نمایم دیو گفت مصرع ای جان جهان تو یار مائی بحمد الله که رشتهٔ
جنسیت میان ما مستحکم است و رابطهٔ اتحاد بهمین لیکن مقصود ما هر دو قصد اوست پس روی براه آوردند
و شبانگاه بصومعهٔ زاهد رسیدند زاهد از وظایف عبادت پرداخته بود همچنان بر روی سجاده نشسته
در خواب رفته دزد اندیشه کرد که اگر دیو قصد کشتن او کند ممکن که بیدار شود و فریاد برکشید و مردم دیگر که در همسایگی
اند متنبه شوند و غوغا کنند بران تقدیر بردن گاومیش متعذر باشد و دیو نیز در فکر افتاده که اگر دزد گاو را
از خانه بیرون کند هر آینه در بباید گشود و امکان دارد که زاهد از آواز در از خواب در آید و کشتن او در توقف افتد
پس بدزد گفت مهلتی ده تا زاهد را بکشم آنگه تو گاومیش را ببر دزد گفت تو توقف کن تا من گاومیش را
ببرم آنگه تو او را بکش این خلاف در میان ایشان قایم گشت و آخر مقال هر دو بجدال کشید دزد از روی
اضطراب زاهد را آواز داد که اینجا دیویست میخواهد که ترا بکشد دیو نیز فریاد کرد که اینجا دزدیست میخواهد که
گاومیش ترا ببرد زاهد از عربدهٔ ایشان بیدار شد و خروش در گرفت همسایگان در آمدند و ایشان هر دو
بگریختند و نفس و مال زاهد بسبب خلاف دشمنان بسالم و محفوظ ماند بیت چو در لشکر دشمن افتد خلاف
چرا تیغ باید کشید از غلاف چون وزیر سیوم این سخن با آخر رسانید وزیر اول برآشفت و گفت

من می بینم که شما را این زاغ بمکر و افسون خویش فریفته میگرداند زینهار که از خواب غفلت بیدار شوید
و پنبه پندار از گوش هوش برکشید و در عواقب اینکار تاملی بسزا واجب دانید که عاقلان بنای کار خود
خصوصا در محافظت از مکر اعدا بر قاعده صواب نهند و بگفتار دروغ و سخن بی فروغ ایشان از
راه نروند و غافلان بدین معنی التفات نانموده باندک تملقی ملایمت پیش آرند و از کینهای قدیم و عداوتهای
موروثی فراموش کرده دل بر آشتی خوش کنند و ندانند که دشمن اگر بهزار نقش برآید هنوز زنگ عداوت بر
لوح دلش باقی خواهد بود بیت زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نزند ش سالها رفت و بران سیرت و شانست که بود
هنوز ن و نادره تر آنکه از نادانی ظرف از بصره در چشم شما ظرفه بغدادی می نماید و مهره بلور در نظر شمایان گوهر
شاهوار می آید و حال شما بحال آن درودگر می ماند که بگفتار آن زن بدکردار فریفته شد ملک پرسید که قصه
او چگونه بوده است گفت حکایت چنین آورده اند که در شهر سراندیب درودگری بود در بلاهت بکمال
و زنی داشت در غایت حسن و نهایت جمال آهو چشمی که بعشوه شیر مرغزار را شکار کردی و بشیوه
روباه بازی زیرکان جهان را خواب خرگوش دادی نظم نگاری دلفریبی جان گدازی ش پری رخ دلبری عاشق
نوازی ش ز زلفش سنبل اندر تاب میشد ن ز رشک عارضش گل آب میشد ش درودگر بروی شیفته بودی و ساعتی
بی دیدار او آرام نیافتی و زن بحکم ضرورت او را نوازش میکرد اما در بزم عشرت با حریفان دیگر جام مراد
می خورد و در همسایگی ایشان جوانی بود ببالا چون سروی در چمن روح روان رسته و بچهره ماه مانند
تازه گلی رخساره باب حیات شسته بیت رخی چنانکه ز خورشید و ماه نتوان کرد ن خطی چنانکه ز مشک سیاه
نتوان کرد ش زن را با او نظری افتاد و دل جوان نیز وابسته بمهر و محبت او شد کار میان ایشان از
مراسلت بمخالطت انجامید و از نامه و پیغام بعیش مدام و صحبت صبح و شام کشید جمعی از حسودان
که خیال مواصلت دو یار روز روشن برایشان چو شب تار ساخته و اندیشه آنکه دو کس را با هم شمع صحبت درگیرد
دل تیره ایشان با آتش رشک و حسد بسوختی هر یک بزبان حال با هم گفتندی بیت هرگز حسد نبردم بر
منصبی و مالی ش الا بر آنکه دارد با دلبری وصالی ش بران حال وقوف یافته درودگر را اعلام کردند بیچاره
با آنکه چندان غیرتی نداشت خواست که یقینی حاصل کرده بتدارک مشغول گردد زن را گفت توشه ای بساز
که بروستا میروم اگر چه مسافت تا آنجا چندانی نیست اما چند روزی توقف خواهد شد و نمیدانم تا
در فراق تو چگونه بسر خواهم برد و در بوته هجران جان گداز چه سان تحمل توانم کرد بیت ای بنا کام مرا از رخ

گزیند

تو هیچو رقم خود که باشند که بکام از تو گیرم دوری زن نیز از روی تکلف تملق کرد و بگریه شادی
چند قطره آب از دیده بباریدند فی الحال توشه مهیا کرده شوهر را گسیل کرد و در وقت رفتن مبالغه
بسیار نمود که در را محکم بباید بست و قماشها را نیکو محافظت باید نمود که تا در غیبت من دزدان
فرصت نیابند و خللی بمال و متاع نرسد زن وصیت را قبول کرده بسوگند تاکید نمود و همین که مرد
برفت فی الحال خبر بمعشوق فرستاد که مصرع بیا بباغ که گلها شکفت و خار نماند محبوب وعده کرده
که چون از شب پاسی بگذرد طلوع صبح وصال را مترصد باشد زن بدان وعده شادمان گشته اسباب
مهمانی مهیا کرد بیت زهی سعادت طالع که گر شبی آن ماه بکلبه من بی خان و مان فرود آید و چون
موعد جوان نزدیک رسید درود کرد در آن بیگاه از راه پنهان بخانه در آمد قضا را وقتی بود که مهر و ماه
با یکدیگر قران کرده بودند و عاشق و معشوق بدیدار یکدیگر خوش بر آمد گاهی جوان زیبا روی
بکرشمه دل نواز آتش اضطراب دیده خرمن شکیبایی آن زن ما میزد و گاهی زن ماه سیما بتاراج جان
افزا متاع خرد و هوش جوان بغارت می برد بیت دو بت نازنین عقل فریب پای تا سر همه
لطافت و زیب این برخ شمع هر شبستان بود وان بلب نقل هر بستان بود بیچاره چندان
توقف کرد که ایشان بخوابگاه میل نمودند آهسته آهسته بزیر تخت در آمد تا آنچه در خلوت واقع شود
مشاهده نماید ناگاه چشم زن بر پای وی افتاد دانست که رفتن شوهر بهانه تحقیق این حال بود
معشوق نیز ملک آگاه کرد و گفت بآواز بلند از من بپرس که مرا دوست تر میداری یا شوهر خود را جوان
آواز برداشت و گفت ای نازنین میخواهم بدانم که دوستی من در دل تو بیشتر است یا محبت شوهر زن
مکاره آهی برکشیده جواب داد که ببین سوال چون افتادی و فایده این پرسش چیست جوان
از بیم جان الحاح کرده مبالغه نمود زن گفت راست گویم زنان را از روی سهو و غفلت یا از راه
لهو و شهوت ازین نوع حادثها افتد و از هر جنس دوستان گیرند که بحسب ایشان اتفاق
نمایند و اخلاق ناستوده و عادت ناپسندیده ایشان را معتبر ندارند و چون حاجت نفس قضا شد
و قوت شهوت روی بکمی نهاد نزدیک ایشان حکم دیگر بیگانگان گیرند بیت ترک یاری کنند و
دلداری دوستی خود نبود پنداری اما شوهر بمنزله روح در تن و بمثابه نور در بصر باشد مصرع
از جان بود گزیر و از آن گزیر نیست از عمر و جوانی و معاش زندگانی برخوردار مباد که شوهر را

هزار بار از نفس عزیز خود گرامی‌تر ندارد و سرمایهٔ حیات از برای فراغ حال و راحت مال و معاد او نخواهد
ع بودن مبادا امیدم اگر بغیر تو هست ش حرام باد حیاتم اگر برای تو نیست چون درودگر این فصل بشنود
رافتی و مرحمتی در دل او پدید آمد و رقتی و شفقتی بر وی غالب شد و گفت نزدیک بود که در حق این زن بدی
از من صادر گردد و نزد خدای بزه‌مند و اثیم شوم آخر این چه گمان بد بود که من درباره او داشتم و
مسکین خود از غم من بیقرار و بر من عاشق زار بوده و دعوی محبت و هواداری با این همه دوستی
و دلبستگی که با من دارد اگر خطائی کند آن از اجداد آن وزن نباید نهاد و از مثل این عملها که از روی در وجود آید
چندان حسابی نباید گرفت که هیچ آفریده از سهو و ذلت معصوم نتواند بود مصرع کسی کجاست که او دامنی
نیالوده است ش و من بیهوده این همه رنج بر خود نهادم و سخن غرض گوی که از روی طمع داشت خود را در چندین بلا
افکندم صلاح آنست که حالا برایشان عیش منغص نگردانم و ابروی او پیش آن مرد بیگانه بر خاک مذلت نریزم
که این عمل از روی سهو و لهو میکند نه بقصد و عمد و مرا نظر بر هنر او باید داشت و دیده از عیب او فرو باید بست
ع گر هنری داری و هفتاد عیب ش دوست نبیند بجز آن یک هنر پس همانجا در زیر تخت خاموش بنشست
و دم نزد تا وقتی که ایشان از عیش بپرداختند و رایت شب تار نگون سار شد ع چو رست از سلسلهٔ
شب شاهد روز ش دمید از چرخ صبح عالم افروز ش مرد بیگانه بازگشت و زن خود را بر بالای تخت در خواب
ساخت درودگر آهستگی از زیر تخت بیرون آمد و برفق و مدارا بر بالای تخت بنشست و با سرانگشتان لطف
غبار ملال از چهره زن پاک میکرد و نرم نرم دستی بر اعضای وی می‌مالید تا زن پر فریب دیده بگشاد و
شوهر را بر بالین خود مشاهده کرد بر جست و گفت ع دمید صبح سعادت که یار باز آمد ش هزار شکر که آن
غمگسار باز آمد پس بپرسید که بسلامت کی آمدی گفت آن وقت که تو با آن مرد بیگانه دست مراد در آغوش
وصال داشتی اما چون دانستم که ترا اضطرار و رغبتی بران باعث شده بود از رسم تو نگاه داشتم و او را نرنجانیدم
و من چون شفقت تو بر احوال خود می‌شناسم و دوستی تو در حق خود میدانم و یقین دارم که هر زنی که برای
مواصلت من مطلبی و بینائی برای مشاهده جمال من میجوئی اگر بدین نوع هرزه‌ای کاری کنی هر آینه
از راه سهو خواهد بود پس مرا جانب دوستی تو رعایت کردن او از رسم تو نگاه داشتن لازم آمد دل قوی دار
و خوف و هراس بخود راه مده و از دهشت و وحشت بیرون آی و مرا بحل کن که در بابت تو اندیشه‌ها کرده بودم
و بتو صد نوع گمانهای بد برده بحمدالله که چنان بیرون آمدی که مظنه ما بود مصرع سهو بود آنچه ما گمان

بردیم زن هم سخنان حیلت آمیز در میان آورد و از جانبین خشم زایل شده دست صلح در گردن خشنودی
آوردند و نجار زبان اعتذار گشاده این معنی را تکرار میکرد ع نزد خدا جرم تو ناچیز باد، من ز تو راضی
شدم او نیز باد؛ و این مثل بدان آوردم تا شما نیز چون نجار دروگر بقول زن بدکاره فریفته نشده سخن
این زاغ مکار فریب نخورید و بزرق و شعبده او که از آن بوی خون می آید از راه نروید ع بقول خصم
بداندیش غره نتوان شد، کسی که کرد چنین عاقبت پشیمان شد؛ و هر دشمن که بسبب دوری مسافت
قصد کشتن نتواند کرد خود را بحیلت نزدیک گرداند و نصیحت پیش گرفته بنفاق و مدارا خویش را در معرض محرمیت
آورد چون از اسرار وقوف یافت فرصتی طلبیده از روی بصیرت کامل آغاز کار کند و هر زخمی که
زند چون صاعقه آتش بار جز خرمن جان نسوزد و مانند تیر قضا بی خطا جز بر هدف مراد و نشانهٔ
مرام نیاید زاغ گفت ای یار دل آزار این همه سخن آرائی بچه کار می آید و چندین مقدمه بی حاصل که
می بندی چه نتیجه دهد آخر این ظلم که بر من واقع شده و چنین ستمی که بمن رسیده با حیله و مکر چه مناسبت
دارد و هیچ عاقل برای آسایش دیگری رنج خود نخواهد و من این خواری و زاری باختیار خود قبول
نکرده ام و همه کس دانند که این عقوبت جز پاداش مخالفت من با زاغان نبوده وزیر گفت
منشای حیلهٔ تو این عملیست که کردهٔ و بطوع و رغبت تن درین عقوبت در دادهٔ و شیرینی انتقام
که در خاطر داری شربت تلخ این عذاب را در کام امید تو خوشگوار ساخته است و بسیار کس بوده
که بهمت هلاک دشمن بفوت خود راضی شده اند و برای آنکه جهت ولی نعمت خود کاری کنند و
نام حق گذاری و هواداری بر جریدهٔ روزگار بگذارند خود را در ورطهٔ فنا افکنند چنانکه آن بوزنه
خود را بکشتن داد تا انتقام یاران حاصل کرد ملک بومان پرسید که قصهٔ بوزنه چگونه بوده است گفت
حکایت
چنین آورده اند که جمعی بوزنگان در جزیرهٔ ماوا داشتندی که میوه های تر و خشک در وی
بسیار بود و آب و هوای آنجا با مزاج ایشان سازگاری تمام داشت روزی جمعی از بزرگان این
قوم در سایهٔ درختی نشسته بودند و از هر دری سخن در پیوسته زمانی چون پسته با لب خندان حکایت
فندق بسته گفتندی و ساعتی چشم چون بادام تر بر جمعیت هده جمال انجیر خشک نگشادندی ناگاه
خرسی بر ایشان بگذشت و از جمعیت ایشان بغایت پریشان خاطر گشته با خود گفت روا باشد
که من همه وقت در کوهها میان سنگ با دل تنگ میگذرانم و بصد هزار محنت خاری یا بیخ گیاهی بدست

می آرم

می آرم و این بوزنه‌کان درین موضع نزه و منزل خرم میوه‌های تر و تازه میخورند و بر روی سبزهٔ نرم‌تر
از حریر می‌خسبند ع رقیبان در بهار وصل او بشکفته‌اند همچون گل ش چرا من در خزان هجر بی برگ و نوا
باشم پس قصد کرد که بمیان آن مجمع درآمده اساس حضور ایشان را بتیر ستم زیر و زبر کند بوزنگان
شغب در گرفته قریب هزار بوزنه جمع آمدند و هجوم کرده خرس را بضرب دندان و چنگال مجروح ساختند
بیچاره خرس خام طمع هنوز از نهال آرزو میوهٔ مراد ناچشیده درخت عشرتش نمرده شد و زاویهٔ
طبیعتش هنوز بشمع راحت روشن ناشده چراغ قوتش فرو مرد ع نارسیده بلبم جرعهٔ از ساغر عیش
میزند دست جفا جام مرادم بر سنگ القصه خرس نیم‌جانی تمام از میان بوزنگان بجست و خود را
بکوهستان رسانیده بنعره و خروش در پیوست از ابنای جنس او جمعی کثیر حاضر آمده او را بدان حال دیدند
و از کیفیت حرب و کمیت طعن و ضرب پرسیدند خرس صورت ماجرا باز راند و گفت زهی بی ناموسی که
خرس قوی هیئات را از بوزنهٔ ضعیف پیکر این ننگ باید کشید و در قدیم الایام هرگز آبا و اجداد ما را چنین
حالتی پیش نیامده و تا قیامت این بدنامی در خاندان ما خواهد ماند صلاح آنست که همدستان شده اتفاق نمائید
تا بیک شبخون روز حیات بر ایشان تیره گردانیم بغبار کارزار دیدهٔ امید ایشان را خیره سازیم نظم گر از
گردش چرخ باشد امان ش بخواهیم کین خود از بدگمان ش چنان سر بکوبیم شان در ستیز که ماند ز ما نام
تا رستخیز ش خرسان را عرق غرور در حرکت آمده آتش غضب افروختند و زبان لاف و گزاف گشوده نعرهٔ
عناد و جدال بگردون رسانیدند نظم مخالف چه مور است و ما اژدها ش کجا گرد از پنجهٔ مار ما ش زما رایت
جنگ افراشتن ش ز دشمن سر و تاج بگذاشتن ش پس بر آن قرار دادند که در آن شب با اشتعال آتش قتال
اشتغال نمایند در گرمی کار شرار شعله گیر و دار آتش در خرمن زندگانی بوزنگان افکنند و وقتی که شیر
زرین چنگال مهر از بیشهٔ سپهر میل چشمهٔ فی عین حامیه نمود و دب اکبر و اصغر بر حوالی قطب شمالی
خرامیدن آغاز کرد ع چو خورشید تابنده بنمود پشت ش هوا شد سیاه و زمین شد درشت ش بیکبار
خرسان آن کوهسار روی بجزیرهٔ بوزنگان نهادند قضارا ملک بوزنگان با جمعی از امرا و اعیان
عزیمت شکار فرموده آن شب در صحرا مانده بودند و بوزنگان دیگر از هجوم دشمن غافل هر یک در منزل خود
آرمیده که بیکبار ع سپاهی چو مور و ملخ تاختند ش نبرد جهان در جهان ساختند ش و تا بوزنگان را
خبر شد بسیاری از ایشان کشته گردیده و اندکی خسته و مجروح جان از ورطهٔ خونخوار بکنار بردند خرسان

چون آن بیت معمور و جزیره آبادانی از دشمن خالی دیدند همانجا پای اقامت در دامن سکون کشیده
آن خوب جفا دیده ستم رسیده را بر خود امیر ساختند و دست غصب دراز کرده هر نعمتی که بوزنگان بمرور
زمان ذخیره نهاده بودند در حوزهٔ تصرف در آوردند مصرع الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود ٭ روز دیگر
که عالم سیاه دل چون رخسارهٔ خوبان نورانی گشت و جمشید خورشید بتخت مینائی برآمد بیت
سپاه سحر چون علم برکشید ٭ جهان حرف شب را قلم درکشید ٭ ملک بوزنگان از این حال غافل روی بجزیره نهاده
در اثنای راه جمعی از همیمانان که از میان گرداب بلا نیم جانی بکنار آورده بودند رسیده آغاز دادخواهی کردند
ملک بر صورت واقعه اطلاع یافته انگشت حیرت بدندان حسرت گزیدن گرفت و گفت دریغ ملک موروثی
که از قبضهٔ تصرف ما بیرون رفت و حیف آن خزاین معمور که بدست دشمن افتاد آخر بخت برگشته خاک ادبار
بر فرق من بیخت و عاقبت دولت بی اعتبار ناپایدار روی از من بتافت بیت بوستان دهر را برگ و
نوائی کس ندید ٭ چهرهٔ اقبال را رنگ وفائی کس ندید ٭ بر فریب آباد گیتی اعتماد از عقل نیست ٭ زانکه زود
پر فتنه تر محنت سرائی کس ندید ٭ دیگران نیز که ملازم موکب ملک بودند اضطراب آغاز کرده هر یک با جهت مال و
منال و اهل و عیال فغان برداشتند و در میان ایشان یکی بود میمون نام بتفضیل خرد آراسته و بمزید
کیاست از دیگران ممتاز گشته و بدین سبب او را حرمت تمام داشتندی و شاه و رعیت بمیامن مشورت او
مستظهر بودندی نظم زهی روشن دلی صافی ضمیری ٭ بتدبیری درست اقلیم گیری ٭ زحل شاگرد او در
نکته دانی ٭ عطارد چاکرش در خامه رانی ٭ میمون که ملک را حیران و دیگران را سرگردان دید زبان نصیحت بگشاد و
گفت رباعی در بلاها جزع مکن که از آن ٭ دو زیان است کو بگوش کن از من ٭ اولا دوستان شوند ملول ٭
ثانیا شادمان شود دشمن ٭ جزع کردن در مصایب بنده را از ثواب ابدی محروم گرداند و به بی صبری
و سبکی مشهور سازد و در مثل این واقعها غیر دو چیز فایده نمی دهد یکی شکیبائی نمودن و وجه صبر
و ثبات افزودن که درخت صبر میوهٔ مراد بار آرد الصبر مفتاح الفرج شکیب ورزیدن کلید
ابواب نجات بود نظم کلید در گنج مقصود صبر است ٭ در بسته آنکس که بگشود صبر است ٭ زانکه بینند در میدان
غبار ستم آنکه بنشاند صبر است ٭ دویم رای درست واقع لامع کرده ظلام ظلم را بکلی از صفحهٔ احوال
مظلومان ستم کشیده تواند زدود مصرع توان بر هم زد به تدبیر نیکو رای صواب ٭ راحت دل صد پاره را دوا
کردن ٭ ملک بوزنگان از این سخن میمون تسلی یافته پرسید که چارهٔ این کار چگونه توان کرد میمون خلوتی طلبیده

Saturn

Mercury

و بیک شبه فکر هزار ساله کار را از پیش توان برد

گفت ای ملک

۱۰۰۱۵

گفت ای ملک نامدار فرزندان و خویشان من بر دست این گروه ستمگار کشته شده اند و مرا بی دیدار ایشان
نه از عمر لذتی و نه از حیات راحتی خواهد بود ⁂ بی روی تو زنده می توانم بود ولی آن زندگی از هزار مردن
بترست ⁂ و چون عاقبت کار رخت زندگانی بغرقاب فنا خواهد افتاد میخواهم که هر چند زودتر خود را
از مضیق تعلقات دنیا بفضای راحت آباد عقبی رسانم و جان خود را در باخته انتقام دوستان عزیز
از آن جفاجویان بی تمیز بستانم ملک گفت ای میمون لذت انتقام در کام حیات شیرین می نماید و ذوق غلبه
کردن بر خصم جهت آسایش زندگانی می باید چون تو نباشی عالم خواه آباد خواه خراب و هر جا دشمن خواه از امید
خواه در اضطراب ⁂ زین چمن چون قالب تو در پرده شد خواه گل تازه خواه پژمرده ⁂ میمون گفت ای
ملک درین حال که من میدارم مرگ را بر حیات ترجیح توان داد و فنا را بر بقا اختیار توان کرد که نور دیده در تماشای
جمال فرزندان باشد و ایشان روی در نقاب تراب کشیده اند و سرور سینه بمشاهده اهل بیت و اقربا
باز بسته است و خرمن جمعیت ایشان به تند باد اجل پریشان شده و قوام معیشت بمال و منال بود و
اندوخته همه عمر بتاراج دشمن تلف شده حالا میخواهم که حق گذاری نعمت ملک بجا آورده رفیقانی را که سوخته
دل و مجروح خاطر اند بمرهم راحت دست گیرم و نقد جان نثار کرده نامی بر صفحه ایام بگذارم ⁂ بنام
نکو گر بمیرم رواست ⁂ مرا زین جهان مقصود نام نیکوست ⁂ و ملک باید که بر فوت من دریغ نخورد و چون با دوستان
ببزم عیش نشیند از وفاداری من یاد آورد ⁂ چو در میان مراد آورید دست امید ⁂ ز عهد صحبت ما در میانه
یاد آرید ⁂ ملک گفت چگونه در باب این مهم میروی و بکدام در از ابواب حیل در می آیی بچه قسم در ابواب حیله
در می آیی میمون گفت تدبیری اندیشیده ام که ایشان را در بیابان مردافزای شعله سموم بسوزانم و غالب
ظن آنست که رای من از منهج صواب منحرف نخواهد بود صلاح آنست که بفرمایی تا گوشهای من بدندان
بر کنند و دست و پای مرا درهم شکنند و شب بر کناره بیشه که ماوای ما بوده در گوشه بیفکنند و
ملک با ملازمان و جمعی هزیمتان در اطراف و جوانب این صحرا پراکنده گردند تا دو روز بگذرد و صباح روز
سیوم بیایند و در منازل خود بفراغت بنشینند که نه از دشمنان اثری خواهد بود و نه من بعد از ابنای
جنس ایشان ضرری خواهد رسید ملک بموجب رای میمون بفرمود تا گوشهای او را بر کنده و اعضاش
درهم شکسته بر کناره بیشه بیفکندند و سپاه خود را پراکنده ساخته منتظر فرصت بنشست و میمون همه
شب ناله میکرد بنوعی که دل سنگ از اضطراب او آب می شد و کوه از صدای درد آمیز او بفریاد می آمد

ملک خرسان علی الصباح بطوف بیرون آمده آن نالهٔ زار شنید و بر عقب آواز رسیده میمون را بدان حال بدید
باآنکه غلیظ القلب بود بروی بخشود و باوجود سخت دلی رحمی در دلش پدید آمد بتفتیش حال و تفحص کار او مشغول
شده استفسار تفصیل مهم نمود میمون بفراست دانست که پادشاه آن قوم ست آغاز دعا و ثنا کرد و بعد از
تقدیم مراسم ستایش که فراخور حال ملوک باشد گفت بیت ز چشم و دل بدان خاکیم در آتش و آبست
بچشم بین و بدل رحم کن که کار خرابست ت ای ملک من وزیر پادشاه بوزنه کانم باتفاق وی
بشکار رفته شب شبخون درین معرکه حاضر نبودم روز دیگر بمیتان رسیدند از نزول ملک بدین دیار
خبر یافتیم ملک بوزنکان باعتمادیکه بر تدبیر من داشت التماس چاره اینکار نمود و من او را از روی
نیکخواهی بخدمت ملک دلالت کردم و گفتم تدبیر صواب آنست که کمر ملازمت بر بندیم و بقیة العمر در خدمت
ملازمان ملک خرسان کذاری بسر بریم و در سایهٔ دولت او از نکبات زمان آسوده بگوشهٔ و توشهٔ بسازیم
نظم در پناه دولت صاحبدلان ت راه جوییم هر که هست از مقبلان ت گر تو در گلشن در آیی گل بری ت سوی
بستان بگذری سنبل چری ت ملک ازین سخن آشفته گشته نسبت با جماعت شما که درین بیشه ساکن شده اند
انواع سخنان نالایق بر زبان راند و چون باز روییم بمنع او مشغول شدم بفرمود تا با من این همه خواری
کردند و امر کرد که چون او از هواداران پادشاه و سپاه ایشانست همان بهتر که بنزدیک آن جزیره اش
بیفگنند تا به بینم که ایشان چه سان حمایت او خواهند کرد مرا اینجا آوردند و سوابق خدمتکاری مرا بلواحق
دل آزاری پاداش کردند این بگفت و چنان بدرد بگریست که ملک خرسان را نیز قطرات اشک از دیده
بی شرم چکیدن گرفت بیت گر بنالم سنگ را دل خون شود ت ور بگریم دیدها جیحون شود ت ملک گفت حالا
بوزنگان کجا اند جواب داد که بیابانیست که آنرا مردازمای خوانند ایشان پناه بدانجا برده اند و از هر طرف
لشکری جمع میکنند و ساعت بساعت با سپاه خونخوار و لشکری بی آزرم جرار شبخون خواهند آورد
ملک خرسان ازین سخن از جای در آمد و گفت ای میمون صلاح چیست و مبادا که از ایشان آفتی بجماعت
من رسد میمون گفت ملک را ازین حال خاطر جمع نباید داشت و اگر مرا پای بودی جمعی را همراه بر سر ایشان
بردمی و دمار از روزگار آن ناحق شناسان غدار برآوردمی ملک گفت می دانم که ترا بر منزل ایشان
وقوف تمام حاصلست و اگر توانی که ما را بر ایشان رسانی طوق منتی در گردن این جماعه می افگنی
و از ان نیز که ترا آزرده اند مقصود خود بانتقام حاصل میکنی میمون گفت چگونه کنم که رفتن من متعذر است

و با چنین دست و پای حرکت کردن متعسر ملک گفت من چارهٔ این کار میدانم و سر الحیله بردن
می توانم پس آواز داد تا امرای سپاه و مقربان درگاه حاضر شدند و صورت حال با ایشان تقریر کرد
و گفت آماده باشید که امشب بر سر خصم می رویم همه بدین فکر همداستان گشته اسباب حرب مهیا ساختند
و میمون را بر پشت فرسی بسته روی براه آوردند میمون باشارت ایشان را راه مینمود تا بسر حد بیابان
مرداز مای رسیدند و آن صحرائی بود بی تاب و بی آب که ابر بهاری در فضای آن از غایت تشنگی بسوختی
و پیک تیز گام ماه از صعوبت آن بیابان بر آسمان راه گم کردی و وهم جهان پیمای از مضایق آن
بیرون آمدن نتوانستی و خیال عالم گرد از منازل او راه بیرون شدن ندانستی سمومی در آن بیابان
می وزید که اثر آن بهر که رسیدی فی الحال آب گشتی و ریگ و خاک آن چون کورهٔ آهنگران تفسان ساختی
و بسبب سموم هیچ جانور در آن صحرا جای نگرفتی و هیچ گیاه در آن شوره زار مردم خوار نرستی رباعی بیابانی
وسیعی پر مخافت ❊ بهر گامی درو صد گونه آفت ❊ هوایش آتش و آتش هوا بود ❊ زمینش سنگ و سنگ آهن
ربا بود ❊ میمون گفت زود بشتابید تا پیش از آنکه سفیدهٔ صبح پرده از روی کار جهان بردارد سراپردهٔ جمعیت
ایشان را از فضای عشرت برکنیم و زودتر از آنکه شاه رومی شعار علم زرنگار برافرازد رایت شوکت آن
بخت برگشتگان را نگونسار سازیم خرسان بشعفی تمام قدم در آن بیابان نهادند و بپای خود بمیدان
اجل و عرصهٔ هلاک در آمدند آفتاب برآمد و از بوزنگان اثری پیدا نشد و همچنان میمون برفتن تعجیل میکرد و
بافسون و افسانه ایشان را میفریفت وقتی که آفتاب بلند شد و از حرارت شعاع اطراف و نواحی آن بقاع
برافروخت شعلهٔ شمع آفتاب بمثابهٔ برافروخته گشت که هر که در هوا نظر کردی چون پروانه بسوختی و هر که
قدم بر زمین نهادی چون موم بگداختی نظم ز گرما آنچنان می گشت نفس گرم ❊ که از تاب او چون شمع می سوخت
ز باد گرم پنداری که تقدیر ❊ بد بنیاد دوزخی دیگر برافروخت ❊ تاب آفتاب در کار آمده و دمار از روزگار خرسان
برآورد و سموم سوزنده وزیدن آغاز کرده از دور چون آتش بی دود پدیدار شد ملک خرسان روی بمیمون
کرده گفت که این چه بیابانست که از هیبت او دلها در تاب و جگرها آب می شود و آن چه حرارت
که چون شعلهٔ آتش روی بجانب ما نهاده تند و تیز می آید میمون گفت ای ستمکاران دل آزار این
بیابان اجلست و آنکه می آید پیک مرگ دل خوش دارید که اگر هزار جان دارید یکی نبرید و حالا که سموم
بر سر همه شما خاکستر سازد و بآتش بیدادی که در نهاد بوزنگان زده اید بسوزید ایشان درین سخن بودند

که تف سموم برسید و میمون را با پادشاه و سپاه خرسان بر جای بسوخت و یکی از ایشان از آن میان جان
بیرون نبرد و از سموم که وعده بدان قرار یافته بود ملک بوزنگان با لشکر خود بجزیره آمده بیشه را خالی
یافت و مملکت را از کدورت اغیار صافی دید ع بگذشت شام نکبت و صبح ظفر دمید ع کم شد خزان
رنج و بهار طرب رسید ع این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم کند که اهل کینه جهت انتقام از سر جان برخاسته اند
و آن را برای خشنودی دوستان و زینی نهاده و من قضیه کارشناس را از مقوله این حیله می شناسم و قرینه
همین قصه که مذکور شد میدانم و پیش از این زاغان را آزموده بودم و اندازه دوربینی و کیاست و مقدار
و فریب و حیلت ایشان شناخته چون کارشناس را بدین وضع دیدم مرا مقرر شد که رای و رویت ایشان
بصواب مقرون است و خرد درایت ایشان از آنچه گمان برند افزون ع می شنیدم که راحت جانی
چون بدیدم هزار چندانی ع صواب آنست که پیش از آنکه مارا می دهد او را چاشتی خورانیم و قبل از آنکه خون ما
ریختن گیرد بقتل او اشارت کنیم ملک بومان چون این فصل بشنید روی در هم کشید و گفت این چه
سخت رویی و بی رحمی است که فقیری را که بهواداری ما انواع آزار و ایذا رسیده باشد ما نیز در مقام
عقوبت و هلاک او باشیم و محنت زده را بار دیگر در بوته امتحان بگذاریم و تو مگر نشنیده که گفته اند
ع خاطر محنت زدگان شاد کن ع وز شب محنت زده یاد کن پس بفرمود تا آن زاغ را باعزاز
و اکرام بر داشته با خود ببردند و زیرک گفت ای ملک چون این سخن من التفات نکردی و از اشارت من که
عین حکمت و محض مصلحت بود روی بر تافتی باری زندگانی با او چون دشمنان کنید و یک طرفة العین
از مکر و غدر او ایمن مباشید که موجب آمدن او جز فساد کار بومان و صلاح حال زاغان نیست ملک
از استماع این نصیحت اعراض نمود و سخن آن مشفق بی نظیر را خوار داشت و زاغ در خدمت او بحرمتی
هرچه تمامتر می زیست و از رسوم خدمت و آداب ملازمت هیچ باقی نمیگذاشت و مقربان و ندمای
سلطان را هر یک بنوعی خشنود ساخته و البته خود گردانید لاجرم هر روز پایه وی بلندتر می شد
و در دار الملک و اتباع راه بیشتر می یافت تا بجایی رسید که محل اعتماد و محرم اسرار گشت و چون کمال
اخلاص و وفور مناصحت او مشاهده افتاد مشار الیه ممالک و مدار علیه ولایت شد در ابواب مهمات
با او مشاورت کردندی و انواع مصالح برای تدبیر او ساختندی روزی در محفل عام و
و مجلس مشحون بخواص و عوام گفت ملک زاغان مرا بی موجبی آزرده است و بیگناهی عقوبت کرده

تا کینهٔ خویش از و بخواهیم و دست بردی مردانه بدو بنماییم چه سان آرام و قرار یابیم و چگونه بخوان و خور
میل کنیم و من در حصول این مقصود و وصول بدین مقصد بسی تامل کردم و مدتی در فکر و تدبیر روزگار
گذرانده‌ام آخر الامر بیقین دانستم که تا من در صورت زاغانم و هیأت ایشان دارم بدین مراد نتوانم رسید
و غرض خود حاصل نتوانم کرد و من از اهل علم شنیده‌ام که چون مظلومی مستمندی از ستمکاری بیدادگر
رنجی کشیده باشد و از ظالمی گردن کش محنتی دیده دل بر مرگ خویش کند و خود را با آتش بسوزد هر دعا که در آن حالت
گوید باجابت پیوندد و اگر رای ملک صواب بیند بفرماید تا مرا بسوزند شاید در آن لحظه که گرمی آتش بمن
رسد از باری عز اسمه بخواهم تا مرا بوم گرداند مگر بدان وسیله بر آن ستمگر دست یابم و انتقام خویش از
وی بخواهم و در این مجمع آن بوم که در کشتن کارشناس نهفتی حاضر بود گفت ع گر چو نرگس نیستی شوخ
و چو لاله تیره دل پس دو روی و ده زبان همچو گل سوسن مباش ملک پرسید که درین سخن چه گویی وزیر
جواب داد که این نیز شعبده دیگرست که برانگیخته و نیرنگی با رنگ زرق برآمیخته ع سراپای او جمله رنگست
و رنگ و ز افسون او زیرکان گشته دنگ و اگر شخصی پلید و جثهٔ خبیث او را بارها بسوزند و خاکستر
او را بآب چشمهٔ سلسبیل و شراب طهور گل سازند گوهر ناپاک و سیرت مذموم او از قرار خویش بر نگردد و خبث
ضمیر و کژی عقیدت او نه پاک شود و نه با آتش بسوزد ع زبد اصل نیکی مدار امید که زنگی بشستن نگردد
سفید و بفرض محال اگر ذات خسیس او طاوسی شود یا فی المثل عنصر ناپاک او لباس سیمرغ پوشد همچنان
بصحبت زاغان و مودت ایشان مایل خواهد بود همچو آن موش که با وجودی که صورت انسانی یافته بود
باز بهمان اصل خود میل نمود و با فتاب عالمتاب و سحاب فیض بخش و باد راحت افزای و کوه پای برجای
موافقت نگرفت ملک پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است گفت **حکایت** چنین آورده‌اند که زاهدی
مستجاب الدعوات بر لب جویباری نشسته بود و بآب قناعت دست آلودگی از تعلقات دنیا شسته
قضا را زغنی پرواز کنان آنجا رسید و موش بچه از منقارش پیش زاهد بر زمین افتاد زاهد را بروی شفقت
آمد او را بر داشته در خرقه پیچید تا با خود بخانه برد باز اندیشه کرد که مبادا اهل خانه را از وی رنجی رسد یا زیانی
پدید آید دعا کرد تا حق تعالی او را دختری گرداند دعای زاهد بهدف اجابت رسیده مشاطهٔ قدرت او را
دختری بر آراست زیبا سیمایی راست قامتی روشن رویی آشفته مویی چنانچه آفتاب رخسارش
آتش غیرت در خرمن ماه زدی و زلف مشکبارش دود از دل شب سیاه بر آوردی ع آنکه بر سوسن زند

۲ نجی

۹
لکن بعضی زاغ ظلمت پرست
نه ز نیر طاوس باغ بهشت
بسلام آن بعضی دوران شنی
ز انجمن جنت ... ز نشنی
وزان بعضی کردم دم بدم ...
... التی از خشم بلبل
بو عاقبت بعضی زاغ زاغ
بود با همهم طاوس باغ

طعنه بقامت اینست ** وآنکه بر ماه کشد خط غرامت اینست ** زاهد نگاه کرد صورتی دید از محض لطف آفریده
او را بیکی از مریدان سپرد تا چون فرزندان عزیزش بدارد مرید اشارت پیر را پاس داشته در تعهد دختر
سعی بغایت بجا آورد و باندک فرصتی دختر بحد بلوغ رسید زاهد گفت ای جان عزیز بزرگ شده و گوهر
پاک ترا از آنکه با جوهر دیگر در رشته ازواج کشند چاره نیست من این کار را برضای تو گذاشتم هر کرا از آدمیان
و پریان بلکه از موجودات علوی و یا مخلوقات سفلی اختیار کنی ترا بدو دهم دختر گفت شوهری خواهم توانا
و قادر که انواع قوت و شوکت او را حاصل باشد و در بزرگی بدرجه رفیع و مرتبه بلند مخصوص بود زاهد
گفت بدین صفت که تو گفتی مگر آفتاب تواند بود دختر گفت آری چنان دانم که او مغلوب کسی نیست
و بر آنچه در زیر فلک است غالب خواهد بود مرا با او عقد کن **نظم** دگر روز چون خسرو خاوری ** برآمد برین
طاق نیلوفری ** زمانه در روشنی باز کرد ** جهان بازی دیگر آغاز کرد ** علی الصباح که بفرمان فالق
الاصباح آفتاب از افق مشرق طلوع نمود زاهد با وی صورت حال در میان آورد و گفت
این دختر بغایت نیکوصورت مقبول سیرتست میخواهم که در حکم تو باشد جهت آنکه از من شوهری توانا
و با قوت تمنا کرده است آفتاب از استماع این قصه برافروخت و جواب داد که ترا از خود قوی تری نشان
دهم و آن ابرست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را از پرتو جمال من محجوب گرداند **شعر** آفتاب بدین بلندی را **
ذره ابر ناپدید کند ** پس زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل سابق تقریر کرد ابر از شرم این سخن در عرق
آمده گفت اگر مرا از روی قوت و غالبیت اختیار میکنی باد از من غالب ترست که مرا بهر جانب که خواهد
کشد و بهر طرف که میل کند با خویشتن برد زاهد این نکته را مسلم داشته پیش باد رفت و حکایات گذشته
باز راند باد از انفعال بر خود پیچیده گفت مرا چه قوت و شوکت تواند بود قوت علی الاطلاق کوه را
ثابتست که پای تمکین در دامن وقار کشیده است و چون قطب در مرکز خود آرمیده مرا در وی
چندان اثریست که آواز نرم را در گوش کر مادرزاد و ضرب پای مورچه را بر روی صخره صماء ** باد اگر ابر را
بجنباند ** چون بکوه رسد فرو ماند ** زاهد نزدیک کوه آمده دختر حال خود تقریر کرد کوه صدا بر کشید
که ای زاهد غلبه و قوت موش از من بیشترست که اطراف من می شکافد و در دل من خانها میسازد
سینه ام از هزار جای از نیش جان فرسای او چاک شده و بهیچ نوع دفع او را چاره نمیدانم دختر
گفت راست میگوید موش برو غالبست و شوهری مرا او می شاید زاهد او را بر موش عرض کرد

موش بحسب جنسیت که سررشته دختر بدان منتهی می شد میلی در دل خود باز یافت جواب داد که من نیز مدتیست
که آرزومند دلارامی که مونس روزگار من باشد بوده ام اما جفت من باید که هم جنس من باشد دختر گفت این
سهلست زاهد دعا کند تا من موش گردم و با تو دست عشرت در آغوش آرم زاهد دید که از جانبین رغبت
صافیست دست بدعا برداشت و از خداوند تعالی درخواست تا او را موش گرداند فی الحال دعای زاهد بعز
اجابت رسیده شد کل شیء یرجع الی اصله ظهور کرد دختر موش گردید و زاهد او را بدان موش
داده بازگشت بیت جان من هر چیز را با اصل خود باشد رجوع ما چو از خاکیم آخر خاک می باید شدن
و فایده این مثل آنست که آنچه مقتضای طینت اصلی باشد هر چند عوارض دیگر او را از آن حال بگرداند
بالآخره رجوع بهمان حالت اصلی خواهد نمود حکیم سخن دان همین معنی را در سلک نظم کشیده بدین عبارت
رنگین و اشارت شیرین ادا میکند نظم درختی که تلخست وی را سرشت گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب سرانجام گوهر بکار آورد همان میوه
تلخ بار آورد اگر بیضهٔ زاغ ظلمت سرشت نهی زیر طاوس باغ بهشت بهنگام آن بیضه پروردنش
ز انجیر جنت دهی ارزنش دهی آبش از چشمه سلسبیل بران بیضه دم در دمد جبرئیل شود عاقبت
بیضهٔ زاغ زاغ کشد رنج بیهوده طاوس باغ ملک بومان چنانکه رسم بی دولتان باشد این نصایح
قبول ننمود و سخن وزیر را حمل بر حسد کرده نظر بر عواقب امور نفرمود و زاغ هر حیله برای ایشان هر روز
حکایتی دلپذیر و هر شب افسانهٔ بی نظیر می آورد و مثلهای غریب و نکته های عجیب تقریر میکرد تا محرم
خاص شده بر غوامض اسرار و مخفیات احوال ایشان وقوفی تمام یافت ناگاه فرصت نگاهداشته
روی از ایشان بتافت و بنزدیک زاغان شتافت ملک زاغان او را دیده بنشاط بال این مقال ادا
کردن آغاز نمود بیت کای دوستان بکام دل اکنون توان رسید کارام جان و راحت روح و روان رسید
پس ملک فیروز بر سید که ای کارشناس چه ساختی گفت بدولت ملک آنچه می بایست ساختم و مقصودی که
داشتم بپرداختم کار را آن باشید که وقت انتقام کشیدنست و دشمنان را بکام دل دوستان خود دیدن ملک گفت
مجملا صورت مصلحت را باز نمای تا از روی وقوف در پی مهمات رفته آنچه از اسباب در بایست باشد مهیا گردد
کارشناس گفت در فلان کوه غاریست و روز بومان دران غار جمع می شوند و دران نزدیکی هیزم خشک
بسیار یافته می شود ملک بفرماید تا زاغان قدری از آن نقل کرده بر در غار جمع کنند و من از منزل شبانان

که دران حوالی خانه دارند قدری آتش بیارم و در هیزم افکنم و ملک مثال دهد تا زاغان پرها را در حرکت آرند
و آتش افروخته گردد هر بوم که ازان غار بیرون آید بسوزد و هر که بیرون نیاید از دود بمیرد ملک را این تدبیر
خوش آمد و همبرین ترتیب که او صواب دیدش انجام یافته تمامی بومان را بحیلت بسوختند و زاغان را
فتوحی بزرگ برآمد همه دوستکام و شادمان باز گشتند و زبان بتهنیت گشاده بدان فتح عظیم نعرهٔ شادی
بعیوق رسانیدند نظم آخر مراد شاه روا کرد روزگار ** اقبال را بوعده وفا کرد روزگار ** هر شادی که فتنه
زما فوت کرده بود ** آنرا به یک لطیفه روا کرد روزگار ** ملک و لشکر از مساعی جمیله و مآثر پسندیدهٔ کارشناس
ممنون گشته در شرایط اکرام و احترام مبالغه می نمودند و در مدح و ثنای او غلو و اطناب واجب و لازم
میدیدند و او ملک را دعای خیر میگفت و دیگر انرا فراخور حال هر یک ستایشی میکرد در اثنای آن بر زبان ملک
جاری شد که یمن تدبیر و حسن رای تو در قلع و قمع دشمنان و شادکامی و خوشدلی دوستان عجب خاصیتی
دارد کارشناس گفت هرچه ازین معنی دست داده بعز دولت ملک و فرخندگی طالع پادشاه بوده و من
اثر این ظفر همان روز معاینه میدیدم که آن مدبران قصدی چنان بظهور رسانیدند و ازان جنس ستمی
بر عجزه و قهر روا داشتند و طمع در تصرف ملک موروثی و ولایت قدیمی ما کردند بیت آن تیره رای
کرد بملک تو چشم سرخ ** تا زرد روی گشت جهان شد برو سیاه ** دیگر باره ملک پرسید که در صحبت
بومان مدتی دراز چگونه صبر کردی و با آنکه بالطبع ضد تو بودند چه سان در ساختی و من میدانم
که اخیار را طاقت صحبت اشرار نباشد و کریم از دیدار لئیم و صحبت گریزان بود و گفته اند که با یار بد زیستن
ازان بهتر که بناکام در دیار بد زیستن بیت اگر از تلخی هجران بزهر غم توان مردن ** ازان بهتر که با بیگانه
باید انگبین خوردن ** کارشناس گفت چنین است که ملک فرمود و نفس را هیچ رنجی بدتر از همنشینی
ناجنس نیست مصرع دیدار یار نامتناسب جهنم است ** اما عاقل برای رضای مخدوم و فراغ خاطر
او از شدتها اجتناب ننماید و هر محنتی که پیش آید بنشاط تمام آنرا استقبال نموده قبول فرماید و صاحب
همت بناکامی و مشقت خود را در مقام اندوه و ورطهٔ اضطراب نیفکند چه هر کاری که عواقب آن
بفتح و نصرت مقرون خواهد شد اگر در مبادی آن رنجی باید کشید و مذلتی تحمل باید کرد چندان اثری
نخواهد داشت که هیچ گنج بی رنج نتوان یافت و هیچ گلی بی آزار خاری نتوان چید بیت مکن ز غصه
شکایت که در طریق طلب ** براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید ** ملک گفت از کیاست و دانش بومان شمهٔ

بازگوی

باز گوی گفت در میان ایشان هیچ زیرکی ندیدم جز آن یکی که بکشتن من اشارت میکرد و ایشان رای
او را ضعیف پنداشتند و نصایح او را بسمع قبول ننمودند و اینقدر تامل نکردند که من در میان ایشان غریب
افتاده ام و نزدیک قوم خود منزلتی شریف داشته بعقل و خرد موسوم بوده ام مبادا که مکری اندیشم و
فرصت غدری یابم نه بعقل خود اینقدر دریافتند و نه از سخن ناصح حسابی برگرفتند و نه اسرار خود از من
پوشیدند لاجرم دیدند آنچه دیدند و رسیدند آنچه رسیدند و گفته اند ملوک را در نگاهداشتن اسرار احتیاطی
تمام لازمست خاصه از دوستان نومید و دشمنان هراسان **رباعی** دوستی کز تو ناامید بود ، محرم خود
مساز در همه حال ، با عدو نیز کز تو ترسان است ، نیست اظهار سر خویش حلال ، ملک گفت مرا چنان
می نماید که موجب هلاک بومان ستمکاری بوده باشد کارشناس گفت چنین است و هر پادشاهی که
طرح ستم انداخت زود باشد که اساس دولتش منهدم گردد و بقای سلطنت با کفر ممکنست و با ظلم
و بیداد محال الملک یبقی مع الکفر ولا یبقی مع الظلم **نظم** مکن ستم ای بیکبارگی که کم عمری ،
از دست ستمگری نهفته ، چون رای را بد کند ، یقین دان که بد در حق خود کند ، و گفته اند که هر که چهار
کار کند چهار چیز را مترصد باید بود هر که ستم کند هلاک خود را یقین باید کرد و هر که صحبت زنان حریص باشد
رسوا شدن را آماده باید شد و هر که در خوردن طعام زیاده شره نماید منتظر بیماری باید بود و هر که مدار
بر آن رکیک رای بیخرد اعتماد کند ملک را بدرود باید کرد و نیز در اقاویل حکما آمده که شش کس را طمع
از شش چیز باید برید و امید از حصول آن قطع باید ساخت اول پادشاه آزارنده ظالم
نهاد را از ثبات ملک و دوام دولت دویم متکبر مغرور را از ستایش مردم و یاد کردن او به نیکوئی
سیوم مردمان بدخلق را از بسیاری دوستان چهارم خیره روی بی ادب را از مرتبه بزرگی پنجم
بخیل را از نیکوکاری ششم حریص را از نیکنامی چه حرص آدمی را در حرام افکند و هر جا حرص دار
خیمهٔ اقامت زند امانت و راستی رخت از آنجا بیرون برد چون ملک بومان حرص و شره بسیار بود
بر قتل زاغان و استیصال ایشان لاجرم از منهج اعتدال و راستی انحراف ورزیده در بادیهٔ حرمان
و هاویهٔ هوا سرگردان شده چاهی که برای افتادن دیگران کنده بود بآخر خود در وی افتاد **نظم**
میندیش در حق مردم بدی ، که آری بلا بر سر خویشتن ، نه بینی که رنج فراوان کشد ، که چاهی کند بهر
من چاه کن ، بآخر که چه را بپایان برد ، وی اندر تک چاه افتد نه من ، ملک گفت کسی از عهدهٔ شکر این

ستمکاران

پادور بی

نعمت چگونه بیرون آید که تو مشقت فراوان تحمل کردی و دشمنان را بخلاف مراد تواضع نمودی
و خدمت کسی که دل از صحبت او متنفر بوده قبول کردی و اگر این سخن ناصح خود را شنیدندی
ترا بجان خطر عظیم متصور بودی کارشناس گفت مرد آنکس را توان خواند که چون عزیمت او بر امضای
کاری مصمم گردد اول دست از جان بشوید و دل از زنده گانی برداشته قدم در میدان مردان نهد
شعر از سر گذشته اند و بمیدان نهاده پای / صاحبدلان که گوی سعادت ربوده اند و اگر اصلاح حال در آن
بیند که بخدمت فروتری از خود قیام باید نمود همان را کار بندد تا مقصود بحصول پیوندد چنانچه ماری
مصلحت خود در آن دید که بخدمت غوکی راضی شد ملک پرسید که قصه او چگونه بوده است کارشناس گفت
~~راویان~~ حکایت راویان اخبار چنین آورده اند که ضعف پیری در ماری اثر کرده بود و فتوری تمام
در اوقات او راه یافته بواسطه نقصان قوت از شکار باز ماند و برای وجه قوت در کار خود
متحیر شد که زندگانی بی قوت صورت نمی بست و شکار آنچه غذا شدی بی قوت امکان نداشت با خود
اندیشه کرد که دریغ از قوت جوانی و حیف از زمان کامرانی و حالا توقع باز گشتن ایام شباب
و امیدوار بودن بمراجعت قوتهای نفسانی همان مزاج دارد که از آب آتش افروختن و از آتش
دفع تشنگی کردن و با این همه کاشکی موسم پیری را هم بقائی بودی و این فرصت تنگ نیز اعتماد را
سزاستی رباعی رفت ایام جوانی نوبت پیری رسید / ای دریغا صحبت یاران ایام شباب
وقت پیری را هم غنیمت دان که از عمر عزیز / هر دمی کان بگذرد دیگر نبینی جز بخواب / مار دانست
که گذشته را باز نتوان آورد و به تدبیر آینده که از جمله مهمات ضروریه بود اشتغال نموده گفت عوض
قوت جوانی اندک تجربه ایست که حاصل کرده ام و جزوی تدبیری که سررشته آن بعمر دراز بدست آورده
حالا بنای کار بر کم آزاری باید نهاد و هر مذلتی که روی نماید بقبول آن منت باید داشت و در تدارک
آن شروع باید نمود که آنچه قوام معیشت بدان تواند بود در بقیه که از عمر مانده حاصل آید پس بکنار چشمه
رفت که در وی غوکان بسیار بودند و ملکی کامکار و امیری مطاع نامدار داشتند و خود را چون
ماتم زدگان سینه چاک و مصیبت رسیدگان اندوه ناک بر خاک راه افکند غوکی بسر وقت او رسید پرسید
که ترا بغایت غمناک می بینم موجب آن حیرت چیست مار گفت بغم خوردن کیست از من سزاوارتر که ماده
حیات من از شکار غوکان بوده و امروز مرا واقعه پیش آمده که صید ایشان بر من حرام گشته و اگر

عمدا خواهم که یکی از ایشان را بگیرم نتوانم آن غوک برفت و ملک را خبر کرد پادشاه غوکان ازین صورت غریب
متعجب مانده نزدیک مار آمد و پرسید که بچه سبب این حادثه بر تو نازل شد و بکدام عمل این حادثه و واقعه بر تو وارد
گشت مار گفت ع من این آه جگر سوز از دل بریان شکن دارم ۞ چرا از دیگری نالم که هر درد از خویشتن دارم
ای ملک حرص شوخ چشم مرا در دام بلا افکند و طمع فتنه انگیز در دریای محنت بروی من کشید و آنچنان بود که روزی
قصد غوکی کردم او از نزد من گریخته خود را در خانهٔ زاهدی افکند و از عقب وی بطمع در آن خانه رفتم قضا را خانه
تاریک بود و پسر زاهد خفته آسیب انگشت بزرگ پای وی بمن رسید پنداشتم که غوک است از گرمی حرص دندانی
بوی فرو بردم و آن طفل بر جای سرد شد زاهد خبر یافته از سوز فراق فرزند قصد من کرد و من روی بصحرا
نهاده بتعجیل تمام میرفتم و زاهد در عقب من میدوید و لعنت میکرد و میگفت از پروردگار خود درمیخواهم که ترا
خوار و بیمقدار گرداند و مرکب ملک غوکان سازد و البته قادر نشوی بر گرفتن غوکان مگر آنچه ملک برسم
صدقه بتو دهد اکنون بضرورت اینجا آمده ام تا ملک بر من سوار گردد و بحکم ازلی و تقدیر الهی راضی شده
مصرع گردن نهاده ایم جفای زمانه را ۞ ملک غوکان را این سخن موافق افتاد و خود را در آن شرف و مرتبه
تصور کرد همواره بر آن مار نشستی و بدان مباهات نموده بر ابنای جنس خود تفوق جستی چندی برین بگذشت
مار گفت زندگانی ملک دراز باد مرا از قوتی و طعمه چاره نیست که بدان زنده مانم و این خدمت را بپایان رسانم
ملک گفت همچنین که تو میگوئی و مرا از مرکب گزیری نیست و مرکب را بی قوتی قوتی نتواند بود پس هر روز دو غوک
از برای او وظیفه مقرر کرد که در راتبهٔ چاشت و شام بکار برد مار هر روز بکار بدان وظیفه میگذرانید و بحکم آنکه در آن
عمل منفعتی مندرج بود از آن عار نمیداشت نظم دستی که ز دیدنش ترا ننگ آید ۞ در وقت ضرور بوسه دادن شاید
هر کار که عار است و ملال افزاید ۞ در حالت احتیاج بد بنماید ۞ و این مثل برای آن آوردم که من نیز اگر صبر میکردم
و مذلت میکشیدم نظر بر آنکه هلاک دشمنان در ضمن صلاح دوستان آن بود چندان کراهیتی بطبع نمیرسید و نیز
دشمن را برفق و مدارا زودتر مستاصل توان گردانید که بجنگ و مکابره چنانکه اگر آتشی با صولت در درختی
افتد همان قدر تواند سوخت که بر روی زمین است و آب بلطافت و ملایمت هر درختی که از آن بزرگتر
و قوی تر نباشد چنان از بیخ براندازد که دیگر در آن محل امید قرارش نماند ع تلطف کن که هر کاری
که صعب است ۞ بنرمی و مدارا می توان رست ۞ و ازینجاست که گفته اند که رای و تدبیر از شجاعت بهتر است
زیرا که مرد مبارز هر چند دلیر و توانا بود در مصاف با ده تن برابری کند یا بیست کس و اگر بسی مبالغه کند با صد تن

و هزار نهایت کار است اما مرد دانا بیک فکر صایب ملکی پریشان سازد و باندک تدبیری لشکری گران بشکند و ولایتی
آباد را بر هم زند **نظم** بیک تدبیر نیکو آن توان کرد که نتوان با سپاه بیکران کرد به شمشیری توان جایی زبودن
بفکری میتوان اقلیمی گشودن ملک گفت عجب ظفری یافتی بر دشمنان و غریب فتحی بدست تو بر آمد کارشناس گفت
که تمام این کار باصابت رای و حسن تدبیر نبود بلکه بفر دولت و یمن سعادت ملک درین کار مددکاری نمود و گفته اند
که جمعی عزیمت کاری کنند و گروهی در طلب مهمی قدم زنند آنکس بمقصود خواهد رسید که بفضیلت مروت مخصوص
باشد چه فایده مروت آنست که کار صاحبش از پیش رود اگر همه در مروت برابر باشند کسی مراد یابد که ثبات دل و
صدق عزیمت او بیشتر بود و اگر درین نیز متساوی باشند آنکس بر مطلوب قادر گردد که یار و مددکار او زیاده باشند
و اگر در آن باب نیز تفاوتی نباشد هر کرا دولت یاوری کند و قوت بخت مددکاری دهد ظفر او را خواهد بود
رباعی کوکب بخت چو طالع شود از اوج مراد آنچه مقصود بود زود میسر گردد مدد طالع اگر نیست فرنجان خود را
که اگر روی بسوی بحر نهی ابر گردد ملک گفت ایشان از ما اینقدر احتساب نداشتند و نه پنداشتند که در صدد انتقام
توانیم بود که ما را اندک دیده بودند و ضعیف شمرده کارشناس گفت چهار چیز است که اندک آنرا بسیار باید پنداشت
اول آتش که اندک او را همان ضررست در سوختن که بسیار را دویم وام که در یک دینار انفعال از قرض خواهان همانست
که در هزار دینار سیوم بیماری که هر چند انحراف مزاج اندک باشد ضعف و بیحضوری آرد چهارم دشمن که با آنکه
خوار و ضعیف باشد آخر کار خود بکند و من شنیده ام که گنجشکی با وجود ضعیف حالی از ماری قوی هیکل انتقام
خود را حاصل کرد ملک پرسید که قصه او چگونه بوده است کارشناس گفت **حکایت** آورده اند که دو گنجشک در کنج سقف
خانه آشیانه گرفته بودند و بدانه قناعت کرده اوقات میگذرانیدند وقتی ایشان را بچه کان پدید آمد و
هر یک از مادر و پدر جهت آوردن قوت برای انها میرفتند آنچه حاصل شدی از قوت ساختندی در حوصله
ایشان ریختندی روزی گنجشک نر بطرفی رفت و تا بیگاه بماند و چون باز آمد گنجشک ماده را دید که
باضطراب تمام گرد آشیانه می پرید و فریاد سوزناک از وی ظاهر می شد گفت ای یار نازنین این چه
حرکتست که از تو صادر میگردد جواب داد که **بیت** می خلد در سینه ام خاری و می بارم سرشک در دل سوزان
غمی دارم که آهی میکشم چگونه ننالم که یکدم غایب شده بودم و بعد از معاودت ماری مهیب دیدم که آمده
و قصد بچگان من کرده هر چند زاری کردم و گفتم اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس که تیر آه سحر بر نشانه
می آید بجایی نرسید و گفت آه ترا در آیینه سینه تیره من هیچ اثری نخواهد بود گفتم از آن بترس که من و

+equal
+people. servant
+shame
+roof
+daily food from the

۶ مرابی فرزندان

۱۰۰۲۱

وبه این فرزندان کم انتقام بر بندیم و بدانچه توانیم در هلاک تو سعی نمائیم مار بخندید و گفت بیت حریفی که او
شیر رانی کند ش ز مثل توئی عاجزی کی کند ش و من چون با تو بهیچ نوع با او بس نیامدم فریادی میکنم که کسی
بفریاد من نمیرسد و حال مصرع فریاد رسی ندارم و فریاد رس نیست بیت و آن غلام ستمکار که بچگان را خورده است
وهم بدان آشیانه خفته گنجشک نر این سخن را استماع کرده دود از نهادش برآمد و از فراق فرزندان آتش حسرت
در جانش افتاد درین محل خداوند خانه باشتعال چراغ مشغول بود و فتیله که بروغن آلوده و روشن کرده بر دست
داشت و میخواست که در چراغدان نهد گنجشک فرو پرید و آن فتیله از روی دست او برداشت و بدان آشیانه
افکند صاحب خانه از خوف آنکه مبادا آتش در سقف خانه گیرد و ضرر کلی برسد فی الحال ببالای بام برآمد و تیر آشیانرا
خالی میخواست تا آتش را منطفی سازد مار از بیم تف آتش بدوید و از بالا آواز میتین بشنید سر برآورد تا برود
سر برآوردن همان بود و میتین بر سر خوردن همان و این مثل را فایده آنست که مار دشمن را خوار داشت
و از روی حساب نگرفت دشمن بتدبیر سر او را بسنگ انتقام فرو کوفت بیت دشمن اگرچه خورد بود از طریق حزم
او را بزرگ دان و غم کار خویش خور ش ملک گفت کفایت این مهم و بر افتادن خصمان ببرکت رای تو و میامن اخلاق
تو بود و در هر کاری که اعتماد بسخن تو کردم نتایج آن بخیر و خوبی ظاهر شد و هر که زمام مصالح و مهمات بوزیر ناصح
سپارد هرگز دست ناکامی بدامن اقبال او نرسد و پای حوادث گرد ساحت سعادت او نگردد چنانچه مرا از حسن رای
و درایت تو واقع است بیت بهر چه روی نهم یا بهر چه پای کنم ش مرا است دست قوی چون تو دستیار منی
و از همه هنرهای تو این کلی تر بود که مدتی در خانه دشمنان بماندی نه بر زبان تو حرفی گذشت که بدان عیب
گرفتندی و نه از تو عملی صادر شد که موجب نفرت و بدگمانی ایشان گشتی کارشناس گفت ای ملک مصرع آن نیز
بدولت همایون تو بود ش چه اقتدا در همه ابواب جز بمحاسن اخلاق و مکارم عادات ملک نداشتم و آنچه بقدر
دانش از خصال حمیده شهنشاهی اقتباس کرده بودم نمودار کار خود میساختم و بحمد الله که ملک را خوبی رای
و درستی تدبیر با شکوه و شوکت و هیبت و شجاعت جمعیت داده و دقایق مهمات بر رای او پوشیده نمی ماند
و موضع تعجیل و تأنی و موقع رضا و خشم بروی مشتبه نمیگردد و در فاتحه هر کاری مصالح امروز و فردا و منافع
حال و مآل شناخته وجوه تدارک خاتمه آن می بیند و هیچ وقت از رعایت جانب حزم غافل نشده ناموس
سلطنت و رونق سیاست را فرو نمیگذارد و هر که با چنین پادشاهی مخاصمت اختیار کند مرگ را
بهزار کمند بسوی خود کشیده باشد و زندگانی را هزار منزل از پیش خود رانده نظم خصم ترا تا نه

+ wick of a lamp.
extinguished.
+ some agricult. tool.
میتین یعنی تیغ آهن
+ imitation.
+ derived.
+ obscure.

بتعجیل میکشد شعر از عرصهٔ وجود سوی حیز عدم شعر با چون توئی هر آنکه دم دشمنی زند شعر مرگش اگر امان دهدش مرگ
نیم دم شعر ملک گفت در مدت غیبت تو نه حلاوت طعام و شراب یافتم و نه لذت خواب و قرار دانستم و حالا
بحمد الله تعالی شعر که آفتاب دولت از اوج کمال آمد پدید شعر روز کار خصم را شام زوال آمد پدید کارشناس
گفت هر آینه هر که بدشمنی غالب و خصمی قاهر مبتلا گردد تا ازوی باز نرهد روز از شب و روشنی از تاریکی
باز نداند و پای از سر و کفش از دستار نشناسد و حکما گفته اند که تا بیمار را صحت کامل پدید نیاید از خوردنی
مزه نیابد و حمال تا بار گران از پشت ننهد نیاساید و عاشق تا بدولت وصال معشوق نرسد آرام نیابد
و مسافران تا بمنزل فرود نیایند اضطراب ایشان کم نشود و مرد هراسان تا از دشمن مستولی ایمن نگردد
نفس باسایش نزند شعر چون ز دشمن کسی فراغت یافت شعر جانب خورشید عنان برتافت شعر ملک پرسید که
سیرت و کیفیت حال ملک البوم را چگونه یافتی در بزم و رزم گفت بنای کار او بر عجب و خودبینی و کبر و
تن پرستی بود نه از اندیشهٔ صواب نصیبی داشت و نه رای راست را از فکر خطا باز می شناخت و تمامی
آن سباع از جنس وی بودند مگر آن یکتن که در قتل من مبالغه میکرد ملک گفت دلایل عقل و دانش او چه
بود گفت آنکه رای او بر کشتن من قرار گرفت و او صایب تدبیر دیدم و لیکن آن تدبیر بصواب اقران
داشت و دیگر آنکه او نصیحت را از مخدوم خود باز نگرفت اگرچه دانست که نخواهد شنید و در ان مصالحت
مناصحت ادب رعایت کرد ملک پرسید که آداب نصیحت ملوک کدام است کارشناس گفت آنکه سخن برفق و
مدارا گویند و از عنف و درشتی بجانب لطف و نرمی مایل شوند و جانب تعظیم مخدوم خود را رعایت تمام فرموده
جرأت و گستاخی ننمایند و اگر در فعل و قول وی زللی و خللی مشاهده رود در تنبیه آن عبارات نیکو بکار برند
و تعریضهای شیرین و مثلهای دلفریب باز گویند و معایب دیگران در اثنای حکایات تقریر کنند
وزیر ملک بومان این همه صفتها داشت و هیچ دقیقه درین ابواب فرو نمیگذاشت و من بگوش خود
شنیدم که ملک را میگفت جهانداری منزلتی رفیع و مرتبتی عالیست و بکوشش خود پای آرزو
بران پایه نتوان نهاد و جز بدستیاری دولت و پایمردی بخت بدان درجه نتوان رسید و چون
باتفاقات حسنه اینصورت میسر شده آنرا عزیز باید داشت و در ضبط قواعد و حفظ مراسم آن
بعدل و انصاف مبالغه باید نمود نظم ای آنکه بملکت یافتی دست رسی شعر دولت طلبی کم طلب آزار کسی شعر
صد تیغ سیاست آن خرابی نکند شعر کاز دود دلی محنتی برآرد نفسی شعر و حالا بصواب آن لایق تر که در کار

از غفلت

از غفلت اجتناب کنند و بچشم خوارداشت در کارها و مهمات ننگرند که بقای ملک و استقامت دولت
جز بچهار چیز ممکن نیست حزمی کامل که چهرهٔ فردا را در آئینهٔ امروز معاینه ببیند و عزمی شامل که فتور و قصور
بعزیمت او راه نیابد و رای صایب که از صوب اعتدال بجانب خطا و زلل منحرف نباشد و شمشیر تیز که چون
برق جهانسوز آتش در خرمن عمر مخالف زند بیت در باغ ملک سبز نگردد نهال عدل گر آبخور نباشدش از
چشمه سار تیغ این گفت و کس سخن او التفات نکرد و نصیحت او مرتبهٔ قبول نیافت مصرع تا زیر و زبر
همه کار از حوادث شد نه این نزار از عقل و کیاست او فایده حاصل آمد و نه بخرد و کفایت خود از آن بلا فرج
یافت و اینجا سر لا رای لمن لا یطاع ظهوری تمام دارد نظم چه سان رای آنکس نماید صواب که از گفته
وی کنند اجتناب بیت چنین گفت دانا که تدبیر راست قبول کسی چون نیفتد خطاست این داستان
حذر کردن از مصاید مکر و مکاید غدر دشمن که اگر چه در تضرع و تذلل مبالغه نماید بدان فریفته شدن از
طریق عقل دور افتد چه زاغی با عجز و ضعف خویش خصمان قوی و دشمنان انبوه را بدان نوع مالشی داد
و آن بسبب رکاکت رای و قلت فهم بومان بود و الا اگر ایشان را ذره‌ای عاقبت اندیشی نصیبی بودی آن زاغ
هرگز بمراد نرسیدی و چهرهٔ ظفر در خواب ندیدی و خردمند باید که درین معنی بچشم عبرت نگرد و این اشارت بگوش
خرد بشنود و بتحقیق بداند که بر دشمن اعتماد نشاید کرد و خصم هر چند ضعیف نماید خوار نباید داشت و چندانکه
از عدو لاف محبت شنود و اسباب تاکید دوستی مشاهده نماید بدان مغرور نباید شد قطعه دشمن اگر لاف مودت زند
صاحب عقلش نشمارد بدوست بیت مار همانست بسیرت که هست گرچه بصورت بدر آید ز پوست و فایده دیگر درین
حکایت بدست آوردن دوستان خالص و هواداران مخلص است که نافع‌تر ذخیره‌ای و سودمندتر تجارتی همان
تواند بود که دوستی کارشناس محل امداد و اعانت او مر زاغ را چنان نتیجه داد که از مهلکهٔ هول و هراس
بسر منزل امن و سلامت رسید و اگر کسی موافق گردد بدانکه دوستان هوادار از زاغ عزیزتر توانند داشت
و هم از مخالفان غدار دامن احتراز در تواند چید بکمال مراد و نهایت آرزو رسیده باشد والله ولی التوفیق
بیت با یار نکوخواه بعشرت بنشین وز دشمن بد دامن صحبت در چین باب پنجم در مضرت غفلت
ورزیدن و از دست دادن مطلوب و اهمال نمودن در آن رای گفت برهمن را که بیان
کردی داستان حذر کردن از مکر دشمنان و بقول ایشان فریفته ناشدن و خود را از مضرت زرق
و تزویر خصمان و آفت غدر و فریب اعدا هر چند که در مقام دوستی آمده باشند خود را آگاه داشتن اکنون

ملتمس آنست که باز نمائی مثال کسی که در کسب چیزی جد نماید و پس از ادراک مطلوب غفلت ورزیده آنرا ضایع سازد
برهمن زبان ثنا بگشود و نقش این ابیات از صحیفهٔ منقبت گستر فرو خواند شعر همای مبارک پی شهنشاهی
که حاصل میکنند ش اختران در آسمان از طلعت نیک اختری ش مورد دولت شود چون سایهٔ پر همای ش
بر سر آن بومی که تو ظل همایون گستری ش من چه گویم در کمال کبریای حضرتت ش آفرین باد آفرین کز هر چه
گویم برتری ش بر خاطر خطیر شاهنشاهی که مورد فیض نامتناهی باشد مخفی نیست که اکتساب چیزی
از محافظت آن آسان ترست که بسیار نفایس باتفاق نیک و مساعدت روزگار و امداد بخت
بی آفت سعی و رنج اهتمام حاصل تواند شد اما نگاهداشتن آنها جز برایهای روشن و تدبیرهای درست
صورت نبندد و هر که از پیرایهٔ حزم و دور اندیشی عاطل و در میدان خرد و عاقبت بینی راجل باشد
ملک او زود از دست او بیرون رود و تاراج گردد و در قبضهٔ اختیارش جز حسرت و ندامت باقی نماند
چنانکه سنگ پشت را بی مشقت و جد و جهد دوستی مشفق چون بوزنه بدست آمد و بواسطهٔ بی عقلی و
نادانی از دست بداد و زخم جهل و حماقتش بهیچ مرهم التیام نیافت رای پرسید که قصهٔ او چگونه
بود برهمن گفت حکایت آورده اند که در یکی از جزایر بحر اخضر بوزنگان بسیار بودند و ملکی داشتند
نام او کاردار تا بنای سلطنتش بمهابت وافر و سیاست کامل ارتفاع یافته بود و اساس
دولتش بحکم نافذ و عدل شامل استحکام پذیرفته رعایا از میامن احسانش پهلوی رفاهیت
بر بستر امن و امان نهاده و ساکنان آن دیار بشکر مواهب بیکرانش زبان دعاگوئی و رضاجوئی
گشاده بیت ستم را زیان عدل را سود ازو ش خدا راضی و خلق خشنود ازو ش مدتی متمادی در
شادی و کامرانی گذرانید و بهار جوانی را بخزان پیری و ناتوانی رسانید آثار ضعف در اعضای
بدنش پدید آمده و سرور از دل و نور از بصر رخت رحیل بربست و نهال قوت که میوهٔ مراد بار
آوردی از سموم عجز و بیچارگی روی به پژمردگی نهاد و چراغ طرب به تندباد آفت و تعب
منطفی شد و بساط نشاط بهجوم امراض و غموم منطوی گشت نظم نشاط جوانی ز پیری مجوی ش
که آب روان باز ناید بجوی ش ببایدت هوس کردن از سر بدر ش که دور هوس بازی آمد بسر ش چو بر سر نشیند
ز پیری غبار ش دگر عیش صافی توقع مدار ش و عادت روزگار اینست که طراوت گلشن جوانی را بوحشت
خارستان پیری مبدل سازد و مشرب عشرت توانگر پیرا بخس و خاشاک مذلت منغص و مکدر گرداند

+ silence

+ folly, stupidity

روز روشنش بی محنت شب تار نیست و هوای صافی نمایش بی غبار ضرر و آزاری نی نظم با شادی
زمانه غم بیشمار نیست ش در جام روزگار می خوشگوار نیست ش یک کس بزیر گلشن نیلوفری که دید ش کز خون
دیده عارض او لاله زار نیست ش این پیره زن شوخ کش که دنیاش خوانند خود را در لباس نوعروسان
جوان بر جهانیان عرضه میدهد و بزینت ناپایدار و زیور نااعتبار دل بیخردان مغرور را در دام محبت خود
می افکند س بازیچه ایست طفل فریب ش این متاع دهر ش بی عقل مردمان که بدو مبتلا شدند ش و با این همه
که آرایش ظاهر را مدد غرور شیفتگان میدان غفلت ساخته نمایش بی اصل را مایه حرص آشفتگان بازار شره
و شهوت گردانیده هر که او را در عقد ازدواج کشد دست مرادش با غوش او نرسد و هر که بحبله وصالش
در آورد بکام دل شبی از و بر نخورد س جمیله ایست عروس جهان ولی بهوش باش که این مخدره در عقد
کس نمی آید ش کودک مزاجان سرکوی و ما الحیوة الدنیا الا لهو و لعب در دام آفت او افتاده
بصورت دلفریبش وابسته شده و از خبث باطن و سستی عهد و دنائت طبع و ناپاکی سیرتش بیخبر مانده اند
نظم راست چون ارقم است دولت دهر ش نرم و رنگین و از درون پر زهر ش در غرورش توانگر و درویش
شاد همچون خیال کج اندیش ش و مرد خردمند که دیده دلش بکحل الجواهر الدنیا قنطرة فاعبروها و لا
تعمروها روشن شده بمزخرفات فانی التفات نماید و دل در طلب جاه بی فایده و مال بی حاصل او نه
بندد و چون ناپایداری دنیای دنیه و بی اعتباری متاع او دانسته روی بکسب و جوی دولت باقی آورده
س بیخی نشان که دولت باقیت بر دهد ش کین باغ عمر گاه بهار است و که خزان القصه ذکر پیری و ضعف
کارداران در افواه افتاده حشمت شاهی و هیبت شاهنشاهی او نقصانی فاحش پذیرفته قصور کلی و فتوری
تمام بارکان شوکت شهریاری و سطوت جباری و نامداری او راه یافت س دولت اگر دولت جمشید است
موی سفید آیت نومیدیست ش از اقربای ملک جوانی تازه روی که آثار سعادت در ناصیه او پیدا بود و علامات
دولت در حرکات و سکنات او هویدا در رسید و چون ارکان دولت استحقاق مرتبت شهریاری او و استعداد
منزلت جهانداری او را ثابت دیدند و استقلال وی در تقدیم ابواب سیاست و حاکم گذاری و تمهید اسباب
رعایت و رعیت نوازی بکمال مشاهده کردند مصرع ای در رخ تو هویدا انوار پادشاهی ش دوستی او را در ضمایر
قرار دادند و دلها را بسلسله طاعت و متابعت او در آورده با یکدیگر میگفتند نظم چون باد صبا بر خود
خمیدن درخت جوان است ش بهاران که بار آورد بید مشک ش بریزد درخت کهن برگ خشک ش این جوان

a speckled serpent.

sovereignty.

quiescence.

بر گلستان

تازه روی که نهال عمرش بر لب جویبار ادب نشو و نما یافته قابلیت آن دارد که گلشن ملک را بدولت او
با برگ و نوا ازند و سرو خرامان یمین کرو عالم گلستان میشود بدین قیاق جیل کرد استمالت سپاه و ملاطفت
رعایا بر آمده هر یکی را فرا خور حال خلعتی و صلتی فرمود و مژده کرامتی و وعده ولایتی و بشارت منصبی و مرتبتی
ارزانی داشت بیکبار خواص و عوام اتفاق نموده پیر فرتوت را از میان کار بیرون آوردند و زمام
اختیار ممالک بی زحمتی و مشقتی بقبضه اقتدار آن جوان سپردند شعر بالیده ازین نشاط تن تخت بر زمین
بگذشت ازین نوید سر تاج ز آسمان بیچاره کاردان چون از لباس سلطنت عاری شد تحمل آن عار نیاورده
بضرورت جلاوطن اختیار کرد و خود را بساحل دریا افکنده در جزیره که درختان انبوه و میوه بسیار داشت
قرار گرفت و بمیوه های تر و خشک که دران بیشه بود قناعت کرده خود را تسلی میداد و میگفت مصرع
ما هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است بر همین منوال دران بیشه قناعت پیش گرفت و باقدام
ریاضت منهاج عبادت و طاعت می پیمود و روز و شب ریاضت بتدارک اوقاتی که در غرور سلطنت گذشته بود
مشغولی مینمود و توشه راه عقبی بتوبه و انابت میساخت و بضاعت سفر آخرت بوظایف عبادت و
عبودیت مهیا میکرد روزگاری که از ظلمت شب شباب بر آئینه سینه میدید بامید روشنائی صبح شیخوخت
می زدود شعر صبح پیری میدمد آخر دمی هشیار شو خواب نیکو نیست در وقت سحر بیدار شو روزی
بدرخت انجیری که اکثر اوقات بدان بسر می بردی بر آمده انجیر می چید ناگاه یکی از چنگ او رها شده در آب
افتاد و آواز آن بگوش بوزنه رسیده ازان آواز لذتی در طبعش پدید آمد و نشاطی بر خاطرش استیلا یافت
هر ساعت بدان هوس دیگری در آب افکندی و از آواز آن تلذذی نمودی قضا را سنگ پشتی از آن طرف دریا
بر سبیل سیاحت بدین جزیره آمده بود و در زیر آن درخت ساکن شده میخواست که دو سه روزی آنجا استراحتی
ورزد و بعد از آن بجانب اهل و عیال معاودت نماید القصه دران محل که بوزنه انجیر می خورد سنگ پشت در
زیر درخت در میان آب بود هر گاه که انجیری در میان آب افتادی برغبتی تمام بخوردی و تصور کردی که بوزنه برای
او می اندازد و این دلجوئی بشفقت در حق او واجب میدارد اندیشه کرد که شخصی که بلا سابقه معرفتی درباره من
این مکرمت می نماید اگر وسیله مودت و رابطه محبت در میان پدید آید ظاهرست که چه مقدار مرحمت
مروت ازو بظهور خواهد رسید و قطع نظر از فواید دنیوی مصاحبت چنین کسی که مکارم اخلاق و محاسن
صفات در طینت او سرشته است و قلم کرم آیت جوانمردی و فتوت بر صفحات حالات او نوشته از مغتنمات

روزگار است و هر آینه بصیقل صحبت یار لوح غبار ملال از آینه دل محو توان کرد و بنور حضور یار ظلمات آفات از هوای
سینه مرتفع توان ساخت و ازینجا گفته‌اند بیت دل که آینه شاهیست غباری دارد ش از خدا میطلبم صحبت روشن
رائی ش پس عزم صحبت بوزنه جزم کرده آواز برداشت و رسم تحیتی که معهود بود بجا آورد و اندیشه که
جهت مخالطت و مصاحبت کرده بود بعرض رسانید بوزنه جواب نیکو گفته اعزاز تمام بجا آورد
و میل بسیار بصحبت او اظهار کرده گفت رغبت نمودن باختلاط رفیقان و مبالغه کردن در بسیاری
یاران از خصلتهای ستوده و صفتهای پسندیده است و هر که دوستی حقیقی و برادری دینی دارد در هر دو
جهان سرفراز و کامکار است نظم مرد را دوستان صاحبدل ش زیور دین و زینت دنیاست ش نعمت دهر اگرچه
بسیارست ش نعمتی بهتر از رفیق کجاست ش سنگ‌پشت گفت من داعیه دوستی و هم صحبتی دارم فاما نمیدانم
که قابلیت آن مرا حاصل هست یا نه بوزنه گفت حکما در باب دوستی میزانی نهاده‌اند و فرموده‌اند که گرچه
کسی بی دوست نباید اما هر کسی دوستی را نشاید و دوستی با یکی ازین سه طایفه لازمست اول ارباب علم و
عبادت که ببرکت صحبت ایشان سعادت دنیا و آخرت حاصل توان کرد دویم اهل مکارم اخلاق که خطای
دوست را بپوشانند و نصیحت از یار دریغ ندارند سیوم جمعی که بی غرض و طمع باشند و بنای دوستی بر صدق
اخلاص نهند و احتراز کردن از دوستی سه طایفه از فرایض است یکی فاسقان و اهل فجور که همت ایشان
بر شهوات نفس باشد و محبت ایشان نه برای راحت دنیا بود و نه موجب رحمت آخرت دویم دروغ
گویان و ارباب خیانت که صحبت ایشان عذاب الیم و معاشرت با ایشان بلای عظیم است پیوسته با دیگران
از تو سخنان غیر واقع باز گویند و از دیگران بتو پیغامهای وحشت انگیز فتنه آمیز بخلاف راستی باز نمایند
سیوم ابلهان و بیخردان که نه در جر منفعت بر ایشان اعتماد توان کرد و نه در دفع مضرت از ایشان
مددی توان یافت و بسیار افتد که آنچه عین خیر محض توقع نفع تصور کرده باشند محض شر و ضرر بود مصرع از دوستی
کسی بچه سان نفع می بری کو خیر ز شر و نفع ز ضرر نشناسد ش و نکته درینجا گفته‌اند دشمن دانا به از دوست
نادان باشد آن تواند بود که دشمن چون بحلیه عقل آراسته باشد و دوراندیشی ساخته تا فرصت نبیند
زخم نزند و از حرکات و سکنات آثار انتقام مشاهده کرده خود را محافظت تواند کرد اما دوستی که
از دولت دانش بی بهره افتد هر چند در تربیت مصالح مهمات مدد نماید مفید نباید و اغلب آنست که آنکس
بتدبیر ناقص و رای نا صایب او بمضیق خطر گرفتار آید چنانکه از دوستی بوزنه پاسبان نزدیک بود که سفینه

+ salutation.
+ flock, crowd.
a st... vessel, ship.

حیات پادشاه کشمیر پدید کرد اگر هلاک افتد و اگر آن دزد که دشمن دانا بود بفریاد نرسیدی تدارک آن
قضیه بصورت نپذیرفتی بود سنگ است گفت قصهٔ آن چگونه بوده است کاردان گفت **حکایت** چنین
آورده‌اند که در ولایت کشمیر پادشاهی بزرگ بود با خزانه‌ای که حمل آن بر کوههای قوی‌هیکل گران
آمدی و لشکری که اندیشهٔ حساب ایشان در ضمیر وهم دقیقه‌شناس نگذشتی رایات جهانداری و سطوت
کامکاری بر قبهٔ فلک نهم کناری افراشته بود و آیات عدالت‌گستری و رعیت‌پروری بر صفحهٔ ادوار
لیل و نهار نگاشته **نظم** زمانه تابع حکم روانش ❊ سلاطین خاکبوس آستانش ❊ رسوم داد و دین بنیاد
کرده ❊ بداد و دین جهان آباد کرده ❊ و این پادشاه را بوزنه بود که در مواضع آفات بر وی اعتماد داشتی
و در تربیت او از عواطف خسروانه دقیقه نامرعی نگذاشتی از غایت اخلاصی که بوزنه بدان موصوف بود
بمحرمیت پادشاه اختصاص یافت شبها کتاره چون قطرهٔ آب در دست گرفته بر سر بالین شاه
پاس میداشت و تا دمیدن طلوع صبح صادق غافلان خوابگاه غرور را از بستر کسالت بر انگیختی سررشتهٔ
آن خدمت از دست نمیگذاشت قضارا دزدی زیرک از شهری دوردست بدین ولایت آمد
و شبی داعیه کرد که دستکاری بدست آرد لباس عیاری پوشیده در محلات میگشت دزدی نادان
کم تجربه نیز بهمین هوس بیرون آمده بحکم جنسیت بهم پیوستند دزد غریب بر سبیل مشورت
پرسید که ما را بکدام محلت باید رفت و نقب در خانه که باید زد دزد نادان جواب داد که در اصطبل
رئیس شهر درازگوشی فربه و رونده است و بغایت او را دوست میدارد و بواسطهٔ محافظت
زنجیر محکم بر دست و پای او نهاده و غلامی موکل او کرده است صلاح در آنست که اول برویم و آن درازگوش را
بدزدیم و بر سر چهارسوی شهر دوکان شیشه‌گریست آن را بشکافیم و شیشه‌های صافی و قیمتی بیرون
آورده و بر آن خر بار کرده با حصول غرض باز گردیم دزد دانا از سخن او در عجب مانده میخواست که
این مهم را نیک تفتیش کند در سخن بودند که ناگاه عسسی از مقابل ایشان پدید آمد دزد عاقل خود را بحیل در
پناه دیواری افکند و دزد ابله گرفتار آمد عسس از وی پرسید که کجا میرفتی راست بگوی ابلهٔ ساده جواب داد
که دزدم و عزیمت داشتم که درازگوش رئیس را دزدیده دوکان شیشه‌گر را بشکافم و شیشه بار کرده بخانه
برم عسس بخندید و گفت احسنت دزد چنین میباید که برای خری که چندین پاسبان دارد جان
بمنجنیق بلا نهد و جهت شیشه که ده از آن بدانگی فروشند خود را در ورطهٔ خطر اندازد ◦ بزر بخریده

حساب آن

+ spear, javelin

+ digging

شتاب

+ watchman

جلد ١١

جان را از آن قدر پس نمیدانی از تعاقب چنین مخاطره ما اگر بجهت خزینه پادشاه که در مقابل واقع است
میکردم آن زمان عقل تو معذور میداشت مصرع گر کسی بار کشد باید بکاری باری این بگفت و دستهای او
بربسته او را بجانب زندان کشید و دزد برآن فعل دزد ابله تنبیهی گرفت و از قول عسس تجربه حاصل کرده با خود
گفت سبحان الله این دزد مرا دوستی بود نادان و عسس دشمنی بود دانا کان دوست بنادانی مرا در ورطه هلاک
می انداخت اگر این دشمن دانا نبودی کار از دست رفته سر انجام مهم بالقتل می انجامید حالا چنانکه عسس
گفت روی بخزانه پادشاه آوردن اولیست شاید که غرض اصلی و مقصود کلی از آنجا حاصل آید پس آهسته
بزیر قصر پادشاهی آمده نقب زدن بنیاد کرد و همه شب بحرص زر سنگ را بپولاد می برید بیت چنان میداد ز آهن
سنگ را تاب که هم آتش فرو میچکید و هم آب هنوز عیار شب روی آفتاب نقب بزیر باره افق نرسانیده بود
که نقب آن دزد تیزدست سبک رو با تمام رسیده از موضعی که خوابگاه پادشاه بود سر بیرون آورد پادشاه را دید
بر تخت زرین بخواب شده و اصناف تجملات شهنشاهی در حوالی مسند پادشاهی نهاده و انواع جواهر بر حواشی
بساط سلطنت ریخته و شمع کافوری چون روی توانگران صاحب جاه برافروخته و پروانه مسکین چون دل
درویشان فاقه کش بشعله نامرادی سوخته دزد در نگریست بوزنه دید کتاره در دست گرفته بر بالین شاه ایستاده
و نظر احتیاط بر چپ و راست گشاده دزد از دیدن آن حال متحیر شده گفت سبکساری کار با علا درجه رسید فعقل سواری چراغ
پایه یافته پاسبانی بر بساط شهنشاه شهریاری چگونه نهاده است و تیغ تیز که قرار ملک و ملت وابسته اوست بدست
این بیقرار از کجا افتاده دزد بدریای این فکر مستغرق شده و در گرداب تحیر سراسیمه مانده نظاره میکرد که ناگاه
مورچه چند از سقف ایوان بر سینه پادشاه که آینه جهان آرا بود افتادند و رفتن آغاز کرده خدشه بسینه پادشاه رسانیدند
شاه در عین خواب از دغدغه مورچه دست بر سینه زد بوزنه چیزی بیند نشسته بدانجانب دوید مورچه را دید که بر روی سینه
پادشاه میگردند آتش غضب در دل بوزنه افتاد و گفت که با وجود چون من پاسبانی که ستاره دیده ام چون انجم سیاره
بهیچ شب روی خواب ندیده مورچه کم نگر را این گستاخی که پای بر سینه مخدوم من تواند نهاد از کجا پیدا شده پس حرکت
جاهلیت منی باعث آمده از قهر مورچه کتاره را برآورد تا بر سینه پادشاه زند مورچه را از القتل رساند دزد فریاد برکشید
که ای ناجوانمرد پای در دست نگاهدار که جهانی را از پای در خواری خواهی آورد و برجست و دست بوزنه را با کتاره
در هوا محکم بگرفت پادشاه بنعره دزد از خواب درآمد و آن صورت را مشاهده کرد و دزد را پرسید که تو کیستی دزد
جواب داد که دشمن دانای توام در طلب مال تو و حصول آمال خود بدینجا آمده بودم و اگر لحظه در محافظت تو اهمال نمودمی

بیت
پروانه وش کرم ار سوختنم ...
ز جانی و دل که بسوزم او باید ...

...muscles ...

...stching.

این چه تملق مشفق و دوست مهربان نادان تو همه شبستان را از خون مالامال ساخته بود شاه کیفیت
حال هر دو مهمان بموجب معلوم فرموده سجده شکر بجا آورد و گفت آری چون عنایت الهی مدد باشد
دزد را پاسبان و دشمن مهربان گردد پس دزد را بنواخت و از جمله مقربان گردانید و بوزینه را در زنجیر کشیده
بجانب اصطبل فرستاد و دزدی که در شب روی البته بامید دفینه دیوار خزینه می شکافت بواسطه آنکه
قبای دانش در بر داشت تاج دولت بر فرق او نهادند و بوزینه که خود را جاندار و محرم اسرار میداشت چون
خار نادانی در دامنش آویخته بود لباس حرمت از تنش برکشیدند **نظم** خصم دانا که آفت جانست ** بهتر از دوستی
که نادانست ** کانچه نادان کند همه ضررست ** ور گرش نفع هست مختصرست ** و این مثل را فایده آنست
که مرد عاقل باید که طرح دوستی با خردمندان عاقل افکند و از صحبت دوست نادان بغیر سنگ ملامت بگریزد
رباعی زنهار ز نادان و حریف جنس مگریز ** از صحبت نو ز نااهلان بپرهیز ** اگر عاقل بود خصم تو بهتر ** که با نادان شوی
یار و برادر ** سنگ انست چون این حکایت که بر فواید بیشمار اشتمال داشت استماع فرمود و گفت که
ای دریای دانش گوش دل را بگوهر شاهوار حکمت زینت دادی اکنون باز گوی که دوستان
بر چند گونه اند کاردانا گفت که حکما چنین فرموده اند که از اهل روزگار جمعی که دعوی دوستی میکنند
بسه فریق انقسام می یابند بعضی بمثابه غذا اند که بی وجود ایشان چاره نباشد و بیش هدیه
هر تو جمال ایشان شمع صحبت نور نبخشد **مصرع** چراغ خانه دل روی یارست ** دل از بهر چنان روی نگارست
و گروهی بر مثال دوا اند که احیانا بدیشان احتیاج افتد و جمعی چون دردند که در هیچ زمانی بکار نیایند
و اینها اهل ریا و نفاق باشند که با تو روی و زبانی دارند و با مخالفان تو نیز طریق موافقت فرو نمیگذارند
مصرع بیشتر از تو موافق تراند ** وز لهت از سایه منافق تراند ** گرم ولیک از جگر افسرده تر ** زنده ولی از دل
خود مرده تر پس خردمند باید که ازین نوع دشمنان دوست روی پرهیز نماید و در پناه دوستان خالص و
مخلصان صادق گریزد **مصرع** ز دشمن بگسل و در دوست زن دست ** سنگ انست گفت که چه عمل
پیش گیرد تا تمام شرایط دوستی بجا آورده شود کاردانا گفت هر که بشش خصلت آراسته بود در دوستی
او قصوری نیست اول آنکه اگر بر عیبی اطلاع یابد در اظهار آن نکوشد دوم آنکه اگر بر هنری واقف
گردد یکی را بده باز نماید سیوم آنکه اگر درباره تو احسان کند در دل نگیرد چهارم آنکه اگر از تو نفعی
یابد آنرا فراموش نکند پنجم آنکه اگر از تو خطائی یابد بر تو نگیرد ششم آنکه اگر عذر خواهی نمائی قبول کند

زنهار حذر کن

کم کی

۱۰۰۲۶

وهر کس بدین صفتها موصوف نباشد مطلق دوستی را نشاید و اگر با او محبت ورزی با خر پشیمانی روی نماید
و اکثر اهل زمانه این حال دارند لاجرم دوست خالص حکم کیمیا گرفته و محبت بی علت چون عنقا روی باشیانهٔ
عدم نهاده رباعی با هر کس چو بدوستی رقم نتوان زد ❊ با او بیکایکی قدم نتوان زد ❊ جز آینه روی همدمی نتوان
دید ❊ زان نیز چه فایده که دم نتوان زد ❊ چون سخن بدینجا رسید سنگ‌پشت گفت گمان می برم که
من در دوستی قدمی ثابت خواهم داشت و نکته از آداب یاری فرو نخواهم گذاشت اگر بشرف
مجالست خودم معزز سازی و طوق منت در گردن دل من تا قیام قیامت اندازی از کرم تو
بدیع نباشد بوزنه تملق کرده از درخت بزیر آمد و سنگ‌پشت نیز از آب برآمده روی بزیر درخت نهاد
و یکدیگر را در کنار گرفتند و عهد دوستی در میان آوردند هم وحشت غربت از دل بوزنه دور شد و هم
سنگ‌پشت بمحبت او مستظهر گشت هر روز میان ایشان نهال اتحاد در نشو و نما زیاده بودی
و گلشن یاری و دوستداری رونق و طراوتی تازه یافتی چنانکه بوزنه از ملک و پادشاهی فراموش کرد
و سنگ‌پشت را نیز از اهل و عیال و مسکن یاد نیامدی ❊ یار با ماست چه حاجت که زیادت طلبیم
دولت صحبت آن مونس جان ما را بس ❊ پس مدتی برین بگذشت و زمان غیبت سنگ‌پشت دیر کشید
جفت او در اضطراب آمده غم بیکران و اندوه بی پایان بدو راه یافت و هجران جانگداز دل او را
باتش حسرت سوخته گردانید ❊ هجر داغیست که گر بر جگر کوه نهند ❊ سنگ بر سینه زنان آید و فریاد کند ❊
آخر شکایت فراق و حکایت اشتیاق شوهر با یکی از ابنای جنس خود در میان آورد و گفت نظم رفت
یار و آرزوی روی او در دل بماند ❊ همچو سرو هم پای شوق قامتش در گل بماند ❊ از جمالش مشکل خود
خواستم کاسان کنم ❊ رخ نهفت و قصهٔ ما همچنان مشکل بماند ❊ نمیدانم تا غریب من بچه
محل در وحل مانده است و پای دلش بکدام گل فرو رفته چه شدی اگر بطلوع صبح وصالش ظلمت شام
فراق منطفی گشتی و بظهور جلوه جمالش خیالات عشق که مودی بجنون شده مختفی شدی ❊ چه شود
کان گل رعنا بچمن باز آید ❊ مگر این جان ز تن رفته بتن باز آید ❊ رفیق او چون این همه اضطراب
مشاهده کرد گفت ای خواهر اگر عیبی نکنی و مرا در آن متهم نگردانی ترا از حال او آگاه سازم
جفت سنگ‌پشت گفت ای یار مهربان و محرم اسرار نهان در سخن تو غرض و شبهت کجا صورت
بندد و در اشارت تو خلاف و تهمت چگونه پدید آید و من مدتیست تا نقد محبت ترا بر محک امتحان زده‌ام

و تمام عیار یافته مرا معلوم دانم که آنچه گوئی همه راست باشد گفت شنیده ام که شوهر ترا با بوزنه اتفاق مودت و وفاق
افتاده است و دل و جان بر دوستی او وقف کرده صحبت او را با هیچ نعمتی برابر نکند و ملاقات او را با هیچ لذتی مقابل
نسازد آتش فراق ترا آب وصال تسکین میدهد و جمال او را عوض خیال تو مونس روزگار خود میسازد
جفت سنگپشت که این سخن بشنید آتش غیرت برکشش در دوید و گفت خون گشت از یاری دلم دلداری یار دگر
دیگران ما را کند از اشک پر او در کنار دیگران ای روزگار جفاپیشه خرمن جمعیت ما را بباد تفرقه بر دادی و کشت
امید ما را بسموم غموم نابود کردی یاری را که انیس خاطر محزون من بودی جلیس دیگران ساختی و حریفی را که بر بساط
عشرت بنشاط دیدارش نقش مراد از دمی بدست دیگران انداختی و آن بیوفا پنداری که هرگز رقم مهر از
صفحهٔ محبت نخوانده بود و آن بیگانه وش گوئی که همه عمر بوی آشنائی از چمن کوی مودت نشنیده آن
شوخ که قدر من درویش ندانست بیگانه شد و مصلحت خویش ندانست یار او گفت حالا شدنی شده
و غم بیهوده خوردن فایده ندارد تدبیری باید اندیشید که فراغت خاطر در ضمن آن بحصول پیوندد در اثنای مطالعه
کتاب حیل که آیت ان کیدکن عظیم بر آن شاملست مشغول شده هیچ تدبیری بهتر از هلاک بوزنه
بخاطرش نرسید و در آن باب اندیشه کردن و جفت سنگپشت باشارت خواهر خوانده خود را بیمار ساخت
و کسی نزدیک سنگپشت فرستاده پیغام داد که یار را گر سر پرسیدن بیمار غمست گو بیا خوش که هنوز
نفسی می آید سنگپشت از ناتوانی و بیماری جفت خبر یافت از بوزنه دستوری خواست که بخانه رود و
عهد ملاقات با زن و فرزندان تازه کند بوزنه گفت ای یار غمگسار باید که هر چند زودتر تشریف بیاری
و این غریب را درین گوشه بیش تنها نگذاری و مرا خود اندوه فراق تو تنها نخواهد گذاشت و در هجران تو
بی مونس نخواهد کرد مونسم شبهای تنهائی بجز اندوه تو نیست وای بر حال کسی کش
غم کند غمخوار کی سنگپشت گفت ای رفیق مهربان وای راحت روح و روان مرا سفری ضروری پیش
آمده و بی اختیار حادثه روی نموده و الا بطوع و رغبت هرگز از تو دوری نجستمی و بمراد دل یکدم از
ملازمت تو غایب نشدمی ز دیدار توام دوری ضرورت می شود ورنه نخواهد هیچ مخلوقی که جان از
تن جدا باشد پس کام و ناکام بوزنه را وداع کرده روی بمسکن خود نهاد و چون وطن مألوف بقدم
سنگپشت زیب و زینت یافت دوستان و اقربا حاضر شده آواز مرحبا بعیوق رسانیدند و سنگپشت
با جماعتی محرم و مهمان بخانه در آمد زن را دید بر بستر هلاک افتاده و در گلزار رعنائیش بجای گلدسته ارغوان گل زعفران

شکفته

شکفته مصرع از ناله چو نائی شده از موی چو موی ؛ هر چند تحفهٔ تحیت عرضه کرد بهدیهٔ جواب سرفراز نگشت
و چند آنکه طرح تلطف و دلجوئی افکند التفاتی ندید نه چاپلوسی و نیاز در معرض قبول می افتاد و تضرع بدرو
و تملق نتیجه میداد بیت ای دل از کوشش بسر مایهٔ درد و نیاز ؛ کین متاع کاسد انجا رو ز بازاری نیافت
از خواهر خوانده که خود را در بیمارداری او نامزد کرده بود پرسید که این بیمار چرا لب بسخن نمیگشاید
و ما فی الضمیر خود را با من پریشان خاطر باز نمی نماید خواهر خوانده از روی مکر و فریب آهی سرد
برکشید و گفت بیت درد سر علاج مکش بعد ازین طبیب ؛ دردیست درد عشق که درمان پذیر نیست
بیماری که از علاج مایوس باشد و دردمندی که از دوا نومید بود از دل چگونه رخصت نفس زدن یابد و بچه قوت
بیان گفت و شنید داشته باشد سنگ‌پشت آغاز جزع کرده بغایت رنجور شد و گفت آنچه داروست
که درین دیار نمی‌توان یافت و به جهد و حیلت بر پیدا کردن آن قادر نمیتوان شد زودتر بگوی تا در طلب
او گرد بحر و بر بگردم و از دور و نزدیک و آشنا و بیگانه بجویم اگر چون ماهی در قعر دریا باید رفت از سر قدم
ساخته در آیم و اگر چون ماه بر اوج سپهر باید شتافت بکمند اندیشه خود را بکنگرهٔ گردون رسانم و اگر
جان و دل در طلب این علاج نثار توان نمود بیت جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد ؛ دل نثار
تو توان کرد چرا نتوان کرد ؛ زن بیمار در جواب داد که این نوع دردیست مخصوص بزنان و در رحم زنان
حادث میشود بهیچ دارو بجز دل بوزنه علاج نمی‌پذیرد سنگ‌پشت گفت این از کجا بدست توان آورد
و چگونه پیدا توان کرد خواهر خوانده که منشاء این مکر بود و معالجه درد دل او میکرد جواب داد که ما هم دانسته‌ایم
که دست آمدن این دارو دشوارست و مشقت تحصیل این علاج که اکسیر اعظم دارد بسیار و بیشمار اکنون
ما ترا بجهت طلب این دوا طلبیدیم بلکه برای آنکه دیدار بازپسین یار وفادار به بینی و وداع آخرین
بکنی که بیچاره را امید حیات دیگر واقع نیست و نه راحت صحت حاصل بیت بجز خون شربتی در خورد
درد خود نمی‌بینم ؛ بجز غم راحتی در روزگار خود نمی‌دانم ؛ سنگ‌پشت ازین سخنان بغایت اندوه
ناک شد و چند آنکه توجیه تدبیر آن اندیشید مخلصی جز زبان نصیحت گشاده میگفت ای ناجوانمرد اساس
سوابق دوستی و یگانگی را که میان تو و بوزنه استحکام یافته بدست غدر ویران کردن از مردمی
و مروت دورست بیت حیف باشد که از برای زنی ؛ پاره سازی بغدر پیرهنی ؛ و نفس خیره روی
ملامت آغاز نهاده وسوسه میکرد که جانب زن را که آبادانی خانه و قوام معیشت و سرانجام روزگار و محافظت

نقد وجنس بد وبتعلق سبب فرو گذاشتن وحق وحرمت یاری را که نه با تو جنسیت دارد ونه قرابت
نگاه داشتن از ملاحظهٔ امور معیشت برطرف می نماید ه بحق صحبت دیرین که خاک یار قدیم هزار بار به
از خون دوستان نوشت عاقبت الامر عشق زن غالب آمده رای بر آن قرار داد که قندیل وفا را
بسنگ غداری درهم شکند وپلهٔ میزان هواداری را بمکر ودغا سبک سازد وبیچاره ندانست که سمت
بیوفائی وداغ شقاوتست که اثر آن جز از ناصیهٔ حال بیدولتان ظاهر نگردد وصفت پیمان شکنی
رقم مذلتیست که جز بر لوح جبین خاکساران مرقوم نشود وهر که بغدر ونفاق شهرت یافت
هیچ صاحبدلی رغبت صحبت او نکند وآنکه ببدعهدی وبیوفائی موسوم شد نزدیک هیچکس بدرجهٔ
قبول نرسد بلکه اجتناب از ملاقات ومقالات او لازم شمرند وانکار بر افعال واحوال او به
لوازم شناسند ه پیر پیمانه کش من که روانش خوش باد گفت پرهیز کن از صحبت پیمان شکنان
سنگ‌پشت بعد از قصد بوزنه بخاطر آورد که تا او را بمسکن خود نیارد حصول آن غرض متعذر باشد
پس بدان عزیمت بنزد بوزنه رفت وحرمت اشتیاق بوزنه بمشاهدهٔ او بغایت غالب شده بود و
آرزومندی بدیدار او از حد حصر تجاوز نموده چندانکه چشمش بر جمال یار افتاد واز غایت فرح بنغمات
نشاط انگیز این ترانه آغاز نهاده ه هزار شکر خدا را که چون تو دلداری نمود روی بمن بعد مدتی
باری سنگ‌پشت را اکرام پرسید واز حال فرزندان وخویشان استکشافی کرد سنگ‌پشت
جواب داد که رنج مفارقت تو بر دل من چنان مستولی گشته بود که از انس وصال ایشان فرحی حاصل
نمیکرد یا بالفت اهل وعیال بهجتی وطربی روی نمودی هر ساعت که از تنهائی تو وانقطاعی که
از اشیاع واتباع اتفاق افتاده بود می اندیشیدم ودر بیکسی تو وجدائی که از سلطنت وکامروائی
دست داده تامل میکردم عیش بر من منغص میگشت وصفوت مشرب مسرت کدورت می پذیرفت
وبا خود میگفتم ای بی مروت روا باشد که تو اینجا در صحن گلشن فراغت بسند عیش نشینی ویار
وفادار تو در خارستان غربت از خاک بستر سازد ه روا باشد اینجا تو چون گل شکفته
رفیق ترا خار در پای رفته پس بعزم آن آمده ام که اکرام واجب داری وخانهٔ فرزندان مرا بدیدار
خویش آراسته وشادمان سازی تا اقربای من منزلت ومرتبت من در دوستی تو بشناسد
ودوستان ومتعلقان را بدان مباهات ومفاخرتی حاصل آید هم دل بوصال تو مطمئن گردد

وهم منزل بجمال تو مزین شود و مرا بدولت قدوم تو مرتبتی بیفزاید و ترا در قبول دعوت من هیچ کمی
پدید نیاید ه چه کم شود ز تو ای مه که بر منت گذر افتد که تا بروز کنم از رویت آفتاب در افتد دیگر
میخواهم که جمعی را ببروی تو بمایدهٔ ضیافت بنشانم که بعضی از حقوق مکارم ادا کردن توانم بوزنه گفت
ازین تکلفات درگذر کن که چون سلسلهٔ دوستی استحکام یافت و عقد مودت مصاحبت انتظام پذیرفت
احتیاج بکشیدن رنج مهمانی و تکلف مراسم میزبانی چنانچه اهل رسم و عادت کنند نیست که گفته‌اند شعر
شر الاخوان من تکلف له بدترین برادران و یاران آنست که جهت او تکلفی باید کرد و بار تکلیفی
باید کشید مصرع تکلف گر نباشد خوش توان زیست تعلق گر نباشد خوش توان مرد و آنچه از موالات
و مودتی که مرا بنسبت تو واقع است اگر درباره خود فضیلتی حق شناسی بدان نیز دل نگران مباش
که افتخار من بمکارم اخلاق تو زیادتست و احتیاج بوفاق و اتفاق تو بیشتر که من از وطن و مسکن
و عشرت و مملکت و خدم و حشم دور افتاده بذل غربت و خواری تنهائی و وحشت مبتلا بودم
ایزد تعالی بیمن صحبت تو بر من منتی تازه گردانید و موهبت محبت تو در چنین محنت غریبی ارزانی
داشتی مرا از چنگال آزار روزگار که بیرون آوردی و از دست مشقت هجران که باز رستندی ب بدین
محنت سرائی وحشت آباد بدیدار تو خوشحالیم و دلشاد ذلک بحکم آنکه مقدمات حق تو بر من بیشترست
و لطف تو درباره من فراوان‌تر و برین تقدیر مدین مؤنت و کلفت محتاج نیست و در دوستی صفای
عقیدت معتبرست نه تهیهٔ اسباب عشرت و تقدیم قاعدهٔ معنوی مطلوبست نه ترتیب مایدهٔ صوری
ه بی تکلف دوست می باید که باشد ز آن دوست در میان بی تکلف گر نباشد گو مباش سنگ پشت
گفت ای رفیق همدم و ای دوست محرم غرض از این سخنهای تو نه همین رعایت لوازم ضیافت و ترتیب
ماکولات و مشروبات است بلکه مدعا آنکه زحمت جدائی از میان برداشته پیوسته شرف وصال حاصل آید
مصرع نمیخواهم که یکدم بی تو باشم در راه عشق مرحلهٔ قرب و بعد نیست اگر دوستان را بعد المشرقین اتفاق
افتد چون التیام ارواح بیاد یکدیگر واقع است و راحت دلهای جانبین بخیال جمال همدیگر حاصل
پس دوری صوری حجاب راه ملاقات معنوی نخواهد شد و پیوسته بدیدهٔ سر مشاهدهٔ جمال بدیع المثال یکدیگر
خواهند نمود رباعی قرب روحانی اگر هست میان من و دوست چه تفاوت کند ار بعد مکانی باشد
بزرگی درین باب میفرماید گر نقد نداریم وصال رخ دوست در دیده مقیمست خیالات نکوست

بوزنه گفت ۵

compliments.

در ظاهر اگر وصال جسمانی نیست غم نیست چو اتصال روحانی هست ※ سنگ‌پشت بار دیگر تیر نیاز در کمان
تضرع نهاده بجانب هدف مراد افکندن گرفت و قوت طالع مدد نموده تیر خاطرش نشانه آرزو رسانید
بوزنه گفت طلب رضای دوست در شریعت مروت از فرایض است و من بدین مقدار ازو باز نمانم
و زیارت اخوان و متعلقان تو مغتنم شمارم ولیکن گذشتن من از آب متعذرست و مرور من
بدین دریا که میان بیشه و جزیره تو حایل شده بغایت متعسر سنگ‌پشت گفت دل فارغ دار که من
ترا بر پشت خود گرفته بدان جزیره برم که در وی هم امن و راحت و هم جمعیت و رفاهیت فی الجمله از بس که
سنگ‌پشت دم گرم در کار کرد بوزنه توسنی بگذاشت و بتازیانه تملق و تواضع رام شده عنان اختیار
بدو داد سنگ‌پشت او را بر پشت گرفته روی بخانه نهاد و چون بمیان دریا رسید کشتی خاطرش در گرداب
تفکر افتاده با خود اندیشه کرد که این چه عملست که پیش گرفته‌ام و نتیجه این غدر بدنامی چه خواهد بود ※ هر که
ز گلزار وفا روی بتافت ※ خار جفا سینه او را بشکافت ※ برای زنان ناقص عقل با دوستان تمام خرد غدر و
جفا ورزیدن نقض عهد اخوت و بجهت خشنودی شیطان سررشته رضای رحمن از دست دادن
موجب نقصان و خسارتست مصرع مکن مکن که نکو محضران چنین نکنند ※ در میان آب ایستاده بدین نمط
با خود مناظره می‌نمود و از تردد در حرکات و سکنات وی ظاهر میشد بوزنه را شکی در دل پدید آمده
پرسید که موجب تفکر و حیرت چیست مگر برداشتن من بر تو دشوار آمده ازین جهت گرانبار شده متأمل میروی
سنگ‌پشت گفت این سخن از کجا میگوئی و بچه دلیل این تاویل میفرمائی بوزنه جواب داد که علامات
مخاصمت تو با نفس خویش و متحیر بودن در عزیمتی که داری ظاهرست شاید که اگر مرا بیگانه ندانی و بشرف
اعلام ارزانی داری بمعاونت مشورتی که اعتماد را شاید از ورطه حیرت بساحل سلامت توان رسید
سنگ‌پشت گفت راست میگوئی من در تفکر افتاده‌ام و تمام اندیشه من آنست که تو اول مرتبه
بمنزل من دولت نزول ارزانی میفرمائی و جفت من بیمارست و للابد مهمات خانه از خللی نخواهد بود
و چنانچه مرادست وظایف ضیافت و شرایط مروت باتمام نخواهد رسید و موجب خجالت شرمندگی
من خواهد شد مصرع که گر گناه ببخشند شرمساری هست ※ بوزنه گفت چون صدق عقیده تو مقررست
و رغبت تو در جستجوی رضای من محقق اگر تکلف در توقف داری یا در رسوم و عادات بیگانگان
که در مهمانداری بجای می‌آرند بگذاری همانا که در طریق اتحاد و یگانگی لایق‌تر می‌نماید ※ بیگانه را برسم

تکلف کنند

+ Destiny
+ visit
متعسر
میان
+ the noble
+ well disposed.
+ explanation
+ animosity
counsel
+ necessaries
حال

۱۰۰۲۹

تکلف کنند دوست آنجا که دوستی است تکلف چه حاجت. سنگ‌پشت پاره راه بگرفت و باز ایستاد و همان
فکر اول تازه گردانید و با خود گفت زنان مرا بر شکستن عهد و پیمان میدارند و من میدانم که در ایشان
حسن عهد موجود نیست و از ایشان وفا و مردمی چشم داشتن از روش خردمندان دور است
مبادا کس لذت از مهر جوید که از شوره بیابان گل نروید. پس بغربت الفیل غرور یافتن بجانب بیوفایی
و ناجوانمردی شتافتن بحکم مروت سزد و امانت چه کاری تواند بود و نزدیک اهل دین و دیانت چه جای عملی
خواهد نمود. سنگ‌پشت دیگر درین فکر افتاده همانجا توقف کرد و بدگمانی بوزنه زیاده شده در اضطراب آمد
و با خود گفت چون کسی را از دوست شبهه در دل آید در پناه تدبیری باید گریخت و دامن در چیده برفق و مدارا خود را
نگاه باید داشت اگر آن گمان بیقین پیوندد خود از بدسگالی و مکیدت او بسلامت رسته باشد و اگر ظن خطا
افتد از مراعات جانب احتیاط و حزم عیبی بدو لاحق نگردد. گر او یار است خود ایمن نشستی و گر کج باخت
از مکرش برستی. پس سنگ‌پشت را آواز داد که موجب تفکر چیست که هر ساعت توسن خیال را بمیدان فکر
می تازی و غواص وهم را در دریای حیرت غوطه میدهی. گفت ای برادر معذور دار که بیماری و ناتوانی زن و پریشانی
فرزندان که بواسطه مرض او دارند مرا در تفکر دارد. بوزنه گفت دانستم که دل نگرانی تو جهت بیماری زن است و الحق
راست گفته اند که بیماری کشیدن آسان تر است از بیمارداری. مصرع تندرستش مشمر گو رنج بیماری کشد. اکنون
بازگوی که این کدام علت است و طریق معالجت آن چیست که هر دردی را دوائی معین است و هر رنجی را وجه شفایی
موضح و مبین. با اطبای مبارک نفس میمون دم همایون قدم رجوع باید نمود و بهر طریقی که اشارت فرمایند در پی
تدارک آن سعی توان فرمود. سنگ‌پشت گفت طبیبان در تداوی آن بداروئی اشارت کرده اند که دست بدان نمیرسد
بوزنه گفت آخر آن کدام داروست که در دوکان عطاران و خریطه دارو فروشان یافته نمیشود اگر باز گوئی شاید که
مرا از آن وقوفی باشد و بحصول آن ارشادی توانم داد. سنگ‌پشت از ساده دلی جواب داد که آن داروی کم یاب که مرا
در گرداب تحیر انداخته دل بوزنه است. همین که این سخن بسمع بوزنه رسید در میان آب آتشی در سینه او افتاد و دود
سودا بسرش برآمده چشمهایش آغاز تاریکی کرد اما بقوت عقل خود را بر جای داشته گفت ای نفس دیدی که بسبب
حرص و شره درین ورطه هولناک افتادی و بعلت غفلت و بیخبری درین خطر عظیم گرفتار شدی و من اول کسی
نیستم که بزرق خصمان فریفته شده و سخن منافقان را در گوش جای داده و از شست فریب صاحب غرضان
تیر آفت بر دل خورده. مصرع بسیار کس که زآتش این غصه سوختند. اکنون بجز حیله و مکر دستگیری نمی شناسم و بجز
رای و تدبیر مددکاری نمی نماید اگر عیاذا بالله در جزیره سنگ‌پشتان افتادم گرهی بر رشته کار من افتد که دست قضا از

+ rectitude
+ blandishments
+ deceit
باید داشت
+ contemplating
+ Divine
از ساکه دیگر
+ misfortune
+ hypocrites

گفت دل من این عاجز آید اگر دل بیش از این تسلیم نکنم محبوس مانده از گرسنگی بمیرم و اگر خواهم که بگریزم خود را در آب باید
افکند و آن صورت هم مودی بر هلاک شود و من که از بیم امان ابعاد خود بی‌اندیشهٔ عاقبت زمام اختیار بدست
سنگ‌پشت داده تمنای تماشای جزیرهٔ او کنم نه مستحق چندین هزار سزا و جزا استم ؏ من دیوانه + deserving.
چو زلف تو را میکردم هیچ لایق ترم از حلقهٔ زنجیر نبود ش پس سنگ‌پشت را گفت وجه علاج آن مستوره + concealed.
صالحه شناختم و تدارک آن بدست من آسان است هیچ دغدغه بخود راه مده که زنان مار از این نوع
علتها بسیار افتد و ما دل بدیشان نهیم و از آن هیچ رنجی بما نرسید و ما را بسیار آسان باشد از درون
سینه دل بیرون آوردن و باز بجای خود نهادن و دیگر آنکه ما بی دل زنده توانیم بود و من بدین محقر + despising, mean thing
با تو در مقام مضایقه نیستم که علما گفته‌اند با چهار طایفه در چهار چیز بخل ورزیدن نیکو نیست اول بخشیدن
چیزی که از کسی بجهت صلاح خاص و عام طلبند دریغ نباید داشت دویم درویشان مستحق که برای تقدیم
خیرات و حسنات از حق الیقین چیزی خواهند از ایشان باز نتوان گرفت سیویم شاگردان نیازمند که استعداد + capacity, genius.
دانستن علمی حاصل کرده باشند و طریق طلب آن بقدم صدق پیموده باشند از ایشان راهنمونی باید کرد چهارم
دوستان یکجهت آنچه سبب فراغ خاطر ایشان باشد و بر آن دست رس بود در آن مضایقه و مبالغه
نباید نمود ؏ چیست نقد جان که نتوان کرد بر جانان نثار ش دل چه باشد کان بپای دلبری نتوان فکند
و اگر مراد منزل اعلام میکردی دل را با خود می آوردم و لیکن بیا بودی که بقدم من جفت تر صحبتی کامل حاصل
شدی و من چنان از دل خود به تنگ آمده‌ام که جز از روی مفارقت او بر خاطر خطور نکند و از بس غم و اندوه + separation, recollection
از اطراف و جوانب وی فرو گرفته و محنت انبوه بحوالی و حواشی وی مستولی گشته که هیچ چیز بر من از صحبت دل + margins, borders
دشوارتر نیست و میخواهم که رشتهٔ تعلق با او قطع کنم شاید که از اندیشهٔ هجران اهل و عیال و فکر فرو گذاشتن + friendship
ملک و مال بهم و دل نیز از این غمهای جگرسوز و فکرهای جان گداز خلاصی یابد ؏ یا رب این یکقطره
خون ناکو را همی خوانند دل ش تا کی از بیداد مه رویان این ستم خواهد کشید ش سنگ‌پشت گفت دل تو کجاست
که با خود نیاوردی جواب داد که در خانه رها کردم که بوزینگان را رسم است که چون بزیارت دوستی روند و خواهند
روز بر ایشان بخرمی بگذرد و دست غم بدامن بهجت و نشاط ایشان نرسد دل با خود نبرند که آن مجمع
رنج و محنت و منبع الم و مشقت است هر ساعت خیالی انگیخته عیش صافی را مکدر میگرداند و روزگار + fountain ...
عشرت و کامرانی را منغص میسازد و دل را برای انقلاب وی قلب نام کرده‌اند و هر ساعت میل + vicissitude, alteration
بجانب دیگر از خیر و شر و نفع و ضر می باشد ؏ هر دم بهوای دلربایی دگر است ش هر لحظه از روی فکر

جای دارد

١٠٠٣٠

جائی درست ، ومن چون بخانه تو می آمدم چنان خواستم که فراغت من بدیدار تو ولقای عزیزان که متعلقان
تو اند بتمام وکمال بی تفرقه دل و پریشانی حاصل باشد دل را بخانه گذاشتم و بسیار زشت نماید که جز مداوای
آن مستوره مصالحه بشنودم ودل بخانه گذاشتم با وجود آنکه تداوی مرض او باشد با خود همره نیاوردم
و تو چون حال من از دل دستی خود می شناسی ممکن است که معذور فرمائی اما طایفه دوستان تو چنان
تو گمان برند که با چنین سوابق اتحاد و موافقت و چندین لوازم یگانگی و مرافقت که میان من و تو
ثابت است درین محقر با تو مضایقه می نمایم و جانب فراغ دوست جانی را در آنچه ضرری بمن راجع نبود
و نفعی بمتعلقان تو لاحق میگردد فرو میگذارم ، دل که نه از بهر عزیزان بود بار گران است کشیدن بتن
واگر صلاح دانی باز گردی که تا ساخته و آماده باز گردیم نیکوتر باشد ، سنگ پشت که این سخن بشنید بغایت
شادمان شده بر فور بازگشت و بحصول مراد و روا شدن امید وثوق تمام یافته بوزنه را
بکنار آب رسانید بوزنه جست و سبک بر درخت دوید و شکر باری تعالی و وظایف ثنای او ادا
کرده بر سر شاخی قرار گرفت ، سنگ پشت ساعتی انتظار کشیده آواز داد که ای یار عزیز فرصت رفتن
فوت میشود ، جهتی فرما که کار از حد گذشت ، روی بنما که انتظار از حد گذشت ، بوزنه بخندید و
گفت ، شعر ، یاد می دار که چه نمودی در وفا بر خلاف آن بودی ، من عمری در جهان بسی گذرانیده ام
و گرم و سرد روزگار بسیار چشیده ، هر چند زمانه داده خود از من باز ستانید و سپهر آنچه بمن بخشیده بود
باز طلبید و من در زمره منکوبان آمدم و در دایره اهل فلاکت افتادم هنوز چنان نیستم که از فواید تجربه
خالی مانده و هر چه روزگار نموده ام و موضع وفاق از محل نفاق باز نشناسم ازین سخن درگذر و دیگر در مجلس
جوانمردان منشین و لاف حسن عهد فرو گذار و از وفا و مروت دم مزن ، مصرع ، مبر نام وفا در بزم خوبان
که بوئی از وفاداری نداری ، و اگر کسی در همه هنرها شروع نماید و از مردی و مردمی سخن گوید عیار او در وقت
آزمایش توان شناخت و نقد او را بر محک امتحان تجربه توان کرد ، خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
تا سیه روی شود هر که در او غش باشد ، سنگ پشت فریاد بر کشید که این چه گمانست که بمن میبری و این چه
خصلتست که بمن اسناد میکنی حاشا که خلاف رضای هرگز بر ضمیر من گذشته باشد یا قصدی کنم و غدری
نسبت با تو پیرامون خاطر گشته اگر صد هزار سنگ جفا بر روی من خواهی انداخت سر از خاک آستان
تو بر نخواهم داشت و اگر تیغ بی التفاتی سینه ام را چاک چاک خواهی ساخت دل از وصل تو بر نخواهم گرفت

+remedy.
+confidence.
misfortune.
+afflicted.
+base metal.

من ز جانان گرچه صد اندوه جان خواهم کشید تا نپنداری که خود ابر گران خواهم کشید بوزنه گفت ای
نادان گمان مبر که من چنان باشم که آن روباه گفته بود که خر دل و گوش نداشت سنگ‌پشت پرسید که
قصهٔ او چگونه بوده است گفت **حکایت** چنین آورده‌اند که شیری بعلت گر مبتلا شده بود و
با وجود تب دایمی رنج ضعف گرفتاری داشت آخر بسبب خارش اندام خار خار اضطراب در دل وی افتاد
قوتش ساقط شد و از حرکت باز مانده لاجرم شکار باز گذاشت و در خدمت او روباهی بود که قراضهٔ
خوان و ریزه طعمهٔ او برچیدی و قوت قوت لایموت ببرکت لقیهٔ خورش او داشتی چون شیر از شکار باز ماند
کار روباه باضطرار انجامید روزی از تنگی معیشت و غلبهٔ گرسنگی شیر را بملامت در کشید و گفت ای
ملک سباع اندیشهٔ بیماری تو جانوران این بیشه را ملول ساخته و ضعف حال و اثر ملال تو در تمامی ملازمان
بلکه در جمیع رعایا سرایت کرده ع بر جان تو صد هزار جان می‌لرزد ع وز بیم تب تو جهان می‌لرزد
چرا این علت را معالجه نفرمائی و بمداوای این درد دل خراش التفات ننمائی شیر از روی درد ناله بر
گفت ع مرا خاریست در دل کان بسوزن برنمی‌آید ع دلم خون گشت و این خار از دل من برنمی‌آید
ای روباه مدتیست تا ازین غصه خون میخورم و ازین خارش روز بروز میکاهم بدن از ضعیفی چون
موی شده و یکموی بر بدن نمانده و نمیدانم که علاج این مرض بچه وجه سازم و بکدام دارو این دغدغه را
تسکین دهم درینوقت یکی از اطبا که مرا بر قول او اعتماد تمام بود چنین فرمود که گوش و دل خر باید خورد
و بجز این علاجی مفید نخواهد افتاد از آنوقت باز من در اندیشه افتاده‌ام که این مطلوب چگونه روی
نماید و این مراد بچه حیله و دستان بدست آید روباه گفت اگر فرمان ملک شرف صدور یابد من که
کمترین ملازمانم کمر طلب بسته قدم در راه جست و جوی نهم و امیدهست که بیمن اقبال سلطانی
و فر دولت جاودانی قدم بسر حد مطلوب رسانم شیر گفت باری چه نوع خیال بسته و کدام حیله از دفتر مکر و تزویر فرو
خوانده روباه گفت ای ملک بخاطر من گذشته که شمارا ازین بیشه بیرون آمدن متعذر است چه بعد از آنکه
موی بر اندام نمانده و فر و جمال و شکوه و بها اندک نقصان پذیرفته حرکت فرمودن و خود را به آشنا
و بیگانه نمودن چشم ملک و مهابت پادشاهی را زیان دارد پس صلاح در آن دیده‌ام که مطلوب را
بهر حیله باشد بدین بیشه آرم تا ملک سباع او را بکشند و بمراد دل آنچه تواند از و تناول نماید شیر گفت او را
از کجا می‌آری جواب داد که در نزدیکی این بیشه چشمه‌ایست که از بسیاری آب بحر عمان را می‌ماند و در نشیبی

ولطافت او از عین الحیات باز نمی ماند ه در صفا چون رخ نگارین است ش در لطافت چون جان شیرین است

و گازری هر روز آنجا بجامه شستن می آید و خری که رخت کش اوست همه روز بر جو لب چشمه میچرد شاید که او را

بفریب بدین بیشه آورم اما ملک نذر فرماید که چون خر دل و گوش او را تناول فرماید باقی را بر دیگران صدقه

کند شیر عهد را بسوگند موکد ساخت و روباه بدعوت مستوفی دل در بسته روی بسر چشمه نهاد و از دور که

خر را بدید رسم تحیت بجا آورده ملایمتی آغاز کرد و بملاطفتی راه مخالفت با او گشاده گردانید بیت

بشیرین زبانی و لطف و خوشی ش توانی که پیلی بموئی کشی ش پس پرسید که چه حضرت که ترا رنجور و نزار

می بینم گفت این گازر پیوسته مرا کار میفرماید و در تیمار داشت من اهمال می نماید از غم علف تلف شدم

او بجوی با کاه ندارد و خرمن عمرم نزدیک شد که بر باد فنا رود و او بیبرگ کاهی در شمار نیارد نظم بعمر خویش

تیمار ندیدم ش از کاه و جو همی نامی شنیدم ش خورم هر روز خون در زیر این بار ش همه تن خاک کی لیسم ز دیوار

نمکن عیشم اگر زار و نزارم که غیر خاک و خون خوردی ندارم ش روباه گفت ای سلیم دل پای داری قوت رفتار است

بچه سبب این محنت اختیار کرده و بدین بلا مبتلا مانده خر جواب داد که من بیچاره شهرتی دارم از بار

مشقت بهر کجا که روم خلاصی میسر نیست و نیز من تنها بدین بلا مخصوص نیستم ابنای جنس من همه بدین

بلا و رنج گرفتار اند و در زیر این بار بناله زار اند ه هر کس بقدر خویش گرفتار محنت است ش کس را نداده اند

برات مسلمی ش و من بعد ازین بخود قرار داده ام که چون همه جا جام محنت نوشیدنیست و جاده بار خویش

جفا پوشیدنی بار دیگر بر در خانه ساکن باشم و برای چنین عمری که نه بکام میگذرد عار سبکباری

نکشم مصرع که دیدن در بدر هیچ نیست ش روباه گفت غلط کرده مصرع نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

ان ارض الله واسعة میدان زمین را وسعتی داده اند و فسیروا فی الارض برای خلاص بیچارگان

و محنت دیدگان فرستاده نظم سفر کن چو جائیت ناخوش بود گزین جای رفتن بدان تنگ نیست

و گر تنگ باشد ترا جایگاه ش خدای جهان را جهان تنگ نیست ش خر گفت هر جا که روم زیاده از روزی

بمن نخواهد رسید پس حرص ورزیدن و هر سو بازی از ارتکاب شاید سفر نیز تحمل کردن از عقل نیست

نظم رزق آید پیش هر کو زر حسبت ش رنج کوشش ها ز بی صبری است ش جمله را رزاق روزی میدهد

قسمت هر کس به پیشش می نهند ش روباه گفت این سخن از مرتبه توکل است و هر کس بدین پایه نتواند

رسید سنت حضرت الهی جل ذکره بران جاری شده که در عالم اسباب هر کسی را بوسیله روزی رساند

+ invitation.

+ lean.

+ taking care.

+ lap of luck

+ the Providence of God

و مسبب الاسباب رزق بنوعی دیگر بظهور آرد مصرع بکف کوش که کاسب بود حبیب الله اگر تو راضی شوی
من ترا بمرغزاری برم که زمین او چون کلبه جوهر فروش از شعاع جواهر رنگارنگ مزین و منور است و هوای
او چون طبله عطار از نسیم عنبر سای او شمیم مشک خالص و طیب معطر نظم هوای خوش و سبزه‌های فراخ
درختان بارآور و سبز شاخ نسیم گل و ناله فاخته چو یاران محرم بهم ساخته و پیش ازین خری دیگر را
نصیحت کرده ام و بدان مقام بهشت آئین برده و امروز در عرصه فراغت بآرام تمام متنعم آمده و در ریاض
امن و سلامت بعافیت و صحت می چرد القصه روباه دم بکار کرده چندان افسون بدمید که نان و نمک کشی
در تنور تزویر و فریب پخته شد و خر را از خام طمعی دیگ سودا در جوش آمد و گفت از اشارت تو که محض
دوستی و شفقت است سر تافتن جایز نیست و فرمان ترا که عین دلبستگی و مکرمت است امتثال نانمودن
روا نه مصرع هرچه فرمائی بجان فرمان برم روباه در پیش ایستاده او را پیش شیر آورد شیر او را
از غایت شره قصد می کرد و زخمی انداخت از غایت ناتوانی موثر نیامد و خر روی بگریز نهاد و
روباه از ضعف شیر متعجب شده و ملامت کنان گفت آخر تعذیب حیوانی بلا فایده چه نتیجه داشت
و تعجیل نمودن در مهمی که فرصت مباشرت آن فوت نمیشد چه فایده داد رای اقتضای آن میکرد
که خود را ضبط کنی و ثبات عزم بران دلالت داشت که عنان تمکین از دست بگذاری تا سر انجام
کار به پشیمانی نکشد مصرع از پشیمانی چه سود اکنون که کار از دست رفت این سخنان بر شیر
گران آمده با خود اندیشید که اگر گویم اهمال روا داشتم بتردد و تحیر منسوب شوم و اگر به دغدغه نفس
متمسک جویم بحرص و شره و سبکی و شتاب زدگی موسوم گردم و اگر بقصور قوت اعتراف نمایم التزام
عجز و ضعف لازم آید و تبعه چند که صلاح ملک در آن نیست بران متفرع گردد صلاح در آنست که جواب
روباه چه بدرشتی و عنف نگویم و او را از گفتن این نوع سخنان منع نمایم پس گفت هرچه پادشاهان کنند
رعیت را بران وقوف طلبیدن و اسرار آن را پرسیدن غایت بی ادبی باشد شعر تو سر بر خط فرمان نه
چه کار این و آن داری فقیر بی بضاعت را چه نسبت با جهانداری و بر خاطر هر کس از چاکران حقیقت
حال ملوک روشن نتواند شد آنچه رای سلاطین اقتضا کند حوصله رعایا آنرا بر نتابد لا یحمل عطایاهم
الا مطایاهم تو ای تیهوی بیچاره را حوصله باز نیست ازین سوال درگذر و حیلتی کن تا خر باز آید و بدین
خدمت خلوص اعتقاد و فرط اخلاص تو بر من روشن گردد روباه گفت من از امثال و اشباه خود بهتر

وعنایت ممتاز کردی روباه باز بنزدیک خر آمد و به تملق تمام رسم تحیت و سلام بجا آورد خر روی از وی
بگردانید و گفت بیت حیفست رنج بردن در حق چون تو یاری / کز راه بیوفائی جز قصد جان نداری
ای مکار ناپاک از اول مرا وعده آزادی دادی و با خود در پنجه شیر گرفتاری نهادی مصرع از هیچکس غم تو این کار نیاید
روباه گفت ای سلیم دل تو چه خیال کرده و کدام اندیشه بر دل گذرانیده مجرد طلسمی که دیدی از طلب گنج
در رمیدی و هنوز شوکت جاری مشاهده نانموده از تماشای گلزار کناره کردی بدانکه آنچه تو دیدی
طلسمیست که حکما از روی اهتمام بنسبت دواب و هوام که درین مقام آرام گیرند ساخته و پرداخته اند
جهت آنکه این مرغزاریست آراسته و پیراسته بانواع غذاهای لذیذ و انواع میوه‌های لطیف و اگر این طلسم نبودی
در عالم هر جا جانوریست بدینجا آمدی و کار ساکنان این بیشه با ضطرار کشیدی حالا بواسطه این طلسم پای
حیوانات متفرقه بدین بیشه نرسد و هر که اینجا آید و آن شکل و هیکل که تو دیدی به بیند دیگر بگرد این مرغزار
نگردد و ما اهل این بیشه بفراغت و رفاهیت تمام گذرانیم و ما هر کس را که دوست داریم این طلسم باوی در میان
آریم و حقیقت این سیمیا که تماشایی بس غریب بدو باز نمائیم تا بی ترس و هراس بدین نعمتهای بی قیاس
برسد **نظم** گفت روباه کان طلسم و سحر بود ✻ که ترا در چشم شیری نمود ✻ ورنه من از تو بتر مسکین ترم
که شب و روز اندرین جا می‌چرم ✻ گر نه زانگونه طلسمی ساختی ✻ هر شکم خواری بدینجا تاختی ✻ و من اول
میخواستم که ترا آگاه گردانم که اگر بدینگونه چیزی ببینی نترسی فاما از غایت شعف که بملاقات تو داشتم
از خاطر فراموش شده بود حالا که بر آن صورت بی معنی وقوف تمام حاصل کردی باز گرد که عاقبت الامر
دلالت من جز سرخ روئی نخواهد بود بدینگونه دمدمه می‌نمود و خر بیچاره را دم میداد تا دیگر بار بافسانه
و افسون او از راه حماقت فریفته شده روی به بیشه نهاد روباه پیشتر نزد شیر آمد و مژده آمدن خر
بشیر رسانید و التماس کرد که البته از جای نجنبد و از دایره تمکین و وقار پای بیرون ننهد چندانکه خر
بحوالی او بگذرد و بدو التفات ننماید تا وقتی که قوت کامل و فرصت نیکو یافته کار خود بسازد شیر نصیحت
روباه را که از روی هواداری ابوده بجان قبول نمود و چون طلسم بیجان در گوشه بر پای ایستاده روباه خر را گفت
بیا تا حقیقت آن طلسم را معلوم کنی و ببینی که مطلقا در وی حرکتی از و متصور نیست بیچاره خر گستاخوار
قدم نهاد و چندانکه گرد اگرد شیر می‌چرید از وی حرکتی ندید خوش خوش باوی الفتی گرفت و آهسته آهسته
بدو دستی آشنائی یافت و بالکل از وی خاطر جمع کرده در علفزار افتاده چون خر مدتی مدید بعلف

+ birds & beasts

+ desire

+ folly

جوع البقر مبتلا بوده این زمان که مایدهٔ دعوت گسترده دید و خوان نعمت آماده یافت آغاز خوردن کرده تا
بسرحد امتلا رسید عنان باز کشید و ممتلی شده و بنیش طعام در میان علف زار بخفت شیر او را غافل یافته جستی کرد
و شکمش بدرید و روباه را گفت بر خر باش تا من بسر چشمه رفته غسلی برآرم آنگه دل و گوش خر بخورم که اطبا معالجت
این زحمت بدین سیاقت فرموده اند شیر روی بچشمه نهاد و روباه دل و گوش خر را که اعضای لطیف او بود
بخورد شیر چون از لوازم غسل بپرداخت و باز آمد چندانکه طلبید از گوش و دل خر اثری نیافت از روباه پرسید
که این دو عضو او که باعث علاج منست کجا رفته که نمی نماید روباه گفت زندگانی ملک را بقا باد که این
خر نه گوش داشت و نه دل بجهت آنکه اگر دل داشتی که جای خرد است بمکر من فریفته نگشتی و اگر گوش بودی
که محل سمع است بعد از آنکه صورت ملک استماع کرده بود اوصاف نه دروغ مرا از قول راست امتیاز کردی و
بپای خود بر سر گور نیامدی و این مثل بدان آوردم تا بدانی که من بی دل و بی گوش نیستم و تو از دقایق مکر
ما هیچ باقی نگذاشتی و من برای خرد خود دریافتم و بسیار کوشیدم تا کار دشوار گشته آسان شد و جان
بلب رسیده باز پرتو حیات بر اطراف بدن انداخت **نظم** قتل این بنده خسته بشمشیر تو تقدیر نبود ورنه ما هیچ
از دل بی رحم تو تقصیر نبود و من بعد از من توقع مصاحبت مدار و خیال مراجعت که از قبیل محالات است
فرو گذار و یقین بدان که **رباعی** گر ماه شوی بر آسمان کم نگرمت ور سرو شوی ببوستان کم گذرمت ور مایهٔ
جان شوی بهیچ نخرمت یاد رت نکنم ذکر و نامت نبرمت سنگ پشت گفت راست میگوئی اقرار و انکار
من یک مزاج دارد و در دل تو از من جراحتی رسیده که بهمه عمر مرهم نپذیرد و داغ بدکرداری و جفاکاری
بر چهرهٔ من نتوان نهاد که محو آن در حیز امکان نیاید میدانم که دل بر تجرع شربت تلخ فراق باید نهاد
تن را سپر ضرب تیغ آبدار هجران باید ساخت **نظم** لازم است گر بایدم در خون نشست تا چرا
یاری چنین دادم ز دست همچو من کو شکست خود که کرد آنکه من کردم بدست خود که کرد کی شود
جاوید جانم عذرخواه هم نیارد خواست عذر این گناه این بگفت و خجلت زده شرمسار باز گردید
و باقی عمر در مفارقت چنان یاری میگذرانید و میگفت **بیت** بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار
حاشا که رسم جور و طریق ستم نداشت اینست داستان آنکه مالی حاصل کند یا دوستی بدست آرد آنگه
از روی نادانی بغفلت آنرا بباد داده در ندامت جاوید افتد چندانکه سر بر سنگ و سنگ بر سر
زند مفید نباشد و اهل خرد باید که اشارات این حکایات را پیشوای کار خود ساخته و مطلوبی که بدست

+ satiety
طنطنه سطوت
+ difficulties
+ drinking

افتد خواه از متاع دنیوی و خواه از یاران معنوی آن را عزیز دارند چه هر آنچه از دست برود باز نیاید و حسرت و
تاسف مفید نباشد و گفته اند نظم مطلوب چون بدست افتد مغتنم شمارد و آن را از کف مده که پشیمانی آورد
بسیار کس که گنج زر آسان بدهد بباد ؛ و آنگه ز رنج بیدرمی غصه ها خورد ؛ از دست رفته باز نیاید بهیچ حال چندانکه
او فغان کند و جامه پاره کند

باب سیم در آفت تعجیل و مضرت شتابکاری

رای عالم گیر برهمن روشن ضمیر را بتشریف مخاطبه علیه اختصاص داده فرمود که شعر زهی ضمیر تو از سر کن فکان
واقف ؛ زهی بیان تو اسرار علم را کاشف ؛ بیان فرمودی داستان کسی که بر مراد خویش قادر شد و در
محافظت آن تغافل ورزید تا مطلوب از دست رفته در ندامت افتاد و بعقوبت غرامت مبتلا گشته
جز حسرت و اندوه حاصلی نداشت اکنون باز گوی مثل کسی که در امضای عزیمتی تعجیل ورزد و از فواید تدبر و
تفکر غافل ماند تا عاقبت کار و خاتمت حال او بکجا رسد و چون تخم شتاب در مزرعه عمل کارد چه ثمر بر دهد
برهمن زبان بثنای شاهنشاهی بر گشوده گفت شعر تا دوام قاعده عالم از تو باد ؛ اطراف بوستان
جهان خرم از تو باد ؛ هر که بنای کار خویش بر صبر و ثبات ننهد و اساس مهم را بسکون و وقار استحکام ندهد عواقب
اعمالش بملامت کشد و خواتیم احوالش بندامت انجامد و ستوده تر خصلتی که ایزد تعالی آدمیان را بدان آراسته
گردانیده است و بر عالمیان ببرکت آن رتبه تکریم ارزانی فرموده زینت حلم و فضیلت وقار تواند بود که حکما
فرموده اند شعر بردباری خزانه خرد است ؛ هر کرا حلم نیست دیو و دد است ؛ و نکته در آنکه گفته اند حلم را چون مقلوب
کنی ملح گردد یعنی نمک مایده اخلاق اوست همان می تواند بود که اگر کسی در تحصیل اجناس مکارم بر اقران مبادرت
نماید و بتقدیم انواع فضایل از اهل زمان گوی مسابقت در رباید چون درشت خوی و تهتک و سبکساری
و تردد بدان بپیوندد هنرهای دیگر چون طعام بی نمک مقبول طبع هیچکس نباشد و خاطرها از خفت مزاج و رکاکت
رای آنکس نفرتی پدید آید و لو کنت فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک با وجود آن
همه کمالات که حضرت سید کاینات افضل الصلوة و اکمل التحیات مستجمع آن بوده خطاب مستطاب از حضرت
رب الارباب بوی برین منوال وارد شده که ای محمد اگر تو درشت خوی و سخت دل و خشمگین و کینه
کش می بودی هر آینه موالف اصحابی کالنجوم که حالا پیرامون تو چون ثریا مجتمع اند مانند بنات النعش
متفرق می شدند و دیگر آنکه صاحب خلت و پدر ملت ابراهیم علیه السلام را بدین صفت می ستاید بمجا
که می فرماید ان ابراهیم لاواه حلیم برای آنکه محبوب قلوب باشد و دلهای خواص و عوام همه بوی

حلیم

+ explanat. + misery + inverted, transposed + salt کواکب + friendship

میل نمایند بیت ستون خرد بردباری بود شبک سر همیشه بخواری بود و شتابکاری با ارباب خرد مناسبتی
ندارد و حکیم کامل آنرا از وساوس شیطانی می شمارد التانی من الرحمن والعجلة من الشیطان
معنی این سخن بدین وجه ادا فرموده اند نظم مکر شیطانست تعجیل و شتاب لطف رحمانست صبر و احتساب
با تانی گشت موجود از خدا تا بشش روز این زمین و چرخها ورنه قادر بود کو از کاف و نون صد زمین در یکدم
آوردی برون این تانی از پی تعلیم تست صبر کن در کار دیر آئی درست هر که در کارها زمام اختیار بدست
تعجیل دهد هر آینه آخر کارش به پشیمانی خواهد کشید و خاتمه عمرش بتاسف و حسرت خواهد انجامید بیت
هر که بی فکر و تانی عملی پیش گرفت آخر الامر از آن کرده پشیمان گردد و مناسب این باب حکایات بسیار و روایات
بیشمار در صحایف اسمار و لطایف اخبار مسطور و مذکور است و از جمله آن حکایات حکایت زاهدیست
که بی تامل پای در میدان خفت نهاد و دست بخون ناحق آلوده راسوی بیچاره را سر بباد داد لایق
این سیاق می نماید رای پرسید که قصه او چگونه بوده است برهمن گفت حکایت راویان اخبار
و ناقلان آثار و مهندسان روزکار چنین آورده اند که زاهدی بعد از تجرد بسیار خواست که بوظیفه
النکاح من سنتی قیام نماید و بفرمان للازم الاذعان تناکحوا و توالدوا کار بندد با یکی
از زهاد زمان مشورت فرمود و رسم استجاره و استخاره بجا آورد آن زاهد جواب داد که فکری بغایت
پسندیده کرده که کدخدائی صلاح معیشت است و کمال صلاحیت و محافظت امور دین و محروس بودن
متاع خانه و دیگر کثرت اولاد که بقای ذکر بدان متفرع تواند بود از و حاصلست نظم مرد را هرگز
نگیرد چهره دولت فروغ تا بروی زن نیفروزد چراغ خان و مان عمر در کنج تجرد مگذران دیگر که هست
عرصه آباد و تاهل روضه امن و امان اما جهد کن تا رفیق شفیق بدست آری و از مصاحب ناموافق
اجتناب نمائی زاهد پرسید که مرافقت بکدام زن اختیار توان کرد گفت با زنی که ودود و ولود
و صالحه باشد یعنی شوهر را دوست دارد و فرزندان بسیار آرد و صالحه باشد و از خیانت محترز بود و
زن صالح در خانه که در آید روشنی بر روشنی افزاید بیت صلاح دنیا و دین است صحبت زن نیک
زهی سعادت مردی که زن چنین دارد ز همنشین نیکو کام دل تواند یافت کسی که طالع فرخنده
همنشین دارد گفت از صحبت کدام زن احتراز کنم جواب داد که از سه نوع زن پرهیز باید کرد
حنانه و منانه و انانه اما حنانه زنیست که پیش از تو شوهر دیگر داشته باشد و بمهر کیا

طلاق

+ Free me O. Lord from the hands of hell.

طلاق میان ایشان بمفارقت افتاده پیوسته در آرزوی صحبت او باشد منانه خداوند مال و تجمل بود که بر تکیه گاه
خویش بر تو منت نهد و انانه آنکه چون ترا بیند آواز ضعیف گرداند و خود را بی فرض رنجور سازد و دیدار چنین
زن هر ساعت بتازگی مرگی باشد رباعی زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالم است دوزخ او زینهار از قرین بد
زینهار وقنا ربنا عذاب النار دیگر پرسید که زن در کدام سن اختیار کنم زاهد گفت که زن جوان و نورسیده
باید که نفس مجامع طراوت عارض برد و مباشرت با ایشان ضعف و سستی آرد نظم آن زنی را که گشت شد
چو کمان تن بنفس تو راست همچو تیر شود صحبت دختری که جان بخشد زهر قاتل بود چو پیر شود و زنان
از ده سالگی تا بیست سالگی موضع امن و امان اند و محل امید از بیست تا سی آرام دل طالبانند و لذت
جان راغبان و از سی تا چهل خداوند مال و فرزند اند و ارباب همت بلند و از چهل تا پنجاه در بند نام و
ناموس و بر حضور رزق و سالوس اند اما از پنجاه گذشته بلا سیاه اند و آفت مال و جاه و گلشن خزان دیده
عمارت باران رسیده و چشمه انباشته و زمین ناکاشته و اژدهای بی گنج و معدن محنت و رنج رباعی زن
چون پنجه قدم آن سو نهد مرد همان به که بیک سو جهد زانکه گر از پنجه بپنجه بخت عاقبت الامر در افتد بشصت
دیگر پرسید که از حسن و جمال چه گوئی جواب داد که اصل در قضیه زنان پارسائیست و خوشخوئی و اگر سعادت
خوبروئی با آن جمع شود نور علی نور بیت روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک لاجرم همت پاکان
دو عالم با او عالم با اوست و زن خوب طلعت اگر ناخوش سیرت باشد بلای جانست و عذاب جاودان
و زن نیکو خصلت هر چند زشت صورت باشد یار مهربانست و رونق خان و مان نظم زن پارسا کار
و همدم نیک شود کار خوب تو دیده روشن بهتر هزار از رفیق ناموافق و گر هست از جمالش دیده گلشن
و در پنهان دو سه بیتی از نتایج افکار آن بزرگوار نقش میگیرد نظم زن خوب فرمان بر پارسا
کند مرد درویش را پادشا همه روز اگر غم خوری غم مدار چو شب در کنارت بود غمگسار اگر پارسا
باشد و خوش سخن نظر در نکوئی و زشتی مکن زن زشت خو گر چه زیبا بود کجا در درون دلش جا بود
مبین دلفریبش چو حور بهشت که آن روی دیگر چو دیو است زشت بزندان قاضی گرفتار به که در خانه
بینی بر ابرو گره تهی پای رفتن به از کفش تنگ بلای سفر به که در خانه جنگ در خرمی بر سرای ببند
که بانگ زن از وی برآید بلند زنا محرمان چشم زن کور باد چو بیرون شد از خانه در گور باد
القصه زاهد بعد از تفحص فراوان و تجسس بی پایان بمدد بخت بلند و مساعدت همت ارجمند از قبیله

طالع

بزرگ و خانواده شریف زنی بدست آمد که عکس عارض طلیعهٔ صبح را مایهٔ روشنی داده و رنگ سواد زلف تابدارش
غالیه فروش شام را مدد ظلام فرستاده دیده سپهر مینای نظیرش جز در آینهٔ آفتاب مشاهده نکرده و
نقش بند خیال تیز نظر مانند تمثال همایونش جز در عالم خواب ندیده نظم ای مهر طلعت تو گرفته جهان حسن
ماه تمام بر افق آسمان حسن بیت بهتر ز قد و روی تو سرو و گلی ترست از گلشن لطافت و از بوستان حسن
و با وجود خوبی صورت بخجستگی سیرت آراسته بود و حسن خلقتش به نیکوئی خلق پیراسته و زاهد وظایف شکر
چنین نعمتی بتقدیم می رسانید و بنای معاشرت با یار حور طلعت بر پای نهاده طالب فرزندی بود و هیچ
عاقل قاعده تاهل بمجرد شهوت ننهد و جز بطلب ولد صالح که در ایصال میامن دعا بوالدین حکم صدقه
جاریه دارد بدین کار تن در ننهد بیت غرض ز صحبت زن و رنج کشیدن مرد همین تفرج فرزند نازنین
باشد ق و چون یکچندی برآمد و اتفاق نیفتاد زاهد نومید گشته روی تضرع بر خاک نیاز نهادن گرفت
و تیر دعا از کمان اخلاص گشادن آغاز کرد و چون همگی همت خود را بدعا داشته بود بحکم امن یجیب
المضطر اذا دعاه سهم دعوتش بهدف اجابت رسید نظم هر کرا دل پاک باشد ز اعتدال ق آن
دعایش میرود تا ذو الجلال ق آن دعای بیخودان خود دیگرست ق آن دعا زو نیست زان گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست ق هم دعا و هم اجابت از خداست ق پس از ناامید ابواب عنایت
بمفاتیح رحمت گشاده شد و زن زاهد را حمل پدید آمد زاهد شادی بسیار میکرد و میخواست که همه
روز ذکر فرزند تازه دارد و جز نام او بعد از ادای اوراد بر زبان نراند یکروز زن را گفت که ای
مونس روزگار و ای غمگسار زود باشد که گوهر شاهوار از صدف رحم تو بمحل ظهور آید
و پسری زیبا روی از خلوتخانه غیب بصحرای شهادت خرامد و من او را نام نیکو و لقب شایسته
تعیین کنم و در ترتیب و تمشیت او باقصی الامکان کوشش نمایم تا احکام شریعت بیاموزد
و در تهذیب و تادیب او سعی جمیل بجا آورم تا بآداب طریقه متحلی گردد و باندک روزگاری
در دین بزرگی عالیمقام و شیخی صاحب کرامات و الهام شود پس از کریمه در حبالهٔ نکاح او آورم
از ایشان اولاد و احفاد پدید آید و نسل ما به برکت ایشان باقی ماند و نام ما بوسیله فرزندان
نامدار بر صفحهٔ روزگار پایدار بود نظم بماند نام در دوران کسی را ق که فرزندی بماند یادگارش ق از آن
نام صدف در گوش مانده ست ق که می بینند در شاهوارش ق زن گفت ای رفیق شفیق و ای

بچه خبر

شیخ صاحب طریق این نوع سخنان لایق سجاده نشینی و مناسب شیخ گذاری نیست اولا بوجود فرزند جزم
کرده و امکان دارد که عمر او فرزند نباشد و اگر باشد ممکن که پسر نباشد و اگر بود ممکن است که نزید و عمر مساعدت
نکند فی الجمله پایان این کار پدیدار نیست و تو چون نادان خیالی است بر مرکب تمنا نشسته و مانند خیال پرستان
نادان اسب هوس در عرصهٔ آرزو میدوانی و نهایت این میدان نمیدانی ع بآرزو و هوس ره نمی توان
پیمود ش بلاف و عربده کاری نمیتوان پرداخت هزار گشت تمناهای خام سوخته شد که هنوز کار یکی را بکام
دل نپرداخت و سخن تو مزاج عمل آن پارسا دارد که شهد و روغن بر روی و موی خویش فرو ریخت
زاهد پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است گفت حکایت چنین آورده اند که مرد پارسائی در همسایگی
بازرگانی خانه داشت و بیمن مجاورت او روزگار برفاهیت میگذرانید بازرگان پیوسته شهد و روغن
فروختی و بدان معامله چرب و شیرین سودا اندوختی بحکم آنکه مرد پارسا اوقات ستوده گذرانیدی و پیوسته
حب حبه الهی در مزرع دل بی غل میکاشت بازرگان بوی اعتقادی کرده بود و ما یحتاج او را بر ذمه
همت خود گرفته و فایدهٔ توانگری همین تواند بود که دل درویشی بدست آرند و ذخیره باقی از مال فانی بردارند
ع توانگرا دل درویش را بدست آور که مخزن زر و گنج و درم نخواهد ماند ش خواجه بازرگان فرصت خیر را
غنیمت شمرده هر روز از آن بضاعت که ببیع و شرای آن اشتغال نمودی برای قوت زاهد قدری
میفرستاد و زاهد چیزی از آن بکار برده باقی را در گوشه می نهاد باندک فرصتی سبوی از آن پر شد روزی
در آن سبو می نگریست و اندیشه میکرد که آیا چه مقدار عسل و روغن درین ظرف جمع شده باشد آخر او را تخمین
ده من تصور کرد و گفت اگر بده درم توانم فروخت بفروشم و بهای آن مبلغ پنج گوسفند ماده بخرم و این پنج ماده
هر شش ماه بزایند و هر یک دو بچه آورند در سالی بیست و پنج شوند در پنج سال یکصد و بیست و پنج شوند و در ده سال
از نتایج ایشان ارامها پدید آید و مرا بدان استظهار کلی حاصل شود بعضی را از آن بفروشم و اسباب خوب
بدان آراسته گردانم و زنی را از خاندان بزرگ بخواهم و در نه ماه جهت من پسری بزاید و علم و ادب بیاموزد
اما چون ضعف طفولیت بقوت شباب مبدل گردد و آن سرو نازنین در چمن جوانی سر بالا کشد ممکن که از فرمود
من تجاوز نموده سرکشی آغاز کند و بر آن تقدیر ادب کردن از لوازم باشد و بهمین عصا که در دست دارم
ادبش فرمایم عصا برکشید و چنان در بحر خیال مستغرق بود که سر گردن کش بی ادب را در حضور تصور کرده عصا
فرود آورد و بر سبوی عسل و روغن زد قضا را آن سبو بر بالای طاق نهاده بود و خود در زیر طاق رو بروی

مطابق

آن اشکسته چون عصا بر سبو آمد فی الحال بشکست و شهد و روغن تمام بر سر و روی و جامه و موی پارسا
بریخت مصرع وآن جمله خیالها بیکدم بر ریخت ش واین مثل بدان آوردم تا بدانی که بی یقینی صادق در مثل
این کلمات خوض نباید نمود و بوک مگر و عسی و لعل فریفته نباید شد و گفته اند چون کسی اگر مگر را جفت
سازد فرزندی که از ایشان متولد گردد کاشکی خواهد بود س هر کرا با مگر تزویج کردند از این بچه شد
کاشکی نام ش مرد عاقل باید که اساس مهم خود بر خیال ننهد و اندیشهای خام که حکم وسوسه دیو نافرجام
دارد (دل) را لهو در راه ندهد نظم سالها اندیشها پختیم گرد و سپهر ش کارها یا آنچنین یا آنچنان خواهد شدن ش یا برین
منوال گنج سیم و زر خواهیم یافت ش یا دران اقلیم حکم ما روان خواهد شدن ش عاقبت معلوم شد کاینها
خیالی بیش نیست ش هرچه خواهد حاکم مطلق همان خواهد شدن ش زاهد این نصیحت را بگوش جان
قبول کرده از خواب غرور انتباه یافت و ترک آن سخنان گرفته گرد فضولی نگشت اما چون
مدت حمل سپری شد و زمان بودن جنین در زندان رحم بسر آمد پسری نیکو صورت مقبول طلعت
که دلایل حسن شمایل بکمال حالش ناطق بود و علامات کرامات بر ناصیه احوالش لامع و شارق متولد گشت
زاهد را صبح امید از مطلع مراد تبسم آغاز نهاد و بلبل طرب بر گلبن شادی بنوا در آمد س از محیط
فضل زیبا گوهری آمد پدید ش بر سپهر شرع روشن اختری آمد پدید ش زاهد بکمال فرزند دلبند شادیها
کرده انواع نذرها که کرده بود بوفا رسانید و شب و روز ملازمت مهد او را میان بربسته کارهای
دیگر را خط نسیان برکشید و همگی همت بر نشو و نمای و قوت و شوکت و طراوت و نضارت
او مصروف میداشت س همچنان چو صبا بر تو گمارم دم همت ش تا ز غنچه چو گل خرم و خندان بدر آیی
روزی مادرش میل حمام نموده پسر را بر سبیل مبالغه به پدر سپرد و پدر خود جز آن کاری دیگر نداشتی
و چون زمانی بگذشت معتمدی از جانب پادشاه آن دیار باستدعای زاهد آمد و بهیچ نوع تاخیری
دران ممکن نبود بالضروره از خانه بیرون بایستی رفت و راسوئی داشتندی که خانه را بامید آن نگاه داشتندی
و بهر نوع از وی فراغتی حاصل بودی و در دفع موذیات و جانوران گزنده سعی تمام نمودی زاهد بیرون
آمد و او را با پسر بگذاشت زاهد را غایب شدن از خانه همان بود ماری بزرگ روی بمهد آوردن همان
چون راسو دید که آن تیره صفت جوشن پوش و آن تیز خشم کینه کوش چون الفی که بوقت سکون
بشکل دایره متشکل گردد و خود بتک رفتاری که گاه گاه چون کمان بجنگ سر بر آورد نظم اژدهای شیده

چو کیسه بر دو که چو نیزه دراز کشی نموده زین حلقها کمند آسا شعر نه ابر لیک چو برق اندر و شده پنهان نه بحر لیک
در و موج بیکران پیدا شعر قصد گهواره کرده میخواهد که کودک را هلاک کند راسو بر جست و حلقش را گرفته بجوار تمام
بحلقه دام اجلش گرفتار کرد و ببرکت محافظت او کودک از آن ورطه هلاک نجات یافت متعاقب این
حال زاهد باز آمد و راسو در خون غلطیده بتمنای آنکه کار نیکو از وی صادر شده پیش او باز دوید مرد زاهد پنداشت
که پسرش را کشته است و آن آلوده گی از خون اوست شعله غضب در کانون دلش مشتعل شده دود سبکساری
روی بر روزنه دماغ او نهاد و عقل از تیرگی دخان غضب خفت سکه چون ابر ظلمت سبب تاریکی عالم گردد در روی
در نقاب خفا کشید پیش از تفحص کار و تجسس حال عصائی بر راسو زد و مهره های پشتش را در هم شکست و سرش
بضرب چند دوق سینه فرو کوفت و چون بخانه در آمد پسر را دید بسلامت در مهد آرمیده و مار قوی جثه آنجا پاره پاره
افتاده دود حسرت از دلش بر آمد و دست حیرت بر سینه زدن گرفت و فریاد کنان و ناله زنان میگفت
شعر من و غم زین کسی حال درون خود همه کس میداند شعر که دل خویش کسی از این حال محال است مراد دریغا که آتش این حادثه
دلسوز باب اعتذار تسکین نخواهد یافت و ناوک خجالت این عمل جان گداز را سپر معذرت دفع نخواهد کرد
این چه حرکت نامناسب بود که از من صادر شد و این چه کار نالایق بود که از من واقع گردید بیت کر خون
خورم ز خجلت این غصه در خور است شعر و جان دهم ز ناخوشی این عمل رواست شعر کاشکی هرگز این فرزند
از عدم بوجود نیامدی و مرا با وی انس و الفت نبودی تا بسبب او این چنین خون ناحق ریخته نشدی
و اقدام بر چنین کار ناشایسته اتفاق نیفتادی و من در این آن که همخانه خود را بی موجبی هلاک کردم و پاسبان
سرای و نگهبان فرزند دلبند را بی سببی عرضه تلف ساختم خالق را چه جواب گویم و نزد خلایق چه عذر
آورم و من بعد طوق ملامت آن از گردن من بیرون نخواهد آمد و رقم بد نامی از صفحه احوال من محو
نخواهد شد بیت نام من از نه شد در تهمت و ملامت شعر ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم شعر زاهد
درین فکرت بر خود می پیچید و ازین حسرت و غم زار زار می نالید که زن باز آمد و این حال مشاهده کرده
زبان ملامت گشوده گفت ترا هرگز ندانستم برین نامهربانیها اخ شکر نعمت ایزدی که در حالت پیری
فرزندی کرامت فرموده این بود که بجای آوردی و سپاس موهبت الهی که جگر گوشه ترا از رحم مادر
دل کدا خلاصی داد چنین می بایست کرد که ادا کردی زاهد نعره بر آورد که ای دوست عزیز با من
ازین مقوله سخن مگوی ع که از سؤال ملولیم و از جواب خجل شعر من هم میدانم که در ادای شکر الهی و

و شناخت نعمت نامتناهی غفلت ورزیده ام و از منهج قویم شکیبایی که راه سالکان مسالک صابری
الا بالله بهمان تواند بود انحراف نموده حالا بواسطهٔ بی صبری و ناشکری نه در جریدهٔ صابران مذکورم
و نه در صحیفهٔ شاکران مسطور و ملامت تو درین حال بدان ماند که نیشتی بر سر ریشی زنند و جراحتی را
از نمک مرهم سازند ٭ ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند ٭ که باشند زخم شمشیر و بدوزندش
بسوزن هم ٭ زن گفت راست میگویی حالا از ملامت هیچ حاصل نیست و درین کار که از تو صادر شد تجربه
واقع است که عاقبت شتابکاری پشیمانی و شرمساری باشد و سبکی و بی ثباتی در جمیع احوال مذموم است
و مرد تعجیل کننده از حصول مراد محروم ٭ شتاب و بدی کار اهرمن است ٭ پشیمانی جان و رنج تن است ٭
و نه همین تو درین دام افتاده و در فتنه بر خود گشاده که پیش ازین مثل این واقعات بسیار حادث
شده و مانند این حادثات بی شمار واقع گشته و من شنیده ام که پادشاهی باز خود را بکشت
و مدتها با آتش حسرت دل او افروخته شد و بشعلهٔ سینه آتش سوخته گردید و پشیمانی سودی نداشت
زاهد پرسید که قصهٔ او چگونه بوده است زن گفت حکایت راویان اخبار چنین آورده اند که در
زمان قدیم پادشاهی بود شکاردوست پیوسته بقصد صید توسن مراد تاختی و همواره کمند نشاط در
گردن شکار انداختی و این پادشاه را بازی بود که نهیب پرواز سیمرغ را از قلهٔ قاف فرود آوردی
و از بیم چنگال او نسر طایر در آشیانهٔ سپهر پنهان شدی نظم چو او باز کردی پر و بال خویش ٭ زهیبت
شدی سینهٔ چرخ ریش ٭ وگر جانب آسمان تاختی ٭ عقاب فلک را بیانداختی ٭ و شاه این باز را عظیم دوست
داشتی و پیوسته خود در تربیت او کوشیدی اتفاقا روزی آن باز را بر دست گرفته بشکاری رفته بود
و آهویی از پیش برخاست پادشاه از غایت شعف او بتاخت آهو را نیافت و از خدم و حشم
دور افتاد و برخی از خادمان پی بر پی ملک تاختند اما ملک چنان گرم میراند که صبا با آنکه در یک طرفة العین
عالمی را طی میکند بگرد او نمیرسید و شمال با وجود تیزروی غبار مرکب او را در نمی یافت ٭ راه
زاندازه بیرون رفته ٭ پی نتوان برد که چند رفته ٭ در اثنای این حال آتش عطش وی در اشتعال
آمد و تشنگی بر ملک مستولی شد مرکب بهر طرفی می تاخت و آب جویان جانب دشت و صحرا می شتافت
بدامن کوهی رسید دید که از بالای آن آب زلال می چکید ملک جامی که در زیر ترکش داشت بیرون
آورده بهر بر کوه راند و آن آب که قطره قطره می ریخت در آن جام جمع کرد چون جام پر شد خواست که

تجرع نماید آن باز بپرید جام را تمام بریخت پادشاه ازان حرکت کوفته خاطر شده بار دیگر جام در زیر کوه بداشت
تا مالامال شد چون خواست که بلب رساند باز دیگر باره حرکتی کرده آن جام را بریخت مصرع نزدیک لب آرند و
چشیدن ندهند شاه از غایت تشنگی مضطرب گشته باز را بر زمین زد و هلاک کرد مقارن این حال
رکابدار شاه برسید باز را کشته دید و شاه را تشنه یافت فی الحال مطهره از فتراک بگشاد و جام را
پاکیزه بشست و خواست که شاه را آب دهد شاه فرمود که مرا بدین آب زلال که از کوه می چکد میل تمام است
و مجال آن که قطره قطره در جام جمع شود نیست تو بالای این کوه برآی و از منبع این آب جام پر کرده
فرود آر رکابدار بر زبر کوه برآمد چشمه دید چون چشم بخیلان سنگدل قطره آب بصد حیله و حرکت بیرون
میداد و اژدهای بر لب چشمه مرده و حرارت آفتاب در روی اثر کرده لعاب زهرآمیزش با آب چشمه
اختلاط شده قطره قطره از کوه فرو می چکید دهشت بر رکابدار غلبه کرده سراسیمه از کوه بپایان آمد
و صورت حال بموقف عرض رسانید و جام آب سرد از مطهره بشاه داد شاه جام آب بر لب نهاده
اشک می بارید بیت خوردیم دم آبی تلف از دل آتشناک و آنچه بلب جوی لعل ز مژگان فشاندیم رکابدار از
سوال کرد که گریه را موجب چه تواند بود شاه آه سرد از دل پر درد بر آورد و گفت ع مرا غمیست که
بیان نمی توانم کرد شعر حکایت دل شیدا نمی توانم کرد پس قصه جام و ریختن باز آب آنرا بتمامی باز
راند و فرمود که بر کشتن باز تاسف میخورم و بر حال خود که بی تفحص چنان جانوری عزیز را بیجان کردم
میگریم رکابدار گفت ای شاه این باز بلای عظیم از شما باز داشته و منتی بر جمیع اهل این ناحیه و ولایت
ثابت ساخته اولی آن بود که شاه در کشتن او تعجیل نکردی و آتش غضب را باب حلم تسکین دادی
و عنان توسن نفس را بقوت بردباری باز کشیدی و از سخن حکما که گفته اند بیت توسن خود تند مساز
ای جوان کش نتوان باز کشیدن عنان تجاوز نفرمودی شاه فرمود که من ازین حرکت نامناسب
پشیمان شده ام اما چه فایده که پشیمانی سود ندارد و جراحت این ملالت بهیچ مرهم التیام نمی
یابد و تا زنده خواهم بود داغ این حسرت بر سینه خواهم داشت و چهره حالت بناخن ملامت خواهم خراشید
مصرع چون کنم خود کرده ام خود کرده را تدبیر نیست و این مثل برای آن آوردم تا معلوم گردد که مثل
این صورتها بسیار بود که بشامت تعجیل در ورطه ندامت افتاده و از تامل و تانی کناره کرده
در میان گرداب بلا غرق شده اند نظم مردم بی سنگ کم از خس بود سنگ گران کوه مردم بود شعر برق سبکبار

نپاید کسی هر نفس از جا برود چون خس ❁ هر که بتعجیل بر آورد دست ❁ سنگ جفا پایهٔ قدرش شکست ❁ زاهد گفت
ای مونس اوقات و ای پیرایهٔ ایام حیات بدین حکایت مرا تسلی دادی و مرهمی بر زخم دل ریش من
نهادی و دانستم که درین جرم جنایت شریک بسیار دارم چنانکه حکایات ایشان بر جریدهٔ ایام مسطورست
قصهٔ من نیز مرقوم خواهد شد هر که در کارها غفلت ورزد و از منافع وقار و سکون بی بهره ماند او را
بدین حکایات انتباهی باشد و ازین روایات اعتباری حاصل آید اینست داستان کسی که بی تامل
عزیمت کاری با مضارست بندد و بی فکر ارتکاب عملی نماید و خردمند را باید که تجربه در همه کارها پیشوای
خود ساخته آئینهٔ رای خود را باشارت حکما و نصیحت عقلا صیقل زند و در همه اوقات بجانب تامل
و تانی و تدبر گراید و از طریق تعجیل و خفت انحراف ورزد تا نور اقبال و دولت و بهجت سعادت
او متواتر گردد و امداد خیر و کرامت بجانب فضل و شهامت او متصل شود چنانکه فرموده اند نظم
زمام دل بکف صبر ده گرت باید ❁ که گوی عیش بچوگان جهد بربائی ❁ مساز توسن غفلت بعرصهٔ تعجیل
که آخر افکندت بر زمین برسوائی ❁ شتاب در خطری افکند که گر صد سال ❁ تو دست و پای زنی از خطر
برون نیائی ❁ مکن شتاب در آنکه حکم روی متانت ❁ که غیر صبر و سکون نیست رسم دانائی باب هفتم
در حزم و تدبیر و از بلا جستن بحیله خلاص یافتن رای فرمود که شنیدم داستان کسی که بی فکر و تامل خود را در
دریای حیرت و ندامت انداخت و بی صبر و تحمل بستهٔ بند پشیمانی و غرامت شد اکنون اگر صلاح باشد
مضمون وصیت هفتم را بتفصیل باز گوی و داستان آنکس که در میان خصمان گرفتار آمده باز
نمای و بیان کن حکایت کسی که دشمنان قوی از چپ و راست و از پس و پیش او در آیند و اضداد بسیار
شده و غلبه کرده اطراف و نواحی او را فرو گیرند و خود را در پنجهٔ هلاک و قبضهٔ تلف بیند و صلاح
در آن داند که با یکی از ایشان موالات و ملاطفت باید ورزید بلکه عهد و پیمان باید بست تا بسلامت
بجهد چگونه قدم درین کار باید نهاد و بعد از آنکه بمدد و معاونت دشمنی از آن بلا استخلاص روی
نماید عهد را با وی بچه نوع بوفا رساند و گر ملایمت بر آید طریق صلح را بکدام حیله بپاید برهمن
جواب داد که اغلب دوستی و دشمنی دایم و ثابت نیست چه اکثر عارضیست و عارض زود زوال باید
لاجرم بعضی دوستیها بمرور زمان کم گردد بلکه حکم عدم گیرد و بر همین منوال دشمنیها نیز تغیر یافته از لوح
سینه محو شود و حب و بغض اهل عالم حکم ابر بهاری دارد که گاه می بارد و گاهی ایستد و انقراض را دوامی و ثباتی

+ near

+ enemies

+ enmity

صورت نه بندد نظم با هر که دلم بدوستی در پیوست چون نیک بدید دشمنی بود عیان بیت دوستی و دشمنی
اهل زمان بیت دیدیم که نیست اعتمادی چندان نثر مهر و کین اهل زمان در بی‌اعتباری همان حکم تقرب سلطان
و جمال خوبان و تلطف دیوانگان و سخاوت مستان و ارادت عامیان و فریب دشمنان و آنچه از نو
رسیدگان و وفای زنان دارد که بر هیچ یک از اینها اعتماد نتوان کرد و دل در بقای آن نتوان بست
مصرع خوش است عهد محبت بدوستان بستن مصرع ولیکن چه سود که آن عهد را وفائی نیست و بسیار دوستی
باشد که بکمال اتحاد و نهایت یگانگی رسیده باشد و اساس خلوص و خصوصیت در آن بمرور زمان سر باوج سپهر
کشیده ناگاه از چشم زخم آفتی از محض محبت بعین عداوت کشیده و طراوت آن بوزیدن سموم هجران
منطفی گردد و باز دشمنی قدیم و نزاع موروثی باندک ملاطفتی بآخر گردد و بنای مودت بر وجهی مستحسن
مؤکد و مستحکم شود و ازینجاست که خردمندان با دشمنان تألف فرو نگذارند و یکبارگی طمع از دوستی
منقطع نگردانند و نیز بهر دوستی اعتماد کلی جایز نشمرند و بوفای آن منتظر و مستوثق نباشند
و از کلمات تامات احبب حبیبک هوناً ما الی آخره که از منبع نبوت کبری مترشح
گشته همین مضمون شرف وضوح یابد رباعی دوستی اخوان همی باید نهانی بیت که نگنجد در آن میان موئی بیت
دشمنی هم بدان صفت خوش نیست که زمانی بنا شود نشنوی بیت هر دو جانب نگاه باید داشت هر کرا هست
معتدل خوئی بیت و چون دانسته شد که دوستی و دشمنی اهل زمان چندان اعتباری ندارد باید که دانای
عاقبت اندیش التماس مصاحبت و مخاصمت دشمن را چون متضمن دفع مضرتی و جر منفعتی باشد فرو نگذارد
و بهر وجه که کار او سرانجام می‌یابد و مصلحت وقت اقتضا می‌کند آنرا در حصول غرض بکار برد تا بیمن
دوربینی و صلاح اندیشی فتح باب دولت روی نماید و صبح سعادت از افق کرامت طلوع فرماید و از نظایر
اینصورت که تقریر افتاد حکایت موش و گربه است رای پرسید که چگونه بوده است برهمن گفت حکایت
چنین آورده‌اند که در بیشه بر ربیع درختی بود که در بلندی از تمامی اشجار بر سر آمده و بسبزی و اصالت
در میان درختان سرفراز گشته بیت هر درختی که میوه دار بود بوستان را از دست برگ و نوا بود در زیر آن
درخت سوراخ موشی بود حریص نهادی محتال طبعی تیز ذهنی دور فهمی که بیک تأمل هزار عقده مشکل
بگشودی و بنیم لحظه صد نوع حیله بخاطر گذرانیدی بیت فتنه انگیز بود موشی چاره اندیشی که دیدی حیله صد ساله
از پیشش و در حوالی آن درخت گربه نیز خانه داشت و صیادان آنجا بسیار آمدندی و بجهت نواحی دام

نهادندی روزی صیادی نزدیک آن درخت دامی باز کشید و قدری گوشت بر روی دام بست گربه حریص از آن
صورت غافل گوی کنان بجانب گوشت آمد و هنوز دندانش بگوشت نرسیده حلقش بحلقه دام گرفتار شد
حرص شستی است که حیله را بدام اندازد و اندر طلب مال حرام اندازد شعر حرص دامیست که جمله خلق را از آسایش باز آرد
و در رنج مدام اندازد القصه موش نیز بطلب طعمه بیرون آمد و از روی احتیاط بهر طرفی چشم می انداخت
و همچنین زیر و بالا نظر می افکند ناگاه چشمش بر گربه افتاد و با آنکه دیده اش از مشاهده حیات
او تاریک گشته و رشته امید کشش از سرمایه عمر و زندگانی باریک شده دل از جای برداشت و نیک در نگریست
او را بسته دید صیاد را بجان دعا میگفت و بر قتیل گربه شکر پیوسته روی بدرخت آورد زاغی
مشاهده کرد که از بالای درخت میل گرفتن او دارد و دهشت و وحشت بر موش غلبه کرده هول و
هراس آن بر موش مستولی شد بیت آه ازین طالع برگشته که هر روز مرا ره بجایی بنماید که بلا بیشتر است
موش اندیشه کرد که اگر پیشتر روم گربه مرا بگیرد و اگر باز گردم راسو دشمن آویزد و اگر بجای قرار گیرم
زاغ فرود آید و کار من بسازد آیا من در میان اینهمه بلا چه سازم و این حیرت را بچه حیله دفع
کنم قصه بر عقل خود باید گویم و دوای درد دل درمان عقل از که جویم بیت ندارم محرمی کو را صلاح کار خود
پرسم نه غمخواری که از حال دل افگار خود پرسم حالا در راهای بلا باز گشته و راه بمنزل عافیت
بس دور و دراز از انواع آفتها روی کرده و راه گریز بسته شده و با اینهمه دل بر جای باید داشت و دیده
بر راه خلاصی نگماشت که ساقی روزگار اگر وقتی شربت مراد چشاند گاهی نیز زهر قهر با جلاب
راحت برآمیزد بیت غمگین مشو که ساقی قدرت ز جام دهر نه صاف لطف میدهد و گاه دُرد قهر
و مرد ثابت قدم آنست که نه بپوشیدن خلعت دولت لباس نخوت بخود راه دهد و نه بنوشیدن جرعه محنت
از دیده اندوه اشک حسرت بالد بیت ز رنج و راحت گیتی مرنج ای دل و خوش خرم شو که آیین جهان گاهی
چنان گاهی چنین باشد و اکنون مرا در این ورطه عنا هیچ پناهی بهتر از سایه عقل نیست و هیچ
دستگیری مشفق تر از اسناد خرد نه هر که رای قوی دارد در هیچ حالی دهشت را بخود راه ندهد و
خوف و حیرت را پیرامون دل نگذارد و از سخن خردمندان جهان فهم میشود که باطن عقلا باید که
بمثابه دریا باشد که اندازه ژرفی آن نتوان شناخت و به غواص امتحان بقعر آن نتوان رسید
و هر چه در وی افتد از اسرار و خفایا پدید نیاید و هر چند سیلاب بلا و جفا برسد آنرا حوصله وی گنجد

برداشت

بدانی

واثر تیرگی در وی ظاهر نگردد که اگر محنت تا آن حد رسد که عقل را مبهوت کند و ملال در ضمایر آن محل یابد که وهم مستولی
گردد از تدبیر فرو ماند و فواید تجربه و کیاست بدیشان نرسد **نظم** مرد ثابت قدم آنست که از جا نرود
ور همه گشته تهی گرد زمین همچو فلک ؛ مثل سیمرغ که طوفان نبرد از جایش ؛ نه چو گنجشک که افتد بدم
باد تفنگ ؛ هرکه اندیشه گوناگون را بخود راه داد و وسوسه در سینه او آغاز خلجان کرد
بنای تدبیر او خراب شد و بازار تفکر و تامل او کاسته شد چنانچه در آینه ضمیر تیره چون بزنگار وسواس و حس
پراکنده و تیره شده باشد چهره مطلوب درو نه بیند و هرچند لوح تدبیر مطالعه نماید چون با چهره بصیرت
بر آمده خیالات فاسد تحریر پذیرفته بهیچ رقم مقصود ازو نخواند و بزرگی در همین معنی گفته **نظم** با استواری اندیشه
کوش در تدبیر که از تردد و وسواس صد خلل زاید ؛ ثبات رای نماید جمال کار درست ؛ در آب تیره کجا صورت درست
نماید ؛ و مرا هیچ تدبیری موافق تر از آن نیست که با گربه صلح کنم زیرا که در عین بلاست و بمعاونت من
محتاج است و چنانچه مرا امید او از ین آفتها خلاص روی می نماید او نیز بمظاهرت و یاری من
از آن حبس نجات می یابد اگر گربه سخن فرا گوش هوش استماع فرماید و بتمیز عاقلانه در میان آورد
و بر صدق گفتار من اعتماد نماید و آنرا بر نفاق و حیله حمل نکند و از آفت تزویر و مکر و شآمت زرق
و غرض پاک داند هر دو را ببرکت راستی و موافقت نجات حاصل آید و دشمنان دیگر طمع منقطع کرده
هر یک بکاری می گیرند **ع** دوست چون با ماست دشمن گو همه کاری بکن ؛ آنگاه موش بعد از این
اندیشها نزدیک گربه رفت و پرسید که حال چیست گربه باواز حزین جواب داد که **ه** دردمندیم و خبر
میدهیم از سوز درون ؛ دهن خشک لب تشنه و چشم تر ما ؛ تنی دارم بسته بند مشقت و دلی سوخته
آتش رنج و محنت موش گفت **ه** گفته دائم نهانی یاد ما کن شاد اکنون ؛ وقت شکستگی و تنگی یایم
مجال الفرصتی ؛ گربه بتملق تمام گفت آنچه بخاطر میرسد بی تکلف بازبان آور و در اخفای آن توقف
جایز نباید داشت موش گفت هرگز شنوده از من راست شنیده و سخن دروغ را در دلها فروغ نباشد
بدانکه من همیشه بنعم تو رشک برده ام و ناکامی ترا عین شادکامی خود شمرده و همت من بسته
بر آن مقصور بودی که ترا مضرتی و بلایی روی نماید ولیکن امروز در بلیه شریک توام و خلاص خود
در چیزی تصور کرده ام که خلاص تو نیز در آنست و من بدین سبب بر تو مهربان گشته حلقه دوستی
می جنبانم **ه** این مثل مشتمل است بر غرضی در دوستی اما غرضی که نفع دارد همه نظر بر کیاست مغفرت تو پوشیده

+ perturbation

+ pupil of the eye

جنبان

سبع

نماند که من راست میگویم و در این سخن صورت خیانت و بداندیشی ندارم و نیز بر تصدیق مدعای خود دو
گواه میگذرانم یکی راسو است که در عقب من بکمین نشسته و دیگری زاغ که بر بالای درخت بقصد من
مترصد ایستاده و هر دو قصد آن دارند که دمار از نهاد من برآرند هرگاه که بتو نزدیک شوم امید ایشان
از من منقطع و طمع هر یک بکلی مندفع میگردد و از مرا ایمن گردانی و تاکیدی کنی که موجب اطمینان
خاطر گردد بجا آری تا در سایه دولت تو گریزم هم غرض من بحصول رسد و هم بندهای تو بریده شود
مصرع هم مرا زین نوع سعی اینک باشد هم ترا گربه از استماع این سخن در تامل افتاده دیر باز اندیشه
مستغرق شد و خواست که اطراف و جوانب این حکایت را بقدم فکر بپیماید و عیار این اندیشه
بر محک تامل تجربه کند موش دید که محل تنگ است و گربه سر دور اندیشی دارد آواز داد که این سخن من
بشنو و بحسن سیرت و طهارت سریرت من واثق باش و ملاطفت من در پذیرفته تاخیر منمای
که عاقل در کارها تردد روا ندارد و در مهمات توقف جایز نشمرد مصرع غافل مشو ز کار که فرصت
غنیمت است چنانچه من قبل بقای تو خوش میکنم تو هم بحیات من شاد باش که رستگاری
هر یک از ما ببقای دیگر متعلق است و مثل من و تو چون کشتی و کشتیبان است که کشتی بسعی
کشتیبان بکنار میرسد و کشتیبان بواسطه کشتی کار میکند و صدق من بازمایش معلوم خواهد شد
و تعجیل من بسبب فوت شدن فرصت است ع ترسم که عمر امان ندهد تا دم دگر و میدانم
که بر دل تو روشن شده که قول من از عمل قاصر نیست و کردار بر گفتار راجح است و من عهد
مودت بسته در عهده وفا می آیم تو نیز در بنیاد سروری درجنبان و کلمه بر زبان ران ه
فرما اشارتی که دو چشم امیدوار بر گوشهای آن خم ابرو نهاده ایم گربه سخن موش شنیده و حال
بر صفحات حال او مشاهده نموده شاد شد و موش را گفت سخن تو حق می نماید و از فحوای کلام
تو بوی صدق می آید و من این مصالحت را می پذیرم و سخن باری عز اسمه را که الصلح خیر را
بگوش جان می شنوم و در مضمون این سخن که ه تا صلح توان کرد در جنگ مزن تا نام توان
جست ره ننگ مزن بر خلق جهان در مدارا بگشای تا بس آئی و سبوی هنر بر سنگ مزن
تجاوز نمیکنم و امید میدارم که هر دو جانب را یمن این مخالصت مخلصی پدید آید و من مجازات
و مکافات این نعمت بر خویشتن واجب گردانم و شکر منعم الهی را تا ابد الدهر التزام نمایم و من نیز

بر السوز الم

بدستوری که تو عهد کردی پیمان بستم و امیدواری چنانست که مصرع به پایان برم این عهد که بستم با تو اکنون
بگوی که هر احتیاط می باید ساخت و با تو چه نوع می باید پرداخت موش گفت چون بنزدیک تو آیم باید که
بتعظیم تمام و احترام مالاکلام فقیر را رعایت کنی تا دشمنان بمشاهده آن بر تاکید قواعد محبت
و خلوص ما واقف شده خایف و خاسر باز گردند و من از سر فراغت بند از پای تو بردارم گربه قبول
این معنی را التزام نمود و موش با امیدواری تمام پیش آمد گربه به رسم اعزاز و اکرام بجای آورد و اورا
گرم بپرسید و انواع ملایمت و دلجوئی و نوازش و مهربانیها در باره او رعایت فرمود چون راسو و
زاغ این حال مشاهده کردند از شکار موش دست برگرفته مراجعت کردند چون موش بحمایت گربه
از آن دو بلا خلاصی یافته بود بریدن بندها آغاز نهاد و یک بند را که خود را از بند بلا بحول خلاص
نجات دهد بآهستگی در کار شروع میکرد گربه بفراست دریافت که موش در اندیشه دور و دراز
افتاده است ترسید که تمامی بند نابریده سر خود گیرد و او را پای بسته بگذارد و طریق عتابی که رسم
دوستان باشد پیش گرفت و گفت زود ملول گشتی و اعتماد بر کرم عهد و حسن مروت تو برخلاف
این بود و چون بر حاجت خود دست یافتی و بمراد دل خود فیروزمند شدی در وفای عهدها کاهلی
تمام می نمائی و در انجاز عهدها دفع می اندیشی و من میدانستم که وفاداری دولتیست که در طبله عطار
روزگار نایافت تنسوق و حسن عهد جوهریست که در خزانه زمانه موجود نباشد و وفا نایاب سیمرغیست
که از وی جز نامی در میان نیست و نیکوئی عهد به مثابه کیمیائیست که کسی را از حقیقت او وقوفی نیست بیت
و گفته اند بیت وفا مجوی ز کس ور سخن نمی شنوی بهرزه طالب سیمرغ و کیمیا باش موش گفت حاشا
که من چهره حال خود را بداغ بی وفائی موسوم سازم و نام نیکو که بمدت مدید حاصل کرده ام در جریده
بدعهدان ثبت کنم و من میدانم که وفا کمند ارادت دلستو توشه راه سعادت کیمیائیست که خاک تیره را
زر سازد و توتیائیست که دیده خیره را صاحب نظر گرداند مشام هر جانی که بوی وفا نشنیده از روایح
ریاحین محاسن صفات نصیبی نیافته و دیده هر دل که رنگ وفا ندیده از مشاهده انوار مکارم اخلاق
بی بهره بود چنانکه فرموده اند که مصرع ای خاک بر آن سر که در او مغز وفا نیست گربه گفت چون میدانی
که وفا مشاطه عروس کمالست و خال رخساره حسن و جمال باید که تو نیز عذار کار خود را بدین گونه آرایی
از قلم زرنگاری که هرگز گلزاری که در وی نهال وفا نروید هیچ مرغ دل بر شاخسار محبت مترنم نگردد

هر جا که از خلل وفا خللی باشد هیچ صاحب نظر بر او التفات بر آن ننهند و از اینجا گفته اند بیت

اثر که طریق کرم و رسم وفا نیست • گر خود همه نیست که شایسته ما نیست • و هر که از ناکسی وفا عاری گردد و
بعهدی که بندد وفا ننماید بوی آن رسد که بدان دهقان رسید موش پرسید که قصه او چگونه بوده است

حکایت چنین آورده اند که در یکی از دیهات فارس دهقانی بود با تجربه تمام و کیاست مالا کلام
از جام روزگار بسی تلخ و شیرین چشیده و در کشاکش دوران بسیار آسانی و دشواری دیده
نظم جهان پیموده بسیار دانی • طریقی بذیرکی شیرین زبانی • و این دهقان زنی داشت که روشنی
شمع شبستان بودی و لعل شکرریزش در شکر ریزی نقل مجلس مستان نقش آمیزی با صد رنگ چون
نوبهار عشوه انگیزی با هزار نیرنگ چون روزگار نظم مغز روح مقدس سرشته شده جسمش که از
لطافت و خوبی نه جداست و کل است • پیر دهقان با چندین هنر که داشت بفقر و فاقه روزگار میگذرانید
و تخم توکل در مزرعه و افوض امری الی الله می پاشید و پیوسته روزگار غدار چنانست که مستحقان
و ارباب هنر را محروم دارد و بی هنران و نامستعدان را باوج کامکاری و سرفرازی الوزیر اکه

رباعی گنج ار بنژاد هند خرمهرها • بر کاهی بر استان ننهند • یک نژاد هند شکر و قند • بهایان جز استخوان
ننهند • پیر مزارع با آنکه در امر زراعت بکمال هنر موصوف بود چون اسباب آن نداشت عمری
به بیکاری و تنگدستی بگذرانید روزی زنش از غایت فرومایگی زبان طعن بگشود که تا کی در گوشه
کاشانه بسر بردن و عمر عزیز در احتیاج و ضیق معیشت صرف کردن آخر حرکت موجب برکت است
و اگر از دیوان خانه کرم برات الرزق علی الله نوشته اند طغرای الکاسب حبیب الله نیز بر گوشه آن ثبت
نموده اند کسب را سبب رزق باید شناخت و رزاق حقیقی حضرت حق را باید دانست نظم سبب رزق
نیست کسب ولی • رازق رزق حضرت رزاق • صلاح در آن می بینم که قدم در طریق کسب نهی و بهر نوع
توانی توشه بدست آری دهقان گفت ای عمر عزیز مصرع آنچه گفتی بصدق مقرونست • و از مرتبه شبهت و عرض
بر دارای بیرون اما من مدتی درین موضع استادی کرده ام و اکثر دهاقین این مزرعه مزدوران من
بوده اند حالا که ضایع شده و اسباب زراعت از دست رفته جز مزدوری کردن چاره نیست ننگ مزدوری
مزدوران کشیدن با خود راست نمی توان آورد نظم ریزه ریزه خور خویش بنا ریم خوردن • بار انبار کسی خود
نتوانم برداشت • و اگر لابد حرفت اختیار می باید کرد از این منزل رخت بر بستن اولی مصرع در غربت وطن نشمات

دلمی بار

دشمن نیست بیا تا بمحلی دیگر نقل کنیم و آنجا بهر وجه که توانیم بسر بردن تفاوت زیاده نخواهد بود زن از رنج بی برگی
و فقر بتنگ آمده بود و به بلای جلا راضی شده در عزیمت با شوهر اتفاق کرده از آنجا روی بنواحی بغداد نهادند
روزی در اثنای راه مانده و کوفته شده بسایه درختی پناه برده بودند و جهت دفع ملال از هر نوع سخن در پیوسته
دهقان گفت ای یار گرامی محنت غربت اختیار کرده عزم ولایتی داریم که کسی ما را نمی شناسد و ما را بکس نیز آشنائی
نیست و ممکن که مردم آن ولایت متسلط یا جبار یا محیل یا مکار باشند و الله تعالی لوح جمال بی مثال ترا برقم فی احسن
تقویم بیاراسته مبادا که یا فضولی واف انه یا متغلبی و متسلطی قصد تو کنند و تو نیز بغرور جوانی و امید کامرانی مایل
ایشان گشته سر از صحبت این فقیر بر تابی و بیرانه سرم بتاب آتش هجران بسوزی و اگر عیاذا بالله صورتی برین نوع
وجه پذیرد مرا خود امکان زیستن نیست (مصرع) ز مرگ بیم ندارم ولی از آن ترسم که من بمیرم و تو جان دیگران
باشی زن جواب داد که این چه سخن است که بر زبان تو میگذرد و چه اندیشه است که در خاطر خطور میکند (مصرع)
کنیزی میکنم تا زنده باشم بمیرم هم بخدمت بنده باشم اگر مرا امثال این خیالات بودی مشقت سفر اختیار نکردمی
و داغ مهاجرت وطن بر دل دردمند ننهادمی و من عهدیست اول که قدم در حجره موالفت تو نهاده ام میخواهم که
بروز قیامت رسانم (مصرع) بقیامت برم آن عهد که بستم با تو تا در آن روز نگوی که وفایت نبود اگر میخواهی
بتازگی پیمانی بندم و عهدی کنم که تا طاوس روح در روضه بدن در جلوه باشد طوطی زبان را جز بشکر شکر تو
شیرین کام نسازم و تا همای زندگانی سایه کامرانی بر سر من افکنده دانه مرغ دل جز خود دانسته دام کسی
دیگر ندانم و اگر در سلوک سفر آخرت مرا بر تو پیشی بود شرط است که پای بر ره رسیده باشم و اگر چند روزی
در اجل مهلت افتد عهدم همانست و پیمان همان (مصرع) دو سه روزی اگر از عمر امان خواهد بود عهد من با تو
بحالت همان خواهد بود دهقان بدین سخن خوشوقت گشت و زن با همین قانون که ذکر رفت عهد بسته
بسوگند موکد گشت و بر بخاطر جمع سر بر زانوی یار دلجوی نهاده در خواب شد مقارن این حال سواری بدانجا
رسید بر مرکبی تازی نژاد نشسته و لباس ملوکانه پوشیده زن گاه گاه در جوانی دید که اگر مردم دیده در شب تاریک
گرد روی او بدیدی کمان ابروی که علم صبح صادق از تتق افق مشرق طالع گشته و اگر دیده مردم در پرده ظلام نظر بر عارض
زیبای او افگندی پنداشتی که آفتاب جهانتاب از برقع پای حجاب ظاهر و لامع شده رخساری چون گل سیراب
و خطی چون سنبل پر پیچ و تاب گوئی نقاش حکمت بپرگار ابداع دایره از عنبر تر بر صفحه عذارش کشیده یا تیر بیت
دهقان فطرت سبزه دلکشی از نواحی چشمه حیاتش دمیده (نظم) چو کان مشک بر مه تابان کشیده

مه را چو گوی در خم چوگان کشیده آن خط سبزفام که حضرت نام او خوش بر کنار چشمهٔ حیوان کشیده

آورده تا شعر سیه سایبان حسن بر روی آفتاب درخشان کشیده زن را که دیده بر جمال باکمال آن سوار افتاد

سلطان محبت ملک دلش را باستیلای عشق فرو گرفت و عقل که کدخدای خانه بدنست رخت رحلت بر بسته

زبان حال بدین بیت ترنم آغاز کرد که ؏ سواره آمدی و صید خود کردی دل و تن هم عنان صید بستی

لگام عقل تو بس هم از آنجانب جوان نیز در نگریست محبوبه دید که دست صنعت پرداز ازلی بکلک لطافت

چهرهٔ دلربایی او را آراسته و صیقل قدرت سبحانی بنور حسن آینه عارض او را روشنی داده رویی که خورشید

درخشان از رشک او تافته شدی و زلفی که مشک ختن را از غیرت او جگر خون گشتی **نظم** بر چون سیم

و قدی چون صنوبر همه جانش ز یکدیگر نکوتر جگر از هر دو چشمش تیر خورده شکر از هر دو لعلش شیر خورده

لبش گویی که حلوای نباتست چه حلوای نبات آب حیاتست کردن جان او نیز اسیر زنجیر محبت شد و

پای دلش بسته بند ارادت شد ؏ شکر گفتند عشق و دلم ترک جان گرفت صبر گریز پای سر اندر جهان گرفت

و آن جوان پسر یکی از ملوک آن دیار بود بعزم شکار بیرون آمده و از ملازمان دور افتاده چون چشمش بر دو

آهوی صیدافکن آن شهرآشوب افتاد و از کمان ابروی آن محبوب خدنگ دلدوز بهدف سینه او

رسید اگر چه قصد شکار داشت اما بدام عشق گرفتار شد پرسید که ای رشک پری و ای قبلهٔ بتان آذری

چه کسی و اینجا چون افتادی ؏ ای میوهٔ رسیده ز بستان کیستی وی آیت نو آمده در شان کیستی

زن آه سرد از دل پر درد بر آورده گفت ای دولت بیدار از حال بخت خفته می‌پرسی باز قصهٔ دیده

بی‌خواب من استفسار می‌نمایی ؏ سری دارم که سامان نیست او را بلی دردی که درمان نیست او را

مونس روزگارم این پیر کهن سالست و دل بیقرارم مقارن اندوه و ملال اساس ایامم اینست

که می‌بینی و سر انجام کارم همین که مشاهده می‌کنی عمری بسختی میگذرانم و از زندگانی هیچ لذتی ندارم

جوان گفت ای مراد دل غمزدگان و ای انیس خاطر دلشدگان **مصرع** حیف باشد چو تو شهباز اسیر

قفسی روا باشد که تو با این روی دلفریب مصاحبت پیر فرتوت اختیار کنی و با چنین سرمایه

حسن و جمال در فقر و فاقه روزگار گذرانی بیا تا من ترا بر سریر عزت نشانده ملکهٔ این ولایت سازم

و در رایت اعزاز و اجلال تو در تحت این مملکت برافرازم **رباعی** هر آنچه از عمر پیش رفت گو رو

کنون روز نیکی نوبت بیا تا از در دولت در آییم چو دولت خیمه زد بر انجم تو دل خوش دار تا من جان

خوش در آید

+ hair
+ love
+ fashion
+ polish
+ burnt
+ fir tree
+ abrahams father who was worshipper of idols

پرواز

داوری تو

فروشیم

تو ساقی باش تا من باده نوشم ش زن نوید وصال شنیده از عهدی که همین زمان بسته بود فراموش کرده پیمانه
همان را بسنگ بیوفایی و بدعهدی شکست و چون از سر او را مایل خود دید گفت ای جان جهان فرصت غنیمت است
برخیز و نزدیک من آی تا ترا سوار سازم و تا بیدار شدن دهقان مسافت دور قطع کنیم آن سر دهقان را
نرمک از زانو برداشته بر روی خاک نهاد و جست و چالاک بر عقب جوان سوار شد و دست اعتماد بر کمر محبت
او زد درین حال دهقان بیدار شد جوانی دید سوار ایستاده و زنش دست وصال در کمر مراد او زده دود از
نهادش برآمد و گفت ع یار من دل ز دوستان برداشت ش مهر دیرینه از میان برداشت آخر ای بیوفا
این چه نقش است که برانگیختی و این چه نیرنگ است که با بدعهدی برآمیختی زن گفت افسانه مخوان و فسون مدم
که از خوبرویان حسن عهد طلبیدن همان مزاج دارد که سهیل را با ثریا جمع کردن و از جفا پیشگان وفا چشم
داشتن چنان باشد که نهال گل در آتش گلخن نشاندن و تو مگر نشنیده که گفته اند ع گفتم ز مهرورزان رسم
وفا بیاموز ش گفتا ز ماه رویان این کار کمتر آید ش پیر گفت ای از مقام انصاف پا بیرون نهاده و در جفاکاری
بکلید دل آزاری گشاده بترس از آنکه بمکافات همان شکنی گرفتار شوی و شامت نقض عهد در تو رسد
ع مکن که زود پشیمان شوی ازین سودا زن بقول وی التفات نانموده جوان را گفت زود باش تا از جفای بادیه
فراق خلاص یافته خود را بسر منزل وصال رسانیم ملک زاده مرکب تیز رفتار را مهمیز کرد و در یک گذار از آنکه شمال
تند رو از همراهی او باز می ماند و وهم تیزگرد تیز گامی او در نمی یافت رباعی چو اشک عاشقان گلگون
خوش رو ش جهان پیما تر از شبدیز خسرو ش جهیدن آموخته گویی چو برق ش بجستی از حدود غرب تا شرق
در آن صحرا تاختن کرد و بیک چشم زدن از دیده دهقان غایب شد بیچاره با وجود ذلت غربت و محنت
مفارقت از عقب روان شد دردمندان راه می پرسید و از پی میرفت و با خود اندیشه میکرد که عهد زنان را وفایی
و بقایی نباشد ع ذکر هن فما لهن وفاء و من بر سخن وی اعتماد کرده ترک وطن مالوف و مسکن معهود
معروف کردم و حالا نه روی باز گشتن دارم و نه راه از پی رفتن تا عاقبت کار من بچه انجامد و خاتمت حال
بکجا کشد ع میروم گرد جهان از پی دل بی سر و پا ش چه کنم کار مرا پا و سری پیدا نیست ش اما چون مقدار سه
فرسنگ راه رفته شد بچشمه آب و سایه درختی رسیدند محبوب کوفته شده و جوان را نیز اثر ملال پدید آمده
گفت قدری ساعتی اینجا بیارامیم و بعد از آسودگی بار دیگر براه در آئیم ملک زاده از مرکب پیاده شده بپناه سایه درختی آورد
و زمانی بر لب چشمه آب نشسته از هر باب ماجرایی در پیوستند جوان بتماشای روی رنگین و زلف مشکین آن

بر بادیده کشاده و حلقهٔ طرهٔ غالیه بار بر حوالی رخسار گلرنگ یار چون جعد بنفشه بر صفحهٔ یاسمین معاینه دیده میگفت
بیت زلف مشکین حلقهات بر روی گلگون بسته‌اند ٭ می ندانم روز و شب بر یکدگر چون بسته‌اند ٭ و آن نگار
عشوه‌گر بقامت دلفریب آن پسر که در گلستان حسن نهالی بود از شاخ طوبی تازه‌تر نظر افکنده و سرفرازی
آن سرو ناز و دلنوازی آن شوخ طناز مشاهده کرده این بیت ادا میکرد بیت نخل بالای ترا یارب چه موزون
بسته‌اند ٭ صد هزاران نازکی بر یکدگر چون بسته‌اند ٭ در اثنای این مقالات زن دهقان را مقتضی طبیعت
گریبان گرفته میل آن شد که تجدید طهارت کند و بجهت رعایت حرمت از زیر درخت دور شده خود را بکنار
چشمه که بنزدیک چشمه بود رسانید هنوز بکنار چشمه نارسیده شرزه که اسد در مرغزار آسمان از هیبت او
کام نتوانستی نهاد و ثور در کنام سپهر از نهیب پنجهٔ او دم نیارستی زد نظم همی آمد خروشان و ستیزان ٭
هژبر چرخ از بیمش گریزان ٭ بدندانها و ناخنها ز هر آب داده ٭ بتیغ تیز خون ناب داده ٭ چشم شیر بروی افتاد
همان بود و او را بودن همان چون جوان چون صدای غریدن شیر شنید و بجهت کشیدن دلبر را معاینه دید فی الحال خود را
بر پشت تکاور افکنده راه بیابان پیش گرفت بلا را دید و روی از یار بر تافت و از هول جان مرکب می تاخت
و بقفا هم نگریست و محبوب نازنین در چنگ شیر گرفتار گشته تخمی که در مزرعهٔ بیوفائی کاشته بود میدرود مصرع هر کسی
آن درود عاقبت کار که کشت ٭ درین وقت پیر دهقان که در عقب ایشان تاخته افتان و خیزان می آمد
میرفت تا بسر چشمه رسید از ایشان اثری ندید فریاد برکشیده میگفت بیت دردا که رفت یار و دلم را بدو بکند ٭
صد وعده بیش داد و یکی را وفا نکرد ٭ پس از زمان وصال برایش اندیشید و حالت اتصال را بر خاطر گذرانیده زار زار
می نالید و قطرات حسرت بر رخساره می بارید بیت چند روزی گرچه ما را در سر بستان وصل ٭ چون گل و بلبل
مجال خنده و گفتار بود ٭ دریغ که لمعات انوار مواصلت بظلمات آثار مفارقت مبدل شد و بهار خوشدلی
و راحت بهجوم سموم خزان بینوائی و محنت نابود گشت رباعی دیروز خیال وصل جان افروزی ٭ امروز حنین
فراق عالم سوزی ٭ افسوس که در دفتر عمرم ایام ٭ آنرا روزی نویسد این را روزی ٭ بعد از گریه بسیار و ناله بیشمار
پی محبوب را گرفته دید که بجانب بیشه می رود بی محابا به پی روان شده در محلی رسید که شیر شکم او را دریده بود و
بعضی از اعضا و احشای او خورده و رفته پیر از مشاهدهٔ این حال سراسیمه گشت و دانست که شومی بیوفائی
در وی اثر کرده و بجزای غدر و عقوبت بد عهدی گرفتار شده زمانی در وی نگریست و بر محنت وی
و غربت خود گریست بیت ز ناله‌اش سر بلند باد رسید ٭ ز مژگان سرشک من بدریا رسید ٭ و راه خود گرفت و فایده

نداشت

این مثل آنست که هرکه سررشته وفا از دست بگذارد و بند عقوبت بر پای دل نهاده باشد و طوق بلا در گردن جان
افکنده
بیوفائی هرکجا رخت افکند / عاقبت آنجای را ویران کند
موش گفت من دانسته ام که نفاق و خیانت
با خلاق کریمان و عادت بزرگان کاملان نسبتی ندارد و منافع مودت و فواید محبت تو همین زمان بمن رسیده و
طمع دشمنان بهمین دوستی تو از من منقطع گشته بمروت آن لایق ترست که مکافات آن واجب شمرم و بندهای
تو بگسلم اما فکری دست داده است و اندیشه روی نموده و تا غبار آن دغدغه از چشم دیده تدبیر من مرتفع
نشود ممکن نیست که تمام عقده های تو گشاده تواند شد زاغ گفت چنان می نماید که از جانب من اندیشه داری
و حال آنست که من با تو پیمان موافقت بسته ام و دفتر مذمت پیمان شکنی بر تو خوانده خلاف عهد و میثاق
از جمله محالات شمارم و سوابق وحشتی که میان ما بود فرو گذارم که قانون مخالصت جدید آئین مخاصمت قدیم را
برداشته و بتوقیع وفاداری و طمع حق گذاری موکد گشته که منقصت حیله و مکر در جمال مناقب و آئینه محاسن
خود را بزنگار فریب و غدر ناقص و معیوب گردان
صاف دار آینه دل که صفا از همه به / مشکن عهد که آئین وفا از همه به
نظم
مرد خوب سیرت نیکو سرشت پاک طینت بیک کرشمه تلطف که از کسی بیند قدم در میدان اخلاص
نهاده بنای دوستی و اختصاص را باوج سپهر رساند و نهال مردمی و مروت را بر مصادقت تازه و سیراب
دارد و اگر در میان شان دغدغه وحشتی سر بر زند و خدشه شبهتی در خاطر نشیند هم بیاید فی الحال محو گرده دیگر باره اندیشه از آن
پیرامون عرصه خیال نگذارد علی الخصوص که وثیقتی در میان آمده باشد و بسوگندان مغلظ تاکید یافته و بباید شناخت
که عاقبت بیوفایان مذموم باشد و عقوبت ارباب غدر زود نازل گردد و سوگند دروغ بنیاد عمر را ویران کند و خلاف
وعده اساس زندگانی را براندازد و وقتی در انداخته
نظم
چون درخت آدمی و بیخ عهد / بیخ را تیمار می باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود / وز ثمار لطف ببریده بود
و من امید میدارم که تو بحق وفاداری مقامات دل آزاری
فرو گذاری و عهدی که بسته در شکست آن نکوشی موش گفت
هرکسی در وفای تو سوگند / نشکند جان و دلش بر زخم حوادث کند رها
اما آنچه از خلجان خاطر با تو گفتم مراد از مقام تامل و تانی دارد و اگر نه جانست که من بعهد
وفا کنم و ترا از مضیق بند رهائی ندهم گربه گفت مضمون خاطر خود با من بگوی تا من نیز بنظر تدبیر فرو نگرم و پایه
خرد و اندازه دانش تو معلوم کنم موش گفت اندیشه من آنست که دوستان دو نوع باشند اول آنکه بصدق کامل
و رغبت تمام و میل خاطر باشند نه بغرض و طمع و بی منفعت ریا و سمع بجانب موالات و مودت گرایند
دویم آنکه از روی اضطرار یا تطابق مطامع و اغراض طرح صحبت افکنند و طایفه اول که بصفای عقیدت و خلوص نیت

افتتاح ابواب محبت کرده باشند در همه حال اعتماد داشته‌اند و همه وقت از ایشان ایمن توان بود و هر آینه کمی نمایند
از روش دانش منحرف نباشد زیرا که (نظم) دوستی بود مرهم راحت دلی ⁂ ور نه زما کن سخن [?] ⁂ زهر ترا دوست
چه داند شکر ⁂ عیب ترا دوست چه خواند هنر ⁂ اما آنها که بضرورت دوستی را سپر دفع ضرر ساخته باشند یا وسیله
جر و جذب منفعت گردانیده حالات ایشان هر یک قرار نخواهد بود گاه در مرتبه مباسطت لب از دانش طلب بسته‌اند
و گاه در مرحله مخالفت نظر با التفاتی در جانب یار در نبندند ع که دوستی کنند چون شیر و پلنگ ⁂ که دشمن سخت تر
از تیر و تبر ⁂ و مرد زیرک بهمه بعضی از حاجات خویش مهماتش بعذرهای لطیف تمسک می‌جوید و بتدریج
از پای آن رفته سر انجام می‌دهد و حفور را نیز [?] گاه میداند که صیانت نفس بهمه حال لازم است و چون برین منوال
سلوک نماید هم بمنقبت مروت مذکور گردد و هم بمرتبت رای و رویت مشهور شود و برین نهج که گفته شد
من با تو عمل می‌نمایم و رهائی ترا که متکفل شده‌ام بهیچ وجه دست باز نخواهم داشت اما در نگاه داشت
نفس و محافظت خود نیز مبالغه تمام خواهم نمود که محافظت من از تو زیاده است از آن طایفه که با هتمام تو از
قصد ایشان ایمن گشتم و قبول صلح با تو برای دفع ایشان فرض شناختم و ملایمتی که از طرف تو نیز پیش آمد
رفت از برای مصلحت وقت و دفع مضرت بود اکنون بر من فرض است که نظر در عاقبت کار کنم و یکبارگی جانب
حزم و پیش اندیشی را فرو نگذارم که گفته‌اند (نظم) در استحکام کار خویش میکوش ⁂ مکن قانون حکمت را فراموش ⁂
کسی کو کار بر بنیاد سازد ⁂ بنای عقل را آباد سازد ⁂ گربه گفت ای موش تو بغایت زیرک و دانا بوده‌ای و من
پایه ترا در خردمندی تا این غایت نمی‌دانستم و مقدار دانش و هنر تو بدین درجه نمی‌شناختم و مرا از سخن
بهره‌مند گردانیدی و مفاتیح ابواب تجربه و کلیات بدست من باز دادی اکنون میخواهم که اعلام فرمایی
از آن صورت که هم بند من گشاده گردد و هم تو بسلامت بجائی و تقریبی [illegible] توانند بود موش
بخندید و گفت (مصرع) هر کار در دلیست در ملکش مقرر کرده‌اند ⁂ خیال من آنست که بندهای ترا ببرم و یک عقده
که اصل البابست از برای کرو جان خود نگاه دارم و فرصت طلبم که ترا کاری فریضه‌تر از قصد من پدید آید و بمن نتوانی
پرداخت و فراغت آنست نباشد که رنجی بمن رسانی آن عقده را نیز ببرم تا ترا از بند و مرا خلاصی از گزند روی
نموده باشد گربه دانست که موش در کار خود کاملست و بافسون و فریب از جا بنخواهد رفت ناکام بدان اندیشه راضی شد
و موش عقده‌ها برید و یکی که عمده بود برقرار گذاشت و آن شب را با فسانه بپایان رسانیدند چندانکه
عنقای سحر در افق مشرق پرواز آمد و بال نور گستر خویش بر اطراف عالم بگسترد و فلک تیغ مهر از میان بر کشید

عقده

سبب تیره دامن از و درکشید صیاد از دور پدید آمد موش گفت وقت آنست که از عهده عهد بیرون آیم
و آنچه ضمان من شده بود بتمامی ادا کنم و گربه را چون دیده بر صیاد افتاده بود و هلاک خود را بحق الیقین انتظار قتل
میکشید که موش عقده باقی را ببرید گربه بار از هول جان یاد موش نیامد و پای کشان بر سر درخت رفت
و موش از خیال ورطه خلاصی یافته در سوراخی خزید صیاد رشتهای دام گسسته و کارها بریده دید حیرت بروی
مستولی شده بقیه دام را برداشت و نا امید بازگشت زمانی برآمد موش از سوراخ بیرون آمده گربه را از دور
بدید ترسید که نزد او رود گربه آواز داد ع ای دیده من که دیده باشی ما را اجتناب چرا می‌نمائی اولاد و احفاد
و اصحاب و احباب خود ذخیره یقین حاصل کرده بیشتر آئی تا مکافات نیکوئی را بمروت خویش بجا آورم و حق
کهاری و مردانگی خود را بجز وجهی مشاهده کنی و من میدانم که عذر الطاف تو بکدام زبان خواهم و شکر اشفاق
و اعطاف ترا بکدام بیان ادا کنم ع هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل ع کز عهده بیرون آمدن
نتوانم این انعام را موش همچنان بر جوش بی‌تحاشی میکرد و دیوار ساحت مصاحبت پهلو تهی کرده
روی بجانب وحشت و دهشت می‌نهاد و رقم این مثل بر دفتر خیال میکشید که هذا زمان العقوق
لا اوان اللحوق و با آواز حزین میگفت که زیبا گفته اند نظم روزگاریست که از غایت بیداد دروغ
نیست ممکن که کسی را سر و سامان باشد چشم نیکی ز که داریم بعهدی که در او کس بد نکند غایت احسان باشد
مرا از خاطر میگذرد که زمان خلوت و روزگار فراغت و من بعد از این سر صحبت کس ندارم و رسم
مخالطت با ابنای روزگار فرو میگذارم ع گر همه عالم رو کند هم دام خویش گربه گفت ای یار من دیدار از
من دریغ مدار و حق دوستی و حرمت آشنائی ضایع مگردان که هر که بجهد بسیار دوستی بدست آورد و
بموجبی نا سزائی از دست دهد پای از دایره محبت بیرون گذاشته و از نتایج یاری محروم ماند و دیگر
دوستان از وی نا امید گشته ترک مودت گیرند بیت بدان که دوست کم در آلف بدتر آنکو گرفت
و بگذاشت و ترا بر من منت جانی ثابت است و از برکت مر الغمت زندگانی حاصل و عهد محبت که در میان
آورده ام از تعرض انفصال مصون خواهد بود و مبنای مودتی که بسته ام از مضرت نقض محروس خواهد بود
بیت تو آن شنید نسیم وفا و عهد قدیم ز هر گلی که دمد تا قیامت آید گل ما و تا دامی که عمر من باقیست
حقوق ترا فراموش نکنم و در باب مکافات عمل تو باحسان و اکرام چندانکه امکان دارد مبذول خواهم
داشت بیت شکر مت که هیچ گل تو بر توست سوسن نه ام و لیکن زبان خواهم گفت و هر چند گربه ازین

واحتراز از چه روی روا میداری مگر ندانسته که دوستی عزیز را آورده و برای

نوع سخنان در میان آورد و سوگندهای عظیم یاد کرد و خوارت تا حجاب مجانبت از میان برداشت و راه
مواصلت گشاده گرداند مفید نیفتاد موش جواب داد که هرگاه عداوت عارضی باشد بمجرد آمیختگی و تلطفی
که از جانبین پدید آید مرتفع می تواند شد و در آن محل انبساط و ممازجت از عیوب محسوب نمی افتد
اما چون دشمنی ذاتی باشد اگرچه بظاهر بنای دوستی را ارتفاع دهند بر آن اعتماد نتوان کرد و از کفایت هدایت
و مراقبت احوال دقیقه فرو نتوان گذاشت که مضرت آن بسیار و عاقبت آن وخیم است پس همان به که
چون نسبت جنسیت در میان نیست تو دل از صحبت من برداری که من خوف بجان از آشنائی تو گریزانم و هر که
با غیر جنس خود درآمیزد بدو آن رسد که ببلبلان غوک رسید گربه پرسید که قصه غوک چگونه بوده است موش گفت
حکایت آورده اند که موشی بر لب چشمه وطن گرفته بود و در پای درختی گوشه منزل ساخته و غوکی نیز در میان آب
بسر می برد و گاه گاه بکسب هوا بکنار چشمه می آمد روزی بر لب آب آمده بنغمه دلخراش صدای میکرد و آواز
خود را چون بلبل هزاردستان تصور کرده باواز ناخوش دلها را از قفص تن می رمانید ع اگرچه صورت
دل آزار نا ملایم داشت ش ولی اصول و ادا در کمال شرعی بود در آن حال موشی در گوشه مقام خود بزمزمه مشغول
بود چون نعره شورانگیز غوک شنید متحیر شده باهنگ تماشای خوانند بیرون آمد و بسماع نغمات او متحمل شده
دستی بر هم می نهاد و سری می جنبانید غوک را آن اطوار که نمود از تحسین گمان می نمود خوش آمد و با موش
طرح آشنائی افکند و زبان خرد او را از مصاحبت ناجنس منع میکرد و هوای طبع او را بر متابعت موش
میداشت القصه با هم خوش بر آمده همواره مصاحب بودندی و حکایات خوش و روایات دلکش بر یکدیگر
خواندندی نظم نه دل با یکدیگر می باختند ش ز وسواس سینه می پرداختند ش غوک گفتی موش در گفت آمدی ش پنج
ساله قصه اش یاد آمدی ش جوشش نطق از نشان دوستیست ش بستگی نطق از بی الفتیست ش موش روزی
با غوک گفت که من وقتها میخواهم که با تو راز گویم و غمی که در دل دارم باز گویم و تو در آن محل در زیر آب قرار داری
ع آنجا که تویی گذر ندارد من مشکل ش وینجا که منم هزار مشکل در دل ش چند آنکه نعره میزنم از آواز آب نمی شنوی و هر چند
فریاد میکنم از غوغای غوکان دیگر استماع نمیکنی حیله باید کرد که چون من بر لب آب آیم تو واقف شوی و بی آنکه
نعره زنم از آمدن من آگاه گردی غوک گفت راست میگوئی من نیز بارها درین فکر و اندیشه افتاده ام که اگر
یار من بر لب آب آید من در تک چشمه چگونه آگاه شوم و از عهده انتظاری که بهر دیدار من میکشد چگونه بیرون
آیم و گاه باشد که من نیز بدر سوراخ می آیم و تو از جانب دیگر بیرون رفته مدتی منتظر باشم نمیخواستم که

ممازجت

در وصل

ان نمی

ازین معنی شمه با تو در میان نهم خود بکرامتی که داری اینصورت اظهار کردی و بصفای باطن مکنون
ضمیر مرا ظاهر ساختی اکنون تدبیر این قضیه بتو تعلق دارد و ذهن لطیف تو همه فکر نکو کند موش گفت
مرا سر رشته تدبیری بدست افتاده است و چنان صواب دیده ام که رشته دراز پیدا کنم و یک سر بپای تو
بندم و سر دیگر در پای خویش محکم سازم تا چون بر لب آب آیم و رشته بجنبانم تو از حال من واقف
گردی و اگر تو نیز بدر زاویه من تشریف آری بتحریک رشته مرا آگاهی حاصل گردد از جانبین
برین قرار دادند و عقد صحبت بدین رشته استحکام یافت و همواره از حال هم با خبر بودند روزی
موش بر لب آب آمد تا غوک را طلب داشته اساس صحبتی افکند قضا را زاغی چون بلای ناگهان از
هوا در آمد و موش را برداشته رو ببالا نهاد و رشته که در پای موش بود غوک را از قعر آب بر آورد و چون
دیگر سر رشته در پای غوک محکم بود در هوا سرنگون شد زاغ میرفت موش را در منقار گرفته و بپایان
غوک نگونسار آویخته مردمان آن نقش را که بو العجب بود میدیدند و بر سبیل طعن و ظرافت از هر طرفی
میگفتند که عجب حالتیست که زاغ بر خلاف عادت غوک را شکار کرده و هرگز غوک شکار زاغ نبوده
غوک فریاد میکرد که حالا هم غوک شکار زاغ نیست ولیکن از شومی مصاحبت موش بدین بلا
مبتلا شده و هزار چندین سزای کسی است که با غیر جنس خود مصاحبت کند ای فغان از
یار ناجنس ای فغان * همنشین نیک جویید ای مهان * و ایراد این مثل آن فایده دارد
که کس با غیر جنس خود نباید پیوست تا چون غوک رشته بلا آویخته نشود و مرا خود داعیه آن نیست
که با جنس خود در آمیزم تا بناجنس چه رسد رباعی تو عزلت جوئی و دور از انجمن باشی * رفیق خویشتن
هم خویشتن باشی * ز عزلت شاه مرغان گشت سیمرغ * یکی عزلت گزین و خوانندش سیمرغ * زاغ
گفت چون داعیه صحبت نداشتی در بدایت حال آن همه تملق چرا کردی و تردد و تخلق مرا صید
خود گردانیدی و چون پای بند دام دوستی شدم رشته مواصلت قطع میکنی و طرح مهاجرت
می افکنی رباعی ساقی بوفا سر سبوئی بت دی * چون مست شدم جام زکف بنهادی * چو در دهر
دگا هجر خواستی داد آخر * اول می صافیم چرا امید دادی * موش گفت در آن محل مرا با تو احتیاط
بعقل و عاقل اگر در رنجی افتد که خلاص از آن باهتمام دشمن امید توان داشت هر آینه کر تلطف
بر آید و در اظهار آن زمودت کوشد پس از آن اگر ضرری از و تصور کند از صحبت او تجنب نماید

و آن نه از روی عداوت و انکار باشد یا از راه نفرت و استکبار چنانچه بچگان بهایم برای شیر از پی مادران
روان باشند چون از شیر خوردن فارغ شدند بی سابقه وحشتی موانست ایشان را از دست بدارند
و هیچ خردمند آنرا بر عداوت حمل نکند اما چون فایده منقطع گشت ترک مواصلت بصواب اقربست
نظم هر که از و فایده میرسد دیدن او راحت جان و دلست وانکه از فایده نتوان گرفت صحبت
او را ضرری عاجلست دیگر آنکه اصل خلقت من و تو بعداوت سرشته اند و آوازه دشمنی ما بسمع
رسیده و در طباع قرار یافته و بر دوستی که بضرورت جهت روا شدن حاجتی حادث گشته باشد
چندان تکیه نتوان کرد و او را از یاده وزنی نباید نهاد که چون غرض از میان برخیزد آینه بقرار اصل
باز رود چنانکه آب مادامی که بر سر آتش داری گرم باشد و چون از آتش باز گیری همان سرد گردد
که بوده و همه کس دانند که هیچ دشمنی موش را زیان کارتر از گربه نیست و من ترا بخود بهیچ احتیاجی نمی
شناسم چرا که از چون من میخواهی که بنا شتا شربتی تربیت کنی و گوشت من بجای نهاری بکار
بری و هیچ تاویل نشاید که من فریفته تو شوم و بدستی تو مستظهر و مستوثق گردم ع گربه را با موش
کجا بود دست مهر مادری گربه گفت این سخنان از روی جد میگوئی یا فی نفس الامر هزل و مطایبه
میکنی موش جواب داد که مصرع در جان بازی چه جای بازی باشد این سخن از روی تحقیق میگویم و یقین
میدانم که بسلامت آن نزدیکترست که ناتوانی چون من از صحبت توانائی چون تو احتراز کند
و مرد عاجز از مقاومت دشمنی قوی بپرهیزد و اگر خلاف این واقع شود زخمی رسدش که بهیچ مرهم
علاج نپذیرد زیرا که بیت هر آن کهتر که با مهتر ستیزد چنان افتد که هرگز بر نخیزد حالا مصلحت وقت
در آن می بینم که من از تو بپرهیزم و بر حذر باشم و تو از صیاد محترز لکن ازین میان من و تو صفای
عقیدت معتبر است بجهت همدردی روحانی و تعارف جسمانی بهم بیت چون میان من و تو قربت جانی
باشد چه تفاوت کند از بعد مکانی ثبت بر همین اختصار باید نمود که اجتماع من و تو محالست
و نقطه اتصال خارج از دایره قیل و قال گربه اضطراب آغاز کرده جزعی مشتمل بر آب دیده و فزعی منطوی
بر سوز سینه ظاهر گردانیده گفت رباعی زهر بر بدین یاران بتیغ ناکامی چه خواهست عادت دوران
مرا چه تاوانست به بین مفارقت جان از تن چگونه لعبد بجان دوست که هجران هزار چندانست
ببین کلمه یکدیگر را وداع کردند و هر یکی روی بماوای خود نهادند و خردمند روشن رای را ازین حکایت

فایده آنست که فرصت صلح با دشمن بوقت حاجت فوت نکند و پس از حصول غرض از مراعات جانب
احتیاط غافل نباشد سبحان الله موشی با ضعف و عجز چون انواع آفات بدو محیط گشت و دشمنان
غالب و خصمان قوی گرداگرد او درآمدند بدقایق حیل تمسک جسته یکی از ایشان را در دام موافقت کشید و بوسیله
محبت وی از خرابهٔ سیل محنت ایمن شد و بوقت مجال از عهدهٔ عهد بیرون آمده اداب حزم و دوراندیشی
بجا آورد اگر اصحاب خرد و کیاست و ارباب فطنت و فراست این تجارب را نمودار عزایم خویش گردانند
و در تقدیم مهمات این اشارات را مقتدای راه خود سازند هرآینه فواتح و خواتیم کار ایشان بمزید
دولت و کامی مقرون و متصل باشد و سعادت عاجل و کرامات آجل بروزگار فرخنده آثار ایشان واصل
و متواصل گردد ◦ هر آنکه کند پیروی اهل خرد بهیچ وجه بلای بمجال او نرسد بتاب تجربه چون گرد فتنه
بنشاند غبار نقص بروی کمال او نرسد بنای رفعت کلکو اگر براساس حزم نهد خلل برتبهٔ جاه و جلال
او نرسد باب هشتم در احتراز کردن از اصحاب حقد و حسد و اعتماد ناکردن و بر تملق ایشان اعتماد نانمودن
رای جهان آرای بحکیم فرخنده رای گفت ◦ ای چو صبح آخرین سرتا پا صدق و صفا وی چو عقل اولین
پا تا بسر فضل و هنر بتقریری از وصمت عیب مبرا و توجیهی از سمت شک و ریب معرا بیان فرمودی مثل
کسی که دشمنان غالب و خصمان قاهر متوجه او گردند و از هیچ جانب راه گریز نیابد و محل خلاص متصور نباشد
و او بیکی از ایشان استظهار جسته قاعدهٔ صلح را تمهید دهد و بمدد مصالحت او از مضرت دیگران
برهد و از خطرهای مخافت و فتنه و آفت ایمن گردد و عهد خود را در آن واقعه با دشمن بوفا رساند
نفس خود را از و نیز صیانت نماید و ببرکت فهم و دانش و میامن حزم و بینش از گرداب آفات بساحل
فوز و نجات رسد اکنون التماس آن دارم که باز گوئی داستان اصحاب حقد و عداوت که از ایشان
احتراز و اجتناب نیکوتر یا انبساط و اختلاط بهتر و اگر یکی از ایشان که استمالت برآید بدواعیه ملایمت
از وی سر بر زند بدان التفات باید نمود یا آن را مطلق در ضمیر جای نباید داد برهمن گفت ◦
ای چو وهم از افتتاح ازمانیم دوربین وی چو عقل از ابتدای آفرینش کاردان هر که بفیض روح
قدسی مستظهر باشد و بمدد عقل کل متمسک بصر هرآینه در کارها احتیاطی هرچه تمام تر واجب داند
و مواضع خیر و شر و مواقع نفع و ضر نیکو شناسد بر وی پوشیده نماند که از دوست دل آزرده قرین
رنج دیده پهلو تهی کردن از ابتلا نزدیکتر است و از مکامن مکر و کینه کوش و غوایل غدر گندم نمای جو فروش

+ greater.
نقص
+ reproach.
+ arrangm. confirmat
+ defense.
escape.
+ confusion, mixture
+ apprehending

تجنب نمودن موجب ایمنی از خطر خاصه که تغیر باطن و تفاوت اعتقاد او بچشم خود معاینه ببیند و دغدغه
دل و خدشه ضمیر او بنظر بصیرت مشاهده نماید نظم چو از دست خصم ایمن مباش خراشیده را هست
قصد خراش گر اول درآید بلطف و خوشی باخر بسی محنت از وی کشی و هر که از اهل کینه علامت عداوت
فهم کرده باشد باید که آنرا محل نکو پیدا از دو حرب زبانی و تلطف فریفته نشود و جانب هوشیاری و بیداری
و عاقبت اندیشی فرو نگذارد چه اگر خلاف این معنی از وی در وجود آید تیر آفت را از جان هدفی ساخته باشد
و آتش بلا را در ساحت سینه برافروخته مصرع ایمنی از خصم محنتهای بسیار آورد تخم غفلت هر که کارد رنج دل
بار آورد و از جمله حکایات که درین باب بر دفتر خاطر اولو الالباب مرقوم شده حکایت ابن مدین و قبره مزیت
جمال و مزید کمال دارد رای پرسید که قصه آن چگونه بوده است حکیم برهمن گفت حکایت آورده اند که ملکی
بود نام او ابن مدین با همت عالی و رای روشن قصر رفیع القدر سلطنت را بسعی معمار شوکت بقبه سماک
رسانیده و بنای وسیع الفضای مکرمت را بمدد مهندس حشمت از ذروه فلک الافلاک گذرانیده مصرع
ملک کوکبه مرتبه شاه جمشید تخت فلک منزلت ماه خورشید بخت و او با مرغی که آنرا قبره گفتندی
انسی تمام داشت و آن مرغی بود با حسن کامل و نطق دلکشای و صورت مطبوع و هیات زیبا همواره
ملک از آن سخن بغنجی نغمه و بجوابهای شیرین و مثلهای رنگین او منبسط گشتی نظم سخنهای زیبای
رنگین خوش است حکایات شیرین دلکش است کسی را که زینها بود بهره مند کنندش بزرگان و
شاهان پسند قضا را قبره در کوشک پادشاه بیضه نهاده بچه بیرون آورد ملک از غایت دلبستگی
فرمود که او را بحرم سرای بردند و ملازمان حرم سرای را حکم شد تا در تعهد او و بچه او بغایت جهد
بجا آوردند قضا را همان روز پادشاه را پسری آمد که نور دولت از ناصیه او تابان و شعاع سعادت
بر صفحات حال او درخشان نظم مهی بر اوج سپهر کمال طالع شد که گیتی ندید چنان ماه در هزاران سال
خجسته طالع و روشن دل و مبارک پی فرشته طلعت و نیک اختر و همایون فال از آن نهال شرف
تازه گشت گلشن ملک چنانکه تازه شود برگ گل ز باد شمال چندانکه بچه قبره می بالید شاهزاده نیز
نشو و نما می یافت و ایشان را با یکدیگر الفتی عظیم افتاده بود و پیوسته ملک زاده با آن مرغک بازی
کردی و هر روز قبره بکوهسار رفتی و از میوه که مردم آنرا ندانستندی و اگر بدانستندی بدان
رسیدن نتوانستندی دو عدد بیاوردی یکی ملک زاده را بدادی و دیگری بچه خود را خورانیدی کودکان

بران [illegible]

+ arch of heaven
+ exulting
+ palace, villa
+ care taking
+ grew up

برابر

متلذذ گشته بمیل و محبت و شفقت او رغبت تمام می‌نمودند و اثر منفعت آن هر چه زودتر در قوت ادراک و تقویت جسم
ایشان ظاهر می‌شد چنانکه در اندک مدتی بسیار بالیدند ع گشتند سر بلند بنشو و نمای خویش چون سبزه
از اثر فصل نو بهار و قبره را بوسیلهٔ آن خدمت هر روز جاه و رفعت زیاده می‌شد و سبب علو قرب
و منزلت می‌افزود یک چندی برین گذشت و زمانه لعبی اوراق سفید و سیاه لیل و نهار در نوشت روزی
قبره غایب بود و بچهٔ او در کنار شاهزاده جست و بر بچه خشونت دست او را ریش کرد آتش خشم در اشتعال
آمده شاهزاده را بغرق آب شدت و حدت افکند تا خاک در چشم مردمی و مروت زد حق الفت و صحبت
قدیم را بر باد داده پای او را گرفته بر گرد سر بگردانید و چنان محکم بر زمین زد که فی الحال با خاک برابر گشت
و در پنجهٔ شکنجهٔ هلاک ناچیز شد ع دریغا که شاخ گل نو شکفته فرو ریخت از تند باد خزانی چون قبره
باز آمد و بچه را کشته دید بیم بود که مرغ روحش از قفس قالب پرواز کند از هول آن واقعه نزدیک بود از فزع اگر چند
آتش زنه بر آمد و از وقوع آن قضیه مایهٔ اندوه در سینه‌اش کالنقش فی الحجر جاگیر شد فریاد و
نفیر بمنزل ماه رسانیده میگفت ع وه که کحل روشنی در چشم عالم بین نماند برگ عیش و شادمانی
در دل غمگین نماند ع بعد از جزع بسیار و فزع بیشمار با خود اندیشید که این آتش بلا را تو بر افروخته
و نقد فراغت را بسودای محنت تو بفروخته ترا در بنای خاری یا بر سر دیواری آشیانه بایستی ساخت
در حرم سرای سلطان چه کار داشتی و بتربیت بچهٔ خود مشغول باید شد با تا یکی پسر پادشاه چرا مشغول
شدی اگر بگوشهٔ توشهٔ قناعت میساختی امروز بدین بلا مبتلا نگشتی و این قضیهٔ پر غصه نمی‌کشیدی
و حکما گفته‌اند بیچاره کسی که بصحبت جباران در ماند که زمام عهد ایشان سخت سست بود و بنای وفای
ایشان قوی ضعیف افتاده باشد همیشه رخسارهٔ مروت را به آسیب جفا خراشیده دارند و چشمهٔ فتوت را
بخاک بدعهدی و بی انصافی انباشته سازند اخلاص و مناصحت نزدیک ایشان حرمتی ندارد و نه سابقهٔ
خدمت و رابطهٔ ملازمت قدر و قیمتی ع برای خدمت آنکس که نشناسد حق خدمت مکن اوقات
خود ضایع که نه مزد است و نه منت ع عفو جرایم را که صفت اولو العزم است در مذهب انتقام ناروا و
حرام شناسند و حق ناشناسنده را که سمت اهل الفراست در شرع نخوت جایز و مباح دانند احتراز
جمعی که سوابق خدمت مخلصان فراموش کنند چه فایده توان گرفت و در ملازمت گروهی که
رابطهٔ محبت بی غرضان را از یاد بگذارند چه سرمایه حاصل توان کرد مصرع حیف که در صحبت جاهل الشقی

+ heats anger

نزدیک

دل از شرح این که لشکر اندوه بر ملک استیلا یافته

رقتی در دلش

و مباح

عفو جرایم

برمن نام آن اکه حق صحبت یاران شناسد و من با قومی در آمیخته ام که در جانب حفظ ارکان کارهای بزرگ را
حقیر شمرند و از طرف دیگران اندک سهوی را بسیار شناسند ؏ عیب خود را بهنر باز نمایند و گر هنری
هست ترا عیب عظیمی خوانند * و من باری فرصت مجازات و زمان مکافات فوت نخواهم کرد و تا کینه
بچه خود را ازین ظالم بی رحم و ستمکار خونخوار که همزاد و همنشین و مونس و قرین خویش را بهیچ جرمی بکشت
و هم خانه و همخوابه خود را بی سببی هلاک کرد باز نجویم آرام و قرار نخواهم یافت والبته ؏ بکوشم نهم مهر و آزرم را
بجوش آورم کینه گرم را * پس آنگه بی محابا بر روی ملک زاده جست و چشم جهان بین آن قرة العین سلطنت را
برکند و پرواز نموده بر کنگره کوشک نشست خبر بشاه رسید و برای چشم پسر گریه ها کرد و خواست که بحیله
مرغ را در دام فریب آورد و در قفس بلا محبوس ساخته آنچه سزای او باشد در کنارش نهد پس بزیر کوشک آمد و
در برابر قبره بایستاد و گفت ای مونس روزگار ازین بالا فرود آی که تو بجان ایمنی و خاطر جمع دار ؏
کز دست زلف مشکینت خطائی رفت رفت * حالا صحبت مرا بهم مزن و نهال عیش مرا بتبر مرده
مساز قبره گفت ای ملک متابعت فرمان تو بر همگنان واجبست لاما مدتی در بادیه تامل سرگردان شده بسر حد
این اندیشه رسیده بودم که بقیة العمر کعبه آمال و قبله اقبال جز درگاه شاه جهان پناه نباید شناخت و مرکب همت
جز در ساحت ملازمت این حضرت نباید تاخت و مرا گمان آن بود که در سایه عنایت تو چون کبوتران
حرم مرفه الحال و فارغ البال توانم بود و در زمره مروت سعی نموده بمرتبه صفا توانم رسید اکنون که خون پسرم در
حریم سلطنت تو چون قربانی حاجیان مباح داشتند چگونه مرا آرزوی طواف این خانه باقی ماند و با این همه
اگر دانستمی که جان شیرین را عوض هست لبیک زنان احرام خدمت بستمی ولیکن ؏ مرغی که رمیده گرد از دام
من بعد بدانه کی شود رام * و دیگر حدیث لا یلدغ المومن من جحر مرتین و مرد زیرک باید که پای خود را
دوبار نیازماید و از زخم جانوری دوبار گزیده نشود ؏ نشنودی این مثل که ارباب عقل گفتند * من جرب
المجرب حلت به الندامة * و نیز بر ضمیر منیر ملک روشن است که مجرم را ایمن نباید زیست که اگر در عقوبت عاجل
توقفی رود عذاب آجل متوجه خواهد بود و اگر بسبب عدت بخت از آن بجهد اولاد و احفاد او را تلخی نکال
آن بباید چشید و خواری عقاب و مالش بباید دید چه طبیعت عالم صفت مکافات را متکفلست و طینت
روزگار خاصیت مجازات را متضمن چنانکه پسر ملک با بچه من غدر اندیشید از من بی اختیار بلکه بطریق
مکافات الهی بوی رسید و ممکن نیست که کس از سر غم ستمکاری جرعه نوشد که بخمار بلا مبتلا نگردد

+ resting

+ sacrifice

+ grief

و درین اثنا

دور چمن اعمال نهال بیداد نشاند که ثمره عقوبت و عذاب بر نداد ه ابلهی کو تخم حنظل کاشت طمع شکر
نباید داشت و ملک گفت حکایت دانادل و دزدان استماع نفرموده‌ام و رسیدن مکافات بدزدان بسمع شریف
نرسیده ملک پرسید که قصه چگونه بوده است برهمن گفت حکایت آورده‌اند که در شهر رقه درویشی بود باخلاق
پسندیده و آداب ستوده آراسته و نهال اقوال و افعالش بازهار مکارم اوصاف و محاسن عادات بواسطه آنکه
دلی داشت بحقایق معرفت دانا او را دانادل گفتندی و اهالی آن شهر او را دوست داشتندی بیت ازانکه کمال معرفت
شد حاصل هم راحت جان باشد و هم مونس دل وقتی از اوقات متوجه زیارت بیت الحرام شد و
بی رفیق و همدمی روی براه آورد و جمعی از دزدان بوی رسیدند و بگمان آنکه با وی مال بسیار است قصد
کشتن وی کردند دانادل گفت با من از مال دنیا چندان چیزی نیست که توشه راه حج تواند بود اگر غرض شما
بدان حاصل میشود هیچ مضایقه نیست مال را ببرید و مرا بگذارید تا بطریق توکل و تجرید این راه را بسر برم
و دیده انتظار کشیده را از خاک آستان حرم توتیای کشم ه روم بکوی وی و سر بر آستان فکنم
غبار خاک درش توتیای دیده کنم شعر دزدان بی رحم بدان سخن التفات نانموده بقتل وی شمشیر کشیدند
بیچاره متحیر شده بهر طرف می نگریست و چنانچه رسم فرو ماندگانست یاری و مددکاری می جست
دران بیابان پر وحشت و صحرای با هول و هیبت هیچ متنفس بنظر وی در نیامد مگر آنکه بر زبر سر ایشان
جوقی از کلنگان می پریدند دانادل التجا بکلنگان برده گفت که درین بیابان بدست ستمکاران گرفتار
شده ام و جز عالم السر و الخفیات کسی از حال من خبر ندارد شما را باید که کینه من بخواهید ازین جماعت
و خون من از ایشان باز طلبید دزدان بخندیدند و گفتند چه نام داری گفت دانادل گفتند یاری دل تو
از دانایی هیچ خبر ندارد و ما را معلوم شد که تو بی عقلی و هر که عقل ندارد در کشتن او زیاده وبالی نخواهد بود دانادل گفت
سوف تری اذا انجلا الغبار درین معنی نکته از مکافات بر شما خوانم و شمه از مجازات عمل بنظر شما
در می آرم ولیکن گروهی که صفت صم بکم عمی فهم لایرجعون لازم ذات ایشانست ازین معنی چه خبر دارند
ه اگر گوش دارد خداوند هوش ازین گفتها نیست خوشتر آید بگوش شعر چندانکه دانادل مبالغت کرد گوش هوش
آن جماعت از استماع سخن حق بی بهره بود و باصره بصیرت شان مشاهده جلوه جمال حقیقت نمی نمود
او را بکشتند و مالش را ببردند و چون خبر کشتن او باهل شهر رسید ملول گشته بر فوت او تاسفها
خوردند و پیوسته طالب آن بودند که کشندگان او را بیابند آخر الامر بعد از مدتی مدید روز عیدی مردم بمصلی حاضر شده

بازنهار
+ the gentleman.
+ cranes.
troop.
+ the Knower of secrets
+ things concealed God.
سوف ترانا ع الفه

بودند و نشستگان و دانادل نیز در همان مجمع گوشه گرفته حاضر بودند در اثنای آن حال فوجی از کلنگان از
هوا در آمده بر بالای سر ایشان پرواز میکردند و بنوعی آواز میدادند که از شغب و فغان ایشان خلق
از اذکار و اوراد خود باز می ماندند یکی از دزدان بخندید و بطریق استهزا با یار خود گفت که همانا خون
دانادل میطلبند قضارا یکی از اهل شهر که در جوار ایشان بود این سخن بشنید و دیگری را اعلام داد و هم
در ساعت بحاکم اظهار کردند و ایشان را گرفته باندک مطالبه معترف شدند و مکافات خون ناحق آن بیگناه
بر موجب
رسیده بقصاص رسیدند نظم که کرد در همه عالم گمان ظلم بزه که تیر لعنت جاوید را نشانه نشد
که در زمانه بی اعتبار طرح ستم خیال بست که خود عبرت زمانه نشد این مثل برای آن آوردم تا ملک را
معلوم شود که جرأت من نزد خون شاهزاده بتقاضای مکافات و اقتضای مجازات بوده و الا مرغ شکسته
بال را قوت این کار از کجا باشد و چون اینصورت از من واقع شده حالا حکم حاکم خرد آنست
که بفرمان تو کاری نکنم و اعتماد نانموده بر سر مخادعت و فریب در چاه نروم مصرع آن به که حذر کنیم از خدمت
شاه ملک گفت آنچه گفتی بصدق و صواب مقرون بود و بفواید حکمت و عواید فضیلت مشحون و من
میدانم که بفحوای البادی اظلم گناه پسر من بود که بسابقه جرمی بچه ترا بقتل آورد و تو بر سبیل مکافات و جزاء
سیئة سیئة مثلها عوض راست کردی هنوز منت دارم که بقتل او اقدام ننمودی و بهمین
نقصان باصره او پسند کردی اکنون نه ترا گناهی متوجه است و نه مرا آزاری باقی قول مرا باور کن
و بیهوده در مفارقت و مهاجرت مکوش و بدانکه من انتقام را از معایب مردان می شمارم و عفو را
از هنرهای جوانمردان می شناسم هرگز دست رد بر سینه هنر نخواهم نهاد و روی قبول بجانب
عیب نخواهم آورد بلکه مدعای من آنست که در مکافات بدی نیکوئی کنم و اگر از کسی بمن ضرری
رسد در برابر آن نفعی باو رسانم نظم ما عادت خود بهانه جوئی نکنیم جز نیکوئی و نیک خوئی نکنیم
آنها که بجای ما بدیها کردند گر دست دهد بجز نکوئی نکنیم قبره گفت باز آمدن من محال است
و هرگز ممکن نیست که خردمندان از مصاحبت یار متوحش پهلو تهی کرده اند و در فواید بزرگان
مذکور است که مردم آزرده را هر چند لطف و دلجوئی زیادت واجب دارند و اکرام و احسان نسبت
بایشان فریضه شناسند بدی و بدگمانی و نفرت بیشتر شود در آن تقدیر احتراز لازم تر باشد
رباعی عزیز من چو آزردی کسی را مرا عاشق مکن تا می توانی که هر چند از تو خدمت بیش بینم مرا او را

+ deceit
+ advantages
+ to be feared

پیش کردد بدگمانی ملک گفت ای قبّره ازین خیالات درگذر که تو مرا بجای فرزندی بلکه عزیزتر هستی
که مرا با تو بهیچ باب از جوانب آن و متعلقان نیست و کسی نسبت بکسان خود بدین اندیشند و
با مخصوصان در مقام انتقام و مخاصمت نباشد قبّره گفت حکما در باب اقربا سخنی گفته‌اند و حال هر یک
بتفصیل باز نموده برین منوال فرموده‌اند که مادر و پدر بمثابه دوستان و برادران بمنزله رفقا و یاران
و خال و عم در مرتبه آشنایان و زن در مقام همصحبتان و دختران در موازنه خصمان و سایر خویشان و پیوندان
در مرتبه بیگانگان اما پسر را برای القای ذکر خواهند و بالنفس و ذات خود یکتا شناسند و دیگری برابر در عزّ و حرمت
با او شریک نسازند و من ترا هرگز بجای پسر نتوانم بود و بر تقدیر مرا بجای پسر دانی در وقت نزول بلا و هجوم
آفت و عنا جانب مرا فرو خواهی گذاشت که هر چند کسی را که دوست دارد گوید که خود را برای تو نثار میکنیم
و بجان در مقام مضایقه نیستم جان چه چیزست که بهر تو فدا نتوان کرد لیکن بوقتی که فتنه حادث گردد
و کار بدان رسد که از سر جان برباید خاست بی شبهه خود را از مضیق آن خطر بعرصه سلامت خواهد کشید
و بهیچ نوع نقد هستی را نثار دیگری نخواهد کرد مردی باید که از بلا نگریزد و از بهر کسی از سر جان برخیزد
ملک گفت حکایت پیرزن شنیده که مهستی و بر مضمون حال آن زن اطلاع یافته فرمود که قصه او
چگونه بوده است قبره گفت **حکایت** آورده‌اند که زالی کهن سال فرسوده حالی دختری داشت مهستی نام
که ماه تمام از تابش رخسار او رشک می‌برد و مهر جهان افروز از عکس عارض دلربایش در عرق خجلت می
نشست **نظم** شیرین سخنی که هوش می‌برد رونق ز شکرفروش می‌برد نازی و هزار فتنه در هر
چشمی و هزار کشته در شهر ناگاه چشم زخم روزگار ناسازگار ریحان سرو گلعذار رسید و سر بر
بستر بیماری نهاد و در گلشن جمالش بجای گل ارغوان شاخ زعفران رسته سمن تازه آسا از تب حرارت
بی آب و سنبل پرشکنش از تب محرق بی‌تاب گشت **شعر** چون زلف مسلسل عنبرینش تکسیر یافت جسم نازنینش
پیرزن که سر دختر می‌گشت و از روی نیاز و زاری با چشمی چون ابر بهاری میگفت ای جان مادر جان
مادر فدای تو باد و این شکسته در گوشه محنت مانده حالیا تن من خود را صدقه تو میکنم و نیم جانی
که دارم برای بقای تو فدا می‌سازم **مصرع** گر درد سری باشد مرا گرد سر گردان هر سحرگاه با ناله
و آه گفتی خدایا برین جوان جهان نادیده ببخشای و این پیر فرتوت از عمر سیر آمده را در سر و کار او کن
رباعی از عمر من آنچه هست بر جای بستان و بعمر او بیفزای گرچه شده‌ام چو موی از غم یکموی نخواهم

از سرش کم ش القصه پیرزن از آنجا که مهر مادری و شفقت مادران می باشد روز و شب در دعا و زاری
میکوشید و جانی که داشت بفرزند دلبند می بخشید قضا را ماده گاوی از آن پیرزن که بچرا بیرون رفته بود
از صحرا باز آمد و بمطبخ درون رفت و بوی شوربا سر در دیگ کرد و آنچه بود بخورد و چون خواست که سر
بیرون آورد نتوانست گاو بی طاقت شده همچنان دیگ در سر از مطبخ بیرون آمد و از این گوشه بدان
گوشه میرفت پیرزن در وقت باز آمدن گاو در خانه نبود و از سر این قضیه وقوفی نداشت چون
بخانه درآمد و بدان شکل و هیات چیزی دید که بخانه می آید تصور کرد که عزرائیل است که بقبض
جان مهستی آمده است نعره برداشت و بزاری تمام گفت نظم ای ملک الموت من نه مهستی ام
من یکی پیرزال محنتیم ش گر تو خواهی که جانش بستانی اندرون خانه است تا دانی ش گر ترا مهستی است
اندر کار ش اینک او را ببر مرا بگذار ش بلا را زبی شم دا او را ش چون بلا دید در سپرد او را ش تا بدانی
که نیست در خطری ش هیچکس از خود عزیزتری ش و من امروز از همه علایق مجرد شده ام و از همه
خلایق منقطع گشته و از خدمت تو توشه برداشته ام که راحله قوت من بدان گرانبار شده
تحمل بار دیگر ندارم ع ترسم که تن ضعیف است این بار بر نتابد ش و کدام جانور را این طاقت تواند بود
که جگر گوشه او را با آتش اندوه کباب کرده میوه دلش را بباد تاراج بر دهند و روشنائی دیده او را
در ظلمات فنا افکنده راحت جانش از زمین بردارند و من چون از فرزند ارجمند که نور دیده
پدرم و سرور سینه پر غم بود بر اندیشم دریای تاسف در موج آمده کشتی شکیبائی را در گرداب
اضطراب اندازد و شعله آتش تحیر بالا گرفته متاع صبر و بردباری را بیکبار بسوزد نظم اندر جهان منم
که محیط غم مرا ش پایان پدید نیست چه پایان کناره هم ش گفتم بصبر ساحل دریا شود پدید ش اکنون
شکست کشتی صبر و قرار هم ش و با این همه از جان ایمن نیستم و بدین تواضع و تملق فریفته شدن
از روش خردمندان دور می دانم آیت یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین
میخوانم ع وصلی که در و ملال باشد ش هجران به از آن وصال باشد ش ملک گفت آنچه از جانب
تو وقوع یافت اگر بر وجه ابتدا بودی تحرز و تجنب از صحبت مناسب نمودی ولیکن بر سبیل
قصاص کاری کردی بطریق جزا عملی بجا آوردی و زبان معدلت نیز همین حکم میفرماید و حاکم
انصاف در مقابله چنان فعلی که از فرزند من صادر شده بچنین مکافات امر می نماید پس موجب

زجرت

و سبب نفرت چه تواند بود آخر برادر تو بعد پیش از ولادت فرزند این اوقات و موسم روزگار من تو بودی و چون پسر من
از کتم عدم بقضای وجود آمد مهر پدری اقتضای آن کرد که بدیدار وی انسی پدید آید و دران حادثه او را با تو شریک گردانم
و بمجالست و موانست وی خاطر من بر غایت میل کرد [illegible] اکنون که چشم زخم زمان بقضیه [illegible] بگوهر پاره اش
رسانید ذوقی که بدیدار وی داشتم خلل پذیرفت امامت سر کرد و شنید و هیچ طمع آن تو باقیست چنین مکن که این
هنر بکلی منتفی گردد و مرا بقیة العمر معتکف بیت الاحزان باید شد و باندوه و ملال و غصه و کلال باید گذرانید و مثل من و تو
مثل آن مطرب است پادشاه راقبره پرسید که چگونه بوده است آن حکایت گفت **حکایت** آورده اند که پادشاهی مطربی داشت
خوش آوازی شیرین نوازی که بالحان دلفریب مایه عقل از ترکیب بیرون بردی و عنان تمالک از دست صبر و
شکیب بدر کردی **نظم** از و خوش گوی تر در لحن و آواز ندید این چنگ پشت ارغنون ساز پادشاه او را
بغایت دوست میداشتی و پیوسته از نغمات دلاویز و دستانهای نشاط انگیز بخش خوش وقت بودی لوای
مطرب [illegible] بشنو [illegible] که صوت راحت افزایش بزیر و بم چون ناهید آورد در چرخ کیوان آوازه این مطرب غلامی داشت
قابل او را تربیت میفرمود و در سازندگی و نوازندگی تعلیمهای مشفقانه میداد تا باندک زمانی کار از استاد
بگذرانید و آهنگ سازی و نغمه پردازی بمقامی رسانید که آوازه قول و غزلش از اندازه تصور و وهم و خیال
درگذشت و از صوت صدای نقش و عملش مسامع جوامع اغره و اماهی پرگشت **ابیات** گردی بترانه دلدوز
باز از نشاط و عیش را تیز چون گوشه عود ساز کردی ناهید دو گوش باز کردی پادشاه از نیز کار
غلام آگاه شده تربیت و تقویت او التفات نمود تا بحدی که ندیم خاص و مقرب صاحب اختصاص گشت
و پادشاه همواره بنغمات فیض بخشش که از معجزه مسیح خبر دادی مفتون بودی و بنوای عود عالم سوزش که آتش در
دلهای عشاق میزد آهنگ بزم عشرت می نمودی عرق حسد در دل مطرب بحرکت آمده غلام را بکشت
خبر بپادشاه رسید باحضار مطرب اشارت فرمود و چون مطرب را بموقف سیاست حاضر آوردند سلطان
از روی هیبت با وی عتاب آغاز کرد و گفت ندانستی که من نشاط دو تن بودم و نشاط من بدو دست بود یکی در
صحبت از سازندگی تو دیگری در خلوت از نوازندگی غلام چه چیز ترا برین داشت که غلام را بکشتی و نیمه نشاط
من باطل و منغص کردی همین ساعت بفرمایم تا ترا نیز از شربت که غلام را چشانیده بچشانند تا دیگر باره
کسی بر مثل این جرأت اقدام ننماید مطرب از قول پادشاه سرودی یاد آمد و گفت شاها من بد کردم که نیمه
نشاط پادشاه را باطل کردم و پادشاه اگر مرا بکشد تمام نشاط خود را ضایع گرداند پادشاه را این سخن

قسم

خنده‌ای که از او نوازش می‌نمود و از کشتن آزاد کرد فایده این مثل آنست که پاره از طرب و خرسندی من بواسطه
فرزند نقصان پذیرفته و تیر که بسبب فراق می‌نوازی نزدیک شده که رشته امیدم چون قامت چنگ
خمیده گردد و سینه رنجورم بناخن حسرت چون دل عود خراشیده شود آخر الامر مفارقت ضرور دست
خواهد داد حالا در هیچ اختیاری مکوش و دامن جمعیت را از دست مده ع خود مکن پیکانی باری
چو میدانی که چرخ ش آشنایان را ز یکدیگر جدائی میدهد ش قبره گفت که خشم در نهانخانه دل پوشیده
و کینه در زاویه سینه مختفی مانده و چون کسی را بر آن اطلاع ممکن نیست پس آنچه زبان گوید اعتماد را نشاید
که زبان بر اداء معنی از مضمون آنچه در ضمیر مکنونست تمکن که عبارت راست ادا نکند و بیان در فحوای مخزونات
خاطر حق امانت بجای نیاورد اما دلها بحکم القلوب تتشاهد هر یکدیگر را شاهد عدل و گواه راست اند
ع حدیث سر دل دل داند و بس ش زبان و لب در آن محرم نباشند ش و زبان تو در آنچه میگوید دل با او
موافق نیست و دل تو آنچه دال و زبان در ادای آن صادق نیع ع صد جان فدای آنکه دلش با زبان
یکیست ش ای ملک من صعوبت صولت ترا نیکو شناسم و از نهیب سیاست تو نیک باخبرم بیت از
کوه کاه زخم گران تو کند رکاب و ز باد وقت حمله سبک تر کنی عنان ش هیچ وقت از هیبت تو ایمن نتوانم
بود و نفسی از ضرر سطوت تو آرام نتوانم گرفت و از آنجا گفته‌اند که طبیب با یکی مشفقست که داروی چشم را
بتو نسبت بیشتر است از داروی درد شکم ملک پرسید که چگونه بوده است آن قبره گفت حکایت
آورده اند که مردی نزد طبیبی آمد و از درد شکم بیقرار گشته در زمین می‌غلطید و از صعوبت الم زار زار
می‌نالید و دوا می‌طلبید مصرع ای طبیب آخر دوائی کن که کار از دست رفت ش طبیب بطریقی
که ارباب حکمت قانون معرفت اسباب و علامات را مقدم دارند تا بعد از تشخیص مرض بعلاج کامل
که سبب شفای عاجل تواند بود اقدام نمایند از وی پرسید که امروز چه خورده مرد ساده دل گفت
نان سوخته خورده ام و بدان غذا که مشابه انگشت بود تنور معده را تافته طبیب غلامان را فرمود
که داروئی که چشم را جلا دهد و روشنی بصر بیفزاید بیاورند تا چشم این شخص را دوا کنم آن شخص
فریاد برکشید ع کاخر چه محل هزل و بازیست ش وقت اجل است و جان گداز است ش ای طبیب
خوش طبعی بر طرف و استهزا بگذار من از درد شکم می‌نالم و توجه در دارو در چشم من میکنی داروی دیده
با درد شکم چه مناسبت دارد طبیب گفت میخواهم که چشم تو روشن شود و سیاهی از سفیدی فرق توانی کرد

تا دیگر

تا دیگر زبان سوخته نخوری پس ترا علاج خشم از مداوای شکم لازم تر است و غرض من از ایراد این مثل آنست تا ملک تصور نکند
که من از جملهٔ آنهاام که سوخته از ساخته باز نشناسم و خام از پخته امتیاز نکنم بیت بحمد الله که در دانش چنانم که خیر از شر جدا
کردن توانم ملک گفت میان دوستان ازین نوع سخنان که ترا با من واقع شده بسیار حادث میگردد و امکان
ندارد که راه مخاصمت بکلی از میان مردم برافتد و طریق نزاع و جدال مسدود شود اما هر که بنور عقل آراسته است و بنور خرد
متحلی حسب المقدور در اطفای نایرهٔ غضب میکوشد و چندانکه می تواند آب حلم بر آتش خشم میریزد و میداند که در
نوشیدن شربت عفو اگرچه بغایت تلخ نماید حلاوت مسرت مندرج است و تحمل نمودن بار مشقت بردباری هرچند
مزاج زهر دارد تریاق بهجت را متضمن نظم غصه مخور زانکه شقاوت در وست ش خشم فرو خور که حلاوت در وست ش
قاعدهٔ بحر فرو خوردنست ش شعشعهٔ برق دراز زدنست ش سینهٔ دریا نشود پر غبار ش گرچه که باران کندش سنگسار قطره
گفت این مثل مشهور است که من تهاون بالشر وقع فی الضر هر که آسان گیرد در دشوار افتد اینکار
دشوار آسان گرفت و درین امر صعب تهاون نشاید ورزید و من عمری در نظارهٔ مهره بازی چرخ شعبده انگیز
تلف ساخته ام و نفایس اوقات بتفرج بوالعجبیهای دهر حقه باز در باخته هرآینه از ذخایر تجربه بهرهٔ استظهاری وافر
حاصل شده باشد و بمکاسب کیاست و سرمایهٔ فهم و فراست سودی تمام بدست آمده و بتحقیق شناخته ام که شرر اختیار
و شرارهٔ اقتدار بنای عهد و پیمان را می سوزد و سوزن نخوت کامکاری برشتهٔ سطوت جباری دریهٔ آزرم و وفا را
می دوزد و آنجا که شیر سیاست شهریاری دم انتقام بر زمین زند تملق و روباه بازی فایده نخواهد داد همان به
که خود را خواب خرگوش ندهم و از خوی پلنگی هراسان شده چون آهو راه بیابان گیرم که خصم ضعیف را هیچ درجه با
دشمن قوی مجال منازعت نیست چنانکه آن پادشاه برای دشمن خود درین باب مثلی ایراد کرده است ملک پرسید
آن چگونه بوده است قبره گفت حکایت آورده اند که در دیار ترکستان پادشاهی بود که همای همت همتای او
سایهٔ صلاح و جناح فوز و نجاح بر مفارق عالمیان مبسوط ساخته و عنقای لوای با اعتلایش بمرفعت از شهباز
طاوس ریاض سپهر گذرانیده عدل کامل نفس مهمات ملکداری را انتظام تمام ارزانی داشته و دل شاملش مصالح
شهریاری را از روی اهتمام باتمام رسانیده نظم خسرو تاج بخش تخت نشان ش بر سر تاج و تخت گنج فشان ش
در جهانگیری و جهانبانی ش جم وقت و سکندر ثانی ش یکی از ارکان دولت را اخذشته در ضمیر پدید آمد روی از خدمت
شهنشاه بر تافت و یکی از دشمنان ملک را فریب داده در مقام محاربه و مخاصمه آورد و چون شاه را معلوم گشت
که دشمن روی اطاعت از قبلهٔ انقیاد برتافته و وسوسهٔ عصیان و دغدغهٔ طغیان در بنیاد اعتقادش راه یافته

باسر پرجوش از سودای خام خیال سرداری و سروری و برتری می پزد و با دل پر کینه از کدورتهای دیرینه تمنای
کامکاری و برتری می برد نامهٔ مشتمل بر نصایح مشفقانه و صحیفهٔ منطوی بر مواعظ ملوکانه نزدیک او فرستاد
و خصم مغرور از غایت نخوت و غرور بدان التفاتی نکرد و بکمند دعوت هر کجا گروه سرگردانان بود بجانب
خود جذب می فرمود ع پراکنده چندی را گرد کرد که با ورد چو بیند روز نبرد القصه چون پادشاه دید که کوشش
داروی ملایمت مزاج کثیف ایشان را که از منهج اعتدال حقیقی بکلی منحرف شده اصلاح نمی تواند کرد بدین گونه
پیغامی فرستاد که من و تو شیشه و سنگ مانیم خواه شیشه را بر سنگ زنند و خواه سنگ را بر شیشه که در هر دو
حال شیشه خواهد شکست و سنگ را آسیبی نخواهد رسید و از ایراد این مثل فایده آنست که بر ضمیر منیر پادشاه
روشن گردد که من نیز حکم شیشه دارم و با خصم سلطانی که چون سنگ پایدار و خصم شکن است ملاقات
کردن نیارم ع ببتان آهنین دل نشوی دلا مقابل که تو آبگینه داری و نه حریف سندانی و هر چند ملک در
مقام ملاطفت است و میخواهد که این چنین اعتذار صعوهٔ از وحشت را تسکین دهد اما در مذهب خرد قبول
عذر ارباب حقد و حسد حرام است و طلب صلح اصحاب عداوت ابتر و انکار جواب دادن امر واجب
الا التزام نظم ز دوستان سخن دان شنیده ام پندی که بر ملایمت دشمن اعتماد مکن چو اعتماد مکرر
بخصم بد اندیش شد منو فریفته و فتح اعتقاد مکن ملک گفت بمجرد گمانی انقطاع صحبت و بر انداختن بنیاد
دوستی روا نباشد و بمظنه که از وهم زاید رفیق را بسوز فراق مبتلا ساختن نشاید معرفت قدیم
مستقیم را باندک شبهه بر طرف نهادن و سر رشتهٔ عهد یاری و پیمان دوستداری را بجزوی حادثه
از دست دادن طریق ارباب تحقیق نیست نظم وفای عهد تو این بود و من ندانستم نوید مهر تو کین
بود و من ندانستم همه سخن چو دل خویش سخت میگویی دل تو سخت چنین بود و من ندانستم
آخر صفت وفاداری در سگی که از همه جانوران بقدر حقیرتر و بمنزلت خسیس تر است یافته میشود تو
چرا از عرصهٔ بیوفایی قدم باز پس نمیکشی و پیمانی که در محبت و مودت ما بسته بپایان نمی بری مصرع
وفای عهد نکو باشد ار بیاموزی قبره گفت من چگونه بنیاد وفا نهم چون از آن جانب ارکان وفاداری
منهدم است و آثار حسن عهد بکلی منعدم و امکان ندارد که ملک موجبات وحشت را فرو گذارد و از سر حقد
فرصت مکافات اعراض نماید و چون حالا بزور و قوت بر من دست نمی تواند یافت میخواهد که بمکر
و حیل در قبضهٔ انتقام کشد و بباید ترسید از کینه که در ضمایر ملوک ممکن گردد که ایشان بنخوت سلطنت در باب

متمکن

+ battle

کثیف

friend of the anvil i.e. hammer.

فسخ

انتقام متعصب باشند و چون فرصت یابند بهیچ تاویل مجال محبت گوئی و عذرخواهی ندهند و مثل کینها
در سینها چون انگشت فسرده باشد اگر چه حالا اثری ظاهر نکرداند چندانکه شراره غضبی بوی افروخته گردد و
فروغ خشم بالا گرفته جهانی را بسوزد و دود انتقامی که از سر آتش کینه خیزد بسی دماغها را خشک سازد و بسیار
دیدها را تاریک گرداند و ممکن نیست که تا ذره از انگشت درکینه کانون سینه باقی ماند از مضرت شعله خشم
ایمن توان بود ع چون شعله زند خشم تر و خشک بسوزد ملک گفت عجب حالیست که تو درین باب بر یکطرف
افتاده و جانب دیگر را از دست داده چه را نشاید که مقدمات وحشت بمیامن الفت مبدل گردد و بعد از کدورت
مجادلت صفای مخالصت پدید آید قبره گفت اگر کسی تواند که مراعات جوانب لطف تمام بجا آورد و در طلب
راحت و فراغ دوستان سعی پیوندد و در وصول منافع بدیشان و دفع مضار و مکاره از ایشان معونتی
و مظاهرتی واجب دارد ممکن است که آن وحشت از میانه مرتفع گردد و هم کینه خواهی را صفائی حاصل آید
و هم دل خایف بنسیم امن مروح شود و من از آن عاجزترم که ازین ابواب آنچه اصل عقد را زایل گرداند و
طریق الفت و موافقت را ازایدت زد توانم اندیشید یا بر خاطر توانم گذرانید و اگر باز بخدمت مراجعت کنم
پیوسته در هراس و مخافت خواهم بود و هر ساعت بتازگی مرگی مشاهده خواهم کرد پس ازین مراجعت مجانبت و دوری
و معاودت را بمباعدت تبدیل نمودن اولی ع از درخت بخت چون نشکفت گلهای وصال در بیابان جدائی
خار در پایم خوشتر است ملک گفت هیچکس در نفع و ضرر در حق کسی بی ارادت باری عز اسمه قادر نباشد و از اندک
و بسیار و خورد و بزرگ آنچه در وجود آید جز بتقدیر ازلی و سابقه حکم لم یزلی نمی تواند بود و چنانکه دست مخلوق
از ایجاد و احیاء قاصرست از افنا و اماتت نیز از جهت وی متعذر باشد و عمل پسر من و جزای تو بقضای ربانی
و مشیت یزدانی نفاذ یافته است و ایشان در میان اجرای آن حکم را سببی بیش نبوده اند ما را بمعاذیر آسمانی
مواخذت منمای و بمقدرات الهی سرزنش مکن و بقضای خدا راضی شو نظم بحکم رضا بقضای خدا تن باید
بتیر صبر بوقت بلا نمی شاید از آنچه رفت قلم سر مکش وگرنه بیا بیرون رو از خطه او گر ترا نمی شاید قبره
گفت عجز آفریدگان از دفع قضای آفریدگار ظاهرست و مقرر و بر صفحات تصورات اهل تصدیق این قضیه موضح
و مصور که انواع خیر و شر و اصناف نفع و ضر بر حسب ارادت و مقتضای مشیت خداوند جل ذکره نافذ میگردد
و بجهد و کوشش خلق دفع و منع آن تقدیم و تاخیر در آن صورت نبندد لا راد لقضائه و لا معقب لحکمه
ع کسی ز چون و چرا دم نمی تواند زد که نقش بند حوادث ورای چون و چراست و با آنکه جمهور علما برین معنی

+ fair place
+ assistance
+ degrading.
+ removal from each other.
+ invention, discovery.
+ chastising, reproving.
+ explaining, manifesting
+ forming by ...

اتفاق نموده‌اند و هیچ حکیم نگفته است که جانب حزم و احتیاط را مهمل باید گذاشت و محافظت نفس از مکاره و آفات
در توقف باید داشت بلکه گفته‌اند اسباب هر چیز رعایت باید نمود و اتمام امور به مسبب الاسباب تفویض
باید فرمود نظم سستی منهادار اسباب و طرق ۞ طالب را زیر این نیلی تتق ای گرفتار سبب بیرون مپر
لیک عزل آن مسبب ظن مبر ۞ با سببها از مسبب غافلی سوی این روپوشها زان مایلی و نکتهٔ عقل و توکل
مؤید این قولست بیت با توکل زانوی اشتر ببند ملک گفت ملخص این مقالات آنست که من خواهان ملاقات
توانم و آرزومندی صحبت تو در ضمیر خویش فراوان می‌یابم و با این همه اشتیاق که از جانب من واقع است از
طرف تو جز مقدمات ملال فهم نمی‌رود بیت تو ملول از ما و ما مشتاق تو ۞ دل بهل میرود چه حالت این قبره اشتیاق
تو گفت فکر تو در آنست که دل خود را بکشتن من شفا دهی و حال آنکه نفس من حالا رغبت نوشیدن این شربت
اجل و میل پوشیدن لباس فنا ندارد و تا عنان مراد بدست است از قبول آن ابا می‌نماید و احتراز از آن عین
صواب می‌پندارد مصرع سر بار دگر ز تن بریده نیاید ۞ و من امروز از دل خویش بر عقیدهٔ ملک استدلال توانم کرد
که اگر قدرت و استطاعت یابم جز بهلاک قرة العین پادشاه راضی نمی‌شوم و میدانم که پادشاه نیز بواسطه
ملال فرزند جز هلاک من نخواهد طلبید و بر مکنون ضمیر مصیبت رسیدگان کسی وقوف یابد که بر آتش آن غم سوخته باشد
و هم از آن بابت شربت تلخی تجرع کرده مدعیان آسوده ازین حال غافلند و نازپروردگان راحت دیده ازراه
این درد دور از حال بیت ای ترا خاری بپا نشکسته کی دانی که چیست ۞ حال شیرانی که شمشیر بلا بر سر خورند و بچشم
خرد می‌بینم که هرگاه ملک را از بینائی پسر یاد آید و من از نور دیده خود براندیشم تفاوتی در باطنها ظاهر خواهد شد
و تغیری در مزاجها روی خواهد نمود و توان دانست که از وی چه زاید و در آن زمان چه حالها روی نماید و بدین
دلیل مفارقت مناسب‌ترست از مواصلت و دوری لایق‌تر از قرب صوری مصرع صحبت چو چنین است
جدائی خوشتر ۞ ملک گفت چه چیز تواند بود در آنکس که از جرمهای دوستان اعراض نتواند نمود و از سر حقد
و آزار بر نتواند خاست و مرد فرزانه و خردمند یگانه بر آن قدرت دارد که از مکافات مجرمان چنان گذرد
که مدت العمر بدان رجوع ننماید و هیچ وقت بر صفحهٔ دل آواز اندک و بسیار آن یافت نشود و استغفار
گنه‌کاران و اعتذار بدکرداران را با هتزازی تمام تلقی نماید اشر الاشرار من لا یقبل الاعتذار
بدترین مردمان آنست که عذر نپذیرد و کینهٔ عذرخواه در دل گیرد و العذر عندی لمن تاب مکفر
و من باری ضمیر خویش را در آنچه گفتم صافی می‌یابم و از صورت خشم و حدت غضب و خیال انتقام در خاطر

اثری نمی بینم و همیشه جانب عفو را بر عقوبت ترجیح کرده ام و دانسته که هر چند گناه بزرگتر باشد صفت عفو از آن بزرگتر
خواهد بود مصرع عظیمست از فرودستان گناه * از بزرگان عفو کردن اعظمست * قبره گفت این همه هست
اما من گناهکارم و مجرم همیشه ترسان بود و مثل من مثل کسیست که در کف پای او جراحتی باشد و اگر چه او
بقوت طبع پای بر پاکی کند و شب تیره در سنگستان رفتن جایز شمرد اما چاره نیست از آنکه ریش تازه گردد و
پای از کار باز ماند بمثابه که بر خاک نرم نیز متعذر باشد و نزدیکی من بخدمت ملک همین مزاج دارد و بوجه
شرع و قانون ملت اجتناب من از آن فرض عینست و لا تلقوا بایدیکم الی التهلکه و حکما گفته اند
سه تن از روش حکمت دور اند و از مناهج دانش بر طرف اول کسی که بر قوت ذات خود اعتماد کند و هر آینه
چنین کس خود را در مهالک اندازد و تهور او سبب هلاک او شود دویم آنکه اندازه طعام و شراب نشناسد
و چندان تناول نماید که معده از هضم عاجز آید و این کس بی شبهه جان خود را دشمن بود سیوم شخصی که بگفتار خصم
در غرور افتد و بقول کسی که از و ایمن نتواند بود فریفته شود بی شک انجام کار او بخسارت و ندامت کشد
مشو ایمن از حیله دشمنان * ببند گوش و برتاب از افسون عنان * ملک گفت ای قبره هر چند
از در ملاطفت در می آیم و راه صواب بنصیحتهای دوستانه بتو می نمایم تو همچنان بر جراحت خود
مانده و دامن قبول از استماع مواعظ من افشانده و نصیحت درباره کسی که قبول نخواهد کرد بی فایده است
چنانکه نصیحت کردن زاهد گرگ را قبره پرسید که چگونه بوده است قصه آن ملک گفت حکایت آورده اند
که زاهدی نیک سیرت که اوقات شریفش بعد از ادای وظایف اوراد جز بموعظه عباد مصروف
نبودی در صحرا میگذشت گرگی دید دهن حرص و شره گشاده و دیده آز براه طلب نهاده همگی همت
بران وقف کرده که بیگناهی را بیازارد و جانوری را بیجان کند و جهت خشنودی نفس نافرمان
از وی بهره بردارد * ستمکاری و بیدادگری کز جهل * رسن ندارد ای نیکو صد زبان بکسی *
زاهد که او را بدان حال دید و از صفحه پیشانیش نقش جور و ستم مطالعه فرمود از آنجا که شفقت ذاتی
و مرحمت جبلی او بود پند دادن آغاز نهاد و گفت زنهار پیرامون گوسفندان مردم نگردی و قصد
مظلومان و بیچارگان نکنی که عاقبت بیدادی مودی بعقوبت الهی باشد و خاتمت ستمکاری
به نکال و عذاب آن جهانی کشد قطعه هر که آیین ظلم پیش نهاد * بند بر دست و پای خویش نهاد * چند
روزی اگر سر افرازد * هم بر آخر زپا در اندازد * ازین مقوله سخن میگفت و در ترک ستم بر گوسفندان

مردم از حد می برد دیگر گفت در موعظه اختصاری فرمائی که در پس این پشته رمه می چرد میترسم که فرصت گوسفند
بردن فوت شود آنگاه حسرت فایده ندهد و غرض از ایراد این مثل آنست که چندانکه ترا پند میدهم تو
همان بر سر کار خودی و بدین سخن ملتفت نمیشوی ~ مکن که اهل مروت سخن بشنو باشند هزار سال
بیک نکته در گرو باشند قبره گفت من نصیحت گوش کرده ام و از مواعظ تو خردمند پند گرفته عاقل آنرا میدانم که پیوسته
در حذر از کشته ده دالد و آینه تجربه در پیش نهاده دیده بر عاقبت کار ما گمارد و من اینجا که آمده ام از غایت
خوف و فزع است عاقلانه بر سر راه گریز ایستاده ام و مقری که کسی را بر من دست تسلط نباشد چشم کرده
و بیش ازین توقف کردن بر من حرامست و درین حیرت و تردد گذرانیدن موجب ملام چه میدانم
که ملک خون مرا حلال داند و آنچه در شرع مروت محظورست مباح پندارد پس اقامت من مکروهست
و بزودی رحلت نمودن واجب مصرع رفتم که ازین زیاده بودن خوش نیست ملک گفت ترا اینجا
اسباب معیشت آماده است و درهای فراغت و راحت برروی دل گشاده مشقت سفر اختیار کردن
و برای انتظام معاش متردد بودن بهیچ وجهی نه لایق قبره جواب داد که هر که پنج خصلت را بضاعت راه
و سرمایه عمر سازد بهر جانب که رود غرضش حاصل است و بهر جا که توجه نماید فواید رفقا و مصاحبان
بدو واصل اول از بدکرداری برطرف بودن دویم نیکوکاری را شعار خود ساختن سیوم از مواقع
تهمت پهلو تهی کردن چهارم مکارم اخلاق را ملازم گرفتن پنجم آداب معاشرت را در همه اوقات
نگاهداشتن و کسی که جامع این خصال باشد او را هیچ جا غریب نگذارند و وحشت غربتش براحت
موانست مبدل سازند مصرع دانا بهیچ شهر و ولایت غریب نیست عاقل چون در مولد و منشای
خود میان اقربا و عشایر ایمن نتواند بود بضرورت فراق دوستان و متعلقان اختیار باید کرد
که این همه را عوض مملکت و ذات او را بعوض صورت نه بندد ~ اگر ترا بوطن نیست کارها بمراد
اسیر خانه غربت مشو زبی هوشی سفر نمای که بی دوستی نخواهی ماند بهر مکان که روی یا بهر زمین که رسی
ملک گفت رفتن تو تا بکی خواهد بود و چه مقدار زمان توقف خواهی نمود قبره گفت ای ملک رفتن مرا
به باز آمدن توقع مدار و معاودت ازین سفر خیال مبند و نیک مانند است این حکایت بقصه آن
عرب و نان و آملک پرسید که چگونه بوده است قبره گفت حکایت آورده اند که عربی بیابان نشین ببغ
بشهر بغداد در آمد دوکان نانوائی دید که گرد ها نانها چون قرص قمر از افق میز طلوع کرده و کاک با فروغ

چون کوکب سماک قدم بر ذروه دوکان نهاده حسن شمسی پنجه حیرت بر رخ آفتاب کشیده و سوزن مشک بخت
گریبان نان تنک دریده ~ فراز منبر خباز قرص گرم پنداری که خورشید جهانتابست طالع گشته از گردون
تنور نانوا نار خلیل الله را ماند کز وی هر لحظه آید تازه نانی ها چو گل بیرون الحاصل عرب بیچاره که ببوی نان
رمق حیات یافتی چون روی نان جلیر دید خشت چاک زده پیش نانوا آمد و گفت ای خواجه چند بستانی که مرا
سیر کنی نانوا انجود تامل کرد که اینکس مسکین نان سیر شود غایتا دو من و از سه من خود تجاوز نتواند کرد
گفت نیم دینار بده و چندانکه توانی بخور عرب نیم دینار بداد و بر لب دجله بنشست نانوا نان بیرون می آورد
و عرب بآب تر میکرد و میخورد تا آنکه بها از نیم دینار بگذشت و بچهار دانگ رسیده از آنهم تجاوز نموده
دینار تمام شد نانوا را تحمل نماند گفت یا اخا العرب بدان خدائی که ترا قوت نان خوردن بدین وجه
کرامت فرموده با من بگوی تا کی نان خواهی خورد عرب جواب داد که ای خواجه بی صبری مکن و تحمل نمای از
تا این آب میرود من نیز نان میخورم غرض ازین مثل آنست که ملک معلوم فرماید که تا آب حیات در مجاری
بدن جاریست از تناول لقمه بیم و هراس چاره ندارم و از مایده وصال فایده برداشتن محال نپندارم روزگار
در میان ما مفارقتی افکنده که مواصلت را در حوالی آن مجال نیست و زمانه رشته مصاحبت بنوعی گسیخته
نگردانید که اندیشه اتصال جز خیال محال نه ولیکن ازین هر گاه که شوقی غالب خواهد شد اخبار سعادت ملک از
نسیم سحر خواهم پرسید و جمال شاه در آینه خیال خواهم دید ~ گر وصال یار نبود با خیالش هم خوشیم کلبه درویش را
شمعی به از مهتاب نیست ملک قطرات حسرت از فواره دیده بگشود و دانست که آن مرغ زیرک بدام نیاید و انتقام
که داعیه او بود از خلوتخانه عدم بصحرای وجود نخرامد بار دیگر دانه کرم پاشید و از گرد انواع عهود و میثاق در میان
آورد قبره گفت مرا ایست چون بخت و زیبنده تاج و تخت هر چند بنای کرامت را تمهید دهی و اصناف
عاطفت مبذول داری رباب ایمنی و سلامتی از زاید داری و ابرام العهود تشیید و مواثیق بالیته موکد گردانی ممکن نیست
که حلقه خدمت در گوش کشم و غاشیه ملازمت بر دوش افکنم ~ سخن ضایع مکن با ما که دیگر در نگیرد ~ ملک دانست
که بسوزن حیله خار وحشت از پای دل قبره بیرون نتوان کرد و تیر از شست رفته را بزور بازوی عذر باز بشست
نتوان آورد گفت ای قبره دانستم که از بوستان وصال جز بوی بمشام آرزو نخواهد رسید و چهره صحبت
جز در آینه امید نخواهد دید نظم آن رفت که در جوی طرب آبی بود یا در سر زلف آرزو تابی بود ~ فردا که زمان عیش
و دوران وصال بگذشت چنانکه گویا خوابی بود اما طمع آن دارم که بر سبیل یادگار دو سه کلمه که از تکرار آن آثار

سعادت بر اوراق روزگارم ثبت نموده روی بفرمائی و بصیقل نصایح دوستانه زنگار غفلت از مرآت خاطر من که
بغبار ملال تیرگی پذیرفته بزدائی ع ز بهر ما سخنی یادگار خویش بگوی ؛ که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست
قبره گفت ای ملک کارهای جهان بر وفق تقدیر ساخته میشود و در آن زیادت و نقصان و تقدیم و تاخیر
کسی را مجال تصرف نداده اند و هیچکس نتواند شناخت که منشور سعادت بر نام او رقم زده اند یا او را در جریده
اهل شقاوت داخل ساخته لیکن بر همگنان واجبست که کارهای خود را بر مقتضای رای صایب بپردازند
و در مراعات جانب حزم و احتیاط غایت جهد بجا آورند اگر تدبیر موافق تقدیر بر افتد خود بر سریر اقبال
و مسند جاه و جلال تمکن دارند و اگر قضیه منعکس گردد هم دوستان عذر می پذیرند و هم طاعنان مجال وقیعت
نمی یابند نظم حکیم گفت که تقدیر الهی است ولی ؛ بهیچ حال تو تدبیر خود فرو مگذار ؛ که گر موافق حکم قضاست
تدبیرت ؛ بکام دل شوی از کار خویش برخوردار ؛ و گر مخالف افتد داردت معذور ؛ کسی که دارد از انوار عقل
استظهار ؛ دیگر بباید دانست که ضایعترین مالها آنست که از آن انتفاعی نباشد و غافلترین ملوک آنکه
در حفظ ممالک و ضبط رعایا اهتمام ننماید و لئیم ترین دوستان آنکه در حال شدت و نکبت جانب دوست را
فرو گذارد و ناکارترین زنان آنکه با شوهر نسازد و بدترین فرزندان آنکه از اطاعت پدر و مادر ابا نماید
و ویران ترین شهرها آنکه در وی ایمنی و ارزانی نباشد و ناخوشترین صحبتها آنکه مصاحبان از دل
با هم راست نبود و چون شایسته در صحبت من و ملک پدید آمده ترک آن انسب و مقالات مخالطت را
بکلمات موادعت بدل ساختن بصواب اقرب رباعی رفتیم و وداع ما بحل باید کرد ؛ وز آب دو دیده خاک
گل باید کرد ؛ گر بد دیدی همه نکو باید گفت ؛ ور درد سری بود بحل باید کرد ؛ باین کلمه سخن را باخر رسانید
و از شرفه ایوان پرواز نموده بجانب صحرا پرید ملک انگشت تحیر بدندان تفکر گزیده تاسف خورد و با ملالی
از قیاس و وهم افزون و اندوهی از حد فهم بیرون روی بگوشه نهاده میگفت نظم کجا گویم که با این
درد جانسوز ؛ طبیبم قصد جان ناتوان کرد ؛ میان مهربانان چون توان گفت ؛ که یار ما چنین گفت
و چنان کرد ؛ اینست داستان حذر کردن از مکاید عذر ارباب حقد و احتراز از تصدیق تضرع
و نیاز ایشان بر دوستی زرق آمیز خصمان اعتماد نانمودن و بخدایع و فریبی که برای طلب انتقام کنند
مغرور ناشدن و بر عاقل پوشیده نماند که غرض از بیان این سخنان همانست که خردمند در حوادث
دهر و نوایب زمان هر یکی را امر شد را نجات داند و بنای کار بر مقتضای عقل و تدبیر نهد و بهیچ وجه بر دشمن

تحریر در

از رده اعتماد نکند و از آفت حیله و مخافت مکر او ایمن ننشیند **نظم** خواهی که نباشی بغم و رنج قرین بشنو سخنی
پاکتر از در ثمین از دشمن آزرده تغافل منمای وز صاحب مکر و کینه ایمن منشین والله اعلم بالصواب

باب هشتم در فضیلت عفو که ملوک را بهترین صفتی و اهل اقتدار را خوبترین

خصلتی است دابشلیم از روی تعظیم با حکیم کامل و برهمن صاحبدل فرمود که استماع افتاد مثل کسی که دلش باستمالت
دشمن آزرده دل آرامش نیافت چون آثار عداوت و اسباب حقد باقی میدید اگرچه در ملاطفت مبالغه
می‌نمود از منهج احتراز منحرف نگشت این زمان نوایر اشتیاق در باطن باشتعال آمده که تا رشحه از منبع
وصیت نهم بجگر سوخته نخواهد رسید حرارت دل تسکین نخواهد یافت رجای واثق دارم که بیان فرماید
داستانی که مشتمل باشد بر عفو پادشاهان و اغماض ایشان و تقریر نماید که چون پادشاه از نزدیکان خود
بعد از تقدیم جفا و عقوبت آثار جرم و خیانت واضح بیند بار دیگر ایشان را بنواخت پادشاهانه و اعتماد نمودن
بر آن طایفه در تازه گردانیدن منصب ایشان بجرم نزدیکتر یا بعفو برهمن بپای حکیم منطق درگشای و عبارتی
که جان فزای جواب داد که اگر ملوک در عفو و مرحمت در بندند و از هر کس اندک خیانتی بینند در باب او
بعقوبت امر فرمایند نزدیکان را اعتقاد صافی نماند و دیگر بر ایشان اعتماد نکنند از این حال دو علت
حادث شود یکی آنکه کارها مهمل و معطل بماند دویم آنکه مجرمان از لذت عفو و منت اغماز بی‌نصیب شوند
و یکی از اکابر ملوک گفته که اگر خلق بدانند که کام جان ما از چاشنی عفو لذتی می‌یابد هر آینه جز جرم و خیانت
هدیه بدرگاه نیاورند **بیت** مجرم گر این دقیقه بداند که دمبدم ما را چه لذتست بعفو گناه کار همواره ارتکاب
جرایم کند بعمد دایم نیز در ما که او را باعتقاد جمال حال سلاطین عالم را هیچ پیرایه از عفو زیباتر نیست و کمال
قدر عظمای بنی آدم را هیچ دلیل از تجاوز و مرحمت روشن‌تر نه و مضمون کلام معجز نظام حضرت سید انام
علیه افضل التحیة والسلام الا انبئکم باشدکم من ملک نفسه عند الغضب ابن رب و لطیف میکند باین نکته
قوت آدمی را بفرو نشاندن شعله خشم توان دانست و اثر مردانگی و مردی بنوشیدن شربت ناخوشگوار
غضب معلوم توان کرد **بیت** مردی گمان مبر که بزور است و پردلی با خشم اگر برآیی دانم که کاملی و پسندیده‌تر
سیرتی ملوک را آنست که عقل ارجمند را در حوادث حاکم خویش سازند و در هیچ وقت اخلاق خود را از لطف
و عنف خالی نگذارند اما لطف بر وجهی باید که بسمت ضعف منسوب نشده باشد و عنف چنان نشاید که از وصمت
ظلم خالی نبود تا کار سلطنت بهر دو نسبت جلال و کمال آراسته گردد و مدار مملکت بر اساس خوف و رجا

+ valuable
+ hatred, malevolence
+ winkings

دایر بود نه مخلصان از عنایت پادشاه نا امید باشند و نه مفسدان از بیم سیاست قدم در عالم جرات نهند
داشتی قوم خویش را جمشید ✿ دایم اندر میان بیم و امید ✿ و سیرت حکمای اسلامی جزاهم الله خیرا گفته اند
که ایزد تعالی بندگان خویش را از مواعظ قرآنی و نصایح فرقانی مکارم اخلاق آموخته است و بر عادت
ستوده و صفات پسندیده تحریص نموده و هر کرا سعادت ازلی یار و مددکار بود و کفایت ابدی امداد و اعانت
نماید احترام قرآن را قبلهٔ دل و کعبهٔ جان خواهد ساخت و پیوسته بجان و دل متوجه حریم حرمت امن و امان
خواهد شد و از جملهٔ موعظتها آیتی مشتمل بر حقایق این مقوله که ذکر می رود وجی قوله جل طوله
والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین و یکی از پیران طریقت
بزبان حقیقت معنی این آیت را بدین وجه فرموده است که خشم فرو خوردن آنست که در عقوبت مبالغه
نرود و عفو آنکه اثر کراهیت از صفحهٔ دل محو گردد و احسان آنکه بار دیگر با دوست گناه کرده عذر آورده
مراجعت نماید و محصل این آیت همین است که بنای کارها بر لطف و رفق نهند و در همه ابواب مدارا
و مواسات معتبر شناسند که در صحاح احادیث آمده که اگر رفق را بصورتی مصور گردانند شعشعهٔ جمالش
بنوعی تابان و درخشان باشد که هیچ دیده تاب مشاهدهٔ آن نیارد و هرگز زیباتر از آن شکلی و خوبتر
از آن هیأتی بنظر در نیامده باشد و بزرگی در یک بیت از این قطعه همین معنی را ذکر کرده رباعی چو قدرت
داد ایزد بهر که کارش ✿ بعفوش بندگی تا بنده گردد ✿ که مجرم کشتهٔ افعال خویش است ✿ چو بوی عفو یابد زنده گردد
اگر صورت پذیرد پیکر عفو ✿ چو مهر و مشتری تابنده گردد ✿ و هرگاه که درین مقدمات تاملی بسزا رود هر آینه
بعز اعلام خواهد رسید که شرف انسان بفضیلت عفو و احسان تزاید می پذیرد لیکن همت بر ملازمت
این دو سیرت مقصور باید داشت و پوشیده نیست که آدمی از سهو و غفلت و جرم و زلت خالی نتواند
و اگر در مقابلهٔ هر جرمی عقوبتی بظهور رسد و بانتقام هر گناهی سیاستی وجه گیرد مضرت کلی که در مهمات
ملکی و مالی سرایت تواند کرد از آن پیدا آید نظم بتندی سبک دست بردن بتیغ ✿ بدندان گزد پشت دست دریغ
✿ حرامش بود تاج فرمان دهی ✿ سری کز تحمل بماند تهی ✿ و دیگر پادشاه باید که اندازهٔ اخلاص و مناصحت
و هنر و کفایت هر کس که در موضع مهمی افتد نیکو بشناسد تا اگر از آن جمله باشد که در مصالح ملک بدو استعانتی
توان کرد یا در وقایع دهر از تدبیر او مددی توقع توان داشت در تازه گردانیدن اعتماد بر وی سعی فرماید
و تربیت و تمشیت او مراعات نماید و این عمل را از عیب و ریب خالی شناخته قوت دلش را از وجه استمالت

و السوء ظن

و استعطاف بقرار معهود باز رساند که مهمات ملک را نهایت نیست و حاجت پادشاهان بکفایت ناصحان و عاملان
امین که استحقاق محرمیت اسرار و استعداد استقلال در مهمات داشته باشند مقررست پس شهریار جهاندار را باید
که گروهی را که بکمال خرد و صلاح و هنر و عفاف آراسته باشند و بسداد و امانت و تقوی و دیانت زینت یافته
و بحق گذاری و نصیحت و خیرخواهی و مودت از اقران ممتاز گشته تربیت فرماید و معرفت آنکه از هر یک چه کار آید و هر کدام
چه کار را شاید حاصل کنند و هر فرد را فراخور اهلیت و بر اندازه رای و شجاعت و بمقدار عقل و کفایت بکاری
نامزد فرماید و اگر با هر کس نیز عیبی یافت شود از آن هم غافل نباشند که مخلوق بی عیب نتواند بود ع یار بی عیب
مجو تا کنی تنهائی بی یار و درین باب دقیقه احتیاط تا بدان حد واجبست که اگر کسی بمهمی که بمباشرت آن خللی
راه خواهد داد او را از سر کار دور باید ساخت و اگر دیگری بکفایت مهمی بر هم خواهد زد از آن نیز احتراز باید نمود
و اگر چه این صورت محالست که کفایت سبب نقصان امور گردد لکن این تاکید برای آن رفته است تا دانسته شود
که برای حصول غرض ترک اصحاب هنر و کفایت می توان گفت پس از ارباب جهل و ضلالت دوری کردن بوجوب
نزدیکتر خواهد بود پس از تفهیم این معانی و شناختن این دقایق بر پادشاه فرضست که بخود تتبع احوال و تفحص اشغال
که بعمال و امنا تفویض میفرماید بجا آورد چنانچه نقیر و قطمیر احوال مالی و ملکی بر وی پوشیده نماند و در اینجا دو فایده
حاصل متصورست یکی آنکه معلوم گردد که از مباشران اعمال کدام رعیت پرورست و کدام جفا گستر آنرا که رعایت
رعایا میکند استمالت داده در آن شغل دستش قوی گرداند و آنکه غم زیردستان نمیخورد نامش از جریده عمل محو کرده
در دفتر عزلت ثبت نماید نظم خدا ترس باید بر رعیت گمار که معمار ملکست پرهیزکار بداندیش تست آنکه خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق ریاست بدست کسانی خطاست که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار هرگز نه بیند بدی چو بد پروری خصم جان خودی دیگر آنست که چون این صورت بر ضمایر همگنان
تصویر یافت که پادشاه ثمره کردار نیکوکاران را بخوشترین وجهی مهیا میدارد و خاینان را بقدر گناه
تنبیهی واجب میداند اهل صلاح امیدوار شده در جانب نکوکاری کاهلی و سستی نمی ورزند و
مفسدان ترسناک و هراسان شده در اطراف فساد و مردم آزاری دلیری و بیباکی نمیکنند و از حکایتها که
لایق این مقدمات باشد حکایت و داستان شیر و شغالست رای پرسید که چگونه بوده است برهمن گفت
حکایت آورده اند که در زمین هند شغالی بود فرسیه نام روی از دنیا گردانیده و دست از تعلقات بیحاصل کوتاه کرده
در میان امثال و اشکال خود میبود اما از خوردن گوشت و ریختن خون و ایذای جانوران تحرز می نمود

لب بخون کسی نمی آلود و زبری اجتناب می فرمود یاران خوی مخاصمتی بر دست گرفتند و مباحثهٔ مودی
بنزاع و جدال آغاز کردند و گفتند ما بدین سیرت تو راضی نیستیم و رای ترا درین اجتهاد بخطا نسبت میدهیم
بعد ما که از صحبت ما اعراض نمی نمائی در عادت و سیرت ما موافقت باید نمود و چون دامن وفاق
از مخالطت در نمی چینی سر از گریبان اتفاق بر باید آورد و نیز عمر عزیز را در زنجیر گذاشتن و خود را در
زندان ریاضت محبوس داشتن چندان فایده ندارد نصیب خود از لذات دنیا استیفا می باید کرد تا از شربت
و لا تنس نصیبک من الدنیا بهره مند گردی و از اکل و شرب که قوام مادهٔ حیات بدو بسته محترز نمیباید شد
تا فرمان کلوا و اشربوا کار بسته باشی و حقیقت باید شناخت که دیروز باز نتوان آورد و بدریافتن
فردا جزم نتاید کرد که امروز را ضایع کردن و از تمتع و التذاذ بر طرف بودن چه معنی دارد ه بیا تا یکزمان
امروز خوش باشیم در خلوت که در عالم نمی داند کسی احوال فردا را ش شغال جواب داد که چون میدانید که
دی گذشت و باز نیاید و مرد عاقل بر فردا اعتماد نماید پس امروز چیزی ذخیره کنید که توشهٔ فردا باید
ه ای طلب امروز بهر کوشش که بی فردات بود توشه ش و دنیا اگرچه سراسر عیب است باری این هنر دارد
که مزرعهٔ آخرتش خوانند و هر تخمی که درو بکاری بر آن نهایت برداری از زرع یکی حصاد غله گ
بکوش امروز تا تخمی بپاشی ه که فردا بر خوشی قادر نباشی ش اگر این کشت زاری را نورزی ه در آن خرمن نبینم
ارزن ارزی ش مرد عاقل باید که همت بر احراز ثواب آخرت مصروف دارد و آن بتقدیم خیرات و مبرات تواند بود
و دل بر دولت باقی و نعمت جاودانی نهد و این معنی بترک تعلقات عالم غدار و سرای فانی میسر تواند شد
ه بر آستان فنا دل منه که جای درنگ ش برای راحت تو بر کشیده اند قصور ش امروز که قوت دارید می توانید
مرکب ریاضت در میدان مجاهدت رانید و از ثمرات تندرستی جهت بیماری ذخیره بردارید و از سرمایهٔ
جوانی برای کار پیری سودی بدست آرید و از فواید حیات استعداد سفر بادیهٔ فنا و فوات مهیا
سازید و بزرگی گفته است که امروز که توانید و ندانید فردا که بدانید نتوانید یا حسرتی علی ما فرطت
فی جنب الله ه تا توانستم ندانستم چه سود ش چون بدانستم توانستم نبود ش راحت دنیا چون تابش روشنایی
برق بی دوام است و محنتش چون تاریکی ابر بی بقا نه با فواید نعمتش الفت باید گرفت و نه از شداید اندوه
باید خورد ه گر دست دهد گدای شادی نکند ش ور فوت شود نیز نیرزد بغمی ش حاصل سخن آنست
که دل بر دوستی دنیا و کلبهٔ عنا وقف کردن از علو همت دور می نماید و بر گذرگاه سیل فنا عمارت نهادن

از کمال کیاست خارج می افتد فاعتبروها ولا تعمروها این خانه عاریت و منزل گذاشتنی را مح
کم مکن بعمارت و بگذار تا خراب شود. گفتند ای فرمیه تو ما را بترک نعمتهای دنیا میفرمائی و حال آنکه بنعیم
این جهانی از برای آن آفریده اند تا بدان فایده گیریم و از لذت آن برخورداری یابیم و نکته و
رزقناهم من الطیبات گواه این مدعاست فرمیه گفت بنعیم دنیا دست اقراز نیست که خردمندان
از آن نام نیکو و ذکر باقی حاصل کنند و زاد راه معاد بوکه از آن بدست آورند تا بحکم نعم المال الصالح
مال حسبس مال او باشد نه وسیله عقاب و نکال او و شما اگر سعادت دو جهانی میخواهید این سخن بگوش
گذارید و برای طعمه لذیذ که حلاوت آن از حلق در نگذرد ابطال جانوری روا مدارید و بدانچه بی آزار و ایذا
بدست آید قانع شوید و از آن مقدار که بقای جثه و قوام بدن بدان متعلق است در مگذرید و در آنچه
خلاف شرع و عقلست از من موافقت مطلبید که صحبت من با شما بسبب وبال منست اما موافقت
در افعال ناپسندیده موجب عذابست اگر مرا بدین نوع تکالیف معذب خواهید داشت اجازت
دهید تا ترک صحبت گرفته متوجه گوشه عزلت گردم مصرع روم در گوشه خلوت بروی خلق در بندم
یاران فرمیه بعد از آنکه او را بر بساط ورع و صلاح ثابت قدم دیدند معتقد گشتند و از القای
آن کلمات نادم شدند و در مقام اعتذار زبان باستغفار گشادند و فرمیه باندک وقتی در تقوی
و دیانت منزلتی یافت که گوشه نشینان آن دیار در یوزه همت از باطن او کردندی و گرم
روان بادیه مجاهدت استمداد عنایت از بدرقه نظر او نمودندی بکمتر فرصتی آوازه زهد و امانت
او در نواحی آن بلاد شایع گردید و ذکر عبادت و عبودیتش بحوالی آن دیار رسید و نزدیک
منزل فرمیه بیشه بود مشتمل بر انهار و عیون و اشجار گوناگون و در میان آن مرغزاری که باغ
ارم از رشک طراوت او روی در نقاب خفا کشیدی و مدد انفاس شمال راحت افزایش
دل پژمرده را حیات جاودانی بخشیدی نظم فضای دلگشایش جان گشودی ٭ هوای جان
فزایش دل ربودی ٭ دمیده سبزه بر لب جوی چو خط گرد لب خوبان دلجوی ٭ و در وی وحوش
و سباع بسیار جمع آمده و بواسطه فضا و لطافت هوا و دواب و هوام آنجا آرام گرفته و ملک آن سباع
شیری بود با هول و هیبت و هژبری با درغایت شوکت و نهایت صولت بیت نعره چون
خروش رعد بلند ٭ دیده همچو برق آتش بار ٭ مجموع ساکنان آن بیشه در قید متابعت او بودندی

ودر پناه حشمت وحریم حرمت او روزگار گذرانیدندی واو را کامجوی لقب نهاده بودند وبان لقب
او را در اطراف مملکت در داده روزی کامجوی با ارکان دولت از هر باب سخن در پیوسته بود
وبهر گونه دامن مقالات گشاده در اثنای کلام حکایت فرنیه در میان آمد چندان صفت ما لا کلام
صلاحیت وحسن معیشت او از اطراف وجوانب بسمع ملک رسانیدند که بجان ودل جویای صحبت
او شد بیت رخساره او بدید چون مردم چشم * فی الحال میان دیده جایش داد القصه شوق
کامجوی بملاقات فرنیه از حد تجاوز نموده کس بطلب وی فرستاد او نیز فرمان شاهنشاهی را
قبول القیاد نموده بدرگاه عالم پناه حاضر شد ملک شرط احترام مرعی داشته در مجلس عالی شرف جلوس
ارزانی فرمود ودر انواع اداب طریقت ومعارف حقیقت بیازمود حاصل الامر فرنیه را در بیان
فضایل واداب بحری یافت بیکران ودر معرفت حقایق کمالات گنجی دید گوهر افشان ملک بار
دیگرش در طریق کارسازی ومهم پردازی وفصاحت تقریر واصابت تدبیر امتحان نمود نقد حالش
بر محک قبول تمام عیار آمد مصرع زری که پاک بود ز امتحان چه باک او را کامجوی را صحبت او خوش آمد
بمجالست او وموانست فرمود ولیکن بعد از چند روز با وی خلوت کرده گفت ای فرنیه مملکت ما بسطی دارد
واعمال ومهمات ان بسیارست وحزم وزهد وعفت تو بمسامع جلال رسیده بود ومن مصرع نادیده
ز دیدن دوستر داشتمت * والکنون که ترا دیدم نظر بر خبر راجح آمد وسماع از عیان قاصر ماند بیت
شنیدم آنکه در آفاق نیست ثانی * چو دیدمت بحقیقت هزار چندانی * از این زمان بر تو اعتماد
خواهم فرمود ومهمات ملکی ومالی بتو تفویض نمود تا درجه تو بتربیت ما ارتفاع یافته در زمره خواص
نزدیکان داخل گردی وبیمن عنایت وحسن عاطفت ما از اقران واخوان بلکه از ابنای زمان بعز اختیار
وشرف اقتدار ممتاز شوی بیت بر آستان دولت ما هر که سر نهاد * نگذشت هفته که ز اهل
سروری شد فرنیه جواب داد که سلاطین را لازم است که برای کفایت امور جمهور انصار شایسته واعوان
بایسته اختیار کنند وبا این همه باید که هیچکس را بر قبول عملی اکراه نفرمایند که چون کاری بجبر در گردن کسی
افکنند واو را ضبط آن میسر نشود واز عهده لوازم وشرایط او بواجبی بیرون نیاید وبال آن مهم بسلطان
باز گردد ونتیجه نافرمانیهای او بفرماینده عاید شود وغرض از این سخن آنست که من اعمال سلطانی عالی
رتبت را کارهم وتجارب وتوقی ودر آن تجربه ندارم وتو پادشاهی فرو شوکت وسلطان عالی مقداری

ودر حق من

ودر خدمت تو وحوش فراوان وسباع بیکران اند بقوت وکفایت مهمات آراسته وبصفت امانت
ودیانت مشهور شده‌اند وطالب این نوع عملها نیز هستند اگر درباره ایشان عنایتی والتفاتی ارزانی
فرمایی دل مبارک را از دغدغه کفایت مهمات فارغ گردانند وبتحفه وهدیه که از ارتکاب عملی یابند
شاد وشاکر ومستظهر گردند کامجوی گفت درین مدافعه چه فایده داری وازین منع چه سود می بینی
ومن البته ترا معاف نخواهم داشت وطوعا وکرها طوق مباشرت این مهم در گردن اهتمام تو خواهم
افکند **مصرع** اگر خواهی واگر نه آنِ مایی ش فرزانه گفت کار سلطان مناسب دو کس باشد یکی زیرک سخت
رویی که بمبالغه وبی آزرمی غرض خود حاصل کند وبه زیرکی وحیله از پس پرده هدف تیر تعرض نگردد
دویم غافلی ضعیف رایی که خواری کشیدن را خوی کرده باشد وپروای بی ناموسی وتلف عرض
ونام ندارد وچنین کس در معرض حسد نیاید وکسی با وی در مقام عداوت ومخاصمت نباشد ومن
ازین دو طبقه نیستم نه حرص غالب دارم که خیانت اندیشم ونه طبع خسیس که بار مذلت کشم **رباعی**
بخدایی که آفرین کم ست ش عاقلان را بخویشتن داری ش که نیرزد بنزد همت من ش ملک هر دو جهان
بیک خواری ش ملک را از سر این اندیشه بر باید خاست ومرا از تحمل این مشقت معاف باید داشت که مدتی
شده تا دیده حرص شوخ چشم را بسوزن قناعت بر دوخته ام ومتاع بی اعتبار آز ونیاز را بشعلات
آتش ریاضت سوخته واگر دیگر باره ملک مرا بعلایق دنیا آلوده گرداند بمن همان خواهد رسید آنچه بدان
مگسان که در میان طبق عسل نشسته بودند رسید شیر پرسید که آن قصه چگونه بوده ست فرزانه گفت
حکایت آورده اند که روزی یکی از فقرای صافی دم که در طریق طریقت ثابت قدم بود ببازاری
میگذشت درویشی حلواگر که از چاشنی فقر بهره داشت آن عزیز را التماس کرد که زمانی بر در دکان او
قرار گیرد عارف از روی دلسوزی بنشست واستاد حلوای برسم تبرک طاس عسل گداخته پیش درویش نهاد
مگسان چنانچه رسم آنهاست که بر شیرینی غلو کنند وهر چند کسی بدفع ایشان قیام نماید ممتنع نشوند
ع مگس جایی نخواهد شد مگر دکان حلوایی ش بیکبار بر طاس عسل فرو ریختند بعضی بر کناره طاس نشستند
برخی خود را در میان انداختند حلواگر دید که هجوم مگس از حد گذشت باد بیزن را بجنبانید آنها که بر کناره
طاس بودند بآسانی پرواز نمودند وآنها که در میان طاس عسل آرام داشتند پای شان بعسل فرو
رفته بود چون خواستند که بر پرند پرهای شان نیز بعسل آلوده شد وبدام هلاک افتادند آن درویش

عزیز را از مشاهده الوقت خوش گشت و نعرهای مستانه زدن گرفتن آغاز نهاد بعد از آنکه دریای
باطن شیخ بباران امید و موج بحر وجد و حال فرو نشست مرد حلوائی گفت ای عزیز ما حلوای خود
از تو دریغ نمیداریم آنچه از معنی درین محل بر تو حل واشده تو نیز از ما دریغ مدار بلسان لب شیرین و
شکر ریز یکی کن شیخ فرمود دنیای دون و حریصان و طلبکاران او را درین طاس عسل بر من عرض
کردند و ملهم غیبی بمن گفت این طاس عسل را دنیا دان و این عسل را نعمتهای آن و این مگسان را
نعمت خواران آن و آنها که بر کنار طاس نشسته اند فقیران قانع اند که باندک لقمه از مایده دنیا خورسند
شده اند و دیگران که در درون طاس اند اهل حرص و آز اند و پنداری ایشان نیست که چون در میان
کار باشند نصیب ایشان بیشتر خواهد رسید و از منطوق الرزق مقسوم غافل مانده اند اما چون
عزرائیل مروحة الرحیل بجنباند آنها که بر کنار باشند سبک بپرند و بآشیانه فی مقعد صدق
عند ملیک مقتدر باز میروند و آنها که در میان نشسته اند چندانکه حرکت بیشتر نمایند
پای ایشان فروتر رود و در مضیق ثم رددناه اسفل السافلین بمانند و مآل حال ایشان
بشقاوت و ادبار ابدی انجامد نظم چرا یک لقمه باید چشیدن • وزان پس این همه خواری کشیدن
بخورسندی گرا اینک بقناعت • نباشد هیچ گنجی چون قناعت • و ایراد این تمثیل بجهت
آن بود تا ملک را بال و پر بعسل دنیای دغل آلوده نسازد شاید که چون وقت استرداد امانت
روح فرا رسد سلوک راه آخرت بر سبیل سهولت میسر تواند شد بیت چنان وقتی بدست آر از زمانه
که گر گویند رو گردی روانه • کامجو گفت اگر نظر شیخی بر حق دارد و در روش عدالت مستقیم شد
هیچ دقیقه از راستی فرو نگذارند و شر ضرر ستمکاران را از مظلومان باز گیرد و سخن محنت
کشیدگان را بدل خوشی و روی تازه در پذیرد هر آینه در دنیا دولت او را بغیر استقامتی خواهد بود
و در عقبی بشرف رفعت و کرامت خواهد رسید و لهذا گفته اند در اعمال سلطان اکبر شرایط سر انجام
یابد رایحه نجات آخرت نتوان شنید فاما در دنیا کار او را دوام و استقامت صورت نبندد
و مدت عمل او را قرار و ثبات ممکن نباشد چه هرگاه کسی بتقرب سلطانی سرافراز شد همه دوستان
بسیر مخاصمت با او در روی کشند و هم دشمنان از جان او نشانه تیر بلا سازند و هرگاه که اجماع بر
عداوت او منعقد گردد البته ایمن نتواند بود و بخورسندی نتواند زیست و اگر چه پای بر فرق کیوان

نهد

نهد سر بملازمت شیر آرد شیر گفت که چون رضای ما ترا حاصل آمد خویشتن را در مهلکه وهم میفکن که پیش عقیدت ما
حجاب بدسگالی دشمنان را تمام بست و دیگر سعایت را راه مکاید ایشان بسته گردانیم و ترا بنهایت همت
و غایت امنیت رسانیم مصرع چه غم ز حیله دشمن چو دوست جانب ماست دمنه گفت اگر غرض ملک ازین
تقویت و تربیت جهانبانیست که درباره من میفرماید بعاطفت و رحمت خسروانه و انصاف و معدلت
بیکرانه ان الیق ترکه بگذارد تا درین صحرا ایمن و فارغ بگردم و از نعیم دنیا بآبی و گیاهی خورسند شده از
مضرت حسد و عداوت دد و دشمن برکناره باشم و مقرر است که عمر اندک در امن و راحت و فراغت
و صحت بهتر که زندگانی بسیار در خوف و خشیت و محنت بیت دمی و فراغت مال بهتر است از آنکه کسی
هزار سال نه بر وفق آرزو بزید کامجوی گفت ترا دغدغه ترس از ضمیر دور می باید کرد و بما نزدیک
شد و اتمام مهمات بزرگ اهتمام باید گرفت دمنه گفت اگر حال بدین منوال است و اباء و امتناع من
فایده نمیدهد مرا امانی باید که چون زیردستان یا قصد منزلت من و هر گاه این خدمت
بمن رجوع شود [illegible] از بیم زوال مرتبه خود بقصد من برخیزند ملک بدمدمه
ایشان بر من متغیر نگردد و دران تامل و تفکر واجب دارد و در قصه من و کید حاسدان شرایط احتیاط
هرچه تمامتر بجای آورد بیت بهر تهمت نباید ز ما خاطر گران کردن بقول دشمنان سهلست
ترک دوستان کردن شیر با او وثیقتی کرده و تمامی بسته امور اموال و خزاین خویش بدو سپرد
و از تمامی اتباع و لواحق او را بکرامت بسیار مخصوص گردانید و مشاورت مهمات جز با وی
نبودی و اسرار ملک جز بدو آشکارا نکردی هر روز اعتماد شیر باو زیاده شدی و قربت مکانت
و پایگاه و منزلت و جایگاه او نزدیک شیر میفزود تا حدی که مخالطت بغایت رسید و مخالصت
بنهایت انجامید نه فرصه یک نفس بی ملازمت شیر بودی و نه کامجوی یک دم بی موافقت دمنه
او آرام داشتی مصرع چو دوستی بنهایت رسد چنین باشد این حال بر دیگران گران آمد
و مجموع ارکان دولت در مخالفت او دم موافقت زدند و بمخاصمت او تمامی متعاضد شدند
روزها در تدبیر تغییر او سبب بندی و بستها در اندیشه رفع و منع او بروز آوردندی آخر الامر
رای همه بران قرار یافت که او را بخیانتی منسوب کنند تا مزاج کامجوی که هرگز از منهاج راستی
و امانت بانحراف مایل نگشته درباره او متغیر گردد و عقیده شیر درباره این که او مظهر کمال آن

منزل [illegible] شود

شناسید پس یکی را بفرستید تا قدری گوشت که برای چاشت شیر نهاده بودند بدزدید و در حجرهٔ او نهان کرد
روز دیگر که شیر آتشین چنگ بکام سپهر گرد آهنگ امرا و وزرا صف خدمت بر کشیدند و اشراف و اعیان
بدرگاه ملک حاضر آمدند و آن نیز بجهت تدارک مهمی کلی بطرفی رفته بود و شیر انتظار آمدن او میکشید
و جز سخن کفایت و تعریف فهم و درست او حرفی بر زبان نمی راند قطعه بتدریج راهی بدست
آوریم که در پای او بهم شکست آوریم ورد بهر نان و موز جانش ست تمام یار یکدم بمیر و دگر بار
نمی شود وقت چاشت ملک رسید و خدیه سبعی در حرکت آمده قوت اشتها غلبه کرد چندانکه
گوشت وظیفه بیشتر طلبیدند کمتر یافتند شیر بغایت تافته شد و درین محل فرزند غایب بود و خصمان
حاضر چون دیدند که آتش گرسنگی و حرارت غضب بهم پیوست آغاز افساد کردند و تنور خصم گرم
یافته فطیر خویش را در بستند یکی از ایشان گفت چاره نیست از آنکه ملک را بهر کار ما نیم و هرچه
از منافع و مضار این حضرت دانیم و شناسیم هرچند موافق بعضی نیفتد بموقف عرض رسانیم کامجوی
متنبه شده گفت ملازمان یکدل و متعلقان یکجهت باید که در هیچ وقت حق نعمت و شرط نصیحت
فرو نگذارند و آنچه دانند و توانند بمحل اظهار رسانند بیت کسانی حق شناس و حق گذارند که حال از
پادشاه نهان ندارند شیر گفت بیار تا چه شنیده و بگوی تا چه دیده آن مفسد تمام و غماز تمام جواب
داد که همچنان باز نمودند که فرزند آن گوشت را که برای چاشت ملک نهاده بودند بسوی خانهٔ خویش
برده دیگری از راه بدگمانی مغلطه در افکند و گفت مرا باور نمی افتد که او جانور کم آزار امانت
شعار است دیگری آغاز حیله سازی کرده گفت که درین کار احتیاط باید کرد چه همه کس را دوست
و دشمن باشد و بعرض سخنان غیر واقع در اندازند و مردم را از و نتوان شناخت و بر اسرار حقایق
باسانی مطلع نتوان شد دیگری دلیرتر بمیان در سخن آمده گفت همچنین است و وقوف بر اسرار و اطلاع
بر ضمایر بزودی صورت نه بندد ولیکن اگر گوشت در منزل او یافته شود هرچه از خیانت
او در افواه خاص و عام و خرد و بزرگ افتاده است راست خواهد بود کامجوی را درین محل عنان اختیار
از دست بیرون شد و گفت درباره او چه می گویند و بر خیانت از چه چیز استدلال میجویند یکی
از حضار که موافق مخالفان بود گفت ابدی در میان اهل این بیشه خبر مکر او منتشر است و اگر او غدار
باشد جان ازین ورطه بیرون نبرد و شامت خیانت بزودی بوی رسد دیگری از حاضران

ابدان

زبان افساد بگشود و گفت که جمعی از امنا هر وقت خبری از وی رسانند و در تصدیق آن تردد داشتم
تا اکنون که بدین تفصیل شنیدم نزدیک که ظلمت گمان من بنور یقین متبدل گردد دیگری گفت خدعت
و مکر او بیشتر ازین نیز بر من پوشیده نبود و من فلان و فلان را گواه گرفتم که کار این زاهد ریائی
عاقبت بفضیحت کشد و از وی خطاهای عظیم و گناهی فاحش ظاهر گردد و دیگری گفت عجیب که با وجود
دعوی فقر و پاک طینتی خرقهٔ صوفیان و نیک نیتی کسی شرم نباید که خیانت ورزد و عجب که این بیت
در حسب حال او بر صفحهٔ مقال مرقوم نشده **بیت** خرقه پوشیی من از غایت دین داری نیست **شعر** پردهٔ
بر سر صد عیب نهان می پوشم **شعر** دیگری از در معقول گوی در آمده گفت این پاکیزه روزگار متقی
درین روزها می نالید و تقلدار اعمال ملک را در ظاهر بلاد و محنت می شمرد و با این همه اگر خیانت او
ثابت گردد محل حیرت خواهد بود دیگری گفت هرگاه او بدین محقر که وظیفه جات ملک باشد
حسبیه کند توان دانست که در مهم کلی چه رشوتها گرفته باشد و از مال پادشاه چه مبلغهای
گرامی تصرف نموده **بیت** صیاد که بگذرد از گنجشکی **شعر** دانی چه کند چو کلنگ تنها بیند **شعر** چون
امرا امیدان وقاحت حالی یافته مرکب بدگوئی بجولان در آوردند و در ساحت دل کامجوی غبار شبهت
برانگیختند و وزرا نیز عنان بیان بجانب غیبت و خیانت او تافته رقمی چند از گونه تهمت و
بار بر دفتر ضمیر ملک ثبت نمودند یکی از ایشان گفت که اگر این سخن راست بیرون آید نه
همین خیانت باشد و بس بلکه دلیل کافر نعمتی و حق ناشناسی خواهد بود و هر آینه درین جرأت
با ملک استحقاق کرده باشد و حرمت و حشمت شاهنشاهی را بر طرف نهاده دیگری از راه نصیحت
و موعظت بسخن در آمد و گفت ای یاران بدین نوع گفته نامهٔ اعمال خود سیاه مکنید و بحکم
ایحب احدکم ان یاکل لحم اخیه میتا دندان غیبت بگوشت برادر خود مرسانید شاید که
قصهٔ خیانت غیر واقع باشد و همه اثم و بزه مند گردید اگر ملک این ساعت بفرماید که منزل او
را بجویند گرد اشتباه از راه حقیقت مندفع میشود چه اگر گوشت در خانهٔ او باشد برهان این
سخنان ظاهر گردد کمینهای خاص و عام مورد یقین شود و اگر تهمت صریح بود و گوشت
گم شده در آن کاشانه پدید نیاید همگنان را زبان باستغفار باید گشود و از قرینه بجلی باید طلبید دیگری
گفت اگر احتیاطی خواهد رفت تعجیل باید نمود که جاسوسان او در هر جا گماشته اند ساعت بساعت

خبر بوی رسانند و در تدارک این قضیه آنچه شرط کوشش باشد فرو نگذارد و در آخر مجلس ندیمی از ندمای
خاص ملک گستاخ وار قدم پیش نهاده گفت در تفتیش این حادثه چه فایده و از تفحص این واقعه
چه حاصل اگر جرم این خاین نامتدین روشن گردد او بزرق و شعبده رای ملک را بگرداند و بوالعجبها نماید
که همگنان را که متیقن باشند شک پیدا شود بیت بعذر انجا نست الیس متین * که سنگ را برآرد
برنگ یقین * القصه درین حال که شیر گرسنه بود و خشم آلوده ازین نمط چندانی بگفتند که گرانی از قرار
بدل او راه یافت و بمضمون من یسمع یخل انواع اندیشها بر خیال او گذشت باحضار
فرسیه مثال داد بیچاره از اثر مکاید اعدا بی خبر روی براه آورد و چون دامن دیانتش از لوث
این افترا پاک بود گستاخ وار پیش کامجوی آمد شیر پرسید که گوشتی که دیروز بتو سپردم چه کردی
جواب داد که بمطبخ رسانیدم تا بوقت حاجت نزد ملک آورند مطبخی نیز از اهل بیعت بود بانکار
پیش آمد و بمبالغه بسیار گفت ازین کار و حال خبر ندارم و هیچ کس بمن نداده شیر طایفه از امینان
فرستاد تا گوشت را در منزل فرسیه بجویند و چون خود نهان کرده بودند آسان برداشته
پیش شیر آوردند فرسیه دانست که دشمنان کار خود کرده اند با خود گفت ع آفتاب طمع بر سر دیوار
رسیده * سالها بود که از روز چنین میترسیدم * و از جمله وزرا گرگی بود که تا آن ساعت غیبت
تلقه خود را از عدول شمرده چنان فرا نمود که بی تحقیق و اتقان قدم در کاری ننهند و تا
بر نقیر و قطمیر مهمی وقوف نیابد در آن دخل نکند و لاف دوستی فرسیه میزد و در باب
حمایت او مبالغه می نمود بعد از وقوع این صورت پیشتر رفت و ما فی الضمیر باظهار آورده
گفت ای ملک زلت این نابکار معلوم شد و گناه این بی مروت خاکسار روشن گشت
صلاح ملک در آنست که هر چند حکم سیاست زودتر بتقدیم رسد انسب است که اگر این باب
مهمل گذارند بی شک کارکنان دیگر را از فضیحت خوفی نباشد و بمتابعت دلیرتر گردند ع سیاست
ار نبود کارها خلل یابد * شیر بفرمود تا شغال را باز داشتند و باندیشه دور و دراز فرو رفت یکی
از حاضران ملک آغاز کرد که من روزی از رای روشن شاه که آفتاب از پرتو او نور افشانی اکتساب
نماید و شمع شبستان سپهر از حمایت او چهره برافروزد در شگفت مانده ام تا کار این غدار و خیانت این
واهی مکار چگونه بر وی پوشیده شده است و از خبث ضمیر ناپاک و مکر طبع حیله انگیز او چرا غافل مانده

و باجه

وباوجود چنین گناهی عظیم وفعلی ذمیم قتل اورا در توقف می اندازد ومسبب سیاست را بیخ درخت
عدالت دایمی بر نجات او تازه وسیراب است بخس وخاشاک تامل مکدر میسازد کامجوی ملکدر شده
فرمود که سخن تو حیث جوابست ای ملک حکما فرموده اند من حسنت سیاسته دامت ریاسته
سیاست سبب دوام ریاستست وهرکه تیغ سیاست از نیام انتقام بر نکشد تیر فتنه را به سپر حمایت
رد نتواند کرد وآنکه به تیر قهر بنیاد بید اورا ونیرو زیر نسازد نهال امان در گلشن زمان نتواند کاشت
رباعی آئین سیاست از بر افتد ❊ بنیاد امان ز پا در افتد ❊ آن باغ ز ایمنی ثمر یافت ❊ کز عین سیاست
نمو یافت ❊ وهرکه صلاح ملک جوید بر گنه کار سیاست باید راند وهرچند مونس دل ومقبول خاطر
باشد بدان التفات نباید نمود چنانچه سلطان بغداد جهت مصلحت عام محبوب خاص خودرا سیاست
کرد کامجوی پرسید که چگونه بوده است قصه آن بیه کوش گفت حکایت آورده اند که در دار الملک
چین پادشاهی بود در رعایت قانون عدالت جمشید دوران جام جهان نمای عقل را آینه روزگار
ساخته وبملاحظه قاعده ایالت سکندر صفت چشمه آب حیات نصفت را طالب گشته بیت
از معدلت شامل او رفته ستم ❊ صد منزل از آن سوی بیابان عدم ❊ واورا پسری بود زیبا روی
نیکو خوی که بکمند ملاطفت قلوب انام را صید کرده وبدانه احسان واکرام مرغ دل خاص وعام را بدام
مودت درآورده بیت ما در گیتی نزاده همچو اوصافی صفات ❊ دیده دوران ندیده مثل او
صاحب کمال ❊ این پسر را از روی مشاهده حرم کرم که عبارتست از محل استیناس ان اول
بیت وضع للناس پدید آمد وشوق طواف آن مطاف که اشارتست بامان خانه
ومن دخله کان آمنا از زاویه دلش ظهور نموده صدائی داعی واذن فی الناس را
لبیک اجابت زده عزیمت احرام زیارت حرم کعبه مصمم گردانید نظم امید طواف حرم
کوی تو افکنده ❊ در وادی غم طایفه سر و پا را ❊ لبیک زنان بر عرفات سر کویت ❊ صد قافله جان
منتظر آواز درا را ❊ بعد از آنکه از جانب پدر دستوری یافت از راه دریا متوجه شده با جمعی
از ملازمان بر کشتیهای که وسعت ملک در جنب عظمت هر فلکی از آن حقیر تر نمودی وبه صفحه
سپهر در برابر یک ورق از هر سفینه رقعه مختصر بودی سوار شده مرکبان بادپای آب پیمای را
روان ساختند ودر خانه چوبین که سقف وی زیر دست آب بر زبر دارد قرار گرفته عنان اختیار

+ justice
+ rose garden
+ fountain
+ observation sympathy
+ familiarity sympathy
+ name of a mountain near Mecca Arafat

بدست باد سبک رفتار بازدادند ۝ چو مه در برج آبی کرده منزل روان کردند کشتی را بساحل

اندک فرصتی راه قطع مسافت بسیار نموده بمکه معظمه زادها الله شرفا و تعظیما رسید

و لوازم ارکان حج بجای آورده چهره بآستان بوسی روضه مقدسه منوره حضرت سلطان

تختگاه رسالت و خاقان بارگاه عزت و جلالت ۝ آن شهسوار کرم عنان بلند سیر

کنگره ادیم چرخ دوار رکاب یافت ✿ صلی الله علی محمد المختار و آله الاطهار و صحبه الاخیار نموده بسعادت

تقبیل عتبه علیه نبویه مستسعد گشت ۝ ای خاک بوسی درت مقصود هر صاحبدلی ✿ بردن

بخاک این آرزو مشکلتر از هر مشکلی ✿ و از آنجا باقافله خراسان بجانب بغداد آمدند ملک بغداد از

حال شاهزاده خبر یافته باستقبال بیرون آمده قواعد اکرام و اجلال بر وجهی که شاید و بنوعی

که باید رعایت نمود و نزل و علوفه لایق و منزل شایسته و موافق ترتیب فرموده چند روز

استدعا توقف کرد و چون از رنج راه برآسودند و عزم معاودت بوطن جزم کردند شاهزاده از

سلطان بغداد عذر بسیار خواست و خدمتهای او را بتحفه شکرگزاری و سپاس داری مقابل

نموده برسم هدیه و تبرک کنیزک چینی بحرم وی فرستاد و خود رخت سفر بربسته روی بخراسان

نهاد سلطان بغداد بعد از رسم تعیت و قاعده وداع بحرم باز آمد و کنیزک را طلبید صورتی

دید که نقاش فطرت بزیبائی او بر لوح وجود نقشی نکشیده بود و دیده مصور فکرت بر عنائی

و دلربائی او در چهره خیال شکلی ندیده زلف پرشکنش بکمند فتنه عالمی را در زنجیر کشیده و ماه

جهانتاب از منزل عالی خود پیش جبهه اش اکلیل بر زمین مالیده دعوی کج خوبان را گوشه

ابرو بر طاق فراموشی نهاده و داعیه زهد گوشه نشینان را کرشمه چشم نیم مست بباد یاده

نوشی برداده **نظم** رخش عشاق را شمع شبستان ✿ لبش نقل شراب می پرستان ✿ قدش

بخت بلند راست بینان ✿ خم زلفش حریم خلوت نشینان ✿ شکر از رشک نطقش مانده در تنگ ✿

عقیق از شرم لعلش رفته در سنگ ملک بغداد را از خرامیدن آن سرو آزاد پای دل در گل بماند

و از لعل جانبخش میگون بی واسطه باده مست و مدهوش گشت ۝ دل بسته بالای تنگ

قبا شد ✿ بازآ دین زبرای دل تنگم چه بلا شد ✿ چندانکه سلطان با دل از دست رفته کوشش

نمود بجای نرسید و هر چند عقل کارفرمای او نصیحت بر آتش عشق ریخت شعله زبانه گشت

بیت ای

ه ساکن نمی شود بسخن آب چشم من ٭ کین درد عاشقی بملامت فزون شود سلطان
با کنیزک طرح معاشرت افکنده بیکبارگی از غمخوارگی رعیت و تیمار کار مملکت دست باز گرفت
و هرگاه که پادشاه بلهو و طرب مشغول شده بپیش مهمات مظلومان نرسد و گوش بر نغمات
عود و چنگ نهاده ناله حزین هر دل تنگ نشنود در اندک زمانی هرج و مرج پدید آید و فتنه و آشوب
بالا گرفته کار مردم باضطراب و اضطرار انجامد نظم هر پادشه که روی بلهو و طرب نهاد ٭ میدان که
هست مرتبه اش تا که سقوط ٭ میزان که برج اختر لهو و طرب بود ٭ در وی رسد بحضر و سیارگان هبوط
چند روزی برین حال بر آمد ارکان دولت و اعیان حضرت از بی پروای ملک بتنگ آمده حال
شهر و ولایت را مضطرب دیدند مجموع دست نیاز بدرگاه کریم کارساز گشاده روی بگوشه
نشینان و صاحبدلان آوردند و از باطنهای درویشان پاکیزه نفس دریوزه دعا نموده جهت
اصلاح حال سلطان نذرها فرمودند پس تیر دعاهای غرضان بهدف اجابت رسیده شبی ملک
در خواب دید که آینده با وی میگوید بیت ای شاه چه گویی چو نپسندد از تو جایی
که بترسی و نترسند از تو ٭ این چه کارست که بر دست گرفته و دست از کار مظلومان باز
داشته نزدیک شد که کار از دست برود و دولت از پای درآید برخیز و بسر مهم خود رو و از
هر فتنه که بینی همه از خود بینی شاه از هیبت این واقعه از خواب درآمد و غسل کرده زبان اعتذار
و استغفار بگشود و بتدارک مافات مشغول شده فرموده که آن کنیزک دیگر بخلوت او نیاید اگر چه
روز بی او آرام نداشتی و شب بی مشاهده خیال جمال او قرار نگرفتی ولیکن از خوف الهی
و بیم زوال پادشاهی می ترسید و هم بران منوال حکم فرمود کنیزک دو سه روزی صبر کرد و سودای
ملک در سرش افتاده خود را در بارگاه انداخت با رویی چون گلبرگ طری که از نسیم سحری شکفته
باشد و زلفی چون سنبل پرتاب که در نافه مشکناب نهفته بود نظم ز سنبل بر سمن مرغوله
بسته ٭ ز عنبر غول بنفشه کشته و دسته ٭ ز مستی نرگس جادوش پرخواب ٭ ز سودا سنبل هندوش
در تاب ٭ بار دیگر بمشاهده جمالش هوش ملک بغارت رفت و غوغای عشق متاع عقل
و فهم را بتاراج داد شعر باز عشق آمد و دیوانگیم پیش آمد ٭ بر دلم از غمزه [illegible] نیش آمد چند
روز دیگر شیفته جمال و فریفته زلف و خال او شده بعشرت گذرانید و دیگر باره منهیان عالم

غیب با بشارت للدریت او را براه صلاح خوانند شاه با خود آمد و گفت بجز دفع این فتنه
درد مرا درمان نیست و بی آنکه این بلا منعدم گردد کار مرا امید آسایش امانی نه پس حاجب را امر کرد
که این کنیزک نافرمانی کرده و بی اجازت ببارگاه درآمده او را بر رود دجله انداز حاجب کنیزک را بیرون
آورده با خود اندیشید که این محبوبه ملک است مبادا که فردا پشیمان گشته او را از من طلبد و چون
او را هلاک کرده باشم دست پشیمانی فکر تدارک نرسد پس او را در خانهٔ پنهان کرد و شاه بواسطه این حرکت
اندوهگین گشته چون از صفحهٔ بار بخلوت آمدی از روی دیدار یار غلبه کرده مضطرب گشتی و باز خود
را ملامت کرده بدلائل عقل تسکین دادی شبی جهت دفع ملالی قدری از باده زلال
نوش کرده موعظ خرد و نصایح عقل فراموش کرد و خیال یار دلفریب او را بی شکیبائی ساخت و حاجب
خاص را طلبیده استفسار حال یار دلدار نمود و بتهدید تمام گفت که اگر امشب او را حاضر نگردانی
ترا بسیاست رسانم چندانکه حاجب مقدمات عذر ترتیب میکرد بجائی نمیرسید و هیبت سلطانی
مشاهده کرده خود را در معرض تلف میدید بالضروره ماه را ببارگاه شاه رسانید دیگر باره اساس
نشاط طرح انداخت و اسباب عیش ساخته میگفت **نظم** مائیم و شبی و یار در پیش جام می
خوشگوار در پیش گل آمد خزان گذشته دی رفته و نوبهار در پیش القصه سر نوبت
شاه بکشتن او حکم کرد و حاجب ملاحظه خطر نموده در توقف افکند تا مهمات ملک بکلی معطل ماند
و سلطان دانست که چاره این کار جز بخود نتوان نمود و دفع این غایله نا امید دیگر نتوان
کرد زیرا که **مصرع** بدست دیگری بر نیاید این کار و چون دید که هر کس را بکشتن کنیزک امر میفرماید بهر
او ملاحظه خواهد کرد ملک دفع او را بخود متصدی بود و میخواست که از روی ظاهر فی غیابتی
واضح کسی را تلف کند تا روزی بر بالای قصر آمد ایستاده و در دجله می نگریست و کنیزک از دور
کمر خدمت بسته جمال سلطان مشاهده میکرد سلطان از خوف عاقبت و وبال غفلت بر اندیشید
دانست که وقتست و با خود گفت اگرچه خون بیگناهی در گردن میکنم اما صد هزار دل که از بی
روائی من غرقه در خون شده درمان می پذیرند و هرچند این دختر مرا بجای جانست ولیکن ملاحظه
حال دل از بهر دکان رعیت پیش از انست پس فرمود که نزدیک تر آی تا این کشتی را تماشا کنی کنیزک چون
نزدیک رسید ملک دست بروی زد و در دجله اش انداخت و تاسف بسیار اظهار کرد و چنان قرار نمود که خود

در آب افکند

در آب افتاد انکه حلم کرد تا او را از آب بیرون آوردند و دفن کردند و بتعزیت قیام نموده
شرایط کلی دران باب اقامت فرمود و برای صلاح ملک جانانه خود در ابدیت خوذ بیجان کردبانشاهان
از پی یک مصلحت صد خون کنند و این مثل برای ان آوردم تا ملک بداند که صلاح مملکت رعایت
کردن ازان بهتر است که با شخصی خاین موانست نمودن و یکی را که مضرت او شامل باشد دور
ساختن بصلاح نزدیکتر از انکه اهل محور داشتن شیر ازین دمدمه آتش غضب برافروخت و نزد
فرسه پیغام داد که این کناه را اگر عذری داری باز نمای فرسه چون بیکناه بود و کفته اند هر کرا
دست کوتاه بود زبانش دراز است مصرع بیکناهان دلیرتر باشند جوابی درشت باز فرستاد
و سخنان عنف امیز او باخوشی امدهای فتنه انکیز معاندان یار شده آتش خشم کامجوی
بالا کرفت و عهود و مواثیق را بر طرف نهاده بکشتن فرسه حکم مطلق کرد این خبر بمادر شیر
رسیده دانست که تعجیل کرده است و جانب حلم و بردباری را مهمل کذاشته و صبر و سکون را بخفت
و سبکساری بدل ساخته باخود اندیشید که زودتر باید رفت و فرزند خود را از وسوسه دیو
لعین رهائی باید داد چه هرگاه خشم بر سلطان مستولی کردد شیطان نیز بروی تسلط یافته
بهر چه خواهد امر فرماید و از مضمون حدیث صحیح اذا استشاط السلطان تسلط
الشیطان همین معنی مفهوم میکردد بیت غضب از شغلهائی شیطانیست عاقبت موجب
پشیمانیست نخست پیش جلاد کس فرستاده کفت در کشتن شغال توقف کن تا من
با شیر سخن کویم و خود نزدیک کامجوی امده کفت شنیده ام که بکشتن فرسه فرمان داده
کناه او چه بوده و کدام جریمه ازو صادر شده پیر صورت حال باز راند در کفت ای پسر خود را
در بادیه حسرت سرکران مساز و از مشرب عفو و احسان بی بهره مباش که بزرکان کفته اند
هشت چیز بهشت چیز باز بسته است حرمت زن بشوهر و عزت فرزند به پدر و دانش
شاکرد باستاد و قوت شاه بلشکر و کشورها بتقوی و ایمنی رعیت بپادشاه و نظام
کار پادشاه بعدل و رونق عمل بعقل و حزم و عمدهٔ درین باب دو چیز است یکی شناختن
اتباع و حشم و هر یک ازیشان بمنزل او فرود آوردن و بمقدار کفایت و هنر تربیت کردن دوم
متهم داشتن ایشان در باب یکدیکر که مقربان درکاه سلاطین را با هم نزاع قایم است که خبر نفاذ

و هلاک مرتفع شود پس اگر پادشاه سعایت این در حق آن مرغی مسموع دارد و غمازی آن در باب
این قبول کند دیگر سلطان و ارکان دولت اعتماد ننمایند جهت آنکه هرگاه خواهند مخلص را در معرض
تهمت توانند آورد و خاینی را در لباس امانت جلوه توانند داد و بدین واسطه بیگناهان در گرداب
بلا گرفتار مانند و مجرمان بر ساحل نجات با ایمنی و سلامت گذرانند بیت بی گنه دل شکسته در زندان
مجرم از دور خرم و خندان ولاجرم نتیجه این کار آن باشد که حاضران از قبول عمل امتناع ورزند
گریزند و غایبان از خدمت تقاعد نمایند و نفاذ فرمانها علی الاطلاق در توقف افتد و هزار
خلل بارکان ملک راه یابد و مضرتها که برین متفرع باشد از حد حصر بیرون و از مرتبه قیاس افزون
خواهد بود چنانکه نظم منه گوش بر قول اهل غرض که ازیشان رسد ملک و دین را شکست غرض گوی
گر از تو شد سربلند شود پایه قدر و جاه تو پست و گر با حسودان شوی هم رکاب عنان هنر
بدادی ز دست شیر گفت من بقول کسی در حق فرزیه حکم نکردم بلکه تا خیانت او بر من ظاهر
نشد مزاج بروی متغیر نگشت مادر شیر گفت تغیر مزاج پادشاهان بی تفتیش و یقینی صادق
خصوصاً با معتمدان درگاه روا نیست و آنچه گفتی که خیانت او بظهور رسیده هنوز این سخن در حجاب
شبهه است در وقتی که پرده از روی این کار برافتد حقیقت آن معلوم خواهد شد و بایستی
که این مقدار گناه که فرزیه را بگمان بد بدان منسوب می سازند در فضای حلم تو گنجایش داشتی
و سوابق خدمتکاری او نصب العین خاطر بودی و مساعی و مآثری که از او درین دولتخانه
بظهور پیوسته از لوح ضمیر محو نشدی سخن بی هنران ناآزموده درباره هنرمندان کافی مسموع نگشتی
نظم سفله نخواهد کریی را بکام خس نکند از در مکی را بجام بی هنران صد حیل آرند پیش تا نبرد کار هنرمند
پیش ای فرزند عقل دوراندیش و رای عالم آرای را در هر صورتی که پیش آید بهر حادثه که روی نماید حاکمی
عادل و ممیزی کامل باید شناخت که شرف جوهر آدمی بصفای جوهر ارجمند است بیت عقل است که
بنیاد شرف محکم ازوست وافزونی حرمت بنی آدم ازوست فرزیه در ایام دولت تو محلی بلند
و درجه رفیع رسیده بود و مرتبه بزرگ و پایه عظیم یافته بمجلسها روی تنها بنکفتی و در خلوتها غم مشاورت
ارزانی می داشتی اکنون بر تو لازم است که عزیمت در ابطال قول خود فسخ کنی و بنایی که بدست تربیت
خود برافراشته در هدم قاعده آن نکوشی و خود را و او را از شماتت اعدا و شادکامی حسودان نگاه

داری

+endeavour
+refusal
+calumniator
+changed
especially
+accused
+former services
+obliterated
+broken

داری تا چنانچه فراخور ثبات و وقار تو باشد تفحص و استکشاف و استفسار آن از لوازم شمرده و احتیاط
بر وجهی کلی بجای آوری تا نزدیک عقل معذور باشی و بمذهب عقلا از شوایب تهمت دور
گردی و این گناه که بدو نسبت میدهند از آن حقیرتر است که مانند او خردمندی آینه
امانت را بغبار آن تیره گرداند و دامن دیانت و قناعت را بقاذورات امثال این
محقرات بیالاید و من میدانم که حرص و شره و ورع و قناعت او را مغلوب نتواند ساخت دراز دستی آز و آرزو مرکب امل در ساحت
بینش و دانش او نیارند تاخت و درین مدت که قریب ملازم این آستانه است گوشت
نخورده و پیش ازان نیز بدین صفت موصوف و مذکور میشد و صیت اجتناب او از اکل
حیوانات در افواه همه افتاده بود و باسماع همه رسیده مصرع بیهوده سخن بدین درازی نبود
و غالب ظن آنست که دشمنان گوشت در منزل او نهاده باشند و این مقدار در جنب کید
کایدان و حسد حاسدان بسیار نیست که از حسودان کسی بوده که بتوهم آنکه کسی را آزاری
رسد بقتل نفس خود راضی شده چنانکه آن خواجه بدولت غلام خود را بکشتن خود فرمود شیر
فرمود که قصه او چگونه بوده است مادرش گفت حکایت آورده اند که در بغداد مردی بود
حسود و همسایه صالح متدین داشت که روزها بوادی روزه را باقدام ریاضت بسر بردی
و شبها بمناهیج عبادت را بطریق تهجد و مجاهده بپایان رسانیدی بیت شمع محبت
ز دل افروختی هرچه بجز حق همه را سوختی مردم بغداد از روی اعتقاد بدان عزیز
بازگشت کردندی و تحفه و تبرک نقد و جنس بر وی نثار کردندی و پیوسته در مجالس و محافل
ذکر خیر او کردندی و کار بسیار او را بنیکوئی یاد کردندی و همسایه حسود ازین جهت بران
نیکمرد حسد می برد و انواع قصدها در حق او میپیوستی اما هر تیر مکر که از کمان تدبیر افکندی
بر سپر صلاحیت و ورع و ورع او کارگر نیامدی تا ازین معامله تنگ آمد و بغایت درمانده
غلامی خرید و درباره او انواع الطاف و انعام بجای آورد و شرایط اشفاق و اهتمام
تقدیم می نمود و بارها گفتی که ترا بجهت مصلحتی می پرورم و برای مهم کلی تربیت میکنم
و امید میدارم که دل مرا از زیر این بار بیرون آوری و خاطر مرا ازان کار فارغ سازی
بیت زان دیده که می پرورم بسوز درونش امیدوار چنانم که آتشی بنشاند چون مدتی

+ calumny.
+ orthodoxy.
+ pollutions
+ humble.
+ good report.

برین بگذشت و غلام در مقام انقیاد و مطاوعت ارام یافت چند نوبت بزبان مباشرت
مهم موعود وارتکاب شغلی را که مقصود خواجه در ضمن ان مندرج بافت تقاضا نمود و گفت انواع
نوازش و مرحمت که در بارهٔ این بیچاره مبذول فرموده بقوت عبارت شرح نتوان داد
و اصناف التفات و عاطفت که بنده سرافکنده را بدان اختصاص داده بمدد بنان در سلک
بیان نتوان کشید ع از بنده نوازیت چو سوسن شده ام * هر عضو زبانی و هزار آزادی *
میخواهم که در مقابل این دلداری من نیز جان سپاری کنم و بازای این نعمت طریق
خدمتکاری بجا آوردم ع نقد روان خویش نثار تو میکنم * جانی که هست در سر و کاری
تو میکنم خواجه چون دید که غلام داعیهٔ حق گذاری و تمنای هواداری دارد پرده
از روی کار برداشت و گفت بدان و اگاه باش که من از دست این همسایه بجان آمده ام
و میخواهم که او را بنوعی که دانسته ام بکشتن رسانم و چندانکه حیله انگیخته ام و چارها ساخته تیر
من تدبیر بهدف مراد او نرسیده و آتش حسد هر ساعت در دل من شعله میکشد فرزند کانی بر من
منغص می سازد و من از غصه او از لذت حیات خود سیر شده ام و از عمر عزیز نیز بیزار گشته
ترا درین مدت بجهت ان پرورده ام که امشب مرا بربام همسایه بکشی و هم انجا بگذاری
و بروی و تا چون مرا بامداد انجا کشته ببینند هر آینه او را بتهمت خون من بگیرند و مال
و خان و مان او در معرض تلف اید و ناموس نیکو مردی و صلابت او در هم شکند و
اعتقاد مردم در حق او بعناد مبدل گردد و دیگر لاف ورع و زهادت نتواند زد و بر عموم مردمان
در حق او این بیت راست اید که گفته اند ع زاهد از حد می برد یارب برافکن پرده اش تا نه بیند
اهل عالم فسق پنهان اشکار غلام گفت ای خواجه ازین فکر درگذر و چاره این کار بنوعی
دیگر پیش گیر اگر مراد تو دفع زاهد است من او را بقتل رسانم و دل ترا از جانب او فارغ
گردانم خواجه گفت این اندیشه دور و دراز است شاید که تو بر روی دست نیابی و چندین
روز دیگر کشتن او میسر نگردد و دیگر مرا طاقت قعدت نمانده برخیز و این خدمت بجای آور و
مرا از خود خشنود گردان و اینک خط ازادی بتو تسلیم میکنم و بدره زر که معیشت تو بقیة العمر
بدان بگذرد بتو میدهم تا ازین شهر بیرون روی و بولایت دیگر مسکن نمائی غلام گفت ای خواجه

هر کز عاقل این فکر نکند که تو کرده و آنکه بوئی از خرد شنیده باشد چنین امید ننماید که تو نموده چه

نکبت دشمن خویش را در زمان حیات خود مطلوب بود و چون تو از دایرهٔ زندگانی بیرون

باشی ترا از کشتن او چه لذت و از شکنجه و حبس او چه خیر ⁂ چون نباشم در گلستان لاله

گو همه گیر مردی ⁂ چون برفتم از چمن شمشاد گو همه گیر مباش ⁂ چند آنکه ازین نوع سخنان در میان

آورد مفید نیفتاد غلام چون رضای خواجه در ان دید سرش را بر بام خانهٔ همسایه برید و تنش را که

تنک عرصه وجود بود هم آنجا بگذاشت و خود از ادی دیده زر بر داشته روی باصفهان نهاد

و در ان دار الامان باراق مت فرو گرفت روز دیگر خواجه را آدمی بدین هیئت را بر بام همسایه کشته

یافتند مرد زاهد را مقید ساخته بزندان باز داشتند و چون شرعا کشتن مرد حسود مردود بر وی

ثابت نمی شد و اکثر معارف و اهالی بغداد بعفت و سلامتی نفسش گواهی میدادند کسی او را تعرض

نمیکرد اما بند او را نیز نمی کشادند و چند وقت همچنان محبوس بماند قضا را بعد از مدتی یکی

از معارف تجار بغداد غلام را در اصفهان دید غلام احوال متعلقان خواجه و همسایه یکان یکان

تفحص می نمود در اثنای آن حال سخن بدانجا کشید و حبس او رسید غلام گفت عجب تهمتی بر ان

بیکناه واقع شده و حال آنکه این کار بحکم والتماس خواجه از من واقع شده و آن مرد صالح ازین

معامله بیخبر است پس کیفیت حال تمامی باز گفت و خواجه تاجر جمعی را بر ان گواه گرفت و به بغداد

آمده صورت حادثه و کیفیت واقعه باز نمود و ان مسکین خلاص یافته مرد حاسد لعنت نامه بر

شد و همسایه متورع مضمون این قطعه غرا که نتایج خاطر یکی از فضلاست بزبان حال ادا

نمود نظم در باب من ز روی حسد یکدو ناسپاس ⁂ دمها زدند و کوزه تدبیر یافتند ⁂ و اندر رهٔ ضلال

بسعی کمان و مکر ⁂ موی غرض نیاورد و حیلت بسی شکافتند ⁂ رغما لانفسهم همه نیکی بمن رسید ⁂ و ایشان جزای

فعل بد خویش یافتند ⁂ و این مثل بدان آوردم تا ملک معلوم فرماید که از اهل حسد چه نوع کارها

می آید و بعد آنکه ایشان درین مقام می توانند بود پس مرغان در اوج هوا و ماهیان

در قعر دریا و سباع در دشت صحرا از قصد بدسگالان چگونه ایمن گذرانند و از خدمتکاران

تو آنها که در منزلت از و رتبه کمتر اند و بیشتر ازین ابرو داشتند اگر در باره وی مکری اندیشند

و جهت انحطاط مرتبه او عذری انگیزند در دور رفتن تعجیل و شتاب زدگی در توقف دار و آیین

نکت

+ rejected

+ execration

+ Caprice

+ heights

+ depths

حلم و وقار پیش گیر و درین کار تاملی شافی فرمای و تدارک آن بنوعی اندیش که لایق بزرگی تو بود
امروز عنان سیاست باز کشیده باشی فردا که حقیقت کار روشن گردد و کیفیت مهم شناخته شود
حال از دو بیرون نیست اگر مستحق کشتن نبوده در حق او مرحمتی کرده و خون ناحق بر جریدهٔ عمل
ثبت ننموده و اگر فی نفس الامر واجب القتل باشد اختیار تنبیه و تقتیل او از دست
نرفته بیت بیک مهلت زنده بیجان کرد ۞ کشته را باز زنده نتوان کرد ۞ شیر سخن ماده را به سمع استماع
کرده و بمیزان عقل خود سنجیده دانست که نصیحتیست از غرض مبرا و موعظتیست به زینت
نیکخواهی محلی سیاست در توقف داشته بفرمود تا گاو را حاضر گردانیدند و بخلوت طلبیده گفت
ما پیش ازین ترا آزموده ایم و اخلاق و اوصاف ترا دیده و پسندیده و سخن تو نزد ما مقبول است
از اقوال خصمان و حاسدان تو دیگر باره بر سر مهم خود در رو و ازین صورت که گفت و شنیدی
واقع شد متالم و متامل مباش گاو گفت اگرچه ملک سایهٔ عنایت بر سر من انداخته آنچه از عاطفت
سلاطین آید بظهور رسانید اما من از کلفت این تهمت بیرون نیایم مگر وقتی که ملک چاره
اندیشد و حیلتی سازد که حقیقت کار و کماهی احوال شناخته گردد و با آنکه من بکمال دیانت خود مستقیم
و به برائت ذمهٔ خود وثوقی تمام دارم ولی چندانکه احتیاط بهتر نمایند کیفیت اخلاص
و مناصحت من ظاهرتر خواهد شد و من میدانم که مصلحت کار و صلاح روزگار من در ضمن
این قضیه مندرج است ۞ غمناک نباید بود از طعن حسود ای دل ۞ شاید که چو وابینی خیر
تو درین باشد ۞ شیر گفت بچه وجه تفحص توان کرد و بکدام حیله تحقیق توان نمود گاو
جواب داد که جماعتی را که این اقرار کرده اند حاضر باید آورد و بر سبیل استفسار از ایشان سوال
فرمود که مرا آنکه سالها شده که من گوشت نخورده ام بدین خیانت متهم کردن و گستاخی
را که گوشت خورند و پی آن تحمل ندارند فرو گذاشتن چه معنی دارد و هر آینه چون ملک در
استفسار این نکته مبالغه نماید ایشان راستی را باز خواهند نمود و اگر ستیزه روئی کنند بتهدید
سیاستی بر کیفیت واقعه وقوف توان یافت و اگر بدان نیز نشود بامید مرحمتی و وعدهٔ
عنایتی نقاب گمان از رخسار یقین توان برداشت تا کوتاه دستی و پاک دامنی من بر تمام خدم
و حشم روشن گردد نظم هر راز که در پردهٔ شب پنهانست ۞ چون روز شود همه روشن گردد ۞ گاو

گفت

+ very easy it..
+ fence
+ ornamented

گفت که من از ایشان بوعید عقوبت صورت حال را تحقیق کنم نه بنوید عفو و ملاطفت عفو را
در باب کسی که بقصد و حسد در حق محرم امین تهمتی معترف گردد مبذول نتوان داشت فرزین گفت هر عفو که
از کمال استیلا و قدرت ارزانی دارند همه هنرست که العفو عند القدرة کار نیست که با
وجود قدرت یافتن بر دشمن از سر جریمه او درگذرند که قدرت بر خصم یافتن نعمتیست بیکران
و شکرگذاری آن نعمت جز بعفو و اغماض نتواند بود ع برگنه کار چون شدی قادر عفو را
شکر نعمت خود دان کامجوی چون سخن فرزانه شنید و آثار صدق و صواب بر صفحات آن مقالات
معاینه دید هر یک از آن طایفه را که گرد این فتنه انگیخته بودند جدا جدا طلبید و در استکشاف خفیات
و استخراج غوامض آن کار مبالغه بجا افراط رسانید و بدان وعده کرد که اگر بیان واقع
باز نمایند صحایف جرایم هر یک باب عفو شسته گردد و با وجود آن بتشریفات و صلات
پادشاهانه نیز نواخته شوند چون تاکید فراوان نمود آخر بعضی از ایشان اعتراف نمودند و
دیگران نیز بضرورت اقرار کرده صورت واقعه براستی در میان آوردند آفتاب امانت فرزین
از زیر ابر شبهت بیرون آمد و غبار شک از پیش دیده یقین مرتفع شد مصرع امتحان کردیم
و کار هر کسی معلوم شد شاه مادر گفت ای پسر این جماعت را امان داده و رجوع از آن ممکن
نیست اما ترا درین باب تجربه افتاد که بدان عبرت باید گرفت و من بعد گوش استماع
بسعایت هیچ خاین نباید گشود تا برهانی باهر و دلیلی بغایت ظاهر که ترا از تردد باز رهاند
مشاهده نرود ترهات اصحاب غرض را نباید شنید و سخنی که در معایب شخصی گویند اگرچه
موجز و مختصر باشد قبول نباید نمود که باندک مایه چیزی بتدریج بدانجا رسد که تدارک آن
در حیز امکان نیاید و اصل جویهای بزرگ چون نیل و فرات و دجله و جیحون بغایت
مختصرست و بمدد دیگر آبها بدان مرتبه میرسد که عبور بر آن جز بکشتی ممکن نیست
پس دیده بدگویی کسان از اندک و بسیار هر سخنی که بعرض رسد آنرا تاویل باید کرد و راه سخن دیگران
در بست تا خاتمت کار بفساد نه انجامد بیت سر چشمه شاید گرفتن بمیل چو پر شد نشاید گذشتن
به پیل کامجوی گفت که این نصیحت را قبول کردم و دانستم که بی دلیلی روشن کسی را متهم ساختن
نیکو نیست مادر شیر گفت ای ملک اگر چه بسبب ظاهر از دوستان بر حذر از جمله آن هست طایفه

concealed things
bestowing robes
traitor
deceits
small
respecting

که بزرگان از مجالست ایشان حذر فرموده اند کامجوی گفت که تفصیل این مجمل را باز نمای در سیر
گفت حکما بر اوراق صحایف وصایا ثبت کرده اند که از مصاحبت هشت گروه احتراز
کردن واجبست و با هشت کس همنشین بودن و مخالطت نمودن لازم اما آن هشت
کس که دامن موافقت از ایشان باید در می چید اول آنست که حق نعمت منعمان نشناسد
و خود را بکفران و ناسپاسی موسوم سازد دوم آنکه بی موجب خشم گیرد و غضب او بر حلم مستولی
باشد سیوم آنکه بعمر دراز مغرور گردد و خود را از رعایت حقوق خالق و خلایق بی
نیاز پندارد چهارم آنکه بنای کار بر مکر و غدر نهد و ایشان در نظر او سهل نماید پنجم آنکه راه
دروغ و خیانت بر خود گشاده دارد و از راه راستی و امانت کرانه گیرد ششم آنکه در
باب مودت رشتهٔ نفس دراز گیرد و هوا و هوس را قبلهٔ مقصود و کعبهٔ مراد شمارد هفتم آنکه بقلت
حیا موصوف بود و بشوخ چشمی و بی ادبی گذراند هشتم آنکه بی سببی رحم مردم بدگمان
شود و بی محتی و بینتی اهل خرد را متهم سازد اما آن هشت کس که بدیشان باید پیوست
و صحبت ایشان را غنیمت باید شمرد اول کسی که شکر نعمت و حسان لازم شمرد و حقوق که بر ذمه
خود یابد مرعی دارد دوم آنکه عقد محبت و عهد مودت او بحوادث روزگار و انقلاب
دوران ناپایدار گسیخته نگردد سیوم آنکه تعظیم ارباب هنر و تربیت واجب بیند و قولا
و فعلا در مقام مجازات و مکافات باشد چهارم آنکه از غدر و فجور و نخوت و غرور بپرهیزد
پنجم آنکه در حال خشم بر ضبط خود قادر بود ششم آنکه علم سخاوت برافرازد و در
تحصیل مقاصد طامعان بمقدار مقدور سعی نماید هفتم آنکه با ذیال حزم و صلاح متمسک
و هیچ وقت از طریق ادب تجاوز نکند هشتم آنکه بالطبع دوست صلحا و اهل عفت باشد
و از ارباب فسق و بدعت پهلو تهی کند و هر که با این جماعت که مذکور شد در مقام وفاق
و اتفاق باشد و از آن طوایف که سابقا باز نموده شد اعراض و احتراز نماید ببرکت
صحبت ایشان علل اخلاق ردیه از روی زایل گشته مزاج حالش باعتدال حقیقی
نزدیک شود چه هر سرکه با آن حدت و ترشی روئی که دارد چون با انگبین در آمیزد از صرافت
حموضت خود باز رسته موجب ازالت چندین علت خواهد شد نظم چو سرکه ترشی روی

بانگبین

بانکبین امیز که دافع مرض و راحت روان گردی مباش مرده دل و همدمی جان‌گیرتن که از (مصاحبت)
جان تو نیز جان گردی چو سایه باش ملازم نیز اهل خرد که آفتاب صفت شهره جهان گردی چون نیز
مواقع اهتمام و مساعی اشفاق مادر در تلافی این خلل و تدارک این حادثه بدید بعد از تمهید
قواعد شکر گذاری و منت داری گفت ای ملکه زمان به برکات نصایح و التفات مواعظ تو
راه تاریک گشته روشن شد کار دشوار مانده آسان گشت امینی کافی و کارداری کامل از ورطه (تهمت)
بیرون آمد و مرا بر حال هر یک از ملازمان اطلاعی حاصل شد و بعد از این دانم که با هر یک چه نوع سلوک باید
کرد و در رد و قبول سخنان چه سان دخل باید نمود و آنکس اعتماد او بر امانت زن بیفزود و انواع
معذرت و ملاطفت بدزائی داشته او را پیش خود خواند و گفت این تهمت را موجب مزید
اعتقاد و سبب زیادتی اعتماد باید پنداشت و تیمار کارها مفوض بوده برقرار معهود می
باید بود زن گفت اینچنین راست نیاید و بدین ملاطفات گره از کار من بگشاید ملک سوابق
عهود دراز و گذاشت و محال دشمنان را در ضمیر مجال جای داد **نظم** ای آنکه دل از وفا بپرداخته
با دشمن من تمام درساخته گر با همه کس عشق چنین باخته هرگز حق هیچکس تو نشناخته ملک
گفت از این معانی هیچ چیز پیش خاطر نباید آورد که نه در خدمت تو تقصیری بوده و نه در عنایت
ما قصوری قوی دل باش و باستظهاری تمام روی بمهم خود آر زن جواب داد که هر روز
مرا سری و دستاری نیست این کرت خلاص یافتم اما جهان از جا شدن و بدگویان خالی
نیست و تا عنایت ملک بر من باقی باشد حسد ایشان برقرار خواهد بود و بدین مقدار که
ملک سخن ساعیان را شرف استماع ارزانی داشته دشمنان معلوم کرده اند که جانب ملک
با معانی بدست آید هر لحظه تخلیطی تازه سازند و هر ساعت وغدغه در میان اندازند
و هر پادشاه که سخن ساعی فتنه انگیز را در گوش راه داد و بزرق و شعبده غماز و سخن چین التفات
نمود خدمت او جانبازی باشد و با جان بازی کردن طریق خردمندان نیست **مصرع** هر روز
مرا نو ز نو بید جانی و اگر رای ملک صواب بیند من عذر قبول نا کردن عمل را اینک سخن روشن
کردانم ملک فرمود بگوی زن گفت اگر پادشاه درین حادثه بر من ترحم فرمود و اعتماد
تازه و اعتقاد در این اندازه ساخت از روی تلطف و تفضل بود و از نعمتی هر چه عظیم تر و عنایتی

to shadow
information
transgression

در مکارم

هرچه تمامتر توان داشت اما بدین تعجیل که فرموده در سیاست من بی آنکه تفحص رود خفت نموده
بادشاهان نبود گمان گشته‌ام و از عواطف خسروانه و مراحم ملکانه نا امید شده که سوابق تربیت
خود را بعفایده در حیز ابطال افکند و سوالف خدمت مرا بیهوده در معرض تضییع آورد و بتهمتی حقیر
که اگر ثابت نیز شدی چندان وقعی نداشتی عقوبتی عظیم روا داشت و پادشاه چنان
باید که خیانت بزرگ مشرب عفو او را تیره نتواند کرد چنانچه پادشاه یمن با وجود گناه کلی حاجب
خود را از سر آن در گذرده کرم بر کردار او پوشیده کامجوی پرسید قصه او چگونه بوده است فرزانه گفت

حکایت آورده‌اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود که فروغ صبح عدالت از جبین مبین او
ظاهر و لمعه نور نصفت بر چهره احوال ناصیه آمال او باهر **نظم** شهی کاسمان دریوزه گاه بارش ؛ زبروین و جوزا
افسانه‌ی نثارش ؛ نشسته بزم کسری و کی ؛ فریدون ملک شاه جمشید پی ؛ روزی بر حاجبی
متغیر شده خانه بروی زندان ساخت بیچاره حاجب تا نظر پادشاه مانده است و رفتن از آن
شهر نیز مصلحت روزگار خود نمیدید بالضروره در گوشه کاشانه نشسته گاهی بر اضطراب کار خود
بگریستی و زمانی از بو العجبیهای روزگار بخندیدی ٥ هر شب از سوز درون بر حال زار
خویشتن ؛ گاه میگریم چو شمع و گه تبسم میکنم ؛ عاقبت از کثرت عیال و قلت مال و پریشانی
احوال بتنگ آمده اندیشه کرد که خود را بنظر پادشاه باید رسانید یا گردن بتیغ سیاست رسد
یا سر بافسر قبول مزین گردد روزی که شاه را مهمانی عظیم و بار عام بود از آن حاجب نزدیک
یکی از دوستان کس فرستاده اسبی و جامه عاریت گرفته برنشست و بدرگاه پادشاه آمد
دربانان و حاجبان چنان گمان بردند که شاه با او در مقام عنایت است مرکب و لباس بفرموده پادشاه
بدو داده‌اند کسی او را منع نکرد حاجب دلیروار ببارگاه در آمد و بجائی لایق بایستاد شاه ببزم
شراب نشسته بود و با مهمانان مباسطی در پیوسته چون حاجب را بدید آتش غضبش شعله زدن گرفت
و جلاد خشم را داعیه سیاست پدید آمد باز تامل فرمود نخواست که مجلس عیش را منغص سازد و نشاط
باده خوشگوار را با اندوه ایذا و آزار مبدل شود کرم جبلی بعفو گناه او مبادرت جست و سخاوت
طبعی جریمه او را ناکرده انگاشت **مصرع** تو باده نوش و کرم ورز الضمان علی ؛ و چون حاجب
در بشره شاه طراوت انبساط تازه روی را برقرار یافت کرم بکار آمده دامن خدمت در کمر ملازمت

+ investigation.
+ antient
+ confirmed.
+ Nousheravan and Kai Caoos two kings of Persia
+ borrowed.
+ conviviality.
+ temperament.

استوار کرد و در هر کاری دست میزد و بهر شغلی قیام می نمود تا فرصتی نیکو یافت طبقی زرین
که بوزن هزار مثقال بود در زیر قبا پنهان کرد شاه ان حرکت را مشاهده نموده دانست
که تنگی معاش و درماندگی حال اورا باعث ان جرات شده حلم را در پرده پوشی ان عیب
نامزد فرمود و باخر مجلس طبقچیان جست وجوی نموده جمعی را متهم میکردند و داعیه ان بود
که بزجر و تعذیب از ایشان اقرار کشند شاه یکی از نواب را پرسید که اینجماعت را چه رسید
که چنین مضطرب اند نواب صورت حال باز نموده شاه فرمود که انجماعت را بگذارید که طبق
را ایشان نبرده اند و انکه برده باز نخواهد داد و انکه دیده نخواهد گفت حاجب بیرون آمد
و بکسان بهای ان طبق معیشت کرد سال دیگر همان وقت که جشن خاص و بار عام بود باز ان
حاجب خود را درمیان انجماعت افکند بادشاه اورا پیش طلبیده اهسته گفت مگر بهای
ان طبق تمام شد حاجب روی تضرع بر زمین نهاده گفت بیت کامکارا حشم بدار زجاه و
مالت دور باد خانه عمر تو تا دوراید معمور باد انچه کردم بعمد بود اندیشیدم که شاید
بادشاه به بیند یا دیگری بران مطلع گردد و مرا بسیاست رسانند که از محنت گرسنگی
از جان بسر امده بودم و اگر عمل من در پرده خفا بماند باری قوت چند روزه بدست
افتد حال من این بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرآت ضمیر انور پوشیده نخواهد
بود و یقین میدانم که صدق مقال من بر مرأت بود و حقیقت حال این ذره سرگشته
بر افتاب سلطنت پنهان نخواهد شد بیت دارد ان شمع دل افروز اگهی از حال ما و
اندرین معنی گواه ما ضمیر پاک اوست بادشاه گفت راست میگویی و بر تو جای ترحم
است پس اورا بنواخت و همان مرتبه سابق که داشت بدو تفویض نمود و غرض از ایراد
این مثل انست که دل بادشاه باید که چون دریای مواج نباشد تا بخس و خاک هستی معاصی
تیره نگردد و عرکز حلم او چون کوه با شکوه در مقام ثبات ساکن بود تا تندباد خشم اورا
در حرکت نیاورد نظم با دل نیکان نبود خشم بار هیچ گهی کرم نباشد خیار خس بغباری
رود از جای خویش کوه ز دامن نکشد پای خویش شتر گفت ای فرسنگ تو راست
دلو رست است اما تلخ و درشت است و نوش داروی نصیحت باید که خوش مزه شد تا تناول

+ causing many waves.

این مریض را امتناع بود و بمقتضی طبع بیمار از داروی ناخوشگوار اگرچه میداند که صحت در ضمن آن خواهد بود
ابا کند و بدان سبب از نعمت صحت محروم ماند ع کسی که او بشکر خنده دل تواند برد جواب تلخ چرا گوید
از جبین ذهنی قرینهٔ جواب را ای که دل ملک در امضای باطل مرتبت تر از سخن منست در تقریر حق و چون
تیز و تیز و بهتان را بسبک استماع می تواند کرد اولی آنکه شنودن حق و صواب بروی گران نیاید و زنهار
که این حدیث را بر دلیری و بیحرمتی حمل نفرماید که دو مصلحت کلی را متضمن است اول آنکه مظلومان را
باستغاثه و فریاد بسیار خورسندی حاصل آید و بناله و تظلم ضمایر ایشان از غبار اندوه پاک گردد و جهان
نیکوتر که تمامی آنچه در دل منست اظهار کنم تا ملک را حضور و غیبت من یکسان بود و چیزی باقی نماند
که تا فی الحال موجب عداوت تواند گشت دویم خواستم که حاکم این قضیه هم عقل رهنمای و دل عدل
جهان آرای ملک باشد و امضای حکم از پس شنیدن سخن متظلم توانا باشد در دار طبیب خویش نهان داشتن
تواند بود لاجرم لازم نمود که صورت درد خود را با طبیب عدالت باز نماید مصرع چون توان درد
از طبیب خویش پنهان داشتن کامجوی گفت همچنین است اما از استخلاص تو ازین عرقات عنایتی
کلی فرمودیم و خلاصی دادن از ورطه هلاک بعد از حکم سیاست شایع ترجانی و کاملیت الانعامی می تواند
بود فرزند گفت من بعمرها شکر عواطف ملک نتوانم کرد و از در قرنها از عهده مکارم شهنشاهی
بیرون نتوانم آمد و این عفو و مرحمتیست که از حکم قصاص و عقوبت بر همه نعمتها راجحست چه اغلب نعمتها
متعلق بپرورش جسم بود و این نعمت بسبب ابقای جان باشد ع بر جان و بر دلم نظری کرده بلطف
جان شد رهین منت و دل شرمسار تست و بیش ازین ملک را همه وقت مطیع و مخلص و ناصح و یکدل
بودم و جان و روان فدای رضا و فرمان او می شناختم آنچه حالا میگویم نه برای آنست که برای
ملک درین حادثه خطای ثابت میکنم یا حیفی بجانب پسر و تاملی منسوب میگردانم اما حسد جاهلان
در حق ارباب هنر و کفایت عادت مستمره و رسم مألوفست و البته گردانیدن راه حسد از اهل فضل
و ارباب هنر محال می نماید بیت خار حسد منت کل فضل و هنر و بزرگی درین باب گفته قطعه از حسد
نااهل ار گوید بدی زان بود کز من بدل در دیست شان حاسدان استند و ما را باک نیست بی نهراس
که حاسد نیستش و از دعای حکما که بیت محسود آ همین نکته بفهم در می آید کامجوی گفت از حسد
دشمنان و مکر حسودان چه باک که سخن دروغ فروغی ندارد و حیله بی اثر آن در حق فضایل هنرمندان چون

بهار باشد

سها با تاب آفتاب بر نیاید همیشه باطل مقهور بوده است و حق منصور کلمة الله هی العلیا
بسعی حاسدان رونق خردمندان شکسته نگردد و بعیب گویی مرد پاک دامن معیوب نشود
نظم گر بدی گفت ترا دشمن دون باکی نیست ۞ مس نه آنست که زر و جوهر تو ازو شکند طعن
خفاش کجا رونق خورشید برد ۞ سنگ بد اصل کجا قیمت گوهر شکند ۞ و بتحقیق که سنگ بد گوهر
اگر کاسه زرین شکند ۞ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود ۞ و تو بعد ازین از فتنه حاسدان ایمن
باش که بر حقیقت اقوال غرض آمیز ایشان اطلاع یافته بقبول آن تلقی نخواهم نمود شتربه گفت
با این همه می ترسم که عیاذا بالله خصمان بار دیگر نه از روی حسد بلکه از راه نصیحت میان ما مجال
یابند شیر پرسید که از چه باب دخل توانند کرد جواب داد که گویند در دل فلان وحشتی حادث
شده است بواسطه آنکه بعقوبت او حکم فرمودی و بدین مانع او نخوتی راه یافته و بدان سبب کینه
در عنایت ملک افزودی امروز هم ازین حضرت آزرده است و هم بدگمان نه اعتقاد را
شاید و نه در خدمت افزاید مصرع غافل مشو از هر که دلش آزردی ۞ و چون بدین حیله
در مزاج ملک مدخل کنند دور نیست که از جانب ملک نیز بدگمانی پدید آید والحق جای آن
دارد که ملوک ایمن نباشند از بنده که جفا دیده باشد یا از منزلت خویش افتاده یا بعزلی
مبتلا گشته یا خصمی را که در رتبت ازو کمتر باشد بروی تقدمی پیدا شود گاو گفت
علاج این واقعه چگونه باید کرد و ابواب این مدخل را بچه تدبیر توان بست دمنه جواب داد
که سخن ایشان درین باب بغایت بی اصل است و جز نمایشی مغلطه ندارد که از چنین
حادثها اتفاق در جانبین صافی تر گردد برای آنکه اگر در ضمیر مخدوم بسبب اهمالی که از جهت
خدمتکاری دریافته باشد کراهتی بوده چون خشم خود براند و فراخور حال گوشمالی
دهد لاشک اثر کراهیت زایل گردد و از اندک و بسیار خدشه هم نماند و دیگر آنکه بی اعتباری
تمویهات قاصدان بشناسد و بیش ترهات صاحب غرضان التفات ننماید و فرط اخلاص
و کیاست و کمال هنر و دیانت آنکس بهتر مقرر گردد و اگر در دل خدمتکار نیز خوفی و هراسی باشد
چون مالش یافت ایمن گردد و از انتظار بلا فارغ شود بیت در غم افتادم و ز اندوه غم آزاد
شدم ۞ در بلا ماندم و از بیم بلا آزاد شدم ۞ شیر پرسید که بدگمانی بر چاکران از چند وجه تواند بود

+ subdued & victorious
+ by the efforts
+ Cage bat.
+ on both sides.
+ false accounts.
Truth
falsehood
deceits

ذریعه جواب داد که از سه وجه تواند بود اول آنکه جاهی دارد و یا بهمال مخدوم نقصان پذیرفته شود دوم
آنکه خصمان بروی بیرون آیند و بسبب بیغایتی پادشاه بروی غلبه کنند سوم آنکه مال و منال که
اندوخته باشد بواسطه عدم التفات ملک از دست او بشود کامجوی گفت تدارک اینها بچند
چیز توان کرد گفت بیک چیز و آن نیست که رضای مخدوم حاصل آید و اعتماد پادشاه بروی
تازه گردد هم جاه از دست رفته بدست آید و هم خصم غالب گشته مالیش یابد و هم مال تلف شده باز
جمع گردد که عوض هر چیز غیر از جان ممکنست خاصه در خدمت ملوک و اعاظم چون ملک تدارک حال
این بنده فرموده و رضای کلی و خشنودی تمام حاصل شده از آن بچه وجه باقی تواند بود و اعدا چگونه
مجال سخن توانند یافت و با اینهمه امید دارم که ملک بنده را معذور داشته بار دیگر در دام آفت
نکشد و بگذارد که درین بیابان ایمن عمر صرف میکردم و وظایف دعا و ثنا از روی صدق و عقیده
بادا رسانم ؎ بروز در ثنای تو میکنم تقریر * بشب وظیفه مدح تو میکنم تکرار * کامجوی فرمود
که دل قوی دار که تو از آن بندگان نیستی که چنین تهمتها را در حق تو مسموع داریم و سخن
سعایت آمیز در باره تو بمحل قبول رسانیم و ترا بحقیقت شناخته ایم و دانسته ایم که در
محنت بصفت صبر موصوفی و در نعمت بادای شکر معروفی و هرچه خلاف مروت و دیانت
و از امستنکر می شماری و رعایت فتوحات و امانت را در احکام خرد فرض عین میداری
لیکن عنایت و عنایت ما و اثق باش که عقیدت ما در باب کفایت و راستی و کیاست و کوتاه
دستی تو متضاعف گشته و بهیچ وجه دیگر سخن خصم محل استماع نخواهد یافت و هر آنکه آمیز بر قصد
صریح حمل خواهد افتاد ؎ زین پس سخنان فتنه انگیز حسود * در باره دوستان نخواهیم شنود *
دیگر گفت که با وجود این همه دلنوازی از کید دشمنان چه باک و با دولت رضای شهنشاهی از تنگ
ناخشنودی خصمان چه غم ؎ بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز حسود * چون بمحبوب کمان ابروی خود
پیوستم پس شغل گرمی تمام بکار خود اقدام نمود و هر روز مرتبه تقویت او تیز آمد می یافت و درجه
تمیشت و تقویتش تصاعد می پذیرفت تا بوفور صلاح و سداد محل اعتماد کلی و محرم اسرار مالی
و ملکی گشت ؎ نهال بس بدان گونه شد سربلند * که از آسمان سایه بر ترفکند * نسبت داستان
ملوک و در آنچه میان اتباع و اشیاع حادث شود و پس از اظهار سخط و کراهیت در مقام رضا

+ at rest

+ administration

و ملایمت اند و بر هیچ عاقل مشتبه نگردد که در وضع این امثال و حکایات چه مقدار فایده درج کرده
اند و هر که بتایید آسمانی مخصوص و بسعادت سرمدی موید گشت تمام همت بر فهم اشارت حکما
مقصور دارد و تمامی نهمت بر کشف رموز علما مصروف گرداند و از طبیبان دارالشفای طریقت
مفرح غم زدای حقیقت التماس نماید تا ببرکت معالجات حکمای روحانی از علت خطرآمیز جهالت
و نادانی برهد **نظم** داروی تربیت از پیر طریقت بستان * کادمی را بتر از علت نادانی نیست * روی بی هنر ار
چند پری چهره و زیبا باشد * نتوان دید در آیینه که نورانی نیست * عابد و زاهد و صوفی همه اطفال
ره اند * مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

باب دهم در بیان جزای اعمال بطریق مکافات

دابشلیم از روی
تعظیم بید پای حکیم را دعا گفت و فرمود که شنیدم داستان فریبنده کار و کامجویی و آن منزلت مردم خردمند
را در آنچه میان ملوک و خدمتکاران ایشان افتد از خلاف و خیانت و عفو و عقوبت و مراجعت
بتجدید عنایت و مزید عقیدت بمردم امین و کافی جهت نظام مملکت و ترتیب مصالح و غلو
ناکردن در جانب باطل و معترف شدن بسخن حق و صواب و فواید این حکایت از سر حد حساب
بیرون بود اکنون بیان فرمای داستان کسی که برای صیانت حال و رعایت نفس خویش از ایذای
دیگران و رسانیدن مضرت بجانوران باز نه ایستد و پند خردمندان در گوش نگیرد تا لاجرم
بمثل آنچه از وی صادر شده گرفتار گردد بید پای حکیم فرمود که بر ایذای حیوانات اقدام
ننماید مگر جاهلی که میان نور خیر و ظلمت شر و فایده نفع و غایله ضرر فرق نتواند کرد و بحکم جهالت
در بادیه ضلالت سرگردان شده از عواقب اعمال غافل باشد و نظر بصیرتش از خواتیم امور قاصر
مانده بکینه مکافات بینا نگردد اما آنکه دیده بصیرتش بکحل الجواهر توفیق ازلی منور است و گلشن
دلش بروایح ریاحین عنایت لم یزلی معطر هر چه بخویشتن نپسندد بدیگری روا ندارد و از مپسند
بکس آنچه بخود نه پسندی بباید دانست که هر کردار را جزای مقرر است و هر آینه بارباب آن رسد
و تاخیری که در میان افتد مغرور نباید شد که بفحوای اِنَّ اللّٰهَ یُمْهِلُ وَلَا یُهْمِلُ میباید که
اهمال نباشد و لیکن امهال نخواهد بود و دو روزه مهلت را مجالستی و اندیشه نایافتن سزا و جزا
خیال محال هر تخمی که در مزرعه عمل بکارند لاجرم بباید که بر آید پس هر که طلب نیکویی دارد باید که تخم نیکی
بکارد **شعر** خواهی که ترا هیچ بدی ناید پیش * تا بتوانی بدی مکن از کم و بیش * چون نیک و بد تو

باتو باز گردد باز ببین که چه کار میکنی در حق خویش و اگر کسی خواهد که بدکرداری خود را بمکر و حیله پوشیده دارد و زرق
و شعبدهٔ خود را در لباس نیکوکاران جلوه دهد تا بحدی که بر وی ثنا گویند و ذکر محامد او در اقطار و آفاق
سایر شده بدور و نزدیک رسد بدین وسیله نتیجهٔ افعال ناشایسته هرگز از وی مصروف نگردد و ثمرات
خبث باطن و ناپاکی ضمیر دو وی رسد چنانچه دهقان تخم حنظل در زمین افکنده و روی او را بخاک
بپوشانیده چنان بازنماید که درین زمین نیشکر کاشته ام و همه کس اعتقاد کنند که دران زمین نیشکر
خواهد رست بی شبهه زراعت او متغیر نخواهد گشت و همان تخم حنظل که کاشته بر خود را بظهور خواهد
رسانید نظم چونکه بد کردی بترس ایمن مباش ** زانکه تخم است و برویاند خدایش ** چند گاهی او
بپوشاند که تا آیدت زان کردهای بد حیا ** داد تان حق از مکافات الهی گفت ان
عدتم عدنا و چون خواهد که کسی حقیقت مکافات دریابد و سر آیت فمن یعمل مثقال
ذرة خیرا یره و من یعمل مثقال ذرة شرا یره در دل وی سرایت کند از بدیها اعراض نموده بسوی
نیکوئی گراید و از ستمکاری و دل آزاری توبه کرده سلوک راه شفقت و رحمت پیش گیرد مصرع
وین نیز بتوفیق تواند بودن ** و از نظایر این کلمات و امثال این مقالات داستان شیر صف شکن
و مرد تیر افکن است رای پرسید که قصهٔ آن چگونه بوده است برهمن حکیم گفت حکایت چنین آورده اند
که در ولایت حلب بیشه بود مشتمل بر درخت بسیار و محتوی بر ریاض و انهار گل و بید و شمشاد
و سرو و خدنگ ** بهم در شده شاخ در شاخ تنگ ** و دران بیشه شیری بود دیو زاده و شیری جنگ
و پرخاش را آماده پیل تنی که بهرام فلک چون گور شکار او بودی و شیر سپهر از شکوه صولتش چون
گاو زمین بجهت اثری قرار نمودی نظم چو بنمودی بوقت خشم دندان ** شدی از هیبتش
چون آب سندان ** دو چشمش چون دو کانون پر ز آذر ** دهانش همچو غاری پر ز خنجر ** همواره بخون
ریختن مشغول بودی و پنجه و دهان بخون جانوران بیالودی و سیاه گوشی که ملازم او بودی چون
صورت حال برین منوال دید از نتیجهٔ ستمکاری و ثمرهٔ خونخواری او بترسید و از فحوای من اعان
ظالما سلطه الله علیه اندیشه کرده متوجه است که ترک ملازمت گیرد ** بترس از صحبت
آنکس که در خلقی بیازارد ** بترس هر که شد نزدیک خوف سوختن دارد ** درین فکر روزی بصحرا نهاد در کنار
بیشه دید که موشی بجهد تمام بیخ درختی می برد و بدندان آن صفت اجزای عروق از ان منفصل می سازد

+ altered, different
cruelty
+ Aleppo.
+ abounding
+ courage
+ anger
+ fierce
+ veins, arteries

و درخت بزبان حال با او میگوید که ای ستمکار دل آزار چرا به تبر آزار بنیاد حیات مرا از روی
زبر می سازی و رشتهای جان مرا که عبارت از عروق است به تیغ بیدادی قطع میکنی و مردم را
از راحت سایه و منفعت میوهٔ من محروم میگردانی **شعر** مکن بدی که بدی را جزا بدی باشد
بکیش اهل مروت بدی ردی باشد **ف** موش بزاری او التفات نانموده بهمان جفاکاری اشتغال
داشت که ناگاه ماری دهن باز کرده از کمین گاه بیرون آمد و قصد موش کرده بیکدم او را فرو برد سیاه
گوش ازین صورت حال تجربه بر داشت و دانست که آزارنده جز آزار نبیند و نشاننده خار گل مراد
نچیند **بیت** بد میکنی و نیک طمع میداری **ش** جز بد نبود سزای بدکرداری **ف** و در همین حال که مار را
از خوردن موش فارغ شده در سایه درختی حلقه زد خارپشتی درآمد و دم او را بدهان گرفته سر در
کشید مار از غایت اضطراب بر سبب عبث خود را بر روی میزد تا چندان که همه اعضایش بنوک خار
خارپشت سوراخ سوراخ شده جان بمالک دوزخ سپرد و سیاه گوش از صفحه اعتبار رقمی دیگر مشاهده نمود
اما چون مار از کار بیفتاد خارپشت سر بیرون آورده بعضی از اعضای مار که غذای او را
موافق بود تناول فرمود و باز سر در پرده خفا کشیده در میدان صحرا بمثابه گوی بیفتاد سیاه گوش
مترصد حال خارپشت می بود که ناگاه روباهی گرسنه بدانجا رسید و خارپشت را که لقمه چرب او بود
بران وضع دید دانست که با وجود حدت خار از گل مقصود بوی نتوان شنود جز بحیله و مکر
در آرزو نتوان گشود لخت خارپشت را بر پشت افکنده قطره چند بول بر شکم او ریخت خارپشت مضطر
آنکه باران است سر از درون پرده بیرون آورد روباه در جست و حلقش گرفته سرش از تن بر کند
و باقی اجزا را با اعضاهای تمام بخورد چنانچه از وی جز پوستی باقی نماند و هنوز روباه را فراغتی کلی حاصل
نشده بود که سگی جهنده چون گرگ درنده از گوشه درآمد و روباه را از هم بدرید و بمقداری از جوع
الکلب را تسکین داده در گوشه بخفت سیاه گوش این اعجوبه ها را که هر یک دلیلی روشن بود بر تحقیق مکافات
میدید و منتظر حالات دیگر که از نهانخانه قضا بفضای صحرای قدر آید می بود ناگاه پلنگی دید که
از تنگ گوشه بیشه بیرون دوید و تا سگ را خبر شدن به نیش چنگال شکار دلش را از سینه بیرون کشید قضا را
پلنگ از کمین گاه صیادی بیرون جسته بود و صیاد با تیر و کمان کشیده در پی او نشسته چون پلنگ را
مشغول سگ دید خدنگ دلدوز بجانب وی افکند و بر پهلوی راستش آمده از طرف چپ بیرون رفت

+ intestines

+ manner

+ urine

sharpness

فرد فلک گفتا خوش است آن قبضه و شست * زمین گفت از من باد ارزان دست * هنوز پلنگ تمامی
از پای در نیامده بود که صیاد بسبک دستی پوست از سرش کشیده و در آن اثنا سواری بدان موضع
رسیده بدان پوست پلنگ که بغایت منقش و رنگین بود طمع در بست و صیاد در آن باب مضایقه نموده
مهم ایشان بمخاصمت و مقاتلت انجامید و در اثنای حرب و ضرب مرد سوار شمشیر آبدار برکشیده بر صیاد
تاخت و تا بار خود جنبیدن سرش بصحرا انداخت و پوست پلنگ از زمین در ربوده روی براه آورد
هنوز سوار فرسنگی گام نرفته بود که پای اسب او بگوی فرو رفته سوار در آمده بر زمین افتاد
و گردنش خرد بشکست مصرع زمانه تا دو سه هفته امانش نداد * سیاه گوش را این تجربها موجب مزید
یقین گشت و بملازمت شیر آمده اجازه رفتن از آن بیشه طلبید شیر فرمود که در سایه دولت من
آسایشی داری و از خوان احسان و مایده انعام من بهره می یابی سبب رفتن ازین منزل و ترک
خدمت گرفتن چه چیز تواند بود سیاه گوش جواب داد که ای ملک مرا خیالی روی نموده و اندیشه
از سویدای دل من سر بر زده که در نهفتن آن بیم گداختن است و در گفتنش خوف جان باختن
بیت حال دل خویش از تو نهفتن مشکل * وز بیم رقیب نیز گفتن مشکل * و اگر همت ملوکانه میثاقی که
بهیچ وجه شکستن آن روا نتوان داشت در میان آورد صورت حال براستی باز نمایم شیر اورا
امان داد بر این معنی عهد کرده بسوگندان موکد ساخت سیاه گوش گفت می بینم که ندیمان ملک را آزار
خلق مصروف است و عنان قدرتش بایذای بیگناهان معطوف و دلها به نیش آزار او و جفای او ریش
گشته و سینها بداغ ابتلای او مجروح شده بیت ترک ستم کن ز ندامت بترس * وز فزع روز قیامت
بترس * و من بغایت ازین صورت ترسانم و ازین معنی هراسانم شیر چون پیمان عهد کرده بود
این سخن سخت را تحمل کرده گفت چون بر تو ستمی واقع نیست و از من ظلمی بتو نمیرسد کناره کردن
چه دارد سیاه گوش گفت از دو جهت یکی آنکه هیچ صاحب مروت قوت دیدن ظلم ندارد و طاقت شنیدن
ناله مظلوم نیارد و جودت بر پای خلق از دست ندارم بر پای خلق دست من از بی نوایی
نیم روی زرد و غم بی نوایان دلم خسته کرد دویم آنکه مبادا شومی این افعال بد در تو رسد و من
نیز بواسطه مصاحبت تو در آتش عقوبت سوخته گردم مصرع آتش چو برافروخت بسوزد تر و خشک شیر گفت
تو شامت فعل بد ز کجا دانسته و این علم نیک از کجا آموخته سیاه گوش جواب داد که هرکرا از حال ملکدار

خود بمقام وصول رسیده باشد داند که هر که تخم ازار کارد جز محصول مضرت بر ندارد و هر که نهال منفعت نشاند
جز میوهٔ اسایش نچیند و بزرگان دین جهانرا که دار مکافات است بکوه تشبیه کرده اند که هر چه از نیک و بد بالای او
بگویی جواب همان بطریق صدا بهمان بشنوی نظم این جهان کوهست و فعل ما ندا * سوی ما اید نداها را صدا
گر چه دیوار افکند سایه دراز * باز گردد سوی او آن سایه باز * و من امروز بعین الیقین صورت
مجازات را مشاهده نموده ام و صفت مکافات را معاینه دیده پس اغاز کرد و قصه موش و مار و خارپشت
و روباه و سگ و پلنگ و صیاد و سوار را بر وجهی که دیده بود باز گفت و بطریق مناصحت فرموده که ای
ملک موش که بیخ درخت برید طعمهٔ مار شد و مار که بوی ازار رسانیده ببلای خارپشت گرفتار گشت
و خارپشت که مار را کشت در دام حیلهٔ روباه اسیر شده و روباه که خون جانوری بریخت هم سگ گرسنه
و مار از روزگارش بر اورده و سگ بواسطه ان بیدادی که کرده بود در پنجهٔ پلنگ شکنجهٔ هلاک کشید
و پلنگ بشامت ایذا و ازاری که کرده بود هدف تیر اجل شد و صیاد بواسطه بیرحمی سر بباد داد و سوار
بدان خون ناحق و لخته و گردن شکسته بماند و فعل هر یک چون مبنی بر ضرر بود بر رسم جزا هم مضرت
بوی رسید پس از بدی منحرف گشتن و از بدان کناره کردن عاقلان را لازم است و کار خود با صلاح
آوردن و همت بر افعال حسنه مصروف داشتن خردمندان را از فرایض و لوازم ❁ نخستین نشان
خردان بود * کز بد همه ساله ترسان بود * شیر چنان بنخوت قوت مغرور و بشوکت قهر و غلبه مشهور
و مشعوف بود که سخن سیاه گوش را افسانه می پنداشت و نصایح او را بازیچه تصور میکرد و چند انکه
ازین باب دم میدمید آتش حرص و شره شیر زیاده می شد ❁ ای انکه پند میدهیم از برای عشق *
چندین مدم که آتش من تیز میکنی * سیاه گوش دید که نصیحت او را در دل شیر همان اثر است که ضرب پای
مورچه را بر صفحه فولاد و موعظت او در سینه او همان مقدار تاثیر دارد که نوک نیزهٔ خار بر جوشن خارا
مصرع بلی کی کار گر اید سنان خار بر خارا * شیر را بگذاشت و بگوشه بیرون رفت شیر از غصه سیاه گوش
خشم الوده شده در پی آهو روان گشت و بچه آهو خود را در ته بوته خاری پنهان کرده شیر ازو
بگذشت و آهو بره دید در فضای ان صحرا چراکنان و مادر مهربانش بر رسم نگهبانان متوجه حال
ان شیر قصد گرفتن ان بچه کرد آهو فریاد بر کشید که ای ملک از صید کردن این دو نو رسیده چه اید و از
خوردن اینها چه بند و چه گشاید مکو و دیده مرا از فراق قرة العین گریان مساز و دل مرا باتش

هجران جگرگوشه بر باد مکن اخر ترا نیز فرزندان اند از ان بر اندیش که نسبت بایشان همین وقوع یابد که
در باره فرزندان من مصرع با من ان کن که اگر بر تو رود بپسندی و شیر را دو بچه بود که جهان روشن
بروی ایشان دیدی و نور باصره برای تماشای لقای ایشان خواستی دران محل که شیر اینجا قصد
غزالان کرده بود صیادی نیز در بیشه بگرفتن بچگان او اشتغال داشت اینجا شیر بزاری اهو التفات
نا نموده بچگانش را بکشت و انجا صیاد هر دو بچه او را القتل آورد و پوست برکشید بیت مکن دشمن خاندان
خودی که بر خانه اهل بسیند بدی اهو از بیم شیر رمیده و فراق فرزندان نازنین کشیده هر طرف
سراسیمه میدوید ناگاه بهمسایه گوشه حال بر سید چون بر کماهی انحال مطلع شد دلش بر زاری اهو بسوخت
و باتفاق او اغاز ناله کرد بیت هر که که دلم از غم دلدار بنالد از ناله زارم در و دیوار بنالد بعد از
خروش و فغان واه و زاری بی پایان سیه گوش او را تسلی داد و گفت غم مخور که اندک فرصتی را جبر
او شر ایام خود خواهد یافت بیت شمع پروانه را بسوخت ولی زود بر پا شود بر دمن خویش اما از انجا
چون شیر به بیشه باز آمد و بچگان را بدانگونه بر زمین افکنده دید فریاد و نفیر بر اسمان رسانید و گفت بیت
دردی بدل رسید که ارام جان برفت شد حالتی بدید که تاب و توان برفت شیر خروشی برکشیده و فغانی
دردناک درگرفته بنوعی می نالید که وحوش ان بیشه از وحشت ان ناله و زاری میکردند و بصفتی می
زارید که مرغان هوا از سوز گریه او در ناله می امدند بیت چو سیل خون رود از دیدهای پر نم من چه جای
دوست که دشمن بگرید از غم من و در همسایگی شیر شغالی بود که دامن از گرد تعلقات دنیا افشانده
و تکیه من قنع شبع از لوح توکل و تفویض فرو خوانده بیت فارس میدان توکل شده خیمه بصحرای
قناعت زده برسم تعزیت نزدیک شیر آمد و گفت موجب این همه فریاد و فغان چیست شیر صورت
حال باز نمود شغال گفت صبر پیش آر و شکیبائی پیشه کن که هیچ مشامی از گلشن عالم بی خار محنت بوی وفا
نشنیده و هیچ کامی از دست ساقی ایام شراب راحتی بی جراحت خماری نچشیده نظم از دهر جفاپیشه
وفائی نتوان یافت وز گردش ایام صفای نتوان یافت زخم دل مجروح جگر سوختگان را سازنده
تر از صبر دوائی نتوان یافت زمانی دل با خود آر و گوش هوش گشاده دار تا نکته دو سه از دفتر حکمت
فرو گفت و بسمع قبول متوجه اصغای مواعظ و نصایح شغال شد شغال چون دید که شیر در مقام استماع
کلام است سخنی دلپذیر اغاز کرده گفت ای ملک هر ابتدائی را انتهائی مقرر است و اغاز هر کاری را انجامی مقرر

هرگاه

برو رسید دلکیفیت

+ Do as you would be done by.
+ view
fawns.
they condoled beginning lamentations.
+ consolation.
+ recompense.
+ jackal.

هر گاه که مدت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد یک چشم زدن مهلت صورت نبندد فاذا جاء
اجلهم لا یستاخرون ساعة و لا یستقدمون بر اثر هر غمی شادی چشم می باید داشت
و در عقب هر شوری توقع شیونی باید کرد
سالها دل چون صاحب طوق ریاض دهر گردید در فضای او
گلی گر یافت بی خاری نبود
در همه حال بقضای ایزدی رضا باید داد و جزع را که هیچ فایده ندارد
در توقف باید افکند
جان هر کس چرا که تیر قضا / گشته هر موخطا نخواهد شد
شیر گفت این بلا به بچگان من
از کجا رسیده باشد شغال گفت اینهم بتو از تو رسیده چه آنچه تیرانداز با تو کرده اضعاف آن با دیگران کرده و این
مکافات عمل تست که روی بتو آورده کما تدین تدان و یک شبیه است قصه آن هیزم فروش
که میگفت این آتش از کجا در انبار هیزم من افتاده شیر گفت قصه آن چگونه بوده است شغال گفت

حکایت آورده اند در زمان پیشین ستمکاری بود که هیزم درویشان را بستم و حیف بخریدی
و در بهای آن مضایقه بسیار کردی و کمتر از آنچه قیمت بودی بدادی و در زمستان بر توانگران
طرح نمودی و باضعاف آنچه قیمت عدل بودی بها بستدی هم درویشان از جور او بجان آمده بودند
و توانگران از جفای او بفغان
سینه دلسوختگان زو کباب / کلبه محنت زدگان زو خراب
روزی هیزم درویشی را بزور کشید و نیم بها بدان درویش بی نوا بخشید درویش دست دعا باسمان
برداشت و روی نیاز بقبله خضوع و خشوع آورده گفت
ای ظالم از دعای بدانمش که صبح
گریان مستان دعا کند که چون از دعا چکید در آن محل صاحبدلی رسید و بر آن حال وقوف یافته زبان
ملامت بر آن ظالم بگشود و گفت
بترس از تیر باران ضعیفان در کمین شب / که هر کز ضعف
نالان تر قوی تر زخم پیکانش
با بیچارگان که جز درگاه حضرت آله پناهی ندارند برین منوال سلوک
مکن و بر دردمندانی که همه شب چون شمع ز سوز دل اشک می بارند بدین گونه ستم روا مدار خانه
غریبان را بسیب بیداد ویران مساز و خون دل یتیمان را بجای شراب لعل فام در جام انتقام
میریز عیش میفکن مصرع مخور این قدح که فردا بخمار خواهی آمد آن ستمکر بر غرور از نصیحت آن عزیز
برنجید و از روی استکبار و حمیت جاهلیت روی در هم کشیده گفت
برو ای شیخ ازین بیش
مده دردسرم که دو صد خرمن افسانه بیک جو نخرم درویش از وی روی بتافت و بگوشه خلوت خود
شتافت قضا را هم در آن شب در انبار هیزمش آتش افتاد و از انجا بخانه و منزل سرایت کرده هر متاعی که داشت

بصحبت روز گذشته عزیزی که همان بامداد قضا را بنشاند کرم بخاکستر زم ببستر از روا کرد بیداد وان سوخت پاک
میفرمود بر محله رسید ظالم را دید که با متعلقان خود میگفت ندانم که این آتش از کجا در سرای من افتاده
عزیزی فرمود که از دود دل درویشان و سوز سینه ایشان بیت حذر کن ز آه درونهای ریش که ریش درون
عاقبت سر کند بهم بر مزن تا توانی دلی که آهی جهانی بهم بر کند ظالم سر در پیش انداخته با خود گفت از مقام انصاف
نباید گذشت تخم جفایی که ما کاشته ایم بهتر ازین بر نخواهد داد بیت همه تخم ناراستی کاشتیم به بین
لاجرم تا هر چه برداشتیم و این مثل برای آن آوردم تا بدانی که آنچه بفرزندان تو رسیده مکافات است
که تو با بچگان دیگران کردی و ایشان نیز همین نوع تحرج و اضطراب در میان آورده باشند که تو آورده
و باز بضرورت صبر پیش گرفته باشند پس چنانچه دیگران بر رنج تو صبر کرده اند تو نیز بر رنج دیگران صبور
باش شیر گفت این سخن را بحجت و برهان موکد ساختی خاطر نشان من کن شغال گفت عمر تو چند است
شیر گفت چهل سال شغال گفت درین مدت دراز قوت تو از چه چیز بوده است گفت از گوشت وحوش
و آدمیان که شکار میکردم شغال گفت آن جانوران که تو چندین سال از گوشت ایشان غذا ساخته
آیا پدر و مادر نبوده اند و عزیزان ایشان را سوز مفارقت و درد مهاجرت در جزع و فزع
نیاورده بود اگر امروز عاقبت این دیده کار بودی و از خون ریختن اجتناب می نمودی درین
وقت این واقعه روی ننمودی و بهیچ حال این حادثه پیش نمی آمدی نظم تو نا کرده بر خلق
بخشایشی کجا بینی از دولت آسایشی چو دلها ز بیمت بناله همی که بر جان ریشت نهد مرهمی
اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمود و بر همین صنعت خونخواری و جفاکاری خواهی بود آماده باش
که از ینها بسیار خواهی دید تا وقتی که خلق از تو خایف باشند بوی امنیت و آسایش نخواهی شنید
اخلاق خود را برفق و مرحمت آراسته گردان و گرد آزار جانوران و ایذای این و آن مگرد که آزارنده
روی رحمت نه بیند اگر هر کس بمقصد و مقصود نرسد مصرع کس نزد دست ازین کمان تیر مراد بر هدف
چون شیر این سخن بشنید و حقیقت کار وی منکشف شد دانست که بنای آن بر آزار است خبر ناکامی
و بد فرجامی نخواهد بود با خود اندیشه کرد که بهار عمر که اوقات جوانی باشد بخزان پیری و ناتوانی مبدل
شد و دم بدم قدم در راه فنا می باید نهاد و سفر دور و دراز در پیش می باید گرفت هیچ به از آن نیست
که زاد معاد مهیا سازم و ترک جفاکاری پیش گرفته باندک قوتی قناعت کنم و غم دنی کم ناخورده از

کمال فکر همت و نیت بلند زهم شعر بهمت نیت و رنجان ضمیر و دل خویش دار که نیستت سرانجام هر
که هست ازین رباط دو در چون ضرورتست رحیل رواق و طاق معیشت چه سربلند و چه پست
پس از خوردن خون و گوشت باز ایستاده و بمیوه قناعت کرده طریق خرسندی پیش گرفت و چون
شغال دید که شیر بمیوه خوردن خون و گوشت وا آورده اگر بدان مداومت نماید بچه قوت
یکساله شغال است بده روز خورده میشود ملالت بروی غلبه کرده بار دیگر پیش شیر آمد و گفت ملک بچه
مشغولست شیر جواب داد که از دنیا کناره گرفته ام و مجاهده و ریاضت را میان بر بسته ام زین بعد اکنون
چون کسی آب جنسش نخورد دل ز آب جوی جهان سیر کرده ام دیگر از آب خوردن جهان سیر گشته ایم شغال
گفت نه چنین است که ملک متغیر باید بلکه ضرر خلق حالا بیشتر از پیشتر است شیر گفت بچه سبب کسی از
من متضرر باشد و من نه دهن بخون می آلایم و نه پنجه بآزار شخص میگشایم اگر بخنجر بیداد پاره پاره
کنند هیچکس نترسانم بهیچ نوع خراش شغال گفت تو دست از روزی خود باز گرفته و از رزق
دیگر جانوران که در آن حقی نداری میخوری و میوه این بیشه بقوت ده روزه تو وفا میکند
و کسانی که قوت ایشان بدین میوه متعلق است زود هلاک شوند و وبال ایشان در گردن تو ماند
و ممکن که هم درین جهان مکافات آن بتو رسد و من میترسم که حال تو همچون حال آن خوک
شود که میوه بوزینه را غصب کرده بود شیر گفت بیان کن که قصه او چگونه بود **حکایت** شغال گفت
چنین آورده اند که وقتی بوزینه را مدد توفیق دریافت و از میان ابنای جنس خود کناره گرفته
بگوشه بیشه وطن گرفت و در آن بیشه چند درخت انجیر بود با خود بر اندیشید که جانور را از غذا چاره
نیست و درین موضع بغیر ازین انجیر خوردنی یافت نمی شود اگر تمام انجیر در تابستان خورده شود
در زمستان بی برگ و نوا باید بود هیچ به از آن نیست که هر روز یکدرخت انجیر بفشانم و آنمقدار
که سد رمق باشد تناول نموده باقی انجیر را خشک سازم تا هم تابستان بفراغت گذرد و هم زمستان
برفاهیت باشد بیت بهر نوبت جا باید کشید این رنج تابستان اگر خواهد کسی کاسایشی باشد زمستانش
پس همچنان چند درخت را بار برداخت و از میوه آن اندکی خورده همه را ذخیره می
ساخت روزی بربالای درخت انجیری برآمده بر قاعده هر روزه بعضی را میخورد و بعضی جهت
خشک کردن می چید که ناگاه خوکی از پیش صیادی جسته خود را در آن بیشه افکند و بهر درخت که میرسید از آن

میوه نمیدید تا بپای آن درخت که بوزینه بالای آن انجیر می چید چون چشم بوزینه بر خوک افتاد در خوف
به پیچید و گفت بیت از کجا پیدا شد آیا این بلا ناگهان ✻ زین بلای ناگهان یا رب تو ما را وا رهان ✻
خوک چون بوزینه را مرحبا زده شرط تحیت بجای آورد و گفت مهمان میخواهی بوزینه چون خوک
افتاد بر خود نیز از روی نفاق چرا در تملق را باز داد و گفت بیت باغ امید مرا سبز و خرامانی
رسید کلبه درویش را از غیب مهمانی رسید ✻ رسیدن بمقام میمون مبارک همایون باد و گر بیشتر قاصدی
از قدوم عالی اعلام ارزانی داشتی هر آینه فراخور حال شرایط ضیافت به تقدیم می یافت حالا
انفعالی که هست از قصور اسباب مهمانیست مصرع خجلت بود درویش را اینکه چو مهمان در رسد ✻ خوک گفت
حالا از راه میرسم و بما حضری که هست اشتیاق تمام است مصرع تکلف مکن آنچه داری بیار ✻
بوزینه درخت انجیر میفشاند و خوک با اشتهای کامل میخورد تا بر درخت انجیر چیزی نماند خوک روی ببوزینه
آورده گفت ای میزبان گرامی هنوز آتش اشتها در التهاب است و نفس حریص از برای طلب غذا در اضطراب
درخت دیگر بیفشان و مرا رهین منت خود گردان بوزینه طوعا او کرها درختی دیگر بیفشاند و
باندک فرصتی از میوهٔ آن نیز اثری نماند خوک بدرخت دیگر اشارت بوزینه گفت ای مهمان عزیز رسم
مروت فرو مگذار که آنچه نثار تو کردم یکماهه قوت من بود و مرا دیگر قوت ایثار کردن نیست زینهار بیش
کرم نمیتوان کرد خوک در غضب شده گفت این بیشه مدتی در تصرف تو بوده کو حالا در تصرف من
باش بوزینه جواب داد که غصب کردن ملک دیگری شوم است و عاقبت تغلب و تهور پسندیده نبود مرد
از جفا در گذرد و دوست آنکه ظلم و ستم باز دارد که آزردن ضعیفان نتیجه خوب ندهد و رنجانیدن بیکسان را
ثمره نیکوی نباشد بیت گر بدندان گزی دل خون کنی ✻ درد دندانت بگیرد چون کنی ✻ خوک را این سخن
حرارت خشم بیشتر شد و گفت من ترا حالا ازین درخت بزیر آورده آنچه سزای تست در کنار تو نهم پس
بدرخت برآمد تا بوزینه را بزیر افکند هنوز بر شاخ اول قرار نگرفته بود که شاخ بشکست و سرنگون
افتاد و در روی بمقر دوزخ نهاد و این مثل برای آن آوردم که تو نیز میوه دیگران بغصب میکنی و از
رزق ایشان را طعمه خود میسازی چون اینجماعت از گرسنگی بمیرند و دشمنی تو در دل فرزندان
ایشان قرار گیرد پیوسته بغیبت مشغول گشته یکنفس ازین گوی غافل نباشند و اگر بیشتر ازین اثر
ظلم تو در جانها ساری بود اکنون خبر بد تو بر زبانها جاری شده و در هر حال جانوران را از جور تو

+ fire, inflammation

خلاصه مگس بینت خواهی در لباس صلاح و سداد و خواهم در معرض تهور و فساد و خود این چه درویشی
باشد که تو همچنان بتن پروری مشغول باشی و از لذت حسی جسمانی باکتساب لذات عقلی روحانی نپردازی
ه این لذت تن ماند وگرنه ترا چه عیشهاست که در ملک جان مهیا نیست؛ چون شیر این فصل بشنود
از خوردن میوه نیز اعراض نموده بآب و گیاهی قناعت کرده در وظایف طاعات و عبادات افزود
وگاه بیگاه مضمون این ابیات حقایق سمات با خود تکرار می نمود **نظم** ای دل ازین جهان پر آزار درگذر
وز تنگنای گنبد دوار درگذر ؛ کار جهان نه لایق اهل بصیرت است ؛ مردانه وار از سر این کار درگذر ؛ چون می
توان بمجلس روحانیان رسید ؛ سعی نما و زین ره پرخار درگذر ؛ در بحر حرص و آز چو غواص سوخت چشم ؛
غوطه مخور ز گوهر شهوار درگذر ؛ این است داستان بدکردار مشهور که جهانیان را منبع عذاب خود دارد
و از وخامت عاقبت آن نیندیشد تا آخر الامر مانند آن بلاکه ازو بخلق رسیدی مبتلا گردد انگاه
و بوجه صواب و طریق ارشاد نپاید ماند شیر تا هر دو جگر گوشه خود را بر آتش حسرت کباب ندید دل از خونخواری
و بدکرداری بر نداشت و چون این تجربه او را حاصل آمد از عالم غدار اعراض نموده دیگر باره بار انس
بی حاصل او التفات جایز نشمرد و بهیچ وجه عشوه این بیوفای جادو وش نخرید ه نوشته اند بر ابواب
جنت المأوی که هر که عشوه دنیا خریده ای تو خردمندان شمرد او را ترانند بدانکه این اشارت را در فهم
آرند و این تجارب را ذخیره حال و مآل خود سازند و بنای کارهای دنیوی و اخروی بر همین
یک قضیه نهند که هر چه خود را و فرزندان و متعلقان خود را نه پسندند در باره دیگران روا ندارند
تا فواتح امور و خواتیم مهمات ایشان بنام نیکو و ذکر جمیل متحلی گردد و در دنیا و عقبی از تبعه بدکرداری
و اذیه ستمکاری مسلم باشد **رباعی** دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ؛ زنهار بد مکن که نکردست عاقلی ؛ دنیا
پلیست خانه نسازند بر پلی ؛ دنیا مثال بحر عمیق است پر نهنگ ؛ آسوده عارفان که گرفتند ساحلی ؛

باب یازدهم در مضرت افزون طلبیدن و از کار خود باز ماندن

رای عالم گیر بعد از استماع این داستان دلپذیر فرمود که ای
پیر نیکو تقریر صایب تدبیر بر سبیل روشن باز نمودی و دلیلی واضح بیان کردی مثل بدکردار بی
عاقبت را که در آزار و ایذا مبالغه نماید و چون او را بمثل آن بلا مبتلا سازند به پناه توبه و انابت
در آید اکنون التماس می نمایم که داستانی مشتمل بر وصیت یازدهم ادا فرمای و حقیقت آنکس که عمل
کاری کرد که موافق طور و مناسب حال او نباشد باز نمائی حکیم کامل بعبارتی که از صفا و لطافت

بمثابهٔ آب الحیات بود و از شیرینی و طراوت همشیرهٔ آب نبات **نظم** سخنهائی بجای از کهر بشیرینی
ز حلوای شکر به ❊ کسی کز راه کان سخن دور گوش رفتی ❊ که افلاطون بدی از هوش رفتی ❊ فرمود که ای شاه
عالمگیر **بیت** کام تو در دامن آمید باد ❊ ملک تو چون عمر عهد تو جاوید باد ❊ بزرگان قدیم فرموده اند که لکل
عمل رجال و لکل مقام مقال در جامه خانهٔ غیب لباس عمل خاص بر بالای والای هر کس دوخته
اند و از خزانهٔ موهبت الهی خلعت مهمی مخصوص فراخور قامت استقامت هر شخص ترتیب داده از هر
فردی کاری آید و هر مردی عملی را شاید **نظم** مگس را بخم طاوس نتراد ند ❊ ملخ را پر عنقائی ندادند
ز هر بیکه از روی می زاید ❊ نسیم گل ز خار خشک ناید ❊ ساقی الطاف ایزدی از خمخانهٔ کل خراب
بما لا یهم فی حق هر کس را فراخور ساغری داده و هیچکس را از مشرب عنایت و سرچشمهٔ رعایت محروم
نساخته **بیت** کس نیست که نیست بهره مند از تو ولی ❊ اندر خور خود بجرعه یا جامی ❊ پس هر شخصی باید که
بدان ضعفی که صانع ازلی حوالهٔ او کرده اشتغال نماید و چنان سازد که آن مهم را بر سبیل تدریج بمرتبهٔ
کمال رساند **بیت** بالا نگری بغایت خود ❊ بهتر ز کلاه دوزی بد ❊ و هر که پیشهٔ خود را بگذارد و بمهمی که ملایم
او نباشد رجوع نماید و از آنچه بطریق موروث یا مکتسب حاصل کرده اعراض نماید بی شک در مقام تردد
و حیرت گرفتار آید لاجرم از راهی که پیش گرفته بمنزل نرسد و بازگشتن بهمان سر راه پیش
میسر نگردد و میان این و آن سراسیمه حال و سرگردان بماند **مصرع** نه راه پیش رفتن و نه روی باز
گشتن ❊ پس مرد باید که در طریق عمل خویش ثبات قدم ورزد و بآرزو دست در هر شاخ هوس
نزند و افزون طلبی که عاقبت آن بوخامت می انجامد بر طرف نهد و هر کاری که از آن نفعی
یافته و نتیجه چیزی دیده فرو دی و سابقی از دست ندهد تا بمضمون حدیث شریف من
رزق من شیء فلیلزمه کار کرده باشد و از پریشانی و سرگردانی باز رسته و سخن
حضرت مولوی که معدن جواهر معنویست بدین حالت اشارت می نماید **بیت**
انجیر فروش را چه بهتر ❊ کانجیر فروشد ای برادر ❊ و از امثالی که لایق این مقالات تواند بود
حکایت آن زاهد عبری زبانست و مهمانی هوس شد که داعیهٔ تعلیم آن لغت داشت رای
پرسید که قصهٔ آن چگونه بوده است برهمن گفت **حکایت** آورده اند که در زمین قنوج مردی بود
مصلح و پرهیزکار و متعفف و دین دار بر وظایف عبادات مداومت و التزامی نموده و مراسم

طاعت

حال او

و منفعت جز آن باشد

طاعات را بر وجه اخلاص بجای می آورد و صفای صفوتش اثر کدورات علایق را از لوح دل زایل ساخته بود و ناگزیری
فطرتش پرده ظلام عوایق را از پیش نظر ارباب بصیرت برداشته حاشیه سجاده اش مهبط فتوحات
غیبی و آستانه خلوتش مستقر واردات لاریبی نظم بر سر از شین شرع ساخته تاج دل او عرش و
سجده اش معراج مشرق کارخانه ملکوت کارفرمای عرصه جبروت بود بسیط کنش و فرش نشیمن در
روش بر هوا نهاده قدم تمامی همت بر احیای رسوم شرع مصروف داشتی و همگی همت
بر امضای لوازم خیر مقصود ساختی مرغ محبت دنیا در ساحت سینه او آشیانه نیافته و پرتو
التفات از خورشید ضمیرش بر جهان تیره نتافته بیت خوش آنکسان که گذشتند همچون خورشید
که سایه بسوی این جهان نیفکندند و با وجود این ورع و زهادت اگر از خزاین ولله
خزاین السموات والارض نصیبی بدی رسیدی بر مهمانان نثار نمودی و قوت
چاشت و شام خود را بقوت فتوت بر درویشان مستحق ایثار فرمودی بیت زنشان کواکب
ایثار بر سپهر اثیر زبرج بذل که ایثار را بلندی از اوست روزی مسافری بزاویه او مهمان رسید و زاهد
چنانکه رسم میزبانان کریم باشد که خوان احسان بی منت که ابر در نظر آید بروی تازه و ابروی گشاده
پیش آمد و اظهار نشاطی هرچه تمامتر در نزول او ظاهر ساخت بعد از تقدیم سلام و ترتیب
طعام بساط کلام بگستردند زاهد پرسید که از کجا می آئی و مقصد تو کدام دیار است مهمان جواب داد که قصه
من قصه ایست دور و دراز و حکایتیست مرکب از دقایق حقیقت و رقایق مجاز و اگر خاطر
مبارک را باستماع آن میلی باشد بر سبیل ایجاز شمه باز توان نمود زاهد گفت هرگز گوش هوش
گشاده داریم تا از هر قصه حصه توان گرفت و از قنطره مجاز بمنهج حقیقت عبور توانند نمود بیت ز هر بازیچه
رمزی میتوان خواند ز هر افسانه فیضی میتوان یافت تو بی دهشت سرگذشت خود باز گوی
و انچه از منفعت و مضرت این سفر دریافته تمامی باز نمای مهمان گفت ای زاهد زمانه و ای
عابد یگانه بدانکه اصل من از دیار فرنگست و من آنجا بخبازی مشغول بودم و پیوسته
تنور سینه بتاب آتش حرص تافتمی و بهزار محنت از مایده روزگار یک گرده نان یافتمی بیت گرده ام
خون می شود تا گرده از تنور رزق بیرون می کشم و من با دهقانی دوستی داشتم و علی الدوام میان
ما طریق مصاحبت مسلوک و رسم مخالطت مرعی بودی و دهقان از راه یاری طریق مددکاری غله که

مرا بکار رفتی بدکان من فرستادی و بهای آن امروز زمان بستدی و در ادای آن چون مهلتی
دو فرصتی بود بر من احسان گذشتی روزی در یکی از باغهای خود مرا بمهمانی برد و شرایط میزبانی چنانچه
قاعده ارباب همت بود رعایت نمود بعد از آنکه از تناول اطعمه بپرداختیم بمفاوضت مشغول شدیم
پرسید که منفعت کسب تو چه مقدار است و مایه و سود تو بر چه منوال است من از حال خود باز گفتم و نمودم
که مایه دوکان من هشت خروار غله است و سودی که بر آن مترتب میشود همان قدر که بخور و پوش اهل و عیال
وفا کند و آن ده دوازده تواند بود چون زین بر نفع ترکاری ندارم بدین دستور روزی
میگذرانم دهقان گفت سبحان الله نفع کار تو در آن مرتبه نیست که بنای بر آن توان نهاد من چنان میدانستم
که کسب ترا سود بسیار و حاصل بیشمار است خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم من گفتم ای خواجه کار تو چگونه
است و سود آن چیست جواب داد که کار مرا مایه اندک و سود فراوان است بجز وی تخمی که زراعت میکنیم
محصول بسیار بدست می آید و ما در این حرفت بسود ده صد قناعت نداریم من متحیر شدم و گفتم این
چگونه تواند بود دهقان گفت عجب مدار که سود زیاده از این نیز هست که یکدانه خشخاش که خوردترین
حبوبات است چون در زمین خوب افتد و تواند سبز شود قریب بیست تیر میکند و زیاده نیز ممکن است
و بر سر هر تیری قبه بهم میرسد پر خشخاش باشد که شمار آن را کسی نداند و از اینجا قیاس توان کرد که سود کار ما از
حیز حساب بیرون است و نفع زراعت از آنچه در شمار آید افزون و مزارعان از حکمت گفته اند که زرع
سه حرف است دو حرف اول وی زر است و حرف آخر عین باشد آن نیز نام زر است پس این
بیننده زر بر زر باشد دو حرف زرع زر است و یکی که می ماند همان زر است پس اینجا زر است
بر سر زر و از اعتقاد اکابر این کارخانه دهقنت چنان مفهوم میشود که بر است اشارت بعمل زراعت
چنانکه گفته اند جستن کود اجر عمر ضایع کردن است روی بر خاک سیاه آور که یک کیمیاست چون
این سخن را از دهقان استماع نمودم سودای سود و هفت در سر من افتاد و در دکان در بستم و بتهیه
اسباب زراعت مشغول گشتم و در محله ما درویشی بود بکمال نفس موصوف و بنیکوئی اخلاق معروف
بگذشت از تکلف و بنشسته گوشه ز اسباب این جهان شد قانع بتوشه چون دریافت گفت ای ستار
بدانچه حواله تو شده راضی باش و طلب افزونی مکن که صفت حرص شوم است و عاقبت جویان مذموم هر که
نقد قناعت بدست دارد پادشاه وقت خویش است و هر که بمذلت حرص گرفتار شد در پایه بود در دست

occupation

grain

بیت: قرص جوی می‌شکن و می‌شکیب تا نخوری گندم آدم فریب گفتم ای شیخ مرا ازین کار که
مقیدانم فایده چندانی نیست و دانسته‌ام که منافع و مشقت بسیارست خیال می‌بندم که باید ازان
اشتغال منقطع کردم و بدین کار منتفع شوم و معاش من بسهولت گذرد پیر زاهد فرمود که مدت متمادی
اسباب معاش تو بدین حرفه مهیا بود و مشرب زندگانی بسبب این پیشه از خس و خاشاک تردد مصفا و این
عمل حالا در صدد مباشرت آنی که کاری پر مشغله است شاید که بلوازم آن قیام نتوانی نمود و از عهده
مراسم آن کما ینبغی بیرون نتوانی آمد و نیز هر چه از نهانخانه آرزو سر برزند بر وفق مراد محصل
نتواند شد بیت: دانند رفیقان که ره دور و دراز است از کوچه مقصود ببازار تمنا فضولی مکن
و از کار خود دست باز مدار که هر که پیشه خود را بگذارد و مهمی که موافق او نباشد پیش گیرد بدان رسد
که بدان کلنگ رسید من پرسیدم که چگونه بوده است قصه آن درویش گفت حکایت آورده‌اند که
گازری بر کنار رودی بکار گازری مشغول بود و هر روز کلنگی میدید که بر کنار رود نشسته از حیوانات
که در میان گل باشد میگرفت و بدان قناعت نموده باشیانه خود میرفت روزی باشه تیز پرواز پیدا شد
و تیهوی را صید کرده پاره بخورد و باقی بگذاشت و برفت کلنگ با خود اندیشه کرد که این جانور با چنین
جثه حقیر جانوران بزرگ صید میکند و من با چنین هیکلی عظیم بمحقری قناعت میکنم و هر آینه
اینصورت از دناءت همت است چرا من از همت عالی بهره نداشته باشم صلاح آنست که بعد ازین
سر بمختصرات فرو نیاورم و کمند قصد جز بکنگره سپهر برین نیفکنم نظم: رود که تشنه است بجز کبود
سر به آب کم نیارد فرود زنده دلانی که ببالا پرند از اثر همت والا پرند پس ترک شکار کرمان کرده
و روی بمقصد خود آورد و مترصد کبوتر و تیهو بایستاد گازر از دور تماشای حال باشه و تیهو کرده بود چون
جرأت کلنگ و ترک شغل خود گرفتن دید متحیر شده دیده تفرج بگشاد و از قضا کبوتری دران فضا
پدید آمد کلنگ بر بوی صید کبوتر میل بکناره آب نمود از پیش وی بدر گذشت و کلنگ از عقب وی فرود
آمد و بر لب رود بیفتاد و پایش در گل بماند هر چند جهد میکرد که بپرد پایش در وحل بیشتر غوطه میخورد
و پر و بالش بگل آلوده می‌شد گازر بیامد و او را بگرفت و روی بخانه نهاد در راه دوستی پیش آمد پرسید
که این چیست گازر گفت این کلنگیست که میخواست کار باشه کند خود را بباد داد و این مثل برای
آن آوردم تا معلوم کنی که هر کس بکار خود قیام باید نمود و حرفتی که لایق اوست نباید گذاشت

+ imagination.
+ with proper manner
+ conceit
+ a crane.
+ sparrow hawk.
+ small partridge
meanness
کبوترک

چون زاهد این مثل آورد دغدغه حرص من زیاده شد و این سخن را که از محض هواداری بود در گوش
هوش جا ندادم و بر هما خیال خود بایستادم و ترک نانوائی گرفته باندک سرمایه که بود اسباب زراعت
ساختم و مبلغی تخم کاشته دیده انتظار بر راه محصول داشتم و درین حال معیشت بر من و عیال من تنگ آمد
جهت آنکه از دکان خبازی آنچه روز بروز خرج الیوم بودی بدست آمدی و حالا یکسال منتظر
می باید بود تا فایده برسد با خود گفتم که سهو کردی که سخن بزرگان و پیران نشنیدی و اکنون با
اخراجات یومیه درمانده و از هیچ ممر وصولی نمی یابد صلاح در آن است که بسم قرض مبلغی بستانم
و بازم بدکان نانوائی گشوده بکار خود در روم شعر آنکس که بکار خویش سرگشته شود به از آن نبود با سر
رشته شود پس از یکی از خواجگان شهر رجوع نمودم و مبلغی وام گرفته بار دیگر دوکان بگشادم و یکی از
خدمتکاران خود را بر آن شغل گذاشته تردد می نمودم که بجهت نسق زراعت بصحرا رفتمی
و گاه ببازار آمدمی چون برین منوال دو سه ماهی بگذشت آن خدمتکار خیانتها ورزیده
در دوکان از مایه و سود چیزی نماند و محصول را انواع آفات رسیده عشر آنچه بدان خرج شده بود
عشر آن بدست نیامد رجوع بدان همسایه نمودم و حال خود بتفصیل باز گفتم و کیفیت دو کار پیش گرفتن و از هر دو
زیان دیدن باز نمودم پیر عابد بخندید و گفت چه مانند است حال تو بحال آن مرد دو موی که ریش
در سر کار دو زن بر باد داد من پرسیدم که قصه او چگونه بوده است پیر عابد گفت حکایت آورده اند
که شخصی دو زن داشت یکی پیر بود دیگری جوان و خود دو موی بود هر دو عورت را دوست داشتی
هر شبانروز در خانه یکی بودی و عادت کرده بود که چون بخانه درآمدی سر در کنار آن عورت نهاده
در خواب رفتی روزی در خانه زن پیر درآمد و بحکم عادت سر در کنار آن عورت نهاده در خواب
شد زن در روی و موی وی نگریست و با خود گفت که هیچ به از آن نیست که در محاسن موی سیاه
است از ابر کنم تا ریش او تمام سفید نماید و آن زن جوان را بدو رغبتی نماند و چون از آن زن
رغبتی نه بیند و تفرقی و ملالی فهم کند آتش محبت او انطفا یافته دل از او بر دارد و بکلی با من پردازد
پس آنقدر که توانست موی سیاه از ریش او بر کند بهان ریش که در دست زن بود روز دیگر آن مرد
بخانه زن جوان رفت و بر طریق معهود سر در کنار او نهاده بخواب رفت زن جوان در محاسن او چند موی
سفید دید بتر خود دانست که این مویهای سفید را بر باید کند تا تمام ریش سیاه نماید و چون خود در سیاه

+ baker
+ debt
+ acquire
+ path
+ his old business
+ arrangement.
+ the tenth part.
+ beard.
+ extinction.

بمجلس هر روز زبان بدان اشتغال
نمود هر و خواهد از غایت تعلق
بروان این نخوه ندانستی چون

موی پیش هر آینه از صحبت زن پیر مستنفر گشته بمن رغبت کرد پس آن زن پیر بر آن مقدار که مقتضای وقت
بود از مویهای سفید برکنده برین چند وقت بگذشت آن شخص دست بمحاسن فرود آورد دید که موی
چند پیش بر جا نمانده و خرمن ریش او تمام بر باد داده فریاد برکشید و بهیچ جا نرسید و حال تو نیز بهمین
منوال برخی از سود و مایه در دکان نانوائی صرف کردی و بعضی در کار دهقنت تلف ساختی و این زمان
که درمی بنگری نه در تنور معیشت نانی پخته داری و نه در مزرعهٔ زندگانی خرمنی اندوخته ﮦ روزی
بچنان گذشت و روزی بچنین ❊ اکنون که بنگری نه آنست و نه این ❊ چون حکایت او شنیدم دانستم
که مرد عابد بدانچه میگوید واقعیست و مرا ازین عمل بجز از حسرت و ندامت حاصلی نیست و هر چه دارم
بقرض وفا نمیکند مصلحت در آن دیدم که بحکم الفرار مما لا یطاق شب از آنجا بگریختم و منزل
بمنزل ترسان و هراسان میرفتم تا مسافت دور و دراز قطع کرده شود و بعد از مدتی خبر شنیدم
که عیال من و فرزند و موجهات مرا قرض خواهان بعوض وام تصرف کردند و من از مراجعت بوطن
نا امید شده مراحل و منازل می پیمایم و درد دل خود را بملاقات هر صاحبدل دولتمندی دوا میکنم و بر
جراحت تعب سفر بملاقات اهل الله مرهمی راحتی می نهم تا این ساعت که آینه دلم بصیقل مجاورت
این جناب از زنگار هموم مصفا شده شربت عیشم بشیرینی کلام شکربار این حضرت مهیا گشت
بیت المنة لله که اگر رنج کشیدیم ❊ دیدیم ترا و زر تو بمقصود رسیدیم ❊ این بود همه از سر گذشت
من که بعرض رسانیده شد زاهد گفت که از سخنان تو رایحهٔ صدق شنیدم و دل من بر راستی
گفتار تو گواهی داد و اگر روزی چند زحمت مهاجرت و مشقت مسافرت تحمل کردی اما تجربهای نیکو
بدست آمده بر اطوار و آداب امم وقوف تمام حاصل شده و من بعد بجمعیت خاطر و فراغت دل خواهی
گذرانید مصرع شام غم آخر شد و صبح طرب خواهد دمید ❊ مهمان بدیدار میزبان خوشوقت برآمد و میزبان نیز
صحبت مهمان را غنیمت شمرده آغاز مباسطت کرد و زاهد مردی بود از بنی اسرائیل و زبان عبری نیکو
دانستی و اگرچه با کثر لغتها عالم بود و به بیشتر زبانها متکلم می شد فاما چون لغت عبری موروثی او داشت
فصاحت او هر در آن بیشتر می نمود و پیوسته با خاصان خود بدان زبان سخن میگفت مهمان زیرکی
اگرچه زبان عبری را بحقیقت دانا نبود اما سخن گفتن زاهد را بدان لغت او خوش می آمد و علب
اوقات استدعا می نمود که زاهد بدان لغت سخن گوید زاهد نیز جهت رضای خاطر و میل طبیعت او

+care:
+crowds
عبری

زبان فصاحت گشادی در ادای کلام عربی داد بلاغت بدادی مهمان عاشق آن زبان شد و از غایت سخن پرور

زاهد و حلاوت کلامش خواست که لغت عربی بیاموزد شعر بیشتر ز نکتهها هر لحظه ز قند شدی لعل که

بارش شکرخند * چو مهمان دید شکرها بخروار * چو طوطی شکرش را شد خریدار * چند روزی برآمد و حجاب تکلف

از میان مرتفع گشته صفت بیگانگی به یگانگی مبدل شد و از مقدمات وداد نتیجه اتحاد حاصل آمد ع با هم

بمراد دل توانند نشست * وقتی که تکلف از میان برخیزد * مهمان گستاخ وار بموده بر زاهد آغاز ثنا کرد و گفت

ع ای لفظ تو کلید نهانخانه کمال * تقریر تو نتیجه بابد ذو الجلال * این چه طرز سخن آرائی و شیوه

عبارت پردازیست که دیده عقل صاحب نظران فصاحتی ازین کاملتر ندیده و گوش هوش سخن شناسان

مقالاتی ازین زیباتر نشنیده ع من نمیدانم که این چندین سخن را نام چیست * فی نبوت توامم

گفتنش فی ساحری * توقع میدارم که مرا ازین زبان بیاموزی و التماس میدارم که تعلم این لغت

از من دریغ نداری که بی سابقه معرفتی در اعزاز و اکرام رسم ملاطفت بجای آوردی و در

تقدیم وسیله مودت انواع تکلف در ضیافت رعایت کردی امروز که رابطه محبت بواسطه دوام

صحبت استحکام یافته امیدوارم که شفقت فرموده ملتمس مرا باجابت مقرون سازی و رقم ثنا کردی

با بهتر از و مسرت بر صفحه حال من کشی تا بسبب آن از مواد اخلاص گشته و طایف ذکر مروت و طریق شکر نعمت

مرعی افتد ع جز شکر تو گفتن نتوانم بحقیقت * من بنده که پروردگا احسان تو باشم * زاهد گفت

مرا درین چه مضایقه و مبالغه باشد که شخصی را از حضیض جهالت باوج دانش ترقی و هم متعلمی را از اسفل

سافلین نقصان بدرجات اعلی علیین کمال رسانم فاما بخاطر میگذرد که میان لغت عربی و کلمات

زبانی منافات بسیار و مباینت بسیار است مبادا که در تعلم آن کلفتی تمام رسد و ذهن البته بجد از

ادراک و حفظ آن عاجز آید و بر آن تقدیر هم روزگار من ضایع شده باشد و هم اوقات تو فایت

گشته مهمان گفت که هر که قدم طلب در کاری نهد هر آینه از مکابدت شداید باخود تحمل نماید و اگر روی بکعبه

مقصود وقوت آورد از تعب بادیه محنت نباید اندیشید ع در بیابان چون بشوق کعبه خواهی زد

قدم * سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور * و من درین نسبت بمثابه صادقم که اگر هر موی بر تن من تیغی

گردد ازین کار روی بر نتابم و اگر هر مژه در دیده من سنانی شود نظر همت دیگر نیفکنم مصرع هر که میل گنج دارد

رنج می باید کشید * و هر محنتی که در طلب علم کشند آخر آن براحتی می انجامد و رنج متعلم بهیچ وجه ضایع نمیگردد

+ friendship.

+ endeavour

+ enquiry & memory

مهمان

چنانچه این صیاد بواسطه اندک حمیتی که بجهت علم کشید و بجزوی خدمتی که بنسبت علما ازوی صادر شد
نعمت کلی یافت و از مضیق احتیاج بفضای استغنا و وسعت عیش رسید که چگونه بوده است آن مسافر زاهد پرسید
گفت **حکایت** آورده اند که مردی درویشی صیادی کردی و بشکار مرغ و ماهی قناعت نموده معاش
گذرانیدی و در وقت صید ماهیان چون دام تن همه چشم شدی و بهنگام قصد مرغان از هر موی بند
حلقه ساختی **مصرع** نه مرغ از دام او جستی نه ماهی * روزی دام نهاده بود و بسی مرغ با نهار از جهت بحوالی دام
آورده و خود در کمین نشسته مترصد آنکه حلق آن بیچارگان بحلقه دام درآید در اثنای این حال
آواز عربده آمیز شنیده و از ترس آنکه ناگاه مرغان بسبب این صدا برمند از کمینگاه بیرون آمد و
دو طالب علم را دید که در مسئله فقهی بحث میکردند و مقال ایشان بجدال انجامیده بود و صیاد تضرع بسیار
کرد که فریاد مکنید تا این مرغان رم نکنند و رنج من ضایع نگردد **مصرع** دم درکشید تا نکنند صید دام رم
ایشان گفتند اگر ما را درین صید شریک می سازی و هر یک را مرغی میدهی با تو درمی سازیم و جنگ
و عربده نمی برداریم صیاد گفت ای عزیزان من فقیری عیالمندم و قوت چند کس وابسته این
مرغانست بعد از آنکه شما دو مرغ ببرید من چگونه بخانه روم و چه سان بیک مرغ جمعی را تسلی دهم گفتند
تو هر روز این کار میکنی و مادید نیست تا این شکار نیافته ایم و بهیچ وجه ممکن نیست که از سر مرغان
بگذریم یا فریاد خواهیم کرد تا مرغان برمند و یا شرط خواهی کرد که هر یک از ما را مرغی دهی تا به نزد مدرس
بریم و طلبه مدرسه را مهمانی کنیم صیاد هر چند اضطراب کرد که مدرس شما دام من نیافته و دست طلب
رسن من نیافته نه دام در زمین وقف نهاده ام و نه حبه از غله مدرسه پاشیده و بشرع بر من لازم نیست
که شکار خود را با شما بطریق ثلث و ثلثان بخش کنیم بهیچ جا نرسید آخر هر یک ایشان را وعده یک مرغ
داد بعد از آن رسن درکشید مرغان را بدام درآورد و دیگر باره آغاز ناله و زاری کرد که بر من رحم
کنید و دست طمع از بردن این مرغان بدارید طالب علمان گفتند ازین مقام درگذر و بشرطی که
کرده وفا کن صیاد چاره ندید و هر یکی را مرغی داد و گفت باری چون زحمت شما کشیدم و تحفه و
تبرکی نیز گذرانیدم آن لفظ که در آن بحث میکردید بمن بیاموزید شاید که مرا روزی فایده
دهد ایشان گفتند ما در لفظ مخنث بحث میکردیم و در میراث خنثی منازعتی داشتیم صیاد پرسید
که مخنث چه معنی دارد گفتند حقیقت معنی او آنست که مخنث نه مذکر است و نه مونث صیاد آن

لفظ زایا دگرفت وبا ملال بسیار بخانه رفت وصورت حال با عیال در میان آورد وآن شب باندک
قوتی قناعت کرده کذرانیدند روز دیگر که مرغ زرین جناح خورشید از آشیانه افق به پرواز درآمد و
ماهیان سیم اندود کواکب از هیبت رشتهای شعاع بر محیط سپهر روی بگریز آوردند **بیت** چرخ صیاد
وش بر بسته زر دوخت ماهی مهر را بدام آورد **ش** بر صیاد دام برداشته روی بلب دریا نهاد و بتوکل تمام دام
بدریا فرو گذاشت قضا را ماهی بدام افتاد زیبا صورت شیرین هیئت که آب از رشک او چون او جوشن

هیات

پوشیدی هنر ورده بود و دیده مردم آبی مانند او لعبتی در عرصه بحار ندیده **نظم** سینه پاکش چو سیم سفید
جسم بدر و لمس چو چشمه خور **ش** زینت او چون لباس بوقلمون **ش** رنگها داشت از قیاس افزون **ش**
صیاد از شکل و هیات او متحیر شده با خود گفت که من در همه عمر بدین هیات ماهی ندیده ام و صیدی
بدین لطافت مشاهده نکرده ام صواب آنست که او را درست و زنده برسم تبرک نزد سلطان برم
و نام خود بمیان اقران بچنین خدمتی بلند سازم پس آن ماهی را در ظرف آب افکنده و روی بدرگاه
پادشاه نهاد قضا را سلطان فرموده بود که در گلشن خاص در پیش قصری جائی که نشستگاه وی
بود از مرمر خام حوضی ساخته بودند و ماهیان نگار رنگ در آن انداخته **ع** همه سیمین بر اندر بازی گر
گوش آب گران زحلقه زر **ش** و زورقی مغرق از شکل هلال بر روی آن حوض سپهر مثال روان کرده
بیت اندرو کشتی ز پاره عود **ش** چون مه نو بر آسمان کبود **ش** هر روز شاه بلب حوض بتماشای ماهیان حاضر
شدی و بتماشای بازی ماهیان و بحرکت زورق خوش برآمدی درین وقت نیز **ع** درون
حوض را نظاره میکرد و تماشای مه و سیاره میکرد که ناگاه صیاد درآمد و آن ماهی زیبا هیات
لطیف حرکت را بنظر پادشاه رسانید و پادشاه بدیدار آن ماهی خوش برآمده فرمود که هزار
دینار بصیاد دهند یکی از وزرا که رتبه گستاخی و منصب جرأت داشت زبان نصیحت بگشود و آهسته
پادشاه را گفت **ع** دل ز تو شست چشمه نور باد **ش** سرت سبز و از سرزنش دور باد **ش** صیادان بسیار
اند و در دریا بسیار ماهی است اگر پادشاه بهر ماهی هزار دینار را بخشیدن عنایت فرماید نه زر خزینه بدان
وفا کند و نه خراج مملکت بدان برآید و پیداست که بهای ماهی چند تواند بود و صیادی را چه مقدار
انعام توان داد عطا فراخور استحقاق باید و جز مناسب حال او عمل نشاید **ع** هر آن حوضی که صد من
آب گیرد **ش** و صد من آب ریزش نقصان پذیرد **ش** شاه فرمود که من او را این زمان هزار دینار وعده

داده ام

داده ام خلاف سخن چگونه روا باشد وزیر گفت من از آن حیله دانیم که وعده شما خلاف نشود و زر باده
نیز از دست نرود و صلاح در آنست که شما از وی سؤال کنید که این ماهی نرست یا ماده اگر گوید نر است
گوئیم ماده او را بیاور تا هزار دینار ببری و اگر گوید ماده است گوئیم نر او را حاضر کن تا زر بستانی
بگیر ناچار او درین ماده عاجز خواهد شد و آن زر در خزانه بماند که چیزی رعایت خاطر او کرده دل بدست
آریم پس شاه فرمود که ای صیاد این ماهی نرست یا ماده پیر صیاد صاحب تجربه و زیرک بود دریافت
که پادشاه و وزیر در ضمن این سؤال چه فکر کرده اند غواص اندیشه را بحر تدبیر فرو فرستاد تا گوهر جوابی
که بر طبق بیان تواند نهاد چگونه بدست آورد آخر همان لفظ که از علمای روز گذشته یاد گرفته
بود در خاطرش گذشت جواب داد که ای شاه جهان پناه این ماهی مخنث است نه نر و نه ماده سلطان
بغایت خوش آمد و وزیر را بران تدبیر نکوهش نمود و هزار دینار دیگر بران افزود و او را از ندیمان
و مخصوص آن گردانید و این مثل را فایده آنست که صیاد یک لفظ که یاد گرفت و بدو مرغ که علما را
خدمت کرد دو هزار دینار یافت و بعنایت سلطانی سرفراز شد پس رنج علم و خدمت علما هیچ
زیانی نیست و گفته اند نظم بیاموز علمی که گردی عزیز ✱ که بی دانشان نیز ز دانشت ✱ ز دانش
فزاید ترا جاه و قدرت ✱ ز صف نعالت رساند بصدرت ✱ زاهد گفت این زمان که مبالغه نمای و در راه
طلب بادیه اکتساب بقدم جد و جهد می پیمائی من نیز آنچه میسر گردد از تعلیم و تلقین بجای آورم در
تفهیم مسایل و توضیح قواعد هیچ دقیقه فرو نگذارم پس مهمان روی بدان کار آورده مدت دراز بتعلیم
لغت عبری بسر برد طبیعت او را هیچ نوع بآن لغت ملایمتی نبود و ذهن او را با دراک
جزئیات آن موافقتی پدید نیامد هر چه تعلیم بیشتری یافت تصرف در ادای آن کمتر بود و چندانکه
نهال تلقین در گلشن خیال می کاشت ثمره حرمان بر شاخ امل زیاده می شد ه اگر از مخزن
توفیق عطائی نرسد ✱ سعی سودی نکند جهد بجائی نرسد ✱ روزی زاهد او را گفت دشوار کاری
پیش گرفته و عظیم رنجی بر دل خود نهاده زبان تو بدین لغت جاری نمیگردد و طبع تو بدین
نوع سخن مناسبتی ندارد ترک این کار گیر و بمیدانی که لایق جولان تو نیست قدم منه نظم در هر چه
نمیتوان بدست آوردن ✱ حیف است بهرزه عمر ضایع کردن ✱ پند حکما بشنو و در پیش مگیر ✱ راهی که بپایان
نتوانی بردن ✱ زبان اسلاف خود را گذاشتن و در لغت و حرفت خلاف آبا و اجداد کردن از منبع

استقامت دور است مهمان گفت اقتدا بگذشتگان در ضلالت و جهالت از غایت تقلید و حماقت
باشد و من درین صورت بتقلید کسان راه نروم و از روش تحقیق در نگذرم که تقلید کمند اضطراب
شیاطین است بیت خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت برین تقلید باد نظم آنکه او از پرده
تقلید جست ٭ هم بنور حق ببیند هر چه هست ٭ از تحقیق تا مقلد فرقهاست ٭ این چو داود است
وان دگر صداست ٭ و تحقیق هادی منهج صدق و یقین و نکتهٔ انا وجدنا آباءنا علی امة گوشمال
طفلان بازیچگاه تقلید را تا از وحشت آباد گمان بجانب دار السلام تحقیق آیند و بدیدهٔ یقین پرتو
انوار یهدی الله لنوره من یشاء مشاهده نمایند زاهد گفت شرایط مناصحت
بجای آوردم و می ترسم از آنکه عاقبت این مجاهدت بندامت کشد و تو حالا بزبان فرنگ
کلمه می توانی گفت و بلغت قبیله و عشیرهٔ خود عبارتی می توانی راند ممکن که چون اکثر اوقات
کلمات عبری تکرار میکنی ادای این سخن بر تو پوشیده گردد و آن لغت دیگر را نیز در نیابی و حال
تو مشابه آن زاغ باشد که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود را نیز فراموش کرد مهمان پرسید
که چگونه بوده است زاهد گفت حکایت آورده اند که روزی زاغی در پرواز بود کبکی دید که
بر عرصهٔ زمین میخرامید و بدان رفتار شیرین و خرامیدن زیبا دل نظارگیان صید میکرد بیت
بیکنونست که سوی من خرامیدی دلم بردی ٭ خرامان نوبت دیگر بیا تا جان برافشانم تم زاغ
را خرامیدن کبک خوش آمد و از تناسب حرکات و چستی و چالاکی او متحیر شد و آرزوی رفتن
بران منوال در دل او جای گرفت و سودای خرامیدن بدان شیوه در سویدای دلش ظهور کرد
ملازمت کبک را کمر خدمت بسته و ترک خواب و خور گرفته متوجه آن تکاپوی شد و بتجسس بر اثر
کبک میدوید و تماشای جلوهای او میکرد و میگفت بیت ای کبک دری جلوه کنان میگذری ٭
کبکان همه کیکان من از عقب می آیم تم روزی کبک گفت ای دیو دیدار تیره رخسار چه نیت است
که همواره گرد من میگردی و حرکات و سکنات مرا مترصد می باشی بیت ای زاغ چه پای می مانی
هر کبکی ٭ تو خود هوسی داری رفتار خدا بخشد داعیهٔ تو چیست زاغ گفت ای زیبا خوی خندان روی
بیت رفتار تو دل برد ز من اکنون نیست ٭ فریاد کنان در پی دل می گردم تم بدانکه خرامیدن روش
تو در دل و سر افتاده است و مدتیست که در قدم تو می باشم و میخواهم که این رفتار را آموخته پای افتخار

بر سر همسران هم کبک قهقهه زد و گفت هیهات هیهات مصرع آیا تو کجا و ما کجاییم نثر خرامیدن من امریست
ذاتی و رفتن تو صنعتی جبلی ذاتیات را بهیچ وجه زایل نتوان ساخت و مقتضای فطرت را
بتکلف تغیر نتوان داد راه من نوعی دیگر و رفتن تو وضعی دیگر است ع به بین تفاوت ره از
کجاست تا بکجا نثر ازین خیال بگذر و این اندیشه را از دست بگذار بگذار که این کمان نه بباز وی تو نیست
زاغ جواب داد که الشروع ملزم چون در کاری خوض کرده ام با فسون و افسانه ترک نخواهم کرد و
تا مراد بدست نیاید پای ازین راه باز نخواهم کشید بیت کشتی صبر بدریای غم انداخته ایم یا
بمیریم درو یا گهر آریم بکف بیچاره مدتی در عقب کبک میدوید رفتن او نیاموخت و رفتار خود نیز
فراموش کرد و دیگر بهیچ نوع رجوع بدان میسر نشد و این مثل را بدان آوردم تا بدانی که رنج
من ضایع خواهد شد و کار بیهوده پیش گرفته و سعی باطل می نمایی و گفته اند جاهلترین خلایق
آنست که خود را در کاری افکند که لایق حرفت و مناسب صنعت او نباشد و این قصه بعینه
همان مزاج دارد که با نوائی را که استی و به دهقانی مشغول شدی و عاقبت الامر سررشته هر دو را
از دست بدادی و برنج غربت و بلای بیکسی درماندی بیت گفتم بهم جان و بوصلش برسم
جان دادم و آخر نرسیدم بوصال نثر مهمان نصیحت زاهد را بقبول تلقی ننمود و با اندک زمانی زبان عبری را
فراموش کرد و لغت عبری را یاد نگرفت آن نیز از دست و این بدست نیامد این بیت در شأن
کسی که حرفت خود را از دست بگذارد و مهمی که لایق او نباشد پیش گیرد و این باب بحزم و احتیاط پادشاهان هم
متعلق است تا بر رای ملک روشن گردد که انتظام ممالک و ترفیه حال رعایا و تربیت دوستان و استیصال دشمنان
میل نماید بهر آینه در هیچ معانی بدقایق تامل و تفکر لازم شمرد و نگذارد که نااهل و بدگوهر خود را با مردم
اصیل و پاک طینت در مقام برابری آرد چه بسیار فرومایگان خود را با شهسواران میدان
مروت همعنان می پندارند و در مضمار کفایت لنگ فرومانده خود را با براق برق رو همت
این همتک می شناسند حال آنکه اگر دو اسبه رانند بگرد ایشان نرسند بیت با جام جم چگونه تواند
معارضه درخور بدر و لعل مرصع شود سفال نثر پس نگاه داشت این مرتبه در قوانین سیاست
اصلی معتبر است و اگر عیاذا بالله تفاوت مراتب از میان برخیزد و اراذل با اواسط
در یک کفه نشینند و اواسط با اشراف برابری و مقابله کنند هیبت جهانداری از میان برود

وخلل و اضطراب درکار ملکی پدید آید و از نهجت ملوک سابق نگذشتند که عزم فرمایند و بداصل علم
وخط نیاموزند و مسائل استیفا و سیاق بدانند زیراکه این رسم چون استمرار یابد که ارباب حرف فرومایه در
معرض اصحاب دولت آیند و اصحاب دولت کار ارباب حرفت نتوانند کرد زیراکه هر آینه مضرت آن
شایع و مستفیض گردد و مهابت معیشت خاص و عام علی الاطلاق خلل پذیرد و بسبب این معانی اهمال
درکارها پدید آید و اثر آن بمرور زمان ظاهر شود **بیت** تیغ دادن درکف زنگی مست به که آید علم
جاهل را بدست پس خردمند باید که محافظت ابواب صحبت علما و مواعظت حکما واجب داند تا از فواید
آن انتفاع یافته ثمرات تجربه بروزگار او رسد و کارش از وصمت عیب گو و سمت غفلت محفوظ و
مصون ماند **نظم** کسی باکوی در گیتی خردمند که دل یکتا دارد گوش بر پند سخن گوهر بود گوینده
غواص **بیت** سنجی درکف آید گوهر خاص درین مشکین صدفهای بها فی بسی درها که یابی از معانی **باب دوازدهم**
در فضیلت حلم و وقار و سکون و ثبات خصوصا دیگر باره شهنشاه کامکار متوجه حکیم نامدار گشت و بعبارت شکربار
تمنا گفت که ای بزرگانه نزده چون تویی چشم زمانه نیا کردی دستان کسی که از حرفت و لغات اسلاف
خود انحراف ورزیده بحرفتی که لایق حال و موافق طور او نباشد توجه نماید و مطلوب پس از دیده ارادت
محجوب گشته رجوع بکار اصلی ممکن نباشد **مصرع** یکی ز دست دهد وان دگر بدست نیاید اکنون باز گوی
از خصلتهای پادشاهان که کدام ستوده تر و بمصالح ملک و ثبات دولت و استقامت امور و استمالت
و بآن نزدیکتر و من در وصیت دوازدهم دیده ام که سلاطین باید که حلم را سرمایه روزگار و بردباری
را سرمایه هر کار سازند و مرا شبهه افتاده است که ملوک را حلم بهتر باشد یا شجاعت یا سخاوت تو این عقده
کشای گره از رشته این مشکل بکشای و برای صوابنمای سر این مسئله بجو بهتر وجهی باز نمای **شعر**
خردمند تا که این سخن بشنود در گنجینه سخن بگشود گفت کای خسرو زمان و زمین زیر فرمان
تو هم آن و هم این بدانکه ستوده تر صفتی و پسندیده تر خصلتی که هم نفس ملوک بدان مهذب و معطر
تواند بود و هم لشکری و رعیت از آن شاکر و خشنود تواند شد حلم و حسن خلق است و لو کنت
فظا غلیظ القلب لانفضوا من حولک واز کلام مبارک انجام سلطان سریر رسالت و صاحب فرمان
ممالک جلالت علیه افضل صلوة المصلین چنان مفهوم میشود که سعادات دنیوی و مرادات
اخروی بر حلم و نیکوخوی متفرعست کما قال من سعادة المرء حسن الخلق وکاد الحلیم

ان یکون نبیاً و این سه خصلت که ملک موقوف بآن که تفصیل یکی از آن بر باقی معلوم کنند
هر سه محتاج الیه اند اما شجاعت همیشه بکار نیاید و در عهدی وقتی بدان احتیاج افتد و سخاوت و حلم
بهمه وقت در کار اند جود و حلم همه وقت از شجاعت بهتر باشد و باز فواید سخاوت مخصوص
بطایفه باشد کرده خاص و عام و از موائد انعام سلاطین بهره مند توانند شد ولیکن خرد و بزرگ را بحلم
حاجتست و منافع خوشخویی خاص و عام و رعیت و سپاهی را شامل پس هر آینه حلم از آن دیگری فاضل
تر است **نظم** هر که در وی سیرت نیکو بود ✤ آدمی از آدمیان او بود ✤ نیکی مردم نه نکو رویی است ✤ خوی
نکو مایه نیکویی است ✤ و یکی از بزرگان دین گفته است که اگر میان من و تمامی مردم تار مویی باشد
و همه باتفاق در مقام گسستن باشند امکان ندارد که بگسلند زیرا که اگر ایشان سست بگذارند
من بکشم و اگر ایشان سخت بکشند من سست سازم و بگذارم یعنی کمال حلم و سعت عفو من تا
آن حدست که با اهل عالم توانم زیست و با عاصی و عالم و مطیع و مجرم در توانم ساخت **شعر**
من که بکمند او درم او بمراد خویشتن ✤ گر برود بطبع من من بروم بخوی او ✤ و باید دانست که ثبات
و وقار پادشاهان را بهترین صفتی و حلم و تانی در فرمان دهی این جهان را نیکوترین زینتی چه احکام ایشان
در خون و مال ملک و رعیت نافذ است و اوامر و نواهی ایشان بر اسافل و اعالی و اصاغر و اکابر علی
الاطلاق جاری پس اگر اخلاق خود را بحلم و ثبات آراسته ندارند ممکن که بیک درشتی خویی اهل
اقلیمی را نفور سازند و از خفت و سبکساری عالمی را آزرده و رنجور گردانند و بسی جانها و مالها
در معرض تلف و هلاک و تفرقه افتد **نظم** هر حکم که سلطان جهان فرماید ✤ از بعد تامل فراوان باید ✤
ور زانکه در و تاملی ننماید ✤ شاید که ازان بسی خللها زاید ✤ و اگر پادشاه با سخاوت گرد احتیاج
از روی روزگار نشوید یا آتش شجاعت خرمن حیات بدخواهان نسوزد چون از سرمایه حلم
بی بهره باشد بیک جفا چشمه شجاعت را تیره سازد و بیک عربده هزار دشمن جانی برانگیزد اما اگر در باب سخاوت
قصوری و در میدان شجاعت فتوری در واقع شود برفق و دلجویی و حلم و خوشخویی رعیت و لشکری
را شاکر توان ساخت و عالمیان را در قید هواداری و سلسله خدمتکاری توان کشید و گفته اند **شعر**
چون گل آن به که خوش بود خویت ✤ تا در آفاق خوش رود بویت ✤ خلق را از زبان بکار آیی که
بخلقت جهان بیارایی ✤ و با وجود حلم باید که از ثبات و وقار نیز بهره مند باشد که حلیم بی ثبات

+ the mean.

+ qualities

ازغضبی خالی نیست چه اگر بسیاری ازینها تحمل کند و بر اظهار بردباری غایت مبالغه بتقدیم رساند چون

عاقبت آن تهتک شد و خاتمت آن بخفت و سبکساری انجامد مجموع آن تحملها ضایع و بی + torn

بهره خواهد گشت بیت باش ثابت در طریق بردباری همچو کوه هر که تمکین بیش دارد بیشتر دارد شکوه + disquiet. steadiness

و پادشاه باید که بهنگام حلم متابعت هوا جایز نشمرد و بوقت خشم مطاوعت شیطان روا ندارد که غضب

شعله ایست از آتش شیطانی و بحریست که تموج امواجش ندامت و پشیمانی و گفته اند که حلم از جمله اخلاق پسندیده است

و غضب خوی سگان و وسوسه شیطان و نزد اهل تصدیق و ارباب تحقیق مقرر است که تا کسی بر غضب مستولی نگردد

بدرجه صدیقان نرسد و در نوادر الکلمات حکما مسطور است که بزرگی را التماس نمودند که متفرقات حسن

خلق را در یک کلمه درج کن تا ضبط کردن آن آسان باشد فرمود که ترک غضب جامع جمیع مکارم اخلاق است

و محاسن خصال و راندن غضب مستجمع تمام قبایح اعمال و فضایح احوال بیت خشم و کین وصف سباع است

و دد آن هر کرا خشم است و کین هست از ددان ش اصل خشم از دوزخ است و کین تو جزو آن کل است

خصم دین تو چون تو جزو دوزخی پس هش بدار جزو سوی کل خود گیرد قرار و دیگر بباید دانست

که احتیاج پادشاه بوزیر ناصح کامل و ندیم خردمند فاضل بجهت آنست که تا اگر غرور جباری و نخوت

شهریاری او را از منهج حلم و بردباری منحرف سازد وزیر صاحب تدبیر بطریق مناصحت براه صلاح

آورده بر جاده سکون و وقار ثابت قدم گرداند و بنوش داروی موعظت انحراف مزاج عدالت + high road

را زایل ساخته بر سبیل سلاستش بسمت استقامت بخشد تا بمواهب فضل کردگار و میامن حلم و وقار

و خلوص نصیحت و صفای نیت وزیر کاردان در همه امور مظفر و منصور شود و بهر جانب که روی نهد

فتح و نصرت رفیق و قرین و اقبال و دولت ناصر و معین او باشد و اگر احیانا برحسب موافقت هوا و متابعت + at times.

نفس دغا در کاری حکم فرماید و بی تامل و تفکر نه از روی بصیرت و تدبیر و آنچه دهر رای روشن

جناح وزیر مخلص سر ضمیرش تسکین یابد و تدارک خلل و تلافی زلل آن در حیز تعذر نماند چنانکه در

خصومت پادشاه هند و قوم او بود رای پرسید که قصه او چگونه بوده است برهمن گفت حکایت

آورده اند که در یکی از بلاد هندوستان پادشاهی بود هیلاد نام با کنوز و دفاین بیکران و اموال + treasures.

و خزاین بی پایان ش رخ دولت بدرگهش ملک و ملت در امان تیغ نصرت اثرش را دین و دنیا (sheen)

در ضمانش او از سلاطین روزگار بانواع مفاخر امتیاز یافته بود و از خواقین کامکار باصناف مناقب

[illegible]

اختصاص پذیرفته دولت سرمدیست که مهر درخشان روشنی از چهره ایشان وام کردی و ماه تابان
از زیبای رخسار و تازکی عذار ایشان در میدان سپهر سرگشته گشتی یکی بقامت چون نرجله
نشینان گوشهای ابرو را بر مثال کمان بسوی خود کشیدی و دیگری بزلف چون زنجیر دیوانگان
سلسله محبت را موی کشان به بیمارستان در آوردی در نظاره بالای جانفزای یکی سرو سهی
از حیرت پای در گل ماندی و از غیرت رفتار دلفریب دیگری کبک دری خرامیدن خود فراموش
کردی س یکی چون لاله باروی درخشان ٭ یکی چون گل بخوبی دامن افشان ٭ و با وجود
حسن صورت بخوبی سیرت آراسته بودند و نهال جمال را بازهار فضل و کمال زیور بسته صورتی در
غایت زیبائی و معنی در نهایت دلربائی س چشم گردون صورت و معنی ندیدست
اینچنین ٭ بر چنین معنی و صورت آفرین باد آفرین ٭ یکی را مهین سلطان بیکم گفتندی و دیگری
را ماه ختنی و مادرشان ایران دخت دلبری بود که از رشک عارض نازنینش عروس آفتاب
در حجاب اضطراب پنهان شدی و از شرم طرهٔ چین بر جبینش جعد سنبل پرپیچ و تاب
گشتی نظم بتی فرق و گیسو بر آراسته ٭ مرادی بصد آرزو خواسته ٭ رخش بر بنفشه گل انداخته ٭
بنفشه نکهبان گل ساخته ٭ شده زلفش از چین مشک ناب ٭ رسن کرده در گردن آفتاب ٭ نقل
پادشاه بمهر این گوهر ملکت و محبت ٭ آن دو فرزند یگانه بغایت ٭ متعلق بودی و بی جمال
ایشان آرام دل بسر و سینه نداشتی و دیگر وزیری داشت که او را یلدار گفتندی و بلغت ایشان
معنی این کلمه مبارک روی باشد و آن بزرگواری بود بمتانت عقل مشهور و باصابت رای موسوم
و مذکور دلایل کیاست و کاردانی و شواهد فراست و مهربانی بر چهرهٔ افعال و ناصیهٔ احوالش
لایح و مآثر اخلاص و هواداری و میامن اختصاص و رضاجوئی در مساعی جمیله و اجتهادات
جلیله اش ظاهر و واضح زبان زمان در وصف کمالش بدین مقال مترنم بودی و در ادای شمه
از اوصاف قدر و جلالش بدین ابیات توسل جستی نظم ای آصفی که صاحب دیوان آدم راست در
مجلس تو منصب بالا میسر شد ٭ آنجا که کاتبان تو تحریر میکنند ٭ حکم قلم بصاحب جوزا میسر شد ٭ و دبیر خاصش
که کمال نام داشت کاتبی بود که تیر سپهر کمان بیان او نتوانستی کشید و منشی فلک بقدم تامل
بر مدارج مصنوعات معانیش نارستی رسیده گوئی زبان کلک لطافت شعارش مخزن اسرار فصاحت

strength.

Gemini.

Mercury.

بود و تحریر خامه ظرافت آثارش مطلع انوار بلاغت در هر معانی که بالماس تفکر سفتی نظام ذهن

ثاقبش در سلک الفاظ عذبش و کلمات زیبا انتظام میداد و هر نقد حقایق که بمیزان تدبیر سنجیدی

دلال فکر صائبش بتعریفات کامل و توصیفات شامل بنظر خریداران بازار دقایق در می آورد

نظم معنی تقریر او جانفزای مبانی تحریر او دلپذیر ز کلک او طوطی نطق را خجل کرده از نغمهای

جزیر و از مراکب خاصه پیلی سفیدی داشت که در میدان جنگ چون باد جهان پیما شتافتی و بدندان

خاراشکن سینه کوه سنگین دل را شکافتی همیشه آهن در کوه پنهان باشد و او بخلاف عادت کوهی

بود که آهن پنهان داشت کوه بی ستون بر یکجای ثابت بود و او برسم معهود کوهی بود بر چهار

ستون روان نظم سوده بگردون سر سنجرف سای رنگ شفق ز دنده شنگرف زای بخش

خرطوم آن کمند از در افتاده ز کوه بلند زان سر اژدها انگیز می سهمناک در ته پای سپری کشته

خاک کوبی و دیگری ماده فیل شرزه بود بغایت شکوهمند و از عظمت اعضا و اجزا مانند کوه الوند

بخرطوم چوگان مثال سرهای گردن کشان را گوی میدان ساختندی و بدستهای عمود کردار کرده های

سرکشان را پایمال کوفتندی و دندان بلورین شان از سینه اعدا شاخ مرجان بر آوردندی

و بلمتین عاج از معدن بدن دشمنان بوده لعل بدخشان ظاهر کردندی نظم ابر اند ولی قطره

ایشان سر خنجر برج اند ولی پاره ایشان صف هیجا دندان یکی سخت شده در دل مریخ خرطوم یکی

حلقه زده گرد ثریا و دیگر دو شتر کوه کوهان هامون نورد داشت که بشبی اقلیمی طی کردندی بلکه بدمی

عالمی از زیر پی آورد بی دردندی از گردن و کوس کمان و تیر پست کرده و از دست و سینه هیات گرز و سپر مخفی

بوقت پویه عرصه خاک را بر شکل سپر ساختندی و گاه پیمایی چوگان مثال از بر بید تیز گام ماه گوی

سبقت ربودندی بیت هامون نورده کوه و دشت دل بر تحمل کرده خوش تا روز هر شب بارکش هر روز

تا شب خارکش و سمندی بود دشمن تند رو تیز گام سیمین سم زرین لگام که اگر عنان او رها کردندی بر صبای

جهان پیما بسبق گرفتی و شمال گیتی نورد گرد بگرد او نرسیدی تا سر خنگ فلک بر چوگان گره خاک میکرد در نظر آن

مرکبی ندیده بود و تا ابلق روزگار عرصه ادوار می پیماید شبه خیال آن بارگی نشنیده بیت گردون

کوی زمین نوردی کز چشمه مهر آب خوردی هرگاه که در عرق شدی غرق باران بودی و در میان

برق هر بار که در تیر و درفتی صد باد صبا بگرد رفتی و تیغی داشت بگوهر تکاشته و بلارکی قیمتی آراسته

کفی

enlightened / sweet flavour
معانی + foundation
+ cinnabar, vermilion
+ coral.
+ heat / hoe mattock.
+ battle.
+ ... strong
+ fast horses
+ horse.
round & round. / + horse. / گیتی نورد
+ pye-bald horse.
+ sweat.
+ a rich sword of Indian steel...

گفتی مگر صحیفهٔ سبزه را بقطرات شبنم مرصع ساخته‌اند یا ساحت سپهر را بدرهای شاهوار کواکب مزین کرده
جوهر اصلی ذاتی او بر صحیفهٔ الماس شکلهای مور هیمود و بر تختهٔ میان آن بر عکس بظهور میرسانید و آن نه
شمشیر بود بلکه ابری خون فشان یا برقی آتش افشان نظم چون برگ گندنا رست بسبزی ولی شود
در بوستان معرکه چون شاخ ارغوان ؛ نیلوفر ار در آب نهان باشد ای عجب ؛ نیلوفر ایست او شده
آب اندرو نهان ؛ ملک بدینها که مذکور شد دلبستگی تمام داشتی و همواره بر سایر سلاطین دیار هند
بمجموع اینها مباهات نمودی و در ولایت او جمع برهمنان بودند که خود را تابع برهمای دانشمندی و به پیغمبری
او معترف گشته از دین حق و راه راست انحراف ورزیدندی و خلایق را در بادیهٔ ضلالت و هاویهٔ جهالت
سرگردان ساختندی چندانکه ملک هیلار ایشان را از اضلال و اغوای خلایق منع مینمود منزجر نشدند
آن عادت ذمیمه را ترک نمیدادند تا بهمی بدان انجامید که شاه بتعصب دین و حمیت ملت قریب
دوازده هزار تن از ایشان بکشت و خانهای ایشان بیغما داده زن و فرزندان ایشان باسیری
ببرد و از آن جماعت چهار صد تن که بفنون علم آراسته و از انواع دانش بهره‌مند بودند ملازم پایهٔ سریر
اعلی گردانید ایشان بناکام کمر خدمت بسته راه ملازمت می‌سپردند و فرصت انتقام و مجال کینه‌خواهی را
انتظار می‌بردند تا شبی ملک بر سریر عشرت براحتی خفته بود هفت آواز مهیب شنید و از هول آن بیدار
شده متأمل و متفکر گشت در اثنای اینحال بار دیگر خواب بروی غلبه کرد و در خواب چنان دید که دو ماهی
سرخ که از شعاع ایشان دیده خیره شدی بر دم ایستاده روی را بر جانب او زدند ملک بار دیگر متنبه شد
باندیشهٔ دور و دراز افتاده بخواب فرو رفت دوم باره دید که مرغابی رنگین و قاز بزرگ از عقب وی
پریدند و با خرمنش وی فرود آمده آغاز دعاگوئی کردند باز از خواب درآمد در صورت واقعه حیران ماند
دیگر باره در خواب شد چنان دید که ماری سبز رنگ با خالهای زرد و سفید بر گرد پای وی میگردد و آن
افعی ناخوش طلعت بر آن شاخ صندل می‌پیچد ملک از ترس آن بیدار شد و از آن بازیرها که در پردهٔ
خیال ملاحظه مینمود اندوهگین گشت کرت دیگر موکل خواب او را از آشیان در عالم مثال برد و
درین نوبت چنان مشاهده کرد که سر تا پای او بر مثال شاخ مرجان بخون آلوده است و گریبان از فرق
تا قدم بلعل بدخشانی و یاقوت رمانی آراسته ملک بیدار گشته اضطراب آغاز کرد و خواست که از محرمان

+ jewels.
+ leek. + lightening.
+ glory, honour. + perfect.
+ acknowledged.
+ temptation.
+ blameable, depraved.
+ awakened.
+ overcame him.
+ form of salutation
+ Satan.
+ appearance of circum
+ anxiety

حرم کسی را آواز دهد که ناگاه خواب برو غلبه کرد چنان دید که بر اشتری سفید راهوار که چون برق جهنده
کوه گذار و مانند عمر گرامی خوش رفتار بودی سوار شده عنان حرکت بجانب مشرق تافته تنها می راند
چندانکه می نگرد از ملازمان جز دو فراش کس را پیاده نمی بیند باز از خوف این واقعه از خواب بجست و
کرت ششم بخواب فرو رفته آتشی دید که بر فرق وی برافروخته گشته است و شعاع آن اطراف و جوانب را
احاطه کرده از مشاهده این صورت هراسان گشته باز بیدار شد هفتم بار از شراب خواب بیخود افتاد
مرغی دید بالای سر وی نشسته منقار بر فرقش میزد این نوبت شاه نعره زد که ملازمان بر حواشی
بارگاه بعز پای آمدند بعضی سراسیمه خود را بپای تخت رسانیدند ملک ایشانرا تسکین داده باز گردانید
و از هیبت این خوابهای هایل چون مار دم بریده و چون دم مار گزیده بر خود می پیچید و با خود میگفت که این نقشهای
گوناگون بود که کلک قدرت برانگیخت و این چه لشکرهای فتنه بود که باد در پی فرو ریخت **فرد** ننشسته یکی
عربده آشوب دگر خاست ❊ نارفته یکی فتنه بلای دگر آمد ❊ آیا صورت این واقعات با که در میان توان
نهاد و حل این مشکل از کدام فاضل درخواست توان کرد و کرا محرم این اسرار توان ساخت **مصرع**
این درد کرا پرسم و درمان که جویم ❊ القصه تقیه شب را بهزار غصه بروز آورد و دامان شب تیره از دیده
در از شکایت میکرد و میگفت **نظم** تو ای شب گر نه روزی رستخیزی ❊ چرا آخر سکندر بر نخیزی ❊ دلم را
چند بزمان داری ای صبح ❊ دمی زن آخر ار جان داری ای صبح ❊ تا وقتی که عارض صبح روشن از شکن
زلف شب تار درخشیدن آغاز کرده شمامه‌های کافور بعوض غالیه عنبر بیز بر اطراف چرخ اخضر پدید
آمدن گرفت **بیت** دماغ زمین از تف آفتاب ❊ ز سرسام سودا در آمد ز خواب ❊ چندانکه دست صبح
نقاب ظلمت از پیش جمال روز جهان آرای بر داشت و شاه سیارگان بالای تخت مینا کار سپهر برآمده
آوازه عدل روشنی بخش بمسامع عالمیان رسانید شاه برخاست و براهمه را که حلال هر مشکل و در علم
تعبیر کامل بودند بخواند و به آنکه در عاقبت کارها تأملی فرماید تمامی خوابها را بران منوال که دیده بود با ایشان
تقریر کرد ایشان واقعات هولناک شنیده و اثر خوف و هراس بر ناصیه شاه دیده گفتند این خوابهای
سهمگین است و درین مدت کسی بدین هولناکی خواب ندیده و گوش هیچ معبر بدین منوال واقعه
نشنیده اگر ملک شرف اجازت ارزانی دارد ما بندگان با یکدیگر اتفاق نموده بمطالعه کتبی که در فن

بعلم آن فن

+ shriek.
+ fearful.
+ melancholy.
+ sweet smells.

تعبیر نوشته اند رجوع نمائیم و به استقصای هرچه تمامتر در آن تأمل بجای آریم پس آرزوی بصیرت تعبیر آن
بعرض رسانیده دافع شر و ضرر آن را وجهی اندیشیم بیت سخن دان باندیشه راند کلام ؛ که بیفکر باشد سخن
ناتمام ؛ شاه اجازت داد و ایشان از پیش ملک بیرون آمده خلوتی کردند و از خبث ضمیر و ناپاکی سیرت
سلسله انتقام را تحریک دادند و با یکدیگر گفتند این ظالم جفاکار درین نزدیکی چندین هزار کس از قوم ما کشته
و مال و متاع بباد تاراج برداده امروز سررشته بدست ما افتاده که بدان وسیله کینه خویش باز توانیم خواست
و خلل احوال خود را تدارک و تلافی توانیم نمود و چون او ما را درین حالت محرم خود ساخته و بر تعبیر و تقریر ما اعتماد
نموده فرصت فوت نباید کرد و درباره کینه خواستن تعجیلی باید نمود بیت دشمن بسوز سینه گرفتار محنت است ؛
دود از دو برآر که فرصت غنیمت است ؛ طریق صواب آنست که درین باب سخن بیحا با او رانیم و بتهدید
هرچه تمامتر او را بترسانیم و گوئیم این خوابها دلیل آنست که هفت مخاطره عظیم که در هر یک از آن بیم
جان است پیش آید و دفع مضرتها بدان تواند بود که طایفه ارکان دولت و اعیان حضرت با مراکب خاصه
بشمشیر گوهرنگار بکشند و خون ایشان در آبزنی ریزند و ملک هر ساعت در آب نشیند و ما افسونها
بروی دمیم و از آن خون بر اندام وی مالیم پس بآب خالص بدن او را شسته چرب کنیم و ایمن و فارغ بمجلس
باز بریم و بعد ما که مقربان ویرا بدان حیله هلاک سازیم بمرور زمان چون او تنها باشد بکار وی توانیم پرداخت
و اگرچه درین وقتها دل ما بخار آزار او مجروح بود اما امید آنست که بدست آرزو گل مراد بچینیم و دشمن قوی را
در مقام ضعف افتاده بکام خویش ببینیم فرد دل اگر خار جفا دید امید است که باز ؛ گل مقصود بچیند ز گلستان
مراد ؛ پس بدین عذر و حیلت بکفران نعمت اتفاق کرده پیش شاه رفتند و گفتند بیت شها تخت و جاه
تو پاینده باد ؛ همه سال میمون و فرخنده باد ؛ بر ضمیر انور شاه مجملی ازین معنی ظاهر باشد که تعبیر این خوابها جز هجوم
بلا و درد و محنت نیست و ما دفع مضرت این وقایع را وجهی نیکو اندیشیده ایم اگر سخن ما را که از عین دعاگوئی
و محض رضاجوئی گفته میشود ملک بسمع رضا اصغا فرماید هر آینه شری که بدین مقامات مترتب تواند بود
مندفع میگردد و اگر از فرموده ما ابا نماید بلائی عظیم را منتظر بلکه زوال پادشاهی و سپری شدن زندگانی را منتظر
باید بود ملک بترسید و در دایره حیرت افتاده دلش از جای برفت و گفت تفصیل این سخن را باز باید نمود تا هر
وجه که در حیز امکان گنجد بتدارک آن اشتغال رود ایشان تنور حیله گرم دیده فطیر تزویر در بستند درین

+ haltat

گونه تقریر کردند که آن دو ماهی که بوم البستانم فرزندان شده‌اند و آن ماری که بر پای پیچیده بود ایران دخت است
و آن حرباط رنگین ببلان شعر زرد نار زرگ پیل سفید است که شتر رهوار و سمند خوش رفتار شهریار است
و دو فرانس پیاده شتران کجنی و آن آتش که بر فرق ملک روشن بود بلا وزیر است و آن مرغ که بمخلب سر + beak.
شاه میزد کمال و سیر و آن عمر که بدین سلطان بدان آلوده شد از شمشیر گوهر نگار است که بر فرق ملک را نندد تیغ
اورا بدان رنگین سازند و تعبیر این خواب بدین نوع ساخته ایم که برهمن را در دو سیر و وزیر و فیلان
و اسب و شتر ایرا بدان شمشیر بکشند و از خون هر یک قدری گرفته یکجا جمع کنند و شمشیر را شکسته با آن کشتگان
در زیر خاک مدفون سازند و ما آن خون را با آب دریا آمیخته در آب زنان ریزیم و ملک را در درون آن نهیم
افسونها و دعاها بخوانیم و دیگر باره از آن خون بر پشت شاه طلسمات نویسیم و کتف و سینه او را بدان
خوناب آلوده ساخته سه ساعت بگذاریم پس با آب چشمه سر و تن ملک را شسته و خشک ساخته
بروغن زیت صافی چرب کنیم تا مضرت بلا مندفع گردد و بجز این حیله هیچ دستگیری نماید بیت در دفع بلا + olive.
که نصیب تو مباد : تدبیر همین است که تقریر افتاد : شاه که این سخن بشنود آتش حیرت متاع صبر و
سکون او را بسوخت و باد وحشت خرمن شکیبایی و حلمش بر باد داد و گفت ای دشمنان دوست روی
و ای دد میان اهرمن خوی مرگ از این تدبیر شما بهتر است و آشامیدن شربت اجل از این تقریر پر خلل
شما خوشتر چون این طایفه را بعضی عدیل نفس منند و جمعی مدار ملک و مال و سبب زینت جاه و جلال
بکشم مرا از حیات چه راحت باشد و از زندگانی چه فایده بیت مرا عمر از برای وصل یار نازنین باید : گر آن
دولت نباشد زندگانی دیگر چه کار آید : مگر شما حکایت سلیمان پیغمبر و بوتیمار نشنیده آید و کیفیت جواب
سوال ایشان بسمع شما نرسیده برهمنان التماس نمودند که ملک باز نماید که چگونه بوده است آن ملک گفت
حکایت شنوده ام که سلیمان صلوات الله علی نبینا و علیه السلام پادشاهی بود که فرمان عظیم الشان او بر
نفاذ آراسته و جن و انس و وحش و طیر کمر انقیاد و مطاوعت او بر میان جان بسته منشی قضا منشور + obedience.
سلطنت او بتوقیع هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي موشح ساخته و شاطر قدر + groom.
زین تمکین او بر اشهب مرکب صبا که غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ نمونه سیر او ست بعالم + dignity.
نظم فلک بنده و آفتابش غلام : زمانه مطیع و جهانش بکام : شده انس و جن از جان چاکرش : ز دد وحش جن

بقلم [illegible]

+ monasteries.
+ Left to free choice.
+ continual, eternal.
+ noble, generous.
+ searching for.

طیر صف بر در نشسته روزی یکی از معبّران صوامع ملکوت بدیدن وی آمد و قدحی پر از آب حیات بحضرت او حاضر گردانید و گفت مبدعِ کلّ جلّ شانه و اعظم سلطانه ترا مخیّر ساخته است که اگر خواهی این جام در کش و تا آخر زمان از چشیدن شربت کُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ ایمن باش و اگر میل داری رنج زحمت قدم بردار و از گوشه زندان ناسوت بروضه صافی هوای وسیع الفضای لاهوت متوجّه شو سلیمان با خود اندیشه کرد که نقد عمر سرمایه ایست که بدان در بازار قیامت سودی فراوان بدست توان آورد و عرصه زندگانی مزرعه ایست که در و تخم دولت دو جهانی توان کاشت فرد درین روزهای کوتاه هست که بدان دولت دراز رسد و بهمه حال نشأه حیات را بر شیوه فنا و فوات اختیار باید کرد و دو سه روزه که زمام مهلت بدست اقتدار باشد در تحصیل رضای پروردگار کوشش باید نمود مصرع عمران بود که در غم جانان بسر شود باز تامل فرموده که اکابر جن و انس حاضرند و امائل وحش و طیر ناظر با ایشان مشاورت باید نمود هر چه همه رای ها بدان متفق گردد پیش نهاد این کار باید ساخت پس با مجموع آدمیان و پریان و مرغان و سایر جانوران در خوردن شربت حیات مشاورت نمود همه باتّباع آن اشارت نمودند و کار و دیدن عمر او که صلاح جهانیان در ضمن آن مندرج بود مستظهر و مستبشر گشتند فرد برخور ز حیات ابد و عمر مخلّد کاینست دعا شام و سحر پیر و جوان را سلیمان فرمود که از اهل مملکت من هیچکس هست که درین مجلس حاضر نیست گفتند آری بوتیمار درین مجمع نیامده و ازین استشاره خبر ندارد سلیمان اسب را الطلب او فرستاده بوتیمار از آمدن ابا کرد و نوبت ثانی سگ را فرمود که برود و بوتیمار را با سگ بیارد و بوتیمار قول او اجابت کرده نزد سلیمان حاضر شد سلیمان فرمود که با تو مشورتی دارم اما پیش از آنکه آنرا در میان آرم مشکل مرا حل کن بوتیمار اظهار تحیر نا توانی کرده و گفت بیت من کیم باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم لطفها میکنی ای خاک درت تاج سرم بنده را قوت آنکه مشکلی حل سازم یا جواب تو پادشاهی اولو العزم مشاورت ارزانی دارد و بیت تماما تفقّد حال کمتران رعیت از مهتران عالی مرتبت غریب نمی نماید فرد تو آفتابی و من ذره بغایت پست بدیع نیست ز خورشید ذره پروردن اگر حضرت رسالت مرتبت با ظهار آن مشکل عزّ مشاورت عنایت فرماید آنچه بر خاطر شکسته گذرد بموقف عرض خواهد رسید سلیمان علیه السلام فرمود

که بعد از انسان اشرف حیوانات اسب است و اخس جانوران سگ حکمت درین چه بود که بقول شریف

ترین حیوانی بنامردی و سخن خسیس ترین جانوران قبول کردی بوتیمار گفت اگرچه اسب را جمال شرف

ظاهرست و کمال هنر لایح و باهر اما در عرصهٔ عذار وفا جریده است و از سرچشمهٔ حق شناسی قطرهٔ نچشیده فرد

baseness + از اسب وفا طمع نباید کردن ؛ کاسب وزن و شمشیر وفادار که دید ؛ و هرچند سگ بخسّت و بخت موصوفست و به ناپاکی

known + معروف اما لقمهٔ وفاداری خورده است و رسم حق گذاری عادت کرده بیت سگ حلقه بهر که در گوشش ؛

در اجابت

یک لقمه نمیکند فراموشش ؛ دعوت آنحضرت که منبع وفا و مجمع صدق و صفاست نزول بیوفا را استماع

نکردم و بسخن وفادار توجه نمودم سلیمان پسندید و بترک خوردن آب حیات با او درمیان نهاد بوتیمار گفت

این آب را تو تنها میخوری یا دوستان و متعلقان را دران شریک میدهی سلیمان فرمود که این خاصه

برای من فرستاده اند و دیگران را ازان بهره و نصیب نداده بوتیمار گفت یا نبی الله این چه گونه باشد

که تو زنده باشی و هریک از همدمان و یاران و فرزندان و حق گذاران در پیش تو میرند گمان نبرم که ازان

زندگانی لذتی توان یافت و در عمری که سراسر بفراق گذرد راحتی تصور توان کرد نظم صحبت یاران

غنیمت دان که بعد از زندگی ؛ خاص از بهر نثار صحبت یاران خوش است ؛ خوش بود بهر تماشا گلشن عمر

عزیز ؛ وان تماشا هم بدیدار هواداران خوش است ؛ سلیمان سخن او را استحقاق فرموده از شربت زهر آمیز

فراق اجتناب نمود و آب حیات را ناچشیده بهمان جا که آورده بودند باز فرستاد و این مثل برای آن

آوردم تا بدانید که من زندگانی این جماعت نمی خواهم و از مرگ خود تا فنای ایشان هیچ فرقی نمیدانم هر آینه

هر ملکی در صدد زوالست و هر ملکی بشرف ارتحال و انتقال و بعاقبت این راه خطرناک رفتنی است و در

grave + خانهٔ لحد خفتنی برای دو سه روزهٔ عمر فانی چرا بر چنین کار خطیر اقدام نمایم و بدست خود بنیاد دولت و اساس

difficulty + عشرت خود را ویران سازم اگر می توانید حیلهٔ دیگر انگیزید و چاره این غائله بر وجهی آسان تر ازین سازید

مصرع ور من از عهدهٔ انکار نیایم بیرون ؛ برا همه گفتند ملک را ابقا با سخن حق تلخ باشد و نصیحت بغایت

درشت نماید عجب از رای ملک آرای ملک که دیگران را با ذات خویش برابر میداند و جهت ابقای ایشان

از سر جان عزیز و ملک موروث میگذرد و نصیحت مشفقان باید شنود و سخن بیغرضان را اعتبار باید نمود

و نفس نفیس و مملکت وسیع را همه فوائد باید شمرد و درین کار که موجب فرح تمام و سبب آسایش خاص

عام است بی تردد و تغییر شروع باید کرد و هر آینه خردمند کس را برای خود خواهد و بر ملک پوشیده نیست که
که آدمی به رنج بسیار به درجه استقلال رسد و کلید خزاین ملک بکوشش بیشمار بدست افتد و حالا ترک مرتبه
زندگانی گفتن و سر بر دولت و کامرانی را باز گذاشتن از روش خرد دور مینماید و تا ذات ملک باقی است
زن و فرزند کم نیاید و تا ملک برجا است از اسباب زینت و تجمل و خدمتکاران کافی با دیانت هیچ قصوری
و فتوری نمی افتد مصرع گر هیچ نباشد چو تو هستی همه هست ؛ ملک این فصول شنید و دلیری ایشان در ادای آن
سخنان بدید متألم گشته از بارگاه بخلوتگاه خرامید و از صفه دیوان روی بگوشه بیت الاحزان
نهاد بیت چو نتوانم که با کس درد حال خویشتن گویم ؛ روم در کلبه احزان و هم با خود سخن گویم ؛ پس روی
نیاز بر خاک نهاده آب حسرت از دیده بگشاد و از آتش نومیدی کباب گشته خرمن صبر و سکون بباد
تاراج بر میداد و میگفت این ابر فتنه که باران بلا می بارد از کجا پدید شد و این لشکر غم که جز متاع حیات
به غارت نمی برد از چه ممر هجوم کرد فرد من بودم و کنجی و حریفی و سروری ؛ غم را که نشان داد و بلا را که خبر کرد ؛
آخر مرگ عزیزان را چه سان آسان توان گرفت و بی جمال فرزندان و همدمان از عمر و زندگانی چه راحت
توان یافت و مرا این پسران که روشنایی چشم و میوه دل اند و استظهار من در حال حیات و امیدواری
بعد از سلوک سبیل ممات بدیشان تواند بود پادشاهی بچه کار آید بیت بدانکه پدر هیچ بایسته تر ؛ ز فرزند
شایسته شایسته تر ؛ و این دخت که چشمه خورشید تابان رشحه از چاه زنخدان اوست و مطلع نور ماه
رخشان پرتوی از عکس روی درخشان او رخساری چون ایام دولت تازه و خرم و زلفی چون شبهای
تاریک نکبت تیره و درهم نظم رخش چون مهر بی همتا در آفاق ؛ بجفت ابروان چون ماه نو طاق ؛ ز رخسارش
جگر خورشید در تاب ؛ ز لعلش جوهر یاقوت بر آب ؛ مجالست دلربای و مصاحبت جانفزای او بی
آواز زندگانی چه برخورداری یابم و اگر ایلار وزیر که رای منیرش در شب حادثه آفتابیست روشنی افزای
دبیر توشیح ضمیرش در تیرگی هر واقعه نوریست ظلمت زدای فرد بی دستیاری قلم هنر ارادت
ملوک را نبود پای برقرار ؛ اگر نه پیش سر عزیز من نباشد عمارت ممالک و رونق اعمال و آبادانی
خزاین و حصول اموال چگونه دست دهد چون صحیفه تدبیر که نقش بند سپهر شاگرد بنان اوست و تیر زیبا
تقریر ریزه خوار خوان بیان اوست لفظی چون لالا منظوم دلکش ی و خطی چون در منثور طرب افزای

+ sovereign authority.

death.

وکالت دبیر

+ selected picked

بیت لطف لفظش داده باهم آب و آتش را قرار ؛ حسن خطش کرده باهم نور و ظلمت را قرین ؛ در نظر باشد مصالح
اطراف و حوادث نواحی چگونه معلوم شود و بر احوال اعدا و عزایم خصمان بچه حیله وقوف افتد و هرگاه که رقم
فنا بر لوح حیات این دو ناصح امین عاملی کافی که بدان ملک را همیشه دستگیر و دیدهٔ بینا اند کشیده شود
هر اینه فواید نصیحت و آثار کفایت ایشان از ملک منقطع خواهد شد و بران تقدیر رونق امور و نظام
مهمات از قبیل محالات خواهد بود و پیل سفید که شخص او چون جرم ماه تابان است و چون چرخ دوار
آراسته و روان بیت شد حصنی حصارش آهنین ؛ ضرب دندان او حصار افکن ؛ پیش دشمن چگونه رزم
و بی آن دو پیل را در صف بجانب سیل خروشان خصم را فرو گیرند و از میان معرکه مانند گردباد
مهره را در ربایند بیت خرطوم سازند پیچان کمند ؛ در آرند تا پیلان را به بند ؛ در روز نبرد مصاف خصمان
چگونه شکنم و هنگام رزم معرکه مخالفان را چه سان برهم زنم و بی آن جمازگان شتررو که بهنگام تک و دو
بیک صبا گرد ایشان از دور نه بیند و برید شمال همراهی با غبار رهگذر ایشان خیال نه بندد بیت
چو آتش خار خوار سرکشنده ؛ دلی چون باد در صحرا دونده ؛ چگونه بر اطراف و نواحی وقوف یابم
و نامهای بشارت و فرمانهای عالی بجوانب ممالک بچه تقریب رسانم و بی آن سمند دونده صرصر
تک پولاد رگ صاعقه کردار بارقه رفتار که رخشنده که رخش رستم برافروزد و سرعت سیر شبدیز
شبدیز خسرو از رشک گلگون روان سازد فرد تگاوری که بیک حمله تیر با آنک ؛ اگر درازی امید باشد نیز
میدان ؛ چگونه عزم بساط نشاط کنم و گوی طرب از میدان بهجت بچوگان مسرت چه نوع ربایم
و بی شمشیر بران که آب شکلی است آتش فتنه از نهیب او انطفا یافته و آتش فعلی است که آب
روی مملکت از سطوت او بجای مانده بیت نموده تیغ کبود تو جوهر از تن خویش ؛ چو بر بنفشه سیراب قطرهٔ
باران ؛ در جنگها چه اثر نمایم و هرگاه که ازین اسباب بی بهره مانم و حاجت متعلقان را بدست خود باطل
گردانم از ملک چه تمتع توان یافت و از عمر چه لذت اکتساب توان کرد و فی الحقیقه مصرع عمری
که آن چنان گذرد در حساب نیست ؛ حاصل القصه ملک یکشبانه روز در دریای فکر غواصی کرد و گوهر
تدبیری که بدان سررشتهٔ امید بدست آید نیافت میان ارکان دولت ذکر فکرت پادشاه
شایع گشت و دل مشغولی ملک بر جمیع محرمان حریم سلطنت روشن شده بلار و زیر اندیشید که اگر در

السلطان

+designs.

+globe.

+a fire eater, a bird so called

lightening

rapidity

lightening

اسکناف سخن ابتدا کنم و تحقیق اسرار شنفتهای بانکه از جانب ملک اشارتی بدان نافذ گردد
افتتاح نمایم از مراسم حرمت و ادب دور افتد و اگر اهمال ورزیده طریق تامل و توقف پیش گیرم ملایم
اخلاص و اختصاص نباشد پس بنزدیک ایران دخت رفت و بعد از وظیفه ثنا خوانی طریقه دعاگوئی
آغاز نموده گفت بیت ای سراپرده عصمت زده بر علیین * پرده دار حرم حرمت تو روح امین * بر رای عالیه
مخفی نیست که از آن روز باز که در سلک خدام این بارگاه سپهر احتشام شرف انتظام یافته ام تا این
ساعت ملک را هیچ چیز از من مخفی نبودی و در هیچ یک از دقایق و جلایل اعمال بی مشورت من خوض فرمودن
جایز نشمردی روزی یکدو نوبت براهمه را طلبیده و با ایشان مفاوضتی در پیوسته و امروز خلوتی
کرده است و متفکر و رنجور نشسته اکنون تو ملکه روزگاری و مونس دل شهریاری و رعیت و لشکری بعد از
عواطف ملک بعنایت تو امیدواری باشند و حکم ترا در حل و عقد امور نافذ اتبین فرمان می شناسند
صلاح آنست که پیش روی صدرت واقعه را معلوم کرده دانیده عز اعلام ارزانی داری تا زودتر بتدارک
مشغول گردیم چه براهمه غدر پیشه بداندیشه مبادا از روی حیلت او را برکاری تحریض کنند که آخر آن بحسرت
ندامت کشد و بعد از وقوع واقعه تاسف و تحسر سود ندارد مصرع علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد ایران دخت
جواب داد که میان من و ملک عتابی رفته است و بکنایت و ایما سخنی چند گفته شده شرم دارم
که با جانان حال بخلوت در آیم و زبان باستعفا رهی بگشایم و زیر گفت الملک جهان العتاب
هدیة الاحباب عتاب سبب رسوخ بنای محبت است و موجب ثبات قاعده مودت و مصاحبت
فرد ناز ار تو باشد و عتابی از ما * به ناز و عتاب دوستی نتوان کرد * درین محل عتاب برطرف باید
نهاد که چون ملک بفکری درمانده باشد و اندیشه دور و دراز او را پریشان خاطر ساخته بندگان
و صدمتکاران گستاخی نیارند نمود جز تو کسی بمفتاح صلاح این در نتوان گشود و من بارها از زبان ملک
شنوده ام که هرگاه که ایران دخت پیش من آید اگرچه اندوهگین باشم شادان شوم و بدیدار جمالش
از بند غم و ملال آزاد گردم برو و این کار را دریاب و برکافه خدم و حشم منتی عظیم متوجه گردان ایران دخت
نزدیک ملک آمد و شرط خدمت بجای آورده گفت نظم غمت مباد و گزندت مباد و رنج مباد * که
راحت دل و آرام جان و دفع غمی * موجب فکرت و سبب حیرت چیست اگر از براهمه چیزی استماع

+ consultation.

+ mitigating.

strength

انضمام بندگان زاهدان صاحب وقوف باید کرد وایشان تا دران موافقت نموده شرایط خدمتکاری بجای آرند

ملک فرموده سوال نباید کردن چیزی که اگر جواب آن بیان کنند موجب ملال خاطر گردد لَا تَسْأَلُوا

عَنْ اَشْيَاءَ اِنْ تُبْدَ لَكُمْ تَسُؤْكُمْ ایران دخت گفت اگر این رنج بجمعی از متعلقان

باز گردد عجب نیست که سلامتی ذات مبارک تدارک همه آفات میکند مصرع هزار جان گرامی فدای

نام تو باد و اگر عیاذا بالله تعلق به نفس نفیس آنحضرت دارد دران نیز اضطراب نباید نمود و به هیچ وجه

غمناک نباید نشست بلکه عزیمت مردانه که اَیْنَ عَزَمَاتِهِمْ مِنْ عَزَمَاتِ الْمُلُوكِ نشانه آنست

در ملازمت صفات صبر و ثبات تقدیم باید نمود چه جزع رنج را زایل کند و ناشکیبایی دشمن را خرسند

و سرور دوست را بدحالی و رنجور رساند و در هر چه بر آدمی حادث گردد چون بعروه وثقی صبر تمسک نماید

عاقبت الامر بهره مراد در نظر آید و بهترین مقصودات همان تواند بود که مثوبات الهی بار از وی

فایت نشود فرد ای دل صبور باش بر آفات روزگار نیکو شود بصبر سرانجام کار تو و بار است که

موافق آنست که چون نهمت [illegible] گردد و حادثه واقع شود چه تدارک و طریق تلافی آن بر کمال کیاست

و وفور فراست او مشتبه و پوشیده نماند خصوصا که از اسباب امکان و مقدرت چیزی قاصر نیست

و ادوات دفع ملال و ازاله غم و کلال ساخته و مهیاست نظم هم گنج داری و هم خدم هم ملک داری و هم حشم

بیرون نه از خلوت قدم بر بام عالم زن علم رخ جانب مقصود کن و اندوه را نابود کن احباب را خشنود

کن بردار از دل بار غم ملک گفت از آنچه براهمه تقریر کرده اند اگر حرفی بگوش کوه فرو خوانند اطرافش

چون طور تجلی از هم بشکافد و صفت وَبُسَّتِ الْجِبَالُ بس بیرون بدر آید و اگر رمزی بروز روشن باز نماید

از تیره حالی برنگ شب تار بر آمده آثار ظُلُمَاتٌ بَعْضُهَا فَوْقَ بَعْضٍ از وی ظاهر شود بیت گر به سیه

نپوشند زین غم سیاه روی است ور ابر خون نگرید زین غصه بجای است تو هم در تفحص آن الحاح منمای

و در تحقیق آن مبالغه مفرمای که من نه قوت گفتن دارم و نه طاقت شنیدن ایران دخت دیگر باره

مبالغه نمود ملک جهت رضای خاطر او شمه از مکنون باطن ظاهر کرده بدیده گفت من درین شبها واقعه

دیده ام و از هولناکی آن ترسیده بجهت تعبیر و تأویل با براهمه در میان آوردیم و آن ملاعین چنین [illegible]

دیده اند که ترا با هر دو پسر بختیار عالیمقدار و وزیر صایب ضمیر و دبیر نیکو تقریر و پیل سفید [illegible] و دیگر

دو پیلان کوه پیکر لشکرشکن و جاره کان خارا بهار خاره کن و سمند زیبا رفتار را بشمشیر
آبدار گوهر نگار بکشند تا از ضرر آن خواب مندفع گردد ایران دخت که این سخن
بشنود دود اندوه از آتشکدهٔ دلش بروزن دماغ در آمد و نزدیک بود که قطرات
حیرت از فواره دیده ریختن آغاز کند ولیکن از آنجا که زیرکی او بود آن غصه جانگداز فرو
خورده دل از جای نبرد و گفت بیت من از عشق تو فانی شوم بقای تو باد ؛ هزار جان
من و صد چو من فدای تو باد ؛ پادشاه را برای این اندوه ناک نباید بود که جانهای
بندگان اگر فدای شاه را نشاید دیگر چه کار آید تا ذات بزرگوار باقی و بستر
اقتدار ثابتست اهالی و اولاد کم نیاید و خدمتکاران و اسباب تجمل نقصان نه
پذیرد اما چون شر خواب مدفوع گردد و خاطر مبارک ازین دل نگرانی فارغ شود
برین طایفه غدار و گروه مکار اعتماد نباید نمود اگر ملک را بکشتن جمعی فرماید بتأمل
دران شروع نباید کرد که خون ریختن کاری صعبست و اساس حیات جانداران منهدم
ساختن مهمی دشوار و اگر نعوذ بالله خون ناحق ریخته آید عاقبت آن وخیم و سزای
آن عذاب مقیم خواهد بود و پشیمانی و حسرت و تأسف و زجرت دران مفید نخواهد
افتاد چه گذشته را باز آوردن و مرده را زنده کردن از دایره قدرت بشری خارجست
مصرع این ز دست من و تو بر نیاید ؛ و ملک را بباید دانست که برهمه او را دوست نمیدارند
و هر چند در علوم بخوض پیوسته اند و بقدر حال مسئله چند دانسته اما حکمای دین برین
مقال متفق اند که بدگوهر و لئیم بهیچ پیرایه جمال نگیرد و علم و مال او را بزیور وفا و کرم
آراسته نگرداند چه سگ را اگر طوق مرصع در گردن افکنند نجاست او متغیر نخواهد
شد و خوک را اگر دندان در زر گیرند خباثت او بطهارت مبدل نخواهد گشت و
نکته کَمَثَلِ الحِمارِ یَحمِلُ اَسفاراً مؤید این معنیست بیت علم چون بر دل زند یاری
بود ؛ و دانش بمثابه تیغیست که بدان همه کس را توان کشت آنها که پاک طینت
و پاکیزه سرشتند نفس و هوا که آدمی را دشمنی بدتر از ایشان نداند بدان شمشیر

۲ علم چون بر تن زند باری بود

بقتل می‌رسانند و جمعی که بی همت و ناپاک سیرت‌اند که خرد و روح را که ایشان
جز بدیشان مرتبهٔ شرف نیابد بهمان تیغ می‌آزارند و آنچه آلت دفع دشمنانست د
اثر از دست ایشان میسپارند و آن محقق کامل بدین معنی اشارت نموده آنجا که فرموده مثنوی
بدگهر را علم و فن آموختن ؛ همچو تیغی دادن بدست راه زن ؛ تیغ دادن در کف زنگی مست ؛
به که آید علم را ناکس بدست ؛ حیله آموزان جگرها سوختند ؛ حیلها و مکرها آموختند ؛
و غرض ایشان درین تعبیر آنست که فرصت انتقام فوت نشود و زخمها که از سیاست
ملکانه در دل ایشان متمکن است بدین اشارت حیله آمیز از قانون شفا نام
نهاده‌اند مرهمی باید اول فرزندان را که عوض نفس شریف و نظیر ذات کریم شاهنشاهی
توانند بود از پیش بردارند تا ملک بی وارث باند و بزرگان مشفق را که ارکان
دولت‌اند و آبادانی ممالک و معموری خزاین بکفایت ایشان باز بسته است
ضایع گردانند تا رعیت دلیر و لشکری ناامید شوند و دیگر اسباب جهانداری از پیل
و شتر و اسب و سلاح باطل سازند تا ملک شترها و بیکس باند من بنده خود محل + dignity
ندارم و امثال من در خدمت بسیارند و چون ملک را شترها و بیکس یابند علی
مرور الایام داعیهٔ انتقام پدید آرند و آنچه در سالها مکنون ضمیر ایشان بوده باشد
از قوت بفعل آورند تا این ساعت ملاحظهٔ ایشان از روی عجز و اضطراب + concealed
بوده است چون امکان اقتدار یافته عنان اختیار بدست افتاد مدعا کرده‌اند
که آشوب در مملکت انداخته درهای فتنه باز کنند چه درین صورت که ملک
و متعلقان را نابود سازند هم لشکریان ناامید شوند و هم رعیت را بدگمانی روی
نماید و چون رعایا و سپاهیان دو دل و ده زبان شوند موجب استیلای خصمان
گردد و بران تقدیر ملک و مال از دست برود و روح و روان در معرض تلف باشد
و پادشاهان را از مکر و حیلهٔ خصمان ایمن نباید بود نظم مشو ایمن از خصم بیدادجوی ؛
که غدار پیشه است و ناپاک خوی ؛ بظاهر دم آشنائی زنند ؛ بباطن در بیوفائی زنند ؛

با این همه اگر آنچه براهمه صواب دیده اند فرجی و گشایشی تواند بود البته
تأخیر نباید کرد و اگر توقف را مجال هست یک احتیاط دیگر باقیست و بفرمان
ملک مضمون آن باز توان نمود ملک مثال داد و گفت آنچه تو گوئی باعتقاد
من از شوائب شبهت خالیست و هر آئینه بقبول مسموع خواهد افتاد ایران دخت
گفت کاریدون حکیم که مؤسس مبانی فضایل و مالک ممالک اخلاق و شمایلست
باطبعی مخزن نفایس اسرار حکم و ذهنی معدن سرایر خوض حدوث و قدم
فرد رای پیرش تتق سر قضا را محکم ؛ دل پاکش نظر لطف خدا را منظور
درین اوقات در کوه خضر اگوش غاری اختیار کرده و همواره جانب توجه و تجرید
رعایت می کند اگرچه اصل او به براهمه نزدیکست اما در صدق و دیانت
و وفا و امانت برایشان رجحان دارد و نظر او در عواقب امور کامل
ترست و در دفع حوادث و وقایع رای پیر صایب او شامل تر اگر رای
ملک اقتضا فرماید او را اکرامت محرّمیت ارزانی باید داشت و کیفیت
خواب و صورت تعبیر براهمه برو منکشف باید ساخت شک نیست که او بر
وجه راستی از حقایق آن ملک را تنبیه خواهد فرمود و نکته از بیان تأویل
واقعات مختفی نخواهد داشت اگر تعبیر او موافق قول براهمه باشد شبهت
زایل شده امضای همان عزیمت لازمست و اگر بخلاف آن اشارتی
فرماید ضمیر منیر سلطانی ممیز حق و باطل خواهد بود و نصیحت از خیانت باز
خواهد شناخت ملک را این سخن موافق افتاد و فی الحال سوار شد و نزدیک
کاریدون حکیم رفت و بدیدار حکیم الهی که مجمع فیض نامتناهی بود شرف استسعاد
یافت لوازم تواضع بجای آورد و حکیم نیز شرایط تعظیم تقدیم نموده
گفت بیت کلبهٔ ما پر روضه شد چون بقدم رضوان رسید ؛ دیده روشن شد
چو بوی یوسف کنعان رسید ؛ سبب رنجش رکاب دولت انتساب چیست

+ mixture.
+ = learned [illegible]
architect
+ clear. plain.
+ distinguisher
+ complacency

اگر فرمانی رسانیدندی من خود بدرگاه حاضر آمدمی چه بصواب نزدیکتر
که خادمان بخدمت آیند بیت طریق خدمت و آیین بندگی کردن ؛ خدایرا
ارکان همایون سلطان باشد ؛ و نیز اثر تعبیر بر بشره مبارک میتوان
دید دولت ان ؟ از غرهٔ همایونه تفرس میتوان نمود صورت حال
بیان باید فرمود و وجه ملال تقریر باید کرد ملک کیفیت منامات و تعبیر
براهمه بر سبیل تفصیل باز گفت کاریدون سر تحیر در جنبانید و انگشت
تعجب بدندان گزید و گفت که ملک را درین کار سهوی افتاده که این سر
بان طایفه گفتی و این حکایت بان جماعت باز نمودی هر گوشی که محرم اسرار
بود ؛ و بر رای ملک آرای ملک مخفی نماند که آن تدابیر بر تزویر را اهلیت تعبیر
این واقعات نیست جهت آنکه نه عقل رهنمای دارند و نه دیانتی پای برجای
و ملک را بدیدن این خوابها شادمانی باید فرمود و جهت شکرانه صدقات
بیکرانه بمستحقان باید رسانید چه دلایل سعادت و شواهد عزت
و عظمت از صفحات تعبیرات این وقایع پیدا و هویداست
دمبدم مجاری امور بر رونق مرام خواهد بود و ساعت بساعت
مهام دولت و ابهت در سلک نظام انتظام خواهد یافت
بیت سپهر تابع و دوران غلام و گردون رام ؛ فلک مطیع و ملک
داعی و زمانه بکام ؛ و من همین زمان تعبیر هر واقعه بوجه مستوفی باز
گویم و تیر کمیدت آن مدبران را بسپر حکمت دفع کنم مصرع گر بدست
تو خدنگی ست مرا هم سپری ست ؛ اولا آن دو ماهی سرخ که بر دم
ایستاده بودند رسولان باشند که از جانب کوه سراندیب بیایند

dreams. · mistake. · making gifts, presents · desires. · grandeur. · ill fortune.

و دو پیل قوی پیکر با چهار صد رطل یاقوت رمانی که دل انار از رشک رنگش پر خون باشد و جرم آتش از غیرت شعاعش در نهانخانه سنگ مختفی گردد و در پیش شاه بخدمت باز دارند وان دو بطه و تازی که از عقب ملک بریده در پیش روی وی فرود آمدند دو اسب باشد و اشتری که شاه دهلی بر سبیل هدیه بحضرت فرستد وان دو اسب باشند رعد غرو برق جوش تیز هوش سخت کوش نعلشان روی زمین گرفته هلال از کوششان روی هوا بمه سنان کرده ست در مفاصل ان سستی ز تاب رکاب نه در طبیعت این نفرتی ز زور عنان وان اشتر بارگیری باشد باد جنبش آتش جوش که برق وار از مضایق مسالک زود گذرد و صاعقه گرداز بر خم نعل از سنگ آتش افروزد ست سیم سم زر لگام تیز رو تیز گام باغ سپهر کنام چشمه مهر آبخور وان مار که بر پای ملک می پیچد شمشیری باشد آتش فعل ابدار که روز هیجا از چشمه سنان یاقوت مذاب ریزاند و بر صفحه الماس رنگ خرده عقیق و ریزه مرجان افشاند ست فتح و ظفر بجوهر تیغ تو قایم آمد یقین که تیغ تو همه فتح مجسم است وان خون که ملک خود را بان آلوده یافت خلعتی ارغوانی باشد مکلل بجواهر که از دار الملک غرب بطریق تحفه بجامه خانه ملک آرند وان اشتر سفید که ملک بران سوار بود پیلی باشد سفید که سلطان بیجانگر بخدمت ملک فرستد و ملک بر آن پیل نشاطه و حرکت نماید وان پیلی بود ابر پیکر که در صف لشکر بخون دلیران خرطوم زبرجد رنگ را لعل سیراب سازد و بدان اژدهای دمان که پیکری از کوه آهن معلق شده در دمی عالمی را نابود کرداند ست پیکری پر ز کوه او هامون بی ستونی گردون ابنکار ستون وانچه بر فرق مبارک شاه چون آتش میدرخشید تاجی بود که ملک سیلان بهدیه فرستد وان تاجی باشد که کنگره قدرش با غرفه قصر مینا رنگ آسمان سر در سر آورد و از گوهر قانی هر موی را بر سر شاه تاجدار رشته گوهر کرداند ست رسیده عکس آن تاج مرصع بچرخ ماه چون ماه مقنع مرغی که مخلب بر سر ملک میزد دران توقع اندک مکروهیست اما چندان اثری و ضرری بران مترتب نیاید غایتش انکه چندروز از دوستی عزیز و یاری مهربان اعراض نموده آید و مال ان بصلاح و نجاح انجامد اینست داستان تاویل خوابهای ملک وانچه هفت کرت دیده دلیلست برانکه رسولان هفت نوبت با هدیهای ملوک بدرگاه دولت پناه آیند و ملک حصول آن نعمتها و وصول ان هدیها شادکام و تازه دل گردد و بدوام دولت و دوام عمر شاد نماید باید که من بعد شهنشاه عالم پناه با اهل ایلار الحرم اسرار خویش ندارد و تا

مقنع

خردمندی آزموده نیابد در مهمی با او مشاورت نفرماید کسی را امتحان ناکرده صدبار مکن فرمان بیش
خویش حاجب اسرار و اصل خرد آنست که مطلقا از صحبت مردم بی باک ناپاک بدگوهر زشت سیرت
اجتناب نمودن فرض شناسد و گوهر قیمتی نفس نفیس را در سلک مردم سفله طبع دون همت لئیم مشرب
منتظم نسازد ابلها بین که چون همی نالد هر دم از همنشین ناهموار ملک این ابواب استماع نموده
فی الحال سجدات شکر تقدیم رسانیده و از آن پیر مبارک نفس که مسیحاصفت دل مرده اش را حیاتی
تازه و سینه پژمرده اش را نشاطی بی اندازه داده بود عذرها خواست و گفت عنایت یزدانی
مدد نصرت ارزانی فرمود که مرا بدین جناب حکمت مآب آیات سر نقاب [illegible] نمود تا بیمن انفاس متبرکه
این حضرت شداید محنت بفواید راحت مبدل گشت بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود
عیسی دمی خدا بفرستاد و برگرفت والحمد لله حمدا دائما ابدا پس ملک با دل شادمان
بمستقر دولت نزول اجلال ارزانی داشت و هفت روز متوالی رسولان با هدایا و تحفه میرسیدند
و بهمان نوع که حکیم کامل فرموده بود مضمون مراسلات بموقف عرض میرسانیدند روز هفتم ملک فرزندان
و بلار وزیر و ایران دخت و دبیر را بخلوت طلبیده گفت عجب خطائی کردم در آنکه جواب خود را
با دشمنان باز گفتم و اگر رحمت الهی چاره ساز نگشتی و نصیحت ایران دخت دست
تدارک نگشودی عاقبت اشارت آن ملاعین بهلاک من و تمامی اتباع و اشیاع ادا کردی
و هر کرا سعادت ازلی یار شود و کفایت ابدی مددکاری نماید هرآینه موعظت مشفقان
را عزیز داشته در کارها بتأمل و تدبر خوض نماید و از وخامت عاقبت اندیشه نموده موضع حزم و محل
احتیاط را فرو نگذارد که گفته اند مصرع هر که بی تدبیر کاری کرد پشیمانی یافت پس فرمود که چون خاطر
عزیزان بسبب این واقعه خالی از ملالی نبوده لازم است که این هدیه ها بر ایشان قسمت باید ساخت
خاصه ایران دخت که در دفع این حادثه سعی تمام نموده و بلار وزیر که ایران دخت را بتدارک
این واقعه امر فرموده بلار گفت بندگان برای آن باشند که در حوادث خود را سپر بلا ساخته بجان و روان
باز نمانند مصرع هر کو سر تو دارد پروای سر ندارد و اگر کسی بیاری بخت و مساعدت سعادت ملازمت
این سیرت و احیای این سنت دست دهد و مال و جان در راه خدمت ولی نعمت نهد بر آن
مزدی و عطائی چشم نتوان داشت و بخششی و مکافاتی توقع نتوان کرد اما ملکه زمانه را در این

معنی

معنی بسیار بعد ازین تبرکات تاج مرصع یا جامه ارغوانی مکلل مناسب دو بیت هرکدام که قبول
کند ملک را عنایت باید فرمود ملک امر نمود تا هر دو را بحجره خاص برند و خود با بلار وزیر در آمد و در حرم
کنیزکی بود که او را بزم افروز گفتندی طلعتی داشت که آفتاب خاوری از شرم آن روی در پرده
توارت بالحجاب کشیدی و کلبرک طری از خجالت رخسارش در زیر نقاب برگ در ین نهان گشتی

نظم
دهن تنگ و سرکرد دو ابرو فراخ ❊ رخی چون گل سرخ بر سبز شاخ ❊ شکر خنده بر رست چون
نیشکر ❊ لطیف و خوش و نغز و شیرین و تر ❊ بهر خنده کز لب انگیختی ❊ نمک بر دل خستگان
ریختی ❊ ملک با او دلبستگی تمام داشت و با آنکه ایران دخت در حسن و ملاحت فتنه جهان و در خوبی
و لطافت آشوب زمان بود شاه بزم افروز را با وی نوبت دادی و از هر دو شب یک شب
در خانه وی بودی ملک درین روز نمود تا بزم افروز را آواز دادند و تاج و جامه حاضر کردند
و مثال داد که هرکدام ایران دخت اختیار کند آن دیگری حصه بزم افروز باشد ایران دخت را
میل بطرف تاج بیشتر بود و آن مرصع برج بکواکب جواهر در نظر وی بهتر می نمود بدان جانب
میل کرده در بلار وزیر نگریست تا آنچه بر دارد باستصواب او باشد بلار بچشم سوی جامه اشارت
کرد و در اثنای این حال ملک بطرف او التفات فرموده ایران دخت دید که ملک را آن مفاوضه
مشاهده افتاد تاج برگرفت تا ملک از مشورت و توقف با بر وی بلار چشم خود را همچنان بگذاشت
تا شاه بر اشارت مطلع نگردد و بعد از آن چهل سال دیگر که ملازم بود هر گاه نزدیک شاه آمدی
چشم کج کردی تا ظن ملک بتحقیق نه پیوندد و اگر نه عقل و زیرکی او بودی هر دو جان بباد دادندی

بیت
هرکس مدار کار بر عقل نهاد ❊ بی شبهه شد از بند بلاها آزاد ❊ و چون ایران دخت بقبول
تاج سرفرازی یافت بزم افروز نیز باختیار جامه ارغوانی سرفروخته گشت چنانچه تقریر افتاد
شبی ملک با بزم افروز بروز آورده و شبی با ایران دخت بسر بردی قضارا شبی که نوبت
حجره ایران دخت بود ملک بر حکم معتاد آنجا خرامید و ایران دخت با روی دل افروز لیفی

دلاویز
ز مشک تازه یکیک موی بسته ❊ باب زندگانی روی شسته ❊ تاج مرصع بر سر نهاده
و طبق زرین پر برنج بر دست گرفته پیش ملک باستاد و ملک از آن تناول فرمود و بمجاورت
او موانستی حاصل کرده دیده دل از تماشای جمال روشن می ساخت درین میان بزم افروز

+ eastern.

+ elegance.

+ company, rather [illegible]

+ time or place of [illegible]

جامهٔ ارغوانی پوشیده بر سر ایشان گذشت باغداری چون گل شکفته و رخساری مانند ماه دو هفته

نظم لباس ارغوانی کرده در بر ٭ تو گویی لعبت سرو از لاله زیور ٭ دو چشم ترک بر دلها کمین ساز ٭ دو ابرو بر جگرها ناوک انداز ٭ رخ تابان ز چین زلف پرتاب ٭ چنان کاندر شب تاریک مهتاب ٭ ملک چون او را دید دست از طعام باز کشید غلبهٔ میل طبیعت برد و صدق رغبت بمواصلت او عنان تمالک از قبضهٔ اقتدار و زمام تماسک از کف اختیار شاه بیرون برد متوجه بزم افروز گشته زبان بتحسین و آفرین بگشاد و گفت ٭ کای سرو خرامان و گل تازه رسیده ٭ نرگس گل و سروی چو تو در خواب ندیده ٭ بدین آمدن درهای سرور بر سینهٔ من گشادی و ازین خرامیدن خرمن شکیبایی و قرارم بر باد دادی ٭ زهی ز آمدنت بخت مرحبا گفته ٭ آنکه ایران دخت را گفت این تاج لایق فرق بزم افروز بود که تو برداشتی و در اختیار کردن آن از صوب صواب بخط خطا میل کردی ایران دخت را غیرت عشق دامن گرفته و شعلهٔ رشک در کانون سینه افتاده ازین سخن انفعال یافت و بیخود از طبق برنج بر سر پادشاه سرنگون کرده روی و موی ملک را بدان آلوده گردانید و آن تعبیری که حکیم بوقوع آن تعرض کرده بود محقق گشت ملک را آتش غضب افروخته بلاد وزیر را طلبید و استحقاقی که از ایران دخت صادر شده بود باز نمود و گفت این نادان را ازینجا بیرون بر و گردن بزن تا بداند که امثال او را ازین گونه وزن نباشد که چنین دلیریها اقدام نمایند و ما از سر او در گذشتیم بلاد ملکه را بیرون آورد و با خود اندیشید که درین کار مسارعت شرط نیست که این زن بفصاحت و ملاحت بی مثل و در کیاست و فراست بی شبه است و ملک از دیدار او نشکیبد و ببرکت نفس پاک و یمن رای روشن او چندین تن از ورطه هلاک خلاص یافته ممکن که ملک برین تعجیل انکار فرماید و قطع نظر از اغراض ملک در امثال این کارها شتاب کاری نیکو نمی نماید هیچ به از آن نیست که بنیاد این کار بر تامل نهم تا وقت سوال و جواب انفعال نیابم ٭ چو قاضی بفکرت نویسد سجل ٭ نگردد ز دستار بندان خجل ٭ قرار داد سه روزی توقف باید کرد اگر از جانب ملک پشیمانی پدید آید باری فرصت تدارک فوت نشده باشد و اگر بر قتل او اصرار و مبالغه رود کشتن متعذر نخواهد بود و مراد ازین تاخیر سه منفعت کلی حاصل است اول مثوبت ابقای نفسی دوم حصول رضای ملک چون از قتل او پشیمان گردد سیوم منتی بر جمیع

+ faults.

+ haste.

death.

+ perseverance

اهل

اهل مملکت که مانند او ملکه را باقی گذارم که خیرات او همه را شامل است و آثار مبرّتش شایع و کامل
پس او را با طایفهٔ مجرمان که خدمت عزم ملک کرده بودندی بخانهٔ خود برد و فرمود که باحتیاطی هر چه تمامتر نگاه
دارند و در تعظیم و اکرام او مبالغه لازم شمرند و خود با شمشیر خون آلوده چون اندوهمندان سر
در پیش افکنده بیارگاه در آمد و گفت فرمان ملک بجای آوردم و آن بی ادب را که قدم بر بساط
جرأت نهاده بود بسزا و جزا رسانیدم ملک را فی الجمله شعلهٔ غضب تسکین یافته بود و در دریای
خشم تلاطم امواج نمانده چون این سخن بشنید و از جمال و کمال و عقل و صلاح او باز اندیشید
بغایت رنجور گشت و شرم داشت که اثر تردد ظاهر گرداند و نقض و ابرام بیکدیگر متصل که حکم
اجتماع نقیضین دارد از خود فرانماید لیکن خویشتن را ملامت بسیار کردن گرفت و
گفت این گناه تست که حلم بیجا بر طرف نهادی و محبوب چنین را باندک گناهی که فی
الواقع در آن محق می تواند بود عرضهٔ تلف ساختی و بایستی که من بدین قدر جرأت چنین
حکمی نکردمی و با آب حلم آتش خشم را فرونشاندمی پاره آتش لعل آن برگزید گویی شعله
بر آرد بلند آدمی آتش خورد از حد فزون نگذرد م او دود نیاید برون [illegible] اما چون
وزیر علامت ندامت در ناصیه پادشاه بدید گفت ملک را غمناک نباید بود که تیر از شست
جسته را باز نتوان آورد و کشته را بعذر زنده نتوان ساخت و اندوه بیفایده خوردن تن
را ضعیف سازد و حاصل آن جز رنج دوستان و رحمت دشمنان نباشد و هر کس بشنود که ملک
حکمی فرمود و امضا بدان پیوسته فی الفور پشیمان شد در وقار و ثبات پادشاه بدگمان گردد و بایستی
که ملک درین قصه ملایمتی ورزیدی و از سختی و خشونت منحرف گشتی چون پادشاه ذو
الرقاع بر غضب خویش مستولی بودی تا ندامت روی ننمودی و اگر ملک فرماید من قصهٔ او را
بعرض رسانم ملک فرمود که هر آینه باز باید نمود که چگونه بوده است آن حکایت وزیر گفت حکایت چنین
آورده اند که در دار الملک یمن پادشاهی بود روشن رای و شهریاری با رای پر تجربت چون
که دیده گردون تیز گرد در مدت سیاحت مانند او آفتابی بر سپهر سلطنت ندیده و گوش روزگار
مرد از بازی [illegible] بازی در عرصه زمان نشنیده نظم برزم آفتابی برخ افروخته به بزم اندر
اژدهائی جانسوخته جهان را بداد و دهش کرده رام جهانش مطیع و سپهرش غلام و این پادشاه شکار دوست بود

روزی در شکارگاه مرکب نشاط از جنبش و راست می تاخت و نظر عبرت بر اطراف می انداخت در ان حوالی
از وحوش و طیور صیدی ندید و جانوری که شکار شاه را شاید بنظرش در نیامد ملک ازین صورت
متحیر و متفکر نشست قضا را خارکشی از غایت احتیاج و مسکنت جامه از پوست اهو پوشیده و دران
بیابان خار بسیار زده بود و از تعب ان شغل بتنگ امده گشته در پهلوی سنگی تکیه کرده چشم
ملک از دور بروی افتاد گمان برد که اهوی است خدنگ دل شکاف از شست بروی بگشاد
نظم شعله تیری که بر آورد غرق * جست بران سوخته خرمن چو برق * فتنه مجال بلایی نکرد کو
خطایی و خطایی نکرد * القصه چون ملک بسر شکار رسید و او را با سینه مجروح و دل پرخون دید سخت
غمناک و متاسف گشت و بناخن ملامت چهره ندامت خراشیدن گرفت و از ان تهور و عجلت
که موجب تحسر و خجلت بود متالم گشت و بخارکش عذر بسیار خواست و بجهت مرهم هزار دینار
زر سرخ ارزانی داشت و عنان انفعال بجانب دار السلطنت تافت و بر صومعه زاهدی
که دران شهر بعبادت مشهور بلکه در عرصه دهر بارشاد و هدایت معروف بود گذر نموده نزول
اجلال فرمود و از زاهد نصیحتی که در دنیا مزید جاه و در اخرت شفیع گناه تواند بود استدعا
نمود زاهد بطریق کشف و کرامات گفت ای ملک خصلتی که دولت دنیا و سعادت عقبی را جامع
تواند بود خشم فرو خوردن و در وقت غلبه غضب حلم ورزیدن است نظم کسی کو برفروزد آتش
خشم * مدار از وی طریق مردمی چشم * غضب چون نفس نفس را کند گرم * غبارش دود کشتی انجا تا
شود در رزم * ملک گفت میدانم که چاشنی شربت زهر امیز بردباری در کام عقل ذوقی تمام دارد اما
در وقت خشمناکی حلم را بر هوای نفس حاکم نمی توان ساخت و هنگام اشتعال آتش خشم خود را
در قید ضبط نمی توان آورد زاهد فرمود که من سه رقعه بنویسم و تو بدست امینی خاص و معتمدی
صاحب اخلاق بسپار تا چون علامت تغیر مزاج بر ناصیه تو مشاهده کند و نایره خشم و سبکساری + flame.
در تو مشتعل بیند از انها یکی بر تو عرضه کند یکن که فایده ان بر تو ظهور نموده نفس التسکین پدید اید و اگر
به بیند که آتش غضب بزلال ان موعظه منطفی نشد رقعه دویم را بمدد آورد و اگر نفس سرکش بدان
هم رام نگردد رقعه سیوم بتو نماید امیدوارم که غایله ان خشونت بشفقت و مرحمت مبدل گردد
و چون ظلمت خشم ظلمانی مندفع شود در آینه لمعه حلم و مهربانی بجای خواهد آمد مصرع دیو چو بیرون رود فرشته

در آید ملک بدین سخن خوشوقت شد و زاهد رقعها نوشته یکی از ملازمان پادشاه سپرد مضمون رقعهٔ اول
این بود که در محل اقتدار عنان اختیار در قبضهٔ تصرف نفس اماره منه که ترا در ورطهٔ هلاک ابدی اندازد
و فحوای مکتوب دویم آنکه در هنگام خشم بر زیردستان رحیم باش تا بوقت خبر از بردستان بتو
مهربان باشند و ملخص کتابت سیوم آنکه در حکم راندن از حد شرع تجاوز مکن و بهیچ حال از انصاف
درمگذر نظم اگرچه حکم تو جاریست در جهانداری * جفا مکن که نه کاریست مردم آزاری * مدار اگرچه
لبت همچو غنچه خندانست که هست دیدهٔ مظلوم ابر آذاری * مباش غره ببستانسرای دولت خویش
که عنقریب ازو بگذری و بگذاری * ملک زاهد را وداع کرده بدار الملک بازآمد و پیوسته در مجلس حکم خصوصاً
در وقت خشم این سه رقعه بروی عرض کردندی و او را ملک ذو الرقاع بدین اعتبار گفتندی
و این ملک را کنیزکی بود خوبروی پاکیزه خوی سرو قدی ماه خدی یاقوت لبی سیمین غبغبی کبک
رفتاری طوطی شکر گفتاری بیت ماه روی مشکبوی دلکشی * جانفزائی دلفریبی مهوشی *
نرگس مخمور شیفتهٔ چشم بیمار او بود و عقیق یمانی دلخون شدهٔ لعل شکربار او و خوبرویان ختن و خطا در بند چین
زلف عنبرآمیز و عشوه فروشان کشمیری سلسلهٔ جعد تابدار و پیچش های دل در زنجیر رخسار [illegible] چه
خوبیست که نیست در شیوهٔ دلبری ترا چیست که نیست جمال حال او بجمال ملک دامنی همنشین
یافته بود و حجلهٔ حسنش بزیور عفت و پارسائی آراسته شده دل پادشاه بتمامی بجانب او مایل بودی
کار از موانست حرم خاص و معاشقت دیگر جواری استبعاد نمودی عروس ملک از غیرت
شاه همواره خونابهٔ حسرت ریختی و برای دفع او از روی رشک و حسد بهر گونه حیلتی انگیختی
القصه غصهٔ خود را با مشاطهٔ حرم سرای باز گفت و از وی در باب قتل شاه و دفع کنیزک معاونتی
طلبید مشاطه گفت مرا اعلام کن که ملک از کنیزک چه چیز دوست میدارد و نظر بکدام عضو
بیشتر میکند خاتون جواب داد که اکثر بوقت خلوت مشاهده افتاده که بر زنخدان سیب
مثال او که از غایت صفا گوئی آبیست نزدیک چشمهٔ حیات معلق ایستاده و یا آبی نارک
که دست قدرت بالای ترنج غبغب نهاده بوسهٔ بسیار زند و بزبان حال چنین گوید که بیت بجلد در دوره
ای زاهد بفرمائی به بین سیب ذقن زان بوستان به مشاطه گفت طریقی پنهان یافتم
در آنکه ملک را بزودی از نفس تو بر دست مصلحتست که قدری زهر هلاهل بمیخ دهی

+ cheeks

+ kingdom

+ mistresses

+ chin

با نیل بیامیزم و بحجرهٔ کنیزک رفته خالی از آن بر زنخدان و غبغب او زنم چون ملک در حالت مستی لب بان
رساند در حال بر جای سرد شود و تو ازین رنج خلاص یابی خاتون ازین فکر دلشاد گشته آنچه
او را بایست مهیا ساخت و مشاطه برین منوال که مذکور شد از اخلاط مکر و حیله ترتیب کرده در جنح
تیره و نیز نهاده بوتاق کنیزک رفت و از سیاه کاری خالی بر زنخ آن ماه زد و هاروت تیره روی را
بکنار چاه بابل جای قرار آماده ساخت با دانه ایست آن خال افتاده بر زنخدان یا رب نگاهداری اش
از آسیب روزی کارش قضا را ملک غلامی بود که در حرم سرای سمت محرمیت داشتی از پس پرده
محاورات خاتون و مشاطه شنید و رفتن مشاطه بنزدیک کنیزک و زدن آن خال بر زنخدان
او معاینه دید داعیهٔ وفاداری و حق گذاری او را بر آن داشت که کنیزک را ازان مکر خبر کند
بهیچ طریق فرصت نیافت و ملک نیز در حالت مستی بود کشف آن سر با او میسر نمی‌شد آخر ملک بعادت
معهود بخوابگاه کنیزک درآمد و از غایت مستی بخواب رفت غلام را شفقت حق شناسی دامن کشان
آهسته آهسته ببالین کنیزک آمد و بگوشهٔ آستین اثر نیل از زنخ او پاک میکرد درین حالت ملک
بیدار شده غلام را دید که دست بر زنخدان کنیزک دراز کرده حرارت حمیت او را بر آتش غضب
نشانده با تیغ چون آب قصد غلام کرد غلام از خلوت سرای بدر دوید و ملک از عقب او شمشیر کشیده بدر آمد
معتمد خاص ایستاده بود و رقعه بر دست گرفته چون ملک را متغیر دید پیش آمد و یک رقعه بنمود دریای
خشم ملک از موج فرو ننشست دیگری را عرض کرد آتش فتنه تسکین نیافت رقعهٔ سیوم که بنمود
بعرض رسید ملک لختی صبر و سکون بخود راه داد و شربت ناخوشگوار غضب را بجرعه فرمود در
تحمیل تلطف غلام را طلبید و گفت این جرات چرا کردی غلام از روی راستی صورت
حال باز نمود ملک عروس را آواز داد و در تحقیق آن غدر و تفتیش آن مکر غایت مبالغه تقدیم
رسانید عروس از آن کار انکار نموده گفت غلام عذر میکند و من بارها دیده ام که این فاجر نابکار
با آن کنیزک با مثل این افعال اقدام نموده اما از ملک شرم میداشتم که باظهار این جرات
نمایم و ممکن که بر آن حمل افتادی که بسبب رشک افترا و واقع شده [illegible] الله که ملک
برای العین مشاهده نمود اکنون در هلاک این مفسد توقف جایز ندارد [illegible] سیاست [illegible] سلطانی از زبان
دارد و غضب چون بموقع واقع کرد بمراتب از حلم بهتر خواهد بود خار گر بهر سوختن شاید

در ایوان

+ mixtures
+ house
+ explanation
+ extreme rage
+ a little

در گریبان نیک نهی نیک آمد ملک بجانب غلام نگریست غلام گفت ای شاه کامرانی و واسطهٔ امن و
امان امکان دارد که بقیهٔ این نیل هنوز در حقهٔ مشاطه باشد اگر باحضار آن مثال مبارک ارزانی شود
شاید که بکلی این شبهه زایل گردد و ملک بفرمود تا مشاطه را با حقه حاضر کردند و قدری از آن نیل بوی خورا
نیدند خوردن همان بود و ~~مشاطه بلعه~~ و مردن همان و چون حقیقت حال بر ملک منکشف گشت
عروس را بند کرده غلام را خط آزادی داد و امارت طرفی از بلاد آن بوی تفویض فرمود
و این پادشاه جهان پناه چون چهرهٔ حال خود را بحلیهٔ حلم آراسته ساخت مضرت مشاطه بوی نرسید و بسبب
بردباری از ضرر آن سیاهکاری ایمن گشت و چنان خطر روی انکار اینده بر حال دولت
وقوف یافت و این مثل بدان آوردم تا در آینهٔ رای روشن ملک این صورت جمال نماید و پادشاهان را
در هیچ کاری تعجیل نباید نمود و بی تأمل و تفکر حکمی نباید فرمود نظم حکم سلطان انس و آنست در رز
عالمی خراب گشته ش بی چنین حکم را روا نبود که آنچه از روی اضطراب گشته ملک گفت مرا درین حکم
خطائی افتاد و کلمه از روی خشم بر زبان رفت باری بایستی که تو در آن مهم چنانچه لایق
حال ناصحان باشد تأمل بجای می آوردی و از تو غریب نمودی که خفت و در زید همچنانی نظری را
هلاک گردانیدی وزیر جواب داد که ملک را از جهت یک زن چندین فکرت بضمیر مبارک راه نباید داد
تا از تمتع صحبت خدمتکاران دیگر که در سرای حرم اند باز نمانند نظم گر سرو رفت یار تو هست
ور لاله نماند یاسمین هست ملک را از فحوای کلام وزیر چنان مفهوم شد که ایران دخت را بحمیق
کشته است از نهاد وی دود بر آمد و در گرداب اندوه افتاده با خود میگفت نظم خوش بسوز ازین غم
ای سینه که من نیز از آتشت بهمین کار مبتلا گشته و بر خاسته‌ام ش دریغ آن رونق گلزار جوانی که
چون عهد گل اندک زندگانی بود و حیف از آن نهال ریاض کامرانی که بآفت خزان هجر
بی برگ و نوا گشت نظم سرو بالای تو در خاک دریغ است دریغ زیر خاک آن که پاک دریغ است دریغ جای آن کو
که جای تو بود در دیده راستی جای تو در خاک دریغست دریغ پس روی با وزیر کرد و گفت اندوهناک
شدم بهلاک ایران دخت وزیر جواب داد که سه تن همیشه اسیر اندوه و دلبستهٔ بند غم باشند اول کسی که
همت بر ... دوم کسی که در حال قدرت نیکوکاری بجا نیارد سیوم آنکه بالند بیشی
کاری کند که عاقبت آن ندامت کشد ملک گفت ای بلارد در خون ایران دخت توقف نکردی

+ Governorship
+ counsellor.
calm.

وسعی باطل تو هلاک شد بلار وزیر جواب داد که سعی سه تن باطل است شخصی که جامه سفید پوشد و پیشه آهنگری
کند و گازری که لباس با تکلف در میان آب ایستاده جامه بشوید و بازرگانی که زن نیکو بدست آورده
داو را در وطن گذاشته سفر دور دست اختیار کند و من در خون او سعی نکردم بلکه فرمان ملک را امتثال
نمودم و درین باب ملامت عاید بدان حضرت است با آنکه تامل او از جوانب کارها قاصر نباید و نظر
بصیرتش در عواقب امور محیط گردد و درین مثال رای ثاقب را از ملاحظه معزول و فکرت صایب را از تدبیر
مهجور گردانید ه مثال شاه بایستی که از روی خرد بودی ه ور از روی خرد بودی چنین کارها روی
ننمودی ه ملک گفت ازین سخنها درگذر و درین باب فکری کن که مرا از روی دیدار او اندوهناک
دارد و چاره این کار بمن نما که بر چه وجه توان ساخت وزیر گفت دست تدارک بدامن این
کار نمی رسد و درین قصه پشیمانی سود ندارد و هر که نا اندیشیده در مهمی خوض نماید و کار را
که ندامت در آن نافع نباشد بکند بدان رسد که بدان کبوتر رسید ملک پرسید که چگونه بوده است
بلار وزیر گفت حکایت چنین آورده اند که جفتی کبوتر در اول تابستان دانه چند فراهم آورده در گوشه
جهت ذخیره زمستان نهاده کردند و آن دانها نم داشت چون تابستان بآخر رسید حرارت هوا
اثر کرده دانها خشک شد از آنچه بیشتر بود کمتر می نمود کبوتر نر درین وقتها از خانه غایب بود چون
باز آمد دانها اندک دید جفت را ملامت آغاز کرد و گفت این دانها جهت قوت زمستان
نهاده بودیم که چون شدت سرما پدید آید و از کثرت برف در صحرا دانه نماند بدان گذرانیم و درین
اوقات در کوه و دشت چندین یافت می شود تو ذخیره را چرا خوردی و از طریق حزم انحراف
ورزیدی اما نشنیده که حکما گفته اند ه کنون که برگ و نوا هست چند و چندی کن ه ذخیره بنه از
بهر بی نوائی خویش ه ماده گفت من نخورده ام و هیچ وجه در ان تصرف نکردم کبوتر نر چون دانه
کمتر دید انکار او را باور نداشت متعرض ماده شد تا بسری شد پس در فصل زمستان که باران متواتر گشت
و آثار رطوبت بر دانه ها پدید آمد دیو ار ظاهر شد دانه هم گشت بقرار خود باز رفت کبوتر نر وقوف یافت
که سبب نقصان چه بود جزع کردن گرفت و در فراق یار غمگسار نالیدن آغاز کرد و بزاری میگریست
و میگفت مهاجرت دوست صعبست و صعبتر آنکه پشیمانی سود ندارد ه بکار خویش تامل نمای
که در تعجیل ه زیان کنی و کسی از زیان ندارد سود ه فایده این مثل آنست که هر عاقل باید که در

عقوبت

+ relates to
+ displaced
+ separated
+ humidity

عقوبت شتاب نباید تا چون کبوتر بسوز هجر مبتلا نگردد ملک گفت اگر من در قبول شتاب کردم تو نیز
در فعل تعجیل نمودی و مرا درین رنج افکندی وزیر گفت سه تن خود را در رنج اندازند یکی آنکه
در مصاف از خود غافل شود تا زخم گران یابد و دیگر آنکه وارث ندارد و مال از وجه حرام
جمع کند تا بتاراج حوادث برود و وبال باقی ماند دیگر پیر مردی که زن جوان نابکار در عقد
آورده و دل در و بندد و آن زن هر روز مرگ او از خدای می طلبد و با او نمی سازد ملک گفت
ازین عمل بر تهتک تو دلیل توان گرفت وزیر جواب داد که تهتک حرکات و سکنات دو کس
ظاهر گردد یکی آنکه مال خود نزد بیگانه ودیعت نهد دوم آنکه ابلهی را در میان خود و خصم حکم سازد
وزیر گفت من درین کار تهتک نورزیده ام غایتش آنکه در امضای فرمان شاه متابعت جسته ام
ملک فرمود که مراجعت ایران دخت غم بسیار است وزیر جواب داد که از جهت پنج نوع زنان
غم خوردن روا باشد اول آنکه اصل کریم و ذات شریف و جمال زیبا و عفاف کامل دارد دوم
آنکه دانا و بردبار و مخلص و یکدل باشد سیوم آنکه در همه ابواب نصیحت ورزد و در حضور و غیبت مشفق
بود چهارم آنکه در نیک و بد و خیر و شر موافقت و انقیاد را شعار و دثار خود سازد پنجم آنکه خجسته
فال و مبارک نفس بود و یمن قدم او بر شوهر ظاهر گردد و ایران دخت باین صفتها آراسته بود اگر
ملک برای او اظهار ملال کند محق خواهد بود که بی یار وفادار نه از عمر لذتی و نه از زندگانی راحتی

بیت

ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی ・ بی دوست زندگانی ذوقی چنان ندارد

ملک گفت ای برادر در سخن دلیری میکنی و از حد ادب تجاوز می نمائی و چنان پندارم که از تو
دوری لازم است وزیر گفت از دو تن دوری پسندیده است یکی آنکه خیر و شر را یکسان پندارد و
ثواب و عقاب را نابوده انگارد دوم آنکه ظاهر را از نواهی و باطن را از ملاهی پاک ندارد ملک گفت
ما در چشم تو حقیر می نمائیم که در ادای این کلمات جرأت جایز می شمری وزیر گفت بزرگان
در چشم سه طایفه سبک می نمایند اول بنده گستاخ که گاه و بیگاه در نشست و برخاست با خواجه
برابر نشیند و خواجه نیز با وی هزل کند و مخنث دوست دارد دوم بنده خاین که بر اموال خواجه
مستولی گردد و دست تصرف در آن بگشاید چنانچه اندک مدتی را مال وی از مال خواجه برگذرد و
خود را بر ولی نعمت راجح داند سیوم آنکه بنده که بی استحقاق محل اعتماد گردد و بر اسرار خواجه

torn, worn out. fault

to obscenity

واقف گشته بدین مرتبه مغرور شود ملک گفت من ترا آزموده‌ام و با آزموده بهتر بودی وزیر جواب داد که
تن را نتوان آزمود الا در هشت موضع شجاع را در جنگ و برزگر را در زراعت و بزرگان را در گاه
غضب و بازرگان را در هنگام حساب و دوست را در وقت حاجت و مردم اصیل را در حالت نکبت
و زاهد را در اجراز ثواب آخرت و عالم را هنگام تقریر و مباحثه حاصل الامر چندانکه ملک مفاوضات
کراهیت آمیز با وزیر مبالغه مینمود وزیر جوابهای آبدار تیزتر از سنان زهرآب داده باز میداد و سخنی در حدت
چون شمشیر تیز الماس برنده بر دم او نهاده میگفت ملک بطریق حلم تحمل فرموده آن شربتهای ناخوشگوار
نوش میکرد ؎ تحمل کسی کند هر کرا عقل است * نه عقلی که خشم کند زیر دست * تحمل چو زهرت نماید نخست
ولی شهد گردد چو در طبع رست * عاقبت زبان ثناگوی بکشاد و گفت سایه دولت ظل الهی بر مفارق
عالمیان پاینده باد و آفتاب ابهت از اوج شرف و ذروه عظمت تابنده من بنده که باقدام جرات
بساط مباسطت می‌پیمودم و در تصدیع خیال رفیع بر مزید ابرام اقدام می‌نمودم جهت امتحان
ذات ستوده صفات بود المنة لله تعالی که اگر کسی شبیه ملک طلبد و از مثل وی نشان جوید مصرع
جز در آینه و آبش نتوان یافت نظیر * این چه بزرگوار ذاتیست بجمال حلم و مکنت آراسته و این چه نفس
نفیسیست بزینت صبر و وقار و خوشخویی متحلی گشته هر آینه بزرگی اینچنین شخص را مسلم بود و نام بزر
گواری بر مثل این نامداری اطلاق افتد نظم بزرگی بناموس و گفتار نیست * بلندی بدعوی و
پندار نیست * دران نامور بزرگی را بجوی * که خوانند خلقش پسندیده خوی * ملک گفت ای برادر
تو نیکو دانی که من بنای کار خلافت بر رحمت و رافت نهاده‌ام و اساس شهریاری بر شفقت
و کم آزاری وضع کرده و اگر گاهی تبادیت جمعی که از روی نخوت تمردی اظهار کنند با تلویح
و تصریح در مقام معارضه و موازنه آیند اشارتی صادر گردد جهت محافظت آداب جهانداری
و تمهید قاعده پادشاهیست و اگر نه وسعت دریای همت عالی رتبت نه در آن مرتبه است که به
تحریک امثال این سخنان موج خشم برآرد من نه بیدم که بهر باد بلرزم و بر کشش باد نه کاهم که بیکاهد نفس
از شعله نادانی نه کوهم که بنالد بصدای هر دم یا نه آزرم که بگرید بهوای صد بار از نوع حکم ما در باب
النادر کالمعدوم و حکم امروز تدارک و من الکوه در حکم تقبل بران وجب که اختیار بوده
ام و گفته‌اند الجواد قد یکبو یعنی مصرع اسب خوش رو تیز که گاهی بسکندری خورد وزیر گفت

تعزیره

هیچ تاریخی نشان نداده که شاه کامکار و والی صاحب اقتدار با همین بزرگی و حکمی روان بر مسند سلطنت
نشسته باشد و بنده جرم کار خطاپیشه در مقام خواری بپای ایستاده سخنان بی محابا گوید و قدم
از اندازهٔ خود فراتر نهاده آنچه خواهد بر زبان آرد و مانع اقامت رسم سیاست جز حلم عظیم و عفو
عمیم چه تواند بود مصرع هر چند که نیستم کرم لطف تو بیش است ملک گفت چون بنده بگناه خویش
معترف گردد و آثار جرم بر صفحات حالات خود معاینه بیند هر آینه در مقام اعتذار خواهد ایستاد
و مردم کریم را از قبول عذر چاره نیست والعذر عند کرام الناس مقبول
وزیر گفت ای ملک من بگناه خود اعتراف دارم و گناه من آنست که در امضای فرمان ملک تاخیر
جایز داشته ام و کشتن ایران دخت را موقوف گردانیده از بیم این معامله هول انگیز و هیبت
این خطاب عتاب آمیز اندیشیده در قتل او تعجیل نکردم اکنون حکم و فرمان ملک راست بیت گر لطف
می نمایی و گر تیغ میزنی شعر گردن نهاده ام چو ایران بچنگ توست چندانکه ملک این سخن استماع
نمود دلایل فرح و ابتهاج و شواهد مسرت و ارتیاح بر ناصیهٔ مبارکش ظاهر گشته رایت ادای
محامد الهی باوج علیین رسانید و سجدات شکر نامتناهی بجای آورده نعرهٔ شادی از ذروهٔ
سپهر برین گذرانید و گفت بیت مژده ای بخت که مقصود بدر باز آمد بتن خستهٔ دل داده
جان دگر باز آمد آنکه چون غنچه خوش لب خندان میخندید بر رخ دولت چو گل افروخته تر باز آمد پس فرمود
که عجب مانده بودم در آنکه سخن بر وجهی میراندی که هلاک ایران دخت مفهوم میشد و من صدق
اخلاص و مناصحت تو را شناخته و میدانستم که در امضای آن توقف خواهی ورزید وزیر جواب
داد که مفاوضهٔ من بنا بر آن بود که غیرت ملک را اشتیاق شناسم و بنگرم که از این حکم نادم
است یا نی اگر ملک را بر آن همان عزم قتل او می یافتم عجالةً بدان مهم می شتافتم اما چون دیدم
که خاطر با بقای او مایل تر است گناه خود اظهار کردم و عذر تاخیر التقدیم نمودم ملک فرمود که
حزم و کیاست تو درین باب بر من ظاهر گشت و اعتماد بر فرهنگ و درایت تو بیفزود و خدمتی
که بجای آوردی بمعرض قبول افتاد و ثمرات آن هر چند عزیزتر بتو خواهد رسید این زمان
باستظهار تمام باید رفت و معذرت فراوان بایران دخت رسانید و التماس آمدن
او که کلید ابواب حصول امانی و مایهٔ وصول بمقاصد فرح و شادمانی است تواند بعد بخیر بسر وجهی نمود

+gladness.

او باید

نظم بیا که وصل ترا از خدای میخواهم ۞ بیا که گوش بر آواز و چشم بر راهم ۞ برخیز هوا خوش است
برخیز بعیش او بشکر بگل در آمیز ۞ همخوابه سرو کن چمن را ۞ در رشته لاله کش سمن را ۞ بلدر را از نزد ملک
بیرون آمد و ایران دخت را بشارت نجات و بشارت وصال رسانید بیت دلا چو غنچه شکایت
ز کار بسته مکن ۞ که باد صبح نسیم گره گشا آورد ۞ ایران دخت مثال حضور را امتثال نموده بخدمت
شتافت و شرط بندگی بجا آورده زبان منت داری و لسان سپاسگذاری برگشاد و ملک گفت این
منت از بلدر باید داشت که شرط مناصحت بجای آورده در ادای این عزیمت تانی فرمود
بلدر گفت مرا بکمال حلم و رافت خسروانه و فرط کرم و مرحمت بیکرانه وثوقی تمام بود این تامل
بسبب آن وجود گرفت و اگر نه بنده را در فرمان سلطان توقف چگونه روا بود ملک فرمود که ای بلدر
توی دل پاس که دست تو در مملکت ما گشاده است و فرمان تو در نفاذ با فرمان ما برابری یافته
و بر هر چه گویی و کنی از حل و عقد و امر و نهی اعتراض نخواهد رفت بلدر جواب داد که سوابق عنایت
و میامن عاطفت پادشاهانه بر خدمت بندگان رجحان دارد و اگر هزار سال عمر یابم از هزار
یک از آن شکر نتوانم کرد بیت با آنکه بده زبان سر آید سوسن ۞ کی شکر بهار را ادا تواند کردن ۞ اما حاجت
بندگان آنست که بعد ازین در کارها تعجیل نفرمایند تا صفای عاقبت از کدورت ندامت سالم
ماند ملک گفت این مناصحت را بسمع قبول اصغا نمودیم و در مستقبل بی مشاورت و استخارت
مثال نخواهیم داد پس وزیر و ایران دخت را خلعت خاص گرانمایه ارزانی داشت و از
کلبه مفارقت بحجره مواصلت بر امید و مجلس طرب بیاراست بیت یکی معتبر جشنی آراسته گلستان
عشرت بهم بر آراسته ۞ ساقی زیبا از ساغر سیمین می صافی در کام حریفان میریخت و باده خوشگوار
نهال نشاط را در جویبار سینه آب میداد بیت چندان باده نشاط انگیز کرده بازار لهو و عشرت
تیز ۞ مطرب خوش نواز باهنگ نوایی هر گونه رود و ساز مرغ دل را در اهتزاز آوردی و نغمات
اغانی بنوید عیش و شادمانی اشارت کردی لطافت دستان عود و نغمه هزار دستان عجبی نمود
و ناله دلکش چنگ از آینه سینه مستان زنگ محال زدود نظم مغنی چو زهره مه سرای ۞ صراحی در خنده
چون مشتری ۞ بقانون نوازی طرب گسترست ۞ بنوعی که طبع رسنده خوشست ۞ بقعه از وزن
و تمام شب بعیش و طرب گذرانیدند بیت چو روز دگر صبح گیتی فروز ۞ بفیروزه ای آورد شب را بسر روز

ملک

+tongue
+superiority excellence
+wine
+of excellent ...
+delight
+nightingale
+bottle of wine

ملک بار عام داده بر تخت عدالت قرار گرفت و بلار وزیر بشرط خدمت بجا آورده باصالت خود
و وکالت اهل و اولاد ملک ~~بتنجز براهمه داد~~ و ملک انجز براهمه داد طلبید و تعبیر خوابها که بغلط گفته بودند تقریر
کرده بودند مکرر از رفت حکم سلطانی برین موجب شرف نفاذ یافت تا کارپردازان حکیم را
حاضر گردانیدند و بنکال و عقوبت براهمه را برای حکیم تفویض فرمود کارپردازان خیانت صوابدید
که بعضی را بردار کشیدند و جمعی را در پای پیل افکندند و با خاک ره گذار یکسان ساختند و گفت که جزای
خاینان و سزای غداران اینست **بیت** هر آن کز ستم خنجری برکشید فلک هم بدان خنجرش سر برید
~~سر کشید برید~~ چو سندان کسی سخت رویی نکرد که خایسک تادیب بر سر نخورد بعد از دفع دشمنان
شاه حکم ممالک را بوزیر باز گذاشت و خود با ایرانخت بمعاشرت پرداخته داد کامرانی
بداد **بیت** شب عشرت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان که در عالم نمیداند کسی احوال فردا را که مهتاب
دل افروز است و طرف لاله زاری خوش اینست داستان فضیلت حلم و ثبات و ترجیح آن
بر دیگر اخلاق و عادات ملوک و سلاطین و بر خردمند پوشیده نماند که فایده بنای این حکایات
اعتبار خوانندگان و انتباه شنوندگانست تا تجربه متقدمان و اشارت حکمارا
نمودار کار خود سازند و بمصالح دین و دنیا و بنای کارهای امروز و فردا قاعده حکمت و اساس
کیاست نهند و از تهور و تهتک بجانب وقار و بردباری گرایند و هر که بعنایت ازلی
اختصاص یابد هر اینه فرق همتش بتاج تواضع زینت خواهد گرفت و کتف مناقبش بدواج
علم زیور خواهد پذیرفت که تواضع و حلم دشمن را دوست گرداند و دوست را بمرتبه اقربا رساند
نظم با حلم و با تواضع اگر همنشین شوی اغیار تو شود بوفا یار غار تو با هیچکس ز خلق جهان
دشمنی مکن تا برمراد دوست رود روزگار تو **باب سیوم دهم در اجتناب نمودن ملوک از قول اهل
غدر و خیانت** کهن فیلسوفی جهان آزمای سخن را چنین گشت برقع گشای که چون رای
دابشلیم این داستان از بیدپای حکیم استماع فرمود ثنای که از فحوای آن روایح محبت
بمشام هوش رسانید و مضمون آن از مطلع صبح سعادت خبر دهد تقدیم فرموده گفت
بیت ای عقل وا ز رایت روشن شده مسایل وی وهم را ز ذهنت حل گشته جمله مشکل
شنیدم صفت منفعت حلم و بردباری و مضرت تهتک و سبکباری و تفضیل ثبات

وحلم بر دیگر مناقب و شمایل شهریاران و اخلاق جهانداران شناختیم اکنون باید که باز گوید
ملوک در داشتن ملازمان امین و معتمد بو باز نماید که کدام طایفه قدر تربیت نیکوتر شناسند و شکر
نعمت کاملتر گزارند برهمن در مقابله ثنای ملک بدیه دعا ترتیب نمود و گفت هر تحفه دولتی که از
کارخانه نصر من الله و فتح قریب چهره گشاید و هر عطیه سعادت که بر منصه و ما النصر
الا من عند الله جلوه نماید نصیب اتم و قسم اعم از آن بجناب سلطنت قباب مخصوص و منصوص
باد تا بستر د بدست صبا دایه چمن گردد از مهر جنین لاله در خسار ارغوان گلزار دولت تو که دار نسیم
خلد محفوظ باد از اثر صولت خزان قوی تر کنی در آنچه ملک فرمود شناختن موضع استطاعت
است و پادشاه باید که نقود ملازمان خود را بانواع امتحان بر محک از مایش زند تا عیار رای و درود و تمام اخلاص
هر یک معلوم گرداند و اعتماد بر پرهیزکاری و صلاحیت و امانت داری و دیانت ایشان کند که مایه
خدمت ملوک راستی است و راستی بی خدا ترسی و دیانت وجود نگیرد و سر همه دانشها خوف و خشیت
باشد انما یخشی الله من عباده العلماء و هر ملازم سلطان که از خدای بترسد هم
شاه را ماده استظهار بوی قوی تر گردد و هم رعیت را امید داری از وی عمده نماید ع خدا ترس را
بر رعیت گمار که معمار ملکت پرهیزگار وزیر خدا باید اندیشناک نه از خوف سلطان و بیم هلاک
و البته دروغ گوی و ناراست نشاید که در معرض محرمیت آید و در اسرار ملک مجال مداخلت یابد که
از آن خللها زاید و اثر ضرر آن بمدتها پدید آید رای فرمود که این باب بتفصیل احتیاج دارد که
مردم بی اصل و فرومایه بگفتهای نیک آراسته می باشند و با خر مهم ایشان بتراجع روی نهاده بموجب
انفعال ترتیب کننده میشود ب ناپاک اصل اگر چه در اول وفا کند آخر ز آن بگردد و عزم جفا
کند برهمن گفت که مفصل این سخن آنست که خدمتکار پادشاه را سه صفت می باید اول
امانت در فعل که مرد امین پسندیده خالق و خلایق است و محرمیت اسرار ملوک و مباشرت امور
ممالک را شایسته و لایق دویم راستی در قول چه وصمت دروغ عیبی عظیم است و پادشاه را از دروغ
گویان احتراز فرمودن مناسب ملک و واجب باشد و اگر کسی را همه فضایل جمع گردد و بحق گذاری و وفاداری
شهرت یابد چون دروغ گوی بود هیچ اعتماد را نشاید سیوم اصل پاک و همت عالی که فرومایه و بی همت
قدر انعام و کرامت بواجبی نشناسد و از هر جانب که باد آید میلان او بدان طرف ظاهر گردد اذا الرایح

مالت

+ praise
+ sloth
+ carefulness
+ fear

مبالغت ما لاحیث تمییل ونسبت با بی وفایان گفته اند ● در طریق دوستی ثابت قدم
چون کوه باش ● چون صبا تا چند هر دم بر سر کوی دگر ● و پادشاه باید که نظر بر محاسن اخلاق چاکران
کند نه بتجمل و استظهار ایشان چه زینت خدمتکاران سلاطین عقل و کفایت است و استظهار
این طایفه دانش و درایت چون کسی بحلیه فضایل عالی و از شیمه رذایل خالی افتد و عفاف موروث
و صلاحیت مکتسب با یکدیگر جمع کند و از بوته امتحان بدین نوع که تقریر افتاد مخلص و بی غش بیرون
آید لازم بود که پادشاه در تربیت او ترتیب مصالح نگاه دارد و باهستگی و تدریج بمراتب تقرب
و مدارج تمکن رساند تا حرمت او در چشمها و محبت او تمام در دلها متمکن گردد و حکما گفته اند که
پادشاه در تربیت چاکران چون طبیب حاذق باید که تا اول از حال بیمار و مدت ملل و کیفیت
و کمیت علت و اسباب و علامات آن استکشاف او تمام استفسار شافی نماید و بر کلیات و جزئیات
و دلایل نبض و قاروره وقوف کامل و شعور شامل حاصل نکند در معالجه شروع و در مداوا خوض
نفرماید همچنین پادشاه نیز باید که تعرف حال خدمتکاران از جزئی و کلی بکند و اندازه مقدار کار و
گفتار و طریق هنجار و طریق هر یک بشناسد انگه آغاز تربیت و تقویت کند و اسباب آن بر کسی اعتماد
نماید تا موجب حسرت و ندامت نگردد و اصل الباب این است که ملازم سلاطین معتمد و امین
باید تا هم اسرار مالی و ملکی از وقوف اغیار مصون ماند و هم سپاهی و رعیت از ضرر و آزار
محفوظ باشند چه اگر یکی از ملازمان عیاذا بالله بصفت خیانت گرفتار باشد و سخن او
نزد سلطان رتبه قبول یابد بیمکن بیگناهی را در معرض تلف افگنده موجب بدنامی پادشاه و وخامت
عاقبت او گردد و از نظایر این کلمات حکایت زرگر و سیاح است رای پرسید که قصه آن
چگونه بوده است برهمن گفت **حکایت** دانایان اخبار چنین آورده اند که در دار الملک حلب پادشاهی
بود نامدار و فرمان دهی کامکار که اکثر سلاطین روزگار حلقه انقیاد او در گوش جان کشیده و اغلب
خواقین جهاندار غاشیه امتثال او بر دوش دل گرفته **نظم** سروری کز فر عدلش بست آیینها
زمین ● قیصری کز نور رایش داشت آیینها زمان ● هر کجا عزم جهانگیرش گران کردی رکاب ●
فتح و نصرت وا بر انجا نه سبک کشتی عنان ● و این پادشاه دختری داشت ماه پیکر که نور رخسارش
بس چهره آفتاب را منور کردی و زلف مشکبارش مشام ایام را معطر ساختی **قطعه** لب لعلش نگین

خاتم جم ٭ دهان از حلقهٔ انگشتری کم ٭ ز رنگ عارضش روی هوا لعل ٭ خم زلفش در آتش کرده صد نعل
عذارش قبلهٔ آتش پرستان ٭ دهانش از روی تنگدستان ٭ پادشاه آن گوهر یکدانه را از دیدهٔ اغیار
پنهان داشتی چون در شاهوار در صدف [illegible] اصلاح پرورش دادی جهت زیور این دختر پیرایه
ترتیب می نمودند و پادشاه را بزرگری که در صنعت خود کمالی داشته باشد احتیاج افتاد و در آن شهر
زرگری که در صنعت خود کمالی داشته باشد بود که کورهٔ تفسان آفتاب برای گداز زر او دلیق بود
و بوتهٔ رخشان ماه کارگاه سیم پالای او را موافق نمودی و در جوهرشناسی بمثابه که بمجرد دیدن
صرف قیمت دری که در درون او بودی بدانستی و در عیار گرفتن بمنزله که بی تجربهٔ محک
از غش و صفای زر خبر دادی شعر روز و شب کوشش هنر کرده ٭ وز هنر کار خود چو زر کرده ٭ هر چه
بتوان ز سیم و زر پرداخت ٭ ساختی آنچنان که نتوان ساخت ملک آوازهٔ او شنیده بود بعضی
از مصنوعات زیبا و کارهای اعلای او دیده درین وقت او را بحرم طلبیده بود و درباب ترتیب
پیرایه با او گفت و شنیدی رفت مرد زرگر جوانی بود ظریف روی شیرین گوی دل پادشاه
در اثنای محاورات بمقالات او مایل شد و خاطر مبارک او را بملاقات دایمی او رغبتی پدید آمد و او روز
بروز پادشاه را بهنرهای غریب و سخنهای عجیب شیفته ساختی و هر ساعت ملک نیز در تقرب او مفرودی
تا محرم حریم سلطنت شد و دختر پادشاه که آفتاب و ماه بر روی سایه نیفکنده بودند او را در پس
پرده راه داد مصرع هر که شد محرم دل در حرم یار بماند ٭ و این پادشاه وزیری داشت بمتانت
عقل مشهور و باصابت رای معروف و مذکور رقم کلک جهان گشایش بافتتاح نامهٔ نصرت بود و اثر
فکر عالم آرایش طراز خاتمهٔ شوکت ارباب دین و دولت را به رای روشن او اغتصاب نمودی و اصحاب
ملک و ملت را از خامهٔ خضر خاصیتش مادهٔ حیات افزودی بیت کلک تو بارک الله بر ملک و دین گشاده
صد چشمهٔ الحیوان از قطرهٔ سیاهی ٭ چون وزیر دید که پادشاه در تربیت زرگر از حد اعتدال در
گذشته و مبالغهٔ اعزاز و اکرام او را باقصی غایت رسانیده او مجلس صالح و وقتی پسندیده یافته بتقریبی
سخنی که از دایرهٔ مناسبت خارج نبود عنان جواد کلام بجانب مهم زرگر منعطف ساخته گفت که
شاهان سلاطین سابق ارباب حرفت را در صدد اصحاب مکنت نیاوردند [illegible] اسرار اهم در میان
اقران و همسران بزرگ نگردانیده و حالا ملک این شخص را محرم حرم ساخته و قبل ازین قابلیت او را چنانچه

مستور — concealment
+ crucible
+ arts
اعتبار
نصیحت وزیر با پادشاه در محل

باید و شاید نشناخته بخاطر من چنان میرسد که این شخص اصل کریم و عنصر پاک ندارد که پیوسته بخیانت
آزار و ایذای
او بر آمده از آزار مردم موقوف و بهمت بر اجرای اوامر و نواهی نه بموقع و محل مصروف دارد از چنین
مردم ایمنی و وفاداری و رسم حق گذاری توقع نتوان کرد بیت هر که از ناکس طمع دارد وفا ش از درخت
بید میجوید ثمر ش و من مشاهده کرده ام که هرگاه ملک نسبت بشخصی در مقام انعام و احسان بوده آن سفله
دنی از غایت ملال بنابودن خود راضی گشته و حکما گفته اند علامت اراذل آنست که قوت
دیدن کرم دیگری که با دیگری کنند نداشته باشند نظم سفله نخواهد دگرانرا بکام ش خس نگذارد
نکسی را بجام ش کنده نمک را چو نشانی بجوب ش بیشتر از تاب آن خورد افسوس تاب حق ش و سزاوارتر
بصحبت ملوک طایفه توانند بود که عنصر اصالت با شرف فضیلت جمع کرده اند و از مخالطت
جاهل بدگوهر اجتناب باید نمود که از مرافقت این طایفه انواع خللها زاید و اگر خبث
ذات و خبث باطن باشد ملاحظه دیانت و رعایت امانت نکنند و چون این
صفت از میانه مرتفع شد هر عیبی که در حیز امکان داخل است از چنین خاین توقع
توان کرد نظم کسی کز امانت ندارد نصیب ش اگر بد کند نبود از وی عجیب ش خیانت ز هر
فعل بدتر است ش تمامی بد نهاد و مضمرست ش ملک گفت این جوان صورت نیکو دارد و نیکوی
صورت بر زیبائی معنی دلیلست که الظاهر عنوان الباطن حسن عنوان از لطافت مضمون
نامه خبر میدهد بیت هر که عاقل بود ز خوبی عنوان داند ش که درین نامه خبرهای نکو خواهد بود ش
و انکه حضرت سید کاینات و خلاصه موجودات صلی الله علیه و آله و سلم فرموده که رفع
احتیاج بر کسی خواهید که صفحه عذارش باتاب حسن و جمال مزین باشد و نیکوئی از تازگی روی چشم
دارید که رخسار حالش بخال خوبی آراسته بود اطلبوا الخیر عند حسان الوجوه
اشارت بآن است که حسن صورت نمونه لطافت سیرت است بیت هر که اخلاق ظاهرش حسن
با خلق نیک بینی گمان بد مبرش ش وزیر گفت در دبستان حکمت سوره حسن صورت نمیخوانند
و آیت کمال از روی حقیقت جز اوصاف پسندیده نمیدانند زیرا که بسیار کس باشد که بصورت
زیبا دل خلق را برباید و چون نقد معنی او بر محک امتحان زنند هیچ جز را نشاید و در امثال
حکما وارد است که حکیمی جوانی خوب صورت را بدید و دلش بمصاحبت او مایل شده پیش آمد

وسبیکه سکه حقیقتش را بمیار نمود عیاری که از و باز توان گفت مدتی حکیم از و در گذشت گفت

نیکو خانه ایست اگر در روی کسی بودی بیت ره بمعنی بر که در صورت دو نی ماند بهم از یکی خیزد شکر وز

یکی برای بوریاست ملک گفت از لطافت صورت بر اعتدال مزاج استدلال توان کرد و صاحب مزاج

معتدل را قابلیت تربیت هست و چون درین مدت مربی نداشته ممکن که بعضی از اخلاق

وی از نهج اعتدال منحرف شده باشد اکنون نظر تربیت بر وی میگماریم تا اکتساب اوصاف

ستوده نموده بمرتبه کمال رسد و اثر تربیت سنگ خاره را یاقوت فرح افزای و لعل آبدار

دلگشای می سازد و بیمن تقویت خون سیاه مشک خوشبوی غالیه بار و قطره باران گوهر یکتای

شاهوار میشود نظم از تربیت است کاهو گردد خون در ناف مشک اذفر گردد وان آهن تیره

روی بی قیمت را اکسیر چو تربیت کند زر گردد وزیر جواب داد که ای ملک اگر جوهر نفیس ذات

اصلی دارد تربیت فرمودن لایق است که هر سنگی گوهر نگردد و هر خونی مشک اذفر نشود

و اگر ناکس تمام عمر تربیت یابد ازو توقع نیکوی نتوان داشت بیت بید اگر بهره ور شود چو عود برنیاید

نسیم عود ز بید و لئیم را اگر صد نوبت تغیر و تبدیل دهند جوهر ذاتی او متغیر نخواهد شد و بزرگی

درین باب گفته نظم هر که در اصل ناکس افتادست بتقاضای طبع ناکس شود سنگ مکس را اگر کنی مقلوب

قلب او غیر سنگ کس نشود و چون اینمعنی محقق شد باید که با چنین ناکس اختلاط ننمود تا بورطه

مذلت گرفتار نگردد چنانچه آن ملکزاده از صحبت کفشگر بذیل بندگی افتاد و از موهبت گنجه

بستر چو وادی هلاک رسید شاه فرمود که چگونه بوده است آن وزیر گفت حکایت چنین آورده اند

که در بلاد فارس پادشاهی بود نیکو صورت پاکیزه سیرت اساس جهانداری بر قواعد لطف رعیت پروری

نهاده و بر سر شهریاری داد و مرحمت گستری داده بیت گشاده چشمت او دست عدل

بر عالم کشیده هیبت او پای ظلم بدامن بسته و او را پسری در وجود آمده آثار رشد و نجابت در ناصیه

او پیدا و امارت جهانگشایی از طلعت همایونش هویدا بیت روز ولادتش چو نظر کرد مشتری الطاف

داد و گفت که این سعد اکبرست و بر کتف آن پسر مقدار کف دستی خال سیاه بود ملک از مشاهده

آن متغیر گشته از حکمای زمان خاصیت آن علامت استفسار کرد گفتند ما در کتب اوایل

دیده ایم که هر کس چنین نشانی دارد چند گاهی در اول در خطرها افتد اما او را عاقبت کشورگشای

بود

+ the gold or silver coin before striking the impression

+ path, custom

royal.

elixir.

+ shoemaker.

سیرت

در زنجیر

میسر گردد ملک بدان مژده خوشوقت شد و نظر تربیت شامل حال او میداشت قضارا در جوار ملک
کفشگری ناحفاظ و ناپاک زاده بود ملک حق همسایگی بجای آورده اورا وظیفهٔ مرتب و مرسومی
معین ارزانی داشته بود و همواره در ظل التفات ملک مرفه و آسوده حال گذرانیدی ملک
زاده چون بسن چهار سالگی رسید و طبع او بملاعبت میل کرد پیوسته در حجرهٔ کفشگر در آمدی
و ببازی مشغول گشتی وزیر از صورت حال آگاهی یافت بمنع آن اشتغال نموده گفت نهال
طبع کودکان در غایت نازکی است و اورا بهر طرف که میل دهند هر آینه مایل گردد بران
دستور بماند صلاح نیست که ملک شاهزاده را از صحبت کفشگر باز دارد تا ناگاه اخلاق ذمیمه
او بشاهزاده سرایت نکند و همت بلند آن کوکب سپهر سلطنت را در حضیض مذلت میفکند
و دیگر انواع ضرر ازو متصور می تواند بود بیت کز نفس جنس هر چه گوئی آید ملک گفت او کودکست
با کفشگر خوئی گرفته و نزد من بسیار عزیز است بیم کنم که اگر اورا از صحبت کفشگر
منع کنم ملول گردد و ملال خاطر او مادهٔ مشغلی بماند و در دل من میشود چندان صبر کنم که بزرگتر
گردد و نیک از بد امتیاز کند آنگه بنصیحت حال او پردازم و باصلاح آورم وزیر خاموش
شد و شاه کفشگر را طلبیده انواع تلطف درباره وی ارزانی داشت بمواعید خسروانه
امیدوار ساخته فرمود که تو مارا همسایه و این جگر گوشهٔ ما با تو الفت گرفته است چنان
میخواهیم که رفیق و مونس او باشی و آداب مجالست او نمای کفشگر زمین خدمت را
بوسه داد و گفت بیت گل باغ شه عالم افروز باد * چراغ شبش مشعل روز باد من بنده خودرا
قابل این منصب نمیدانم و استحقاق چنین رتبه که مقصد اقصی تمام اوست از خود مشاهده
نمی نمایم لیکن نظر شهنشاهی کیمیائیست که خاک تیره را زر صافی میسازد و سنگ ناقص را گوهر
کامل گرداند بیت خاکی که برو گذر کنی جان گردد * سنگی که درو نظر کنی لعل گردد امید که بمیامن
عنایت خسروانه شرایط ملازمت بروجهی مرعی افتد که بعز استحسان اقران تواند یافت
القصه خدمت ملکزاده قبول کرد و پیوسته اورا بر داشته بکلبهٔ خود آوردی و بباز
شاه بردی و گاه گاه ملکزاده بحجرهٔ او می ماندی و پادشاه باستیناس او کفشگر خدمت شاهزاده
بنوعی پیش گرفت که روز بروز قربت او در حضرت پادشاه زیاده شدی تا بمحل معتمد علیه گشت

زر گردد

و بواسطه ملازمت گوی شرف از اقران در ربوده بود مصرع چوگان خدمت تو برد گوی زرها شاهزاده
را بکثرت بوستانها و باغها بردی و شب بتماشا و عشرت مشغول داشتی وقتی از اوقات پادشاه
را سفر ضروری پیش آمده و با جمعی از خواص حشم عزیمت حرکت مصمم گردانیده کفشگر را طلبید و
مجدداً شاهزاده را بوی سپرده انواع تاکیدات در محافظت او بظهور رسانید کفشگر فرمان
شاه را بجان قبول کرده تا بار کمر خدمت بربست ملک را در نواحی شهر باغی بود نمونه روضه
خلد برین و انموذج نزهتگاه اعلای علیین صبا از زلف ریاحین نفحه‌ای از نافه مشک ناب گشوده
و عطار شمال از جعد سنبل نسیم عنبر تر ربوده ریاحین جنانش از روایح گلهای بستانش نموده طراوت
جستندی و شکوفه‌های نهال سدره و طوبی از انوار اشجار سرافرازش صفت لطافت وام کردندی
نظم بخوبی باغ چون خلد برین بود ❊ در آن خلد برین گل حور عین بود ❊ سمن ساقی و نرگس جام در
دست بنفشه در خمار و سرخ گل مست فکنده سنبل تر زلف بر دوش گشاده باد نسرین را بناگوش
نوای بلبل و آواز دراج شکیب عاشقان را کرده تاراج ❊ شاهزاده بیشتر اوقات تماشای این باغ
میل کردی و در این محل که شاه سفر دور دست اختیار کرده بود شاهزاده بطریق معهود میل باغ نموده
با تنی چند از غلامان و خادمان که پیوسته ملازم او بودند روی بباغ نهاد کفشگر دید که افروز
شاهزاده تاج مرصع بر سر و جامه مکلل بجواهر در بر دارد دست لئیم او را بر آن داشت که مکر و خیانت نماید
با خود اندیشید که این جامه و تاج سرمایه صد بار زر کان نیست بلکه بهر راس المال هزار دریا و کان و جالا
پدرش از دار الملک دور افتاده و مادر نیز با همه اهل حرم از جانب من ایمن اند صلاح در این است
که این را بر دارم و بشهر دور دست برم و پیرایه و لباسش را ببهای شگرف بفروشم و باقی عمر بفراغت
و رفاهیت بسر برم ❊ فرصتی یافته خیر و غنیمت دارش ❊ دولتی رو بنموده در زر کف مگذارش
عاقبت آن خاکسار بهوای نفس غدار این فتنه خیر و غنیمت بر انگیخت و آبروی امانت بر زمین
جفا و خیانت ریخت و قصد مخدوم زاده خود کرد و احوال با غلام کاردانی که محرم او بود در میان
نهاد و هر یک از ملازمان را که در خدمت شاهزاده بودند داروی بیهوشی خورانیدند و شاهزاده را
نیز از هوش برده در صندوقی بزرگ خوابانیدند و چون شب در آمد صندوق را بر پشت جمازه بست
که ماه تیز گو بسرعت سیر او آفرین کردی و سپهر جهان پیمای سبک پائی او را تعریف نمودی نظم بسرعت

ز رفتن

برفلک سیمی کرفتی ؛ نوبه با قمر خویشی کرفتی ؛ کهی سوی نشیب بعزم چون سیل ؛ کهی همچون بخار بس
بر هوا میل ؛ وخود بر سمندی سوار شد که چون عمر کامرانی رونده بود وچون اجل ناکهان رسنده تیر را
در روندکی پی زده وبرق را در جهندکی جکر سوخته اکر عنان بر وی سر دندی کوی مسابقت از وهم در کذر
ربودی واکر تازیانه بنمودندی از کره خاکی بر قبه افلاک جستی ؛ از اسب کامی وسیمین کاه تک نشان ؛
بر رخ ماه بشت سبک بجابکروی ؛ از فلک کم بنمود صبا کرد میدان او ؛ هم ننمود غلام را نیز بر اسب دیکر باد
پای آهن خای برق نمای رعد صدای عالم پیمای سوار کرده ؛ زمین نورد که چون برق و
فراخ کام چو هوش ؛ سبک کام چو جوانی وقیمتی چو روان ؛ ودو اسب دیکر کوتل کرده وزاد وتوشه بر داشته
روی براه آوردند وتا روز از دو شب شدن مسافتی دور ودراز طی کردند علی الصباح اندکی زمانی
اسایش کرده باز سوار شدند چون برق در سلوک مسالک کرم روی آغاز نموده در دو روز از سر
حد مملکت شاه کذشته بولایت دیکر رسیدند از انجانب خادمان وغلامان مدهوش افتاده
نیم روز متنبه شدند واخر الامر چون ایشان باغبانان اطلاع یافته روغن بادام با سرکه کهنه
درهم در دماغ هر یک ریخت تا بهوش آمدند وچون ز شاهزاده وکفش کران تی ندیدند روی
بشهر نهاده حال با مادر پسر در میان آوردند ملکه سوار شده بباغ آمد وازان کل رعنا بوی تمام
او نرسید نظم رفتم بباغ وسرو خرامان من نبود ؛ وان نو شکفته غنچه خندان من نبود ؛
چون ابر نوبهار بهر سو کریستم ؛ کان سرو پیش دیده کریان من نبود ؛ اما چون مادر از نور
دیده خبری نیافت فریاد بر کشید ونفیر سوزناک بمنزل سماک رسانیده بفرمود تا هر روز اطراف
وجوانب باغ را بقدم طلب بپیمایند ودر نواحی شهر جست وجوی نمایند چون بعد از تفحص
زاید وتجسس بی پایان بهیچ وجه راهی بسر منزل مقصود نبردند قاصدان ناامید باز کشته صورت
حال بعرض رسانیدند ملکه را از آتش فراق جوهر رطوبت عزیزی در کداز آمده شمع وار از شعله هجران
می سوخت واز مضمون حال مختوای این بیت استفادی میکند ؛ دارم امشب کرمی در سر که بنشینم
زپای ؛ تا برابر بار وجود خود بسوزانم چو شمع ؛ وشبهای شب بسوز دل کذرانید تا صبح بر آمد ودود دل
بنهایت رسیده آهی سرد از سینه پر درد بر آورد وکفت بیت همچو صبحم یکنفس باقیست کو دیدار یار
تا کرم رخ نماید جان بر افشانم چو شمع ؛ با جز پروانه ام حتی الی مهلک در رسیده شمع حیاتش

کوس

زنده باد کل من علیها فان ؛ مصرع ؛ رفت ازین گلزار خار حسرتش در دل بماند ؛ محاوران حرم
صورت حال نزد وزیری بملک عرضه داشت کردند ملک معاودت نموده دار الملک را مستقر
جلال ساخت و در فراق زن و فرزند آنچه امکان جزع و فزع بود بجا آورد و عاقبت سر بر خط
مصابرت نهاده بیت شکیبایی پیش گرفت ؛ بیت ؛ در چنین حالت چو با پیر خرد گفتم رجوع ؛ گفت
مرجع نیست جز انا الیه راجعون ؛ اما بعض کسان شاهزاده را بدار الملک شام برده بعد از آنکه
جواهر را تصرف کرده بود او را ببازرگانی فروخت و ملکزاده دو سال در صحبت بازرگان نشو و نما
یافت و حسن بازار یوسف مصری را کاسد ساخت ؛ بیت ؛ یوسف صفت اگر همه مسکین بخریدند ؛ تو قابل
آنی که بجانها بخرندت ؛ هرگاه که آن سرو ناز پرور از خانه بیرون آمدی هزار بیدل بر سر راه او
بنیاز جان نثار کردندی و از هر گوشه و کنار بجهت جانبازی آن سهی قامت دست بدعا
بر آوردندی ؛ بیت ؛ بهر رهی که گذشتی برای دیدهٔ بد ؛ هزار دست دعا از آستین برون آید ؛ بازرگان
مردی متمیز و کافی بود و فطنت و ذکائی تمام داشت با خود بگفت مصاحبت این غلام بیش از این
ما را صرفه و مصلحت نیست که اگر او را در خانه مخفی دارم وجودش با عدم برابر بود و اگر از خانه بیرون
آید آتش فتنه مشتعل گردد و کسی طاقت دیدن روی زیبای او نیاورد ؛ بیت ؛ رسید دلبر
من ای نظارگیان زینهار ؛ به بند دیده گرت جان بکار می آید ؛ صواب آنست که او را برسم تحفه نزد
پادشاه فارس برم که سلطان کریم النفس است یقین که باضعاف قیمت این غلام مرا انعام
فرماید پس بازرگان او را بفارس آورده بطریق تحفه بملک گذرانید و بعد از ده سال که از پدر جدا
شده بود چون ماه شب چهارده بکمال رسیده ؛ بیت ؛ چارده ساله بتی چابک شیرین دارم ؛ که بجان حلقه
بگوش است مه چارده اش ؛ بار دیگر بملک فارس رسید ملک از حال فرزند غافل هدیه بازرگان را
قبول و نزد او در حلقه غلامان خاص فرستاد و روز بروز در تربیتش می افزود تا باندک مدتی از بسیار
اقران امتیاز یافت ؛ بیت ؛ چون بود اصل گوهری قابل ؛ تربیت را در او اثر باشد ؛ و با جوهری
که همواره در خزانه ملازم بودی و قیمت جواهر و سیر آنها با او مفوض بود انس گرفته و همواره او را زعایتها
کردی و از هر تحفه که ملک بدو دادی جوهری را نصیبی فرستادی اما جوهری چون کمال محبت غلام
بدید گوهر لئیمش طمع خام در دست بخاطر رسانید که این غلام را بفریبم تا انگشتری خاص ملک بمن آرد

و باستظهار

و باستظهار آن مهر خزانه را ویران کنم و ذخیرهٔ نفیس و مالی فراوان بردارم پس غلام گفت ای نازنین
هر روز اضعاف الطاف در حق این کمینه مبذول میفرمایی من نیز میخواهم که بخدمت لایقه بعضی
از آن را مکافات کنم ملک بر خاتم نقشیست که هر کرا این نقش خاتمی بدست افتد حکم او مطلق و روان
شود و ملک سلیمان خاتم جهان بروی قرار گیرد ٥ گو بیا مهر سلیمان نقش خاتمش هر که با خود دارد این
در نگین ملک جمشیدش اگر متحمل این زحمت شوی و در وقتی که ملک را خواب استراحت تمام مستغرق
باشد آن خاتم از انگشت او بیرون کنی و نزد من آری تا آن نقش از جهت تو بردارم و عنقریب
سریر سلطنت بعز و اقبال تو مزین شود بشرط آنکه عمل وزارت بمن مقرر داری القصه از خوان
نوالت نواله جوهری شاهزاده را بدین نقش فریب داد تا شبانگاه بخوابگاه ملک درآمده دست جرات
جرات چرا نمودی و ترا بدین خاتم چه کار بود شاهزاده از تقریر محبت عاجز ماند و نایرهٔ غضب
ملک مشتعل شده سیافی را طلبید [illegible] کشتن او مثال داد سیاف نخست جامه از تنش بیرون کشید
و آن خال سیاه که بر کتف او بود [illegible] شده ملک را نظر بر آن افتاد و از مشاهدهٔ آن مدهوش شد
و سیاف دست از سیاست باز داشت چون شاه بهوش باز آمد سر و چشم فرزند ببوسید و گفت ای
نور دیده صحبت کفشگر زراق ما را در آن فراق بسوخت پسر نیز عذر خواست و گفت دوستی
جوهری مرا بدین بی ادبی تحریض نمود پادشاه جوهری را طلبیده ادبی بلیغ نمود و شاهزاده را
نصیحتها کرد که در مستقبل زمان از مصاحبت ناکسان و مردم درخند تا با مثال این احوال گرفتار
نگردد و فایده این مثل آنست که بر خاطر اشرف ملک ظاهر گردد که صحبت بد اصلان شاه را بنده
و بنده را سر افکنده سازد و وزرا از جمله اهانت که از مخالطت اراذل احتراز باید کرد و حال آنکه ملک
تربیت او را بر حد افراط رسانیده مصلحت آنست که در تقرب و تمکین او جانب اعتدال مرعی دارد
مبادا خللی کلی که تدارک آن از حد امکان خارج افتد بر آن متفرع گردد شاه بسخن وزیر التفات
ننموده گفت سلاطین بی تلقین دولت شروع در کاری ننمایند و بی مدد الهام مهمات
خطیر خوض ننمایند نسبت عالی و خاندان قدیم در شرف ذات و کمال صفات آدمی چه مدخل دارد
بسبب احترام و واسطهٔ جلال و اکرام مآثر فضل و ادبست نه مفاخر اصل و نسب **نظم** از نسب
خویش کناره شو تا بیکی نسبت دیرینه را ٭ آبکهای کهن را مجوی ٭ ور چو کهن گشت بود

زر دروی شریف و نیز کوار انکس تواند بود که پادشاه وقت او را برکزینند و یکی از ملوک عالی
قدر کفته است نحن الزمان من رفعناه ارتفع و من وضعناه اتضع هر را کزینند
دیگری از ملوک هر کرا ما بر داریم سر رفعتش از فرق فرقدین در کذرد و هر کرا فرو کذاریم کوکب بختش در
حضیض خمول افتد نسیم لطف ما اگر بشورستان وزد گلستان ارم کردد و برق قهر ما چون
آتش افشان شود نهار غرمن اعتبار بسوزد بیت سلاطین هر کرا از پیش رانند ز اوج چرخ بر خاکش
نشانند چو چشم صبح بر هر کس که دیدند بلا کس ظلمتش از برکشیدند و ما این جوان را بر داشته ایم و فرق
همتش به ذروه رفعت بر افراشته امید چنانست که کمان او تخطی نکند وزیر دید که شاه در تربیت
او ثابت قدم است دم درکشید و دیگر متعرض آن سخن نکشت اما چون روزی چند بر آمد زرگر
کم درستی اختیار کرده دیدهای از مرکز اعتدال بیرون نهاده به امید و بیم و وعده و وعید تصرف
در مال مردمان آغاز کرد روزی بجهت پیرایه دختر شاه به بعضی از جواهر احتیاج افتاد و بدان
نوع که مدعا بود نه در خزانه شاه یافتند و نه در بازار جوهریان بدست آمد زرگر بتفحص مشغول
شد خبر یافت که دختر بازرگانی بدین گونه جواهر قیمتی دارد زرگر بطلب جواهر کسی نزد او فرستاد
دختر بازرگان پیش آمده چندانکه مبالغه کردند فایده نداد القصه او را طلبیدند و زرگر دختر شاه را
گفت که شنیده ام که دختر بازرگانی در شاهوار دارد که تا جوهری فلک دایههای جواهر زواهر
انجم را بر طبق زبرجد بکنار فلک جلوه داده بصفا و روشنی آن لالی ابدا ندیده تا دایهٔ دریا در یتیم را در
مهد صدف پرورش فرموده غواص بصیرت نظر اکتحال گوهری بی بها مشاهده ننموده جوهره
بخوبی درخشنده که گوی برده از مه تابنده که بتصرف او یاقوتهای خونبهاست که مادر خورشید
تا سالها در رحم کان بصد خون جکرش پرورش داده و کوه خارا با آن همه سنکدلی در صمیم سینه
آتش بهزار ناز نگاه داشته شعر قطرهایی باده را ماند که در هنگام دی منعقد کردد میان
جامهای لعل فام و چند عدد دانه زمرد سبز ریحانی دارد که دیدهٔ نظارکی در تماشائی آن
خیره ماند و مردم دیده را مشاهدهٔ آن سبزه رنگهای روشنی افزاید مصرع ز روی نور البصر فزود
معلوم هم شد که سبزه شود روشنی چشم فزون و در درج جواهر او لعل چند است رمانی که چون
گلنار فارسی در نظر مبصران آتش افروزد ~~[illegible]~~ و فیروزه چند خانی و خوش رنگ که بهم مینای

لطافت

لطافت از لون آن اکتساب نماید س لعل نمونهٔ سهیل عقیق رنگ ش فیروزهٔ آسمان نشانه
از درج سبز فام ملک را امر باید فرمود تا این دختر جواهر را حاضر گردانیده بقیمت وقت بها
بفروشد و اگر بطوع و رغبت خویش اقرار نکند بتکلیف و تشدید از وی حاصل باید کرد ملک ملا
بازرگان زاده را باحضار جواهر تکلیف نمود دختر شکوه کنان یاد کرد که من چنین جواهر ندارم
و جز دو زیره که داشت در میان آورد و زرگر از آنها نپسندید و ملک را بتعذیب بازرگان زاده تحریص
کرد و دختر شاه از جام جهالت انجام همچون ناقصات العقول مست و بیخود بود و دمدمه
دیو مردم با آن یار شده نخوت سلطنت و مکاری دغدغهٔ نفس ستم پیشه را مدد کار گشته
بشکنجهٔ بازرگان زاده فرمان داد و اندک زمانی آن طایر عجوزهٔ بیچاره بزخم چنگال عقاب
عقوبت در پنجهٔ هلاک افتاده متعلقان دختر بازرگان فریاد و نفیر بفراز درج اثیر رسانیدند
وزیر پاک ضمیر آن صورت را بر لوح خاطر شاه تصویر کرد و ملک را از دود بیدادی چنان که از روزن
حرم برآمده بود از اوی سینه تیره شد بطریق تلطف و ارتمان بازرگان زاده را بنواخت و مال
بسیار داده خشنود گردانید و دختر را از نظر التفات افکنده ترک تربیت او گرفت و بشامت
صحبت آن لئیم ستمکار شاهزاده نامدار از مرتبه اعتبار ساقط شد و زرگر بی عاقبت از انتقام
سلطان نترسیده بکر بخت مادر دختر صلاح در آن دید که دختر چند روزی از شهر بیرون رفته در چار
باغ سلطانی ساکن گردد تا عواطف قهر شهریاری تسکین یابد و زبانهٔ قهر جهانسوزی پادشاهی
انطفا پذیرد بشفاعت بعضی خواص حرم آن دختر بچهار باغ بدر رفت و زرگر از آن
حال خبر یافته بملازمت ملکه رفت شاهزاده زرگر را دیده آغاز اضطراب کرد و گفت ای
بدبخت شوم دیدار س حیف باشد نظر بر تو آری ش که بر و صورتت نگار کنند باز آمدی تا فتنه
دیگر انگیزی و حیله از راه غرض برکار کنی برو که دیگر ملاقات من با تو نیست و اختلاط تو با من
از قبیل محالات است زرگر از پیش شاهزاده ناامید بیرون آمد و روی در بیابان نهاده سراسیمه
و پریشان احوال میرفت شب تیره در آمد و ابر قیرگون سراپردهٔ سیاه فام در فضای
هوای صحرا نصب کرده چراغ ستارگان را فرونشاند بیچاره در چنان حال در چنان وقتی که غبار نیل در عرصه
زمین بیخته بودند و دود زنگباری بر بالای قطران ریخته شبی چون روی زنگی از سیاهی

جانوران

رسیده رنگ شب تا پشت ماهی بنجو دوازده قدم میکند از قضا را دران صحرا صیادی برای جانوران

چاهی فرو برده بود و ببری و بوزینه و مار دران چاه افتاده و زرگر در راه مردمان از خفا چاه کندی

از گذر راه رسیده برابر جانوران در چاه افتاد بیت ای که تو از ظلم چاهی میکنی از برای خویش چاهی

میکنی گرد خود چون کرم پیله بر متن بهر خود چه میکنی اندازه کن این جانوران که دران چاه افتاده بودند از رنج + silk worm

خود باید ای زرگر نپرداختند و روزها بر همان منوال در یک چاه بماندند تا یکروز سیاحی از اهل آن شهر عزیمت

سفر نموده بر سر آن چاه بگذشت و آن حال را مشاهده کرده پریشان خاطر گشت با خود اندیشید که اجر این مرد

از بنی آدم است و درین ورطه محنت گرفتار آمده ببادیه حمایت نزدیکتر است از سر منزل جنات و روح

اقتضای آن میکند که بهر وجه که میسر گردد او را خلاصی دهم و ثواب این عمل را از برای یوم لا ینفع

مال و لا بنون ذخیره نهم رسنی فرو گذاشت بوزینه در وی آویخته بر سر چاه رسید بار

دیگر مار مسابقت کرد و سیوم نوبت ببر بچه در رسن زد چون هر سه بالا آمدند سیاح را دعا کرده

گفتند الحمد لله بیت کار دولت باشد آن نی سعی ما گاهگاه چون تو مطلوبی بسر وقت طلبکاران

رسد بعد از آنکه ترا بر هر یک از ما منت بزرگ و نعمت تمام است و درین وقت خیرات و مکافات آن میسر نمیگردد

بوزینه گفت من درین دامن کوه که بشهر متصل است میگذرانم اگر التفات نموده منزل مرا بقدم میمون

مشرف سازی طریق حق گذاری مرعی افتد ببر گفت من نیز در حوالی شهر بغلان بیشه وطن گرفته‌ام

ممکن که اگر بدان موضع گذاری فرمایی آنچه مقدور تواند بود در رسم خدمتکاری بجا آورم مار گفت من

درین باره شهر مسکن دارم چون بدانجا تشریف ارزانی فرمایی سعادت یار دیگر مساعدت نماید بقدر امکان

عذر این احسان بخواهم حالا نصیحتی دارم که استماع آن بر تو فرض است این مرد را از چاه بیرون میاور که آدمی

بد عهد باشد و پاداش نیکی به بدی لازم داند بجمال ظاهری او فریفته نباید گشت و از قبح باطن ناپاکی اخلاق

ایمن نباید بود بیت بگذار از صورت و سیرت بصفا دار از آنکه آدمی شکل بود کو بتر از دد باشد و اکثر اهل

روزگار با ایشان صورت مشغول اند و از صلاح معنی غافل لاجرم دیده را کو سفند و دل با گرگ علی الخصوص

این مرد که روزها رفیق ما بوده و خوی و خصلت او را نیکو شناخته‌ایم البته در بشره او علامت مروت ندیده‌ایم

و از گلشن صفاتش بوی وفا نشنیده مصرع وفا مجوی ز خوبان که هیچکس نشنید ز هیچ دور ز گلزار دهر بوی

وفا اگر قول ما را کار نه بندی زود باشد که از کرده پشیمان شوی سیاح سخن ایشان التفات ننموده رسن

فرو گذاشت و مناصحت بی غرض را بسمع قبول استماع ناکرده زرگر را بسر چاه آورد و مرد زرگر
سیاح را عذرها خواست و شمه از بی عنایتی شاه و سرگشتگی خود باز گفت و با این همه التماس نمود
که روزی اگر بروی یک ذره زر شاید که مکافاتی بجای توان آورد سیاح گفت حالا پای توکل
در طریق عزیمت نهاده ام و دو سه روزی در اطراف عالم سیری خواهم کرد اما شرط بستم که اگر از
قضا امان باشد و فرمان قدر نفاذ یابد دیگر باره بشرف صحبت دریابم مصرع گر بود عمر دگر بار بخدمت
برسم ؛ بدین معاهده یکدیگر را وداع کردند و هر کسی بجای خود باز گشتند سیاح روی براه
آورد و زرگر بشهر باز آمده در گوشه متواری شد و پادشاه از تربیت بزرگان پشیمان و از
ناشنودن نصایح وزیر منفعل بجانب هیچ التفات نمیکرد و چند آنکه اکابر بوسایل
شفاعت تمسک نموده در خواست میکردند بموقف قبول نمیرسید ما برین قصه یکسال بگذشت
و سیاح برخی از بلاد و ولایت تماشا فرمود که سیصد درست زر بدست آورد داعیه
حب الوطن ظهور کرده با خود اندیشید که هر چند مرا در غربت کارها بر حسب مراد است و تحصیل
دولت دنیا و سعادت نعمتی در از دیار دیگری هوای مولد با طبع سازگارتر است و آب
سرچشمه وطن در کام دل خوشگوارتر اگرچه ز کسی الهار ز سیم و زر سازند برای ز کس من خاک
استان بهتر بس از غربت روی بوطن نهاد و شبانگاه بدامن آنکوه که موضع بوزینه
بود رسیده فرود آمد قدری از شب گذشته بود که دزدی چند خونریز فتنه انگیز که مریخ
خنجر گذار از خدنگ سینه شکاف ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان
شکار ایشان بر حذر بودی و سماک نیزه دار از هول تیغ جان شکار ایشان بی پرسش در روی کشیدی
۵ چو چشم دلبران پرکین و خونریز ؛ بقصد جان مردم تیغها تیز ؛ ببالین وی آمدند چیزی
و نقدی که داشت تصرف کرده دست و پایش بخم کمند محکم بر بستند و در آن کوه خطرناک که از شارع
دور بود همچنان بسته بیفکندند بیچاره با خود گفت هنوز که رمقی از حیات باری در رقمی از صفحه
زندگانی میخوانی جای گله نیست شکرها باید کرد شب همه شب مرد سیاح بسته افتاده بود و حکم
قضا و فرمان قدر را گردن نهاده و در وقت سحر از درد دست و پای بی طاقت شده فریاد
آغاز کرد میگفت ۵ میرسد گر دلم کند فریاد ؛ لیک فریادرس نمی بینم ؛ اشک حسرت از آن دیده می بارید

بلاغت

high road

complaint

دلسوز سینه غم اندوز می نالید و میگفت دریغ که درین مهلکه غدار ما بی خبر شدم و کسی از حال من وقوف
نیافت و با این همه درد جانسوز در ورطه هلاک افتادم و بوی دوا بمشام امید من نرسید
دل کرا سوزد درین غم بر من دلسوخته جز دل من چون کسی پهلوی این سوزنده نیست و درین
محل بوزینه بطلب طعمه بیرون آمده بر حوالی آن کریوه میگذشت آوازی دردناک شنید و از آن
صدا بوی آشنایی احساس کرده بسر وقت سیاح رسید و چون یار خود را بسته بند بلا دید سیلاب خون
از چشمه چشم بگشاد و گفت ای دوست عزیز بدینجای چون افتاده و احوال تو بر چه منوال
است سیاح گفت ای یار مهربان در محنت آباد دنیا هیچ تحفه راحتی بی غصه جراحتی نبوده و در
خزانه روزگار غدار هیچ گنج لطافتی بی زخم اژدهای رنج و آفت بدست نیاید **بیت** کس عسل
بی نیش ازین دکان نخورد **؛** کس رطب بی خار ازین بستان نچید **؛** و هرگاه که برین نکته واقف شدی و حقیقت
این حال بر روی منکشف گشت نه از غصه خار آزار گیتی چون ابر خزانی اشک ملالت باید بارید
و نه بر جلوه گلهای تازه عذار این چمن چون نسیم بهار طرح طرب باید انداخت که نه غم او را مداراست
و نه شادی او را قراری **نظم** درین هستی که پایان نیستی روز **؛** نباید شد بهست و نیست خشنود چنان
آب جوی آتش نشانده **؛** بنجی خیر و آنکه در استان سرقه هند **؛** سیا هر و عاری ندارد بجز داد و ستد کاری
ندارد و پس قصه دزدان و زر بیرون بردن و او را بسته بچاه افگندن بتمامی باز راند بوزینه گفت
خوش باش که **؛** در نومیدی بسی امید است **؛** پایان شب سیه سپید است **؛** من بقدر طاقت
در تدارک این خلل سعی خواهم نمود و اهم مهمات خلاص کردن تست پس بندهای سیاح بگسیخت
و او را بخانه که از خس و خاشاک فراهم آورده بود رسانیده میوه های تر و خشک حاضر گردانید و
التماس کرد که امروز ازین خانه بیرون مرو و با دل فارغ سر بر بستر آسایش نه تا من باز آیم
و از پیش سیاح بیرون آمده پی دزدان برداشت و در عقب ایشان روان شد اما دزدان
رخت و زر بر داشته همه شب راه رفته مانده و کوفته بسرچشمه رسیدند خواب بر ایشان غلبه کرده
رختهای سیاح را از پشت باز گرفتند و بدل مطمئن بخواب رفتند جایگاه بوزینه بسر
وقت ایشان رسید و ایشان را غافل یافته فرصت غنیمت شمرده پشتواره رخت را بشکافت
و اول بدره زر را برداشته بگوشه برد و در خاک پنهان کرده باز آمد و ایشان همچنان خفته بودند

حس احساس — feeling

بشتاره

کیباره

که بار دیگر رختهای اورا بر دو جای مخفی ساخت حاصل الامر تمام رخوت سیاح را با بعضی از وصلهای
دزدان که بران قدرت یافت برداشته بجاها پنهان کرد و از دور بر بالای درختی مترصد کار
ایشان قرار گرفت زمانی برآمد دزدان از خواب درآمدند چون از زر و رختها نشانی ندیدند
سراسیمه و حیران هر طرف دویدن آغاز نهادند یکی که بر اقران دیگران بجودت ذهن فایق بود گفت ای
برادران این سرچشمه جای آمد شد آدمیان نیست و دیگر اثر اقدام انسانی بر حوالی این چشمه
نمی نماید این صورت بهیچ نوع از آدمی صادر نشده غالب ظن من آنست که این سرچشمه جای پریان
دیو است و ما گستاخانه اینجا آمدیم و دست و پای دراز کرده خوابیدیم این حرکت از قوم
ایشان واقع شده و هنوز جای شکر است که قصد قتل ما نکرده اند صواب آنست که زودتر بگریزیم
و نیم جانی که مانده تنک پای بدر بریم نظم هست درین بادیه دیو لاخ ❁ خانه جان تنگ و غم
دل فراخ ❁ هر که درین راه کند خوابگاه ❁ یا سرش از تن برود یا کلاه ❁ پس دزدان با دل ترسان راه
گریز پیش گرفتند و بوزینه از معاودت ایشان خاطر جمع کرده بخانه مراجعت کرد و صورت حال
باز گفت و آن شب سیاح را نگاه داشت و بامداد که دزد شب بالماس ظلمانی از خزینه خورشید
نورانی گریختن گرفت و سیاح مهر جهانگرد از بند شب خلاص یافته روی بمقصد نهاد بیت چو ظاهر
گشت در صحرای افلاک ❁ درست زر زیر توده خاک ❁ بوزینه سیاح را بدان سرچشمه برد و رخت و لباس
او که در آنجا دزدان برده بودند پیش آورد و سیاح بحق خود قانع شده رخوت ایشان را از طرف دیگر
و بوزینه را وداع نموده روی بشهر نهاد قضارا گذرش بدان بیشه که مسکن ببر بود افتاد از
دور ببر غران چون شیر ژیان نمودار گشت و سیاح از و ترسیده خواست که احتراز نماید ببر آواز
داد که ایمن باش مصرع ما راحق نعمت تو یاد هست هنوز ❁ پس پیش آمد و عذرخواهی و مبالغه
بسیار نمود و التماس کرد که یکساعت توقف فرماید سیاح بنابر رضای خاطر او متوقف شد و ببر در
طلب تحفه که لایق مهمان باشد بهر طرفی گشت تا بدر چهار باغ دختر شاه رسید و در باغ آمد دختر را
دید که بر لب حوضی نشسته و پیرایه قیمتی در گردن دارد ببر بیک سر پنجه او را نابود کرد و
پیرایه اورا که بها بود بنزد سیاح آورد و رسم اعتذار بجای آورد و این دختر شاه که دختر بزرگ
بجهت جواهر کشته بود حق تعالی که دل بسته او را بخون آن دختر مواخذه گردانید پس سیاح نیز

ملاطفت او را بمعذرت کرده روی بشهر آورد و از حال آشنایی زرگر براندیشید و بخاطر گذرانید
که از بهایم و سباع حسن عهد مشاهده کردم معرفت ایشان چندین ثمره داد اگر زرگر را از وصول من
خبر دهند هر آینه بتقدیم من انواع اهتزاز خواهد نمود و در تقدیم ابواب لطف انواع تکلف
لازم خواهد داشت و بامداد به معاونت او در شهرهای زر بقیمت تمام فروخته خواهد شد و این سرمایه
که گنجینه جواهر است به بهای نیک در گذر خواهد رفت که بصارت او درین باب وقوفی وافر و نرخ
هر یک از آن بیشتر از دیگر است سحرگاهی بعد که سیاح بشهر رسید و در آن وقت آوازه قتل دختر شاه
در شهر افتاده بود و خلق سراسیمه روی ببارگاه شاه نهاده بودند زرگر نیز جهت تفحص آن حال از
گوشه خلوت بیرون آمده میخواست که یکی از یاران را ببیند و کیفیت الصورت را استفسار نماید
ناگاه سیاح بنظر وی در آمد او را با جلال و اکرام تمام بمنزل خود برد و بعد از رسوم پرسش دیگر
باره واقعه خود و دور ماندن از ملازمت پادشاه و انحطاطی که در مرتبه او واقع شده بود
و مبلغی مال و منال که از دست او رفته بتفصیل باز راند سیاح او را تسلی داده گفت ای برادر
اگر در اسباب معیشت تو نقصانی پدید آمده و از کار ثروت تو بنند باد حوادث هم شکست غم
مخور که مرا از دستی چند هست و سرمایه نیز دارم مشتمل بر جواهر بسیار و تو در شناختن زر و گوهر صاحب
بصرتی از روی اهتمام و شفقت از آنها بفروش و هر چه خواهی بردار که در آن مضایقه نیست
زرگر سرمایه را طلبید چون نگاه کرد سرمایه دختر ملک بود تازه روی آغاز نهاده سیاح را گفت
که قیمت این جواهر زیاده از آنست که محاسب وهم از عهده شمار آن بیرون تواند آمد
دل خوش دار که همین عنایت خاطر ترا فارغ کردانم و تو اینجا بسلامت بنشین تا من بیایم پس
با خود اندیشه کرد که فرصتی بزرگ یافتم و غنیمتی شگرف بدست آوردم اگر اهمال ورزم و از آن
ضایع کردانم از فواید حزم و حظ بی بهره خواهم ماند و بس ازین مزاج پادشاه با من متغیر بود
و درین محل که خبر قتل دختر او رسیده هر آینه متالم و اندیشناک است و قاتل دختر را می طلبد هیچ
وسیله به از آن نیست که سیاح را بدست شاه سپارم تا بقصاص رساند شاید که ملک از من خشنود
گردد و باز بمرتبه خود ترقی نمایم آنگه غیرت بر غدر قرار داده بدرگاه ملک رفت و خبر داد که
کشنده دختر ترا با سرمایه گرفته ام شاه او را طلبید و سرمایه را دیده کس فرستاد تا سیاح را حاضر

کردند

کردانیدند بیچاره چون هیچ کار را بر نیز زد گرالگفت **مه** کستی مرا بدوستی کرکس نشسته بود زمین
زار زر کسیج هرگز بد نیمتی **شعر** این سزای معیت وهر اید چند ین جرای من ملک کان مزاو که کناه
کارست واین سخن را برای مکافات بد کرداری میکویند و بیرا بیز مصداق این مظنه شد بعو بعد
تا او را کرد شهر بکردانند و محبوس ساختند روز دیکر که از شرط تعزیه پرداختند بقصاص بر سانند در آن وقت
که او را کرد شهر میکردانیدند مادرش از بالای باره دیده نظاره کشوده بود چون بار خود را بدان حال
دید بر وی او افتاد و بعد از آنکه او را بنزدان باز داشتند بنزد یک وی آمد و بر صورت واقعه اطلاع
یافته بگریست و گفت ترا گفته بودم که آدمی بد کوهر وفا ندارد و در مقابله حسن و یاری طریقه
دغلی و جفاکاری بجا می آرد نشنیدی و من همان روز که روی از قول یار بر تافتی و مناصحت
خانی از بیم اغراض قبول نکردی دانستم که مآل کار تو بندامت خواهد انجامید و من همان
روز قرها وطمع بریدم که عنان **ل** بشنید الکف شیرین داد سیاح کفت ای دوست مهربان
حالا که نمک ملامت بر جراحت من می ریزی جز سوز دل و اضطراب خاطر چیزی حاصل نمی
شود و مرا همین رنج بس از ناشنیدن آن موعظه **مصرع** بد نام شهر کشتم و رسوای خرد ما هم **ت**
حالا چاره اندیشی که دفع این غایله و علاج این واقعه تواند بود مار کفت دیروز مار در شاه
را زخمی زده ام و همه اهل شهر در معالجه آن عاجز اند این کیاه دار علی الصباح که نزد تو
آیند و کیفیت علاج طلبند بملازمت ملک ری و لیس از آنکه صورت حادثه خود بعرض کرده باشی
این کیاه را بده و تا بخورد و شفا یابد و شاید که بدین نوع خلاصی و نجاتی دست دهد سیاح
کفت ~~عند ملکوی توحق بخواهد کی من از عهده این بیرون نتوانم آمد و مار بسوراخ خود رفت~~
دو وقت صبح ببام کوشک پادشاه برآمد و از روزنه آواز داد که علاج مارکزیده نزد سیاح
بیکناه است که ملک وی را بزندان کرده در آن وقت ملک بیالین مادر نشسته بود و غم موت
دختر و اندوه مادر با هم جمع شده و در علاج زهر مار با اطبا مشورت میکرد چند آنکه به تریاقات
و دفع معالجه نمود بفایده نمیداد چون این آواز بکوش شاه رسید فرمود بینند که بر بام چه
کس است و این سخن از کجا میکویند چند آنکه پاسبانان تفحص کردند اثری ندیدند حال بر آن افتاد که آدمی
نبوده هاتف غیبی این صدا در داده سیاح را از زندان بیرون آورده نزد ملک بردند و تحقیق قضیه

٨ نگاه

[illegible]

بربام

علاج مشغول گشتند سیاح گفت ای ملک همیشه درگه عدل و جناب احسانت چو کعبه مقصد
حاجات اهل عالم باد علاج این زهر هر دو منت همین ستانت ملکه جهان صحت خواهد یافت اما طمع
میدارم که نکته از حال پریشان خود بمسامع جلال رسانم و از عدل ملک میبد که بکنف گوش هوش
با صفای حال مظلومان بکشاید نظم چنان خسپ کاید فغانت بگوش اگر داد خواهی بر آرد خروش
دریغ دستگه هر که بیدار نیست چه داند دی او در آزار نیست دل ملک از راستی قول سیاح
واقف شده و بطریق لطف فرمود که حال خود را از ابتدای تا انتها تمام باز گوی دید هشت
حکایت خود را تمام تقریر کن سیاح از روی جرأتی که در ربت گویان را باشد دلیروار قصه خود را از ابتدای
خود فرو خواند و در اثنای آن گناه بر ضمیر پادشاه روشن شد پس آن گیاه را با شیر اضافت کرده
بملکه داد بوی ایحال اثر صحت پدید آمد ملک را طبعی فراخور همت پادشاهانه عنایت فرمود و زرگر
پای دار انتظار سیاح میکشید بار فدتر گشته گرد دو وزرها باد با خود زند پادشاه بتقرب و جاه
که داشت برسد ناگاه مثال ملک در رسید که بعوض سیاح زرگر را بر دار کشند و حد افترا در آن زمان آن
بود که اگر نامی کسی را در بلای افکندی چون افترای او در آن ظاهر گشتی و غرضش که در ضمن آن
عمل پوشیده بودی آشکار شدی هم بدان عقوبت که در حق متهم مظلوم خواستندی که
بجا آورده شود در حق آن کذاب عجالت تقدیم افتادی بهمان دستور آن حق ناشناس بی
وفا را که نه روی فتوت دیده بود و نه بوی مروت شنیده بر دار کشیدند و عرصه وجود را از
لوث شخص ناپاک او که مجمع غدر و فساد و منبع جور و اغضاد بود پاک ساختند و بمکافات فعل
و مجازات عمل خود رسید نظم درین دار المکافات آنکه بد کرد نه با جان کسان با جان خود کرد اگر خواهی
نکو باشی نکو باش همیشه رستگار و راست گو باش اینست داستان پادشاهان در اختیار
مقربان و تفحص حال متعلقان و اگر ملک حلب آن بد اصل بی ادب را تربیت نکردی و حرص متعرض
خون ملکزاده نشدی و بطریق جبر ابر بچه پیر گشته نگشتی و اگر گوش باستماع قول مظلوم سیم
دیده نگشادی حق از باطل و راستی از دروغ ممتاز نشدی و سلاطین باید که بی احتیاط کسی را
تربیت نکنند و بیدیهه در حق کسی سیاست نفرمایند و یقین بشناسند که هر کز نیکوکاری ضایع
نشود و جزای بد کرداران بهیچ وجه در توقف نماند پس درین وقت که فراموش قضا بارگاه

دولت ایشان برافراشته است و کار فرمای قدر نوبت کامگاری و جهانداری با ایشان
گذاشته سعی نمایند تا کاری که موجب نیکنامی دنیا و سبب نجات و درجات عقبی باشد از ایشان در
وجود آید نظم هر مدتی نظر بکسی میکند سپهر ٭ هر نوبتی زمین بکسی میدهد زمان ٭ چون کار جاودان متصور نمی
شود ٭ خرم کسی که ماند ازو نام جاودان ٭ والله اعلم بالصواب باب چهاردهم در عدم التفات
بانقلاب زمانه و بنای کار بر حضور قضا و قدر نهادن ٭ چون رای کشورگشای این داستان پرفایده که گنجی بود مملو از جواهر
حکمت و خزانه مشحون بنقود موعظت استماع نمود از حکیم کامل ذو فنون بجان و دل ممنون
گشته گفت نظم ای تشنگان بادیه شوق یافته ٭ از بحر طبع روشنت آب زلال علم ٭ برداشته
تصدیع ضمیر منیرت بدست فکر ٭ روزی هزار بار نقاب از جمال علم ٭ تصدیع ملازمان جناب حکمت
نصاب از حد گذشت و زیادت اقدام بر ابرام بسرحد بی ادبی کشید و نزدیک آمد که طناب
اطناب بریده گردد چون التفات نموده مرا از محتوای وصیت سیزدهم آگاهی دادی و داستان
ملوک در تربیت ندما و متعلقان شنیدم و بر خللهایی که از صحبت اراذل و مصاحبت
اسافل پدید آمد مطلع شدم اکنون عنایت فرموده مضمون وصیت آخرین بتفصیل باز
باید نمود و درین معنی سخن باید فرمود که چرا جوانمرد عاقل و دانای کامل بسته بند بلا و خسته
زخم عنا میباشد و لئیم جاهل و نادان غافل در فراغت و رفاهیت روزگار میگذراند نه ازار
عقل و کیاست دستگیری کند و نه این را جهل و حماقت از پای در می آرد و دیگر بگوید که وجه حیلت
در جذب منفعت و دفع مضرت چیست و بچه تدبیر از میامن سعادت محظوظ توان شد و بکدام
جاده ره بمنازل مرادات توان برد برهمن جواب داد که ای ملک دولت و سعادت را مقدمات
و اسباب هست که چون کسی آنها را بدست آرد سزاوار جاه و مکنت و شایسته عز و رفعت
گردد اما نتایج و ثمرات آن بتقدیر ازلی متعلق است و اصل همه قضای الهی و حکم پادشاهی
تواند بود و با مقتضای قضا و قدر وسایط ضایع و باطل باشد چه بسیار دانایان باستحقاق
دولت از قوت یکروزه محروم بودند و بسی جاهلان بی استعداد بشوکت و مکنت بر سریر
سروری بنشستند نظم گنج شاهی دهند دونان را ٭ بهر بینند نیم نان ندهند ٭ سفله بر صدر
بود اهل دانش را ٭ بغلط ره بر آستان ننهند ٭ و هرآینه این حالت جز وابسته حکم یزدانی و فرمان

raised.
روشنت
vexation
+thirteenth.
+dependants.
+folly.
+obtaining
وسایل

سبحانی نتواند بود و هر چند کسی را حرفت تمام باشد که بدان وجه معاش سر انجام تواند نمود یا حرفه و فایده
که از آن اسباب معیشت مهیا تواند ساخت یا جمال زیبا که دلها صید کرده جذب منافع تواند کرد چون
قضای ایزدی با آن یار نباشد هیچ ثمره نخواهد یافت و از مقدمات هنر و جمال و خرد و کمال نتیجه
چندانی نخواهد یافت و پادشاه زاده این مسئله را بر دروازه شهر نسطور نوشته است و از و
یادگار مانده و این سخن را داستانی رنگین و قصه شیرین هست رای پرسید که چگونه بوده است
ابن گفت **حکایت** چنین آورده اند که در بعضی از بلاد روم پادشاهی بود کامکار و جهاندار
عالیمقدار با عرس بزرگ و همت بلند باز و دلیر و بدل هوشمند دو پسر داشت بانواع هنرها متحلی
گشته و باصناف فضایل آراسته **بیت** یکی دلها برحمت شاد کرده ❊ یکی جانها بعدل آباد کرده چون
شاه دعوت ایزدی را لبیک اجابت نمود برادر مهتر خزاین پدر بدست تغلب فرو گرفت و دل
ارکان دولت و اعیان حضرت را بکمند لطف و تلطف در بند آورد و بکمال تخلق و تملق
صید کرده بجای پدر بنشست **بیت** بفرخ تر زمان شاه جوان بخت ❊ بآیین پدر بر سر تخت
برادر کهتر چون دید که همای سلطنت سایه بر فرق فرقد سای برادر مهتر افکند و قاید دولت زمام
توسن ایام را بقبضه اقتدار و اختیار او سپرد اندیشید که مبادا نسبت بحال وی عذری انگیزد
و رخت رحیل بر راحله فراغ نهاده کربت غربت اختیار کرد و خطر سفر قبول فرمود و از غم و ناله
زاد و توشه برداشته روی براه آورد **بیت** ز شهر خویش ملولم سفر دارم ❊ بجز غم توشه ندارم چه توشه
بردارم ❊ شاهزاده تنها راهی دور و دراز در پیش گرفته آخر روز بسر منزلی رسیده بر تنهائی و
غریبی خود گریان و غزلخوان میگفت **بیت** هر دو کامم گرد چشم خونبار روان ❊ حال رفتن چون
بود این خود نخستین منزل است ❊ القصه آن شب تنهائی گذرانید روز دیگر که دلبر زیبا
روی خورشید از تتق افق جمال نمود و نگار خاوری از پس پرده نیلوفری عذار زرنگار
در خسار درخشان بر عالمیان جلوه داد **بیت** در مهر یکبار گردان سپهر ❊ بیاراست روی زمین را
بمهر ❊ ملک زاده ~~همراه شد شاهزاده~~ آهنگ رفتن کرد جوانی تازه روی سلسله موی با طراوتی
بی غایت و لطافتی بی نهایت با او همراه شد شاهزاده نگاه کرد محبوبی دید که گوئی قبای
حسن بر قامت او دوخته اند و دل ماه از شراره رشک جمال او سوخته خطی چون بنفشه تازه بر گرد

نسطور

[illegible]

گلبرگ الطافی دمیده یا دایره از عنبر تر بر صفحهٔ لاله سیراب کشیده بیت خطش چون مورچه بر آمن گل
که عنبر تیره می چیند ز سنبل ‌ خطی زنجیر کرده کشته ‌ خرد بر خطش گمراه گشته ‌ شاهزاده چون
این خط دلکش بر عذار آتش وش مشاهده کرد خطی عجب دمیده رخی بر فروخته چون سبزهٔ خلیل
کز آتش بر آمده با خود گفت یکبار بخت هجر از الفت مرافقت این جوان توان کشید
و در سایهٔ این گلعذار از تاب بادیهٔ اشتیار اما قوان یافت مصرع چه غم زاوار کی از اکه همراهی
چنان باشد ‌ پس آن دو یگانه جمع جوانی و آن دو نهال جویبار زندگانی بمصاحبت یکدیگر
خوش بر آمده بعیان با بر الم را گلستان ارم تصور میکردند و خارستان مشقت را نزهت
فزای جنت خیال می بستند ‌ نظم ‌ در دو جز غم از زلف تو در چنگ آید ‌ از حال بهشتیان
مرا ننگ آید ‌ ور بی تو بصحرای بهشتم خوانند ‌ صحرای بهشت بر دلم تنگ آید ‌ و در منزل دیگر
بازرگان بچهٔ هشیار کاردان [illegible] تدبیر و در وقت معامله [illegible] چالاک که در بیت خورشید
را از چار بازار فلک بدر بست [illegible] دی ‌ بیت ‌ حریفی چابکی شیرین زبانی ‌ [illegible] کارسازی کار
دانی ‌ بدین نوع بنوبت و نظر سعادت از صورت آن مناظرت تثلیث و تربیع یافت
روز سیوم دهقان زاده توانایی زورمند که در ابواب زراعت بصارت شامل و در اصناف
دهقانی مهارتی کامل داشت و برکت دستش در باغبانی تا بحدی بود که هر چوب خشک که در زمین
نشاندی مانند نهال بکمال رسیده میوه های تازه افشاندی و یمن قدم در دهقانی تا غایتی
که پای بر هر خاک نهادی بی آنکه تخم در وی فشاندی بر دادی ‌ بیت ‌ باغ ازو گشته تازه
و سیراب ‌ زرع را منتظم بدو اسباب ‌ مصاحب ایشان شد و بدین چهار کس که در هم پیوستند
خانهٔ مرافقت باتمام رسید و سر [illegible] اربعه ظهور یافت و یاران مهربان
بشادی صحبت یکدیگر غم احباب و اوطان فراموش کرده منازل و مراحل طی می نمودند و [illegible]
هم آرمیده دل می بودند ‌ بیت ‌ هر که با یار همنشین دوستان ‌ هست در گلخن میان بوستان
هر چه میجویی بصحبت قایم است ‌ بی زبانت کاری ناید نه دست ‌ دل ز هر یاری که غذایی
میخورد ‌ جان ز هر علمی صفایی می برد ‌ از لقای هر کسی فیضی بری ‌ ز قران هر قرین
[illegible] خوری ‌ چون ستاره با ستاره شد قرین ‌ لایق هر دو اثر ناید یقین ‌ بعد از قطع

مسافتی بعید بشهر لطف رسیدند و در کرانهٔ شهر برای آسایش و آرامش منزلی نیکو اختیار کردند هیچکدام را + suburbs.

زاد و توشه همراه نبود و درم و دینار نیز نداشتند یکی از یاران گفت حالا وقت است که

هر یک هنر و کفایت خودی باز نمائیم و بجد و جهد دعوتی نعمتی بدست آریم تا بفراغت روزی چند

درین شهر توانیم بود شاهزاده گفت کارهای دنیا بمقادیر الهی بازبسته است بکوشش و جد و جهد زیاده

تفاوتی دران پدید نیاید پس هر که از آدمیان خردمندتر باشد هر آینه در طلب آن خوض ننماید و عمر عزیز

را فدای مرداری که با وجود ناپایداری دشمن بسیار دارد نکند **نظم** این جهان مثال مرداریست

کرکسان گرد او هزار هزار + vultures ✿ این مر آن را همی زند مخلب (beak) ✿ وان مر این را همی زند منقار ✿ آخر الامر

بر رهند همه ✿ وز همه باز ماند این مردار ✿ روزی که در کارخانهٔ نحن قسمنا بینهم معیشتهم

قسمت یافته باشد بحرص و شره زیاده نشود و حاصل کار حریص جز وبال و نکال نباشد **نظم** ار چه

بس لقمه بدست آوریم ✿ بیشتر از روزی خود کی خوریم ✿ بس زیان آنچه نه روزی ماست اینهمه

نشو کش الیند دل خراب ✿ راه رضا گیر و خرسند شو ✿ حرص مکن و خرسند شو ✿ خوب روی گفت

حسن شرط معتبرست در ادراک نعمت و جمال سببی موکد در احراز مال و ثروت هر کجا حسن + opulence.

جمال جلوه کند مال از آن تابع خواهد بود و هر گاه ظرافت ظهور نماید رافت و مهربانی بدان + jesting.

اتصال خواهد یافت **بیت** ناچار هر که صاحب روی نکو بود ✿ هر جا که بگذرد همه حسنش برد بود

بازرگان بچه نیز نقشی از صفحهٔ حال خود فرو خواند و گفت سرمایهٔ حسن در بازار معامله نقدی

کم بقاست و اندک زمانی را از سرمایه سود خبری بدست نمی ماند منافع رای راست و فواید

تدبیر درست در کارشناسی و معامله گذاری بر همه اسباب تفوق است و هر که سرمایهٔ معاش

بدست نماند و در تدارک آن جز وقوف بر معاملات پای مردی نخواهد نمود **بیت** اگر اساس عمل

بسر خرد نهاده شود ✿ در فراغت دل بر رخت گشاده شود ✿ دهقان زاده گفت عقل و تدبیر همه

جا بکار نیاید و همه وقت از و فایده روی نماید و اگر دانش در حصول دولت مدخلی داشتی بایستی

که هر که بدانائی از همه بیش و برای و رویت از همه در پیش بودی لوای دولت او در فضای

سلطنت برافراشتندی و نهال سعادتش بر کنار جویبار جهانبانی کاشتندی در نسخه گویا

غلط شده و ما بسی خردمندان را در زندان احتیاج مقید دیده ایم و کسانی را که از گلزار کفایت

وکاردانی بو بهی تدبیر نشستند در بوستان تنعم و بالداری تماشاکنان مشاهده کردیم و گفته اند
بیت فلک بمردم نادان دهد زمام مراد ۞ تو اهل فضلی و دانش همین گناهت بس ۞ پس ترک
کسب و مباشرت مجاهدت مردم را در معرض کامکاری و مسرت در آوردن و وسایل هنر و فواید
حرفت بر نور شادکامی و بهجت آراسته کرد نظم کسب کن تا ز دست آری ۞ که ز عقل تو
هیچ نگشاید ۞ شاه با آنکه تخت دارد و تاج ۞ بر کاسبان بود محتاج ۞ چون نوبت سخن بشاهزاده
رسید التماس نمودند که شما نوعی دیگر نیز درین باب نکته بیان فرمایید و از سر این مقوله که در
میان است شمه باز نمایید شاهزاده فرمود که شعر ما از روی فقر و قناعت نمی بریم ۞ با یار
بگوی که روزی مقدر است ۞ و من بر آن هستم که پیش ازین شمه از حقیقت آن تقریر افتاد
و سخن رفیقان را نیز که میگویند به هر آینه حسن سرمایه عقل و کفایت کسب چیزی بدست
آید منکر نیستم اما مدعا آنست که اگر جمال حکم قضا از پس پرده بجلوه نیاید کوکب نور افشان
حسن از افق اقبال طلوع نمی نماید و تا کارگذار تقدیر در دکان مشیت نگشاید متاع
حسن و کفایت در بازار قبول رواج نمیتواند یافت فایده مایده کسب بتوالی
نیست که بحواله تقدیر از بی نصیبی هنرمندان گردد و نفع کشت و زرع توشه خوشه
نیست که از خرمن لم یزلی ارادت بمزارعان مزارع حرفت رسد و بی مقتضای
مشیت ربانی هر رقمی که اندیشه انگیز بر لوح خیال کشد آخر نقش خرابی پذیرد و از شوق
که غیر نصیب جوان مد تدبیر پس از عاقبت رنگ افسانه گیرد ۞ چه نقشها که برانگیختیم و سود
نداشت ۞ فسون ما که بر او گشته است افسانه ۞ پس محقق شد که اگر حق تعالی خواهد مقصود
هر کس بی محنت و تعب در دست او آید و اگر اراده ایزدی بحصول آن تعلق نگیرد جد و جهد هیچ
فایده نمیدهد پس حکم الهی را گردن باید گرفت و سر تسلیم بر خط تقدیر باید نهاد و گفته اند
مصرع در ما نیست مارضا بقضا دادن است و بس ۞ چنانکه آن پسر دهقان مهم خود بعنایت
الهی تفویض نموده باندک زمانی بر مطلوب خود دست یافت و از قید محنت آزاد شد
مصاحبان پرسیدند که حقیقت او چگونه بوده شاهزاده گفت حکایت چنین آورده اند که در
شهر اندلس دهقانی بود با دست و دل گشاده و ... نعمت دست بهم داده و وقتی از اوقات

دخلش بر خرج بیفزود و سیصد دینار زر جمع کرده بدان مایه زر بیک دل خوش شادی و بهیچ وجه قدری

از آن در وجه نفقات خود صرف نمیفرمودی هر روز بصره زر پیش آورده شمار کردی و بدان

زعفران طرب افزای لب عیش را خندان ساختی مصرع زان میوه زعفران نشد که چون

زعفران شادی انگیز شد روزی بطریق معهود آن زر را شمرده و در صره کرده بود و میخواست که جای

مضبوط نهد دوستی عزیز بدر خانه او آمد و آوازه داد دهقان از بیم آنکه در نیاید و بران زر دست

رخشنده روی که بحکم استر ذهبک او را در حجاب خفا باید داشت مطلع نگردد و باضطراب آن

همیان برداشت و در سبوی آب انداخت و با یار خود جهت مهمی ضروری عزیمت دهی

نمود و هنگام رفتن زن را مبالغه کرد که طعامی ترتیب نماید چون دهقان برفت خاتون

خواست که آتش برد سبو را از آب تهی دید برداشت و بر در خانه آمده منتظر آنکه کسی از آشنایی

بگذرد ناگاه قصاب را روستایی قصاب جهت گاو خریدن بدیه آمده بود آنجا رسید و زن دهقان

را آشنا در نظر آمد زن او را التماس نمود که متحمل این زحمت شود و گفت مقداری آب از برای

من بیار تا حق آشنایی گزارده باشی و صواب شکری فرومانده یافته روستایی قبول کرد

و آن زن سبوی را که صره زر در وی بود بوی داد قصاب سبو بر پشت نهاده بطلب آب

روان شد و در راه حرکت چیزی از درون سبو احساس کرد رسم تفحص بجای آورده صره زر

دید بنشاط تمام در آستین تملک کشید و گفت مصرع دولت آنست که بی خون دل آید بکنار

ورنه با سعی عمل باغ جنان این همه نیست سپاس و منت حضرت عزت جل شانه را که بی

شایبه محنت در مقابله رنج و اذیت نعمتی وافر بخشید و ثروت که تمام عمر ارزانی داشت حالا شکر

گذاری این دولت و نعمتی غیر مترقب لازم باید داشت و این زر را جهت روز احتیاج ذخیره

می باید نهاد پس روستایی را از شادی زر آب سبو فراموش شد و برزی که همراه خود داشت گاوی

جوان فربه خریده عزیمت خانه کرد چون از شهر بیرون آمد اندیشه نمود که اگر این صره با خود

دارم از خوف دزدان ایمن نتوانم بود و اگر در شهر جایی دفن کنم از مشغولی خاطر و وسو

سه مجوشند نتوانم زد و بر هیچکس اعتماد نیست که بامانت بدو توان سپرد مصرع مجوی رسم

امانت درین زمانه که نیست مصلحت آنست که این صره را در حلق گاو نهم و بنوعی سازم

که بهلاکه

که بگلوی گاو فرو رود و بعد از انکه ذبح کرده باشم صره زر با تبسم برداریم پس گاو بیچاره را
بدان مشقت مبتلا گردانید و چون گوساله سامری اورا کنج زری ساخته روی بوطن آورد
قضارا در راه پسر پیش آمد و مهمی چند که در دیهه سانح شده بود و مهم تدارک آن فی الساعت نمود
بایستی باز رانده قصاب جهت کفایت شهر معاودت کرده گاو را به پسر سپرد و درین محل دهقان
با یار خود از دیهه مراجعت کرده بخانه می آمد و دهقان نذر کرده بود که گاوی فربه قربانی کند
چون گاو فربه بدست پسر قصاب دید بخریدن آن متوجه شد و از انچه قصاب نام توقع سود
داشت چیزی زیاده داده بیع کرد و گاو را بخانه آورده طرح قربانی افکند درین حال قصه
زر بیادش آمده قصد کرد زر از ان موضع بردارد و جایی دفن کند چندانکه در سبو بیشتر
جست کمتر یافت از زن پرسید که سبو کجاست زن صورت حال باز راند و دود از دل دهقان
بر آمد و دیده حرص از حسرت زر بیکریست و خرد عاقبت اندیش بر رسوای حال او بخندید
~~بیکریست~~ بیت جماعتی که نبینند بهر مال و منال ❊ یقین بدان تو که بر خویشتن همی خندند ❊
دهقان ساعتی در ورطه تحیر و تفکر افتاده و زمانی در غرقاب تحسر اضطراب کرد و از روی بتعلل
رضا بقضا داده دل بتسلیم داده میگفت مصرع بکشد استیم تا کرم او چه میکند ❊ پس بفرمود تا گاو
را قربان کردند چون کارد بشقبه احشای گاو رسید چشمش بصره زر افتاده از فرح مدهوش
گشت و چون بهوش آمد صره زر برداشته از لوث پاک کرده زرها بیرون آورد و بهر زبان
درستی برداشتی و بوسه داده بر چشم مالیدی و بجای باز نهاده میگفتی مصرع هرگز خللی برو مرز
کارت مرساد ❊ و با خود اندیشید که این نوبت بچنین امری عجیب و سری غریب که هیچ دیده ندیده
و هیچ گوشی نشنیده این زر بدست آمد بعد ازین جای این صره جز کمر من نخواهد بود و یک
لحظه بی او بودن متصور نخواهد شد بیت جدای از تو تصور نمی توان کردن ❊ کسی ز جان گرامی
چه سان جدا باشد ❊ از ان پس مرد دهقان همواره صره زر با خود داشتی و خاتون او را بدان
ملامت میکرد که این عمل از طریق توکل دورست که ذخیره نهادن بر رزاقی حق اعتماد نانمودن
هست و بحکم فابتغوا عند الله الرزق روزی از خزانه کرم او باید
جست عاقل کامل نیست که در جمع مال حرص نماید و دیده توکل بفیاض حقیقی که هیچ فرد از خوان

فرموده

احسان او بی بهره نیست بگشاید و یقین بداند که هر آنچه در ازل مقدر شده و با کم نیز لم یزل مقدر

زیاده و نقصان بدان راه ندارد **مصرع** که در پیمانه تقدیر بیش و کم نمیگنجد ❊ دهقان گفت ای زن

در عالم اسباب از ملاحظه وسایط چاره نیست بصورت محافظت اسباب می باید کرد و بمعنی

نظر از تعویض ایشان بغیر توکل می باید چشید **مصرع** غافل منشین که عالم اسباب است ❊ اسباب نگهدار و توکل

مخلص زن دم درکشید و دهقان صره زر در کمر بسته بکار خود مشغول شد روزی در چشمه غسل میکرد

و صره زر از کمر گشاده بر کنار چشمه نهاده بود چون فارغ شد جامه پوشیده و زر همانجا فراموش کرده

روی براه آورد متعاقب او شبانی با باب داوران گوسفندان آنجا رسید و صره زر بر لب چشمه دید

بر فور برداشت و با وفور سرور و نشاط تمام باز گشت و بمنزل خود آمده بشمرد سیصد دینار

بود با خود گفت این عقد تمام است و هر چه ازین بر دارم نقصانی باینای این عدد راه

یابد و شاید که دیگر باره بدین عقد نرسد و در ضرورتها صبر باید کرد و این مبلغ را جهت روز

بینوایی ذخیره باید ساخت پس آن ساده دل مهمل مشغول مرور هر روز زر به بغل در کشیده و خاک محنتی

بر لب حالهای شبانی بیش گرفت اما چون دهقان را از زر یاد آمد با دل پرخون باران

حسرت از دیده باریدن گرفت و در صد اندوه و تیمار از نمان و بسیار دویدن آغاز کرد بسیار

بجست و بمقصود نرسید آخر الامر مغموم و محزون بخانه باز آمد و صورت حال با عیال باز نمود

دل زن از غصه شوهر مالامال بود چون کیفیت واقعه بشنود زبان ملامت گشوده گفت

ای بی عاقبت بر حفظ آن زر این همه مبالغه نمودی و در نفقه امساک ورزیدی و معیشت

بر عیال تنگ گرفتی اکنون در حسرت آن غمناک و گریان می باش دهقان گفت راست

میگویی **بیت** بدرد دوری اگر مبتلا شدیم سزاست ❊ چو روز وصل نگفتیم شکر نعمت خویش

محض غلط و غلط محض بود که در ادخار سعی نمودم و از اهل و عیال باز گرفته در نگاه داشت

آن مبالغه کردم هیچ عاقل این کند که صره زر بر کمر بسته شب و روز محنت کشد و از برای

اسباب نسیه برنج نقد گرفتار شود و ناگاه از کارخانه تقدیر نقشی که هیچ بر لوح تصور نقش باشد

پدید آید **نظم** و چون منی بگرداب تحیر در افتاده ❊ از ساحل نجات دور مانده ❊ آنکه گهر

دارد و کان میکند ❊ جان زبرای دگران میکند ❊ چند بافزون خوری ❊ سیر و مست

[Margin: میکنی — ای — غ افزون; + more or less; + left.; + afflicted.; + expenses. & parsimony]

چراخوان خوری ؛ چند کسی از پی بیشی کنند ؛ کوش بخرسندی و باش ارجمند ؛ پس دهقان
بتوبه و انابت اشتغال نمود و نذر کرد که دیگر مال ذخیره ننهند و هرچه بدستش آید بی توقف
انفاق نماید پس بتوکل توسل جسته مصالح خود بحضرت معبود تفویض نمود و بقضا رضا
داده سر انقیاد بر خط تسلیم نهاد و بنشست و تکیه بر کرم کارساز کن و از انجانب شبان
صره زر در بغل گوسفندان میچرانید روزی بر حوالی چاهی بهمان کار اشتغال داشت که ناگاه
جمعی سواران از دور پدید آمدند شبان از خوف آنکه مبادا آن زرها ازو بستانند صره را در آن
چاه انداخت و آخر روز بود گوسفندان را بجانب خانه روان ساخت متعاقب رفتن
او دهقان بهمان راه بجانب خانه خود میرفت بادی سخت وزیدن گرفت و عمامه
او را در ربوده بهمان چاه انداخت دهقان بجهت عمامه در چاه فرو شد و دستار
خود میجست ناگاه صره زر [illegible] آمد مصرع گلی با جستی یاقوت یافت ؛ شکر الهی بجا آورده
باز گشت و فضل [illegible] در میان نهاد و چون شمار کردند همان سیصد دینار بود
دهقان گفت اینک خداوند تعالی همان مقدار که از من کم شده بود از غیب رسانید پس
به نذری که کرده بود وفا نموده مال بذل کردن گرفت بعضی بر عیال نفقه میکرد و برخی
که در راه خدا صرف میشود و دویست دینار خرج کرد اما شبان شبانگاه دل از مهم گوسفندان
جمع کرده بسر چاه آمد و یوسف زر روشن روی خود را در چاه ندید یعقوب وار نفیر و اسفا
بر کشید و گفت مرا بعد ازین زیان از سرمایه حیات چه سود باشد و از حسرت آن محبوب
جانی از عمر و زندگانی چه راحت و لذت رسد ؛ بیت نعمت دیده نخواهم که بماند پس ازین ؛
ماند چون دیده ازان نعمت دیدار جدا ؛ پس شبان روزان و شبان متاسف و حیران
میگشت بعد از مدتی بشهر آمده گذرش بر زاویه دهقان افتاد و دهقان بر حسب
عادت کرمی که داشت شبان را ضیافت نمود و بعد از خوردن طعام از هر نوع سخن
در میان آورد و شبان حکایتی میگفت لیکن آثار ملالت تمام از کلام او ظاهر
می شد [illegible] تا در میان سخن گفتن بی اختیار رنگ اشک حسرت از دیده می بارید
دهقان سبب گریه و دل مشغولی پرسید شبان گفت چگونه شکسته دل و پریشان خاطر نباشم

که **بیت** آنچه از من کم شده گر از سلیمان گم شدی ⁂ هم سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی ⁂ بدانکه سیصد
دینار زر داشتیم و قوت دل و راحت جان و نور بصر و سرور سینهٔ من از آن بودی فلان
روز بترس ظالمی چند در فلان چاه انداختیم دیگر از وی اثری نیافتیم دهقان از استماع
این سخن آشفته برخاست و پیش زن رفت و گفت این مال که ما روزی حلال نپنداشتیم
و دست اسراف و اتلاف باو دراز کرده بیدریغ خرج میکردیم حق این مهمان بعهده است
و ما بسبب غفلت در ورطهٔ عجز و وبال افتادیم اکنون محقق که مانده است بطریق هدیه بدو
تسلیم باید نمود و از افشای این راز احتراز باید کرد والا تمام مال مطالبه نماید و ما
از ادای آن عاجز آئیم ⁂ زن با او درین باب موافقت نمود و گفت حق مستحق باز باید
داد و با قناعت و توکل در باید ساخت تا حق سبحانه تعالی عوض آن باز دهد هر که یقینش
بتوکل کشید ⁂ هر چه مقصود بود از دری بدید ⁂ دهقان صد دینار که باقی مانده بود بطریق تحفه پیش
شبان نهاد شبان ممنون گشته زر برداشت و تعداد نمود و صد دینار تمام بود با خود گفت
این مقدمه دولتیست و امیدوارم که باقی نیز بدست آید حالا این را نیکو محافظت باید
نمود تا نوبتی دیگر بچنین محنتی در نیفتی که لا یلدغ المؤمن من جحر مرتین پس
چوب دستی سطبری که داشت که گوسفند از آبدان چرانیدی پاره از وی مجوف ساخته زرها
در وی تعبیه نمود تا کسی را بران اطلاعی نیفتد روزی بر کنار رودی بزرگ ایستاده بود
چوب دستی بی اختیار از دست او در آن رود افتاد هر چند جهد کرد که بکف آرد نتوانست
و گذر آن آب بر در شهر بود قضا را دهقان بر لب آب غسل میکرد عصائی دید که آب بجانب
او می آورد برگرفت و بخانه برد خاتونش طبخ میکرد و هیمه تمام نمانده بود دهقان عصا را
شکستن گرفت تا طبیخ را بدان تمام سازد که ناگاه درمیان چون طبق فلک انجم پر زر شد زرها
برداشت و بشمرد صد دینار بود بسجدهٔ شکر در افتاد و دیگر باره دست بذل و انفاق
بگشاد دو سه روزی بر آمد باز شبان بمنزل دهقان رسید و از نوبت اول سراسیمه تر
بود دهقان کیفیت حالش تحقیق نمود شبان حال عصا و صد دینار بگفت دهقان بترسید
که راست بگوی که این زرها اول بار که از دست تو غایب شده بود از کجا بدست آوردی

از

+ require

+ tranquilized

بنج
دولتست

+ shepherd's

درهم

وجه نوع جمع کردی شبان صورت راستی باز نمود که فلان وقت در فلان سر چشمه
صره یافتم که درو سیصد دینار زر بود و در همان روز او را در فلان چاه انداختیم
و این صد دینار خود تو بمن هدیه داده بودی دهقان تبسمی کرد و گفت سپاس و ستایش
خداوندی را که حق در مرکز خود قرار گرفت بدانکه صره بر سر چشمه من فراموش کرده بودم و در
چاه نیز من یافتم و صد دینار تتمه آن بود که بتو دادم و باز عصا بدست من آمد و صد
دینار زینت که خرج می نمایم شبان متحیر فرو ماند و العقبة از بو العجبیهای دوران این مضمون
ادا کرد که مصرع معلوم شد که روزی کس نمیخورد غرض از ایراد این مثل آن بود
که تا یاران نیز سراسیمه نشوند و سر منزل قناعت از دست ندهند و قدم از دایره توکل
بیرون ننهند و از عجوبهای زمانه که نتیجه قضا و قدرتست غافل نباشند و فرصت
حیات را غنیمت شمرده بر [illegible] و جمال اعتماد ننمایند که حقیقت امور در پس پرده قضا مخفی
و مستورست مصرع کرا و[illegible]ست که انجام کار چیست القصه آن روز بدین ملاقات
بسر بردند روز دیگر که دهقان قدرت گل صد برگ آفتاب را در چمن افق بصد آب و رنگ بنمود
و سنبل غالیه بار شب تار در بنفشه زار سپهر پرده خفا بر روی کشید بیت چو لاله چرخ مهر
از سپهر نمایان شد شکوفهای کواکب ز دیده پنهان شد بزرگ پسر برخاست و گفت
شما فارغ باشید که من امروز از ثمره اجتهاد خود نصیبی بدست آرم و فردا که باید کمر تا باید
هر یک بنوبت تدبیر وجه معیشت بکنید دوستان بدین سخن همداستان شدند
و دهقان زاده بدر شهر آمده از شخصی پرسید که کدام کار درین شهر رواج دارد گفت حالا
هیزم و کشتی عزتی دارد و بقیمت تمام میخرند چون نزدیکی بکوه رفت و پشته[illegible]اره گران
از هیزم خشک در بسته بشهر رسانید بده درم فروخت و طعامهای لذیذ خریده روی بجای
یاران نهاد چون از شهر بیرون آمد بر دروازه نوشت که نتیجه کسب یکروزه ده درم است
حاصل الامر یاران [illegible] از روز از مایده دهقان زاده نواله عیش تناول نمودند دیگر روز که حسن
آرای [illegible]یان عالم [illegible] لمعه جمال با کمال رخسار گردانید بیت بروی
[illegible] عالم افروز بروان آورد [illegible] غرفه روزن چون زیبا روی را گفتند که امروز بجمال

خویش حیله اندیش که سبب فراغت و موجب رفاهیت یاران باشد چون آبرجا نشست و اندیشمند بجانب شهر روان شده با خود گفت از من خود کاری نیاید و بی مقصود نیز نتوانم برگشت فراق عجب مشکل افتاده نه روی نهفتن و نه یارای گفتن ست کارم از زلف تو درهم شد و مشکل است که کشادن نتوان پیش کس مشکل خویش درین فکرت بشهر درآمد و بخورد اندیشه ناگاه بسر کوچه بنشست ناگاه زنی پاکیزه روی آشفته موی که مال وافر و تجمل بیحد داشت بر روی نگذشت و چون آن روی دلنواز دید و خط دلفریب مشاهده نمود متاع صبر و شکیبائی بباد عشق برداد

رباعی
بد آن دم در دلش افتاد جوشی که بد آشد زهر هوش خروشی بزد دست و ز عصب

از مه بیفکند کمند دل کشی بر ره بیفکند کنیزک خود را گفت درین رخساره زیبا نگر که گل حور دار خجالت طراوت آن چون سمن بزرد و منفعل گشته و این قامت رعنا تماشا کن که سرو سهی از انفعال تازگی و لطافتش دست بر سر و پای در گل مانده سرو من از چمن جاه و دل آمد بیرون نسبتش نیست بدان سرو که از آب و گل است اگر حدیث آن لب گویم لعلیست شکر آمیز واگر رقم آن خط خوانم بلائیست فتنه انگیز تبارک الله این چه روی است و آن خط است گلی و سبزه از رحمت خدا کرده در بر هر تقدیری ما هذا بشرا ان هذا الا ملک کریم که این جمال خداداد زاد است ای کنیزک تدبیری اندیش که این مرغ همایون بدام افتد و حیله ساز که این نگار نازنین بدست آید کنیزک قبول کرده نزد جوان آمد و گفت ای نور دیده آرزوی جان گیتی شیرین لبی و از شکرستان گیتی شور است از لب تو ببازار کاینات آخر بگوی تا نمک خوان کیستی شیرین لبی که وار شکرستان گیتی ای جوان نازنین بی‌بی من ترا نیاز مندی رسانیده میگوید که تو درین شهر غریب می نمای و غریبان شکسته دل می باشند و ما موضع فرحناک و منزل خرم داریم اگر تشریف فرموده بجمال جان افزای ساعتی منزبانی کنی من عمر جاودانی یابم و ترا از یان ندارد جوان جواب که فرمان بردارم هیچ عذری نیست پس بمهمانی آن زن رفته تا آخر روز با او بسر برد و خدمتها بجا آورد هوای دل هوس باشد عنان گیر شکیب از سینه بیرون جست چون تیر عروسی دید دل در رو بست تنور گرم خالی نیز دو بست بیگاه که متوجه خانه شد آن زن صد درم

همان در

او بنهم

او نهاده عذر خواهی نمود جوان ابزار کار آن ساخته بر در شهر نوشت که قیمت یکروزه
حمال صد درم است دیگر روز که بازرگان حکمت کارگاه چرخ اطلس را در باز کشاد و دیبای زربفت
آفتاب را بالای دکان سپهر والا بر معاملان بازار دنیا جلوه داد بیت فروریخت زر چرخ گوهر
فروش بازرگان پسر را گفتند که امروز مهمان عقل و کفایت تو خواهیم بود بازرگان
زاده قبول کرده بدر شهر آمد قضا را کشتی مشحون بانواع نفایس از راه آب بدروازه
رسیده و اهل شهر در خریدن آن توقفی میکردند تا کسادی پذیرد بازرگان پسر آن را بقیمتی
لایق بخرید و در همان روز بنقد فروخت هزار درم سود کرد و اسباب یاران مهیا کرد نیمروزه
بر در شهر مرقوم ساخت که حاصل یکروزه خرد و کفایت هزار درم است روز دیگر که شاه انجم
بتخت فلک چهارم بر آمد و رایت سلطنت در دار الملک سپهر افراخت بیت صبح سیمین
قبای زرین تاج تاج از زر نهاد و تخت از عاج پادشاه زاده را گفتند تو همواره
لاف توکل میزنی و صفت تفویض و تسلیم میکنی اکنون اگر ازین صفتها اثری خواهد
بود تیمار کار ما بباید داشت شاهزاده سخن ایشان را بتعلق قبول فرموده با همتی عالی
و عزمی متین آهسته بتردد جا بروی بشهر نهاد از قضا پادشاه شهر دراز روز فوت شده
بود و مردم شهر بتعزیه مشغول بودند و یکی در گوشه خاموش نشسته با ایشان در مصیبت موافقت
نمی نماید خیال کرد که جاسوس است او را جفاها کرد و شاهزاده آتش غضب را بآب تحمل فرو نشانده
گفت بیت شعله از درشتی کند از غرور زمین عنبر نمی نماید ظهور و از ناخوشی گرسند
صدف و مرا ناخوش از بدوی خوش آید بگوش چون جنازه پادشاه بیرون بردند و کوتک
نهاشند شاهزاده همانجا مانده باطراف و جوانب قصر می دید دربان دیگر مانده در سفاهت
افزود و او را بزندان باز داشت شب در آمد و از شاهزاده خبری و اثری بیاران نرسید
یکدیگر گفتند بیچاره این جوان بنای کار خود بر توکل نهاده بود و چون از آن صورت
فایده نیافت ... یاری بر یافت کاشکی ما او را ازین تکلیف نمیکردیم و عمل یار کند
و را آزرده نمی ... اینجا ... ملامت کشاده و بنجا شاهزاده به بند و زندان
گرفتار شده بر بست خیال جانب ... ای فرستاد بیت خرمی ... مرغان چمن

که هم آواز شما در قفس افتاده است دیگر روز اعیان و اشراف شهر و اصول و ارکان ملک فراهم آمده
می خواستند که کار سلطنت بر کسی قرار دهند ملکزاده نیز بود در این مفاوضه خوض
نموده از هر باب سخنانی میزدند در زبان ایشان گذشت این کار پوشیده مگذارید که من جاسوسی
کرده‌ام و یکی که او را رفیق نیز باشد مبادا که بر مجادله شما وقوف یابند و از آن خللی
زاید پس حکایت ملکزاده و حضور او و جهانجوی باز نمایند صواب در آن دیدند که او را طلبیده استکشاف
کنند کس رفت و ملکزاده را مجلس آورد چون نظر ایشان بر جمال مملکت آرای وی افتاد
دانستند که از روی سیمای جاسوسی نیاید و از چنان شخصی کریم و ذاتی شریف این نوع
کاری نیاید شرایط تعظیم مرعی داشته پرسیدند که موجب قدوم چیست و مولد و منشأ
کدام شهر است ۵ بو بدین حسن و لطافت از کجا آمده بنشین اگر برای دل ما آمده
شاهزاده جواب ایشان بر وجهی نیکو داد و از اصل و نسب خود ایشان را اعلام داد
و کیفیت وفات پدر و تغلب برادر به تفصیل باز نمود اتفاق جمعی از بزرگان که بملازمت
پدر او رسیده بودند و آن گوهر صدف شاهی را بر گوشه تخت شهنشاهی دیده فی الحال
بشناختند و با سایر ارکان مملکت حال سلطنت اسلاف او و بسطت مملکت ایشان
باز گفتند و مجموع اکابر آن ولایت را دیدار وی خوش آمد و بملاقات همایونش منبسط گشته
متفق الکلمه شدند که لایق حکومت این خطه اوست که ذات پاک و نسب پاکیزه دارد
بیشک و شبهه در افتتاح ابواب عدالت و عاطفت بر رعیت اقتدا به اسلاف بزرگوار
خود خواهد کرد و تتبع آثار ستوده و رسوم پسندیده ایشان نموده و فضایل موروثی
با مفاخر مکتسبی جمع ساخته خلق را در پناه عاطفت آسوده خواهد داشت و لمعه فر یزدانی
که از جبین مبین او لامع است بر استحقاق جهانبانی و استعداد کشورستانی دلیلی قاطع
و حجتی ساطع است و علامت شهریاری و امارت نامداری او بر هیچ صاحب نظری مخفی
نخواهد ماند بر حشمت سلیمان هر کس رشک نماید بر عقل خود او خندند مرغ و ماهی پس همان
زمان با وی بیعت کردند و ملک خاقان بدو ارزانی داشتند و از میامن توکل
ثمره بدین خوبی حاصل آمد و هر که در مقام توکل ثابت قدم ورزد و صدق نیت را با خلوص

طوبیت قرین سازد و بو نتایج انزا در دین و دنیا یافته بهر دو سرا کام روا گردد **نظم** کلید توکل
گر آید بدست ٭ در کنج اقبال بتوان گشود ٭ بچوگان صدق اندرین عرصه گاه ٭ ز میدان توان
گوی دولت ربود ٭ و در ان شهر سنتی بود که پادشاهان را روز اول بر پیل سفید نشانیده گرد
شهر بر آوردندی روز اول جهت او نیز همان سنت رعایت کردند و شاهزاده در وقتی
که بدروازه رسید کلماتی که یاران بر در شهر نوشته بودند فرو خواند و فرمود تا پهلوی ان بنوشتند
که کسب و جمال و عقل و کمال [همان] ثمره دهد که قضای الهی موافق ان حکم کند و حال کسی اول
روز بر انداز محنت پابسته شهر و اخر روز در ایوان سلطنت بر تخت زرنگار نشسته
برای عبرت کفایت است پس بکوشک باز آمد و بر تخت نشسته ملک بروی قرار گرفت بخت
چون بر تخت دیدش تحیتها کرد و گفت ٭ ای که بر تخت جهانداری تو میدانی نشست چون
جهانداری تو میدانی نشست چون جهانداران کمر بند عالم بر گشای ٭ و وقت کار امد در هیچ جا
نتوانی نشست پس یاران را بخواند و صاحب عقل و کفایت را باوزیر مملکت شرکت
داد و پسر بزرگ را بر املاک و اسباب خاصه بازداشت و صاحب جمال را خلعتی گران و مال
بی پایان ارزانی داشته فرمود که هر چند معارفت دوست عزیز صحبت اما ترا در ان
خطر بودن صلاح نیست تا زنان بر جمال دلفریب تو مفتون نگردند و ازان فجوری و فسادی [متولد نشود]
تولد نکند پس روی به بزرگان مجلس کرده گفت در میان شما بسیار کس بعقل و شجاعت
و هنر و کفایت بر من راجح است اما ملک بعنایت ازلی و مساعدت حمایت لم یزلی
توان یافت چنانچه از منطوق تؤتي الملك من تشاء مفهوم میشود **نظم** ای مقصد
همت بلندان ٭ مقصود دل نیازمندان ٭ از قسمت بندگی و شاهی ٭ دولت تو دهی بهر که
خواهی ٭ توفیق تو گر نه ره نماید ٭ این راه بعقل کی گشاید ٭ همه اهل من یک منکوهند [بعقل]
و هر کس را دست اویزی حاصل بود من نه بدانش خویش و قوت خود اعتماد داشتم و نه
بمعاونت و مظاهرت استظهار جستم بلکه بنای کار خود بر توکل نهادم و بقضای الهی
و مقدرات یاد ... دادم و گفتم ٭ سر قبول بباید نهاد و گردن طوع ٭ که هر چه حاکم
عادل کند همه داد است ٭ از میانه ... [بلفظ] دری سخن وران بر پای خاستند و گفت هر لفظی بر زبان
[همان]

ملک میکند زد کو هر بیت یا کس خرد سفته وزری ست همک حکمت ازموده و هیچ هیئت
جهانداری را چون عقل و حکمت نیست و استحقاق پادشاهی بدین اشارت بر همه بندگان
چون افتاب روشن شد و جهان افرین داند که قابلیت هر کس فرا خور کدام نوع تربیت
الله اعلم حیث یجعل رسالته زخوان نعمت بی منتهای او هر کس بقدر حوصله خود نواله
می یابد سعادت اهل این ناحیت ترا بدین منزل رسانید و قوت طالع ساکنان این
بوم سایه همایون چون تو همای را بر سر مرغان شکسته بال رعیت گسترانید مصرع
مبارک منزلی کانجا فرود آمد چنین ماهی همایون عرصه کاروبوس رخ چنین شاهی
مبارک منزل آن خانه را ماهی چنین باشد دیگری برخاست و زبان به ثنای پادشاهی
جوان بخت فلک تخت بیاراست و جواهر این ابیات را بر طبق بیان نهاده نثار
فرق شهریار کرد نظم ایا شهی که کف تو نگار دار زبخت کمند و بر برگردون کار فرمان اند اخت
شد از نزول حوادث جو اسمان ایمن ترا دیار که خسر و تو سایه بان انداخت همچنین
هر یک از اعاظم فرا خور حال سخنی میراندند و از صحایف مناقب خسروی نکته میخواندند با خر
همه بزرگا که ضمیر نیکو تقریر بر پاره خاست و بعد از تقدیم لوازم دعا و ثنا گفت ای
ملک دریا کف قضا و قدر که زبان تو گوهر فشان شاه بما و ل مجلس نکته از ان بنا فرموده این
بنده را سر گذشتی هست اگر فرمان جهان مطاع شرف صدور یابد باز گویم ملک گفت بیار
تا چه داری چگونه بوده است ان حکایت پیر گفت من در خدمت یکی از بزرگان بودمی
چون بیوفائی دنیا شناختم و از فریب این زال دستان نمای اگاه شدم و بدیدانستم
که عروس شوهر کش دنیا باستی فیشگان محبت خود را از پا نتی غراد ناامید کرده این معشوق
غدار ناسازگار بسیار عاشقان سر انداز را از پای در اورده با خود گفتم ای ابله دل
در دوستی کسی میبندی که دست او بر سینه صد هزار پادشاه کامکار نهاده است و خرمن
جمعیت چندین شهریار نامدار بباد نیستی برداده از سر این معامله در گذر و بر هکذری
که دمبدم عزم رحیل می باید کرد خانه مساز رباعی هر کس چون ره و رسم ابد تا بنا نیک شناخت
از بهر اقامت اندرو خانه نساخت این کهنه رباط را عمارت چه کنی اخر چو بد نکر بت

بر دخت ٭ از خواب غفلت بیدار شو که وقت تنگ است و مرکب عمل لنگ و از عمر کوتاه توشه
بردار که راه دور و دراز است و تاب تابش بادیه جانگداز نظم ای طالب امروز بهر گوشه
کیرنی فردات بود توشه ٭ راه تو دور آمد و منزل دراز ٭ برگ ره و توشه منزل بساز ٭ عاقبت
بدین فکری که کردم نفس سرکش انتباهی یافت و نشاطی تمام و رغبتی صادق روی
بکار آخرت آوردم و خدمت دنیا و صحبت اهل دنیا را پشت پای زدم روزی در
بازار دیدم که صیادی دو هدهد میفروخت و ایشان با یکدیگر بزبان حال غم دل میگویند
و از گرفتاری بشر مژده شده مژده آزادی از خدای میطلبیدند مرا بر ایشان رحم آمد خواستم
که برای رستگاری آخرت ایشان را بخرم و از بند رها کنم بنده دولت آزادی را از
حبس عذاب ایزدی مترصد باشم صیاد ایشان را بدو درم بها کرد و من در ملک خود همان
دو درم داشتم و نفس بخرج آن دو درم رضا نمیداد و خاطر بنجات مرغان متعلق بود
آخر توکلی کردم و هر دو را [illegible] از شهر بیرون بردم و رها کردم دیدم که ایشان بر بالای
دیواری بر آمدند و مرا آواز دادند چنانچه رسم حق شناسان باشد عذرها خواستند و گفتند حالا
دست ما بمجازات و مکافات تو نمیرسد اما در زیر این دیوار صندوقچه جواهر قیمتی
است بشکاف و بردار مرا از گفتار ایشان عجب آمد و گفتم طرفه حالیست که صندوقچه
جواهر در زیر زمین می بینند و از دام در زیر خاک غافل میگردند جواب دادند که قضا چون
نازل شود دیده عقل خیره و روز خرد چون شب تیره میگردد و بهیچ گونه مقتضای قدر
مندفع نگردد و در آن محل نه عاقل را بصیرت ماند و نه عارف را بصر نفع رساند و این
همه برای آنست که نفاذ حکم اله در ضمن آن حاصل آید و این حکایت قول شاه را که در
باب قضا و قدر فرموده گواه عادل است و حکما در موید این قول فرموده اند نظم گر کار تو
نیک است بتدبیر تو نیست ٭ ور زانکه بدست هم بتقصیر تو نیست ٭ تسلیم و رضا پیشه کن و شاد
بزی ٭ کاین نیک و بد [illegible] هم بتقدیر تو نیست ٭ گفت ای شاه من زیر آن دیوار بکاویدم
و صندوق جواهر بضبط در آوردم [illegible] یم که ملک مثال مبارک ارزانی دارد که از اخراجات
عامره رسانند پادشاه فرمود که [illegible] ته و بر آن بر داشته شرکت کسی با تو در آن مناسب

نیست و این جواهر حکمت که در رشته تقریر کشیدی ما را کفایت است چه هیچ گوهری زیباتر
از سخن نیکو تواند بود و بکیمیای سخن مس قلب را زر تمام عیار توان ساخت نظم بگو ای سخن کیمیای
تو چیست عیار ترا کیمیا ساز کیست که چندین نگار از تو برساختند هنوز از تو حرفی نپرداختند
ندانم چه گنجی بدین نیکوئی ز ما یادگاری که مانند توئی حاضران بر ذهن شاهزاده آفرین
گفتند و یکبارگی دل بمهر او بستند و سر بر خط فرمان او نهاده زمام اختیار بقبضه اقتدار او باز دادند
و در ظل نوال او اوقات میگذرانیدند تا آنزمان که نوبت ایشان تمام شد اینست داستان
منافع توکل و تفویض و نتایج قضا و قدر و هیچ عاقل را از دانستن اینمقدار گریز نیست
که اگر عنان اختیار در دست او است بس باید که هیچ کار بر خلاف مرادی وجود نگیرد و حال آنکه
بیت هزار نقش برآرد زمانه و نبود یکی چنانچه در آینه تصور ماست و در اول این قصیده چه نیکو
گفته است س اگر محول حال جهانیان نه قضاست چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
برهمن چون این فصل را بر حسب و مضمون وصایای هوشنگ شاه باین داستان تمام ساخت
رای دابشلیم شرط خدمت بجا آورده فرمود که بیمن همت عالی مرتبت نقاب خفا از چهره مقصود
برافتاد و مطلوبی که بود به برکت صحبت الهام آموز کار رفیع منزل بحصول پیوست مصرع منت ایزد
را که سعی ما باطل نشد اکنون التماس دارم که حکیم روشن ضمیر تحفه از من قبول کند و هر چه
که بطریق اخلاص آورده ام رد نفرماید برهمن گفت ای ملک من از دار دنیا بگوشه قناعت
گریخته ام و دامن دل از لوث تعلقات فضولی شسته امکان ندارد که بهیچ وجه بار دیگر بقاذورات
تعلقات و تکلفات آلوده توانم شد س بدنیا تا توان آسوده بودن دریغ آید مرا آلوده
بودن اگر ملک میخواهد که مرا رعایتی کند و طوق منتی در گردن من افکند توقع چنان دارم که
این کلمات حکمت آمیز را در رشته تالیف کشیده مقتدای راه نجات و پیشوای طریق کمال سازد
و همواره مرا بدین وسیله بر خاطر عاطر گذرانیده دعای دریغ ندارد که بحکم دعاء الامام
العادل لا یرد دعوت پادشاهان عادل بعز اجابت مقرونست رای قبول کرد و برهمن را
وداع نموده بدار الملک خود باز آمد و آنچه از جواهر حکمت بدست آورده بود در رشته تالیف انتظام
داده و پیوسته در سوانح امور التجا بدین مواعظ نمودی و در وقایع بزرگ استمداد ازین نصایح

کردی

گردی س آنکه او پیروی پند خردمندان کرد ؛ آخر الامر بسر منزل مقصود رسید ؛ وآنکه شد منحرف
از جادهٔ راست روانش راه گم کرد و بمطلوب ثانی نرسید. چون خجسته رای این حکایات
دلپذیر از بدایت تا نهایت تقریر کرد همایون فال چون گل سیراب از انبساط شکفتن
گرفت و نهال حالش در چمن اقبال سرافرازی که وزیر را بعواطف پادشاهانه امیدوار
ساخته دیدهٔ دلش را بحصول مقاصد روشن گردانیده گفت س زهی تقریر دلجویت
تماشاگاه روحانی ؛ بیان شافیت نزهت فزای روح انسانی ؛ بادای این قصه
شیرین کام جان مرا حلاوتی ارزانی داشتی و بر بنای این کلام حکمت انجام تخم سعادت
جاوید در زمین دل من کاشتی و بعد الیوم دستور حکم رانی من جز این حکمتهای
شافی و نصیحتهای کافی نخواهد بود و قانون کارخانهٔ عمل غیر ازین موعظتهای وافی
نخواهم ساخت و این سخنان در دل من عجب تاثیری کرده و آن جز بجهت وفور
اخلاص و راستی تو نیست چه سخن فی نفس الامر هر چند نیکو باشد بواسطهٔ آلودگی قایل
نتیجهٔ صفا نبخشد و موعظه با آنکه از محض حکمت زاید بسبب تیره دلی گوینده هیچ تاثیر
نکند نظم دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید ؛ بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند ؛
وآنکه پاکیزه دلست ار بنشیند خاموش ؛ همه از سیرت صافیش نصیحت شنوند ؛
وزیر شاهزاده را دعا کرد و گفت آنچه بر زبان حکمت نشان شهنشاهی گذشت عین
صدق و محض صوابست که سخن ارباب تزویر و ریا فروغ دروغ دارد و باندک زمانی
چون آتش درمنه فرو میرد و کلام اصحاب صدق و صفا مانند تباشیر صبح صادق هر دم در روشنی
بیفزاید و چون مشعلهٔ خورشید عالمتاب بساعت ساعت نورانی تر نماید بیت سخن کز نفس زاید
بر ندارد روح از جانش ؛ وگر از دل برون آید ز جان سازند ماوایش ؛ بار دیگر همایون
فال وزیر را بنواخت و رایت دولتش بذروهٔ رفیع برافراخت و وزیر اثنای صفات
پسندیدهٔ شاهی و انوار اخلاق ستودهٔ شهنشاهی مشاهده نموده بنای ثنای او
بدین نوع تمهید داد نظم تو ای شه بخوبی اخلاق خویش ؛ سبق بردی از پادشاهان
پیش ؛ زهی دین و دانش زهی عدل و داد ؛ زهی ملک و ملت که پاینده باد ؛ مجلس بیست

سخن ختم شد و همایون فال بدستور دانشمند سلیم لطایف این حکایات را بر اوراق اعمال خود
ثبت نمود و در تشیید مبانی نیکوکاری داد رعایت بداد و بر صفحات روزگار نام نیک
و ذکر جمیل یادگار گذاشت **نظم** دو چیز حاصل عمرست خیر و نام نکو ❁ چو زین دو درگذری
کل من علیها فان ❁ مباش در پی آزار و کار خلق برآر ❁ گزین دو کار بیابی
سعادت دو جهان ❁ این بود کلمهٔ چند که بمقتضای زمان زبان قلم مانشای این مسافت محبت
نمود بر وجهی که قریحهٔ خامده اقتضا کردی رقم زده کلک بیان شد امید واری بمکارم اوصاف
افاضل انام و محاسن اطوار امیر عالی مقام آنکه ذیل اغماض بر کلمات ناسنجیده و عبارات
ناپسندیده این کمینه بپوشند و از روی ذره پروری و فقیر نوازی **مصرع** با آنکه سراسر همه عیب افتاده است
بعین الرضا ملحوظ سازند **نظم** هر که درین سینه نهان داشتم ❁ یک یک از دل بزبان داشتم
گر بد و گر نیک فکندم بهش ❁ پوشش بدامن نیکوئی خویش ❁ چونکه بدین پایه رساندم
کلام ❁ به که کنم ختم سخن والسلام تمت الکتاب بعون الملک الوهاب

کتبه العبد هو القادر در سنه ۱۱۹۱ سنه هجری

تمت

تمت

بقناعت و حقیر اندک استطاعت



